



602 صفحه

نویسنده **ava**

کاربر انجمن نود و هشتیا

ساخت نرم افزار: فرید سقراتی

تهیه و ساخت در سایت های

faridbook.blog.ir

goldjar.blogfa.com

goldjar۲.blogfa.com

مقدمه

* **فاخته** پرنده زیبایی هست که آواز خوشی داره البته جنس ماده ساکنه و نر آواز میخونه. اونم به وقتش ماده بعد از عاشق شدن به آواز طرف مقابل بعد از اینکه کلاه سرش رفت ... تخم میذاره و میره توی کوه های دور بین تاریکی شاخه ها گم میشه. ولی خوب امان از روزی که فاخته ماده بخونه. فاخته

آواری فاخته

(آغاز کتاب)

- اسمتون؟

- دیانت... فاخته دیانت

کراوات طلایش رو صاف کرد: اسمتون توی لیست نیست خانوم

اخم کردم: یعنی چی که نیست؟ شما یه بار دیگه نگاه کنید

برگه رو توی دستش لوله کرد: خانوم محترم دیدم... نیست!... بفرمایید!

عصبی کیف سنتی دوست داشتیمو که حالا زیادی توی دست و پام بود عقب زدم و خودم رو

از فشار جمعیت جلوتر کشیدم. دست بلند کردم و برگه رو از میون دستش قاپیدم: مگه میشه

نباشه... من نویسنده کارم... بذارید ببینم!!

عصبی بیسیمش رو بیرون کشید: یه نیرو اضافه کنید جلوی سالن...

چیزی نمیشنیدم... هیچ چیز جز صدای پیچ خودم

ژاله محمودی... ستاره محبی... پوریا جوانمردی... نسترن حق نگه دار... شاهین خلقی...

علیرضا جم!....

هیچ چیز نمیشنیدم جز صدای قلب خودم... نگیهان خوش تیپ و قد بلند با کراوات طلایی

برگه رو از میون انگشتهای بی جونم کشید. صدایش رو از فرسنگها دورتر شنیدم: دیدین

نیست؟... با خودشون هماهنگ کنید اگر نویسنده کار شمایین! اسمهایی که به من دادن

همینهاست...

گیج و منگ نگاش کردم. زن چاق کنار دستم موقع حرف زدن و غش غش خندیدن برای

پسری که همراهش بود به بازوم ضربه زد. خودم رو از میون جمعیت کشیدم کنار. فکم رو

روی هم فشار دادم و بند بلند کیفم رو کشیدم جلو. توی خورجین روی شونه ام دنبال گوشی

موبایلم گشتم. هر چیزی توی دستم میومد جز موبایل. عصبی بهش چنگ زدم و کشیدمش

بیرون. برای بار هزارم بود که به علیرضا زنگ میزدم و جواب نمیداد. هر بار پیام گذاشته

بودم. اینبار هم رفت روی پیغام گیر. خودم رو تا باغچه کنار سالن رسوندم و پشت به جمعیت

و همه شون پشت در سالن تئاتر شهر توی گوشه جیغ کشیدم: بردار گوشه رو نامرد...

بردار... حالا دیگه نمایش رو به اسم خودت میزنی و فکر میکنی هیچکی به هیچکی

نیست؟!... نمایشنامه نویس و کارگردان علیرضا جم؟!!

جیغ کشیدم: علیرضا جم!!!

نفس نفس زدم. بغض داشت گلوم رو پاره میکرد. لیم رو گاز گرفتم. و با دست لرزون شال

سفیدم رو که داشت از سرم میوفتاد کشیدم روی موهای شدرابی رنگم و اینبار آروم تر گفتم:

ببین... داغ این نمایش رو به دلت میذارم... بشین و تماشا کن...

گوشه توی دستم مشت شد. روی سنگ کنار باغچه بی جون نشستم... مهره پشت گردنم تیر

کشید... به عرق نشستم از درد. بی توجه اما بلند شدم و به سمت باجه فروش بلیط دویدم. در

کوچک شیشه ای بسته بود. با استخوان نازک انگشتم ضربه زدم. کسی جواب نداد. عصبانی

مشت کوبیدم. آنقدر که یکی پیدا بشه و در رو باز کنه: چیه خانوم در رو شکستی

بغض کرده دستم رو از میون میله ها بردم داخل: یه بلیط میخوام

کلافه گفتم: نداریم خانم تموم شده... سواد داری روی در رو بخون... بلیط موجود نیست

غریدم: سه برابر ده برابر پولشو میدم... جور کن برام!

در رو به صورتم کوبید: عجب زبون نفهمیه!

لبهام رو روی هم فشار دادم و به طرف جمعیت یورش بردم. دستم رو روی شونه هر کسی

که به دستم میرسید میذاشتم که: خانم شما بلیط اضافه ندارین؟!... اقا شما چی؟!... بیشتر

میخرم...

خسته و مستاصل رو به جمعیتی که به سمت درهای تازه باز شده وول میخوردن با شونه

های آویزون ایستادم. نگاه سمج پسری که بلوز چهارخانه پوشیده بود روی اعصابم رژه

میرفت. دلم میخواست عقده هام رو روی سر یکی خالی کنم. کمی دیگه نگام میکرد سرش

هوار میکشیدم که چیه آدم ندیدی! جلو اومد. نگاهش نکردم. فقط خودم رو آماده جیغ و فریاد

کردم که آروم گفتم: ببخشید خانوم... فکر کنم من بتونم کمکتون کنم

غضبناک نگاهش کردم که بلیطی رو به سمتم گرفت. آب سردی روی گر گرفتگی تنم ریخته

شد. نگاهم رنگ مهربونی گرفت. لیم به لبخندی لرزید. دست بردم سمت بلیط و زمزمه

کردم: اضافه داشتید و نگفتید؟

لبخند زد: اضافه نداشتم!

نگاهش کردم. مات موندم: پس خودتون چی؟

سر زیر انداخت: شما بفرمایید...

عجله داشتم. بیشتر از این نمیتونستم واستم و دل بدم و قلوه بگیرم! دست بردم سمت کیفم

برای پول که دستش رو بالا برد: بفرمایید... لازم نیست!

نگاهم رو دوختم بهش. انگار در ازای این محبت درخواستی نداشت. تشکر کردم و پا تند

کردم سمت در. بلیط رو که به مرد کراوات طلایی دادم به صورت گذاخته اش پوزخند زد و

وارد شدم. خواستم بدوم سمت سالن که زنی جلوم رو گرفت: عزیزم... موهاتونو بپوشونید

عصبی دست بردم سمت روسریم و خواستم بگذرم که مچم رو گرفت: آستینتون رو هم بیارید

پایین، جلوی مانتوتونم که بازه

درگیر چانه زدن بودم که "چشم سوزن پیدا میکنم میزنم بذارید برم به خدا میشینم یه جا

تکون نمیخورم" که صدای گپ و گفت نگرهانی نظرم رو جلب کرد که "به سلام!..."

پارسال دوست امسال آشنا! کجایی یه مدته نیستی!"

آستینهام رو میکشیدم پایین و از روی شونه به پسری نگاه میکردم که بلیطش رو به من داده

بود... حتما یه تماشاگر تئاتر قهار بود که این کراوات طلایی با اون همه دک و پزی که هر

سری داره و سخت گیریهاش اینطور باهانش گرم و صمیمی برخورد میکنه و بدون بلیط

تعارفش میکنه که "بفرمایید این حرفها چیه... ما که هر سری میگیریم بلیط نگیر خودت

میخری، وگرنه منکه از خدایه یه شب مهمون من نمایش ببینی!"

رو کردم سمت زن: خوبم؟ حالا برم؟... اصلا بیا... آها... رژم پاک میکنم

دست کشیدم روی لبم. زن جوان چادرش رو جلوتر کشید و چشم غره ای رفت و از کنارم

عبور کرد. دویدم سمت سالن. از میون جمعیتی که دنبال صندوق میگذشتن رد شدم و بی

اعتنا به صدای مسئولین سالن که "شمارتون رو لطف کنید" رو گردوندم و رفتم تا اول سالن

کنار پرده. از پله بالا رفتم که برم پشت پرده که نگرهانی جلوم رو گرفت: کجا خانوم! همیشه

وارد شین!

با صدای بلند گفتم: من نویسنده کارم!

از روی شونش سرک کشیدم و صدا زدم: علیرضا جم!!

نگهبان سعی داشت بدون اینکه بهم دست بزنه هدایت کنه بیرون و من هر لحظه صدامو بالاتر

میبردم که بالاخره سر و کله اش از پشت شونه نگهبان پیدا شد. سعی کرد اروم باشه: آقا...

آقا... ممنون... بفرمایید شما، من صحبت میکنم.

نگهبان نگاه کُشدارش رو ازم گرفت و من نگاه پر خشم رو دوختم به علیرضا. دست کرد توی جیبهای شلوارش و سلام کرد. تا سینه اش خودم رو جلو کشیدم و برای زل زدن توی چشمه‌اش سرم رو تا جایی که میشد بالا گرفتم: چه فکری توی سرته؟ فکر کردی بی اسم من میری اجرا و تموم؟ منم صدام در نمیداد؟... چرا اسم من توی کارتها نیست؟ چرا روی پوسترها اسم من نیست؟ چرا اسم تو جلوی نمایشنامه نویسه؟

به سمت متمایل شد: فاخته عزیزم... تو فقط طرح اولیه رو دادی... این مسئله ای نیست که بین من و تو دلخوری پیش بیاره... من خیلی چیزها رو توی دیالوگها عوض کردم گلم... اصلا اونکه تو نوشتی نیست... بشین ببین نمایشو!

دستش رو دراز کرد سمت صورتم. با ساعد کنارش زد: طرح اولیه علی؟! همین؟!.. تو ندیدی نبود؟ چند شب تا صبح بیدار بودم ها؟... علی بهت نمیداد... باورم نمیشه!

کسی صدایش زد. دستهایش رو روی شونه ام گذاشت: عزیزم تا چند دقیقه دیگه بچه ها میرن روی سن بذار بعد از اجرا صحبت کنیم... اصلا قول که آخر اجرا اسم تو رو بیارم. قبلش خبرت میکنم بیای پیشم که برای پرده آخر با هم بریم معرفی... باشه گلم؟

بغض لعنتی نداشت حرف بزنم. علی لبخند زد و رفت. چند لحظه بعد نگهبان دوباره اومد سراغم و اینبار با لحن نرمتری گفت که بیرون باشم. روی صندلی ردیف اول نشستم و نگهبان گفت برای پرده آخر صداتون میکنم

پرده به پرده عوض شد و کلمه به کلمه دیالوگهای من اجرا شد... پرده به پرده من هیچ تغییری ندیدم... تب و تاب برم داشته بود. جمعیت درست سر همون دیالوگهایی که برای شکفته شدنشون توی سرم شب بیداری کشیده بودم هورا میکشیدن و کف میزدن... و بازیگرهای علی بازی بی نظیری رو به نمایش میکشیدن. اشک توی چشمهام حلقه میزد از شغف... و دل توی دلم نبود برای خونده شدن اسمم و تعظیم در برابر جمعیتی که میدونست نویسنده یعنی استخون نمایش... که بین همین جمعیت چه بزرگانی نشسته بودن و نوظهورها رو کشف میکردن... که من این همه سال برای چنین شبی تلاش کرده بودم... که دل به دل علیرضای جم سرشناس داده بودم و گذاشته بودم برای موندن با من، تتم رو لمس کنه... که باشه... که دوستم داشته باشه... که من قلم بزنم و اون روی پرده بیره... شبی که بعد از اون همه بیخوابی اومد خونه و گفتم نمایش تموم شد... دست به نمایش نزد. فقط بغلم کرد و توی تاریکی اتاق گم کرد... فقط به قل بجم احساس ریخت و لذت به تتم... و چه حالی بود ندیدن نمایش نامه و دیدن تنها خودم! فکر کردم مهمم... مهم تر از هر چیزی... مهم تر از نمایش

نامه.... وه چه خیال باطلی... که پرده آخر اجرا شد و نه اسمی از نویسنده اومد و نه اسمی برای نمایش نامه نویس... فقط گفته شد کارگردان... علیرضا جم!
و چه حال خرابی که میون پرده اشک... میون کف زندهای ایستاده مردم... میون تعظیمش به جمعیت... وقتی دستهایش رو روی لبهایش گذاشت و بوسه اش رو تقدیم مردم کرد... جای تمام بوسه هاش رو پوست تنم سوخت... و چه حال خرابی... که نفهمیدم کی و چطور کتونی سفیدم رو از پا در آوردم و از همون ردیف اول که نشسته بودم پرت کردم سمتش و فریاد زدم: دزد... دزد... دزد کثافت...

غلغله شد... نگهبانها به سمتم هجوم آوردن و من میون هق هق گریه دور شدم... از بی آبرویی که راه انداختم... و تازه سکه عظم افتاده بود... سر کار بودی فاخته... دروغ بود... همش دروغ بود...

نمیدونم چند ساعت طول کشید که توی دفتر حراست سالن نشسته بودم و فقط با تفر به علیرضا نگاه میکردم... به علیرضایی که سعی میکرد بی نگاه به من مسئله رو فیصله بده... علیرضایی که سعی میکرد تشخیصش رو حفظ کنه... به خصوص حالا... بعد از این تئاتر جنجالی... یا اون اسمی که در کرده... کیسه یخ رو روی پپ شونیش فشار میداد و توضیح پشت توضیح... که شباهت متن بوده... که سرکار خانوم فکر کردن من متشونو جایی دیدم یا خوندم... که شده بودم سر کار خانم... سر کار خانمی که نمیشناخت! دستم به هیچی بند نبود. به هیچی... دستم فقط به نگاه پر از نفرتم بند بود... همین!

عاقبت رضایت داد و از اتاق رفت بیرون... و من چه شکسته و پر نفرت هنوز روی صندلی اتاق حراست نشسته بودم. توانی برام نمونه بود. هیچ توانی... رئیس حراست نگاهی به قسمت کوچک تراشیده شده کنار سرم انداخت و شاید به رنگ شرابی موهام بود که پوزخند زد. نمیدونم چرا ولی تنها کاری که به ذهنم رسید در آوردن هندزفری صورتی رنگم بود و چپاندنشون توی گوشم و با انزجار از دفتر زدن بیرون....

باد میوزید... بذار بیوفته... بذار این روسری هم از سرم بیفته... چه اهمیتی داره؟ توی دنیایی که هیچکس من رو نمیبینه... چه اهمیتی داره... حالا که یک سالن جمعیت توی دور سوم اجرای تئاتر متاثر از نوشته من برای علیرضا جم کف زدن... و من تازه خبرش به گوشم رسیده که خوابی... نمایشت رفته روی صحنه... چه اهمیتی داره اگه جلوی ماننوام باز شه، که شلوار سبزم زیادی تنگه... چه اهمیتی داره....

دستم رو جلوی تاکسی زرد رنگ بلند کردم. دختر جوون کنار دستم برام جا باز کرد. رو گردوندم سمت پنجره و گوشم رو دادم به موسیقی که از موبایلم توی گوشهام میپیچید. نگاه میخ دختر روی عینک بزرگ شد. رابی رنگم... روی کتوی سفیدم روی شلوار سبزم... روی هندزفری صورتی، روی ساعت بزرگ سبز روی مانتو و شال سفید، روی تمام تنم حتی روی عطر jadore میچرخید و من با تمام حواسم نگاهش رو لمس میکردم... چرا نگاه میکنی؟ به چی نگاه میکنی؟... من اسیرترین آدم دنیام که میون این همه تنهایی آزادم! به چی زل میزنی؟

بغضم گرفت. اونقدری بغض داشتم که از سر خیابون خونه ام رد شم و نتونم از راننده بخوام بایسته... اونقدر بغض داشتم که با سر انگشت ضربه بزنم روی شونه راننده و اون با تعجب برگرده و پول رو ازم بگیره.... که زن کنار دست دختر لبش رو گاز بگیره... چه اهمیتی داره که مردم چی میگن... چه اهمیتی داره حالا که قانون شهر من شده قانون جنگل... که بخور که خورده نشی.... که تن بکر من لمس شه و من خیال کنم از سر عشقه... که نباشه.... کرایه ذهنم بود.... و دستمزدم...

پیاده شدم و از روی جوی پریدم توی پیاده رو. سر بلند کردم. توی خلوتی خیابون سانتافه سفید کنارم ایستاد. نگاه نکردم. رفت برای دختر جلوتر از من.... گپ زدن. صداشونو نمیشنیدم. صدای خواننده راک نمیذاشت... مهم هم نبود. بالاخره چیز جالبی گفته که دختر موقر جامعه قهقهه بزنه.... دختر مانتو مقنعه ای.... و سوار شه.... چه فرقی میکنه عقایدش با من زمین تا آسمون فرق داره... چه فرقی داره که جامعه به پوشش اون افتخار میکنن و به من نه.... چه فرقی میکنه که کسی باور کنه من بازی خوردم یا نه.... خودم که میدونم اونی نیستم که علیرضا خیال میکرد... خودم که میدونم.... پام به خونه برسه چیکار میکنم.... داغ میکنم.... پشت این دست رو... داغ میکنم... که یادم بره تنی دارم... که همه چیز رو توی دفترم روی تنم... حک کنم... که عشق غلط ترین، دروغ ترین، کثیف ترین و شنیع ترین حس دنیاست... که فاخته... حرمت باد عشق....

کلید رو توی در قدیمی با شیشه های مربعی رنگ چرخوندم و وارد شدم. از دو پله جلوی در پایین رفتم. کفشهام رو با پشت پا کشیدم و پرت کردم کناری. مانتو و شال و کیفم رو کف زمین رها کردم. موبایل هنوز توی جیب شلوارم و هندزفری هنوز توی گوشم، رفتم سمت آشپزخونه. مصمم اجاق گاز رو روشن کردم و با فکی که از بغض میلرزید دنبال یه چیز فلزی گشتم... هر چیزی.... چنگال رو برداشتم و به دسته اش نگاه کردم. به دسته قلبی

شکلش... لـ بـم رو گاز گرفتم. دسته چنگال رو روی شعله نگه داشتم صدای معترض خواننده راک توی گوشم فریاد میکشید... دسته داغ بود... گلوم درد داشت. دسته رو فشار دادم روی دست چپم... همون که باهانش نوشته بودم... همون که کشیده بودم میون موهای علیرضا... فغانم... آه فغانم... شکسته شدم... روی زمین زانو زدم و چنگال از میون دست لرزونم روی زمین افتاد. پوست دستم میسوخت و من پـبـ شونیم رو روی سردی کاشیهای کف گذاشته بودم و زجه میزدم....

نمیدونم چقدر گذشته بود. روی زمین دراز کشیده بودم و به لرزش خفیف دست چپم زل زده بودم... زق میزد. پوستش رو به کبودی میرفت. درد داشتم... خیلی... درد داشتم... تلفن خونه زنگ میخورد و من دلم نمیخواست جواب بدم. کسی برای احوالپرسی من زنگ نمیزد... حوصله منصور رو هم نداشتم... حوصله سر به سر گذاشتاش... خنده های بیخودیش.

روی زمین نشستم و به پشت دستم نگاه کردم. مایع زرد رنگ دور تا دور سوختگی خشک شده بود. نمیدونستم باهانش چیکار کنم. نه دلم میخواست بهش رسیدگی کنم نه بیشتر از این تحمل دردش رو داشتم. موبایلم زنگ میخورد. اسم فتانه روی گوشی خاموش و روشن میشد. دکمه ignore رو لمس کردم. به ثانیه نگذشت که دوباره زنگ زد. کلافه موبایل رو برداشتم. میدونستم بر ندارم تا صبح زنگ میزنه.

- چیه؟

- چرا جواب نمیدی؟

- چیکار داری؟

- فاخته با من درست حرف بزنا!

- خوب... درست... چیکار داری؟

- کجایی؟

- زنگ زدی همین رو بپرسی؟

- زنگ زدم خونه بر نداشستی

- خوب... که چی؟

- زهر مار بی تربیت... میگم کدوم....

فریاد زدم: خونه ام! خونه... برای چی؟ چیکار داری؟

صداشو بالا برد: از همون اول بگو.... جایی نمیخواهی بری؟

بغضم گرفت. برای احوالپرسی من نبود که زنگ میزد... میخواست با امین بیاد خونه. اگر هر روز دیگه ای بود میگفتم دارم میرم بیرون تا شب... من هم با علیرضا میزدم بیرون. یا میرفتم سید نما یا هر قبرستون دیگه ای... ولی امشب... داغونم... داغون. سر تکون دادم:

نه هیچ قبری نمیخوام برم!

غرغر کرد: بی تربیت!

گوشی رو قطع کرد. موبایل رو پرت کردم روی زمین و دست سالم رو میون موهای کوتاهم کشیدم. زنگ نزد... علیرضا... حتی برای دلگرمی... حتی برای نگه داشتن رابطه دوستیمون... حتی برای یه معذرت خواهی... حتی برای سر هم کردن یه دروغ! دستم درد داشت... داغم تازه بود... تنهایی داشت خفه ام میکرد... بی اراده موبایلم رو برداشتم و شماره منصور رو گرفتم. صدای شاد پیشواز موبایلش پیچید توی گوشم... بندری گذاشته بود اینبار... خدای من هیچیم بهش نبرده... صدای شادش پیچید توی گوشم: به دخلم بابا... فخی بی مخی خودم... جونم بابا؟

بغضم ترکید: بیا اینجا بابا...

ترسید. سکوتش پر از رعب شد. هق هق کردم: تنهام... بابا... خیلی تنهام نیم ساعت بعد در رو برای دوست داشتنی ترین مرد شکم گنده دنیا باز کردم. تی شرت سیاه با نوار قرمز روی سینه اش، شلوار جین... همیشه خوش تیپ بود... حتی با وجود شکم بزرگش... رنگش پریده بود. خوب نگام کرد. رو گردوندم و روی کاناپه کهنه وسط هال نشستم. پای راستم رو جمع کردم و آرنج رو روی زانوم گذاشتم. منصور در رو بست و داخل شد. دست به کمرب بالای سرم ایستاد: با فتی دعوات شده؟ به دروغ... برای رد گم کردن... برای سوال پیچ نشدن سر تکون دادم. چشمش به دست چپم که متورم و سرخ شده بود افتاد. روبروم زانو زد و دستم رو آروم توی دستش گرفت: چی شده؟

ززمه کردم: به قابلمه گیر کرد.

ابرو بالا برد: قابلمه؟!

درک میکرد. سوال پیچ نمیکرد. رفت سمت حمام و جعبه کمکهای اولیه رو آورد. روبروم نشست و بتادین رو روی پنبه ریخت. کمی از بتادین روی شلوارش و روی گبه دوست داشتنی من ریخت. غرغر کردم: اه بابا!... خوب یه ظرف بذار زیر دستت!

لبخند زد: برو ببینم توام... برا من خانوووم بازی در نیار.... نگاهی به دور و برت کن...
 خونه نیست که بازار شامه!
 پنبه رو کشید روی دستم. نفسم رو حبس کردم. مهربون گفت: خدا رو شکر شلوارم سیاهه
 معلوم نیست وگرنه آزی برام داشتا.... حالا بیا و ثابت کن بتادینه!
 خنده ام گرفت... بی جون لبخند زدم. پماد سوختگی رو روی زخم کشید. آهم در اومد. گاز
 استریل رو روش گذاشت و شروع کرد به بانداژ دستم. چشمهای سیاه و مهربونش رو دوخت
 بهم: تموم شد!
 کف دستهایش رو روی زانوهایش کوبید و نفسش رو صدا دار بیرون داد: خوب!.... شام کجا
 بریم؟
 بی حوصله از جلوش بلند شدم و رفتم سمت اتاق. بی نگاه گفتم: برو آزی منتظره حتما... من
 میخوام بخوابم... صدام نزن
 در رو بستم و چراغ رو خاموش کردم. توی تاریکی اتاق پشت در ایستادم. دلم پر بود. پر از
 کینه... کینه از خودم، از حماقتم، از علیر....
 اسمش ممنوع فاخته! ... نامرد.... رفتم سمت میزم. نشستم روی صندلی. هنوز روش پر از
 کاغذ بود... جا قلمیم پر از خودکار بود... اون نامرد چی رو از من گرفت!... چراغ مطالعه
 رو روشن کردم. نور پاشید روی کاغذها. خاموش کردم.... روشن... خاموش.... روشن....
 " زن مرده" ... خاموش... روشن... " زن مرده" ... عنوانی که بالای صفحه سفید نوشته
 بودم. چه شعفی برای شروع نمایشنامه دوم داشتم.... چه شعفی... و صفحه چقدر سفید بود...
 قرار بود بیاد اینجا در موردش باهاش حرف بزنم... توی ذهنم قرار بود کنارش چای عسل و
 آلبیمو بخورم... قرار بود با عنوان داستان چشمهای برق بزنه... مثل نمایش "برف سیاه"...
 آه.... برف سیاه... خوب بازیش کردن... عالی بود، همونکه توی سرم بود.... نمایشنامه
 نویس و کارگردان.... نامرد....
 خودنویس توی دست دردناکم اسیر شد. درد به استخوانام رسید. خودنویس رو دست دیگه ام
 دادم. روی سفیدی کاغذ با تموم قدرتم خط کشیدم و از پاره شدن کاغذهای زیر دستم لذت
 بردم... لذتی که پلکهایم رو روی هم انداخت و مهره گردنم تیر کشید..
 در اتاق زوزه ای کشید و باز شد... پلکهایم از صدای در لرزید اما سرم رو از روی ساعد بر
 نداشتم. منصور با خودش آهسته زمزمه کرد: ده بار تا حالا بهم گفته اینو روغن بزنم یادم
 رفته!

به روی خودم نیاوردم که بیدارم. توی دلش پوزخند زدم ... نباید هم یادت بمونه... آزی جون
نمیذاره چیزی جز خودش و اموراتش یادت بمونه!

دست مردونه و بزرگ منصور موهای لخت و کوتاه رو از روی صورتم کنار زد و برد
فاخته... بابایی... بیدار شو مگه کلاس نداری؟

کلافه به کلاس بازیگری فکر کردم... عاشقش بودم... زمین و زمان رو یکی کردم تا پولش
رو از منصور و مامان بگیرم. خوب حالا که چی... یه ترمم رفتم. چند روز دیگه ثبت نام
ترم بعده... پولش... سرم رو روی ساعد چرخوندم و به زور چشم چپم رو باز کردم و به
شکم بزرگ منصور که تقریباً روی میز تحریر افتاده بود زل زدیم: نرفتی خونه دیشب؟
منصور با ته ریش جوگندمی و ریش پرفسوری لبخند مهربونی زد: نخوابیدی توی تخت
دیشب؟

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و پیه شونی قرمز شده ام رو چسبوندم روی ساعد و دوباره
چشمهامو بستم. منصور پوفی کرد و روی تخت نامرتب نشست. چشمش افتاد به یه لکه سیاه
روی ملحفه سفید. ابروهاشو بالا برده بود انگار وقتی متلک گفت: سخته؟

بی نگاه و با صدای خش افتاده پرسیدم: چی؟

منصور خیلی جدی گفت: روشن کردن ماشین لباسشویی!

منظورش رو فهمیدم. باز هم شرمنده ام کرد... با اعتراض و خشم و خجالت به طرفش حمله
کردم و دستهام رو روی سینه اش فشار دادم "بابا!!!!!!!"

منصور مچ ظریفم رو گرفت و در حالی که میخندید من رو به طرف خودش کشید. روی

پاهش افتادم و منصور دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به زور گونم رو بـ

وسید. حوصله نداشتم. کلافه خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و روی تخت افتادم.

گفت: نمیری کلاس؟

بی خیال جواب دادم: حوصله ندارم....

ناراحتی؟

-از چی؟

-از سفر من و آزی؟

خندیدم. چه سوال مسخره ای.... ناراحت نمیشم وقتی یه خونواده نیستیم... وقتی از هم

پاشیدیم. وقتی مامانم یه طرف خواهرم یه طرف، من یه طرف.... خوب چه فرقی میکنه که

تو دم گوشم توی همین شهر باشی یا با آزی رفته باشی سفر... وقتی باید بودید و هیچ

کدومتون نبودید... وقتی کسی از در این خونه به نام بلند عشق وارد شد و هیچکس نبود که به سلامی، به نگاهی، بگه فاخته صاحب داره... خانواده داره... که من دل بسته به یه تکیه گاه قوی، شب و روزم رو نذارم برایش... ننویسم برای هم آغوشی... وقتی کلک میخورم و... خودمم و خودم... چه فرقی میکنه که باشی یا نباشی... وقتی فکر میکنی... خوب اصلا فکر نمیکنی... به من فکر نمیکنی...

نفسم رو با درد بیرون دادم و روی تخت نشستم. آرنجهامو روی زانو گذاشتم و به روبرو... به در باز کمد لباس خیره شدم تا منصور از پشت موهای تکه تکه شد. رایی که چشمهامو از نگاش میپوشوند به نیمرخم خیره شه. شاید باور کنه هنوز اونقدرها هم بزرگ نشدم... که بیست و یک سال خیلی زیاد نیست... سکوت رو شکست و گفت: واسش لازم بود...

از استدلالش خنده ام گرفت... خوب اره لازم بود... سری تکون دادم. نمیخواستم بحث کنیم. ولی این دل پر سر کی خالی شه؟ از جام بلند شدم: بود و نبودتون فرقی هم داره؟ منصور رنجید اما آروم گفت: تلخ شدی باهام فاخته... قبلا اینجوری باهام حرف نمیزدی... حولم رو از توی کمد برداشتم و روی شونه انداختم. منصور از روی تخت بلند شد و سمت در اتاق رفت. طاقت نیاوردم. لب باز کردم: تا کلاس میرسونیم؟ منصور نیم رخ شد: این یعنی همون معذرت میخوام؟

لبخند زدم. خوب چه میشه کرد... دوستش دارم... پشت سرش ایستادم و به نیم رخش نگاه کردم و آروم سرم رو چسبوندم به شونش و بوسه کوچیکی روی کتفش نشوندم. منصور خندید: من و این همه خوشبختی؟... محاله... همراهیش کردم: محاله... محاله....

شکم بامزه اش رو تکون میداد و میرقصید. غش غش خندیدم: بابای قرتی! منصور به رقص کوتاهش خاتمه داد: خیلی خوب... بپر دوشتو بگیر تا بریم دیرت شد... روی زخم دستت آب نریزی

از اتاق اومدم بیرون و به طرف حمام کنار اتاق رفتم که با مشمایی به سمتم اومد. زل زدم به موهای لخت سیاهش که تکه تکه های استخونی رنگ زیباشون میکرد. داشت مشما رو با دقت به دستم میپیچید. زمزمه کردم: خوش تیپ... تو کی میخوای پیر شی؟ خندید. دستی توی موهاش کشید: حسودیت میشه شوهر مثل من سراغت نمیاد جیغ زدم: بابا!!

منصور حالم رو خوب میکرد. منصور حواس خرابم رو پرت میکرد... هر چی نامرده توی چشمم گم و گور میشه وقتی منصور هست!

زیر آب گرم ایستادم و به حبابهای کوچیک و بزرگ روی سرامیک سفید زل زدم. از کی اینهمه بزرگ شده بودم؟ از کی اینهمه زنانگی پیدا کرده بودم؟ از کی اینهمه تنها شده بودم؟ که برای کار، برای پول، برای آرزو هام، برای شهرت، برای آیندم، برای عشق، برای موقعیت اجتماعی... مردی رو توی خونه ام بیارم... که بنویسم برایش... که بهم بگه تا ته خط باهامه... که ببوستم... که بگه بعد از این اجرا با بابا صحبت میکنه... که فکر کنم منم مثل فتانه نامزد میکنم و برای هر چیزی جلوی بابا دست دراز نمیکنم. که بالاخره یکی توی زندگیم میاد که دوستم داشته باشه و هر کاری برام کنه... که علیرضا همونیه که میخوام، کارگردانه، من مینویسم، اون کار میکنه، کنارش بزرگ میشم، قد میکشم... بال و پرم میشه... باهش میرم به اوج... که فاخته خدا دیدت... ببین... ببین دوستت داره!

دست کشیدم روی تنم. آب گرم و مطبوع از روی موهام روی سینه ام جاری شد. به سقف زل زدم... ببین رهاش کرد... ببین استفاده اش رو برد و... تمام... ببین ذهن و تنت رو به قهقهه برد... و هیچکس نفهمید... ببین پشتت هیچکی نیست... این درد رو به کی بگی که پشتت در بیاد؟ بابات؟ مامانت؟ هه... خواهرت؟... بگی یکی اومد و هر چیزی داشتم و نداشتم از حیا و عشق و امید، خورد و برد و مچاله کرد؟ که یکی اومد استعدادهای کاغذیم رو زیر بغل زد و برد و به چشم همه رسوند و شما... هنوز اندر خم یک کوچه اید... که باور نکردید من... فاخته... دخترتون... یک دنیا ذهنیته... یه دنیا استعداد... که ارزش خرج کردن داره... ارزش دنیا دنیا خرج کردن داره....

مثل میوه های رسیده انبار بابا دارم میپلاسم... میگندم... و تعفنم در میاد... کسی میگه چه میوه خوبی بود؟ چه خوب و شیرین و رسیده بود؟... نه... میگن بپرید کود درختها کنید... بپرید دفنش کنید... جنس خوب نبود... حیف نبود!

حیف نبود...

از حمام بیرون اومدم. منصور داشت با لذت صبحانه میخورد. با دهان پر بهم تعارف زد. بی رمق لبخند زدم. رفتم توی اتاق. روی تخت نشستم و با حوله آب موهامو گرفتم. با انگشتهام بالا زدمشون. پیداشونیم کشیده تر به نظر میرسید و چهره ام مصمم تر وقتی موهامو بالا میزد. مانند خنک سفید رو روی شلوار گشاد آبی پوشیدم و شال خاکستری رو روی سرم انداختم. از اتاق زدم بیرون. کیفم رو از روی زمین برداشتم و رفتم سمت در.

جلوی جا کفشی خم شدم و کفش بندی رنگین کمانم رو پا کردم. منصور خندید: تو هنوز دست از این کفشای میرزا نورو بر نداشتی؟

تلخ خندیدم: دست برمیدارم یه روز...

منصور از پشت میز بلند شد و دستی به جیبهای شلوارش کشید و گفت: خدا رحم کنه....

ابرو بالا انداختم: خدا رحم کرده که فتانه نامزد کرده و منم....

حرفم رو خوردم... خواستم بگم که منم ادعایی ندارم... خواسته ای ندارم... من ازت کفش

میخوام؟! رنجیده بودم. از عالم و آدم رنجیده بودم و هر شوخی منصور رو به چیزی تعبیر

میکردم که... شاید نبود!

چند دقیقه بعد هردو از خونه کوچیک رهنی من اومدیم بیرون و سوار پژوی مشکی منصور

به طرف کلاس حرکت کردیم. منصور طبق عادت رادیو روشن کرده بود و من خلاف عادتم

کنارش هندزفری گذاشته بودم توی گوشهام. نمیخواستم صحبت کنم یا حتی چیزی بشنوم....

دوستش داشتم... بیشتر از هر کسی توی دنیا حتی بیشتر از مامان مریم و فتانه! اما حمله

شدن آزی بدجور ریخته بودم به هم... با منصور ریخته بودم به هم. به روش نمیآوردم ولی...

ازش توقع نداشتم. حالم بد میشد از تصورش. دلم نمیخواست زیاد، حداقل مثل قبل با بابا رفت

و امد کنم... حالم بد بود ازش و نمیتونستم بهش نشون بدم... ازش توقع نداشتم توی سن چهل و

شش سالگی اونم از زن دوشم بذاره بچه دار شه! من و فتانه الان بیست و یک سالمونه...

حالم ازش بد بود... محبتهای زیادی این روزاش عصبی ترم میکرد... من انگار تنها بازمانده

این خانواده بودم... تنهاترین... دلم از محبتهای منصور به هم میخورد وقتی فکر میکردم

داره ترحم میکنه... و نمیدونم چرا هیچوقت هیچ چیز رو وظیفه اش نمیدونستم!

منصور دست بلند کرد و سیم هندزفری رو کشید. یکی از اونها از گوشم بیرون اومد. کلافه

نگاش کردم. ابرو انداخت: این یعنی حرف نزنم?... بابا مگه رانندتم?... خوب میخوام با هم

حرف بزنینم!

موسیقی رو قطع کردم و زل زدم به روبروم. منصور روی فرمون ضرب گرفت: حالا

شد....

چند دقیقه به سکوت گذشت. کلافه نگاش کردم: آره... هوم... چه جالب... خوب بعدش چی

شد؟

منصور با تعجب نگام کرد: چی داری با خودت میگی؟

شونه بالا انداختم: داشتی صحبت میکردی منم جواب میدادم!

منصور از پشت ریش پرفسوریش خندید و با دو انگشت اشاره و میانی گونم رو فشار داد. دوباره سکوت شد اما اینبار کوتاه... منصور سکوت رو شکست: توی این چند روز هیچ نفهمیدم چی خوردم کجا رفتم چی دیدم... چی ندیدم! مدام فکرم پیش تو بود... خنده دار بود... خنده دار بود که خندیدیم: آره از اون روزی که زنگ زدیم به موبایلت آزی گفت توی ساحل منتظرته که از جت اسکی برگردی معلومه!

حرفم رو با دلخوری نگفتم. فقط گفتم که بخندیم... که بخندم... به دردهام بخندم و تمام دیروز رو یادم بره اما انگار این حرف صورت شرمگین منصور رو سرخ کرد: شانس ما رو باش! بلند خندیدم و دستم رو روی شونش گذاشتم: بابا... به خدا منظورم این نبود که فکر میکنی... اصلا چرا نباید بهت خوش گذشته باشه؟ که چی؟ خواستم بگم مچتو گرفتم!

... بیخیال اصلا! ... چرا میخوای در مورد سفرت توضیح بدی؟

منصور جدی گفت: چون دلم نمیخواد دخترهام فکر کنن باباشون هم مثل مامانشون فقط به فکر خوشیهای خودشه....

اخمهام در هم رفت... چه روزی رو برای غیبت کردن از مامان انتخاب کرده بود: خوب بابای همه چی تموم من ... باشه... قبول تو حرف نداری ولی لازم نیست برای اثبات خوبیت دوباره شروع کنی از مامان بد گفتن اونم زندگی خودشو داره تو هم زندگی خودتو... نذار فکر کنم به خاطر اینکه یه سال زودتر از تو ازدواج کرد خیلی حرصی هستی!

سکوت کرد که ادامه دادم: مامان تو دل آلمان داره واسه خودش خوشی میکنه شما هم آگه یه گام ازش عقب بودید حالا با حامله شدن آزی صد قدم جلو افتادی چرا هنوز مثل مرغ و خروس به هم میپیرین!؟

منصور با صدایی گرفته گفت: مگه میدونه؟

بی حوصله گفتم: چی رو؟

منصور بینیشو جمع کرد: اینکه الان صد گام عقبه... حاملگی آزی رو دیگه! خدایا این مرد به چه چیزایی فکر میکنه. خنده ام گرفت. بابام هیچوقت بزرگ نمیشد: فکر نمیکنم فتانه تحمل کرده باشه که راز ننگه دار باشه! مژدگونیشو گرفته تا حالا!

منصور خندید که: فکر کن مژدگونی فتانه چی میتونسته باشه!؟

هر دو خندیدیم. نمیخندیدم چیکار میکردم! منصور شروع کرد از سفر گفتن، از حالت تهوعهای حال به هم زن آزی و اسکی روی آب و جت اسکی تنهایی خودش که برای چند لحظه دور بودن از آزی رفته بود. اما من انگار صداشو توی هاله ای محو و دور میشنیدم.

نگاهم رو دوخته بودم به ترافیک صبح روز شنبه و بی اختیار به علیرضا فکر میکردم... زنگ نزد.... یعنی دیگه زنگ نمیزنه؟ باورم نمیشه... نمیتونه به همین راحتی... چطور باور کنم همش دروغ بود! اون همه عشق توی چشمه‌هاش! اون همه دلوپسی برای جواب ندادن گوشیم... که رفته بودم حم‌ام که خواب از سرم بپره و چند صفحه آخر نمایشنامه رو بنویسم. اون همه راه کوبیده بود از دانشگاه اومده بود خونه که ببینه کجام خوبم یا نه. وقتی در رو باز کردم و چشمهای ورم کرده و بی خوابم رو دید بی هیچ حرفی لبش رو چسبونده بود به لبم. چه انرژی و انگیزه ای رو توی تن خسته ام تزریق کرد با همون یه بوسه... با همون یه ساعت بودنش توی خونه. برام چای دم کرد. آبلیمو ریخت و عسل و من از اون روز عاشق طعم چای آبلیمو عسل شدم... آورد کنار میزم. موهای خیس رو بوسید. دست از نوشتن برداشتم و به آغوشش پناه بردم. گفت باید بره یه کلاس دیگه داره. گفتم تا شب تمومش میکنم. گفت شب میام... دروغ بود؟ شب آخرموم دروغ بود؟ باور کنم؟ دوستم نداشت و هشت ماه برام نقش بازی کرد؟ نقش یه عاشق پیشه؟!... پنج ماه تموم دروغ بود دنبالم اومدنا التماس کردنا، اس ام اس دادنا که توی همون کلاس بازیگری با یه نگاه دلش برام رفته... دروغ بود؟.. خوب حالا که فکر میکنم درست بعد از حرف زدن در مورد طرح ذهنیم درست بعد از اینکه طرحم رو خوند عاشقم شد... عاشق مصلحتی... پنج ماه کافی بود برای اینکه باور کنم دوستم داره... پنج ماه کافی بود برای عاشق چشمهای سیاهش شدن... پناه بردن بهش... خدایا سه ماه برایش نوشتم. سه ماه بهترین روزهای زندگیم رو ساخت و امروز... سر نقطه ای ایستادم پر از هیچ!... پر رنگ و عمیق!

منصور جلوی کلاس نگه داشت. برادر مژگان هم جلوی ماشین ما نگه داشت. با آرای سیاهشون. تنم داغ شد. حالا از نزدیک میبینه از کی خوشش اومده... نگاهی به بانداژ دستم انداختم... خوب مهم نیست... ببینه... تا دیروز برای علیرضا کنارش زدم از امروز خودش کنار میره... با دیدن ماشین داغون بابام! یه جای سالم هم برایش نداشتند منصور خان دیانت!

مژگان با ناز و ادا پیاده شد. منم پیاده شدم. میدونستم پسره از آینه داره نگام میکنه. اونقدر بی حواس بودم که راه افتادم برم. منصور صدام کرد: فاخته!!!

رو گردوندم سمتش: بابا... ببخشید... دستت درد نکنه، فعلا خندید: عاشقیا بابا!... هوم؟ نکنه جدی جدی عاشق شدم؟...

ابرو انداخت برای ماشین روبروش: میگم بد تیکه ای نیستا... هر چند به پای من نمیرسه خندیدم: بی غیرت... برو!

خندید. چند قدم دور شدم که صدام زد: میگم
 رو گردوندم. خندید: بی غیرتم باباته خوشگله!
 سرم به دوران افتاد... صورتم گل انداخت. مژگان ابروهای تیز و کوتاهش رو بالا برد:
 فاخته!... کی بود؟ مثلک انداخت؟
 خندیدم و به سمتش دست بلند کردم برای دست دادن. زیر چشمی به برادرش که هنوز از
 داخل ماشین نگاه میکرد، نگاه کردم و به چه حالی گفتم: نه... بابام بود!
 با مژگان وارد سالن بزرگ انجمن شدم. خواستم مثل بقیه برم سمت کلاس که خانم بهبود
 صدام کرد: خانم دیانت یه لحظه!
 گونه هام داغ شد... نه... جلوی مژگان نه! انگار از چشمم خوند که رو به مژگان گفت: شما
 بفرمایید سر کلاس استاد چند دقیقه میشه رفته
 مژگان چشم و ابرویی رفت و با ناز و ادا دور شد. دستهام رو مشت کردم و جلو رفتم. خانم
 بهبود عشوه ای به صدایش داد: عزیزم چک ترم بعد رو نیاوردی که گلم!... این جلسه آخره
 هفته دیگه که بیای باید شهریه پرداخت کرده باشی وگرنه شرمندت میشم نمیتونم بذارم سر
 کلاس بری
 دهنم گس شد. لب باز کردم به حرفی که بهش مطمئن نبودم: تا آخر هفته به حساب واریز
 میکنم
 هیچی از کلاس نفهمیدم. از ادا اطوارهای استادمون هم چیزی سر در نیاوردم... اگر علیرضا
 اینقدر بی وجدان نبود تا آخر هفته شهریه ام رو واریز میکردم... با پول خودم... با دسترنج
 خودم... مگه نه اینکه به بابا گفته بودم یه ترم رو شما بدید از ترم بعد خودم پرداخت میکنم...
 گفته بودم نقش گرفتم... گفته بودم نمایش نوشتم... گفتم اوضاعم خوب میشه... میشد اگر
 علیرضا... نامرد....
 کلاس تموم شد. موبایلم رو از کیف درآوردم. اس ام اس داشتم. دست عرق کرده ام رو روی
 صفحه کشیدم. فتانه... سوال همیشگی... کجایی!... وای خدای من خسته نمیشن؟! جواب
 اصلیشو دادم: خونه نیستم و تا شب هم نمیرم
 از کلاس با حالی بیرون اومدم که انگار به ته ته خط دنیا رسیدم. خراب بودم... خراب...
 بغض داشت حنجره ام رو تکه تکه میکرد. روز آخرم بود. روز آخر درس یاد گرفتن...
 درسی که دیوانه وار عاشقش بودم... روز آخر بهترین شاگرد دختر کلاس... لعنت بهت
 منصور... لـ بم از این حرف لرزید.

بذار بگم. بذار لعنتت کنم. برای همین روحیه مزخرفت همه چی خراب شده... برای تن به بیکاری زدنت... مامان رفت، خوب شد نه؟ خونه پدر زن نشستنت خوش میگذره ها؟ همیشه خدا توی همون میدون تره بار بمون... بگند... پس ما چی لعنتی؟ پسر میخواستی ها؟ خوب آره... بدم نمیشد که جات کار میکرد... همیشه خدا تو خوردن و خوابیدن و رقصیدن و مسخره بازی بودی... اره خوش گذشت، بچگی بی نظیری داشتیم ما دوقلوها باهات... پارک، انواع لواشک و تنقلات و کوفت و زهر مار... خوب الان چی؟ الان که بزرگ شدیم چی؟ هنوز میخوای با یه لواشک خرم کنی که گور بابای اشکای مامان ما میریم برای خودمون پارک؟... الان کی باید 4 میلیون شهریه ترم جدید رو بده؟ جهیزیه فتنانه چی؟ سنگ فرشهای شلوغ پیاده رو زیر پاهام لگد میخورد. بی تفاوت به عابرهایی که تن به درد نخورشون رو جمع نمیکردن تته میزدم و میرفتم... فتنانه نفهم... حالا من تا شب کجا برم که تو با امین لعنتی برید خونه... علیرضای نامرد... بی انصاف... بی انصاف... چشمهام تر شد. هندزفری رو گذاشتم توی گوشم. نباید گریه کنی... مثل زنهای بد بخت نباید پقی بزنی زیر گریه... سرم رو گرفتم بالا. نباید گریه کنی... تو فاخته... تو فقط باید بمیری!

در کافه رو باز کردم و اینبار به خاطر موزیک توی گوشهام صدای آویز بالای در رو نشنیدم. کافه شلوغ بود. از میون اون همه دستهای گره خورده تو هم و نگاه های عاشق خیره به هم و گلهای سرخ روی میز عبور کردم و رفتم روی تک صندلی آخر کافه کنار پنجره نشستم. چشم افتاد به پسری که دستهای ظریف و لاک خورده دختر هم سن و سالم رو گرفته بود و با لبخندی عاشقونه برایش پیچ میگرد. دست سوخته ام رو مشت کردم. تیر کشید... داره چرت مییافه احمق! کاش میشد با صدای بلند این حرف رو بزنم. نگاهم رو دوختم به پنجره و گریه ای که پشت شیشه روی زمین نشسته بود و زل زده بود بهم. خواستم بهش لبخند بزنم که حواسش پرت گنجشکی شد که برای یه لحظه روی زمین نشست. گوشه اشو تکون داد و چشمه اشو ریز کرد... غر غر کردم جون به جونت کنن... صورت علی جلوی چشم نقش بست. بی انصاف... اونم چشمه اشو همینطوری ریز میکرد...

دستم مشت شد... درد گرفت. چهار تا انگشت جلوی صورتم رقصش گرفت. رو گردوندم. معراج، معراج دوست داشتی با همون صورت سفید کشیده، موهای کوتاه، لبخند بلند و بالا روبروم ایستاده بود. هندزفری رو از گوشهام بیرون آوردم و بی جون لبخند زدم: سلام!

فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و به صندلی روبروم اشاره کرد: میتونم؟

خندیدم: کافه خودته اجازه میگیری؟

نشست. فنجون رو سر داد سمتم: غرق بودیا... نجاتت دادم!
 سر پایین انداختم و به فنجون زل زدم: میذاشتی بمیرم!
 نفشش رو بیرون داد. سکوت کرد. یه سکوت طولانی. ازش بعید بود. توی این سه ماهی که
 بعد از کلاسام اومدم اینجا و باهاش آشنا شدم هیچوقت ندیدم جدی باشه. همیشه مسخره
 بازیهای خودشو داشت. نگاهش کردم. بی مقدمه پرسید: تو دیروز سر اجرای تئاتر بودی؟
 خودم رو به بیراهه زدم: کدوم تئاتر؟

- برف سیاه

لبهامو جمع کردم: چطور؟

اخم کرد: کلاغا خبر رسوندن گرد و خاک کردی
 فنجونم رو به لب بردم و کمی از قهوه ام رو مزه مزه کردم. اخم کردم: کلاغا!!!..... از کی
 شنیدی؟

رو کرد سمت پنجره: حالا هر کی... میخوام بدونم چرا؟

عصبی با بانداژ دستم ور رفتم. دستش رو سمتم آورد و بی اینکه تماسی پیدا کنه گفت: چی
 شده دستت؟

بی نگاه زمزمه کردم: تلخ بود

قیافه فیلسوف مابانه ای گرفت: برای همه تلخه... اساس دنیا همینه!

نگاهش کردم. داغون تر از اونی بودم که بتونم خاطرات دیروز رو مرور کنم. خندیدم: دیوونه
 قهوه ات رو میگم... چی میگی واسه خودت شعر میبافی!
 زل زد بهم. لبخند زد: یه بار تو زندگیت سعی کن آدم باشی فاخته... زبونتو یه روز قیچی
 میکنم!

ابرو انداختم: چیه؟ ضایع شدی؟... بین... معراج... پول قهوه امروز رو ندارم

تکیه داد و دست به سینه اخم کرد: خفه بابا....

بغض گلومو گرفت. ابرو هامو بالا بردم و پلکهامو کشیدم: در واقع... دیگه هیچ پولی ندارم...
 حتی برای شهریه ترم جدید... میدونی... خوب.... این آخرشه... دیگه نمیتونم برم سر کلاس
 نمیدونم چرا داشتم برای اون این حرفها رو میگفتم ولی... معراج تنها دوستی بود که توی دنیا
 داشتم!... یه دوست که پسر بود و بیشتر از سه ماه نبود که میشناختمش... ولی سرشار از
 صداقت بود... نگاهش به من رنگی جز نگاه یه انسان به انسان دیگه نبود و البته... حس
 ناشناخته عجیبی روحم رو به زلال بودنش میدوخت. دوستهای دخترم پر بودن از عشوه و

غمزه و آرایشگاه هایی که میرفتن رو توی سر هم میکوبیدن. موهامو زده بودم که حداقل
 پسرها بهم احساس نزدیکی کنن... که از بی هم زبونی نمیرم. پسرها یه چیزی توی رفاقتشون
 دارن... که اگه بتونی کاری کنی که به چشم یه دوست نگات کنن نه یه دوست دختر...
 رفقای معرکه ای میشن... معراج اینجوری بود... حداقل برای من!
 دستهای رو روی میز گذاشت و بهم نزدیک شد: چی میگی تو؟ ببینمت... چی شدی تو
 دیروز تا حالا... ها؟ ... هوی... فاخته... ببین منو!
 اشک توی چشمهام لغزید. هنوز داشتم با نخهای بیرون اومده از بانداژ دستم بازی میکردم.
 دستم رو پس زد: ول کن اینو... فاخته!
 نگاش کردم: چیه بابا جو میدی... اه...
 جدی نگام کرد: گریه میکنی؟
 دلم میخواست حرف بزنم تا اشکم پایین نیاد: ماجرای دیروزو کی خبر داده؟ کسی منو دیده؟
 خندید: منهای اون هزار نفر آدم توی سالن... خوب نه... کسی ندیده... ضرب شصتی داریا
 فاخته! شنیدم با کفش کوبیدی ترک پیداشونی علیرضا جم!!! امروز دانشگاه نرفته خخخخ
 میون گریه خندیدم: زهر مار!!!
 جدی شد: حالا چرا زدیش؟
 روی میز انگشت کشیدم: از همونی که خبر آورده میپرسی
 با پر رویی گفت: پرسیدم.. گفت شلوغ پلوغ شده آخرم معلوم نشده چرا!
 زل زدم توی چشمهایش: نمایشنامه رو به اسم خودش زد... دزدید... میفهمی؟... من،
 معراج،.. سه ماه زحمت کشیده بودم
 دلم پر بود. اونقدری که دیگه نتونم خود دار باشم. دستهام رو روی صورتم گذاشتم و شونه ام
 لرزید میون موزیک آرومی که از ضبط کافه پخش میشد. چند لحظه گذشت که معراج بانداژ
 دستم رو نوازش کرد: خیلی خوب... فاخته... بسه دیگه... ببینمت... فاخته!
 دستهام رو از روی صورتم پایین آوردم: جو نده معراج!
 خندید. میون گریه خندیدم: وقتی اینجوری میگی فکر میکنم خیلی بدبختم!
 با دو انگشت گوشه چشمش رو فشار داد: باش... نمیگم
 حس کردم ریختمش به هم. زل زد بهم. لبخند زد: درست میشه... من بهت قول میدم
 اشکهام رو پاک کردم: نمیگی کی خبر آورد برات؟
 شونه بالا انداخت: یکی از بچه ها، دوستمه... عشق تئاتره اونم. دیروز اونجا بوده

بینیمو با دست گرفتم: خوب... منو از کجا میشناسه؟
نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت: خوشال نشو... تو رو نمیشناسه. یه بار اینجا دیدتت واسه
همین برام تعریف کرد... نترس... خبرت توی سطح شهر بیلورد نشده
نفسم رو بیرون دادم: از همین میسوزم
مهرنوش از پشت دخل صداش زد. نگاش کردم. برام دست تکون داد. لبخند زد. معراج بلند
شد: برم ببینم خواهر نابغه ریاضی چی میگه... میخواد پنج تا قهوه رو با سه تا کیک جمع
بزنه حتما!!! هستی که؟
لبهامو جمع کردم: مجبورم که باشم!
گفتم و به فتانه فکر کردم... خوب... اگر چند روز پیش بود تا خود غروب روی همین
صندلی مینشستم و برگه هامو پر میکردم... مینوشتم... مینوشتم... ولی امروز... نه میتونم
بنویسم... نه دلیلی برای نوشتن هست... فقط باید بشینم و به عبور آدمها از پشت شیشه نگاه
کنم تا دوره نامزدی خواهرم به دست من زهر نشده باشه!
نزدیک ظهر بود و کافه خلوت تر. بلند شدم و میون صندلیها راه رفتم و به مهرنوش نگاه
کردم. رابطه خوبی با معراج داشت. از دیدنشون لبخند روی لبهام می نشست. هزار بار توی
دهنم اومد که بگم اگر نیرو لازم دارید من میتونم کمکتون کنم. ولی نتونستم. مدت زیادی نبود
که من رو میشناختن... و البته من هیچوقت جز کار تئاتر کار دیگه ای انجام نداده بودم.
نمیدونم میتونستم با خودم کنار بیام که فقط به عنوان گارسون توی کافه کار کنم یا نه...
خوب... دل که باد هواست... برای پولش هم که شده باید میتونستم ولی اینجا... معراج
دوست من بود... نمیتونستم، رو نداشتم در مورد کار و حقوق ماهیانه باهانش صحبت کنم.
رفتم سمت گلهای شمعدونی کنار در. ایستادم و گلبرگهاشونو نوازش کردم. پر بودم از فکر
و خیال. مهرنوش با صدای شادش از فکر کشیدم بیرون: فاخته برات غذا سفارش دادم
برگشتم سمتش. اصلا متوجه نشدم چی گفته بود. لبخند زد: چی؟
خندید: کجایی تو!... میگم برای خودم و معراج هر روز ناهار سفارش میدیم از رستوران
اون سمت، برای تو هم سفارش دادم
فکر کردم به پول ته کیفم. نه... به اندازه یه ساندویچ بیشتر نبود. اونها حتما غذای گرونی
سفارش دادن. لبهامو فشار دادم: نه عزیزم من میرم خونه
معراج پشت مهرنوش ایستاد: یا از ما بدت میاد یا نمیخوای با ما غذا بخوری و بری با از ما
بهتر... گیج خانوم همین چند دقیقه پیش گفتی خونه نمیتونی بریا!

اخم کردم. سرم رو پایین انداختم: خوب... اصلا میل نداشتم کاش غذای من رو کنسل کنید معراج از مهرنوش خواست سری به کیکهای توی فر بزنه. مهرنوش که رفت معراج اومد سمت. دستهاشو به کم-رش زد: چرا اینقدر خودتو توی تنگنا میذاری؟ با ما راحت باش فاخته... هیچ خوشم نمیاد... امروزو با ما بد بگذرون

حس کردم صورتم گرم میشه. سرم رو برای دیدن نگاهش بالا گرفتم. چقدر این پسر بلند قامت و باریک رو دوست دارم... چقدر از مهر لبریزه... نه برای من تنها، که برای تک تک آدمهایی که از در کافه اش داخل میومدن... اکثریت برای اخلاق خوشش بود که میومدن این کافه و آهنگاهی لایت و خاصی که میگذاشت و البته فضای دنج و دوست داشتی کافه... "کافه نگاه" اسم خوبی بود... واقعا پر بود از نگاه پر بود از حس، پر بود از مهری که از چشم آدمها تا اعماق روح جاری میشد. خواستم بگم پول... خواستم بگم کیف پولم... خواستم خیلی چیزها بگم... نشد! اخم و لبخندی در هم تحویلیم داد و به شوخی دستش رو توی هوا تگون داد: بیشین بابا حال داری....

به دیوار کاهگلی کنار در تکیه دادم و کف دستهامو از پشت کم-ر به دیوار چسبوندم. زل زدم به شونه های استخوانی و بزرگش. زل زدم به مهرنوش که خرابکاری کرده بود و سینی کیک به دست با آرنج، معراج رو کنار میزد که: خودم درستش میکنم... روشو میبرم خوب میشه...

معراج با حرص نگام کرد و ساکت موند. از قیافه اش خندیدم. برای تهویه هوا رفتم سمت پنجره ها. دستگیره ها رو کشیدم و بازشون کردم. همون موقع غذاها رسید. معراج نوشته پشت در رو چرخوند. "تعطیل" در رو قفل کرد. دو تا میز وسط رو چسبوندم به هم و یه صندلی اضافه کرد. دستهاشو به هم کوبید: بچه ها بیاین... مهرنوش... ولش کن اون دیگه به درد نمیخوره... بیا غذا بخور

سر جام هنوز مونده بودم. نگام کرد: فاخته! بیا دیگه... ای بابا چه گیری کردم میون دوتا دختر فس فسو... من که شروع کردم!

مهرنوش از آشپزخونه دوید بیرون. اومد سمت دستم رو گرفت: بدو که الان همه رو میخوره... بترکی معراج نمیدونم این همه میخوری کجا میره... همیشه لاغر میمونه من بیچاره آب هم بخورم چاق میشم!

به قد کوتاه و صورت گردش لبخند زدم. به موهای رنگ شده اش که از روسری ریخته بود بیرون... چقدر شاد بود این دختر... میدونستم وضعیت مالی خوبی دارن. پدر و مادرشون هر

دو فرهنگی بودن و پسر و دخترشون فقط برای سر گرمی کافه نگاه رو راه انداخته بودن. پدر و مادرشون گاهی بعد از ظهرها میومدن اونجا دوسه باری دیده بودمشون. معراج کاملاً به پدرش رفته و مهربانش کاملاً به مادرش. چه لذتی داره حتی نگاه کردن به اینجور خانواده ها...

کنارشون نشستم. مهربانش آلومینیوم غذامو برداشت. با میلی که به غذا نداشتم شروع به خوردن کردم. فکرم پیش منصور بود... پیش بابام!... بابام که پیش آزی بود... فتانه که با امین بود، مامان مریم که با هلموت بود... منکه... با هیچکی نبودم. سر میز غذای دوستای سه ماهه نشسته بودم. غذا توی گلویم پیچید. معراج برام نوشابه باز کرد. چشمم به قاشق توی دست سوختم بود. چشمم به بانداژ بود... فکرم پیش موبایلم بود... زنگ نمیخورد... علی بهم زنگ نمیزد... چرا نمیزد؟ بیخیال همه دنیا... بیخیال نوشته ام که زد و برد... خودش رو هم ازم دریغ میکرد؟ خودم رو هم نمیخواست؟ نمیخواست بازم با هم باشیم؟ نمیخواست با هم جای آبلیمو عسل بخوریم؟ دلش برام تنگ نشده بود؟ دل من تنگ بود... برای کلک خوردن تنگ بود... برای اینکه دستم رو بگیره و بگه اشتباهی پیش اومد... بگه سوء تفاهم شد... بگه و من خودم رو بزخم به بیراهه... دستش رو محکم بگیرم و بگم عیبی نداره... خوب... منم نباید جلوی اون همه آدم میزدمش... باهام قهره... باید زنگ بزخم ازش عذر خواهی کنم. بگم عصبانی بودم. بگم...

غذامو خورده و نخورده کنار زدم و تشکر کردم. ظرفم رو جمع کردم و توی سطل زباله انداختم. معراج و مهربانش هنوز مشغول بودن. رفتم سمت کیفم. موبایلمو بیرون آوردم. هیچکس... هیچ چیز...

دستم لرزید برای زنگ زدن به علی. قل بیهوشتر!... شماره اش رو تک تک وارد کردم. زل زدم بهش. و نمیدونم چرا بسم الله گفتم و دکمه مکالمه رو فشردم. گوشی رو به گوشم چسبوندم... دنیا روی سرم خراب شد "مشترک مورد نظر خاموش میباشد" صداش توی گوشم پیچید. صدای علی. با شماره جدید بهم زنگ زده بود. خندیده بودم این دیگه چه شماره ایه! گفته بود مزاحم داشتم خطم رو عوض کردم! اون موقع چه حس غریبی توی قل بیهوش پر شده بود که به خاطر من... جواب مزاحماشو نمیده... خط عوض میکنه... هه... دنیا چرخید... دنیات چرخید فاخته... امروزم شماره اش رو عوض میکنه که مزاحمش رو دست به سر کنه... و امروز تو مزاحمش! تو!!!

موبایلی که به درد هیچی نمیخورد رو روی میز گذاشتم. کیفم رو هم همون جا گذاشتم. بغض داشتم. نمیخواستم جلوی مهرنوش و معراج حال خرابم رو بریزم روی داریه... رفتم سمت در. معراج پرسید کجا.. گفتم میرم پارک سر خیابون یکم قدم بزنم.

دستهام رو توی جیبهای بزرگ مانتو فرو بردم و از پیاده روهای خلوت دوی بعد از ظهر رد شدم. پام رو بلند کردم و از باغچه کم ارتفاع پارک عبور کردم. بی نگاه به گروهی از پسرهای نه چندان محترمی که روی چمنها دراز کشیده بودن و متلک میپروندن رفتم سمت آب خوری. صورتم رو زیر لوله کج شده گرفتم و آب سرد رو باز کردم روی چشمهام. نفس کشیدم. باید با خودم حرف بزنم. باید سنگهام رو با خودم وا بکنم... نشستم روی صندلی سنگی پارک و آرنجهام رو روی زانو گذاشتم و زل زدم به بازی انگشتهام با نخهای بانداژ... فاخته... این آخر دنیا نیست... هنوز میتونی بری جلوی دانشگاهش... منتظر بمونی تا بیاد... باهات حرف بزنی.. از دلش در بیاری... برش گردونی.. فاخته آخه تو... مگه جز علی کیو داری؟ که باهات بخندی... باهات حرف بزنی... بری بیرون.. بهش فکر کنی... علی... کمکت میکنه... توی تئاتر سر رشته داره. ازش یاد میگیری. با هر دلخوری که باشه... کنارش رشد میکنی... اما اون.. نمایشم رو دزدید... من بهش کفش پرت کردم... اون توی حراست خودشو زد به بیراهه که نمیشناستت فاخته... عقلت رو به کار بنداز... نمیخوادت... میفهمی اینو؟ شمارشو انداخته دور... گم و گور شده فاخته... خودشو از زندگیت گم و گور کرده... دوزار برای خودت ارزش قائل باش... دوزار....

صورتم رو میون دستهام گرفتم. صدای نفس عمیق کسی کنارم به دنیا برم گردوند.

سر چرخوندم و به معراج که زل زده بود بهم نگاه کردم. لبخند زد: چرا اینجا نشستی تو؟

تکیه دادم به پشتی سنگی. به رو به رو زل زدم: همینجوری!

نفس کشید: حالا میخوای چیکار کنی؟

یادم به علی بود. خدا رو شکر معراج نمیدونست رابطه ما تا چه حد بوده... حداقل جلوش سرم بالاست. لب زدم: هیچی مگه کاری هم میتونم کنم؟ باید یادم بره داستان نوشته من بود... همین!

لبخند زد: خوب دختر خوب تو که اینو میدونی چرا داری اینهمه خودتو آزار میدی؟...

ببین... خدا بزرگه. تو کافه گفتم حل میشه. گفتم بهت نگفتم؟... هوم؟... فاخته... بهم اطمینان نداری؟ دارم میگم درست میشه

بی حال نگاش کردم: چی درست میشه معراج! ... تموم شد همه چی... همه چی یعنی همه چیا... نه کلاس میتونم برم نه دیگه کسی رو میشناسم که بر اش بنویسم نه دیگه به کسی اعتماد دارم...

دست گذاشت روی شونم: بد بین نشو دیگه... همه که مثل هم نیستن... مثلا همین خود من... تو زندگی با آدم به این گلی برخورد داشتی تا حالا؟! نگاش کردم. ابرو هاشو بالا داده بود و حق به جانب نگام میکرد. خندیدم. نگاهم توی نگاهش خشک شد: میخوام برم دانشگاه علیرضا جم... میخوام جلوی همکلاسیهاش جلوی استاداش خردش کنم... بگم چیکار کرده معراج ابروشو بالا برد و لبخند زد. م ستاصل گفتم: معراج... اون... نمایش منو دزدید میفهمی؟

صورتش رو نزدیک آورد و پیچ کرد: جز اون چی؟

لبهام خشک شد. زمزمه کردم: هیچی!

خودش رو عقب کشید. دست به سپ نه نشست و با ژست فیلسوف مابانه گفت: خوبه... همین خوبه... فقط به نمایشنامه ازت رفت... ببین فاخته میتونی پیگیری کنی ولی ببین ادامه دادن این موضوع به کجا میرسوندت؟ اصل نوشته هاتو داری؟ سرم رو پایین انداختم. چی بگم؟ که نه؟ که صفحه به صفحه جوهر روی کاغذ خشک نشده به قیمت یه بوسه تسلیمش میکردم و اون میرفت به اسم ویراستاری و کاغذ رو میبرد؟ بگم سر چی نوشته هامو اینجور با امید و اعتماد بهش دادم؟

سکوتم که طولانی شد انگار تموم حرفهای ناگفته ام رو شنید که با تاسف نفسی بیرون داد و گفت: فاخته... پی کسی رو که زد و رفت رو نگیر... ازش دوری کن... یکبار برای همیشه. آشناییتون رو... کلاه سرت رفتن رو... نمایشت رو... انتقامت رو... فراموش کن... سعی کن ازش دور شی و توی این دوری بزرگ شی. سعی کن به جایی برسی که حسرت بخوره که چرا اینقدر دور و غیر قابل دسترسی بر اش... فاخته اون اولین نمایش تو بود و اینقدر گل کرد... قبول دارم اسم علیرضا جم میون استادان گل کرده و آشغال هم روی صحنه بیره بازم تماشاچی داره ولی اون همه جمعیت فقط برای علیرضا جم نیومدن... نمایش به بار سوم کشیده شد همه اش برای اسم علیرضا جم نبود... خودتو پیدا کن دختر! اینجایی که ایستادی جای تو نیست... از اول شروع کن... امیدتو از دست نده! بجنگ فاخته... برای علیقت برای استعدادت بجنگ... ها؟... ببینمت!

نگاش کردم. لبخند زد. لبخند زد. ایستاد روبروم. پیرهنش رو صاف کرد: یا علی بگو...
 نفسم رو صدا دار بیرون دادم و بلند شدم. کنارش قدم زد تا در ورودی پارک. کنارش تا
 خود کافه قدم زد و به پیچ پچهاش در مورد آدمها گوش دادم و خندیدم. به دختری که موهاشو
 بیش از حد بالا بسته بود و لب پروتز کرده اش رو بیش از حد سرخ کرده بود و سگش رو
 محکم بغل گرفته بود و با پاشنه های بلند کفش زرد رنگش روی سنگفرش پیاده رو به
 سختی راه میرفت. و ژست معراج که دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو کرده بود و به
 لهجه و تکه کلام شیرازی خودش پوزخندی زد: فاخته... سی ای!!!!
 و غش غش خندیدن من... از دختر که عبور کردیم دویدم جلوش و همونطور که رو بهش
 عقب عقب راه میرفتم گفتم: معراج همتون همینید؟... یعنی واقعا براتون مسخره هست که ما
 دخترا به خودمون میرسیم و میایم توی خیابون؟ بین خودتون اینجوری مسخرمون میکنید؟
 ابروهاشو بالا داد: بعضیاتون رو اره... خوب مگه عروسیه!
 اخم کردم: هر کی یه عقیده ای داره
 شونه انداخت: بعضیا هم هیچ عقیده ای ندارن... فقط چون مده یا چون یکی مثل من میوفته
 دنبالش و هی میگه ای جان!!! خوشگل خانوم ما رو به غلامی قبول کن... برای خنده ها؟
 لبخندم رو کنترل کردم: بد جنسا اینهمه دنبال دخترا میوفتین بعد بین خودتون میگین سی ای؟
 خندید: حالا تو چرا خودتو به این روز انداختی؟
 اخم کردم: کدوم روز؟
 ابرو انداخت: چرا بغل سرت رو تراشیدی؟
 لبهامو جمع کردم: بهم میاد... دلم خواست!
 سری تکون داد: اره... بهت که میاد ولی... روز اول که با موهای خرمایی رنگ و بلند
 اومدی توی کافه خیلی بیشتر جذاب بودی.. حالا هم عین آدم راه بیا میخوری زمین منم بلندت
 نمیکنم کففت میشی!
 مشت کوبیدم به بازوش: بچه پر رو!!!
 معراج جای برادر نداشته ام... جای دوست... جای همه کمبودها... پرم میگرد... یادم
 میبرد... دردهامو کم رنگ میگرد. معراج دوست خوبی بود! معراج فضایی برام میساخت که
 موقع برگشتن به خونه دلم بگیره از اینکه باهاش نیستم... که خواهرش نیستم... که یکی مثل
 اونا نیستم...

دم غروب، باز کافه شلوغ شد. سر مهنوش و معراج گرم شد. غریب شدم. کیفم رو برداشتم. بیخودی یه میز رو اشغال کرده بودم. برای فتانه اس ام اس زدم: دارم میام خونه. با معراج و مهنوش خداحافظی کردم. معراج اصرار کرد بمونم تا شب خودش برسونتم. قبول نکردم و زیر نور چراغهای پیاده رو راه افتادم. دلم ضعف میرفت از ناهار نصفه و نیمه. کاش فتانه یه چیزی برای خوردن آورده باشه...

کلید رو توی قفل چرخوندم. صدای گزارشگر فوتبال، خونه رو روی سرش گذاشته بود. امین از روی کاناپه همونجور که تخمه میشکست نگام کرد: علیک سلام! کفشه‌مو در آوردم: سلام... یه بشقاب زیر دستت بذاری بد نیستا!

رفتم سمت اتاق. صدای جز و ولز سرخ کردن از آشپزخونه میومد. بوی زندگی میومد. تخت تمیز و مرتب بود. وسایلم یه گوشه چپه شده بود. فتانه همیشه فقط امورات خودش مهم بوده! پوزخند زدم. مانند و روسریمو روی بقیه وسایل چپه شده انداختم و روی تاپ بندی تتم بلوز مردونه بابا رو پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم. رفتم سمت آشپزخونه. فتانه دامن کوتاه رو پوشیده بود. همونکه برای علی پوشیده بودم. حالم بد شد. در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو سر کشیدم. سیر که شدم فتانه دهن باز کرد: دهنی بود!

رو کردم سمتش: دهنی کی؟

همونطور که چیپسها رو هم میزد گفت: امین!

زبونم رو بیرون آوردم و عق زدم. بطری رو توی سینک انداختم و رفتم که برم توی اتاق که صدام زد: کجا؟ بیا این خیار شورها رو خلال کن ساندویچ بگیریم بزیم بیرون از روی شونه نگاش کردم و با کنایه گفتم: مزاح نمیشم!

به سمت برگشت. فقط به اندازه اینکه بتونه با ناخن بلندش به سرم ضربه بزنه و بگه: دیوونه!

خوب... حالش خوبه... و حوصله من رو هم داره... همین دیوونه گفتن برای من یه دعوت رسمی به حساب میاد. لبخند زدم و رفتم سمت خیار شورها. قاشق داغ رو گرفت سمت: اول دستت بشور!... دستت چی شده؟

بی نگاه سر انگشته‌مو رو زیر آب گرفتم و با مایع ظرفشویی شستم: سوخته!

هومی گفت و به کارش مشغول شد. حتما داره فکر میکنه هیچوقت کدبانو نبودم. که برای پختن یه غذا باید همیشه خودمو بسوزونم. خوب... ایرادی نداره... مهم اینه که امشب از این

همه فکر و خیال در هم و این خونه لعنتی دور می‌شم. خیارها رو قاچ زدم: کجا میخوان برین؟

شونه بالا انداخت: یه پارکی جایی بریم بشینیم.

نگاش کردم. ناخنهای لاک زده قرمز. موهای مشکی بلندشو از بالا بسته بود و روی تاپ سیاهش پیشبند بسته بود که مبادا روغن روی لباسش لکه بندازه... سندل بادی زرد من رو هم پوشیده بود. زن خوشبختی میشه... آگه امین یکم مردونه تر شه... یکم بیشتر دست از این همه یللی تلی برداره... باهاش میشه خوش بود ولی نگران روزی هستم که فتانه مثل مامان کم بیاره... تفاوت امین و بابا توی پولدار بودن بابای امینه... بره شرکت باباش یا نره چندان فرقی هم نداره... پول تو جیبیش به راهه!...

خیارشورها رو کنار گذاشتم. رو به فتانه گفتم: چای هم ببریم؟

لب زد: آره... دم کن

صدای هوار امین با گل خوردن تیمش بالا رفت. دویدم توی هال: کی زد؟

توی پیه شونیش کوبید: مسی!

بلند قهقهه زدم: ای ول بابا... دمش گرم!

فتانه غرغر کرد: خداااا... کدوم آدم ابلهی این فوتبال رو اختراع کرد... سرسام گرفتم!!! امین پوست تخمه رو تف کرد و چشمش به تلویزیون، بلند گفت: قربونت برم... غر نزن!!! لبخند روی لبم خشک شد... صدای علی توی گوشم پیچید "قربونت برم... قربونت برم..." دستهام سرد شد. از همونجایی که ایستاده بودم زل زدم به موبایلم روی میز اتاق... خاموش بود!

فتانه صدا زد: بریم؟ سوسیسها سرد میشه ها!

امین هنوز روی کنایه سر تکون داد: بریم بریم... رفتیم...

لبخند کجی زدم و برگشتم سمت فتانه. کمکش کردم وسایل رو توی سبد بذاریم و آرزو کردم مامان مریم و بابا هم بودن... علی هم بود... نمایشم رو ندزیده بود... دوستم داشت... حرفی زده بود... بود....

عطر گرم بابا روی پیرهنش کلافه ام کرد. میون راه تا اتاق از تنم بیرون آوردم و روی تخت انداختم. مانتو و شالم رو تن کردم و رفتم کمک فتانه که تنها داشت وسایل رو توی صندوق ماشین جا میداد. امین هنوز داشت فوتبال میدید. من هم ناخودآگاه توی مسیر

آشپزخونه بالا سرش می ایستادم و زل میزدم به تلویزیون. فتانه کفری کوبید پشت گردن امین و جیغ کشید: نمایین؟... مسخره شمام من؟

امین خنده کنان کیسه تخمه اش رو برداشت و تسلیم شده گفت: بریم بریم... چرا میزنی!! روی صندلی عقب، پشت فتانه نشسته بودم و موبایل رو توی دست سوخته ام فشار میدادم. صدای ضبط بالا بود. فتانه میرقصید. امین لبخند میزد. موبایل توی دستم بیشتر فشرده میشد. نور چراغهای خیابون توی نگام پخش میشد... هوای خرداد ماه عالم رو به هم میزد... شیشه رو بالا دادم و گوشی موبایل رو روی پاهام رها کردم. امین روی چمنها دراز کشیده بود و ساندویچش رو گاز میزد. فتانه برام نوشابه ریخت. موبایلم زنگ خورد. به صفحه نگاه کردم. "خرس پشمالو" فتانه چشمهش گرد شد. لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: باباس!

اخمهاشو توی هم کشید. هم برای اسمی که برایش گذاشته بودم هم برای اینکه با بابا قهر بود. گوشی رو جواب دادم. میخواست عالم رو بیپرسه. از دستم پرسید. گفتم خوبه. دردش کمتره. فتانه انگار غذاش زهرش میشد. تند تند نوشابه میخورد و پلک میزد. گوشی رو قطع کردم و به ساندویچم گاز زدم. فتانه انتظار توضیح داشت. زل زد بهم. چیزی نگفتم. ابرو بالا برد: چی میگفت؟

سر تکون دادم: شنیدی که!

اخم کرد: دستت رو از کجا فهمیده سوزوندی؟

ساندویچم رو روی زانوم گرفتم: دیشب خونه بود. اومد برای دستم چشم و ابرویی رفت: مسئولیت پذیر شده!! چی شد زن حامله اش رو گذاشت اومد سری به دخترش بزنه!

جواب ندادم. از وقتی در مورد حاملگی آزی شنیده بود با بابا قهر کرده بود اساسی. شاید از سکوتم بدش اومد که پرید بهم: حالا بابا هر چی که هست، تو ادب نداری اسمشو روی گوشی خرس پشمالو نداری؟ بی ادب!... پاکش کن!

خندیدم: خودش گذاشته نه من!

امین با صدای بلند غش غش خندید. فتانه چشم غره ای به من رفت. شونه بالا انداختم: به خدا خودش گذاشت.... من نوشته بودم بابا منصور گفت بابا منصور چیه بده اسم قشنگ بذارم برات. یه عکس از خودش گرفت نوشت خرس پشمالو!

امین روی زمین دراز کشید و از خنده نفس نفس زد. فتانه که انگار از صمیمیت ما بیشتر حرصی شد به ساندویچش گاز زد و غرید: خدا عقلتون بده!!! مامان حق داشت به خدا! امین هنوز میخندید. فتانه عصبی نگاش کرد. امین جا به جا شد و سرش رو روی زانوی فتانه گذاشت و مثل بچه های خوب ساندویچش رو گاز زد. فتانه موهای امین رو نوازش کرد. با خودم فکر کردم خوبه... فتی از عالم و آدم که عصبانی باشه با امین خوب و خوشه...

ساندویچم رو توی دست سوخته ام محکم گرفتم و بلند شدم: بچه ها من میرم سمت تابها فتانه لیوانم رو بلند کرد: نوشابو هم ببر دور شدم از شون. روی چمنهای خنک پارک قدم زدم تا وسایل بازی. تقریباً خلوت بود. چندتا پسر و دختر کوچیک روی سرسره بازی میکردن و یکی دو تا روی تاب نشسته بودن. نشستم رو جدول کنار پارک. نوشابه رو کنارم گذاشتم و زل زدم به پدر و مادر جوونی که بازی بچه ها رو نشون بچه شیش ماهشون میدادن و ذوق میکردن. لبخند زدم. خدایا چرا آدم نمیشم! موبایلمو از جیبم درآوردم. بیشتر از این نمیتونستم دوری و قهر علی رو تحمل کنم. شمارشو گرفتم. میخوام اصلاً ازش عذر خواهی کنم... فقط برداره...

"مشترک مورد نظر خاموش مییاشد" موبایل رو توی دستم فشار دادم. بغضم گرفت. کمی نوشابه رو به زور پایین دادم. آرام نشدم... نمیخواستم گریه کنم... بغضم رو کردم فشاری که به ساندویچ آوردم و پرتش کردم توی سطل زباله. دختر بچه ای روی تاب از شادی جیغ کشید. زل زدم به بانداژ دستم. کف دست سالم رو روی تراشیدگی سرم کشیدم. با خودم فکر کردم دارم دیوونه میشم.... صدای موبایل توی گوشم پیچید. دلم ریخت. دلم هرری ریخت. زل زدم به صفحه اش.... شماره ناشناس. از روی شماره خوندم.. خدایا... زنگ زد... با شماره جدیدش!

لبخند روی لبم شکفت. گوشی رو برداشتم و با شعفی که توی صدام موج میزد گفتم "الو!"

صدای غریبه مردونه ای توی گوشم پیچید: سلام!

ابروهامو توی هم کشیدم: شما؟

مطمئن و مصمم با صدایی رسا گفت: شامخی هستم

کنجکاو چشمهامو ریز کردم: به جا نیارم

حس کردم لبخند زد: حق دارید... بار اولی هست که با هم صحبت میکنم

بی حوصله سر تکون دادم: فکر میکنم اشتباه گرفتید

- مگه شما خانم دیانت نیستید؟ فاخته دیانت؟

کلافه شالم رو پشت گوشم دادم : خودم هستم... لطفا واضح خودتون رو معرفی کنید و بفرمایید غرض از مزاحمت چیه!

خندید. صبر کردم مکث بعد از خنده اش رو هم رد کنه: خانم دیانت من پندار شامخی هستم، شمارتون رو معراج بهم داده... ازتون زیاد تعریف کردن... هر چند روشن شدن ماهیت آدمها نیاز به زمان داره

ابرو بالا بردم: خوب من فکر نمیکنم لازم باشه وقتتون رو صرف ماهیت من کنید... یه شماره دیگه از معراج بگیرید!

دلَم میخواست سر معراج رو از جا بکنم... اونهمه ظهر گفته بود درست میشه و قول داده بود این بود؟ آشنام کنه با کسی؟ که چی؟ که جایگزین علی شه؟ که اینقدر توی هم نیاشم؟ وای معراج!

خواستم مکالمه رو قطع کنم که گفت: چه زود ترش میکنید خانم دیانت... الان روبروتون بودم حتما به منم کفش پرت میکردید!

مات موندم. بـم رو با حرص به هم فشار دادم: معراج عادت داره اینجوری از بقیه تعریف کنه؟!

خندید: خوب برای راضی کردن من، برای آشنا شدن باهاتون، لازم دید حقایقی رو بگه! عصبی دستم رو مشت کردم: لازم بود با منم در موردتون صحبت کنه چون من هم هر کسی رو لایق آشنایی نمیبینم!

مثل اینکه زیاد خوشش نیومد. کمی ساکت موند و نفسش رو بیرون داد: به هر حال... و به اصرار معراج... فردا توی کافه نگاه میکنمتون... راس ساعت شش عصر!

پوزخند زدم: اوه اوه... بابا سید نه چاک رفاقت... آئن دلون... برت بیت... پسر شایسته دنیا... لازم نیست زحمت بکشید... من خودم به معراج توضیح میدم که صداتون به حد کفایت وسوسه بر انگیز و اغواگر نبود که بخوام دیداری باهاتون داشته باشم!

حرصی گفت: دیدارمون برای آشنایی نیست سر کار خانوم... معراج به من گفتن نویسنده خوبی هستید، گفت چند تا از دست نوشته های روی دیوارهای کافه نگاه نوشته شماست... بد نبودن... هر چند حرفه ای هم نبودن... دست نوشته، دست نوشته هست دیگه... ولی اگر راست باشه که برف سیاه کار خودتون بوده... خوب میشه روتون فکر کرد!

با تمسخر گفتم: فکر کرد؟ روی چی اونوقت؟

با اعتماد به نفسی که نمیدونستم کاذبه یا نه گفت: روی اینکه باهم کار کنیم یا نه!... فردا تشریف بیارید براتون توضیح میدم. شب خوش قطع کرد! برید و دوخت و تمام! لبهامو روی هم فشار دادم که زنگ بزنم به معراج و هر چی در مورد دوستی و اعتماد میدونم بهش بگم که پیش دستی کرد و زنگ زد. هنوز زنگ نخورده برداشتم: الو... معراج ازت توقع نداشتم تو بی اجازه شماره من رو به این مردک از خود راضی دادی که چی بشه؟! نفس کشید: هیسسسس چه خبره! ای بابا! بیا و خوبی کن... عزیزم این پسره از خود راضی تنها کسی هست که فکر میکنم توی این شرایط بتونه کمکت کنه آروم شدم: یعنی در مورد نمایشنامه بر باد رفته ام میتونه کمکم کنه که ثابت کنم... میون حرفم پرید: نه بابا اونو که باختی تموم... میتونه نمایش بعدیت رو بیره روی صحنه و بزنه فک مک آقای جم رو بیاره پایین جمش کنه بیره بالا دوباره! ابرومو بالا بردم: مگه کیه این؟ خندید: کس خاصی نیست... کارگردانه فقط... دانشجوی کارگردانیه لبخند روی لبم رنگ گرفت. امید توی دلم موج زد... این یکی رو معراج میشناسه... برخورد با این یکی رو خوب بلدم... یاد گرفتم... دیگه اعتماد نمیکنم اما عقب هم نمیشینم... لبخند کجی زدم: ممنونم معراج! در کمد رو باز کردم. کفش اسپرت صورتی با بندهای سبز... کفش خوش شانسی من! برش داشتم. جلوی آینه ایستادم. حوله رو از تنم درآوردم و چشمم رو دوختم به آینه. دستهام رو بالا بردم و با انگشت موهامو حالت دادم. تیشرت توری و نازک رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم با شلوار جین، و حالا به دختر خانوم با اندام درشت و فک محکم و مصمم وسط اتاق ایستاده بود. به خودم لبخند زدم. دستم رو روی گودی پهلو هام کشیدم و ابروی راستم رو بالا بردم: دمار از روزگارت میکشم آقای جم!! کاری میکنم که حسرت حماقتی که کردی رو تا عمر داری به دوش بکشی!

قلم درشت و پر موی رژم رو برداشتم و رنگ صورتی ملیح رو روی گونه هام کشیدم. همینقدر کافی بود. مقنعه پوشیدم و مانتو کوتاه سیاهم رو. سر کیف بودم. اونقدری که ساعت هفت صبح از خونه بزنم بیرون برای ورزش. اونقدر که خالی بودن این خونه آرام نده... اونقدر که تنها بودنم تلخ نباشه... بعد از ظهر با یه کارگردان ملاقات داشتم که معراج میگفت

تنها راه منه! من از این پل استفاده میکنم... نمایش زن مرده رو راه میندازم... بشین و تماشا کن آقای جم!

نقابم رو روی سرم گذاشتم و هندزفری رو توی گوشم. از خونه بیرون زدم. هوای خنک صبح از بینم رد شد و من رسیدن اکسیژن خالص به ریه هام رو لمس کردم. از در خونه شروع به دویدن کردم. رفتم سمت پارک محله ای. زن و مرد، پیر و جوان اومده بودن برای پیاده روی. میدویدم و به چهره آدمهایی که از کنارم میگذشتن نگاه میکردم. سعی میکردم فکر هاشونو حدس بزنم. اینکه چی اونا رو کشونده اینجا... همه برای سلامتی اومدن؟!... چهره بعضیا خسته بود. انگار برای تنوع اومده بودن. بعضیا خیس از عرق، غرق فکر بودن... انگار برای واکندن سنگهاشون با خودشون اومده بودن... میشد نوشتشون. میشد بازیشون کرد میشد زندگیشون کرد... میشد روی صحنه تئاترشون برد و به خودشون نشونشون داد... من اینکارو میکردم. من قلمشون میزدم...

من این پیر زنی رو که کتونیش از من خوش رنگ و لعابتره رو الگو میکنم.... و این پیرمردی رو که روی دستگایهای ورزشی نشسته و سیگار میکشه... من این سگ پشمالوی کوچیک رو که پا به پای دختر بچه میدوه... من قلمشون میزنم و میگذرم... من... نفسم گرفت. تیره گردنم کشید. ایستادم و صورتم رو سمت آسمون گرفتم. خورشید اول صبح تابید توی چشمم. به عرق نشستم. چشم بستم... دنیا سراسر سوت ممتد شد. یه سوت ممتد سمج. زانو خم کردم و کنار باغچه نشستم. صدای خواننده راک رو نمیشنیدم. هندزفری از گوشم بیرون کشیده شد. یکی از جهانی دیگه صدام میزد. زورم به پلکهام نمیرسید. گونه ام مور مور کرد. یکی صدا زد: خانووم! حالت خوبه؟

زورم به پلکم نرسید... سردی آب روی پلکهام، تنم رو لرزوند. چشم باز کردم. تصویر محوی از یه پسر جوان که سمت خم شده بود: بخور یکم بطریشو روی لبم گذاشته بود. سوت ممتد میون صداش میپیچید: یکم آب بخور تصویر رنگ میگرفت. زنی به سمت میومد. چندتا رهگذر ازم عبور میکردن و چند متر دورتر بر میگشتن نگام میکردن. پسر پشت گردنم رو گرفته بود و آب رو توی دهنم میریخت. زنی که نزدیکم شد رو به پسر گفت "فشارش افتاده؟" پسر توضیح داد. پلک زدم. زن با عجله لفاف شکلات رو باز کرد و توی دهنم گذاشت. رو کرد بهم: بهتری؟!... میخوای بخوابونمت روی زمین؟ چند لحظه پاتو بالا بگیر ی خوب میشیا تمام توانم رو به کار بردم تا ابرو هامو ببرم بالا. پسر بازمو گرفت: تکیه بده... پشتت درخته

تکیه دادم. به پیشنهاد خانوم جوان نفس عمیق کشیدم. تیره پشتم سوخت. حالا سوت کم رنگ و چهره هاشون پر رنگ میشد. جلوی سر پسره ریخته بود. ابرو هاش گره شده بود: بهتری؟ گوشه چشم زن چین داشت. نگاشون میکردم... من همه شما رو قلم میزنم.... چین کنار چشم تو رو... موی ریخته سر تو رو... لبخند زدم. پسره به ساعتش نگاه کرد. خدا رو شکر کرد. دستم رو دراز کردم سمتش. نگاهش کرد. لبخند زد. لبخند زد و باهام دست داد. زمزمه کردم: ممنون

خندید. چونه اش چال افتاد. دندونهای نامنظم و تی شرتش خیس عرق بود. پشت کرد که بره. شوهر زن جوون صدایش کرد. با اونم دست دادم و تشکر کردم. زن چندتا شکلات دیگه بهم داد و رفت. پسره هم خداحافظی کرد. زل زدم به مدل راه رفتنش. روی پاشنه راه نمیرفت. کمی که دور شد صدا زدم: دهنی بود؟

برگشت سمتم. با تعجب پرسید: چی؟

با پشت دست عرق پید شونیم رو پاک کردم: بطری آب معدنیتون دهنی بود؟

خنده و تعجبش قاطی شد. فکر کردم متوجه منظورم نمیشه. واضح تر پرسیدم: تقی بود؟

شونه بالا انداخت: قطعاً!

لبخند زدم. شستم رو بالا آوردم: لایک!

با صدای بلند خندید. سر چرخوندم ازش تا بره. هندز فریمو توی گوشم گذاشتم. کمی پا به پا شد. بلند شدم و پشت بهش راه افتادم. بالاخره اونم میره... سر کارش یا خونه اش یا هر جای دیگه... تموم ملاقاتهای دنیا ختم به شماره دادن نمیشن.... این رو خوب بلدم... میخوام به بقیه هم یاد بدم... به هر کی که بلد نیست!... انگاری اون بلد بود که رفت! بالاخره رفت.... یه همنوع دوستی ساده اتفاق افتاد... توی دل این پارک.... توی دل اول صبح دوست داشتنی من.... ولی تیره پشتم... عجیب میسوخت!

کلید رو توی در چرخوندم. نقابم رو پرت کردم روی مبل. کفشهامو هم کنار جا کفشی. مانند

و مقنعه ام رو در آوردم و رفتم سمت آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم و کره و مربای

آلبالو رو برداشتم. کیسه نون رو زیر بغلم زدم و رفتم سمت مبل. تلویزیون رو روشن کردم

و بی توجه به روزنامه های اول صبح که خونده میشدن، نون رو کشیدم روی کره و بعد هم

فرو کردم توی شیشه مربا... کاش یکی برام قاشق میاورد... تمام دستم مربایی میشد تا لقمه ام

به ته شیشه برسه!

چند لقمه بیشتر نخوردم. وسوسه نوشتن نگذاشت. وسایل صبحونه رو روی میز رها کردم و رفتم سمت اتاق. جمله ها پشت هم توی سرم ردیف میشدن و آگه نمینوشتم از یادم میرفت. با صدای بلند جمله ها رو تکرار میکردم تا از یادم نرن... لعنتی... کاغذ سفید توی دستم نمیومد. دویدم سمت سطل زباله. خالیش کردم. کاغذ نیمه نوشته ای رو میخواستم از طرحی که توی سرم بود و انداخته بودمش دور... این جمله ها برای اون طرح عالین... کاغذ رو پیدا کردم. دست بانداژ شده ام رو کشیدم روی چروکهایش و قلم برداشتم... قلم زدم... قلم زدم... و ندونستم برای چند وقت... که زمان بی اهمیت ترین واقعه اون لحظات بود... سرم رو از روی میز برداشتم و چشمهای خواب آلودم رو مالیدم. نگاهی به ساعت انداختم. چهار و نیم بعد از ظهر بود و من هنوز ناهار نخورده بودم. نگاهی به کاغذهای پر شده انداختم. لبخند زدم. این بهتر از برف سیاهه... ویرایش میکنم و میکشمش روی پرده. دست بردم سمت بانداژ و بازش کردم. بینیمو جمع کردم و گاز روی زخم رو برداشتم. دلم آشوب شد از یاد اون روز. سخت گذروندمش... خیلی سخت بانداژ رو پرت کردم توی سطل زباله و رفتم سمت حم-ام. باید دوش میگرفتم و این فکریایی رو که مثل خوره به جونم افتاده بودن رو دور میریختم. باید به لبخندم ادامه میدادم. باید میزدم به قلب دشمن... باید برای ساعت شش حسابی سرحال باشم. دوش نیم ساعته آب خنک و ناهار مفصل مجردی حسابی چسبید. منصور بهم زنگ زد. دلم خوش شد به شوخیهایش. خندیدم با خنده هاش. گفتم زخم دستم خشک شده. گفت پماد بزن و دیگه بازش بذار. فکر کردم آقای کارگردان بد حال میشن با دیدن دستم... به خصوص که به هر کسی هم افتخار آشنایی نمیدن. از یاد حرفهایش خندیدم... دستم رو بانداژ کردم و لباسهامو پوشیدم. عینک طبی فریم مشکی رو روی بینیم گذاشتم. موهامو یه طرف صورتم ریختم و برق لب زدم. خوب به نظر میومدم... همین کافیه! از خونه زدم بیرون.

درست روبروی در کافه نگاه از تاکسی پیاده شدم. از پشت شیشه قهوه ای رنگ، داخل مشخص نبود. در رو باز کردم و آوای رویایی آویز بالای در توی کافه پیچید. زیاد شلوغ نبود. رفتم سمت معراج. پشت میزش نشسته بود و بهم لبخند میزد. میون لبخند اخم کردم. دستهایش رو به نشونه تسلیم بالا برد. جلوی میزش ایستادم: این آقای کارگردان زیادی ادعاش میشد... توی معرفی دقیقت گفتمی از آدمهای مغرور متنفرم؟

خندید: باید مدارا کنی فاخته جان... اخلاقتش یکم سگه ولی تنها راه رسیدن تو به هدفیات فعلا همین آقاست!

ابرو بالا انداختم: باشه!!

معراج از کنار بازوم زل زد به در: اوناهاش... داره میاد
رو گردوندم سمت در. داشت از خیابون رد میشد... باد پیچید توی تره مویی که روی پد
شونیش ریخته بود. دلم ریخت و لبهام خشک شد. دستم رو مشت کردم و برگشتم سمت
معراج: این!!!!

معراج غش غش خندید. لبهامو روی هم فشار دادم و چشم غره ام رو ازش گرفتم و رفتم
سمت آخرین میز و پشت به در نشستم. دستم رو ستون چونه کردم و زل زدم به پیاده روی
پشت شیشه... صدای آویز در، قلبم رو فرو ریخت. گوشهام تیز بود به خوش و بش معراج
و صدای دم کرده غریب آشنا. صدای پاهاشون که به سمت میومدن برام واضح تر از صدای
موسیقی کافه بود. دوست داشتم توی بیراهه ای که زده بودم میومدم. و چه خوب اگر معراج
چند بار صدام میکرد. ولی اونقدرها طاقت نیاوردم و با نزدیک شدن صدای پاهاشون رو
گردوندم سمتشون.

چشمم از کفش کوهنوردی خردلی رنگش کشیده شد روی شلوار جین زانو انداخته اش، کم
ر بند قهوه ای، پیرهن آبی کم رنگ و کوله خاکی رنگ روی شونه اش... چونه برجسته و
قلبی شکلش، سیبل نامرتبی که خیلی بهش میومد و مژه های بلند و فر سیاهش... معراج لب
باز کرد: فاخته جان... آقای شامخی

از روی صندلی بلند شدم. ابرویی بالا بردم: بله! خوشبختم!

میخواستم مودب باشم اما انگار اون زیاد دلش نمیخواست. دست بلند کردم برای دست دادن،
نادیده گرفت و میز رو دور زد و صندلیشو کشید عقب. با حرص به معراج نگاه کردم. برای
کنترل خنده اش لبش رو گاز گرفت. پیش دستی کردم و قبل از نشستنش روی صندلیم
نشستم. معراج رو به من گفت: فاخته جان چی بیارم؟

دستهام رو روبروی صورتم گره زدم و سعی کردم آرام باشم: همون قهوه... مرسی

معراج رو کرد سمت آقای شامخی: پندار جان تو چی؟

ساعت روی مچش روجا به جا کرد و با چشمهای ریز شده گفت: عجله دارم... چیزی
نمیخورم باید برم

خدای من!!! دستهام رو از جلوی صورتم پایین آوردم و زل زدم بهش. معراج فرار کرد.
مصمم زل زدم به کسی که نگام نمیکرد. لب باز کردم:

- روز و ساعت این ملاقات رو خودتون مشخص کردید به گمونم! اجباری نبوده که میون برنامه هاتون برای من جا باز کنید... اگر عجله دارید میتونیم بذاریم برای یه وقت دیگه سرش رو بالا آورد و نگام کرد. یه نگاه طولانی. نگاهش روی موهام، شال و ساعت و کیفم چرخید. لبخند کجی زد:

- مشکلی نیست... هماهنگه!

نفسم رو با حرص بیرون دادم. نفسش رو مثل کسی که حسابی بدو کرده تا رسیده، بیرون داد و یه "خوب" بزرگ گفت. یعنی بریم سر اصل مطلب. عصبی شده بودم. نرمه انگشتم رو روی شیشه گرد ساعت میکشیدم که گفت: از کجا شروع کنیم؟
پوزخند زدم:

- فکر نمیکنم واقعه مشترکی داشته باشیم که بخوایم از قبل تر شروع کنیم پس باید از اول اول شروع کنیم... شما به من زنگ زدید... بفرمایید برای چی!!!
ته ریشش رو مصلحتی خاروند و لبهاشو جمع کرد:
- چرا خوب یه چیزایی هست
اخم کردم:

- پول بلیطی رو که نگرفتید میخواید با یه نمایشنامه جبران کنید آقای شامخی؟
اخم کرد و نگاهش رو دوخت به شیشه کنارش. ناخهام روی میز ضرب گرفتن. هنوز عصبی بودم. لب باز کردم:

- اومدید اینجا که براتون توضیح بدم اون روز چی شد؟... من نیازی نمیبینم برای شما چیزی رو توضیح بدم. پول بلیطتون رو همین الان میدم و حساب بی حساب... باید دیروز خودتون رو بهتر معرفی میکردید... اینجوری نمیخواست برنامه هاتونو هم به هم بریزید... طلبتون رو میدادم به معراج که...

رو گردوند سمتم. از نگاهش دلم ریخت. تند شد:
- تموم شد؟

ساکت موندم. لبش رو گاز گرفت. حس کردم با ضربه های پاش تا پنج شمرد. نگام کرد:
- من دانشجوی ترم آخر کارگردانیم. درگیر کارهای پایان نامم هستم. تئاتر کار میکنم یه گروه کوچیک و توانمند هم دارم و البته اساتید بی نظیر این رشته رو میشناسم. از هر کی

کمک بخوام ردم نمیکنن... هدم بلند خانم دیانت... نمیخوام هر نمایشی رو کار کنم. حال خراب اون روزت یه جورایی به من یکی ثابت کرد دروغ نمیگی... که برف سیاه کار تو بود... در طول نمایش هر بار نگات کردم توی شور اجرا بودی و میدیدم لبثت به دیالوگها میلرزید.. تو حفظشون بودی. کلمه به کلمه... پس دروغ نمیگفتی... بحثی درش نیست... اگر مایلی کار بعدیتو روی پرده ببری من میتونم برات اینکارو کنم... به شرطی که توی یه فاز فکری باشیم

دستم رو به بانداژم بند کرده بودم و تردید وار نگاه میکردم. پلک زد: خوب؟ ساکت موندم. معراج با دو فنجون قهوه اومد و با نگاه معنی دار فنجونها رو گذاشت روی میز و در جواب تشکر هر دومون نوش جانی زمزمه کرد و رفت. فنجون رو کناری زد و دستش رو جلو آورد و انگشتهاشو تکون داد: نمونه کار!

فکم رو روی هم فشار دادم. دستم رو جلو بردم و انگشتهامو تکون دادم: نمونه کار! نگام کرد. گوشه لبش رو بالا برد. دست کرد سمت کوله اش که به صندلی آویزون بود و موبایلشو بیرون آورد. دست کردم سمت کیفم و دو صفحه از طرحم رو بیرون آوردم. روی میز مبادله کردیم. فیلم روی موبایلش قسمتی از بازی خودش و هم گروهیاش بود. بد نبود ولی در حد علیرضا جم هم نبود. نمیخواستم این رو با صدای بلند بگم. نگاه کردم. لبهاشو جمع کرده بود و متمم رو میخواند. اخمی کرد: بد نیست!

خندیدم. حرص از سر و کول عقلم بالا میرفت. موبایلش رو روی میز گذاشتم: ابتداییه! نگاهش رو ناباورانه از روی متمم بالا آورد و زل زد توی چشمهام. متنها رو روی میز گذاشت و موبایلشو برداشت: اصراری نیست با یه مبتدی کار کنی! کوله اش رو بر میداشت که فنجونم رو میون دستهام گرفتم و جرعه ای نوشیدم. رگ گردنش بیرون زده بود. سعی کرد آرام باشه: خوشوقت شدم خانم دیانت خواست صندلیشو عقب بکشه که دلهره تموم تنم رو گرفت... این تنها امید من بود... بند کوله اش رو از روی میز چنگ زدم و خونسرد گفتم: فقط نوظهورها اینجوری داغ میکنند! نگام کرد و صامت موند. میدونستم دوست داره سر به تنم نباشه. برای همین سعی کردم آرامش کنم: من فقط نظرمو گفتم.. مثل شما!

تکیه داد کمی نگام کرد و بعد لبخند زد: فکر میکنم جهت ذهنیمون یکی نیست... این رو از همون اول که وارد شدم فهمیدم... حتی قبل از اون... همون روز توی تئاتر!! دستم رو عقب کشیدم. ابرو بالا بردم: از کجا به این نتیجه رسیدید اونوقت؟

شونه انداخت: از وجناتون...

نگاهش چرخید روی شال و موهام. ادامه داد: رنگها با هم هماهنگی ندارند... آشفتگی وجود داره... شال خاکستری موهای شد رابی عینک مشکی ساعت سبز...
خونسرد جواب دادم: خوب آره... زیاد توی یه رده ذهنی نیستیم... منم هیچوقت کفش کوهنوردی رو توی شهر نمیپوشم شلوارم زانو نمیوفته و لباسهام اتو داره!
فکش رو روی هم فشار داد. مشتم رو گره کردم. نگاهمون طول کشید. جنگ بین دو نگاه رو معراج خاتمه داد. سر حال اومد و کنارمون نشست: خوب... به کجا رسیدید؟
هیچ کدوم جواب ندادیم. معراج تکیه داد: اوه اوه... توی سرعتگیرا گیر کردین که!
هر دو با خشم به معراج زل زدیم. انگار این آشنایی زیادی ناموزون بود و شاید هر دو مون مسبب به وجود اومدن این جنگ رو معراج میدونستیم. معراج خندید: ای بابا... خیلی خوب بذارید براتون یه چیزایی رو توضیح بدم... پندار جان فاخته مهربون ترین و با احساس ترین دختری هست که توی زندگی دیدم. پشتکار داره آینده اش روشنه اگر همپا داشته باشه اگر درک شه... و خوب فاخته جان ببین پندار فقط یه اخلاقش گنده... که فکر کنم فقط همون یه اخلاقشو رو کرده... من هفت ساله باهاش دوستم. رفیق بی نظیری هست. دلسوزو با استعداد و فهیمه

بند کیفم رو مشت زدم: خوب این فهیمه منتهای من رو نمیفهمه!
پندار نچ کشید و از واژه فهیمه کفری شد: سرکار خانوم من متن شما رو فهمیدم و فقط گفتم بد نیست!

رو کردم بهش: اگه چیزی از ادبیات نمایشی میدونستید درک میکردید این شاهکاره... از تموم نمایشهای برجسته دنیا برداشت داره و در اوج کلاسیک بودن مدرنه و زندگی مردم امروز رو به تصویر میکشه... در اوج دراماتیک بودن رئاله... توقعی که ازتون داشتم این بود که نقد کنید، دست بذارید روی یه قسمت و حتی بگید این قسمت تکرار فلان نمایشنامه هست... یا این قسمت اغراق داره ولی شما دقیقا مثل یه آدم معمولی که از تئاتر چیزی نمیدونه فقط گفتید بد نیست!... همین! حتی نگفتید بده... ایراد داره!
نفسش رو بیرون داد: فرصت دادی؟ بند سوم از متن نقبی زدید به فیلم "دلخون" دیالوگ کپیه.. بند اول به روش نمایشهای شکسپیر نوشته شده و بند پنجم داستایوفسکی... یه جاهایی حتی جبران خلیل جبران هم هست... آش شله قلمکار خوبی درآوردید اما عالی نیست... جای کار داره و البته اسمش... زن مرده...

اگر ناگهان وجود نداشته باشی

اگر دیگر زنده نباشی

من زندگی خواهم کرد

جرات نمیکنم

جرات نمیکنم بنویسم اگر تو بمیری!

من زندگی خواهم کرد

زیرا صدای من انجاست که انسان صدایی ندارد

... زن مرده پابلو نرودا.... درسته خانوم دیانت؟!!!

خشک شدم. خدای من.... این همون آدمیه که میخوام... انگار توی ذهنم نشسته... انگار خودش

تمام خطهای ذهنم رو نوشته... گریزهای من به جمله های این نویسنده ها خیلی در لفافه بود.

عین جمله رو استفاده نکرده بودم... از کجا فهمید!!! زیادی دست کمش گرفتم... و حالا اگر

ایراد کار خودش رو بخواد باید چی بگم!

معراج به دادم رسید: خوب دهنونو تلخ کنید... قهوتون رو بخورید و ختم جلسه.... هر

دوتون شاهکارید... هر دوتون اگر کنار هم باشید مطمئنم اسمی میشید... پندار جان بخور

قهوت رو

فنجونم رو برداشتم و نگاهم رو به سستی ازش گرفتم. فنجونش رو با حرص برداشتم. لبخند

زدم. نمیدونم چرا اینقدر کفری بود. رگهای ساعدش زده بود بیرون و فنجون رو توی دستش

میچرخوند. لبخندم جمع نمیشد که با حرص زمزمه کرد: فهمیه!!

نگاهش رو دوخت به شیشه. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. با صدای بلند خندیدم. زل زد

بهم. اشک توی چشمهام جمع شد. لب های معراج میلرزید و ابروهای پندار. پندار کج و

معوج پرسید: چی اینقدر خنده داره؟

برای کنترل خنده ام سرفه کردم و با سر انگشت اشکم رو پاک کردم: خوب میدونی... خیلی

با مزه حرص میخوری!

فنجونش رو تا لبش بالا برد. تلخ بود. اخمهاش توی هم رفت و فنجون رو گذاشت روی میز.

باز خنده ام بالا رفت. اشاره کردم به شکر روی میز و میون خنده زمزمه کردم: شکر!!!

نگاهی به ساعتش انداخت و دست و پاچه و عصبی کیفش رو برداشت و غرید: تلخ میخورم

همیشه!

معراج بهم چشم غره رفت. خنده ام رو جمع کردم: آهان... ببخشید... میمیک صورتون چیز دیگه ای رو نشون میداد!

رو کرد به معراج و باهانش دست داد. از همون دست دادنهای پسر و نه که میبچن توی هم و من هیچوقت نمیتونم تقلیدش کنم. هنوز دلم میخواست بخندم ولی انگار زیادی عصبانی بود. معراج سعی میکرد فضا رو آروم کنه. با هم صحبت کردن که من هیچی ازش نفهمیدم. معراج اصرار میکرد بمونه تا کیک بیاره اما پندار از سر جاش بلند شد و گفت جایی قرار داره. ابرو هامو بالا بردم و لبخند زدم. نگام کرد: خوشوقت شدم سر کار خانوم! از سر جام بلند شدم و با لبخند و خونسرد جواب دادم: بنده هم سرفراز شدم جناب خان! طولانی بهم زل زد و بعد از اینکه میون تموم لغات ذهنیش گشت فقط نفسش رو بیرون داد: لا اله الا الله!

سر پایین خداحافظی گفت که معلوم نبود با منه یا معراج. روی صندلیم نشستم. معراج باهانش تا کنار در رفت و بعد از رفتنش سریع اومد به سمت: دختره خنگ چرا انداختیش روی لچ؟ لبخند زدم: خودت شاهد بودی من شروع نکردم.... آقا فکر میکنه هیچکاکه! متوهم!! معراج ابرویی بالا برد: عزیزم هیچکاک هم از همین جاها شروع کرده دیگه... شیفته این اخلاقما... کلا رفیق برای خودت نمیداری... پروندیش رفت! سر تکون دادم: زنگ میزنه!

خندید: به همین خیال باش... ببین نیای بگی معراج جون خودت جون بابات دوباره زنگ بزن بهشا... من دیگه نیستم... بابا چقدر ازت تعریف کرده بودم... آبرو نمیداری برا آدم که! از سر جام بلند شدم. خندیدم: ببین اینقده شور نزن میگن خوب نیست... معراج آخه منکه کاری نکردم انصاف داشته باشی فقط گناهم اینه که دختر و نه صدش کردم همین... خوب بقیه اش تقصیر خودش بود! حالا هم عصبانیتش میخوابه دوباره زنگ میزنه مطمئنم معراج رفت سمت بوفه: حالا هر چی. روی من حساب باز نکن! موبایلم زنگ خورد. معراج میون راه برگشت و با تعجب زل زد بهم. خندیدم و پیروز مندانه لبخند زدم اما نگاهم که به صفحه افتاد لبخند روی لبم خشکید.... موبایلم زنگ خورد. معراج میون راه برگشت و با تعجب زل زد بهم. خندیدم و پیروز مندانه لبخند زدم اما نگاهم که به صفحه افتاد لبخند روی لبم خشکید.... ناامید زمزمه کردم: آریه!

معراج شونه ای بالا انداخت و خندید. خدایا همین رو کم داشتم. آزی بعد از هزار متلک که کم پیدایی و تحویل نمیگیری و هزار تا ناز و ادا، من و فتانه رو برای مراسم سیسمونی فردا دعوت کرد. خندیدم. خوب یعنی نمیدونه این دعوت از صدتا حرف ناجور هم برای من و فتانه سنگین تره؟!

آزیه دیگه! گاهی دلم بر اش میسوزه. با شوهر سابقش بچه دار نمیشدن به زور طلاقش داده بود. اوایل برام تعریف کرد اون موقع کم سن و سال بوده. دکترا گفته بودن بیست و پنج سالش که بگذره ممکنه بچه دار شه. بابای سر خوش منم روی این حساب که آزی مشکل داره باهاش ازدواج کرد که فقط زنی داشته باشه و تنها نباشه و دخترش هم سرپرستی داشته باشن.

روزهای شیرینی نبود روزهایی که بابا آزی سی و دو ساله رو آورد خونه. زنی که با من و فتانه ده دوازده سال بیشتر فاصله سنی نداشت اومده بود که مادرمون باشه! فتانه داشت رسماً دیوونه میشد. منم که مدام برای تمرین تئاتر با بچه های فرهنگسرا از خونه بیرون میرفتم. خوب طولی هم نکشید که فتانه نامزد کرد. حالش بهتر بود و اقلاً دو کلمه با بابا و آزی حرف میزد که خیر خانمانسوز بارداری آزی همه چی رو به هم ریخت. فتانه قشقرق به پا کرد. آزی هم که دیگه حسابی نازش خریدار داشت بساطو جمع کرد رفت خونه باباش و بابای منو هم با خودش برد! هه! روزی که بابا رفت من غش غش میخندیدم و فتانه زار زار گریه میکرد. و نمیدونست خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است!

زندگیه دیگه... دنیا به امثال من وفا نمیکنه. البته به بعضیا هم بدجور وفاداره. برای معراج دستی تکون دادم و از کافه زدم بیرون. دلم تنگ بود. حالم بد بود از این همه تظاهر به بی غمی و شادی. حالم بد بود برای نبودن علیرضا. برای کاری که باهام کرد. انگار هرچی بیشتر از اون قضیه میگذشت آتیشم تند تر میشد و داغم تازه تر. نگام افتاد به بانداژ دستم. عصبی شدم. چرا تموم خشمم رو روی خودم خالی کردم؟ چرا نتونستم محکم و مقتدر یا شکست رو بپذیرم یا بایستم مقابلش؟ بانداژ رو باز کردم و با انزجار انداختمش توی سطل زباله کنار خیابون. دستهام رو توی جیب مانتوم فرو بردم و توی پیاده روی خیابون قدم زدم. یه دلم میگفت یه بار دیگه زنگ بزnm به علی شاید موبایلشو روشن کرده باشه. یه دل دیگه میگفتم گیرم که روشن باشه جوابتو میده؟ حالم از تصور اینکه جواب نده بد میشد. قدرت مبارزه نداشتم و این تلخ ترین حقیقتی بود که از خودم به تازگی میدیدم. پام نمیکشید برم سمت دانشگاهش و باهاش رو در رو شم. به شکل عجیبی از روبرو شدن باهاش وحشت داشتم.

هرگز فکر نمی‌کردم توی لایه های شخصیتم که همیشه از خودم یه قهرمان، یه دختر دلیر و استوار، سراغ داشتم، موش ضعیف و ترسویی پنهون باشه... از خودم بدم اومده بود. از ماسک خنده ای که به صورتم می‌زد. از اینکه سعی می‌کردم قوی باشم و نبودم. از اینکه به اندازه فتانه با خودم رو راست نبودم که آگه مامان و بابام اینجوری با زندگی تا می‌کنن منم مثل یه دختر بشینم یه گوشه و گریه کنم!

اون موقعها وقتی صدای داد و بیداد مامان و بابا بالا میرفت فتانه کز میکرد روی تختش و هق هق میکرد و من تنها کاری که می‌کردم انگشتهای کوچیکم رو تا جایی که میشد توی گوشم فرو می‌بردم و شروع می‌کردم به شعر خوندن....

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده....

گاهی از خودم شعر می‌گفتم. کلمات بیخود رو کنار هم می‌ذاشتم و حرف می‌زد. صدای خودم توی گوشم می‌پیچید و صدای داد و هوار مامان و بابا کم رنگ میشد. یه شب بارونی که مامان و بابا دعواشون بود رعد و برق می‌زد. من چشمهامو بسته بودم و خیال پردازی می‌کردم. خیال پردازیهایی که رو نداشتم برای خواهرم بگم. چون مسخره می‌کرد که دیوونه ام. داشتم فکر می‌کردم من یه پرنسس زیبا هستم و با اسبم توی جنگلها دارم می‌رم. می‌خواستم بارون رو نشنوم صدای گریه مامان رو صدای حرفهای بابا رو که وقتی تکرار می‌کردم مامان می‌گفت بی ادبم... صدای گریه فتانه رو.... چشمهام بسته بود و فکر می‌کردم که لباسم چنگ شد. وحشت زده چشم باز کردم. فتانه خیس از عرق و رنگ پریده دامن گلدار کوچیکم رو چنگ زده بود. آب دهنش روی چونه اش میریخت و زل زده بود بهم. هیچوقت توی زندگیم اینقدر نترسیده بودم. جیغ کشیدم. نمیتونستم دامنم رو از دستش بیرون بکشم. جیغ میکشیدم و مامان مریم رو صدا می‌کردم. وقتی مامان و بابا اومدن توی اتاق فتانه روی زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد. اونشب نفهمیدم چی شد. من رو سپردن دست همسایه و خودشون فتانه رو بغل کردن و بردن بیمارستان.

تنها چیزی که میدونم من اونشب توی خونه همسایه برای اولین بار یک خانواده آروم رو دیدم. من توی خونه همسایه بازی بچه ها با صدای بلند رو دیدم که پدر و مادرشون همراهیشون می‌کردن. من پسرهای همسایه رو دیدم که اجازه داشتن توی خونه فوتبال بازی کنن و مادرشون از شکستن چیزی نمیترسید.... بعدها که بزرگ شدم با خودم عهد بستم اگر روزی نویسنده مطرحی شدم کتابی بنویسم با این عنوان که " مامان، بابا، دعوا که میکنید ما باورمون میشه!" آره باورمون میشه... دل کوچیکمون می‌لرزه. فکر میکنیم راستی راستی هر

چی میگید پیش میاد... که پیش نیومد.... نه بابا مامان رو کشت نه مامان خودشو از دست بابا کشت... فقط دل ما لرزید، فقط فتی مریض شد... فقط راحت جدا شدن... فقط راحت ازدواج کردن... و فقط دل ما زهری و ناقص موند... ناقص موند که پی علیرضا رفتم... که پی وعده هاش رفتم... که کلاه سر خودم گذاشتم... که بد زمین خوردم.... و حالا هیچکی مسئول نیست جز خودم!

از بعد از مریضی فتانه مامان و بابا برای یه مدت طولانی قهر بودن. با هم حرف نمیزدن. من و فتانه هم جیک نمیزدیم. هر کدوم یه گوشه با عروسکهامون بازی میکردیم. یادم نمیاد زیاد با هم خوب بوده باشیم. از لحاظ فکری جور نبودیم. فتانه بعد از مریضیش بیشتر توی خودش فرو رفت. و من تنهاتر شدم. رسم شد که توی خونه صدای بلند نباشه. خوب بود اما فضا خفقان آور بود. فقط و قتهایی که مادر بزرگ از شهرستان می آمد خنده و شادی توی دل من و فتانه هم رشد میکرد. بچگی میکردیم... بچه میشدیم.

به همین سبک بزرگ شدیم. من از چهارده سالگی درس و مدرسه رو توی ذهنم کم رنگ کردم و پناه بردم به فرهنگسراها و نمایش و تئاتر. بابا هم همپام بود. سید نما میرفتیم. مخصوصا و قتهایی که با مامان دعوا داشت. بیشتر سید نما میرفتیم. شاید برای همین بود که دلم میخواست بیشتر با هم قهر باشن. اینجوری فتی میموند خونه با مامان و من با بابا میزدیم بیرون و سید نما. و شاید برای همین بود که وقتی مامان و بابا در کمال احترام از هم جدا شدن من گریه نکردم. وقتی مامان رفت هم گریه نکردم. وقتی ازدواج کرد هم گریه نکردم.... فقط سوختم... با تموم قلبم سوختن خانواده ام رو دیدم و سوختم. فتانه گریه کرد. فتانه منزجر شد. فتانه خودش رو خالی کرد و تموم احساسش رو بروز داد و بعد ترم اول دانشگاه، با اولین پسری که بهش ابراز علاقه کرد دوست شد، و نامزد کرد و من هیچوقت اونهمه زنانگی رو ازش یاد نگرفتم... که شاید برای خانوم بودن و با احساس بودن و به تمام معنا دختر بودنش و نشون دادن ضعف و غمش و گفتن ناگفته های زندگی من که برای شهریه دانشگاه دیگه نمیتونه ادامه بده، برای همه ناز و طنزیهاش بود که اونجوری توی دل امین جا شد و من توی دل علیرضا جا نشدم! که امین شد حامیش، پله رشد و ترقیش، بانی درس خوندنش و من شدم هیچ!

دلم گرفته بود و تلخ توی پیاده رو به سمت خونه قدم میزد. آخرین خونه رهنی که برای مدت کوتاهی مامان مریم هم درش زندگی کرد... خونه رهنی که مامان مریم ساکش رو بست و رفت. خونه رهنی که من و بابا و فتی رو تنها دید... خونه رهنی که آزی واردش شد... خونه

رهنی که امین و خانوادش برای خاستگاری او مدن... خونه رهنی که بابا با آزی ازش رفتن... خونه رهنی که من رو تنها دید... خونه رهنی که علیرضا واردش شد... خونه رهنی که دیگه علیرضا واردش نمیشه... خونه رهنی من! خونه شلخته و بی روح من! کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم. روی کاناپه افتادم و برای فتانه تکس دادم که آزی دعوتت کرده... گوشی رو پرت کردم روی کاناپه و فکر کردم... به فتانه... خوش به حالش! هه! این اولین باره که اینطور از ته دلم این جمله رو گفتم! مادر امین فتی رو خیلی دوست داره. فتی از صبح تا شب اونجاست. اکثر شبها اونجا میمونه... تا خونه امین ساخته شه باید صبر کنن... تا چند ماه دیگه خونه هم تمومه. میمونه جهیزیه فتی و رفتنش. بارها گفته عروسی هم که نگیرم میرم سر خونه و زندگیم. میگه برام سنگینه که جهیزیه نصفه و نیمه ببرم و امین بهترین جشن رو بگیره. میگه ترجیح میده بره ماه عسل و بدون جشن بره توی خونس... میگه و من فکر میکنم با جشن یا بی جشن... خوش به حال فتانه!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با زنگ در خونه بیدار شدم. گردنم روی کوسن میل درد اومده بود. بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. سایه اندام منصور رو از پشت شیشه های رنگی در خونه دیدم. دستم رو روی گردن ماساژ میدادم وقتی در رو باز کردم. منصور دستش رو به چارچوب در زد: ساعت خواب!

با صدای گرفته سلام دادم و گذاشتم بیاد داخل. چراغ رو روشن کردم و خونه از تاریکی دراومد. منصور جلوی در ایستاد. نشستم روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم. نمیومد بشینه. دلم شور افتاد. خونسرد گفتم: چه خبر؟

دستش رو به کمربش زده بود و به خونه نگاه میکرد. غرید: حالم به هم میخوره از این همه شلخته گی... این چه وضعیه؟ مگه امین نیامد اینجا و بره؟ خونه باید به این روز باشه؟ هر چی هیچی نمیگم انگار نه انگار!

رو کردم بهش: چیه حالا؟ عصبانیتت رو برای من آوردی؟

اخم کرد: این موقع غروب برای چی خوابی؟ مگه رفتی کوه کندی؟ دستش درد نکنه با اون بچه تربیت کردنش مریم خانوم!!!

از سر جام بلند شدم و زل زدم بهش. بغض لعنتی بد موقع راهش رو پیدا کرده بود. دستام رو توی جیب شلوارم فرو بردم: حرف آخر رو اول بگو بابا... چی شده که مقدمه اش اینه؟

سر تکون داد: چی میخوای بشه؟ زندگی جور کردید برای من؟ فتانه که هر وقت میام نیست... پس اون چه بساطی بود برای ما درست کرد؟ میخواستید خونه بی صاحب داشته

باشید که چه غلطی کنید؟ آرامش نداریم! آرامش نداریم! حالا آرامش دار شدید؟ که فتی معلوم نباشه کدوم گوریه تو هم اینجا رو کنی طویله و معلوم نباشه چه غلطی میکنی که دم غروب مثل معتادا چرت بزنی!

چونه ام لرزید: چیه؟ به آزی خانوم برخورد که گفتم مراسم سیسمونی برای خودش و فامیلش خوبه نه برای بابامو من و فتی؟ مگه دروغ گفتم؟ من و فتی رو دعوت میکنه که چی رو ثابت کنه؟ چی رو به فامیلهای خودش نشون بده؟ حالا هم تو رو پر کرده بیای اینجا و روز جهنمی زندگیمو زهر کنی و بری؟

هوار کشید: نه... نمیروم... این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست... اومدم که مچنو بگیرم بیرمت خونه خودم. فتی هم راه بازه و جاده دراز... همونجایی که هست بمونه! صدام از بغض خش برداشت: خونه خودت؟؟!! دوباره شروع نکن بابا.... من بمیرم پامو تو خونه بابای زن بابام نمیذارم!

نفسش رو بیرون داد: خوب نیا.... اصراری نیست.... من و آزی میایم اینجا! خندیدم: آها.. اینو بگو! با پدر زن جان بحث کردی دوباره میخوای بذاری از اونجا بیای.... بیا ولی من نه حوصله مامان بازیای آزی رو دارم نه حوصله ور زدن بچه رق رقوتونو! سوخت... و یه سوت بالا و بلند توی گوش چپم پیچید. دستش توی هوا موند. این اولین بار بود.....

رگ پپ شونیش بیرون زده بود. عرق داشت. لبش میلرزید. زل زدم بهش. چشمام میسوخت. صورتش موج میخورد توی نگام. خونه سوت و کور بود... دنیا آوار بود روی دل من و روی شونه منصور. خمیده پشت کرد بهم... شکسته از خونه رفت.... بغضم توی سکوت خونه ترک برداشت.

دو روز گذشت و نه فتی اومد، نه علی زنگ زد، نه پندار سراغی ازم گرفت... نه حتی منصور زنگ زد که از دلم در بیاره!

دو روز گذشت و من توی خونه روزی سه بار حمام رفتم و زیر آب ایستادم و صورتم رو سپردم به ضربه های آب.... دو روز توی پله های حیاط خلوت نشستم و به صدای زندگی مردم گوش کردم. به حرفهای نامفهوم عروس همسایه که تازه زایمان کرده بود.... حرفهایی که برای مادر شوهرش میگفت و من میشنیدم که مدام میون جمله هاش اون رو مامان خطاب میکرد. صدای خنده زن همسایه و قربون صدقه رفتن نوه اش.... صدا زدنش.... تاتی موشی کردنش.... دم ظهر صدای قاشق و چنگالهشون... دم غروب صدای سریالی که میدیدن و من

توی ذهنم میدیدمشون که دور هم نشستن و سریال میبینن و میوه میخورن و چای دم کشیده به هم تعارف میکنن.... صدای زنگ تلفنشون... کسی که یادشون کرده بود....

دو روز گذشت و من فقط گوش کردم.... به سکوت خونه خودم و به صدای زندگی جاری از پنجره های باز خرداد ماهی.... دو روز گذشت و من گوش کردم و با خودم فکر کردم... وقتی سر حال شدم همه این آدمهای خوشبخت رو قلم میزنم.... و شاید روزی نقاشیشون کنم.... یه بوم با رنگهای گرم... خونه میکشم و یه دیوار خاکستری... و دختر تنهایی که میون در رو به حیاط خلوت روی پله نشسته و شمعدونیهایش خشک شدن....

صدای معده ام بلند شده بود و حوصله نداشتم برم و غذا درست کنم. میون در نشسته بودم. روز بدی بود. همسایه خونه نبود. صدایی از جایی نمیومد.... زندگی جاری نبود.... نبود تا وقتی موبایلم زنگ خورد. اسم معراج روی صفحه درخشید. جواب ندادم. بغض داشتم. با زنگ زدنش گریه ام گرفته بود. گذاشتم بره روی پیغامگیر. صدام میزد:

فاخته.... فخی.... هوی فخی بی مخی کجایی؟ کوشی دختر نیستی... بی معرفت شدی دو روزه سر نزدی به ما... فخی! جواب نمیدی؟ خوب نده من دارم با مهرنوش میام دنبالت در خونه.... شنیدی فخی؟ اومدم... فخی بیگ هووووووی!!!!

اشکم روی گونه ام سر خورد. میان اینجا برای چی؟! چیزی توی دلم وول خورد. یکی یادم کرده.... بلند شدم و صورتم رو شستم. با خودم میگفتم در رو باز نمیکنم. حوصله ندارم.... میگفتم و نمیدونم چرا به چشمهای بی فروغم ریمل میزدم... مطمئن بودم در رو باز نمیکنم اما تیشرت میپوشیدم و شلوار جین.... میگفتم و گونه هام رو کمی سرخ میکردم... میگفتم و خونه رو مرتب میکردم و ظرفهای نشسته ام رو داخل سینک میذاشتم....

زنگ خونه که خورد به کابینت تکیه دادم و زل زدم به سایه بلند معراج پشت شیشه های رنگی. دوباره زنگ زد. اینبار به موبایلم هم زنگ زد. پیام کشیده شد سمت در. در رو باز کردم. معراج میون لبخند اخم کرد: اوه! تو که هستی.... چرا جواب نمیدی!؟

مهرنوش از توی ماشین جیغ کشید: فاخته!!! سلاممم!!!

آرایش خوشرنگی داشت با شال سرخابی. لبخند زدم و باز نقابم روی صورتم نشست: سلام عزیزم!!! بیاین داخل... معراج بیا تو

معراج ابرو انداخت: نه برو لباس بپوش داریم میزنیم بیرون با چند تا از بچه های دانشگاه....

بدو!

بی حوصله دست تکون دادم: من نمیام.. کجا بیام من؟! مرسی برید خوش بگذره

با انگشت اشاره به شقیقه ام فشار آورد : خره دارم میگم بیا یعنی بیا... برو لباس بپوش بریم
 اخم کردم: معراج به جان تو حوصله ندارم برید شما من کجا بیام وسط جمع شما
 مهنوش جیغ جیغ کرد: فاخته همه خودین بیا بریم خوش میگذره به خدا همشون بچه های
 خوبین... نیای به خدا ما هم نمیریم!

لبخند زدم. معراج دستم رو کشید سمت ماشین و رو به مهنوش گفت: مهنوش پاشو برو یه
 مانتو و شال از اتاقش بیار اینو باید اینجوری آوردش!

روی نوک پا بلند شدم: دیوونه کفش پام نیست... معراج!!!

صدای غریب خنده ام توی گوشم پیچید.... چند وقت بود میون سوت ممتد سکوت مطلق خونه
 گیر کرده بودم؟ از صدای خنده ام بغض گرفتم. اشک توی چشمم پیچید و معراج فکر کرد
 اشک خنده است.... گلوم درد داشت. مهنوش غش غش میخندید. پیاده شد و دوید توی خونه.
 معراج به زور سوار ماشینم کرد و مچهای دستم رو فشار داد. اولین بار بود اینجوری بهم
 نزدیک میشد. صورتش تا روی سینه ام پایین اومده بود. سرش رو کرده بود توی ماشین و
 من رو محکم گرفته بود که پیاده نشم. زل زد توی چشمهام. هنوز میخندیدم: خیلی خوب....

باشه سوار شدم دیگه! دستم درد اومد معراج!!!

اخم کرد: چشمات

نفس عمیق کشیدم: چی؟

دستم رو رها کرد: چشماتو این مدلی دوست ندارم

با پشت دست رطوبت چشمهامو گرفتم و خودم رو به بیراهه زدم: چشمه مگه! همینی که

هست!

سرش رو از ماشین کشید بیرون و غر زد: خر فرضم کرده!!!

مهنوش از خونه دوید بیرون و کلید رو از پشت در بیرون آورد و کنار گوشش گرفت:
 همینه فاخته؟

سر تکون دادم. لبخند زد: کیفیتو موبایلم برداشتم چیزی نمیخوای دیگه در رو قفل کنم؟

میون بغض غش غش خندیدم: کفش پام نیست!!

و انگشتهای پام رو برآش تکون دادم. ریز خندید و کفش رنگ رنگی بندیم رو برداشت.

همونکه منصور گفته بود کفشهای عمو نوروزه... دلم برآش تنگ بود... قهر که میکردیم به

نصف روز نمیرسید که زنگ میزدم بهش ولی اینبار.... منصور دست رو من بلند کرده

بود... روی من؟ فاخته؟ نفس بابا؟ مگه هزار بار نگفته بود دنیاشم؟ مگه در گوشی و خصوصی نگفته بود من یه چیز دیگه ام براتش؟

مهرنوش خندید: همین خوبه؟

نمیتونستم حرف بزنم. لب باز میکردم اشکم میریخت. معراج مانتو و شالم رو از مهرنوش گرفت و گذاشت روی پام: بیوش تا نریختن کت بسته به جرم آدم ربایی بیرنمون مصلحتی خندیدم. اخم کرد: هر هر هر!

فهمیدم با دیدن حالم تا آخرشو خونده. به چشم دیدم گلوش ورم کرد... درد بغضش رو چشیدم... درک کردم. شالم رو سرم انداختم و تا مهرنوش سوار شه پانچوم رو تن کردم و به راه افتادیم

معراج صدای موسیقی شاد ضبط رو پایین آورد و از آینه نگام کرد: فخی میخوای یه زنگ بزن به عمو منصور بگو با مایی... آخه شب شاید برنگردیم
لبخند زد: حالا کجا داریم میریم؟

مهرنوش پیش دستی کرد: باغ یکی از بچه ها... معراج کاش مامان اینا میومدن یه بار دیگه زنگ بزنم به مامان؟
معراج نیم نگاهی به خواهرش انداخت: عزیزم مامان گفت آگه تونستن میان دیگه اینقدر اصرار نکن!

رو کردم سمت پنجره. چقدر خوب بود که داشتیم دور میشدیم. از شهر و آدمهاش... از سکوت خونه من... چقدر خوب بود که باد میومد و از پنجره به صورتم میخورد. چقدر خوب بود که صدای ضبط بالا بود و حواس من پی حرفهای خواهر و برادری نمیچرخید. که حوالی خودم میگشت... که خدا رو شکر که دوستایی هستن که از روزمرگی و روزمرگیها دور کنن... چه اهمیتی داره به منصور بگم یا نه... که فتانه بدونه یا ندونه... دل کسی توی این دنیا برای من نمیتپه... بذار دنیا بچرخه فاخته... بذار بگذره... یه روز از دور میوفته... یه روز تموم میشه!

باد میون مژه هام چرخید. چشمهامو بستم و سرم رو به کنار پنجره تکیه دادم. علیرضا بغلم کرده بود و با صدای بلند میخندید. آرنجهام رو روی شونه هاش گذاشته بودم و پاهام رو توی هوا تکون میدادم و ریز میخندیدم. پاش به مبل گیر کرد و افتادیم. موهای قهوه ای رنگم روی صورتش پخش شد. گفته بود از موی بلند بدش میاد. صداش توی گوشم پیچید.... مشت سوخته ام رو مچاله کردم و از یاد گذشته نه چندان دور، سوختم! صدای بوق ماشینی توی

گوشم بیچید. چشم باز کردم و به جاده رو به شب نگاه کردم و به نگاه معراج از آینه روبروش...

در بزرگ باغ رو به ماشین معراج چهار تاق باز شد و از پشت در صدای خنده و گپ دوستانه دختر و پسری اومد که برای دیر رسیدن به معراج کنایه میزدن. نگاهشون کردم. صمیمی بودن. سرشون رو خم کردن و به من و مهرنوش سلام دادن. مهرنوش پیاده شد و جیغ جیغ کنان چاق سلامتیهاشو شروع کرد. معراج ماشین رو پارک کرد و برای پیاده شدن دعوت کرد. پیاده شدم و به سمت مهرنوش و جمعی که دوره اش کرده بودن رفتم. مهرنوش دستم رو گرفت و رو به جمع کرد: بچه ها ایشون نویسنده بزرگ فاخته دیانت هستن... فاخته جان اینا هم بچه ها!

همراه خنده هاشون شدم. معراج که اومد شروع به معرفیشون کرد. با تک تکشون دست دادم. نیما پسری با موهاش لذت و چهره ای شبیه به ژاپنیها، خوش رو و شوخ به نظر میرسید... سایه، دختر مو فروری با عینک طبی خوشگلش، لاغر اندام و بلند قد، عرفان، پسر چشم و ابرو مشکی و خوش پوش جمع که کم سن و سال میزد، میترا دختر چشم عسلی و زیبا که در رو باز کرده بود و معراج زیادی سر به سرش میذاشت.

روی سکوی جلوی خونه زیر اندازی پهن کرده بودن. اسباب پفک و تخمه و چایشون به راه بود. هندونه سبز و تازه ای هم میون اب استخر رها بود. معراج کفشش رو با پشت پا بیرون آورد و همونطور که کیسه تخمه آفتاب گردون رو جلوش میکشید گفت: هندونه رو کی ردیف کرده!!!

نیما خندید: به!!! ما رو دست کم گرفتی؟

معراج غش غش خندید: این موقع سال هندونه هست یا کلم؟ بیا بشکونش ببینم ریشه هست یا هندونه!

عرفان ابرو بالا برد: بذار برسی!!! فکر کردی از صبح شیکمومون رو نگه داشتیم که شما بیای دستور صادر کنی؟

معراج روی ارنج دراز کشید: دیگه همه جمعن بابا... هر کی نیومده دیگه نمیا... بیارید سر ببریم دیگه!

مهرنوش دستم رو گرفت: میخوای الان بریم باغ رو ببینیم یا بشینیم؟

سر تکون دادم که چیزی بگم میترا دست مهرنوش رو کشید: بیاین بریم خسته شدم با مهسا همینطور از صبح نشستیم... دیر اومدی خوب! بریم یه چرخی بزنینم.

دنبالشون راه افتادم. حس ناشناخته ای داشتم. هیچوقت خودم رو اینجوری ندیده بودم. همیشه میون جمع شاد و باحال بودم ولی انگار یه چیزی توی اون فضا آزارم میداد که خودم هم نمیدونستم چیه... از اومدمن پشیمون بودم... شاید برای تنهایی این چند روز یا دلخوری که از منصور داشتم... یا... یاد علیرضا... نمیدونم... هر چی بود کلافه بودم. اگر به خودم بود یه ساعت مینشستم و بعد برمینگشتم خونه... خدایا اصلا چرا اومدم!

ته باغ بودیم که صدای موسیقی از سمت پسرها به گوشمون رسید. میترا اخم کرد: وای یعنی از صبح داریم به همین یه سی دی گوش میدیم... یادشون رفته سی دی بیارن فقط توی ماشین نیما آهنگهای شاد هست اونم که از صبح روی مغزمون بوده

مهرنوش ابرو بالا برد و با شوق گفت: من روی گوشیم یه عالم آهنگ شاد دارم بعد که بریم میذارم کلی قر میدیم!

هر دوشون خندیدن. برگشتم و به مسیری که اومده بودیم نگاه کردم. سایه نیومده بود....

رو کردم سمت مهرنوش: بریم؟

میترا خندید: چیه اینجاها تاریکه میترسی؟

لبخند زدم: نه... تشنه هستم

میترا توی صورت خودش زد: وای خاک عالم!! ببخشید نداشتم از راه رسیدید یه چای

بخورید! بریم

روی سنگ فرش بین درختها رو به جمع میرفتیم که در باز شده باغ و صدای خنده و صحبت بچه ها نظرم رو جلب کرد. معراج ایستاده بود جلوی در و به بنز قدیمی و کهنه ای تعظیم میکرد. مهرنوش و میترا خنده کنان قدم تند کردن سمت جمعیت. قدمهای من اما جا موند. در ماشین که باز شد و راننده ازش پایین اومد سرانگشتهای عرق کرده ام توی جیب مانتوام از هم و ا رفت!

کفشهای کوهنوردی خردلی روی سنگ ریزه های باغ جا خوش کرد. شلوار کتون کرم رنگ روی کفش چین افتاد و گوشه پیرهن زرد رنگ روی شلوار آویزون شد. نگامو از گردنبنند چرم سیاه بالا بردم و از روی لبخند پهن و ته ریش پر و موی حالت دار کنار گوشش گذشتم و رد نگاهش رو گرفتم. به پسرها با انرژی و صمیمیت لبخند میزد و دست میداد... از همون دست دادنهایی که من هیچوقت یاد نمیگرفتم. توی فرصت بی حواسیش، خودم رو جمع و جور کردم. سینه ام رو جلو دادم و ابروی راستم رو بالا بردم و دست به سینه زل زدم بهش. رو کرد سمتون که به مهرنوش و میترا هم جواب سلام بده که چشمش افتاد به من.

منگ شد... لبخند زدم. لبخندش رو خورد و با صدای آرومتری به دخترها سلام داد. میترا و مهرانوش باهانش دست دادن و من هنوز زل زده بهش نگاه میکردم. انگار نه اون خیال سلام دادن داشت نه من تصمیم بر اینکه پیش قدم شم. مهرانوش دستم رو گرفت: پندار جان فاخته رو که میشناسی؟!

انگار میخواست فضا رو راست و ریس کنه، میخواست باعث و بانی آشتی و آتش بس بی خود و بی جهتمون شه. پندار سری به بی تفاوتی تکون داد و همونطور که کنار زیر انداز بی اینکه کفشش رو در بیاره زانو میزد زیر لبی "بله" ای گفت و میون سر و صداها جمع خودش رو مخفی کرد. معراج نگام کرد. چشم غره رفتم. شونه بالا انداخت. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. حالا همه روی زیرانداز نشسته بودن و من از حرفهای بچه ها نوع رابطشون دستگیرم میشد. عرفان برای پندار چای ریخت و پندار با همون لبهای خیسش و پوسته تخمه روی لبش دست انداخت دور گردن عرفان و پپ شونیش رو بوسید که: آبه قربون داداش گلم!

هوار عرفان بلند شد: اه... میکروب! تقیم کردی! میخندیدن... همه با هم... با صدای بلند... همه جز من و پندار... هر دومون از حضور هم ناراحت بودیم و نیازی به اثبات نبود... روشن تر از این کینه بی سر و ته هیچی نبود... روشن و واضح! کنار گوش معراج پچ پچ کردم: این چی میگه اینجا؟ معراج خندید: احتمالا اونم همین سوالو داره! غر زدم: غلط کرده!

معراج سر پایین انداخت: غلطو که... چه عرض کنم! دلم ریخت. بهش نزدیکتر شدم و صدامو پایین تر آوردم: نمیخوای بگی که... معراج!... معراج اینجا باغ کیه؟

زیر چشمی نگام کرد و مشت زد توی بشقاب تخمه. عصبی بشقاب رو پس زدم: معراج مسخره بازی درنیا... منو برداشتی آوردی باغ کی؟ نگو باغ ایناسا! معراج از روی آرنج بلند شد. پشتش رو به جمع کرد و کفشش رو انداخت جلوی پاش: فاخته جان یه لحظه بیا

انگار هیچکی حواسش به ما نبود جز پندار با همون نگاه خرده شیشه دارش. نگاهم رو ازش گرفتم و بلند شدم دنبال معراج راه افتادم سمت خونه. معراج راه مبها رو گرفته بود و من بی

نگاه به خونه فقط در رو بستم و تکیه دادم به در: معراج ازت یه سوال پرسیدم چرا اینجوری میکنی؟

برگشت سمت: مجبور بودیم فاخته... دیدی زنگ نزد؟ همین رو میخواستی؟ بابا من میخوام وصلت کنم چرا نمیفهمی؟ به پندار وصل شی تا آخرش میری تو... من تو رو میشناسم... به خدا زندگیت عوض میشه فاخته... من پندارو مثل کف دست میشناسم. به جان عزیز خودت که معتمدترین مردی که میشناسم خودش و خودش... اینجوری نگاش نکنا... آوردت اینجا که وصل شی بهش... باهش حرف بزنی دو کلمه حرف حساب... من کمک میکنم بحث رو میبرم اون سمت

میون حرفش صدام رو پایین آوردم: معراج داری میگی من رو آوردی باغ اونا؟ آره؟ سرش رو خاروند و لبخند زد. مشت کوبیدم کف دستم: وای از تو معراج! همین الان میری بهش میگی من رو بی هوا آوردی اینجا که آگه میدونستم اونم توی جمعتون هست به خداوندی خدا پا نمیذاشتم پسره مغرور پر رو!

معراج لبش رو گزید: فاخته جان! تو که اینجوری نیستی.... ول کن بابا! ادامه دادم: چی رو تو اینجوری نیستی؟ حالم ازش به هم میخوره... فکر کرده کیه این؟ قیافه گرفته که چی؟ به چیش مینازه؟ کفش کوهنوردی و سیل و پیرهن گشاد اگر چه تیپ هنریه ولی هنرمند نمیسازه... این پسر اندر خم همون کوچه اول مونده معراج بفهم! هنوز گیر تیپ و قیافه هنریه نه خود هنر!

صدای دم کرده ای از پشت سرم تتم رو لرزوند: آره خوب... ولی کپی زدن هم هنر نیست... قیافه هنر گرفته!

برگشتم سمت صدا. گر گرفتم. ایستاده بود پشت سرم و دستش رو توی جیبهاش فرو کرده بود و با نوک کفش با پرزهای قالی بازی میکرد... بی نگاه... بی تفاوت! نفسم رو حبس کردم. دست به سیب نه ایستادم: ادب حکم میکنه وقتی دو نفر خصوصی صحبت میکنن در بزنی داخل شن!

نگام کرد. کج خندید. معراج جلو اومد: بس کنید بچه ها... شما چتونه من نمیفهمم!... عرفان زنگ زد که بچه ها باغ جمعن مهنوش گفت فاخته رو هم ببریم. منم فکر کردم فرصت خوبیه برای هر دوتون... یه بار دیگه با دید باز و منطقی توی یه فضای دوستانه صحبت میکنید و.... هر کی ندونه فکر میکنه شما پدرکشتگی دارید با هم!

پندار لب باز کرد که چیزی بگه اما سایه توی چارچوب در ظاهر شد: چرا اومدین اینجا بچه ها؟ بیاین میخوایم هندونه بخوریم!

رو کردم سمت معراج: معراج آگه برام یه سرویس بگیری من برمیدم خونه... لطفا!
سایه هنوز توی چارچوب در ایستاده بود. اونقدر آروم گفته بودم که فقط معراج و پندار بشنون. پندار رو به سایه کرد: بگو بشکنن ما هم اومدیم
رو کرد بهم: من نمیدارم مهمونم اینجوری بیاد و بره! بفرمایید... اصلا این موقع شب و اینجا هیچ تاکسی نیست... با خودمون برمیدرین... بفرمایین
پندار پشت کرد و رفت. معراج نگام میکرد. عصبی بودم. معذب بودم. معراج لب باز کرد:
دیدید میگم بچه خوبیه؟

سر بلند کردم: چی رو بچه خوبیه! این آدم حتی به من سلام نکرد! انتظار داشت به دست و پاش بیوفتم. چشمش که بهم افتاد فکر کرد اومدم منت کشی... نیاید اینکارو میکردی معراج...
خیلی بد کاری کردی خیلی!

دست به سینه ایستاد: خوب اره... ولی پیشمون نیستم

اخم کردم. لبخند زد. مشت کوبیدم به بازوش: بچه پر رویی!!

خندید و آستینم رو کشید: بیا بریم!!!!

دست به سینه کنار آتیش نیمه جونی که معراج و پندار راه می انداختن ایستاده بودم و به تلاششون نگاه میکردم. پندار خم شده بود روی شعله و تند تند بادش میزد. معراج با انبر زغالهای گل کرده رو زیر و رو میکرد. صدای خنده و شادی بچه ها از چند متریمون میومد.
بحث هنوز حواشی هندونه میچرخید. هندونه ای که معراج روش شرط بسته بود و نگذاشته بود بشکننش تا خانم و آقای شامخی هم برسن. دلم میخواست ببینمشون. ببینم پدر و مادر این نابغه جوان کیه!!! عرفان که اصلا به تیپ و شخصیت پندار نزدیک نبود. ترم یک دندونپزشکی بود و به نظر میرسید زیاد با برادرش توی یه رده فکری نیست اما خوب مشخص بود که جونشون رو برای هم میدن.

قرار شده بود تا اومدن آقا و خانم شامخی ما ترتیب جوجه کبابها رو بدیم. نگاه تیزبینم رو دوخته بودم به سایه، به معراج، به مهرانوش، به پندار... به میتر... به نیما! و البته به عرفان و خودم... ما دوتا انگار توی عوالم دیگه ای سیر میکردیم. ترسیده بودم از محبت معراج به سایه... ترسیده بودم برای از دست دادن دوستم... که معراج آگه نباشه... که آگه حواس معراج نباشه...

تنهایی کشندست... آ آی آی... فاخته سب نه سرخ... تنهایی داغ... تند... آتیشه... آتیش
 داغ میون سینت... تنهایی کشندست... مرگ تدریجی و زجر آور روزهایی که میتونه خوب
 بگذره و نمیگذره... میدونی چی میگم؟ دردش رو چشیدی؟ حسش کردی؟ با تموم
 روح!... از عمق وجودت!... درکش کردی؟... آ آی آی... آ آی... آ آی... تنهایی
 کشندست...

و من میترسیدم... از تنهایی میترسیدم... معراج اگر حواسش نباشه... خوب انگار خدا هم
 حواسش نیست... برای منی که نه عارفم نه سالکم نه معصوم... منی که نه مومنم نه راهبم نه
 طالب... منی که آدمم... یه آدم معمولی که هنوز سر سوزنی از خودش رو نشناخته چه
 برسه به خدای خودش... منی که هنوز بزرگی خدا رو درک نکردم... منی که ناامیدم... منی
 که چشمم به دست آدمهاست نه لبخند خدا... منی که یادم ندادن عاشقش باشم... منی که فقط
 گفتن مطیعش باش... سجودش کن... منی که ندونستم برای آتیش جهنم سجودش کنم یا محبت
 بیکرانش... ندونستم و نکردم... منی که چشمم فقط سوسوی ستاره ها رو دید و حیرت
 آفرینش رو نفهمیدم... منی که اتم رو برام پشت میز مدرسه شکافتن به هسته و نوترون و
 پروتون و الکترون و سوال پرسیدن اتم از چه اجزایی تشکیل شده و نمره کم کردن برای جا
 انداختن الکترون... که نپرسیدن اتم از کجا اومد... چرا اومد... این همه نظم و پیچیدگی از
 کجاست... به منی که یاد ندادن پشت تموم این اتمها و مونومرها و شیمی و فیزیک و زیست
 و ریاضی و ادبیات و زبان دنبال چیزی باشم که هست!!! منی که یاد نگرفتم فکر کنم... یاد
 گرفتم مطیع باشم... حفظ کنم... نفهمم... منی که ندونستم... و از تنهایی همه عمر ترسیدم و
 دچارم شد... که از بی نگاهی معراج بترسم... که معراج تکیه گاه آخرمه... که علیرضا
 خدایی کرد برام... پناه شد برام... بت شد... و چه زود شکست... و من با تموم این
 ندونستها از تنهایی میترسیدم... از بی نگاهی معراج و از نگاه سایه... میترسیدم... و میون
 آسمون سیاه چند ستاره ساده و کم نور فقط سوسو میزدن... و ته آسمون سیاهی بود... سیاهی
 عادی شب... و من از این همه تنهایی میترسیدم!

مهرنوش دست گذاشت روی شونم: گلم مانتوتو در آر بیا پیشمون
 لبخند زدم: ممنون راحتم

پندار زیرچشمی نگام کرد. موزیک شاد پخش شد. مهرنوش کل کشید و غش غش خندید. سر
 و گردن میرفت و به سمت میومد. دستم رو گرفت: بیا فاخته... تکونش بده!!!
 خندیدم: نه مرسی!!!

معراج سر بلند کرد: بابا فاخته یه قر بده ببینیم.... ناز نکن!
 مهنوش شالم رو از دور گردنم کشید و انداخت روی زیر انداز: فاخته له بازی درنیار دیگه
 بیا همه دخترا دارن میرقصن بیا!!!

رگ شیطنتم گرفت. بشکن زدم و دستهامو باز کردم. اول شونه انداختم و ریز ریز سرم رو
 پایین بردم بعد اروم به پیه شونیم زدم و سرم رو بالا گرفتم. معراج با صدای بلند خندید. از
 خنده اش برگشتم سمتش و چشمکی نثارش کردم. سرخ شده بود از خنده. دست زد: بابا دمت
 گرم!!! دستمال یزدی بدین دست خانوم!!!

معراج هم شونه ای بالا انداخت و با همون رقص بابا کرم معروف، پا پرانتزی و سیه نه
 کفتری اومد سمتم. جمع حسابی شلوغ شده بود. همه ادا اطوار میریختن و میون رقص یکی
 یکی عنان از کف میدادن و غش غش میخندیدن...

چشم افتاد به نگاه پر شعله پندار. بالای شعله رگ کرده ایستاده بود... نور، صورتش رو
 نارنجی و سرخ میکرد. میون چشمه‌هاش شعله بود و لبخندی که نمیدونم از شادی بود یا معنای
 دیگه ای داشت روی لبش جا خوش کرده بود. یه لبخند نصفه و نیمه و کج و معوج... تا
 زمانی که معراج با همون مسخره بازیهاش رفت سمتش و خواست بیاردش وسط. سر سختی
 میکرد که معراج هر دو مچ دستش رو گرفت و توی هوا تکون داد. باد بزن هنوز توی
 دستش مونده بود. معراج به حالت مسخره ای پایین تته اش رو تکون میداد... نتونستم جلوی
 خنده ام رو بگیرم. من هم به دایره بچه ها اضافه شدم و همراهشون شروع به دست زدن
 کردم.

نه! بهش نمیومد میون اون همه انکار یهو شروع کنه به رقصیدن. پا به پای معراج بابا کرم
 میرفت. صداشونو کلفت میکردن و میون رقص "بیا بیایی" راه مینداختن... از ته دل
 میخندیدم. و تموم ترسهامو فراموش میکردم... زندگی در لحظه! و حتی معنای شادی لحظات
 رو هم نمیدونستم... اینها شادی تنها نبودن که دست در دست زمان میگذاشتن... اینها محبت
 کادو پیچی شده کسی بود که دوازده سال آنگار از پشت نیمکتهای مدرسه یادش نگرفته بودم!
 با اومدن آقا و خانوم شامخی همه دور هم نشستیم و آنگار نه آنگار که چند دقیقه قبل چه
 شلوغی راه انداخته بودیم. پندار سرش رو به کباب کردن جوجه ها گرم کرده بود و رسماً
 معراج مجلس رو توی دست گرفته بود! آنگاری تنها غریبه و تازه وارد جمع من بودم که
 معراج فقط من رو به مادر و پدر پندار معرفی کرد. اولین چیزی که از مادرش نظرم رو
 جلب کرد برق پوست شفافش بود و بعد موی لخت چتریش که تا کنار گونه اش بیرون

ریخته بود و رنگ قهوه ای سوخته اش. پدرش مرد قد بلند و متناسبی بود با موهای جوگندمی و ریش مرتبی که بی شباهت به ریش ستار نبود. رنگهای خوشرنگ و لایت خورده ریشش من رو به یاد منصور انداخت... بابای شکم گنده ملوسم که دنیا رو میگشتم موی جوگندمی به زیبایی اون پیدا نمیکردم... بابای کپل بامزه ای که توی گوشم زده بود... بی دلیل توی گوشم زده بود... برای بار اول... زده بود!

سرم رو پایین انداختم و حواسم از گپ و گفت مهربانوش و سیما خانوم مادر پندار پرت شد. پر کشید سمت منصور... سمت صدای منصور... "فخی بی مخی بابا کوشی؟!"

صدای ب-وسه ای برم گردوند به جمع. سر بلند کردم. آقای شامخی پپ شونی عرفان رو محکم ب-وسید. عرفان فنجون چای رو جلوی پدرش گذاشت و پپ شونیش به عرق نشست. پندار تندتر کبابها رو باد میزد. نگاهم به پندار کوک خورده بود و بی خبر از نگاه سر دوز خورده سیما بودم. چشمم که به نگاهش افتاد نمیدونم چرا اونقدر شرمنده لبخند زدم. سیما لبخند زد و باب صحبت رو باز کرد: خوب فاخته جان... خیلی خوشحالم که به جمع بچه ها اومدی. این جمع دوستانه رو خیلی دوست دارم. من رو یاد جوونیهام میندازه... نه حمید جان؟ آقای شامخی لبخند زد: بله... زمان دانشجویی ما هم گروهی تشکیل داده بودیم از بچه های هم رشته خودمون... دارو کشف میکردیم به داروهای هم میخندیدیم... و چقدر هم حرفمون برای هم سند بود... یه دوست داشتیم به فامیل مهرجو... سال سوم بودیم گفت نمیکشم و میخواست قید داروسازی رو بزنه و بره رشته دیگه ای... نداشتیم. حرفمون برو داشت. الان همون آقا جای استاد من رو داره... دکتر مهرجو معروفه میشناسیش دخترم؟

اخم کردم: والا... نه نشنیدم اسمشون رو!

معراج رنگ پریده اومد میون حرفم: خوب فاخته تازه امسال میخواد کنکور بده... واسه همین زیاد اساتیدو نمیشناسه

سیما ریز نگام کرد: چه رشته ای هستی؟

نگاهی به معراج انداختم که ابروهایش بالا مونده بود. نمیفهمیدم چرا ادا اطوار در میاره. رو

کردم سمت سیما: من تجربی بودم تغییر رشته دادم به انسانی

آقای شامخی جرعه ای از چایش رو فرو داد و گفت: بسیار هم عالی... حقوق رشته بسیار

مناسبیه

لبخند زدم: بله... ولی من بیشتر برای ادبیات وارد این حوزه شدم... البته کنکور هم ندادم...

پیشم که تموم شد یه راست رفتم تئاتر

چشمهای سیما گرد شد. دیدم که زیر چشمی به پندار نگاه کرد. تلخ شدن دهان آقای شامخی رو هم حس کردم ولی... نمیدونم.... اونجا چه خبر بود... چه خبر بود که پندار اونهمه تند کبابها رو باد میزد و معراج حرف تو حرف میآورد. هر چی بود که به دو دقیقه نکشید که سفره پهن شد و بحثها دور جوجه خوشمزه به سیخ کشیده شده چرخ خورد... اما انگاری اخم آقای شامخی زیادی در هم بود. سیما عادی بود اما دیگه زیاد باهام هم صحبت نشد جز به مواقع ضرورت!!

چیزی که خیلی نظرم رو جلب کرده بود بی حرفی پندار بود. از لحظه ورود مادر و پدرش فقط سلام کرده بود و مابقی سکوت بود یا نهایتاً دو کلمه صحبت با بچه ها. این بی حرفی بیشتر موقع جمع کردن اسباب شام به چشم او آمد.

چند دقیقه ای گذشته بود که میتر سینی چای به دست از داخل ساختمون او آمد. پندار یه مرتبه بلند شد و رفت سمت بنز کهنه و قدیمیش. نگام دنبالش کرد. از صندلی عقب ماشین کیف گیتاری رو برداشت و او آمد سمتون. نشست پشت سرم درست کنار معراج روی لبه استخر. سیما انگشتش رو دور فنجان چایش میکشید و حمید عزم بلند شدن کرده بود. پندار با شوقی که تا به اون لحظه ازش ندیده بودم گیتار سیاهش رو روی زانو گذاشت و آستینش رو بالا زد و یه "خوب" جوندار گفت. سیما رو به آقای شامخی کرد: کجا میری عزیزم؟

حمید خان صاف و عصا قورت داده ایستاد: یه نگاهی به درختها بندازم... اگر دوست داری بیا

سیما به پندار نگاه کرد و نرفت. پندار بی خیال پدر و مادرش انگار، پنجه کشید روی سیمها: خوب کی میخونه؟

میتر با معراج رای داد و سایه پیشنهاد داد خود پندار شروع کنه. انگار آواز خوندن رسمشون بود. انگار همه قرار بود بخونن. نظرم جلب شد. فکر کردم چی میخونه... انگشتهاش آروم روی سیمها رقص گرفت و صدای دم کرده اش توی باغ پیچید...

ادامه بده

به لبخند... به نگاه... به جشن

و از همان حرفهای ساده بزن

مثلا بگو چه روز بدی

چه غذای بی نمکی

و هوا چه گرفته است

سرش رو بالا گرفت و چشمهاشو بست. دلم ریخته بود و قلـ بم محکم میتپید... من همیشه

عاشق این ترانه بودم... و پندار استعداد عجیبی توی تقلید صدای رضا یزدانی داشت

ادامه بده به معجزه

به حضور

به عطر

و از همان کارهای ساده بکن

مثلا بیا دکمه پیرهنم را بدوز

روزنامه بخوان

یا بزن زیر اواز بی حوصلگیت

سر به زیر اخم کرد....

اما فقط ادامه بده

این روزهای هولناک را

بی نمک

بدون دکمه

ابری

دلم ریخت از موج صدایش وقتی صدایش رساتر شد که

نیستی و

اتفاکهای تلخ

ساده میوفتن

نیستی و

ترسهای کوچک

بزرگ میشوند

و مهم نیست چند شنبه است

و مهم نیست ساعت چند است

چه احمقانه زنده ام

چه وحشیانه نیستی!

چه احمقانه زنده ام

چه وحشیانه نیستی

چه عاشقانه بود عمر ما... چه زخم روزمره ای!

نگاه سیما رنگ داشت... حرف داشت... مثل صدای پندار... مثل دو زدن چشمه اش

برای بی نگاه موندن... مثل سپردن گیتار به معراج...

معراج نواخت. فکر نمی‌کردم صدای پخته ای داشته باشه اما خوند و خوب هم خوند

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن....

نگام پی بی نگاهی پندار بود... پی تلخ شدن چای به کام سیما. پی قدم زدن عرفان کنار

پدرش... نگاه پی نگاه سایه بود موقع اواز خوندن معراج....

گیتار از مهرنوش گذشت و سپرده شد به سایه. ناخنهای سایه زنگ انداخت روی سیمها...

صدای گیرایی داشت...

منو از من مرنجونم

از این دنیا نترسونم

تموم دلخوشیهامو

به آغوش تو مدیونم...

زیبا و تاثیر گذار خوند. صدای متفاوتی داشت بم اما زنونه

گیتار سپرده شد به نیما. نیما روی گیتار ضرب گرفت اما نخوند. زیبا نواخت. میشه گفت

عالی بود. گیتار سپرده میشد به پندار که معراج رو کرد بهم: تو نمیخونی؟

نگاش کردم. پندار پوزخند زد. دلپیش رو نمیدونستم. دستم دراز شد سمت گیتار. پندار ابرو

بالا برد و گیتارش رو سپرد دستم.

گیتار رو پشت و رو گرفتم و روی چوبش ضرب گرفتم. همه انگار منتظر بودن. سر بلند

کردم. همه زل زده بودن بهم. لبخند زدم: چیزی که بخونم شاید براتون خوشایند نباشه پس یه

شعر دیگه میخونم اما سبک مورد علاقم نیست

پندار میون حرفم اومد: سبک خودتو بخون

ابرو بالا بردم: راک دوست دارم ، بخونم؟

لبش رو جمع کرد. انگار بخواد بگه " نه بابا! متفاوت!" انگار بخواد بگه "عمر ا بتونی" و همه اینها رو خلاصه کرد توی یه کلمه: راک؟!!!!

سایه پوزخند زد. سرم رو بالا گرفتم. آروم روی سیمها ناخن کشیدم و بعد درست یه برق شهری از توی رگ غیرتم رد شد و رسید توی ناخنهام و چنان زخمه زدم به سیمهای گیتار که شاید تا آخر ترانه ام همشون پاره و آش و لاش میشدن. نگاه سنگینشون رو روی حرکت سریع انگشتهام حس میکردم و نباید تمرکز به هم میخورد

با صدای زیر شروع کردم:

از تو قاب یه آینه

دو تا چشم شبیه تو

روزاتو یادت میاره

وقتی حس میکنی که باختی

همه عمرتو

عمر پوچی که ارزش نداره....

سر بلند کردم و نفسم رو بیرون دادم...

غمه

غمی که زندون منه

تو تپش قلبت میزنه

تو شب و روزای منه

این شروع تازه منه

غمی که زندون منه

تو تپش قلبت میزنه

تو شب و روزای منه.... این شروع تازه منه....

آقای مشایخی و عرفان برگشته بودن ستم و نگام میکردن... صدامو بردم زیر و به حرارتی

که از یقه بلوزم بیرون میومد بی تفاوت شدم

وقتی بارون چشمام

وقتی التماس دستات

واسه زخمت مرهم نداری

خیره به عکس رو دیوار

خاطراتی که رفته
دیگه چاره ای جز غم نداری
غمه
غمی که زندون منه
تو تپش قلبت میزنه
تو شب و روزای منه... این شروع تازه منه....

ساکت که شدم سکوت کر کننده ای باغ رو بغل گرفت. گوشهام سوت میکشید تا وقتی که
اقای شامخی شروع کرد به کف زدن. سیما متحیر نگاش کرد و البته معراج. پندار اما بی
نگاه به پدرش دستهایش رو از لبه استخر جدا کرد و بی حال کف زد. لبخند روی لبهای
معراج نشست. دوستیشو به چشم دیدم. و البته کف زدن و سوت زدن بقیه بچه ها به خصوص
نیما!

برای لحظه ای خجالت زده خیال کردم زیادی صدامو بردم بالا... و شاید اصلا اون محفل
جای شعرهای این سبکی نبود. نمیدونم چرا میون تشویقهای خالصانشون احساس پشیمونی یقه
ام رو ول نمیکرد....

به هر حال آخر شب فهمیدم همین لب باز کردن به راک خوندن من رو یه گام به رویاهام
نزدیک کرد. یه گام بزرگ... اونقدری که توی اوج بی حوصلگی و ناامیدی لبخند رو روی
لبم بیاره. میون جاده خاکی کوچه باغ، روی صندلی عقب ماشین معراج که وارفته بودم و با
خودم فکر میکردم یه شب بی مصرف دیگه هم از زندگیم تموم شد و رفت... بنز درب و
داغون پندار کنار پنجره من موازی شد و صدای دم کرده اش توی ماشین معراج پیچید که:
میدونی چیه خانوم دیانت؟!... تو بردی... نظرم رو عوض کردی... فکر کنم دلم بخواد یه
بار دیگه نمایشت رو بخونم... البته نسخه کامل و ویرایش شده اش رو! فردا سالن تئاتر حافظ
دستش رو کنار گوشش تکون داد: بهت زنگ میزنم!

گازش رو گرفت و جاده رو زیر خاک کرد. با حرص نفس حبس کردم که چیزی بگم که به
سرفه افتادم... مهنوش و معراج از حالم ریز ریز میخندیدن... میون سرفه من هم لبخند
میزدم... لبخند شادی... یا... پیروزی... یا هر چیزی... عیبی نداشت که پندار این همه
مغروره... مهم اینه که... من بالاخره پام رو به تئاتر باز میکنم! حتی شده از صفر.. از زیر
صفر!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. صدای فریادها خوابید. سکوت ، میون دیوارهای تاریک سالن خلوت پیچید. صدای کوبیده شدن دستهای بلور سکوت رو ترک داد. فریاد زد: عالی بود!

پله بلند رو با یه پرش بالا رفت و روی صحنه ایستاد. بچه ها دورش حلقه زدند. زل زده بودم بهش. موهایش به هم ریخته بود. خسته و بیخواب به نظر میرسید ولی دنیای انرژی بود... دستهایش رو توی هوا تکون میداد و گاه عملی و گاه شفاهی تشریح میکرد که هر جمله رو دوست داره چطور بیان کنن... گروه خوبی به نظر میرسید.. گروه تئاتر پندار شامخی! بچه ها همشون با استعداد بودن. این رو به خوبی میدیدم. سایه و نیما و میتر! نیما زیر چشمی نگام میکرد و لبخند میزد. دوستانه لبخند میزد... دوستانه جواب لبخندش رو میدادم. سایه اما حساسی جذب کارش بود. زل زدم به سیل تاب داده پندار. موقع حرف زدن بیشتر نظرم رو جلب میکرد... اولین بار بود از سیل یه مرد بیزار نمیشدم! همیشه حتی از تصورش هم حالم به هم میخورد ولی اینبار... نمیدونم چی توی صورتش یا رفتارش بود که هیچ چیزش حال به هم زن نبود جز... کله شقی و غرورش! البته حالم به هم نمیخورد فقط حرصم رو در میاوردم! خوب منم کم نمیاوردم! مثلاً اون روز نیم ساعت تموم وقت من رو بی ارزش گرفت و نشست به تئاترش نگاه کرد. چی میتونستم بگم؟ میترسیدم پشت تموم کارهای منظوری داشته باشه و من با لب باز کردنم به اعتراض همه چیز رو خراب کنم. پس نشستم و به تمرین تئاترشون نگاه کردم. هنوز داشت صحبت میکرد و من زل زده بودم بهش. پشتش به من بود و نمیدونم چرا یهو به سمتم چرخید. نگاهش که بهم افتاد دلم ریخت... چرا زل زده بودم بهش؟! اصلاً از اینکه میون زل زدنم یکی مچم رو بگیره خوشم نمیومد. نگامو ازش گرفتم و به گره زدن بند کیفم مشغول شدم. باز هم محکم دست زد: خوب... برای امروز کافیه!

لجم گرفت... چرا اینهمه دست میزنه! اینقدر راضیه؟ او... امان از دست فیس و افاده هاش!!! هیچکاک!!!

اومد سمتم. بچه ها یکی یکی وسایلشون رو بر میداشتن و از کنارم میگذشتن و با صدای بلند خداحافظی میکردن. با یه لبخند جوابشون رو میدادم. پندار اما خیال توجه کردن به من رو نداشت. خودش رو به مرتب کردن وسایل صحنه سرگرم کرده بود. سایه از اتاق گریم بیرون اومد و همونطور که دکمه هاشو میبست رو به پندار رفت. نیما اما اومد طرف من. ایستاده بود به احوالپرسی. نگام دنبال پندار بود... چرا اینهمه کشش میداد؟! جواب حرفهای بی سر و

ته نیما رو سرسری دادم و رفتم سمت صندوق کیفم رو برداشتم. سایه از پله پایین پرید دستی به شونم زد و خداحافظی کرد. رو به نیما و سایه برگشتم و با لبخند بی جونی خداحافظی کردم. پندار از پشت سرم "خوب" ی گفت. رو کردم بهش. سرش رو کج کرد: چای میخوری؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم. لبهامو به هم فشار دادم که پشت کرد بهم: بشین الان میام رفت سمت اتاق گریم. از در نیمه باز میدیدمش. دنبال فنجون میگشت. خم و راست شدنش رو میدیدم. دستهامو توی جیبهای بزرگ مانتم فرو بردم و کنار سن شروع به قدم زدن کردم. درست مقابل در اتاق گریم عکس روی دیوار مصلوب بود. رفتم جلو و با دقت زل زدم بهش. پندار میون لباس سفید و بلندی دستش رو روبه دختری که نقش مقابلش بود بلند کرده بود و دیالوگی میگفت که دوست داشتم از میون عکس بشنوم. صداش از پشت سر به خودم آورد: سیا بازی بود....

برگشتم سمتش. سینی کوچیکی با دو فنجون چای وسطش میون دستهایش بود. نگام نمیکرد. سینی رو روی سن گذاشت. ابرو هامو در هم کشیدم: تئاتره... به سیا بازی شباهتی نداره! زهرخند زد. رفتم سمتش: اسمش چی بود؟

رو کرد سمتم. از نگاهش مو به تنم سیخ شد. چشمهای سیاهش ناگهی داشت که رعشه به تنم مینداخت. رو گردوندم سمت فنجونها. دستم رو دور لبه فنجون کشیدم و برای تموم کردن اون نگاه سمج بابت چای تشکر کردم. نفسش رو بیرون داد: خوب... اما در مورد خودمون! رو کردم بهش. حواسم پرت بود... حواسم رو پرت کرده بود. گیج پلک زدم: خودمون؟! کج لبخند زد: کار!!

شرمنده سر تکون دادم. فنجونش رو برداشتم و به سمتم نیم رخ شد و به سن تکیه داد و به بخار چایش زل زد. بی مقدمه پرسید: این صدای قوی رو از کجا آوردی؟ کلاس آواز رفتی؟ به سوالش فکر کردم.... کلاس آواز!!! اونم من!!!! خندیدم: نه توی حم ام خونه تمرین کردم!!!

رو کرد سمتم. اخمهایش توی هم بود. تحقیر کننده نگام کرد: خوب... ته این ماجرا دنبال چی هستی؟ گیریم که کلاس آواز رفتی و حالا صدات اونقدر پخته شده که هوار بکشی و صدات نلرزه... کلاس گیتارم رفتی و حالا میتونی چارتا نت رو قرو قاطی بزنی و هیشکی ایرادشو نفهمه... کلاس بازیگری هم که از معراج شنیدم میری... دستی به قلم هم میبری و از چارتا اثر بزرگ که از قضا فکر میکنی هیشکی جز خودت نخوندنشون کپی میزنی و توی بوق و

کرنا میکنی که نویسنده ای و تئاتر یه بدبخت رو که اون همه هزینه کرده میریزی به هم که خودت رو به چارتا استاد نشون بدی و بگی من بودم که نوشتم و اثر گرانبهام دزدیده شد و من نادیده گرفته شدمو !!! بچه پولدار ... بهتر نیست سرمایه باباتو خرج یه شرکتی چیزی کنی که تا همیشه و بی زحمت برات باد آورده پول بسازه ؟ چرا هر کی باباش پولداره عشق بازیگری و صحنه میوفته به جونس من نمیفهمم !!!!

عصبی فنجونس رو روی سن کوبید و دستی به ته ریشش کشید. اصلا درک نمیکردم چرا یهو عصبانی شد و اون همه چرت و پرت رو چطور ردیف کرد... از اون همه بی تعادلیش جا خورده بودم. لبخند زدم: خوب آقایی که این همه چهار رو شمردی... شما که حساب کتابت خوبه... یه سوال برام پیش اومد.. با بچه پولدارا مشکل داری؟ جاتو تنگ میکنن؟! چشمهاشو ریز کرد و زل زد بهم. ابرو بالا بردم: آقای نوظهور از چی میترسی؟! که بچه پولدارا حقت رو بگیرن؟ دیده نشی؟ آگه استعداد داشته باشی و حقت باشه دیده میشی اگر نه... توی صحنه خالی هم نمیدرخشی!

سکوت کرده بود. از سکوتش داغتر میشدم. انگار تازه داشت توهینهاش توی سرم مینشست. بینیمو چین دادم: اون بدبختی که پشتش درمیای مردانگی نداشت که نویسنده تئاتر رو به اسم واقعیش معرفی کنه ... آگه نوشته های من کپیبه خوب چرا نمایشم رو روی صحنه برد اونم به نام خودش؟ چرا براش هزینه کرد؟ چرا با همون نمایش اون همه پول به جیب زد؟ من هیچی نفهم ! ... اون همه آدمی که کف میزدن هم نمیفهمیدن؟ برای کپی کف میزدن؟ خودت برای کپی کف میزدی؟

سر بلند کرد: خوب معلوم نیست که اون نمایش واقعا کار تو بود نه؟! کیفم رو چنگ زدم: تو که به کار من ایمان نداشتی چرا گفتی بیام اینجا؟ خواستی چیو ثابت کنی؟ که حرفه ای هستی؟ که تمرین داری گروه داری ... نمایش داری؟ خوب! نوش جونت که همه چی داری ... فکر نمیکنم باید پیش یه نوظهور تموم مسائل زندگیم رو به جزئیات بگم که شااااید قبولم کنه ! ولی جهت اطلاعاتون من برای گیتار و آواز هیچوقت استاد نداشتم! بند کیفم رو چنگ زدم و بی نگاه پشت کردم بهش: همیشه از پشت میز قضاوتت به آدمها نگاه نکن!

قدمهای بلندم رو به سمت در خروج برمیداشتم که بلند گفت: اینجا، سوسول نداریم... سوسول بازی هم نداریم... بچه پولدار داریم اما همه چیزش رو از پشت همین در جا میذاره و میاد

داخل.. اینجا پول حرف اول رو نمیزنه... توی این گروه فقط قرار بر رفاقت و استعداد....
موندنی هستی بمون.... اگر نه... نه!

روی پله کوتاه میون ردیفهای صندلی ایستادم. خدایا.... به چه حال بمونم?... نمیدونم چقدر گذشت. فقط دستهای بی ارادم به سمت کیفم رفت. اولین بخشهای داستان رو که ویرایش کرده بودم بیرون آوردم و گذاشتم روی صندلی کنارم. بی اینکه نگاه کنم گفتم: پسندیدید زنگ بزنیید ...

گفتم و رو به در خروج قدم برداشتم.

- "کلامی نمیگویم اگر نپرسی...."

- ناپرسیده میدانم!!

- میدانی؟

- میدانم!!!"

- همینجا استوپ کن.... میخوام "میدانم" رو بکشی... با تموم دانسته هات بیانش کن... یه بار دیگه... سایه با تو شروع میکنیم... "میدانی؟"

ابروهامو بالا بردم و زل زدم بهش. بیشتر از این نتونستم تحمل کنم. از جام بلند شدم و رفتم کنار سکو ایستادم: اما من میخوام نیما این "میدانم" رو خیلی خونسردانه بگه! اگر بکشه با احساس میشه من نمیخوام احساسی جز بیخیالی توی کلامش باشه!

رو کرد سمتم. دستهایش رو توی جیبهایش فرو برد و با تلخی همیشگی که توی این یه دو هفته کار کردن باهاش میرفت که برام عادت بشه گفت: من کارگردانم میگم بکشه!

دست به سینه ایستادم: من نویسنده ام و تمام احوالات شخصیتها توی سر منه پس بر طبق رویدادهای بعد میگم باید کشیده نشه!

شونه هاشو بالا برد: چرا سعی میکنی اینقدر با من بحث کنی؟

لبهامو فشار دادم و بعد از مکث کوتاهی که برای کنترل حرفهام حفظش میکردم گفتم: من نمیخوام باهات بحث کنم آقای کارگردان... ولی داری داستان رو عوض میکنی.... من اجازه نمیدم!

ناگهانی از سکو پرید پایین و ایستاد جلوم. ترسیدم و یه قدم عقب رفتم. نزدیک شد و جوونور وحشی نگاهش پاچه دل و جراتم رو گرفت: خیلی دارم باهات کنار میام فاخته... میخوای کارگردانی کنی انگار... خیلی خوب بفرما... یا علی!

نیما لب باز کرد: بس کنید بچه ها!

نیم نگاهی به نیما انداختم. پندار داشت شخصیتم رو اونطوری که نبودم جلوه میداد... من قصد نداشتم پا توی کفشش کنم... فقط میدونستم داره اشتباه میره. بغضم گرفت. آب دهنم رو قورت دادم: من نمیخوام کارگردانی کنم... اصلا بلد نیستم... سوادش رو ندارم... فقط طبق حال و هوای نمایشم...

پرید توی حرفم: خوب خدا پدرت رو بیامرزه تویی که حال و هوای داستانت تا جمله آخر توی مغزته چرا نمینویسیش تحویل بدی؟ هر روز بر میداری یه برگه میاری دست من و بچه ها میدی میری تا تمرین بعد که صفحه بعد رو بیاری... بابا یه خری یه غلطی کرد چرا همه رو با یه چوب میرونی؟ خانم دیانت این رو توی مخت فرو کن من قصد دزدیدن شاهکارت رو ندارم!!! یا اعتماد کن و مثل همه عالم و آدم کل نمایش رو تحویل بده یا....

دست کشید توی موهاش. چشمهام برق میزد. دلم نمیخواست بشکنم.. دلم نمیخواست ادامه بده... و خدا رو شکر که ادامه نداد. دستی به ته ریشش کشید و استغفراللهی گفت و پشت بهم رو به تابلوی سیا بازی قدم زد. بچه ها هر کدوم نفسی بیرون دادن و یه گوشه نشستن. تمام این دو هفته که از شروع تمرینمون میگذشت ما دو نفر با هم بحث داشتیم. حق داشتن خسته شن. من نمیخوام داستانم رو تحویلش بدم... چه بعید که بعد از گرفتن کل داستان دیگه سر تمرین راهم بده! چه بعید که برای نقشی که میون داستان میخوام اضافه کنم از الان بازیگر پیدا نمیکرد... آخه من اون نقش رو برای خودم نوشته بودم... میخوام بازی کنم... به هر قیمتی...

باز انگار شروع به غر زدن کرد. بی نگاه به من قدم میزد و با صدای بلند حرف میزد: یه صفحه خلاصه داستان رو برداشته آورده میگه این تم کلی نمایشه! نوشته هام کامل نیست! تمرین رو شروع کن تمومش رو میارم! گفتم چشم! تمرین روزی یه صفحه دو صفحه ایشو شروع کردم... یه روز، دو روز، سه روز... آخه با انصاف ما که بازیچه شما نیستیم... اصلا روی چه حسابی که شما تا اخر داستان رو بتونی بنویسی؟ چه حسابی که این نمایش به اجرای زنده برسه؟!!

روی صندلی نشستم و نفس پر بغضم رو بیرون دادم: من بمیرم هم مینویسمش... اعتماد نداری؟

اخم کرد: بس کن خانوم! اعتماد!!! مگه تو اعتماد کردی؟ من دارم هزینه میکنم! این گروه داره وقت میذاره سر اینکار!!

زل زدم بهش: امضا میدم که بعد از اجرا پشیمون نشین از هزینه و وقتی که سر اینکار گذاشتین!

نچی کشید و لبهاشو میون دندونهاش فرو برد و کف زد و خطاب به همه گفت: پاشید... جمش کنید... برای امروز کافیه...

نیما بلند شد: یعنی چی؟ قرار تمرین بعدی کیه؟

پندار دست به کمر رو بهش کرد: آگه تمرینی بود خبرتون میکنم!

سایه اعتراض کرد: یعنی چی پندار.... تو سر اینکار آبرو گذاشتی... فکر کردی ده سال وقت داری برای روز اجرات؟ جلوی یه دانشگاه میخوای چی ببری روی پرده؟

چنگ زد میون موهاش: یا به نتیجه میرسیم یا مجبورم دنبال یه نمایش دیگه بگردم.... چه باک! برای چارصد هزارمین بار شکسپیر رو میبریم روی پرده... اووووف! بیخیال بچه ها... برای امروز دیگه برم... برید!

زل زده بودم بهش. به راه رفتنش. به بی نگاهیش. به عصبانیتش... بغض داشتم. حرف میزدم اشکم میچکید... ترجیح دادم مثل خودش تموم نفسم رو با یه اوف طولانی بیرون بدم و دست به سینه بشینم... سایه پرخاشگرانه از سکو پایین پرید و بی محل به من رفت سمت صندلی خودش، کیف و شال بلند گردنش رو برداشت و بی نگاه خداحافظ بلندی گفت و رفت سمت در. نیما هنوز دست به کمر رو سکو ایستاده بود. میترا از جاش بلند شد. رو کرد به نیما: انگاری این نمایشه هم نمایش نیست... مسخرمون کردن!

پندار از اتاق گرم صدا زد: غر غر نکن میترا تا آخر هفته تکلیف همه روشنه... برو خونه زنگ میزنم

میترا رفت سمت کیفش و بی نگاه به نیما گفت: نمیای مگه؟

نیما از سکو پایین پرید و کنارم ایستاد و صداشو پایین آورد: آخه دختر خوب چرا این همه سر به سرش میذاری؟

سرم رو بلند کردم: چرا باید سر به سرش بذارم؟! من از روز اول برای کار کردنم فقط یه شرط گذاشتم... اینکه سر هر تمرین دیالوگها رو میدم خودش هم قبول کرد... من اینجوری

کار میکنم! نمیخوااین، دوست ندارین، بحثش جداست... نمیدونم چرا توی این گروه جا نمیوفتم!

میترا بی نگاه گفت: برای اینکه هیچکس اینجوری کار نمیکنه... بی نظمی تزریق شده توی گروه... هر روز بحثه... هر روز دعواس... قبلا اینجوری نبود! هیچوقت!

لیم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم. بغض داشتم. نیما انگار حال رو فهمید که رو به میترا غرید: خوبه میترا... تمومش کنین بچه ها... پاشو فاخته... میرسونمت

میترا چپ چپ نگاهش کرد. کیف کوله اش رو برداشت و تلخ خداحافظی گفت و راه افتاد. از جام بلند شدم. نیما معطم بود. رو کردم بهش: تو برو... من با پندار کار دارم

سرش رو کج کرد: میخوای پیام منم؟

سر تکون دادم: خودمون باید حلش کنیم

لبه‌اشو جمع کرد و سری تکون داد. بی حرف دستش رو کنار پید شونیش گذاشت و چشمه‌اشو بست و باز کرد. لبخند زدم. رفت.

تا پشت در اتاق گریم رفتم. در نیمه باز بود. میدیدمش. پشت میز گریم نشسته بود و سرش رو میون دستهای گرفته بود و انگشتهاش رو میون موهایش تکون میداد. نرمه انگشتهامو

روی چوب سفید در فشار دادم و در با زوزه کوتاهی باز شد. اخم کرد و بی نگاه به من به صندلیش تکیه داد و دست به سینه زل زد به آینه. از آینه نگاهش کردم. نگام کرد. دلهره

گرفتم. تا نیم متریش جلو رفتم و رو به آینه ایستادم و نگاهم رو از نگاه جیوه ایش گرفتم... دلم برای لب باز کردن میلرزید... دستم رو سمت قلم موی روی میز بردم و نرمه انگشتم رو

به موهای قهوه ای قلم کشیدم. لب باز کرد: موندی چرا؟

دستهام سرد شد. نگاهش کردم و لیم رو برای جنگ آخر باز گذاشتم.....

لیم رو خیس کردم. از آینه زل زده بود بهم. دست به سینه با ابروهای پر پشت گره کرده... عقب عقب رفتم و به میز پشت سرم تکیه دادم: تا فردا کلشو برات میارم

لبه‌اشو جمع کرد و رفت که از روی صندلی بلند شه و پیروزمندانانه ابرو باز کرد: خوبه!!! دستم رو دراز کردم و به سمت آینه انگشتم رو نشونه رفتم و با صدای رسام سر جاش

خشکش کردم: اگر!!!

رو کرد سمتم: چی؟!

کج لبخند زدم: اگر شرطی رو که دارم بپذیری!

دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو برد: هه!.... دیدی؟... دیدی دبه کردی! قرارمون چی بود؟ دستمزد بعد از اجرا! نه؟

لبخندم پر رنگ شد. بذار یکم دست و پا بزنه... بذار این غرور بی معنای یکم خورد شه... ابرو بالا بردم: میدونم! دستت خالیه... ناراحت نباش اکثر هنرمندا دستشون خالیه به خصوص نوظهورا!

اخم کرد: نه اونقدر!.... دارم اونقدری که چار خط نوشته ات می ارزن بهت بدم و تمام! چشمهامو ریز کردم: مشکلک با من چیه؟ چرا این همه تلخ با من رفتار میکنی؟ نگاهش رو گرفت و خودشو با کیفش سر گرم کرد: همینه که هست... تحمل نداری نوظهور ریخته توی این شهر!

جلو رفتم. نفسم رو بیرون دادم: پول ازت نمیخوام... که اگر هدفم پول بود سراغ نوظهورا نمیرفتم... از در این اتاق که اومدم داخل فقط یه شرط برات داشتم برای رسوندن کل داستان تا فردا اما... الان دوتا شرط دارم!

کلافه رو کرد سمت: ببین دیرمه، شرایطت رو بگو تکلیفمون روشن شه! طبق عادت وقتایی که عصبی میشدم، موهامو با ناخنهام پشت گوشم فرستادم. لبهامو خیس کردم و زل زدم توی چشمهاس: شرط اول اینکه... نقش رها رو خودم بازی کنم اخماشو توی هم برد: رها کیه؟! کلافه چشمهامو کسل کردم: توی خلاصه ای که بهت دادم نوشته بودم شخصیت رها از نیمه داستان وارد میشه

اخم کرد و صداشو بالا برد: چی!!!! نقش اصلی رو بدم به تو برای چی اونوقت!!! سر تکون دادم: داد نزن! بعدم رها اگر نقش اصلیه اما فقط دو پرده نقش داره... فقط دو پرده آخر!!!

کوله اش رو روی شونه انداخت: ایدایا!!!! حرفشو نزن! التماس کردم: واسه چی؟... تو یه تست از من بگیر اگر بد بود بعد اینجوری محکم بگو نه... من هر شب و روز دارم با این نقش زندگی میکنم پندار! نگام کرد. برای اولین بار از صدا کردن اسمش شرم کردم. نمیدونم چرا نگاهاش تعادل تموم اعتماد به نفس آدم رو به هم میریخت... وقتی نگام میکرد فکر میکردم صورتم به ریختن شالم کج و معوجه یا بالاخره یه چیز افتضاح توی سرتا پام پیدا میشه که اینجوری نگاه میکنه... بی اراده دستم رفت سمت شالم. بالاخره سکوت رو شکست:

- تو انگار ناخوشی فاخته!!! فکر نمیکنی من روی چه حسابی به تو نقش باید بدم؟ باید یه روز دستتو بگیرم ببرمت یه بار دیگه تالار تئاتر شهر رو ببینی! باید بری بالا و رو به صندلیهای خالی واستی... اصلا پاهات میکشه که حتی اونجا بایستی؟! - چرا اینقدر خوست میاد دیگران رو تحقیر کنی؟ تو مگر کار منو دیدی؟!... باشه اصراری نمیکنم... نه پول میخوام نه نقش نه حتی عنوان نویسندگی کار رو... عطیات رو به لقات بخشیدم آقای کارگردان!

پشت کردم که دور شم صدام زد: شرط دومت چیه؟! به رفتم ادامه دادم. کیفم رو از روی صندلی برداشتم که برم دوباره صدام زد: فاخته!! بی نگاه رو به در خروج کیفم رو روی شونه ام انداختم: اخلاق گندت رو درست کنی! راه افتادم. میون پله ها بودم که انگاری خندید: این یکی رو شرمنده!

پیر رو شده بودم. دلم قرص شده بود که داستاتم رو میخواد. دستم رفت سمت دستگیره در که از ته سالن صدایش رو شنیدم: امشب میتونی تست بدی؟ برگشتم سمتش. سعی کردم لبخندی روی لبم نباشه. ابرو بالا بردم: هر لحظه ای از روز میتونم بازی کنم....

دستهای تو ی جیب شلوارش بود با لبخند کجش تحقیروار گفت: نمیتونی! کیفم رو انداختم رو صندلی: شرط چی؟ خندید. ابرو بالا بردم: یه شام اساسی!

دویدم سمت سکو. روبروش که رسیدم دستش رو رو به سکو بلند کرد. رفتم بالا. نگاهم رو ازش گرفتم و زل زدم به ته سالن. نفس گرفتم و با صدای بلند دیالوگهامو خوندم:

" زن هستی از یکسو.... حرفی داری، از سوی دیگر....

بند و رهایی در یک دم! آمیخته به هم.. آسوده و آزاده، رها و بسته ای

گرچه دولاخ در هم پندار! .. همانچه که دمامم از پیچ و خم ذهن بر میخیزد... به بروز

کششهای غریزی مجال و میدان نمیدهد و میرود که واپسشان براند.... اما نیاز و میل هم در تو دم میجنبانند!

در تو پیچان است... در ته ذهن و در عمق خاطرات... در گنگ ترین و پنهان ترین و نایافته ترین لحظه های جانت میلی میجنبد و بر دیوارهای قرار و مدارها شاخ میکوبد!

ماده گاوی سرشار از شهوت خواستن.... درونت را براشفته است....

تو زنی!..... گریزی از این نیست!!"

صورت‌م رو برای چند ثانیه رو به سقف نگه داشتیم. سیه‌ام بالا و پایین میرفت. نفسم رو بیرون دادم. میترسیدم از پایین آوردن سرم و دیدن صورت پندار... این تمام من بود... ته ته همه استعدادم... ته ته توانایم برای بازی... اگر نپسندیده باشه... خالی میشم!

سکوت توی گوشم سوت میکشید. سرم رو پایین آوردم و نگاهش کردم. در تموم مدتی که از این طرف سکو به سمت دیگه راه رفته بودم، دویده بودم، دست و پا زده بودم و سعی کرده بودم نگاهش نکنم، دیده بودمش که دست به سیه‌ام ایستاده... هنوز هم دست به سیه‌ام بود!

زل زدم بهش. متنفر بودم از اینکه بپرسم خوشت اومد یا نه! هیچی از نگاهش مشخص نبود. کلافه شدم و شونه انداختم: شامو افتادم یا نه؟! خندید: چی بگم به تو آخه من!؟

سر تکون میداد که صورتش رو ازم گرفت. حس پاشیده شدن تموم تنم رو پر کرد... یعنی تا این حد افتضاح بود!

از سکو پایین پریدم و پشت کردم بهش. کوله اش رو بر میداشت و دنبالم میومد... از صدای قدمهاش میفهمیدم. در رو باز کردم و از سالن زدم بیرون. هنوز میخندید. صدای نفسهاشو میفهمیدم... آروم و سر به زیر میخندید... حرص میخوردم... اخمهامو در هم کشیدم و بی نگاه بهش گفتم: روی داستان چرت و پرت من دیگه حساب نکن... به فکر یه نویسنده دیگه باش... خدافظ

تموم طول محوطه رو که رد کردم هنوز داشت دنبالم میومد. از نرده های سیاه که گذشتم باد توی مانتم پیچید و غم سنگینی توی دل پر و ناامیدم... خدایا اینم شد شانس؟!!!!

برای یه لحظه برگشتم تا ببینمش... برای آخرین بار... نه پندار رو... که تموم امیدی که به این پسر بسته بودم... موهام پخش شد توی صورتم و میون شعله سرخ میون صورتم ناباورانه لبخندش رو دیدم... تکیه زده به بنز قدیمی تصادفیش... دست به سیه‌ام... موهامو کنار زدم. در ماشینش رو باز کرد و کنار در باز ایستاد: شرطت رو بخشیدی!؟

انگشتهام میون موهام خشک شد: چی؟

کج خندید: شام!

لبم به لبخندی باز شد: این یعنی باختی؟

ابرو بالا برد: این یعنی بردی! من هیچوقت بازنده نیستم... فقط... میدونی... دلم نمیاد یه جوون رو ناامید کنم!

از خوشحالی توی پوستم جا نمیشدم. دلم میخواست بدوم سمتش و زیر مشت بگیرمش و فریاد
 بزنم دیوونه این دیوونه بازیاتم که نه دیوونه خودت... فقط دیوونه بازیهاات! و فقط تونستم
 برم سمتشو و میون سکوت پر حرفم فقط براش یه ابرو بالا بندازم و بنشینم توی ماشینش و
 منتظر شم در رو برام ببندد!

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط

باختم جان در هوای او غلط کردم غلط

عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم عبث

ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط

صورتم رو به سمتش چرخوندم... اخمهاش در هم بود و به جاده زل زده بود.... هیچوقت این
 آهنگ رو نشنیده بودم. معمولا موسیقی ایرانی گوش نمیکردم اما این موسیقی سخت من رو
 به خودش جلب کرد.

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا

سوختم خود را برای او غلط کردم غلط

اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود بد

بد بود بد... بد بود... بد! پندار تکرارش کرد و من نگاهش کردم. لبش به زمزمه شعر

میلرزید و صدای بمش که سعی میکرد اونقدر زیر باشه که شنیده نشه!

جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی

من چه کردم کین چنین بی اعتبارم میکنی

روزگاری آنچه با من کرد استغنا تو

گر بگویم گریه ها بر روزگارم میکنی

سوی بزم نگذرم از بس که خوارم کرده ای

تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای

نا امیدم بیش از این مگذار خون من بریز

چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای...

دستم بی اختیار رفت سمت ضبط و موسیقی رو برگردوندم اول ... زیر چشمی نگام کرد:
خوشت میاد ازش؟

ابرو بالا بردم: بار اوله میشنومش!

کج خند زد: یه بار باید بشنیم اهنگهای گوشیتو گوش کنم ببینم به چه خز عباتی گوش میکنی!
لبخند زد و صورتم رو به سمت شیشه برگردوندم... دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم
خطا سوختم خود را برای او غلط کردم غلط!

رو کردم سمتش: حالا کجا داریم میریم؟

نیم نگاهی کرد: آگه فرصت داری بریم یه جای دور آگه نه بریم یه ساندویچی چیزی برات
بخرم که شرطتت رو هم رله کرده باشی!

نگاهی به ساعت انداختم. هر چند کسی منتظرم نبود. قهرم با منصور طولانی شده بود. توی
این دو هفته سه چهار باری اومده بود خونه و یخچال رو پر کرده بود و پول کنار تختم
گذاشته و رفته بود... ولی ساعتی که من نبودم اومده بود. فتانه هم این دو هفته خونه بود.
نمیدونم، نپرسیدم ولی شاید با امین بحثش شده... پرسیدم فایده ای نداره... هیچوقت نمیشینه
برای خواهرش درد دل کنه! قهر میکنن بعد هم آشتی میشن... این وسط من کاره ای نیستم...
منم این دو هفته خودم رو به تمرین و نوشتن توی کافه نگاه سرگرم کرده بودم... این روزا
حالم خوب بود. سرم گرم بود و ترجیح میدادم اصلا به خونه و آدمه‌هاش فکر نکنم! پندار از
فکر بیرونم کشید: چیه؟ دیرته؟

سر تکون دادم: نه! فکر کردی به یه ساندویچ معمولی رضایت میدم؟ باید ببریم بهترین

رستوران این شهر که شاید راضی شم و داستاتم رو بهت بدم!

ابرو بالا برد: اوه! ... نه بابا بلدی!!! ببین اون علیرضا جم چه مارمولکی بوده که سر تو رو
کلاه گذاشته!

جا خوردم. دلم پر شد... چشمهام انگار میون شوخی چشمه‌هاش سیاه شد که لبخند از روی لبش
رفت. صورتم رو چرخوندم سمت خیابون. صداشو صاف کرد: ناراحت شدی؟

به نشنیدن زدم خودمو... بذار نشنوم....

- فاخته... ناراحت شدی واقعا؟ فاخته... منظوری نداشتم فقط شوخی بود... دیوونه

قهری؟ ... فاخته....

چشمهام میسوخت. دلم یهو گرفت. دلم یهو فشرده شد... صدام میزد... به اسم... یه صدای
 بم، منو به اسم صدا میزد... دیوونه قهری؟! ... فاخته!!! صدا میزد و دلم پر میشد... گلوم
 پرتز... صدای علیرضا توی گوشم میپیچید... خنده هام... پروازم توی بغلش... غش غش
 خندیدم... پخش شدن موهام توی صورتش...
 - فاخته... معذرت!

بی محل به بغضم شیطنت ریختم توی صدام: نشنیدم!

نفسش رو بیرون داد: معذرت!!!

نگاش کردم: ببین تو کارگردانی خیر سرت... تحصیل کرده ای خیر سرم! ... کلاس اول
 دبستان چی یاد دادن؟؟؟؟ فعل! فعل و فاعل و مفعول... حالا هجی کن... بخش کن... م...
 ذ...رت...می...خوام! اوهوم؟ بلدی پسرم؟ فعل کامل کننده یه جمله هستش... حالا از اول
 بگو!

ابرو بالا برد میون خنده اش: کوووووفت! بی مزه! منو باش فکر کردم الان گریه میکنی!

چشمکی زدم: به همین خیال و آرزو بمون!!!

میخندید. میخندیدم. دو تا یه دنده مغرور شاید... دو تا از عالم و آدم رونده و مونده شاید... دو
 تا کز کرده میون بغض شاید... دو تا تنها شاید... شاید... پندار هم شاید... میخواستم پا
 بذارم روی حس غریبی که توی قلبم رو پر میکرد. باید چشم میگرفتم از اون همه عطر...
 از اون همه صدای بم... از اون همه خنده های شیرینی که چه به چشم میومد... بعد از اون
 همه اخم تلخ!!! باید زل میزدم به پشت دستم... رو کردم سمتش: پندار... ممنون

نگام کرد و ساعدش رو روی فرمون تکیه داد: بابت؟

ابرو بالا انداختم و لبخند زدم. میدونست از چی حرف میزنم. میدونست برای قبول شرطم
 تشکر میکنم. اما انگار منتظر بود یه بار دیگه مطرحش کنم و سر به سرم بذاره. رو ازش
 گرفتم. خندید و زمزمه کرد: خیلی زرنگی!!

از میون جاده شب، به فرعی سرتاسر محصور میون درختهای سر بلند کاج پیچید. روی
 شونه های درختها چراغهای سفید چشمک زن، زیبایی خیره کننده ای به جاده بخشیده بود.
 جلوی در بزرگ باغ نگه داشت. جای پارک نبود. از من خواست بایستم تا ماشین رو بذاره و
 بیاد. پیاده شدم و رفتم سمت در چوبی بزرگ باغ. نگاهی به داخل انداختم. جز یه راهرو سر
 سبز چیزی دیده نمیشد. صدای موسیقی سنتی به گوشم میرسید. دستم رو کنار چارچوب در
 نگه داشتم. دلهره به جونم افتاد. دلهره باز کلک خوردن... با یه شام و چار تا لبخند و به

ظاهر کوتاه اومدن برام بشه تجربه دومی از علیرضا جم! زو گردوندم. داشت از دور میومد. لبخند داشت... و چه کارهای هرگز نکرده!!! تیره پشتم کشیده شد. برای لحظه ای چشم بستم. رسید بهم: چیه فاخته؟ چرا نرفتی داخل؟

دستم رو روی گردنم گذاشتم و سر انگشتم رو روی مهره برجسته اش فشار دادم. دلم آشوب شده بود و قلبم پر از بی اعتمادی
- فاخته... خوبی؟

سعی کردم مثل همیشه که خوب میتونم خودم رو کنترل کنم باز هم لبخند بزنم: آره.. خوبم... بریم؟

دنبال لبخند نوظهور پندار، شونه به شونش راه افتادم. روی تخت جمع و جوری توی یه گوشه دنج از رستوران روبروش نشستم. به رفتار هاش، به طرز نشستنش، به حالت نگاهش به دور دستها، به زمزمه گاه به گاه ترانه های سنتی که هیچ ازشون سر در نمیآوردم، به احترامی که می گذاشت، به همه چیز دقت کردم. لودگیهای علیرضا رو نداشت. بیخودی شوخی نمی کرد. بیخودی نمی خندید... بیخودی به حرفم نمی کشید. انگار همه چیزش حساب و کتاب داشت. وقتی رفت تا برام سالاد بیاره، وقتی به حال درونی من واقف بود، نداشت ترشی بخورم که گفت رنگم پریده بهتره یکم حلوا بخورم... پشت تموم نگاه های مهربون و سپاسگزارم سوال بود... سوالی که مدام توی سرم چرخ میزد: فاخته... باورش میکنی؟ فردا براش داستان رو میبری؟ آی فاخته... فاخته ساده دل... کو تا نقش تو؟ اگر گرفت و نقش رو بهت نداد چیکار میکنی؟

گارسون منو رو آورد و دستش داد. زل زده بودم بهش بی اینکه چیزی رو ببینم. به جواب سوالم فکر میکردم که منو رو سمت گرفت: خدمت سر کار خانم دیانت! مقایسه کردم با بار اول بیرون رفتنم با علیرضا... گفته بود "جیگرم چی میخوری" بار اول!!! لبخند زدم. منو رو ازش گرفتم. نگاهی به لیست انداختم. احم کردم: اینا که قیمت ندارن!

لبخند زد: با قیمتش چیکار داری اخه؟ میخوای گرونترین رو انتخاب کنی؟

خندیدم: خوب قرارمون همین بود که گرونترین غذا رو سفارش بدم!

لبخند زد و دستش رو دراز کرد: خیلی خوب خودم میدونم کدوم گرونتره... روی چشم... احم کردم: شوخی میکنم بابا... میخواستم یه چیزی انتخاب کنم که زیاد بهت فشار نیاد

احم کرد: بچه پر رو!!! حالا بالاخره چی؟

منو رو سمتش گرفتم: نمیدونم هر چی برای خودت سفارش دادی برای منم بگو
چشمه‌اشو ریز کرد: چه مظلوم!
تکیه دادم به پشتی: باید بگی چه زرنگ! چون میدونم پسرا خوشمزه ترین عذا رو انتخاب
میکنن همیشه!
منو رو کنار گذاشت و دست به سیب نه نشست: خوب بریم سر اصل مطلب....
رفتیم سر اصل مطلب و غرق تمام مطلب شدیم. غرق روزهایی که من رو میساخت... از
من، منی میساخت که میخواستم... که خیالش رو داشتم... و در کنار پندار شروع کردم به یاد
گرفتن. به بزرگ شدن... به درایت... دستهایش رو تکون میداد و بازیگرها درست همون
طور که میخواست، درست همون طور که توی ذهنم بود، میچرخیدن و زندگی میساختن. و
من از دور نگاهشون میکردم... اینها رویاهای خامی بود که در سر داشتم و میرفت و درست
رو به پرده چشمهام جون میگرفت... زندگی میشد... و من تمام قولهای اون شب رو میون
صدای بم پندار به یاد میاوردم. قولهایی که داد و دادم... حرفهایی که گفت و من رو به فکر
فرو برد... حرفهایی که گفتم و شنید و با تموم وجود باور کرد. شونه به شونش میایستادم،
دست میذاشت روی جمله ای، بارها و بارها لحنها و حالات مختلف رو تمرین میکردیم.
میگفتم، میشنید، میگفت، چشمهامو میبستم... درست از آب در میومد. لبخند میزد، دستش رو
بالا میاورد که "بزن قدش" میزدم... از سکو بالا میپرید و با هیجان بیشتر و خستگی ناپذیر
تا دم غروب تمرین میداد... بعد از تمرین سایه اولین نفری بود که کیفش رو بر میداشت و از
در میزد بیرون. حالش خراب بود و این رو من خیلی خوب میفهمیدم. نمیخواست بهش
نزدیک شم. هزار بار سعی کردم اما نمیذاشت، دوری میکرد. میترا هم رابطه زیاد دوستانه
ای با من نداشت. فقط نیما باهام خیلی صمیمی بود و پندار... و من حال دخترا رو خوب
درک میکردم.. اما باید باور میکردن من... راه زندگی هیچکدومشون رو عوض نکرده بودم
و نمیخواستم اینکارو کنم. گاهی خسته از این حسادتهای دخترونه ته سالن مینشستم و غرق
سکوت و تاریکی میشدم. همه میرفتن و من میموندم... تنها موندن توی سالن رو دوست
داشتم. آرامبخش ترین مکان دنیا برای من سالن بود...

بچه ها از قول و قرار من و پندار بی خبر بودن. یه روز با قهر و ناراحتی رفتن و روز بعد
که اومدن همه چیز مرتب و منظم بود و رفتار من و پندار زمین تا آسمون فرق کرده بود.
میترا لبخند مشکوک و معنا دار میزد و سایه تموم جمله های دیالوگهاشو به تلخی ادا میکرد.

پندار عصبانی میشد... بحث راه می افتاد. این موضوع تا روزی که ایفای نقش من مطرح شد ادامه داشت اما اون روز....

تمرین تموم شده بود. سایه طبق معمول رفت اتاق گریم تا وسایلش رو برداره و بزنه بیرون که پندار دستهاشو به هم کوبید: بچه ها همگی اینجا.... جلسه داریم! نگام کرد. دلم ریخت... از شوق.... میدونستم نوبت من رسیده... نوبت من که برم روی سکو و شونه به شونه بچه ها تمرین کنم و داستان رو بکشم بالا... بکشم روی پرده... تموم آرزو هامو بیارم جلوی چشمها و جون بدم. لبخند روی لبم جون گرفت. از سکو بالا رفتم و بی خیال سر گیجه خفیم کنارش ایستادم. نیما و میترا و سایه آهسته و مردد و با نگاه های پر سوال کنارمون ایستادن و دایره تشکیل شد. پندار دست به سینه ایستاد و نگاهش رو به نوک کفشش دوخت... و طبق عادت و قتهایی که ذهنش مشغول بود روی پنجه پا بلند شد و "خوب" بلندش رو ادا کرد: از تمرین فردا یه جورایی همه چیز به هم پیچیده میشه و پرونده این قسمت از داستان پیچیده میشه.... تموم این یه ماه و نیم بخشی از نمایش رو در کنار هم تمرین کردیم و تا الان عالی پیش رفته. از همتون ممنونم و خسته نباشین... اما برای پارت بعد که از فردا تمرینش شروع میشه هم دلهره دارم هم یه اطمینان خاص که این تغییر چیزی رو تحت تاثیر نمیذاره اگر همگی یاری کنید....

نیما طاقت نیاورد: مگه قراره چی شه؟

پندار نگاهش کرد. دلم شور میزد. نگاهم رو روی صورت تک تکشون چرخوندم. سایه با دقت به پندار زل زده بود و میترا دست به سینه و با سری که روی شونه کجش کرده بود لبخند میزد. صدای نفسهامو میشنیدم. به پندار نگاه کردم. پندار چشم از من گرفت: از فردا دوتا بازیگر نهایی به نمایش ملحق میشن... قراره رها و مسعود سر و کلشون توی نمایش پیدا شه! سایه اخمهاش باز شد: این عالیه... اصلا اگر رها و مسعود پیدا نمیشدن نمایش پایان خوبی نداشت... حالا کیا هستن بازیگرای این دو تا نقش؟

پندار لبخند زد: حدس بزنید!

سایه سر تکون داد: حدس میزنم خودت میخوای نقش مسعود باشی ااره؟

پندار چشمهاشو ریز کرد و خندید: باهوش!

سایه بالا پرید و دستهاشو به هم کوبید. نیما به پهنای صورت لبخند زد: این عالیه!

میترا دستهاشو باز کرد: صحنه فریاد میزنه... بی یا!!!!!!!

همراه خنده هاشون خندیدیم. میون دلهره خندیدیم. سایه نگام کرد. لبخندش رو جمع کرد و رو به پندار لب باز کرد: رها چی؟

پندار دست به سب نه ایستاد: تو که باهوشی حدس بزن!

سایه سرد نگام کرد. کمی مکث کرد و بعد ابرویی بالا برد و رو به پندار کرد: حدس میزنم رویا منهای رو انتخاب کردی برای رها!

پندار سر پایین انداخت. نیما ادامه صحبت سایه رو گرفت: آره کار رویا عالیه... اگر برای پایان نامه خودش زیادی سرش شلوغ نباشه

پندار رو به میترا کرد: تو چی؟ نظرت چیه؟

میترا نگاهی بهم انداخت: حرف آخر رو اول بزن پندار این بازی چیه؟!

پندار خندید. خنده اش اما از سر بلاتکلیفی بود انگار... میدونستم از پذیرش بچه ها اضطراب داره. درکش میکردم که چیزی نمیگفتم. دستش رو به سمت دراز کرد: فاخته افتخار بازی نقش رها رو به من داده

نگاه ها زهر شد و به صورتم پاشید. سایه تحمل نکرد که صبوری پیشه کنه. لب باز کرد: فاخته؟... روی چه حسابی؟ پندار حالت خوبه؟ اینکار پایان نامه تونه انگار هیچی حالیت نیست!! سر اینکار هممون آبرو گذاشتیم... من روی تو حساب باز کردم که پا وسط این صحنه گذاشتم اونوقت تو همه چیزو به باد مسخره گرفتی؟

میترا پشت کرد: بچه بازی!!! پندار این فقط پایان نامه تو نیست.... منم میخوام روی این کار نمره بگیرم میفهمی؟!

نیما دستهایش رو بالا برد: دختر!!!!.... چرا عجلانه چشمهاتونو میبندین و دهنتونو باز میکنین؟ مگر کار فاخته رو دیدن؟

سایه اخم کرد و راه اتاق گریم رو گرفت: نیازی نیست دید.... دو ماهه داریم به چشم می بینیم چیا داره پیش میاد!!!

تحمل نکردم رفتم سمتش که پندار بازومو گرفت. بیخیال همه چیز رو به سایه که پشت به من دور میشد گفتم: چی رو میدیدن؟ چیکار کردم جز اینکه بعد از رفتن همتون نشستم و تا دم صبح روی تک تک جمله ها فکر کردم و نوشتم؟ نقش تو کم و کسری داشته تا الان؟ پر کارترین نقش، نقش تو بوده... چی کم گذاشتم واسه کار؟

میترا رو کرد بهم: عزیزم ممنون.... تو کم نداشتی.... زیادی هم گذاشتی!

کیفش رو روی شونه انداخت که پندار رو بهش لب باز کرد: میترا چرند نگو... حواسم به همتون بوده خجالت بکشین! ... با تو هم هستم سایه!

سایه از اتاق گریم فریاد زد: دهن تو ببند پندار!

نیما پرید سمت پندار و دستش رو روی دهن پندار گذاشت. میدیدم که توی گوشش پچ پچ میکرد: هیچی نگو... هیس... ول کن... بیخیال... آروم باش

پندار دست نیما رو کنار زد و دست به کمربط طول سکو رو بالا و پایین رفت. نیما عصبی موهاشو چنگ زد: حرمت هم رو نگه دارین بچه ها... چتونه؟ معلوم هست؟! میترا پوزخندی زد و بی خداحافظی رفت. سایه از اتاق گریم بیرون اومد و رفت که از پله های سکو پایین بره که پندار به سمتش رفت. سینه سپر کرد جلوش. میدیدمش که بینش تا صورت گرفته سایه فاصله ای نداشت. ابروهاشو بالا برده بود و خشمگین پچ پچ میکرد. سایه اخمهاشو در هم کرده بود و زل زده بود به زمین. نیما کنارم ایستاد: به دل نگیر... فردا که بیای همه حالشون بهتره... فاخته....

نگاهم پی پندار بود که زیادی به سایه چسبیده بود و حرف میزد و من نمیشنیدم چی میگه. سایه دست بلند کرد و روی سینه پندار فشار آورد: برو کنار میخوام برم پندار صدای بمش رو بالا برد: با توام... جواب ندی نمیذارم بری!

سایه ضربه دوم رو محکم تر توی سینه پندار کوبید و از پله ها پایین رفت. پندار فریاد زد: از فردا پاتو اینجا نمیذاری... شنیدی؟ دیگه نقش نداری... تموم شد!

سایه بی جواب رفت و در سالن رو محکم به هم کوبید. بغض گلومو فشار میداد... نگام پی نیما رفت که سمت پندار قدمهای کوتاه برمیداشت: چیکار کردی مرد مومن... حرف میزنی فکر هم میکنی؟ چی چی رو دیگه نقش نداری! دو ماه دیگه اجراس دیوانه !!

اشکم داشت از کنترل خارج میشد. از سکو پایین پریدم و کیفم رو برداشتم. میرفتم که میون تاریکی ردیفهای آخر گم شم که صدای زمختش توی سالن پیچید: فردا سر تمرینتی فاخته... دیالوگها رو حفظ باش

اشکم از مژه ریمل خورده ام پایین چکید. صدای بسته شدن در سالن دنیا رو برام تموم کرد. نیم ساعت پشت ستون راهروی سالن ایستادم. پام به جایی کشیده نمیشد. منتظر موندم تا پندار و نیما از سالن بیرون رفتن و من دوباره به سالن برگشتم. دستم رو به سمت پریز برق بلند کردم و چراغهای راهرو صندلیها رو روشن کردم و روی یکی از صندلیهای ردیف وسط نشستم. زل زدم به سکو. بازی بچه ها توی نگام جون گرفت.. نرمه انگشتهام رو روی لبم

کشیدم... جای خود خواهی نموده بود... من آرزوی جون دادن به این نمایش رو به دل داشتم... کنار میکشم تا بقیه واستن... کنار میکشم تا پای رویا منهاج به نمایشم باز شه... رویا منهاجی که میدونستم سیا بازیه... که اسم آوردن از رویا منهاج اونم از زبون سایه... معنا داشت... که رویا همون دختری هست که عکسش هنوز به دیوار این سالن آویزونه و توی ته مونده ذهن پندار جون داره... جون داره که به تابلو نگاه نمیکنه... جون داره که روزی چند بار میشنوه و میخونه... غلط کردم غلط! و من خوب میدونم کجای این سیا بازی غلط بوده... بد بوده... بد.....

اشکم روی چرم آلبالویی صندلی چکید... کنار میکشم... و دو ماه دیگه درست از روی یکی از همین صندلیها ساکت میشینم و جون گرفتن نمایشم در برابر هزار تا چشم رو به نظاره میشینم... نمیذارم خراب شه!

صدای قلپ آب، دستم رو برای خوندن پیامی که به موبایلم رسیده بود به سمت کیفم برد. "ازش دور شو وگرنه بد میبینی" سایه بود. موبایلم رو روی صندلی کنارم پرت کردم و زل زدم به ناخنهای لاک خورده ام. نج کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. دستهام توی جیبهای مانتوم فرو بردم و به سمت سکو قدم زدم. تمام صحنه خالی میون موج زلال اشکم میلغزید و خالی نمیشد، فرو نمیریخت. تا کنار سکو رفتم. بغضم رو قورت دادم و با سر انگشت اشکم رو پاک کردم. خم شدم و لبم رو به لبه سکوی سرد چسبوندم. چشمهامو بستم و پید شونیم رو روی کاشیهای سردش چسبوندم... سر انگشتهام رو به خاک صحنه کشیدم و سر بلند کردم. با سر انگشت روی خاک کاشیها نوشتم: شاید وقتی دیگر....

اشکم روی سکو چکید... عقب رفتم... عقب تر... موبایلم زنگ میخورد... من از سکو دور میشدم. صدای پندار روی پیغام گیر صدام زد: فاخته پاشو بیا کافه نگاه منتظرم عقب رفتم. چشم از سکو برداشتم. سمت کیفم رفتم. هندزفریمو بیرون آوردم و به موبایلم وصل کردم... میخواستم تا کافه نگاه رو قدم بزنم و تک تک موسیقیهای انتخابی پندار و گوش کنم... کسی که سعی داشت حالم رو عوض کنه!

پا که از سالن بیرون گذاشتم آرزوی بارون تموم دلم رو پر کرد. بارون میون هوای گرم تابستونی... دود و دم ماشینها توی ریه ام جا خوش کردن. قدم به قدم روی سرامیکهای پیاده رو از کنار شونه عابرهای غریبه عبور کردم و پاهای خسته ام رو کنار در کافه نگاه متوقف کردم. هندزفریمو بیرون آوردم و روی تابلوی "بسته است" ضربه زدم. معراج در رو باز کرد. نگاش کردم و آهسته زمزمه کردم: سلام!

کنار رفت تا وارد شدم. پندار از روی صندلیش بلند شد و دستهایش توای جیب شلوارش فرو کرد. از خجالت چشموهای سرخم سر پایین انداختم. معراج دستش روی سرم فشار داد: فخی بی مخی چیطوری؟... بشین یه قهوه بیارم برات روشن شی آستینش رو کشیدم و با صدای گرفته به زور لب باز کردم: نه معراج میخوام برم خونه چیزی نمیخورم

پندار زل زده بود بهم. از همون نگاه هایی که بی تعادل میگرد... از همون نگاه هایی که تا ته ماجرا رو در میاورد. معراج سعی کرد مثل همیشه منبع انرژی من باشه: نینم اینجور لب و لونچت آویزون باشه... محکم باش بابا این چه قیافه ایه!!! سایه یه غلطی کرد تو هم باورت شد؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشمهایش زل زدم: وقت این دعوا ها و ناز کشیدنا رو نداریم معراج. اونجوری که سایه رفت... یا جای منه روی صحنه یا جای اون... میدونم اگه باشم برنمیگرده

پندار لب باز کرد: خوب... که چی؟ یعنی چی؟ میخوای چیکار کنی؟
نگاش کردم: کنار میکشم!!! مجبورم!

پوزخند زد: هه!... تهش همین بود؟ ها فاخته؟ ته زورت همین بود؟
اخم کردم: راهی هست؟ میخوای یه ماه دنبالش بیوفتی و وقتی راضیش کنی دیگه دیر باشه؟
من نمیخوام نمایش پایین کشیده شه!

پندار سمتم اومد: تو انگار نشیدی... گفتم دیگه پاشو اونجا نذاره... با پای خودشم بیاد راهش نمیدم... ما از این حرفها توای گروه نداشتیم... پایه و بنیان این عشوه شتریا رو رویا ریخت که حالا اینا هم جا پای اون میذارن... فکر کردن من همون پندار قبلم که برم دنبالشون... هر کی ناز کنه باید بره.. سه سوته نقش جایگزین پیدا میکنم

معراج دستش رو توای هوا تکون داد: بشین ببینم بابا... واقعا باورت شده اصغر فرهادی هستیا که لب تر کنی بازیگر برات ردیف شه... کی آخه الان میاد نقشی رو بگیره که یکی دو ماه دیگه روی پرده هستش؟! باید سایه رو راضی کنی... همینجا براتون یه مراسم آشتی کنون راه میندازم قال قضیه کنده شه بره!

رو به معراج کردم: آخه قضیه فقط این نیست... سایه از جای دیگه پره پندار تلخ شد: از جای دیگه پره؟ چشمه مثلا!؟

نمیدونم چرا بغضم گرفت صدام پیچ و تاب خورد.... توی چشمه‌هاش زل زدم: سایه ...
دوستت داره

گره ابروهاش باز شد. دستهای کنار تنش آویزون موند. صدای نفسهام توی گوشم پیچید. نگاه
کشدارم توی نگاه سیاه پندار غرق شد: فکر میکنه من و تو... رابطه داریم و من اومدم تو رو
...

پندار لبش رو خیس کرد. شونه بالا انداخت: بابا این بچه بازیایه!!!
خندید. عصبی و شوکه میخندید.... و من ته ذهنم فکر میکردم خنده شوقه.... شروع به راه
رفتن کرد: حال همه رو گرفته که... مسخرس به خدا! یه ماه دیگه اجرا داریم.... اونوقت
اینا....

معراج تیک وار خندید. طبق عادت روی رونش کوبید: ای ول! فیلم هندیه یا تمرین تئاتر؟ ها
پندار؟

پندار خندید و رو به معراج کرد: زهر مار!!!
تلخ بود.... دهنم تلخ بود و خنده به لبم نمی اومد. معراج هیستریک به شوخیش ادامه داد:
خوب پس حله! پندار یه زنگ بزنی بهش فردا اول صبح سر تمرینه..
نگاش کردم.... کاش میشد لبخند بزوم. کیفم رو روی شونم جا به جا کردم: هر کاری کردی و
تصمیمی که گرفتی نتیجتش رو به منم اس ام اس کن. قرار باشه نیاد من میکشم کنار... اگر
که...

نتونستم بگم... نتونستم بمونم.... خدافظی کردم و از کافه بیرون زدم. تا خونه قدم زدن که
سهله که قدم زدن تا ته دنیا هم انگار کم بود. تصویر شب شرطم جلوی چشمم جون میگرفت.
صدای زمخت پندار وقتی از رویاهاش میگفت. از قد کشیدن توی زمینه هنر... توی بال و پر
درآوردن... از ادامه تحصیل که جزو آمال و آرزوهاش بود... از دوره ای که دوست داشت
بره توی فرانسه ببینه و داشت تموم تلاشش رو میکرد که پولهاشو جمع کنه... سر بسته گفته
بود خانوادش کمکش نمیکنن چون از کارش راضی نیستن. وقتی منو رسوند خونه تغییر
چهره اش رو دیدم. در کوچیک و قدیمی خونه، بهش ثابت کرد در مورد اشتباه کرده. خندیده
بودم که "ویلامون رو سر کلاسهای متعدد موسیقی و آوازم فروختم که حالا توی این خونه
زندگی میکنم" خجالت کشیده بود و سعی کرده بود بحث رو عوض کنه "خونه من بهت
نزدیکه، خیابون پایین تر توی یه آپارتمان زندگی میکنم"

بی اختیار از یادآوری چهره اش لبخند روی لبم نقش بست. انگار برای یه لحظه همه چیز از یادم رفت. سر خیابون خونه ایستادم و زل زدم به ته جاده.. به جاده ای که میرفت برای خیابون بعدی... رو گرفتم از چراغهای خاموش و توی کوچه پیچیدم. خسته بودم و گرسنه و.... پر!

جلوی در خونه ایستادم و تک تک جیبهای کیفم رو دنبال کلید گشتم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. همه چیز مرتب بود. مرتب بود چون حال اون روزام خوب بود... با تن خسته هم که از تمرین میومدم اونقدر پر انرژی بودم که بایستم و خونه رو مرتب کنم. درست خلاف اونشب که مانتو و شال و کیفم رو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت آشپزخونه. گرسنه بودم و دلم جلوی گرم میخواست... که نبود! هیچ چیز جز یه پاکت گوجه فرنگی و نوشابه نصفه و نیمه و پنیر صبحونه توی یخچال نبود. منصور دو سه روزی بود که برای تحویل بار رفته بود سفر. همون دو سه روز پیش هم اومده بود خونه. بهم پول داد و درست جای سیلش رو بوسید و صدام زد فخیه بابا!

توی این مدت با هم صحبت میکردیم ولی هیچوقت عذرخواهی نکرده بودیم. اونشب ولی بابامو توی بغلم فشار داده بودم. فتانه خندیده بود. از ته ته قلبش. میگفت اندام باریک من میون هیکل تپلی بابا خیلی خنده داره... امین کار پیدا کرده بود بالاخره... توی بوشهر. معلوم شد اون روزایی که فتانه خونه بود از دوری امین داشت دیوونه میشد و لب باز نکرده بود. بعد از رفتن بابا برای تحویل بار فتانه هم بار بست و برای چند روز رفت بوشهر. خوب این دوریها و تنهاییها به چشم نیومده بود تا اونشب که اونجور پر رفتم خونه...

پیاز کوچیکی برداشتم و پوست گرفتم. قابلمه کوچیکم رو روی شعله گاز گذاشتم و یکم روغن ریختم. پیاز رو نگینی خرد و با پشت دست اشکم رو پاک کردم... دلیلی برای کنترل اشکهام نبود... خونه از اغیار تهی بود... حتی اجازه میدادم صدای هق هقم بلند شه... گوجه ها رو شستم و رفتم که ریزشون کنم که زنگ خونه بلند شد. رو گردوندم سمت در آشپزخونه. روی پنجه پا خودم رو به چارچوب در رسوندم و زل زدم به سایه اندام بلند بالایی که پشت در بود. با پشت دست بینیمو پاک کردم و جلو رفتم و با صدای پر از بغض پرسیدم: کیه؟

صداش دنیامو زیر و رو کرد: معراجم

تا پشت در رفتم و به سایه اش روی شیشه های در تکیه دادم و زل زدم به چاقوی توی دستم و گوجه فرنگی... سرم رو پایین انداختم: اینجا چیکار میکنی تو!؟

سرش رو چسبوند به شیشه رنگی در: باز کن فاخته اگه ممکنه

دستم سمت کلید رفت. چرخوندمش و در رو باز کردم. دستهای تو جیبش. آستینهایش بالا

زده بود. زل زد بهم: سلام

بغضم رو قورت دادم: سلام

پا به پا شد: وقت داری... که... بریم یه دوری بزنیم؟

به زور بغضم رو کنترل می‌کردم. لب زدم: نه... سرم درد میکنه میخوام یه چیزی بخورم

بخوابم

سرش رو کج کرد: خوب... میریم یه چیزی میخوریم زود برت میگردونم خونه

کلافه روی دلم پا گذاشتم: نه معراج حوصله ندارم...

برگشتم و به آشپزخونه نگاه کردم: غذام روی گازه بیخشید...

راه افتادم سمت آشپزخونه. پیاز داشت دود میکرد. گوجه و چاقو رو توی سینک انداختم و

کفگیر چوبی رو برداشتم و پیازهای نیمه سوخته رو هم زدم. قابلمه رو کشیدم کنار و تکیه

داده به کابینت مستاصل ایستادم. از چارچوب در آشپزخونه به در نگاه کردم. داخل نیومده

بود. هنوز پشت در ایستاده بود و داشت با نوک کفشش با سنگریزه ها بازی میکرد. محبوب

بود... میدونستم! شالم رو برداشتم و روی شونه لختم انداختم و رفتم سمت در. نگاه کردم.

در رو کاملاً باز کردم: بیا داخل... هوس کته گوجه داشتم، اگر دوست داری بیا درست کنم

بخوریم

زل زد بهم. لبخند زد: کته گوجه؟؟؟ چی هست؟!

خندیدم: نخوردی تا حالا؟ ای سوسول!!!

خندید و داخل شد. ابرو بالا برد: با اجازه...

کفشش رو در آورد و توی جا کفشی گذاشت. رفتم سمت آشپزخونه: راحت باش... بیا داخل

دنبال سرم راه افتاد تا آشپزخونه. با هم راحت بودیم. نگران به هم ریختگی خونه نبودم. کنارم

ایستاد. قابلمه رو روی شعله گذاشتم. لب باز کرد: به منم یاد بده این کته چیه... آگه آسونه

درست کنم برای بعد از ظهرای زمستونی کافه!!!

خندیدم: کته تو کافه؟! خوب بد فکری هم نیست... کلی مشتری اهل دل اونجا جمع میشه!

خوب نگاه کنی میفهمی... آسونه... یکم پیاز داغ میگیری و بعد گوجه ها رو ریز میکنی

داخلش

آستینهایش بالا زد: کمکت کنم؟

نگاش کردم. نزدیک بود. نه فاصله فیزیکی... نگاهش.... نزدیک بود. دستپاچه نگاهش رو گرفت و چاقویی برداشت. توی سکوت شروع به خرد کردن گوجه ها کردیم. حس میکردم با معراج همیشه فرق داره. نگاهش کردم. نگام نکرد: فتانه کجاس؟ نیستش خونه؟ گوجه ها رو تفت دادم: مسافرته... بوشهر بشقابش رو نزدیک آورد و گوجه ها رو داخل قابلمه ریخت و به تفت دادن من زل زد. نگاهش روی نیم رخ سنگینی میکرد که تبدیل شد به معراج رک و رو راستی که میشناختم: گریه کردی؟

دستپاچه و بی ارده "نه" محکمی گفتم. تلخ گفتم: از رد سیاه ریملت مشخصه !! هول شدم. رو گردوندم ازش: به خاطر پیازه...

به کابینت تکیه داد: میخوای برم؟ آگه میخوای راحت باشی؟ دستمالی رو زیر شیر آب مرطوب کردم و به زیر چشم کشیدم: من راحتم! خوب... حالا وقتشه برنج رو بریزیم داخل گوجه ها با یکم آب بذاریم بپزه... همین! چای میخوری تا غذا آماده شه؟

لبهاشو جمع کرد: پیشنهاد خوبیه!

کتری رو آب میکردم که از آشپزخونه بیرون رفت. رو گردوندم. روی میل وسط هال نشسته بود و سرش رو زیر انداخته بود. میدونستم که یه چیزی میخواد بگه... اما هیچ حدسی نمیتونستم بزنم. آب رو گذاشتم تا جوش بیاد و رفتم سمت اتاق تا لباس مناسبی بپوشم. نگام کرد. لبخند زدم و رفتم توی اتاقم. در رو میبستم که گفت: چه خبر؟! خندیدم: حرفتو بزن معراج... مقدمه میچینی؟

غرید: بی معنی! اومدم تنها نباشی حالت عوض شه حالا اینجوری....

پیرهن چهار خونه ام رو روی رکابی تنم پوشیدم و همینطور که دکمه ها رو میبستم از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی کنار میل چهارزانو نشستم. نگام کرد. دستی به صورتم کشیدم و موهامو پشت گوشم زدم. آب دهنم رو قورت دادم. نگاهش کش اومد. گلوم درد داشت، بغض داشت... زود اومده بود... بغضم ته نکشیده اومده بود... لب باز کردم: کافه دست کیه؟

ابرو بالا برد: منظور؟ برم یعنی؟

لبخند زدم: دیوونه!

خندید. گونه استخونیش چال افتاد. سرش رو پایین انداخت: مهربانش و نیما هستن... نیما اومد کافه...

با گوشه بلوزم بازی میکردم: چی میگفت؟

نگام کرد: چرا اینجوری دعوا شده امروز؟ هیچوقت بچه ها رو اینجوری ندیده بودم! ... نیما

داغون بود!

- سر چی؟

- نمیدونم... ناراحت بود... برای ماجرای امروز!

چیزی نگفتم. چی داشتم که بگم؟ بگم آره واسه خاطر من دعوا شد؟ سری تکون دادم: بچه ها

انگار دوست ندارن غریبه به جمعشون وارد شه.. یه جورین... عصیم میکنن... سعی میکنم

باهاشون دوست باشم ولی اونا ازم رو برمیگردونن.. سایه اون دختر مهربونی که توی باغ

دیدم نیست. زمین تا آسمون فرق داره با شخصیتی که اونشب ازش دیدم. میترا هم انگار با

من دشمن خونیه... تمام این مدت پچ پچهای دوتابیشون رو دیدم و به روی خودم نیاوردم.

توی اتاق کریم قبل از تمرین دوتایی مینشستن و از من حرف میزدن. چند بار با گوشای

خودم شنیدم.. ولی نمیفهمم دلیل این همه کینه چیه!

معراج م ستقیم توی چشمم زل زد: راسته که تو پندارو دوست داری؟

یخ زدم. نگامو از روی انگشت گره شده توی گوشه پیرهنم روی زمین کشیدم و از مچ پای

معراج بالا بردم تا وسط مردمکش... ادامه داد: باهات دوست شدی فاخته؟ دوست اساسی؟

اخمهاش گره بود... دلم زیر و رو شد... معراج... داشت دیوار حیا و حرمت میونمون رو

میشکست؟ برای چی؟ سابقه نداشت توی جزئیات زندگیم کنکاش کنه... فکرم رو بلند به زبون

آوردم: تو چت شده معراج؟ حالت خوبه؟

رگ گردنش بیرون زد: نه! حالم خوب نیست... شما دو تا رو با هم آشنا کردم برای کار

فاخته... برای کار... فرتی دل باختی؟

از سر جام بلند شدم: چرت نگو معراج خواهشا... دل باختم!!! دلی مونده که ببازم؟ کی این

اراجیفو سر هم کرده؟

صداش هنوز بالا بود: معلوم نیست اونجا کار میکنین یا... اون از سایه اون از میترا اون از

نیما... اینم از تو... از پندار... کی میخواین بزرگ شین؟

هیچوقت اینجوری ندیده بودمش. عصبانی بود... کسی که همیشه شوخ و مهربون دیده بودمش

حالا رگ گردنش بیرون زده بود و توی خونم صداشو برده بود بالا. انگاری از دست همه

کفری بود...

پشت کردم بهش و سمت آشپزخونه رفتم: حالت خوب نیست معراج... جای تو باشم چند دقیقه سکوت میکنم....

نفسش رو بیرون داد و زیر چشمی دیدم که صورتش رو میون دستهای گرفت و پوست سرش رو ماساژ داد. یه لیوان آب خنک از یخچال برداشتم. نگاهش کردم. هنوز در هم بود. نگاهی به قابلمه انداختم. بخار خوش عطر کته به صورتم خورد. لبخند زدم: کته گوجه ای ساخته ام که مپرس!!!

معراج صورتش رو از کف دستهای بیرون کشید و همونطور که سعی میکرد صداشو کنترل کنه لب باز کرد: سایه چی به تو گفت؟ دقیقا گفت که پندارو دوست داره؟ از روی شونه نگاهش کردم: نه.... دقیقا نگفت از روی صدنمایش بلند شد و رو به من ایستاد. سرش رو کج کرد: پس چی؟ چی میگفتی توی کافه؟

برگشتم سمتش و به کابینت تکیه دادم.... لبخند زدم. اخماشو در هم فرو کرد و با قدمهای بلند اومد سمتم. لیوان آب خنک رو برداشتم و گرفتم سمتش. لیوان رو از دستم گرفتم و روی کابینت گذاشت: جوابم رو بده فاخته... برام بگو... چی شد که توی کافه اون حرف رو به پندار زدی؟ چند ساله ما با هم رفیقیم و هیچکدوممون رک و راست حرفی به هم نزدیم چون نمیخوایم جو دوستانمون خراب شه... چون نمیخوایم با احساس هم بازی کنیم... میون حرفش پریدم: چی میگگی؟ میخوای بگی جو دوستانتون رو به هم ریختم؟... جو دوستانه شما اونقدر رو بود که نیازی به گفتن و نگفتن نیست... همون روز توی باغ فهمیدم که میترا رفتارش با تو فرق داره نگاه سایه هم به پندار.... نگو نه ...

خندید: میترا؟؟؟ هه!!! میترا!!!!

خندیدم: چیه؟ ذوق مرگ شدی؟ آره میترا از تو خوشش میاد! اخم کرد: اصلا اینطور نیست! متاسفانه حسهات غلط از آب در اومدن! پرسیدم سایه بهت چی گفت امروز؟

دست به سینه ایستادم: گفت خودت رو از پندار دور کن که بد میبینی! دستی به موهایش کشید. لیوان آب رو برداشت و سر کشید. رفت سمت پذیرایی. یکم راه رفت... رفتم سمتش. پشت کرد بهم. راه افتاد سمت در. صداش زدم: معراج! کجا؟ مگه شام نمیخوری؟

پشت کفشش رو بالا میکشید که صداش لرزید: نه باشه یه وقت دیگه... ببخشید

آستینش رو کشیدم. نگاهش رو قاپید. سفیدی چشمش تر بود. دست بردم زیر چویش و به سمت خودم چرخوندم: و استا ببینم! نگام کن.... معراج!
چشمهاشو بست. رگ پید شونیش بیرون زده بود. دست گذاشتم روی دستگیره در: معراج...
داری گریه میکنی؟
پشت دستش رو به لبش کشید و نگاهش رو دوخت روی زمین: نه فاخته... فردا میبینمت...
فعلا

دستم رو از روی دستگیره برداشتم: خواهش میکنم!
عقب رفتم. خالی و پوچ... یخ زده... گنگ.. زل زدم بهش. در رو باز کردم... پشت سرش ایستادم: ببین لیاقت این همه عشق رو داره یا نه... اینجوری بهم میریزی برای.... باورم نمیشه معراج... هیچوقت بهت نمیومد! ... معراج! ببین ... برات هر کاری که بگی میکنم معراج.. هر کاری ... فقط اگر مطمئن شم راهو غلط نمیری....
سرش رو زیر انداخت و از خونم بیرون رفت... رفت و من به رفتنش، به بستن در ماشینش، به گاز دادن و گرد به پا کردنش... به غمش که توی خونم جا گذاشته بود خیره شدم.. خیره شدم و دیدم که بغضم میون این همه غم حاصلخیز جوونه میزنه... که با رو شدن دست دل معراج... چقدر تنها تر شدم.... چقدر احساس تنهایی بیشتر شد.... چقدر دلم بیشتر گرفت... دل بی سر و سامونی که پیش کسی نبود ولی با عاشقی دیگران میگرفت.... و میترسید... از این همه بی یآوری میترسید...
درست روی گودی جا مونده از تن معراج روی مبل نشستم و زانو هامو توی بغل گرفتم...
و اجازه دادم چشمهام خالی شن...

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من روی تخت خواب اتاق تنهاییام دراز کشیده بودم و سعی میکردم چشمهامو باز نکنم، باز نکنم تا اون همه تنهایی رو نبینم. تا شاید میون موسیقیایی که از گوشی پندار برداشته بودم خوابم میبرد... داشتم فکر میکردم. به معراج... به رگ برجسته پید شونیش... و انگار تازه داشت چهره معراج یادم میومد وقتی توی کافه رو به دوستش کردم و گفتم "سایه دوستت داره" ... چرا ندیدمش؟ چرا اینقدر از من پنهون کرد این عشق رو؟ چرا میون این همه نقطه توی دنیا باید بایستم درست روی نقطه ای که به چشم و گوش معراج برسه... و زل بزنم توی چشم دوست هفت سالش و بگم سایه دوستت داره و نبینم چه حالی میشه معراج... معراجی که میخوام دنیاش نباشه... معراجی که برای من عزیزترین... مثل بابا منصوره مثل فتانست... مثل مامان مریمه... نه مثل اونا نیست...

فرق داره... عزیزتره... نزدیکتره... چرا معراج همیشه من رو دید و من ندیدمش؟ چرا امروز هم میون اون همه حسهای عجیب و غریبی که ازش سر در نیارم من رو دید... تنهایی رو دید... و من ندیدم! معراج برای سایه گریه کرد... و نمیدونم چرا از سایه پر شدم... از خودم، از عالم و آدم پر شدم! پر شدم وقتی زنگ زدم به معراج، که تنهاتش نذارم اما اون میون همه چیز سکوت رو انتخاب کرده بود... موبایلش خاموش بود و من درد این مرد رو درک میکردم.. دردی که من به قلبش ریخته بودم، ندونسته و ناخواسته!

سایه باید دختر خوشبختی باشه... سایه خوشبخته که کسی مثل معراج دوستش داره... سایه خوشبخته که جرات عاشق شدن رو داره... به قلبش اجازه میده عاشق کسی باشه مثل پندار... خداهش هم حتما هواشو داره... خداهش هم....

میون صدای خش داری که توی گوشم گوشزد میکرد.... "اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود! بد".... صدای ضعیفی از میون موسیقی هندزفری توی گوشم گذشت. پلکم رو باز کردم. میون تاریکی خونه چراغ تلفن چشمک میزد. خسته از روی تخت بلند شدم. موبایلم رو پرت کردم روی بالش و گوشی رو برداشتم. شماره طول و دراز خونه مامان فاصله از این سر دنیا تا اون سر دنیامون رو به رخم کشید. دلم پر شد... دلم نخواست باهات صحبت کنم. گوشی میون دستم خشک شد. تن خسته و شیزده ام رو انداختم روی فنرهای بی حوصله تخت... صدای مامان توی خونه پیچید: فاخته... مامان... خونه نیستی؟ فاخته!.... مامانی گوشی رو بردار... خوابی دخترم؟

شوهرش دست و پا شکسته فارسی صحبت کرد: خونه نیست حتما سر کاره!

پوزخند زدم. مامان انگار رو به شوهر آلمانیس کرده بود "نیمه شبه الان ایران... کجا میتونه باشه! فاخته مامان به محض اینکه صدامو شنیدی بهم زنگ بزن. فتانه دیروز باهام تماس گرفت گفت بوشهره، عزیزم آخه پس تو چی؟ تنهایی؟ باید کاراتو ردیف کنم بیای همینجا پیشم... به پدر با مسئولیتت که نه امیدی هست نه اعتمادی... مامان جان مراقب خودت باش میبوسمت... فردا دوباره باهات تماس میگیرم... با دوستات خوش باش عزیز دلم... خنده هات آرزومن"

گوشی تلفن رو کنار تخت انداختم و به پهلو چرخیدم. لبخند زدم... مامان دلسوزم... از وقتی رفته هر بار وعده داده دنبال کارهای من و فتانه هست... فتانه که نامزد کرد هوس بردن ما دو تا انگار از سر مامان پرید... هر چی من سوگلی بابام، فتانه سوگلی مامانه... خوب حتما حالا که فتانه دیگه توی ایران موندگاره و دلش به جایی قرص و گرمه... مامان

دلیل محکم دیگه ای نداره برای پیگیری کار من.. پیش خودش شاید فکر میکنه منم همینجا یکی رو پیدا میکنم... واسه همینه که به دوستهای ندیده ام اینجوری اطمینان داره... که احوال نادیده ها رو ازم میگره... که دلش قرصه اینجا زیادم بهم بد نمیگذره... خوب منم یاد گرفتم جوری زندگی کنم که زیادی بهم بد نگذره... هندزفری رو توی گوشم گذاشتم... صدای بم پندار به یادم اومد... و طرح نیم رخش و حالت تکیه ساعدش روی لبه پنجره.. نگاه خیره اش به جاده... شبی که شام دعوتم کرد... و نگاهش وقتی گفتم سایه دوستت داره!!! چشمهامو به روی نور مهتاب نشسته میون پنجره اتاق بستم. لیم رو به دندون بغض گزیدم... تن کوچیک موبایل میون مشت بسته ام لرزید. چشم باز کردم... نورش توی صورتم پخش شد... چشمهامو ریز کردم. به چیزی که میدیدم باور نداشتم... نوشته کوتاه روی صفحه... اسم حک شده بالای متن پیام... پندار! و ناباورانه تر جمله ای که هزار بار خوندمش...

"منکه کاسه چشمم، جز تو از کسی پر نیست!"

روی آرنج بلند شدم. موبایل رو به صورتم نزدیک کردم... خوندم... منکه کاسه چشمم جز تو از کسی پر نیست... منکه کاسه چشمم جز تو از کسی پر نیست... منکه کاسه چشمم جز تو... از کسی پر نیست... پر نیست... پره؟ از من؟! پر از چی؟ پر از تصویرم... یا پر از بغض... نفرت... نفرت؟! چرا نفرت!

سر جام نشستم. دوباره خوندم... منکه که کاسه چشمم جز تو از کسی پر نیست! لبخندم پر رنگ شد. نوشته اش میون پرده اشکم به رقص در اومد... شستم روی کلیدهای موبایل لرزید... خواستم ادامه همین شعر رو بر اش بنویسم... بنویسم منکه که قلب کوچیکم... دستم لرزید... چی میگی فاخته؟! چی میگی؟! چیکار داری میکنی!

از جام بلند شدم. گوشیمو روی تخت گذاشتم... از اتاق بیرون رفتم. میون تاریکی خونه قدم زدم. نرمه انگشتم رو روی لیم که به لبخندی باز بود میکشیدم... دلم آشوب بود... پندار داره یه چیزی میگه... داره میگه... نگاهش فقط به منه؟ سرم رو بالا گرفتم. رو به سقف تاریک خونه... لبخند زدم... من رو میبینی؟... من رو میبینی؟؟؟ دست چپم رو مشتم کردم... همونکه سوخته بود... همونکه نوشته بود... همونکه باور کرد عشق رو... همونکه خالی مونده بود... تصور کریه تجربه تلخ گذشته رو کنار زدم... سایه جلوی چشمم جون گرفت... سایه ای که امروز بهم هشدار داده بود ازش دوری کنم... از پندار! و من دور شده بودم... من گفته بودم به پندار که... سایه دوستت داره... من گرهشون زده بودم... و شب به صبح نرسیده... پندار از همیشه به من نزدیکتر شده بود... اونقدر ناگهانی که دست

همیشه به قلمم مات یه جواب کوتاه مونده بود.... برگشتم سمت اتاق ... برگشتم تا بیشتر از این دیر نشده چیزی بنویسم... حتی اگر اون نوشته تنها ،اسمش باشه!
 موبایلم رو از روی تخت برداشتم. باز هم پیام داشتم... از پندار.... صدای قل بوم رو میشنیدم... به وضوح! پیامش رو باز کردم
 "بخشید... اشتباه شد!"

سردم شد. شونه هام لرزید. تیره پشتم کشیده شد. نور روشن موبایل روی صورتم رو به تاریکی رفت.... اشتباه شده بود!.... یه اشتباه احمقانه.... وای فاخته.... وای از دل زودباورت... وای... وای به عهدهایی که با خودت میبندی و چه ساده فراموش میکنی....
 وای از این دلت که دستش پیشت رو شد... که رو نداری توی روی خودت نگاه کنی...
 معراج راست گفت... دل بستنی! دل بستنی... دل بستنی؟؟؟ وای فاخته.... وای!
 پلکهای تازه فرو بسته ام رو با صدای موبایلم باز کردم. یک ساعت کمتر بود که خوابم برده بود. موبایلم زنگ میخورد. تتم کوبیده و دردناک بود. دستم رو زیر بالش بردم و موبایل رو بیرون کشیدم. پندار بود. جواب ندادم. گذاشتم میون دستم بلرزه. یک دقیقه نشد پیام داد" تا نیم ساعت دیگه سالن باش تمرینه"

جمله ای که تا صبح خونده بودم جلوی چشمم جون گرفت... اشتباه شده بود... همه چیز اشتباه بود... ازدواج مامان و بابا اشتباه بود.... بودن من اشتباه بود... زندگی من اشتباه بود، اعتماد، عشقم، حسم، همه چی غلط بود... دنیا به من که میرسید اشتباه میشد.... همه چیز اشتباه میشد... معراج اشتباه میشد... پیام پندار اشتباه میشد و من انگار هیچ جای درست این دنیا نایستاده بودم.... که هیچ چیز درستی از این دنیا به من ختم نمیشد... نمیرسید.... پندار دوباره زنگ میزد... برای کار سمج بود، سمج و خستگی ناپذیر... مهم نبود صدام چقدر خسته و گرفتس... گوشی رو برداشتم و فقط نالیدم: هووووم؟
 صدای گرفته اش میون بوق و عبور و مرور شلوغ ماشینهای اول صبح توی گوشم پیچید:
 خوابی؟ پاشو... دیره... نیم ساعت دیگه سالنی

لب باز کردم: سالن بی بازیگر، من و تو و اون نمایش رو به جایی نمیرسونه!
 به همون تلخی میون حرفم اومد: همه هستن... پاشو بیا.... نیم ساعت دیگه دارمت... خدافظ ریختم.... ریختم و فرو ریختم رو میون آینه اتاق دیدم.... اشتباه دیشب... درستش به ته خط آخر شب سایه رسیده بود که امروز سر تمرینش هست.... که... کاسه چشمهای پندار، جز سایه از کسی پر نیست.... پر نیست.... پر نیست فاخته! بلند شو و فکر کن دیروز و دیشبی

وجود نداشت... فکر کن هیچی وجود نداره... فکر کن کاسه چشم هیچکی توی این دنیا از تو پر نیست و پر هم نمیشه... میشه فاخته همیشه اینجوری فکر کنی. نباختی... تازه شدی همونی که پشت دستش رو سوزوند... تازه رسیدی به همون نقطه... به دو ماه قبلت... دو ماه قبلت منتها... بی انتظار از این دنیا، بی چشمداشت... که باور داری هر چیزی از این دنیا که دور و برت رو گرفته سهم تو نیست... "سهم تو همین آسمونیه که آویختن پرده ای ازت میگیرد!"

مگر روزی هزار بار این بیت رو با خودت نخوندی؟ "آه سهم من این است... سهم من اینست... سهم من آسمانیست که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد" !!!
بلند شدم. به آینه لبخند زدم. بی اعتنا به درد گلو، میون چشمهای خودم نگاه کردم... "صبح به خیر فاخته" ای گفتم... صورتم رو چرخوندم سمت شونم... لبم رو چسبوندم به پوست نرم شونه ام و بوسیدم تنهاییمو... رو به آینه برگشتم... موهامو عقب زدم. حوصله تارهاشو نداشتم. ژل رو کف دستم خالی کردم و کشیدم روی تارهای سرخس. شونه کشیدم به سمت عقب. پد شونیم بلند شد. با سر انگشتهام چشمهامو مالیدم. روی لبهای خشکم برق لب کشیدم و آدامسی از میون خرت و پرتهای روی میز پیدا کردم و جویدمش... جویدم که اونروز نه حوصله حمام رفتن داشتم نه دل و دماغ صورت شستن و مسواک زدن... که کاسه چشم دنیا از من خالیه...

مانتوم رو تتم کردم. متهامو برداشتم. شالم رو روی سرم انداختم و کیفم رو روی شونه و از اتاق بیرون زدم. کفش اسپورت، کفش آرامبخش، توی روزهای بی حوصلگی... بندش رو محکم بستم و راه افتادم سمت خیابونهای کر و کور شهر غریب زادگاهم!
در سالن تئاتر زوزه ای کشید... رو به روشنای چراغهای سالن سر بلند کردم. نیماز کنار سکو نگاهش رو از روی متنها تا نگاهم بالا کشید. سایه درست روی پندار ایستاده بود. رو گردوند سمتم. پندار اما بی هیچ نگاهی سر گرم بررسی متن بود و نمیدونم میون اون همه جمله هماهنگ شده دنبال چی میگشت. وارد شدم و سلام کردم. جوابم رو شنیدم... حتی از سایه! سلامش پر انرژی بود... سلام پرانرژی حال رو خراب کرد. جلوی سکو که رسیدم پندار هم سری بالا آورد و به صورتم نگاه کرد و من از نگاه سرد و تلخش، یاد روزهای گذشته افتادم... یاد پنداری که میشناختم! نیم نگاهی به ساعتش انداخت: دیر رسیدی... گفتم هفت و نیم اینجا باش!

چشمهای بیخوابم رو بهش دوختم: ببخشید!

بی حوصله تر از اونی بودم که باهانش بحث کنم. صداشو بالا برد و میترا رو صدا زد. چند دقیقه طول کشید تا میترا از اتاق گریم بیرون بیاد... سلامی کرد و روی صندلی اول نشست. پندار کنارش نشست و بعد سایه. رو کردم به نیما. نگاهک رو دید و یه دنیا سوال... که فضای امروز با بقیه روزها فرق داره... خواستم لب باز کنم که پندار متنها رو توی دستش لوله کرد: حفظی متنت رو؟ تسته!

نگاهم روی صورت تک تکشون گشت. نیما برای نشستن روی صندلیهای رو به سکو دست دست میکرد. لبخند زدم. عصبی بودم... باید برای همشون تست میدادم و هیئت ژوری تصمیم میگرفت که باشم یا نه... گوشه مانتوم رو بالا گرفتم و از سکو بالا رفتم. بی هیچ حرفی... و شاید این همه بی حرفی و خلع سلاح بودن بود که سر برافراشته پندار رو به زیر آورد. میفهمیدم... من رو میفهمید... سر به زیر انداخته بود و با گوشه متنها بازی میکرد. بغض داشتم اما باید فائق میومدم... قدم بلندی برداشتم و تا نزدیکی لبه سکو رفتم. نفس عمیقی کشیدم و ژست گرفتم... ژست رهای نمایشنامه ام که پیدا شده بود... که اومده بود حرفه‌اشو روی همین صحنه بزنه و بمیره!

نفسم رو حبس کردم. سرم رو کمی بالا گرفتم و با صدای رسا... صدایی که همیشه روی زیبایی و صاف و استوار بودنش کار کرده بودم متتم رو خوندم... پشت هر جمله زندگی کردم... پشت هر جمله بغض کردم... خودم رو دیدم... رهای نمایشم انگار خودم بودم... پر از اون همه تلخی ناگفته... پر از احساس... پر از حرف! میگفتم و میچرخیدم و بازی میکردم... روح سرگردان میون دست و پاهای سنگین جسم بی مصرف... رها میشد... میگفتم... با بغضی که باید... با اشکی که باید!!!

گفتم و ندیدم... نه صورت کسی و نه حتی حضور کسی... خودم بودم و سخت به خود پیچیده... و سکو انگار صحنه زندگی روح... گفتم و بغض کردم و اشک ریختم و از پچ پچهای درگوشی و مشاوره‌ها و نقدها بی خبر موندم که دنیای خوبی بود دنیای بی خبری... به جمله آخر که رسیدم سربه زیر انداختم و مثل رهای نمایش، شالم رو تا روی صورت پایین کشیدم. قطره اشکم از تیغه بینیم قد کشید و درست روی خاک نرم صحنه افتاد... زیر شال حائلِ چهره، لیم رو گزیدم و منتظر موندم... کسی دست زد. تق تق تق... و بیشتر و بیشتر و بیشتر... روسریمو عقب بردم. چشمهای نیما، تر بود. کف میزد... پندار لبخند داشت. میترا ابرویی بالا برده و کف میزد. سایه هنوز دست به سینه بود. دستهای رها شد، دست زد. پندار از روی صندلی محصور میون میترا و سایه بلند شد. متنها رو روی

صندلیش پرت کرد و "خوب" بلندش رو گفت... خوبی که میدونستم جواب همه رفتارهای دیروز بچه هاست... کف دستم رو روی صورتم کشیدم. نم اشکم رو پاک کردم. لبخند زدم و مثل فاخته ای که هر روز نقابی به صورتمش میزنه راه اتاق گریم رو گرفتم بی اعتنا به تعریف و تمجیدهای نیما و سرافراز شدنهای پندار... جلوی آینه ایستادم و دستهام رو روی میز ستون بدن کردم. صورتم رو میون برآمدگی شونه هام فرو برده بودم و میشنیدم حرف و حدیثها رو... پندار با صدای بلندتر از معمول صحبت میکرد. به در میگفت که دیورا بشنوه... به سایه میگفت که فاخته بشنوه... میگفت باید همه با هم همکاری کنیم که نمایش با کیفیت روی پرده بره... میگفت اگر یکی از اعضا ضعیف عمل میکنه کل کار خراب میشه پس هوای هم رو داشته باشین... میگفت سایه بیشتر با فاخته تمرین داشته باش... من فقط نتیجه خوب ازتون میخوام... داشت من رو به سایه میسپرد... داشت کاری میکرد که به سایه چشم بگم... که سایه ایراد بگیره و من مجبور به سکوت باشم چون پندار من رو به اون میسپرد... که فقط نتیجه خوب براش مهم بود... که اگر ضعیف عمل کنم جام روی صحنه نیست... این رو جوری گفت که امید نشون بده دوستیمون خاله خرسه بوده و هست... که بحث چیزهای دیگه که باشه دوست نیستیم... دوستشون نیستم... من براش مثل سایه و میترا و نیما نیستم... من تازه واردم... من اگر اشتباه کنم تمومم... جایگزین میشم... ولی سایه دوسته میترا هم همینطور... که به چشم دیده بودم روزهایی که خراب میکردن و فدای سرت میشنیدن... میشنیدم!!!

صدای سایه میون خلوت سالن طنین انداخت: خوب اگر داری این مسئولیت رو به من میدی با خود فاخته هم شرط کن... نه اینکه هر بار نقدی کنم بحث پیش بیاد! پندار صدام کرد. کلافه دستم رو به صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. شونه هام رو صاف کردم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. از میون جارچوب در زل زدم بهشون. پندار رو کرد بهم: شنیدی که.. با سایه ساعتهایی رو مشخص کن بیاین تمرین... خودتو سریع برسون... با سایه که هماهنگ باشی مشکلی پیش نمیاد... راحت میندازه سرم رو کلافه خم کردم: من کلاس بازیگری رو گذروندم... زیر نظر استادش! مطمئنم کمترین ایرادی اگر بود اصلا قبول نمیکردین... مشکل چیه پندار؟ سایه نچ کشید و پشتش رو بهم کرد. پندار چنگ کشید توی موهایش: قانون اینجا اینه فاخته... تا با این گروه هماهنگ شی باید راهنما داشته باشی... سایه راهنماته... خیلی فهمش سخته!؟

سایه خندید: نه عزیزم... سخت نیست... مشکلتش با راهنماشه... توقع داشت کس دیگه ای
راهنماش باشه!!!

اخم کردم: زیادی دارم توهیناتو نشنیده میگیرم!

نیما دخالت کرد: فاخته جان... فاخته!!! آروم! سایه تمومش کن!

میترا با صدای بلند خندید... شونه هاشو بالا برده بود و مجنون وار میخندید... کلافه خودم
رو داخل اتاق کشیدم و در رو به هم کوبیدم.

نیم ساعتی میشد که روی صندلی نشسته بودم و سر انگشتهای کرخم رو توی گوشم فشار
میدادم... از دعوا متنفر بودم.. حالم رو بد میکرد... تتم رو میلرزوند.. در برابرش مقاوم
نبودم... میشدم همون فاخته کوچولویی که روی تختش کز میکرد و گوشه‌هاشو میگرفت و
برای خودش شعر میخوند تا بالاخره مامان مریم و بابا منصورش تمومش کنن!
میشدم همون فاخته کوچولوی ترسویی که ترسش رو بروز نمیداد... به جایی نگاه نمیکرد...
سرش رو پایین مینداخت و گوشه‌هاشو میگرفت و هوووم... هوووممم...

هووووممممم... صدا میداد تا نشونه... تا حواسش پرت شه... تا به قلبش که مثل قلب
گنجشک میزد بی توجه باشه...

آرنجهامو روی میز، گوشهامو گرفته و پلکهامو روی هم گذاشته بودم که گرمی دستی روی
شونه ام نشست. چشم باز کردم. تصویر اندام درشت نیما توی آینه نگاهم رو به نگاش گره
زد. لبخند زد. دستهام روی میز گذاشتم. صندلی کنارم رو کشید:

- اجازه هست؟

- بشین...

- نمیدونم چه مرگشون شده... هیچوقت اینجوری نبودن... هیچوقت!!

- مهم نیست!

- چرا... مهمه... برای من مهمه!

- میگذره... بالاخره نمایش تموم میشه

- خوب... یعنی تموم که شد میری پشت سرتم نگاه نمیکنی؟

نگاش کردم. لبخند زد. لبخند زد. تنها کسی که توی گروه باهاش مشکلی ندارم و با من

مشکلی ندارم تویی!

سرش رو پایین انداخت. با دستهای بازی میکرد... سکوت رو شکستم: صداشون نیما...

کجان؟

نفسش رو بیرون داد: سایه گفت تمرین رو بذاریم برای عصر پندار هم قبول کرد... گفت دانشگاه کار داره... رفتن دانشگاه.

با نرمه انگشت روی میز گریم نقاشی کشیدم: تو چرا نرفتی؟

نگام کرد: نتونستم... نمیدونم بحث سر چیه که... اوایل که سایه وارد گروه شده بود میترا دقیقا با سایه، رفتار امروز سایه با تو رو داشت... بعد از مدتی خوب شدن.. دوست صمیمی هم شدن... هیچوقت سر از کار دخترا در نمیارم!

خندیدم... خنده مصلحتی! : خوب اگر سر از کار پسرا در میاری به منم بگو پندار چشه؟!

حالا دخترا به کنار... پندار چرا اینجوری میکنه؟ چرا من رو با سایه انداخت؟ دلش چیه؟... اصلا نیازی نبود... من هم کنار شما دیالوگهامو میگم... اشتباهی شد مثل روزهای قبل و تمرینهای قبل کنار هم تصحیحش میکنیم... مثل تیق زدنا تو... مثل لحن های اشتباه سایه... مثل فراموش کردنای میترا... منم مثل یکی از خودتون... چرا این همه به من سخت گرفتید؟ چرا این گروه این همه سرده؟ گروه های قبلی که باهاشون کار کردم به هیچ عنوان اینجوری نبودن نیما!

ته ریشش رو خاروند... لبهاشو جمع کرد... بعد از یه مکث طولانی مژه های تاب دارش رو رو به چشمهام بالا آورد: چی بگم والا... منم اولین باره میبینم بچه ها تا این حد خبیث شدن... اشکال نداره.. من قول میدم به زودی همه چی ردیف میشه فاخته...

نفسش رو بیرون داد و بلند شد و صندلیشو سر جاش گذاشت. دستهایش رو روی پشتی صندلی

گذاشت و از آینه نگام کرد: خوب فاخته خانم!! تصمیم نداری بری؟ میخوای تا شب همینجا

بشیننی؟... پاشو بابا زانوی غم بغل نگیر... پاشو بریم... بریم یه چیزی بخوریم

بلند شدم و بی حوصله نگامو از آینه گرفتم: مرسی... برو منم میرم... باید یه سر برم

جایی... باشه برای یه وقت دیگه

دستهایشو توی جیبش فرو برد: هر جور راحتی... حداقل تا یه جایی میرسونمت... کجا

میخوای بری؟

کیفم رو برداشتم: با معراج کار دارم یه سر میرم کافه اگر اونجا باشه

کنارم راه افتاد: فکر کنم کلاس داشته باشه... بذار یه زنگ بهش بزnm

کلافه موبایلم رو برداشتم: مرسی خودم زنگ میزنم...

شماره معراج رو میگرفتم و راه در خروج سالن رو پیش گرفته بودم. نیما پشت سرم میومد. صدای خسته معراج توی گوشم پیچید... گفت حوصله دانشگاه رو نداشته رفته کافه. نیما کنار ماشینش ایستاده بود و نگام میکرد. گوشی رو که قطع کردم لبخند زد: بیا میرسونمت... خودم هم یه سر میام پیشش...

دلم میخواست تا کافه پیاده برم. دلم میخواست با خودم خلوت کنم.. دلم میخواست اما نتونستم حرف تنها کسی که هوامو داشت رو زمین بذارم. رفتم سمت ماشینش و کنارش نشستم. به رانندگی با اون همه سرعت پایین عادت نداشتم... منصور همیشه خیلی خیلی تند رانندگی میکرد. توی ماشینی که اونقدر آهسته حرکت کنه حالت تهوع میگرفتم. نیما گاه به گاه نگام میکرد. صدای موسیقی توی ماشین رو اونقدر کم کرده بود که چیزی جز یه وز وز کوتاه به گوشم نمیرسید. حس میکردم چیزی میخواد بگه. شاید هر چیزی که این سکوت شکسته شه. نفس گرفت و لب اشو از هم باز کرد که تلفنم زنگ خورد. ببخشید کوتاهی به نیما تحویل دادم و گوشیمو از کیفم بیرون آوردم.

صورت مهریون با لبخند دلبرانانه بابا منصور روی گوشیم زل زده بود بهم و عنوان خرس پشمالو که من رو یاد صدای خنده بابا می انداخت. دلم برایش تنگ بود. خیلی خیلی زیاد. بعد از اون آخرین بوسه ای که برای خداحافظی و برای جبران اولین سیلی روی صورتم گذاشته و رفته بود دلم از اش پاک شده بود و حالا توی دلم هیچی نبود جز حس عمیق دلتنگی برای مردی که بابای من بود! بابای من... فارغ از همه عنوانین دیگه... فارغ از همه خیالهای دیگه... گوشی رو به گوشم چسبوندم... صدامو لوس کردم: سلام عخشمممم!!! صدای پدرانش توی گوشم پیچید: الهی قربونش برمممم!!! فخی بی مخی بابا کوچایی؟؟؟ دلم برات قد یه پشکل شده!!!

جیغ کشیدم: اای باباااااااااااااااااا... ابراز علاقه خواستیم...

با صدای بلند خندید: الهی قربون صدای اره برقیبت برم... بابا ظهر برای ناهار میخوام پیام پیشت برنامه چیزی داری کنسل کن به اون دوست پسر نامردت بگو امروز ناهار با آقام... آقام اجازه نمیده ناهار با تو باشم!!

لبهامو جمع کردم: ای بی غیرت... چشم اگر این موجود خیالی یافت شد سرشو میبرم میارم برای ناهار امروز آقام! خوبه؟

خندید. تصور چال گوشش میون ته ریش جوگندمیش توی چشمهام جا باز کرد. دلم پر از عشق شد. جیغ جیغ کردم: بابا جوجه بخر... دلم خواسته!

بوسیدم. صدای بوسه اش توی گوشی پیچید. لبخند هنوز روی لبم پر رنگ بود که گوشه رو قطع کردم. هنوز توی حال خودم بود که صدای نیما به خودم آورد: کی بود؟ نگاهش کردم. حق به جانب زل زده بود بهم. نیم نگاهی به جاده انداختم: جلو رو داری؟! اخماش تو هم بود: دارم.... کی بود؟

اخم کردم: چطور؟

نگاشو ازم گرفت: همینجوری! بیخشید نمیخواستم فضولی کنم... نمیدونستم ناراحت میشی دمق شده بود. روی صورتش متمرکز شدم: ناراحت نشدم! بابام بود

ابرویی بالا برد و لبه‌اش رو روی هم فشار داد. کمی مکث کرد: چه بابای باحالی!

میدونستم باورش نشده. خوب مهم هم نبود... رو گردوندم سمت خیابون. به کافه نزدیک بودیم. یاد حال خراب معراج لبخند رو از لبم دور کرد... چطور میتونم آروم بشم.. اگر دردی هست درومونش شم... مرهمش باشم... محرمش باشم! همونجوری که اون بوده... همیشه بوده... مثل یه دوست حقیقی یه برادر... یه همدم!

دلم میخواست با معراج تنها باشم. نیما ولی انگار قصد داشت بیاد داخل. داشت ماشینش رو با دقت روی کافه پارک میکرد. رو کرد سمتش. اخماش تو هم بود. لبخند زدم و ازش تشکر کردم. سر تکون داد: کاری نکردم... خودم همین مسیر رو میومدم! بریم؟ در ماشین رو باز کردم و همراه نیما پیاده شدم. به شیشه قهوه ای کافه نگاه کردم. سایه معراج رو از پشت شیشه تشخیص دادم... دور شد. معذب از اینکه با نیما و شونه به شونش بودم رفتم سمت کافه. نیما در رو برام باز کرد... ازش تشکر کردم و وارد کافه شدم.

همراهش رفتیم سمت معراج که حالا خودش رو با دخلش سرگرم کرده بود. سر بلند کرد. نیما سلام بالا بلندی تحویلش داد. با هم دست دادن. معراج لبخند میزد... جوری که انگار نه انگار... انگار نه انگار که چند دقیقه قبل پشت تلفن بهم گفته بود حوصله نداشته، مونده کافه.... جوری که انگار نه انگار این معراج همون معراجی هست که دیروز اومده بود خونه من و من برای اولین بار صورت گرفته اش، صدای بلندش و رطوبت چشمه‌اش دیده بودم! نگام کرد: چطوری تو؟

لبخند زدم: خوبم.... تو چطوری؟

لبه‌اش رو هم فشار داد: پرفکت!!!

سر تکون دادم. تعارفمون کرد بشینیم. با نیما از میون چند نفری که پشت میزهای دوفره نشسته بودن عبور کردیم و کنار پنجره نشستیم. طاقت نیاوردم. چند لحظه نگذاشته از نیما

عذرخواهی کردم و بلند شدم. رفتم سمت آشپزخانه کوچک پشت ویتزین. معراج داشت قهوه توی فنجان میریخت. ایستادم پشت سرش. حسم کرد. بی نگاه گفت: چه خبرا؟ دست به سینه به کابینت تکیه دادم: معراج خواستم باهات تنها باشم... داشتم میومدم که نیما گفت میخواد بیاد پیشت منو هم با خودش آورد. سر تکون داد: خوش اومدین.... برو بشین میام الان.

رو گردوند ستم. زل زدم توی چشمهای بی خوابش. پریشون برگشت و فنجونها رو توی سینی گذاشت. بازوش رو گرفتم: معراج... نمیخوام حالتو اینجوری ببینم... تقصیر منه... من احمق!

توی حرفم اومد: فاخته.... فاخته جان! چی شده مگه؟! من خوبم... چیزی نشده که بخوام بد باشم... بیا بریم نیما تنهاس

معراج راه افتاد. عصبی بودم. کاش دیروز اونقدر حماقت نمیکردم... کاش اصلا به زبون نمیاوردم! باید یکم صبور میبودم... دنبال معراجی که رفته بود راه افتادم. داشت کنار نیما مینشست و با لبخند چیزی میگفت. رفتم سمتشون با دلی که پر بود از حس خفه کننده عذاب وجدان و احساس تقصیر. روبروی نیما نشستم. معراج دستش رو روی دهانه فنجان گذاشته بود و به بخار ظریفی که از لا به لای انگشتهاش بیرون میومد زل زده بود. فضای سنگین رو شکست و رو به نیما کرد: تمرین امروز چطور بود؟

نیما سر تکون داد: مثل روزای قبل... عجیب و غریب... هیچی سر جاش نیست... از همه چی بیشتر عقل بچه ها!

معراج اخم کرد: چی شده دوباره مگه؟

نیما لبش رو با قهوه داغ، تر کرد: میدونی خودت... به خدا اگر نمایش قویی نبود یه روز دیگه هم پامو توی تمرین نمیداشتم!

نیم نگاهی بهم انداخت. معراج لبخند زد: فاخته خانوم نیما با شما...

بی حوصله لبخند زدم: نیما لطف داره

گفتم و نمیدونم چرا زیر نگاه خیره و پر معنای نیما و معراج منگنه شدم. چشم چرخوندم سمت معراج. نگاهش رو زیر انداخت. خودش رو با بازی کردن با قهوه اش سرگرم کرده بود... نیما بحث رو ادامه داد:

- امروز فاخته تست داد.. بازی فوق العاده ای بود. میدونم همه تیز بودن برای پس زدنش... نتونستن! امروز فاخته عالی عمل کرد.

نگاش کردم. لبخند زد. لبخند زدم. ادامه داد:

- هر کمکی ازم بر بیاد ازت دریغ نمیکنم. بیخیال حرف و حدیثا دختر... هر وقت حس کردی میتونم کمکت کنم توی هر زمینه ای روی منم مثل معراج حساب کن لبخندم رو پر رنگ کردم. حواسم پیش معراج بود. پیش گلوی برجسته اش... که شاید بغض داشت پدر اون همه صبوری رو در میآورد و من میخواستم باهاش تنها باشم... میخواستم سنگامو باهاش وابکنم. میخواستم بهش بگم دنیا آخر نشده! انگار نیما میدونست که نه حال من سر جاشه نه معراج... نگاهی به ساعتش انداخت. رو به معراج کرد: من باید برم دانشگاه... تو امروز کلاس نداری؟

معراج نفسش رو بیرون داد: امروز میمونم کافه

نیما صندلیشو عقب کشید و همراهش من و معراج هم بلند شدیم. با معراج دست داد و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد. دست ظریفم رو میون مردونگی دستش گذاشتم و تشکر کردم. دستم رو فشار داد و لبخند زد.

دستش که از دستم رها شد... سر انگشتش که روی نرمه انگشتهام امتداد پیدا کرد و جدا شد... برای من کتاب کتاب حرف و معنا شد... که این جدایی بو داشت... یه بوی غلیظ که دخترا خوب حسش میکنن....

معراج تا در همراهیش کرد و من کف دستم رو روی صورتم گذاشتم... بوی غلیظ یه احساس از میون تار و پود عطر همیشگی به جا مونده اش توی دستم... تمام قلبم رو لرزوند... لرزیدم و فهمیدم، از تموم دنیا یکی شاید قلبش یه جاهایی از لایه های وجودی من گیره... نگاهم دنبال معراج بود. اونقدر درگیر سرافکنندگی و سر افکننده معراج بودم که تمام این اما و اگرها به کنار میرفت.

یکی از مشتریها بلند شده بود. معراج رفت سمت پیشخوانش. فنجونهای خودمون رو توی سینی چیدم و رفتم سمتش. بی حرف از کنارش گذشتم و رفتم توی آشپزخونه. صداشو میشنیدم. داشت مثل همیشه گرم و خوش خلق با مشتریش برخورد میکرد... تعارفات معمولش برای حساب و کتاب... و شیفته کردن مشتریش. آستینهامو بالا زدم و مشغول شستن فنجون نیما شدم. فنجون رو توی جا ظرفی میذاشتم که اومد و کنارم ایستاد: خودم ترتیبشو میدم... بیا بشین

بی نگاه دستهام رو با دستمال خشک کردم: چیکار کردم مگر....

فنجونش رو سمتش گرفتم: سرد شد!

از دستم گرفت و یه جرعه نوشید. روبروش دست به سپ نه ایستادم: برام نمیخوای صحبت کنی معراج؟ دیشب تا صبح حالم خوش نبود... چرا موبایلتو خاموش کرده بودی؟

سرش رو پایین انداخت: خواب بودم... شباً خاموش میکنم

زهر خند زد: از چشمان معلومه... معراج چرا اینقدر باهات غریب بودم و نمیدونستم؟ چرا هیچوقت حس نکرده بودم دلت پیش سایه گیره... چرا این همه توی حماقت خودم مونده بودم که یه روز پاشم پیام کافه و مثل یه بچه خرفت....

سکوت کردم. سکوت کرد. آب دهنش رو قورت داد: مقصر تو نیستی... بالاخره که چی... باید یه جایی دوزاریم میفتاد

بغضم رو پس زدم: میدونه؟

نگام کرد: کی؟

چشمام سوخت: سایه... میدونه حسرت رو؟

لبخند زد: هه... بیخیال!!

نزدیک شدم. کنترلی روی قرمزی چشمهای عطشناکم نداشتم. آب دهنم رو قورت دادم:

من... میتونم درستش کنم... فقط یه مدت باید صبر کنی

سر تکون داد: چیکار کنی مثلاً؟ بیخ گلوشو بگیری که دوست نداشته باش؟! ... پندارو دوست نداشته باش!؟

نگاشو دوخت به سقف. لبش رو گاز گرفت. بغضم رو قورت دادم: شاید اونی که من فکر کردم نیست... شاید اونجورا که ما فکر میکنیم نیست...

خندید: نیست؟! ... نیست که سوار ماشین پندار میشه و به اسم دانشگاه با هم میرن؟ کجا میرن؟ دانشگاه؟ دانشگاه پندار؟ سایه برای چی میره؟ ... نه فاخته نه... من دیر جنبیدم... من از روز اولی که سایه رو دیدم حس کردم یه چیزی داره توی وجودم عوض میشه ولی... سه ساله لب باز نکردم! گفتم درس تموم میشه... کار درست و حسابی پیدا میکنم و خیلی رسمی و درست، حرفم رو میزنم... جوری که نه بازیش بدم.. نه اینکه... ترسیدم بهم نه بگه... به درس تموم نشدم به کار نداشته ام... خوب میدونی... هه... اون... دلش پیش من نیست!

سرم رو زیر انداختم. سکوت تلخ معراج داشت تیره پشتم رو میکشید... داشت دنیا رو دور سرم میچرخوند... لبخند زد: صبح اومدی سمت سالن؟

سکوت کرد. میون سکوتش حالش رو فهمیدم... اومده سمت سالن که با چشم خودش ببینه... بیاد و به عنوان تماشاگر بشینه و با چشمهای خودش رفتار سایه و پندار رو ببینه و... درست وقتی رسیده که پندار و سایه رفتن... دلم سوخت. سر تکون دادم:

- امروز باز بحث شد... برای همین بچه ها رفتن... تمرین افتاد برای بعد از ظهر...

معراج... شاید... هیچی نباشه این وسط! پندار رفیق صمیمی توئه... نمیدونه؟

خندید. نیمه پر فنجونش رو توی سینک خالی کرد و پشت به من رفت سمت پیشخوانش. پشت میزش نشست و خودش رو با ارقام و اعدادش سرگرم کرد. حالم خوش نبود. حالم از خودم بد بود... حالم از حال بد معراج بد بود... هوا روی سید نه ام سنگینی میکرد... به سرفه افتادم. بوی قهوه زیر دلم میزد. از کنار معراج رد شدم. کیفم رو برداشتم. ایستادم روبروش. نگام کرد. دستهای سردم رو روی ساعدش گذاشتم: هر وقت بگی، هر جور بخوای... من هستم... میتونم درستش کنم معراج... تا ابد هم سر حرفم هستم... روی من حساب کن!

لبخند زد: باید بذارم نمونه یه بار دیگه به من ثابتش کنه... اگر چیزی نبوده و نیست... باید ببینم سایه همون سایه ای هست که میشناختم یا فقط یه سایه از سایه حقیقی من که شناختمش! لبخند تلخی تحویلش دادم. بغضم رو خوردم: بابا منصور اومده... ظهر میاد خونه... باید برم لبخند زد: خوش بگذره خانومی... مراقب خودت باش... اینقدرم به فکر من نباش... با خودم کنار میام

دستم رو از روی ساعدش برداشتم. مچم رو گرفت. نگاش کردم. لبخند زد. سر انگشتش رو بوسید و چه سبوند به پوست دستم: فرشته مهربون زمینی!

لبخند زدم... اینبار عمیق... دست براش تکون دادم و در چوبی کافه رو باز کردم و میون موسیقی زیبایی آویز بالای در، پشت اون همه رفتن، تنهانش گذاشتم.

باد گرم تابستونی وزید. عرق روی پپ شونیم نشست. بیخیال پشت دستم رو به پپ شونیم کشیدم. چند قدم برداشتم و فکر کردم. به معراج، به نگاهش، به صدای گرفته اش... به سایه. لبخند زدم. ناخودآگاه و غیر ارادی... و غبطه خوردم به حال سایه... بی ارده و غریزی...

سرم گیج رفت. یه لحظه دستم رو به دیوار گرفتم و ایستادم. سرم رو بالا گرفتم و به رهگذرهایی نگاه کردم که میون همون تابستون نیومده قدمهای بلند برمیداشتن... و هیچکس انگاری گرمش نبود. شالم رو کمی باز کردم و ایستادم کنار خیابون. دستم رو برای تاکسی دراز کردم. ایستاد و من کنار زن چادری و چاقی نشستم که بوی پیراشکی میداد. سر چرخوندم سمتش. با دخترش پیراشکی میخوردن. بهم تعارف کرد. لبخند زدم و تشکر کردم.

دلم به هم میخورد. شیشه رو پایین دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. ماشین به سرعت از سر خیابون کافه پیچید و تمام تفکرات من میون صدای رادیو و بوی پیراشکی و گرمی هوا و دل پیچم، پیچ خورد... صدای گوینده رادیو توی سرم اکو شد... آروم و کشیده و بی معنا و مفهوم شد. دنیا رنگ عوض میکرد... همه چیز زرد میشد... چشمهامو گشاد کردم... دنیا زرد بود. تن سستم رو تکون دادم... لب باز کردم به کلامی که گفته نمیشد... زجه زدم... زن انگار چیزی گفت... صدای اکو شده اش رو شنیدم. چیزی نفهمیدم، فقط اینکه در ماشین رو باز کنم و برم پایین تمام ذهنم رو مشت زده بود. کسی زیر بغلم رو گرفت و به چیزی تکیه ام داد. طعم شیرینی شیره مانندی میون لبها و زبونم ریخته شد... گونه ام مور مور کرد و از پشت دنیای سراسر زرد رو به چشمهام مهمه ای به دنیای درونم جاری شد. خنکی چیزی روی صورتم انگار زردی دنیامو کم رنگ کرد. دونه های درشت رنگی جلوی چشمام کم کم ریز شدن... ریز و ریزتر و پر رنگتر... پلک زدم. زن چادری تار بود، نشسته رو به نگاهم. ابروهاش گره شده بود. دخترش روی شونه اش خم شده بود. دستم رو فشار داد و با لهجه آبادانی صدام زد: دختر... حالت خوبه؟

میخواستم جواب بدم و نمیشد... میخواستم لب باز کنم و نمیشد یا حتی فشاری به دستش بدم... که آره خوبم... ممنون... نمیشد. کرخ بودم. دنیا داشت از گردش میفتاد و دختر هنوز ذره های پیراشکیشو میون لبهام جا میداد. زن شونه هامو ماساژ داد. دو سه نفری بالای سرم ایستاده بودن و نگاه میکردن و هر از گاهی جاشون رو با بقیه عوض میکردن و میرفتن. دختر چادرش رو جمع کرد و کنارم زانو زد: موبایلتو بده زنگ بزنم به یکی از خونوادت نگاش کردم. تنها کاری که میتونستم. دست برد توی جیبم و موبایلم رو برداشتم. مادرش نهیب زد: زودباش دختر شماره بابا مامانش رو پیدا کن!

توی فکرهای بی صدام، فکر کردم دختر بیچاره از کجا بدونه "خرس پشمالو" بابامه! دختر رو به من نگاه کرد: سر در نمیارم از گوشیت به آخرین تماس زنگ میزنم مادرش شونه هام رو ماساژ میداد و حواس من پی صدای نازک دختر بود... با معراج صحبت میکرد. داشت آدرس میداد... خدا میدونه معراج چه حالی شه... سعی کردم لب باز کنم. زن غرغر کرد: صبحونه نمیخورین... تو هم عین دختر خودم... شما دخترین بیشتر باید به خودتون برسین... کم خونی مادر، رنگ به روت نیست... شیرینی نداشتم که دور از جونت رو دستم رفته بودی...

میگفت و من فکر میکردم... چرا نمیتونم جم بخورم! دختر گوشیمو توی کیفم گذاشت. حالم بهتر بود. رمق به دست و تتم بر میگشتم. لب باز کردم و خواستم "خیلی ممنون" ساده ای تحویلشون بدم که صدام در اوج بهت شبیه هر چیزی بود جز تشکر. زبونم سنگین بود و همین عصبیم میکرد. دستم رو تکون دادم: برید...

چشم دوختم به لکه های شل و گل روی مانتوی سفیدم. صدای ترمز کنار گوشم نگامو بالا کشید. معراج ماشین رو با در باز رها کرد و دوید سمتم. توی بغلم کشد: فاخته چی شده؟ تصادف کردی؟

زن به زحمت از روی زمین بلند شد: نه پسر جان خواهرتو ببر دکتر فشارش خیلی پایینه سرمی چیزی بهش میزنن خوب میشه... توی ماشین روی دستم رفت معراج رو گردوند سمتش: خیلی ممنون مادر جان... خیلی لطف کردین.. رو گردوند سمتم. هنوز توی بغلمش بی حس بودم. لب باز کردم: می... خوام برم.. خونه چونم رو توی دستش گرفت: فاخته... زبونت سنگینه... باید بیرمت بیمارستان. میتونی بلند شی؟

دستم رو به سمتش دراز کردم. دستم رو گرفت و بلندم کرد. پاهام سنگین بود. خودم رو به زحمت به ماشین رسوندم و تن هزار تنی ام رو روی صندلی انداختم. معراج سعی کرد پشتی صندلی رو بخوابونه. شستی گیر کرده بود. لعنتی فرستاد و ماشین رو دور زد و کنارم نشست. دستم رو دراز کردم و مچش رو گرفتم: بهترم... میخوام برم... خونه اخم کرد: خونه چه خبره؟ نمیتونم بیرمت خونه... زنگ میزنم باباتم بیاد بیمارستان فاخته حرف گوش کن

بغض کردم: نمیخوام... بیرم خونه

داد کشید: نمیتونی حرف بزنی نمیبینی؟ جر و بحث نکن...

ماشین رو روشن کرد. رو گردوند سمت پنجره. نمیخواستم برم دکتر! چند دقیقه به سکوت گذشت. همه چیز داشت به حالت عادی بر میگشتم. رنگ دنیا رنگارنگ میشد. صداها واضح

و روح به تتم بر میگشتم. بی نگاه بهش لب باز کردم: آب میخوام

اینبار با صدای خودم، به حال طبیعی خودم. نفس راحتشو بیرون داد و جلوی سوپر مارکت ایستاد. پیاده شد و دوید سمت سوپر مارکت. یه دقیقه بعد برگشت توی ماشین. در بطری رو

باز کرد و گرفت سمتم. بطری رو ازش گرفتم و یه نفس نصف بطری رو سر کشیدم. نگاش کردم. رنگش پریده بود. لبخند زد: خوبم... خوب شدم... باور کن!

کلافه بود: چی شدی آخه؟ تو که خوب بودی! صبونه نخورده بودی ها؟ میای کافه زیون نداری بگی گرسنه ای؟

خندیدم: کافه رو چیکار کردی؟

بی حوصله سر تکون داد: هستن بچه های مغازه بغلی... فاخته... با توام... خوبی الان؟ خوب خوب؟

روی صندلی جا به جا شدم: بابا خوبم به خدا... فشارم اومده بود پایین... بابامنصور الاناس که برسه باید برم خونه

ماشین رو روشن کرد: میرسونمت

خیابون باریک رو سه فرمونه دور زد و راه خونه رو پیش گرفت. نیم رخس رو برانداز کردم. دلم از خودم به هم میخورد. حس میکردم شبیه یه موش بی پناه بودم که معراج تنها کسی بود که به دادش میرسید... همیشه! همیشه! همیشه! خواستم نشون بدم چیز مهمی نبود. خواتیم بحث رو به سمتهایی ببرم که خودم رو از گناه نکرده تبرئه کنم شاید کمی از این حس شرمساری رقیق شه... حالم بهتر شه... اخمهای معراج هم باز شه! نفس عمیقی کشیدم و حرف حبس شده صبحم رو، تنها چیزی که به ذهنم میرسید رو... بیرون ریختم: معراج... دیروز چرا بامن اونجوری برخورد کردی؟ کی گفته من با پندار ریختم روی هم؟ تو هم شدی مثل پندار که از روی ظاهر قضاوت کنی؟

نگام کرد: من دیروز یه روانی به تمام معنا بودم فاخته حرفامو فراموش کن... معذرت میخوام دردم رو سر تو خالی کردم

لبخند زد: قربون دردت برم داداشی ولی... حرفات شبیه حرف دل بود... انگار ایمان داشتی که من و پندار...

رو کرد سمتم. نگاش کش اومد. لبش به لبخند مهربونی باز شد: نبوده؟ حالا که صدام کردی داداشی... حالا که اینجوری دلم رو بردی... حالا که از این به بعد برام یه چیز دیگه ای... راستشو بگو... هیچی نیست؟

اخم کردم: آدم برای داداشش از قلبش نمیگه ولی من میگم چون توی قلبم واقعا خالیه... واقعا خالیه معراج... قلب پندارم از محبت من خالیه... ما دوتا یه جورایی هم از هم بدمون میاد... مخصوصا پندار از من!

تلخ شد: آره خوب... پندار سرش به فکرای دیگه گرمه... بیخیال ولی واقعا برای دیروز ازت معذرت میخوام آبجی گلم

لبخند زد. لبخند زدم و دنیام از ته مونده های تکررات خام دختر و نم کشید.... اینجا دیگه هیچی نیست... واقعا چیزی نیست... جز جای یه سوختگی... وقتی خواهر میشی... محرم میشی... وقتی ته جاده میرسه به جایی که یه دوستی مثل یه رابطه خونی شه... وقتی یه دوست میشه برادر... میشه تنها آغوشی که تن سستت رو از سر ترحم و نگرانی بغل میکنه... همیشه خواهر نشد... همیشه همخون نشد... همیشه محرم نشد... همیشه خیالهای خام رو دور نریخت... که آگه نریزی استخون میترکونی زیر بار اون همه ناکامی در راه... بادهای سرد از فکرهای نارس که هرگز نمیرسن... خشکت میکنن... دونستم و گذاشتم بالغ شم... و بلوغ چقدر دردناکه... چقدر باید دل برید... چقدر باید درد کشید برای جوونه زدن... چقدر باید پوستهای کهنه رو لایه لایه کنار زد تا به نور رسید... چه مشقتی داره پخته شدن... چقدر باید سوخت تا از خامی در اومد... چقدر باید نگاه پوشید... بی چشمداشت شد... سیر شد، در عین تشنگی... سیراب شد... چقدر درد داره بلوغ... چقدر جون میخواد از دل بریدن و به عقل رسیدن... چقدر ارده میخواد برای جدا کردن خونت از همه رگهای دیگه... برای نجوشیدن... برای سرد بودن و سرد شدن... چقدر باید جنگید تا از دوستی کودکی بیرون اومد و برای حفظ دوستی مستحکم یک عمر... بزرگ شد! چه همه بغض باید فرو داد....

جلوی در خونه ایستاد. رو کرد سمت: مطمئنی خوبی فاخته؟

کیفم رو از روی زانوم جمع کردم: مطمئنم!

پیاده شد. ماشین رو دور زد و اومد سمت. کلید رو ازم گرفت و در رو باز کرد. آرام از ماشین پایین اومدم. سرم هنوز گیج بود. اومد سمت و بازمو گرفت. ماشین منصور گرد و خاک کنان اومد و جلوی در خونه ترمز کشید. منصور هر اسون پیاده شد: فاخته بابا چته؟

لبخند زد: بابا!

منصور رو کرد سمت معراج. معراج سر و صدا راه انداخت: هیچی! چیزیش نیست... یکم لوسه فقط عمو منصور!

بابا زیر بازمو گرفت و رو به معراج کرد: چی شده معراج عمو؟ چشه فاخته؟

اخم کردم: شلوغش نکن بابا... فشارم یکم پایینه... مثل همیشه! همین!

سرم به بغضم گرم بود و بیخیال حرف و حدیثای بابا و معراج که دوتایی میبردنم توی خونه. روی مبل نشستم. منصور رنگ به رخ نداشت. معراج همه چیز رو براش تعریف کرد. گفت نرفتم دکتر... گفت خیلی کله شقم... گفت و من خندیدم و ابرو بالا انداختم. بابا که دیگه با

شیطنتهای من مطمئن شده بود خوب خندید و رو به من گفت: خوب... حالا اون کله ای که گفتی با کل تته اومد.... بیرم؟!

غش غش خندیدم و معراج بی خبر از همه جا به من و منصور نگاه میکرد. رو کردم سمتش: جای تو بودم معراج سر و تتم رو بر میداشتم و در میرفتم!

معراج خندید: چی شده؟!

منصور دستی به شونه معراج زد: هیچی عمو برو در ماشینتو قفل کن بیا که جوجه خریدم اونم چه جوجه اعلائی!

بابا با معراج تا جلوی ماشینها رفت. صداشونو میشنیدم. معراج قبول نمیکرد بمونه. میگفت کافه رو سپرده دست مغازه بغلی باید بره. دکمه های مانتوی سفیدم رو که پر از گل و لای بود باز کردم و روی مبل دراز کشیدم و پاهامو روی دسته شکسته اش بالا آوردم.... پلکهامو بستم و گذاشتم اشک بی دلیل از کنار گونه تا گوشم جاده باز کنه

معراج نمودن. ناهار صرف شد کنار بابا منصور و شوخیهای خاصش، کنار شکم گرد خاطره انگیزش.... کنار پشت دست پر موهاش... کنار یاد خنده های مامان مریم توی دلم، یاد روزایی که شکم بابا رو نیشگون میگرفت... وقت گذوردم با بابام.... کنار برق چشمه اش وقتی نگام میکرد... وقتی زل میزدم بهش و توی دلم با خودم فکر میکردم... این مرد دوست داشتی بابامه... بابا منصورم! وقتی جوجه کباب اونجوری بهم میچسبید... وقتی کیف میکردم از غذا... بعد از این همه وقت! وقتی خدا رو شکر میکردم....

بعد از غذا مثل یه پدر و دختر تنبل و پایه، ته مونده های نون و ظرفهای یه بار مصرف خالی غذا رو روی میز رها کردیم تنهامون رو عقب کشیدیم روی کاناپه. بابا تلویزیون رو روشن کرد و دوتایی زل زدیم به مسابقه فوتبال منچستر و بارسلونا. فقط زل زده بودیم نه تفسیری بود نه شعفی. بی حال و سست سرم رو تکیه دادم به پشتی کاناپه. بابا دستهاشو روی شکمش گذاشته بود و با کنترل تلویزیون بازی میکرد. لب باز کرد: این مدت مدام تنها بودی؟ نگاش کردم. به نیم رخ نرم و ته ریش جوگندمی زبرش. لبخند زد: چیه؟ زیر زبون میکشی؟ خندید. اما تلخ. با سر انگشتم کنار لبش کشیدم و ذره غذایی که به گوش چسبیده بود رو برداشتم. نفسم رو بیرون دادم: بیشتر وقتا کافه معراج بودم. اونجا رو دوست دارم. میرفتم هم غذا میخوردم هم توی خلوتش به کارم میرسیدم... کمتر از یه ماه دیگه اجرا داریم.... بابا نقش گرفتم... بالاخره صحنه اسم منو هم صدا زد

با ابروهای بالا رفته نگام کرد: جدی؟! نگفته بودی!!

شونه انداختم: نپرسیدی!

جا به جا شد: عالییه... تو لیاقتشو داری.... بی معرفت کارت دعوت اجراتو میاری برام

رسمًا دعوتم میکنیا.... نه اینکه بی خبرم بذاری بعدم بگی نپرسیدی!

لبخند زدم: خوب هر روز بپرس!

رو ازم گرفت. لبخندش رو جمع کرد: نبودم پول کم نیاوردی بابا؟

چشم دوختم به سر افکندش. دلم برای دلنگرانیش سوخت... برای جیب خالیش... برای سر

افکندش. میدونستم همه چیز به خاطر سر به هوایی و دل بزرگ و خوشی و ولخرجیهای

اضافیشه اما... دلم سوخت. پلک زدم: نه.... زیادم آوردم... هنوزم دارم.... گفتم که بیشتر

وقتا میرفتم کافه. معراجم که ماشالا یه دنده! باهام حساب نمیکنه. میگه بابام با بابات حساب

کتاب دارن

نفسش رو بیرون داد: پسر خوبیه. خیالم ازش راحت. درست عین باباشه... مرده.... دیروزم

باباش اومد یه عالمه میوه برداشت از مغازه. گفتم مهمون داری خندید امر خیره

چشمامو گرد کردم: امر خیره؟ نگفته بود معراج!

بابا خندید: برادرا زیاد از اومدن خواستگار چشم و دل خوشی ندارن که بیان تعریف کنن!

نگاهم رو از بابا گرفتم و به گل طلایی بارسلونا توی حرکت آهسته نگاه کردم. لبخند روی لب

ام جا کرده بود: دیدم اعصاب مصاب نداره نگو خواهرشو دارن میبرن!

بابا دست انداخت دور گردنم و سرم رو بوسید. کز کردم توی خودم و حظ بردم از سنگینی

ساعد بابا دور شونه ام. نفسش رو بیرون داد: فخی.... با من آستیه آستی هستی یا اون ته

مها...

اخم کردم: واسه چی نباشم بابایی؟

سرش رو تکیه داد: نمیدونم.... حالم هم خوشه هم ناخوش... به جون عزیز خودت، رو ندارم

تو روی تو و فتانه درست و حسابی نگاه کنم...

نگاش کردم: واسه چی دقیقا؟!

گونه هاش گل انداخت: سر همین کاکل به سر که جفت پا پریده وسط زندگی باباتون!

نگام کش اومد. سرش رو پایین انداخت. ریز ریز عرق میکرد. مثل پسر بچه ای که دسته گل

آب داده. لبم به خنده کش اومد.... ته دلم قلقلک شد برای همون کاکل به سر فرصت طلبی

که پریده بود وسط زندگی ما! لبهامو جمع کردم که زیر خنده نزنم. دست به سینه نشستم:

عاشقتش میشم اگه با تو مو نزنه!

لبخند زد و دیدم رفت به عالم رویاهاش... شوق پسر دار شدن رو توی چشمه‌اش دیدم. دیدم و سکوت کردم تا یواش یواش میون اون همه شوق و سر از پا نشناختگی روی کاناپه زهوار در رفته خونه خوابش ببره

صدای زخمی و خندارش رعشه به تنم انداخت: اشتباهه... این لحن اشتباهه!
رو گردوندم سمتش. پایین سکو ایستاده بود و ورقه های متن رو توی دستش لوله کرده بود.
زل زده بود بهم. رنگ و رو پریده و کلافه به آرومی لب باز کردم: کجاش اشتباهه؟
چنگ زد توی موهایش و دست پر از منتش رو زد به کمربند و پشت بهم راه افتاد و شروع کرد به قدم زدن. سایه نزدیک شد: لحن غلط بود... راست میگه... ده بار این جمله رو گفتم یه بارشم درست از آب در نیومد....

دست به سینه نگاهش کردم: خیلی خوب. بگو.... چیجوری بگم؟
سر کج کرد: همونجوری که ده بار قبل گفتم برات! تازه میگی چیجوری؟!
نیما جلو اومد: ایراد بنی اسرائیلی میگیری پندار.... درسته... چی رو عوضش کنه؟
پندار برگشت سمت نیما. کاسه چشمش پر خون، رگ دستهای بیرون زده، اشاره کرد به نیما: از اول.... شروع از نیما!

نیما عقب گرد کرد. با قدمهای بلند سمت اومد. حس گرفت. اجرا کرد:
"رها.... رهای من.... رفتی و نفهمیدی اون روز میون بارونی که میرفتی دوتا چشم بیقرار از پشت پرده کشیده خونه چطور به رفتنت خیره بود... من... همیشه.... و هنوز....
حس گرفتم: داشته باش.... برای موندن اومدم.... دوستم داشته باش"
پندار داد کشید: زود میگی... زود میگی!

اخم کردم: پندار خستم کردی... خوب باید تا جملش تموم نشده میون حرفش بیام... پس بذارم دیالوگش تموم شه زل بزنه بهم بعد از نیم ساعت دیالوگم رو بگم؟
سایه نچ کشید و رفت سمت میتر که توی تاریکی گوشه صحنه ایستاده بود. دیدم که زهر خند زد و سر تکون داد. پندار از صحنه بالا اومد و دست روی شونه نیما گذاشت. نیما عقب رفت. سینه به سینه ام ایستاد. زل زدم توی چشمهای سیاهش. نفسش رو بیرون داد. بوی تند نعنا توی صورتم فوت شد. پلک زدم. لب باز کرد:

"رها.... رهای من.... رفتی و نفهمیدی اون روز میون بارونی که میرفتی دوتا چشم بیقرار از پشت پرده کشیده خونه چطور به رفتنت خیره بود... من... همیشه.... و هنوز...."

دیالوگ نیما رو میگفت. تمرین میکردیم.... برق چشمه‌هاش از چی بود؟ دل منکه میریخت از نگاهش.... سردی انگشتهام از کجا بود؟ تمرین بود... نبود؟ مکث کردم.... حالا باید دیالوگم رو میگفتم؟ توی چشمه‌هاش زل میزدم که.... داشته باش؟ دوستم داشته باش؟ مگر نباید بگم؟ چرا نمیگم؟ چرا زل زدیم توی چشمه‌های هم؟ هی.... فاخته.... داره دیر میشه.... خراب میشه... فریاد میزنه ها!

پلک زدم.... یه بار... دوبار.... سه بار.... و درست نفهمیدم تمام این چند ثانیه برای من اینهمه طولانی شد؟! لب باز کردم:

"داشته باش.... برای موندن اومدم.... دوستم داشته باش"

نگام میکرد.... هنوز.... بوی نعنا.... هوای سرد تابستونی میون صندلیهای سالن خالی.... مو به تنم راست بود.... قلبم چرا میزد؟

نگاهش رو گرفت. عقب رفت. شمردم. یک... دو... سه.... ایستاد. رو به من، تعظیم کرد و متنها رو تا روی زمین پایین آورد.

زل زدم به موهای جعد دارش که از پشت گوشش کنار صورتش ریخت. زل زدم به پنداری که رو به من تعظیم کرده بود. زل زدم و منتظر موندم. کمتر صاف کرد. نگاهش کوتاه بود. لب باز کرد: ایینه!.... درسته.... همینه!

لبم به لبخندی باز شد.... با خودم فکر کردم.... پندار غیر قابل پیش بینی....

از سکو پایین پرید. نیما دستهاشو توی جیبهاش فرو برده بود. کسل به نظر میرسید. پندار دست زد: بچه ها اینجا

سایه و میترا راه افتادن از پله ها پایین رفتن. هنوز لبخند روی لبم بود. نیما از کنارم عبور کرد و من با خودم فکر کردم "واقعا عوض شد؟! من لحنم رو عوض کردم؟!"

از سکو پایین پریدم و به نگاه نیما، حس کردم وقتش رسیده لبخند کشدارم رو تموم کنم. ایستادم روبروش. نگاه نمیکرد. نگاهش روی متن بود. با دست موهاشو پشت گوشش برد. لب باز کرد به توضیح. حواسم نبود. حواسم پی عطر نعنا بود و بند چرمی سیاهی که دور مچش بسته بود. پی گردنبندهم مستطیل سنگ سیاه ساده ای که میون سیاهی سینه اش جا خوش کرده بود. حواسم پی کفش کوهنوردیش میرفت. پی پیام اشتباهش.... که کاسه چشمش از کسی جز من پر نیست و.... اشتباه بود.... که کاسه چشمش از هر کسی پره جز من.... صداس بالا رفت: حله؟

از خواب خرگوشی پریدم. بچه ها سر تکون دادن. نیما هنوز دستهایش توی جیبش بود. پندار رو کرد سمتش. دستش رو بالا برد: بزن قدش!
نیما بی حوصله دستش رو بالا آورد و توی دست پندار کوبید. دست پندار چرخید. میترا زد، و بعد سایه.... و بعد من. کوتاه و بی نگاه تر از بقیه.... من!
پشت کرد: پارت بعد....

انرژی ناشناخته ای تمام وجودم رو پر کرده بود. توی رگ دیالوگهام خون گرمی جاری بود که تموم اشتباهات ممکن رو با خودش میشت و میبرد... روز خوبی شد. تمرین خوبی شد.... لحظات خوشی شد.... و چقدر ساده و بی دلیل! حالم خوش شده بود. منی که صبحم رو حضور مهربون معراج، برادرم.... گرم کرده بود، ظهرش با بابای دوست داشتیم زیبا شده بود و بعد از ظهرش، بسته به یه تعظیم غیر قابل پیش بینی، حالم خوب بود.... حالم.... بهتر از این.... نمیشد!

یک ساعت بعد وقتی توی اتاق گریم داشتم کیفم رو میبستم پندار صدا زد: دخترا... تمومین؟
بریم؟

میترا رو کرد به در بسته اتاق: کجا؟

صدای بی خش و آروم، بی اخم.... بی غرور!!! پندار پیچید: شام.... مهمون من!
توی ماشین میترا نشسته بودم. روی صندلی عقب درست پشت سر سایه. به چشمهای کشیده میترا نگاه میکردم. به چشمهای کشیده و بی احساسش. از توی آینه نگاهش میکردم، به کسی که هیچوقت نگام نمیکرد. زل زده بود به جاده و دنبال ماشین خوشکل نیما حرکت میکرد. پندار جلوتر از همه میرفت. با همون بنز قدیمی درب و داغونش! راهی که میرفت رو بلد بودم.... باغی میرفت که با خودش رفته بودم... شبی که به توافق رسیدیم! سایه مدام موسیقی ضبط رو عوض میکرد. انگار حوصله اش سر رفت که رو به میترا کرد: اینا چیه؟ میفهمی چی میگن که گوش میدی؟

میترا لبخند زد: مثل اینکه دانشجو انصرافی زبانما!!!

نیم خیز شدم سمتش: واقعا؟! چرا انصراف دادی؟

از آینه نیم نگاهی انداخت: رویای بازیگری! خدا رحمت کنه پدرمو، سرشو زمین گذاشت
رفتم کنکور هنر

لبخند زدم: خدا رحمت کنه.... ببخشید نمیدونستم

دست گذاشت روی بوق: برو دیگه.... چرا اینهمه یواش میره نیما!

پدال گاز رو فشار داد. چسبیدم به صندلی. کنار ماشین نیما شیشه سمت سایه رو پایین داد: خواهم گرفت چرا اینهمه آرام حرکت میکنی؟

نیما آرنجشو کنار شیشه گذاشت: ماشینش نا نداره پندار!

خندید. میترا هم. سایه هم! نخندیدم.... میترا گاز داد و کنار ماشین پندار مماس شد: پهلوان میخوای شام ندی بگو از همینجا برگردیم! جونمون رو به لیمون رسوندی برو دیگه!

نگاش کردم. زل زده بود به جاده. لبخند زد. میترا ادامهداد: بابا این ابوقراضه رو ببر اسقاطش کن خیال همه رو راحت کن.... بزن کنار برو تو ماشین نیما ما هم به نون و نوایی برسیم! مردیم از گرسنگی، اینجوری باشه تا صبحم نمیرسیم!

پندار نیم نگاهی انداخت سمت ماشینمون: کم غر بزن مادر بزرگ!

پدال گاز رو فشرد و توی چشم به هم زدنی مثل قرقی از کنارمون پر کشید. صدای خنده سایه و میترا بلند شد. متعجب به گرد و خاک جا مونده نگاه کردم و همراه خنده دختر خندیدم. نیما کنارمون ایستاد: جنسش جلیبه.... یه ساعته فیلممون کرده!

خندید و او هم به سرعت دور شد. سایه میترا رو سر لچ می انداخت. جاده خلوت صحنه هنر نمایی ماشینهای ما بود. صدای خنده هامون سکوت شب رو میشکست. انگار قرار نبود به گرد ماشین پندار برسیم. نیما میگفت حتما موتور ماکسیما انداخته روش!!

به جاده کاجهای نورانی که پیچید سرعت ماشینها کم شد. میترا و سایه میون بهت به جاده زیبای رستوران نگاه میکردن. میترا ابرویی انداخت: نه بابا.... جای خوبی آوردمون.... ارزش این همه راهو داشت!

ماشینها رو کنار هم پارک کردیم. پیاده شدم. پندار کنار ماشینش دست به سینه ایستاده بود. رفتم سمتش. لبخند زد. خندیدم: به ماشینت نمی اومد قرقی باشه!

صدای میترا از پشت سرم اومد: پندار چیکار کردی این گاری رو... اخم کرد: گاری جا صابونی خودته!

میترا حرصی شد که به 206 سفید دوست داشتیش لقب جا صابونی داده بود... نیما شونه هاشو ماساژ میداد: آرامش خودتو حفظ کن میترا جان... با من بود... با من بود!

با صدای بلند خندیدم و چقدر صدای خنده بلندم رو فراموش کرده بودم.... حس عمیقی از شادی توی دلم بود. گرمی و صمیمیتی که شنیده بودم میون بچه های گروه وجود داره بعد از چند ماه به چشم من هم اومد. اونشب انگار همه چیز داشت رو به راه میشد.... منم انگار رفیقشون میشدم و این حس عمیق رو عاشق بودم!

وارد باغ شدیم و روی تخت بزرگی نشستیم. پندار آرنجش رو روی زانوش گذاشته بود و با تکه برگی که از درخت چیده بود بازی میکرد. نیما پاشو به پای سایه میزد و جیغش رو در میآورد. سایه وسواسی سایه لاغر اندام و قد بلند، با موهای فرش از پشت لبخند و سיעش دیگه به چشم اونقدرها هم خبیث نمیومد... وقتی جیغ میکشید "جوراب بوگندوتو به من نزن!" با خودم فکر کردم "فاخته تو زیادی حساسی! ... سایه اخلاقت همینه... چرا این همه خودت رو ازش دور میکنی و توی تیر رسش نمیونی... میترسی از حرفهای درشتی که طبق عادت میزنه ها؟! ... نگاه کردم. میون خنده خودش رو روی شونه پندار انداخت. یادم آورد اس ام اسی رو که برام گرون اومده بود... که ازش دور شو وگرنه بد میبینی... دلم ریش شد... یاد معراج افتادم. معراج عاشق چشمهای درشت و سیاهش شده حتما... یا اخلاق خاصش که به نظر من یه خودخواه به تمام معناست.... بعضیها، آدمهای خودخواه رو دوست دارن.. چون آدمهای خودخواه برای خودشون ارزش فائلن... یکی مثل من اما همیشه به فکر اینم که کسی رو از خودم نرنجونم.... وقتی با خودت مثل یه جنس دست دوم برخورد کنی، برای دیگران هم جا میوفته که دست دومی! اوووف.... فاخته.... فاخته ساده دل.... بی دلیل میون افکارم زل زده بودم به پندار، بی اینکه خودم بدونم! وقتی چشمهاتو بالا آورد و زل زد بهم هم هنوز متوجه نبودم، تا اینکه لب باز کرد: خوبی فاخته؟

به خودم اومدم. لبهام از هم باز موند و به ناگهان اسم معراج رو به زبون آوردم: آره فقط میخواستم بگم کاش به معراج گفته بودیم بیاد!

موهاتو ناخن کشید: گفتم... توی راهه

لبخند زدم. معراج همیشه به دادم میرسید. کف دستم رو روی گونه داغم گذاشتم و سعی کردم روی صدای میترا تمرکز کنم. داشت با نیما در مورد دورخونی فردا صحبت میکرد. سایه هم توی بحث شرکت داشت و من با تموم وجود سعی میکردم حواسم به حرفهاتون باشه.... ولی عذاب آورترین فکر... حضور معراج بود... بیاد چی رو ببینه! سایه ای که نشسته کنار پندار؟ عصبی شدم از تصورش توی جمع زیادی گرم امشب. موبایلم رو برداشتم و بلند شدم. سرها همراهم بلند شد. از روی پای نیما رد شدم و عذرخواهی کردم. کفشم رو پوشیدم. نیما رو کرد بهم: کجا؟

نگاش کردم: یه تلفن کنم برگردم

پشت کردم که برم نیما صدام کرد: فاخته زیاد دور نشو اینجا معلوم نیست چجور آدمهایی داشته باشه

رو کردم سمتش و لبخند زدم: حواسم هست!!!!

چشم رو نازک کردم و رو گرفتم. زیاد به اینجور حرفها و عقاید عادت نداشتم. کمی که از بچه ها دور شدم شماره معراج رو گرفتم. به موسیقی آروم پیشوازش گوش میدادم که صداش توی گوشم پیچید: جونم فاخته جان؟

اخم کردم: سلام.... داری میای باغ؟

سکوت کرد. منتظر موندم. لب باز کرد: سایه هست؟

- هست!

- تا یه ربع دیگه اونجام

- با خودت سر جنگ داری؟

- واسه چی؟

- واسه چی میای؟.... معراج من دردت رو با تموم رگ و پی واستخونم حس میکنم... درد داره این دیدنا... این زل زدنا..... نیا داداشم.... قریونت برم.... نیا!

- میخوام باشم فاخته.... لازم دارم این درد رو.... تا یه ربع دیگه دارم

نچ کشیدم. سکوتمون رو با خنده شکست: چیه؟ ... به جون خودت خورم.... حال خوبه... باور کن... فقط باید با خودم حرف بزنم... همین! میخوام پیام با دوستانم شام بخورم و بگم و بخندم.... دلم رو نلرزون.... خوب؟

سر تکون دادم: باشه.. من نگران گوشه خاموش نیمه شبتم! ... وگرنه... بیا، اگر حس میکنی باید باشی بیا!

لبخند مهربونش رو از پشت صداش دیدم: فدای تو... فرشته مهربونی.... نیام اخماتو در هم ببینما... خوب باشیا.... من خورم، به جون تو گفتم خورم... تو هم خوب باش باشه؟

لبخند زدم: هستم.... مراقب باش....

گوشی رو قطع کردم. دلم بیقرار صبوری و غرور مردونش شد... دلم سوخت که صمیمی ترین دوستش پنداره... که نمیتونه حرف دلش رو برای صمیمی ترینش بگه.... که منم دخترم، غرور دلش رو پیش من نمیشکنه، رو شونه من سر نمیزاره درد دل کنه.... دلم سوخت برای معراجی که حس میکردم از درون داره متلاشی میشه و توی تک تک این حال و احوالات تلخ دلم، خودم رو برای روزی که رفتم کافه و میون لبخند همیشه مهربونش حقیقت رو عین پتک کوبیدم توی سرش سرزنش میکردم.

نفسم رو بیرون دادم و برگشتم سمت تخت. سایه با صدای بلند میخندید و بازوی پندار رو تکون میداد. پندار آروم تر از بقیه میخندید رو کرد سمت سایه: "مگه دروغ میگم!" سایه هنوز مشت میکوبید: "جنست خرابه پندار!"

وقتی رسیدم بهشون اشک از چشمه‌هاشون جاده گرفته بود. هیچوقت ندیده بودم نیما اونجوری از ته دل بخنده. با پشت دست چشمه‌اشو پاک کرد و میون خنده رو بهم کرد: یا الله! خندیدم: چی شده؟ از چی میخندین؟

پندار از پشت لبخند آروم و کجش بی نگاه گفت: از خل بازیای سایه!!
سایه جیغ کشید: به خدا اگه باز شروع کنی پندار حالتو میگیرم.... آتو ازم گرفتی باز... کنار میترا نشستم. میترا هنوز داشت میخندید. لبخند روی لبهام جا خوش کرده بود. میل عمیقی به سکوت داشتم و زل زدن به آدمها... به نیما به میترا به پندار... حتی به سایه... سایه ای که با هر نگاهش من رو یاد معراج می انداخت... معراج در راه... معراج نقاب زده به چهره... معراج همیشه خندون!

قد بلندش، با پیرهن مردونه چهارخونش از پشت درختهای سرو قد کشید. لبخند روی لبش بود و مثل همیشه قدمه‌اشو بلند بر میداشت. نزدیکمون که رسید با صدای بلند سلام داد. هممون از سر جا بلند شدیم و من ناخواسته یا بی حواس زل زده بودم بهش. به طرز نگاهش، به حالش وقتی به سایه سلام داد. مثل همیشه بود... یا حداقل اینجوری نشون میداد. پندار اما انگار حالی داشت که به من شبیهش کرده بود. معراج که نگام کرد لبخند زد و سلام داد. کفشه‌اشو در آورد و اومد روی تخت. پندار برایش جا باز کرد. جوری که معراج کنارش بنشینه و خودش لبه تخت. چشم تو چشم شدم با پندار و از این فرصت استفاده کردم و تمام حس سپاسگزارانه قل بوم رو ریختم توی چشم و لبخند زد. لبخند زد. انگار از سر تعجب یا از سر هر چیزی.... هر چیزی جز فهمیدن حس نگاهم. مهم هم نبود... بذار اونم وانمود کنه بی برنامه و بی فکر قبلی خودش رو گوشه تخت کشید.... بذار اونم وانمود کنه نمیدونه حس معراج رو.... مهم نیست. مهم اینه که معراج توی جمع امشب قلبش فشرده نشه... همین! سایه جایی نشست که روبروی پسرا بود. میترا هم کنارش. نیما نشست کنار معراج و من کنار نیما. معراج با خنده از مشتریهای عجیب و غریب امشب کافه اش تعریف میکرد. حرف خواستگاری میون مردم! میگفت و کمتر به سایه نگاه میکرد. دستپاچه بود اینو حداقل من میفهمیدم.... سخت میگذشت برایش. این معراج، معراج همیشه نبود. معراجی که سهم نگاهش به همه همیشه به یک اندازه بود.... به یک اندازه صمیمانه! حالا انگار سایه رو

نادیده می‌گرفت. بیشتر با پندار صحبت میکرد و سعی میکرد کمتر با من چشم تو چشم شه. نمیخواست نگاهم، لبخندم یا هر حالتی توی صورتم دلش رو بلرونه. میون سکوت و لبخند به حرفهاشون گوش دادم. گاهی با صدای بلند خندیدم و گاهی نظرم رو گفتم. شام رو سفارش دادیم و تا غذا آماده شه در مورد دورخونی فردا صحبت کردیم. پندار ترجیح میداد در مورد کار صحبت کنیم. یا شاید این رو من حس میکردم. حس میکردم زیادی داره در مورد کار جدی صحبت میکنه. چیزهایی که فردا هم میتونست سر تمرین بگه. گوشزدهایی که به سایه میکرد. جدی و حرفه ای! فضا رو ریاضی میکرد که از هنر کم شه.... که احساس نباشه... که ثابت کنه هر چی هست حرف کاره! معراج سر به زیر نشسته بود و گوش میداد. هر از گاهی سری بالا میاورد و نگاهی میکرد. نیم نگاهی به من و نیم اون نیمه نگاه رو به سایه!

شام میون خنده و شوخیهای معمول گذشت. هر چند برای من معمول نبود ولی میدونستم برای اون جمع معموله! نتونستم غدامو تموم کنم. نیما چنگالش رو بالا گرفت: دخترا اضافه غذاشونو تخ کنن اینجا!

میترا خندید: باز داروغه شروع کرد! مالیاتونو بدین آقا نیما!

ظرف غدامو جلوش گرفتم: تمیزه نیما دست نخوردس میخوای بخوری نیما چشمهاشو ریز کرد: اخی چه مهربونه فاخته! یاد بگیری دخترا این همه خبیث نباشید.... جا ندارید دیگه چرا به زور میخواید بخورید؟

سایه خندید: جا داریم... آگه فرصت بدی غدامونو تموم میکنیم! فاخته این نیما همیشه خودش دو لپی غذاشو جویده و نجویده قورت میده بعد میاد سراغ غذای ما!

نیما اخم کرد: آخه دخترا مگه چقدر معده دارن.... یه فندق معده رو پر کردی حالا میخوری که تا خرخره ات پر شه خوب نخور عزیز من... کاه از خودت نیست کاهدون که از خوده!!

سایه مشت کوبید توی زانوی نیما و بیشتر از اینکه نیما دردش بیاد خودش از درد مچش رو توی شکمش فرو برد. پسرا میخندیدن و کمتر از همه معراج. لبخند میزد و نگاه میکرد. یه نگاه طولانی.... یه نگاه محو... یه نگاه از جنس خداحافظیهایی که هیچوقت تمومی ندارن.... که من میفهمیدم میخواد و نمیتونه.... همیشه.... معراج رفتی نیست... حداقل به این زودی.... حداقل با این حالی که پندار نشونش داد... این امیدی که پندار توی دلش انداخت.... اطمینانی که "خبری نیست! شهر دل من خانه هیچ اغیار نیست...."

میون راهروی سنگفرش شده باغ به سمت ماشینها میرفتیم. پندار از سایه فاصله گرفته بود. میترا جلوتر با نیما صحبت میکرد میرفت. من هم از معراج جدا شدم تا همقدم با سایه ای شه که بعد از رفتار امشب پندار دمق شده بود. صدای صحبت معراج و سایه رو از پشت سر میشنیدم و نگاهم به شونه های پندار بود وقتی توی فاصله دو قدمیم راه میرفت. به جعد موهایش، به دستهای فرو رفته توی جیب شلوارش، به آستین تا خورده پیرهنش تا ساعد... به رنگ سورمه ای پیرهنش و دستمال گردن چهار خونه سفید و آبییش. به همه چیز دقت میکردم... و فکر میکردم این آدم، با این مدل قدم زدن... با این مدل شلوار جین که روی سنگریزه ها کشیده میشه و نخ نما میشه، با این کفش کوهنوردی قهوه ای رنگ... با این همه سکوت... چجور آدمیه؟! که این آدم... به چی فکر میکنه.... همین الان... به چی فکر میکنه؟ باز هم به تئاتر؟ به تمرین فردا؟ به روز نمایش؟ به پیشرفت؟ به کار؟ تا کی؟ تا کجای دنیا؟... دلش..... دلش کجاست؟

ناگهانی برگشت سمتم. دلم ریخت از نگاهش. از نگاه خیره ام.... شرم کردم. پلک زد: تو با من بیا، میرسونمت

آب دهنم رو قورت دادم: نه با معراج میرم مرسی
 اخم کرد: اینقدر حرف نزن.... بگو چشم!

جلوی در بودیم که پندار رو کرد به میترا: دیر شد برات نه؟ برو که الان داداشه و استاده سر خیابون میخواد گوشتو بذاره کف دستت!

میترا نگاهی به ساعت انداخت: وای خیلی دیره.... من میرم بچه ها فردا میبینمتون

رفت که یه قدم برداره که برگشت سمتم: سایه فاخته میخواین با من بیاین؟

پندار حرف توی حرفش آورد: مسیرتون یکی نیست دیرت میشه تو برو

میترا دوید: باشه پس فعلا.... معراج، نیما خدافظ.... سایه، فاخته...

دست تکون دادیم براش. نیما رو کرد سمتم: خونتون کجاس؟

معراج دستش رو سمت نیما دراز کرد: فاخته رو من میرسونم

رو کردم سمت نیما که داشت دست دراز شده معراج رو میگرفت. نگاهش هنوز به من بود

لبخند زد: مرسی.... با بچه ها میرم مزاحمت نمیشم

لبهاشو فشار داد و چال گونش رو نمایش داد: باشه... پس تا فردا

دست دادیم. پندار رو به معراج کرد: من فاخته رو میبرم دیگه یه خیابون فرقمونه... سایه تو

هم با معراج برو

سایه اخم کرد: من تاکسی میگیرم میرم، خونه معراج تا ما فاصله داره
 معراج اخم کرد: یعنی چی تاکسی میگیرم؟! پنج دقیقه فاصله... بیا بریم... پندار ممنون واسه
 امشب. شام خوبی بود داداش... ایشالا شام عروسیت
 پندار اخم کرد: بیا برووووو... کم چرت بگو... زن میخوام چیکار!
 سایه ابرو بالا برد: بگو کی بهت زن میده!!
 خندیدیم. این خنده آخر خوب بود... تلخی سایه رو رقیق میکرد اما بی محلیش به من رو نه!!
 معذب بودم با پندار برم. از طرفی نمیتونستم از معراج بخوام باهش برم. شاید حرفهایی بود
 که باید به سایه میگفت. شاید چیزهایی پیش میومد توی همین مسیر که با حضور من نمیشد!
 باید میرفتم. با کسی که دلم از نگاهش میریخت....

نگاه تیز و برنده نیما وقتی در ماشینش رو باز میکرد حالمو دگرگون کرد. دستم روی
 دستگیره در ماشین پندار یخ زد. به نگاه سرخ نیما لبخند زدم و لب زدم "خدافظ" دستش رو تا
 کنار پد شونیش بالا آورد و سوار ماشینش شد. پامو داخل گذاشتم. حجم سنگینی از رایحه ای
 که به نام و رسم پندار مهر خورده بود احاطه ام کرد. میون اون همه هاله و رایحه نشستم.
 انگار توی جلد پندار فرو میرفتم.... توی لباسش.... تنش! سرم رو چرخوندم و زل زدم به
 شیشه کنارم. صدای قل بوم رو میشنیدم و این سکوت داشت دلم رو تا حلقم بالا میاورد. رو
 کردم سمتش. اخم داشت. سوئیچش رو داشت میچرخوند و استارت. برای شکستن سکوت
 لب باز کردم: ببخشید مزاحم تو شدم

گاز داد و ساعدش رو روی فرمون گذاشت: نه بابا چه مزاحمتی!
 اخمهاش توی هم بود. نگامو از مژه های پر پشتش گرفتم و به روبرو نگاه کردم. به گرد و
 خاکی که نیما راه انداخته بود. به ماشین معراج که داشت میرفت که توی گرد و غبار گم شه.
 دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد. آراد آریا صدای میون سکوتمون شد. آرومتر شده
 بودم.

ساکت بود... اونقدر ساکت بود که میشد حضورش رو فراموش کرد..... میشد..... میشد!؟!

رو کردم سمت پنجره و به صدا تمرکز کردم

دارم سر گیجه میگیرم

از این دنیای آشفته

تو عکسایی که میگیرم

جهان بر عکس میوفته

مسیر آرزو هامو
دارم گم میکنم کم کم
دارم سرگیجه میگیرم
میون این همه آدم!!

رایحه داشت بغض به گلوم میاورد و نمیدونستم چرا.... و سرگیجه ای که صدا هوارش
میزد.... رو کردم سمتش: میتونم یکم شیشه رو بیارم پایین؟
نیم نگاهی انداخت: آره... گرمت شد؟

دست بردم سمت دسته و چرخوندمش. سخت پایین میومد. فشار آوردم. خم شد سمتم و دستش
رو دراز کرد. نفسم رو حبس کردم و شکمم رو فرو دادم. زل زدم به ساعدش که مماس با
شکمم با چند چرخش راحت شیشه رو برام پایین آورد و عقب رفت. لبخند زدم: ممنون...
میون اخم زل زده به جاده لب باز کرد: قراضه شده... یعنی... بود... وقتی خریدمش!
لبخند زدم و نگاهش کردم: خیلی هم خوبه!
سر تکون داد: به من کفایت میکنه!!

لبخند زدم. رو کرد سمتم: به من کفایت میکرد..... از کیه؟
نگاهش کردم. به چشمهای سیاهش. پلک زدم: نمیدونم!... شعره؟
سر تکون داد: نگاه او به من کفایت میکرد برای سر مستی و صف ناپذیرم اگر چشمان
عالمی حتی نسبت به من کور میشد!

نگام کرد: مطالعه نداریا خانوم نویسنده!! بخون این کتابو.... زندگی کن این کتابو....
اخم کردم: خوب همه کتابهای دنیا رو که نخوندم!!! حالا از کی هست؟ اسم کتابه چیه؟
کج لبخند زد: ا!!! نگو زشته!!! برو دنبالش ببین از کیه!
خندیدم: خوب یادم نمی مونه چی گفتی! نگاهش به من کفایت میکرد؟
اخم کرد: لزوما انسان زندگی نمیکند در حالی که به هر صورت میزید! یکبار مردن
جواب نبود شدنهای لحظه لحظه تو را نمیدهد!..... بازم بگم؟ ... حیف نیست این کتابو تا
حالا نخوندی؟

صورتم رو میون دستم گرفتم: وایای میدونم!!! سلوک!!!
لبخند زد: آفرین... ولی زیاد خوشحال نشو این جمله آخری که گفتم خیلی معروفه!
رو گرفتم ازش: بد جنس..... خوب حالا تو بگو این از کیه " همیشه روزهایی هست که
انسان در آن کسانی را که د.....

اومد میون حرفم: دوست میداشته است بیگانه می یابد! بیگانه آبر کامو!!!
نگاش کردم. لبخند کجی روی لبش بود و زل زده بود به جاده. زل زدم.... طولانی... با
لبخند.... اونقدر که خنده اش پهن شه.... اونقدر که شرم کنه.... اونقدر که جا به جا شه و بی
نگاه بگه: نگا نگا میکنی چیه؟

سکوت کردم و باز هم نگاه. خندید: به چی نگا میکنی؟
خندیدم: به روی زیاد تو!!! چار تا کتاب به عمرت خوندی فکر میکنی علامه دهری
خوب بگو این از کیه " امروز به پایان میرسد. از فردا برابم چیزی نگو! من نمیگویم فردا
روز دیگر هست... فقط میگویم تو روز دیگری هستی.... تو.... فردایی.... همانکه باید به
خاطرش زنده بمانم!

نگام کرد: میدونم.... اسمش سخته سر زبونمه ولی همیشه یادم میره.... پائولو کوئیلو که
نیست!

خندیدم: نج!

اخم کرد: ریچارد باخ؟

از ته دل خندیدم. با صدای بلند... خندید: بخند!!! پیریه و هزار درد.... فراموش کردم....
ابرو بالا بردم: خوب اون غرور مزخرفو بذار کنار بگو نمیدونم.... مرد باشو بگو نمیدونم!
نگام کرد: مردم و میگم..... نمیدونم!!!

خندید. از اون خنده هایی که ندیده بودم ازش. ابروهاشو بالا برده بود و نگام میکرد. ردیف
دندونهاشو به رخم میکشید و فرو رفتگی کم روی گونش. هیچوقت اونجوری نخندیده بود که
سرخ شه... که رگ گردنش بیرون بیاد که ابروهاش بالا بره.... که شونه اش بلرزه. لبخندم
رو جمع کردم و چشم ازش گرفتم. باید به چیزهای دیگه ای نگاه میکردم.... خیلی چیزهای
دیگه برای دیدن وجود داره.... درختها.... جاده... نور ماشینها... چراغ خیابونها... هر
چیزی که نبینی خنده ای رو که داره عین آهنربا قلبت رو میکشه به خاک.... برای ندیدن باید
تلاش کرد... جلوی چشمت باید دیوار بلندی از خودت بسازی. باید زل بزنی به سوختگی
روی دستت که عاشق نشی!!! دلت نره... بمونه میون قفسه سینه کوچیکت... که از دست
نری به همین سهل و سادگی.... فاخته.... کم نسوختی... کم نسوختی از دل دادگی قبل... زل
بزن به قلبت... ببین! ببین چه ضربه خوردست.... یادته وقتی با علیرضا توی خیابونهای
همین شهر میگشتی و باور میکردی خوشبختی... فکر میکرد توی اوجی.... مثل یه پرنده...
که مقصدش قله هست.... چطور ازت فاصله گرفت و درست میون قلبت تیر زهر آلود خیانت

و دروغش رو کوبید... حالا دور شو از این همه رایحه مردونه... خنده مردونه... صدای مردونه... جذابیت مردونه... و از نگاه به شونه هایی که اونقدر قدر هستن که توی کوچه پس کوچه های گم و نااشنای ذهنت ناخودآگاه و بی اراده فکر کنی این شونه ها میتونن تکیه گاه باشن... تکیه گاه یه پرنده زخمی... میتونن بال باشن... میتونن خونه باشن... فراموش کن، میون سیاهی چشمش نگاه کن و همه قلبت رو توی اون همه تاریکی دفن کن... باش... چیزی که باید باشی باش!

نگاش کردم. هنوز میخندید. لب باز کردم: چه ذوقی هم میکنی که هیچوقت کتاب جبران خلیل جبرانو دست نگرفتی!

اخم کرد: جدا نوشته جبران بود؟!!

لبهاتشو جمع کرد. نگامو دوختم به جاده. لب باز کرد: خوب میدونی من زیاد از این جمله عاشقانه ها نمیخونم چه برسه که بخوام حفظش کنم... تا وقتی کتابهای فلسفه و عرفان هست... هزلیات و غزلیات جایی از ذهنم رو اشغال نمیکنه
لبخند زد: بله... درست میفرمایین ولی یه نوظهور باید همه نوع کتابی بخونه تا شاااااید یه روز به یه جایی برسه!!

سنگینی نگاهش رو روی نیم رخم حس میکردم. نگاه حرصی طولانیشو. اشاره کردم به جاده: زدی ضربتی ضربتی نوش کن!

صدای نفسش، خنده پنهونش، لبخند روی لبم آورد. به جاده اشاره کردم: جلو رو داشته باش شوماخر!

نفسش رو بیرون داد و رو گرفت. با خیال آسوده لبخند زد. سکوت کرده بود. مدتی که گذشت نیم نگاهی بهش انداختم. توی حال خودش بود انگار. فکرش هزار جا بود انگار. این هزار فکر رو میدیم توی نیم رخش... دستم رو دراز کردم و موسیقی رو عوض کردم. دنبال همونی گشتم که "جهان توی عکسهات برعکس بود!"

حرفهای در گوشی داریم امشب :

زندگیم دفتر بست میان جمجمه ام... حجمی از زندگی خط به خط میان لایه های مغزم صف کشیده اند... دفتر خاطرات و عقاید جمجمه ام را باز میکنم و مینویسم... آوای فاخره را برای من نه... برای سرگرمی نه... تنها برای جملاتی که زندگی کردمشان بخوانید... آوای فاخره

را برای روزهایی بخوانید که برایتان پیش نیامده... و حسهایی که نداشتید... اما شاید میان این همه گردی جهان رسیدید به جایی که مبتلایش شدید... مبتلای حرفهای خام دختری که روزی تمام هستی اش را نوشته بود... تا بگوید تو اینگونه نباش! دختری که گاه با خود فکر میکند کرمهایی هستند که از سر و کول مغزش بالا میروند... وول میخورند... کش و قوس میروند... و فکر میکند خفقان چه نعمت خوبیست... آوای فاخته را و رای روایت و داستان بخوانید...

نزدیک خونه بودیم. لب باز میکرد که چیزی بگه و نمیشد. گوش تیز میکردم که بشنوم و نمیگفت. سمت کوچی که پیچید گفت: حالا این همه دیر میری خونه خانواده ناراحت نمیشن؟ اگه واستم سلام علیکی کنم خیلی بده؟

رو کردم سمتش. لبخند زدم. پلک پشت پلک... چی باید میگفتم... سرمو چرخوندم از نگاهش. خندیدیم: نه مشکلی نیست... امشب کسی خونه نیست جا به جا شد: مسافرتن؟ تنهایی امشب؟! بده که! نمیترسی؟ لبهامو فشار دادم: نه. از چی بترسم!

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت. رو کردم سمتش که تشکر کنم نگام کرد: فاخته... خواستم... واسه قضاوت عجولانه اون روز ازت معذرت بخوام... تو دختر خود ساخته ای هستی.... اینو همون شبی که رفتیم شام و بعد رسوندمت خواستم بگم ولی... لبخند زدم: ولی فکر کردی آدرس خونمو عوضی دادم! نه جناب شامخی... همه من... همینه!!! ... برای شام ممنون و برای اینکه رسوندم. فردا دارم سر تمرین لبخند زد. پیاده شدم. ایستاده بود تا در خونه رو باز کنم. در رو به روی تاریکی خونه چهار تاق باز کردم. برگشتم سمتش. اخمش در هم بود. توی چارچوب در ایستادم و براش دست تکون دادم. به زور لبخند زد و فرمون رو چرخوند. به دور شدنش نگاه کردم و بعد در رو به روی روشنای کوچی بستم و زل زدم به تاریکی محض خونه! ... کانون گرم خونه!

لب باز کردم و با صدای بلند گفتم "سلام!"

جلو رفتم. چراغ رو روشن کردم و بی نگاه به وسایل روی زمین راه اتاقمو گرفتم. لباسهامو در آوردم و روی صندلی انداختم و روی تخت افتادم. سقف دور سرم چرخید. چشمهامو بستم که صدای موبایلم پلکهامو باز کرد. خم شدم و دستم رو روی زمین دنبال بند کیفم کشیدم. کشیدمش سمت خودم و موبایلمو بیرون آوردم. پندار میدرخشید. بازش کردم "فاخته مطمئنی که راحتی توی خونه؟ نمیترسی؟"

لبخند زدم و نوشتم " زیاد اصرار کنی و هم برم میداره ها! من عادت دارم... تو برو راحت بخواب. اینجا دیو دو سر نداره!"

لبخند زدم... یکی دلش برای من لرزیده بود... نگرانم شده بود.... یکی که پندار بود! چشمهامو بستم.... این خواب شیرین بود

صدای چرخیدن کلید توی قفل پلک چشمهامو لرزوند. چشمهامو باز کردم و زل زدم به سقف سفیداتاق. دست چپم رو روی سستی دست راست کشیدم و گوشهامو برای صداهای اطراف تیز کردم. حجم سنگینی روی زمین کشیده میشد. صدای خش دارم رو از حنجره بیرون دادم: کیه؟

فتانه صدا زد: فاخته... منم... خوابی؟

نیم خیز شدم روی تخت. دستم سست بود. ماساژش دادم تا خون به رگهام برگرده. لب باز کردم: تنهایی؟

صداش از حال اومد: نه امینم هست داره وسایلو از ماشین بر میداره بلند شدم و پیرهنم رو روی ناچم پوشیدم. از اتاق بیرون رفتم. موهای هایلالتش اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد. کنار در دستشویی ایستادم و لبخند زدم: چه ناز شدی! خیلی بهت میاد

رو گردوند سمتم و لبخند زد: واقعا؟ خوبه یا خیلی روشنه؟

نگاهی به مانتوی فیروزه ای جدیدش انداختم: نه عالیه... خیلی بهت میاد

امین اومد داخل و در رو بست. نگاهش کردم: سلام! خوش اومدی

چاق شده بود. نگام کرد و با انرژی لبخند زد: به!! فاخته خانوم گل! صبتون بخیر... فتانه بپر اینا رو ازم بگیر

فتانه به طرفش پر کشید. داخل دستشویی ایستادم و دست سستم رو زیر آب گرم گرفتم و ماساژ دادم. به صورتم آب پاشیدم و از توی آینه به ریشه های در اومده موهام نگاه کردم. باید رنگشون میکردم. اینبار اما شد رابی رنگ نه.... شاید بلوندش کنم!

با انگشتهای خیسم روی موهام کشیدم و عقبشون زدم. خسته بودم از مدلش. سمت تراشیده شده دیگه در اومده بود. باید مدل موهامو عوض میکردم... دستم رو روی گردنم کشیدم و

لبهامو تر کردم.... به برنامه های امروزم فکر کردم.... دور خونی امروز مهم بود. یک

راست رفتم سمت اتاق. مانتو سورمه ایم رو تن کردم با شال سفید. جلوی آینه ایستادم و مژه هامو ریمل زدم و رژ گونه و برق لب همیشگی. فتانه و امین داشتن وسایلشون رو جا به جا

میکردن. جا نبود توی هال پا بذارم. جلوی در آشپزخونه ایستادم. فتانه با خوشحالی که هیچوقت توی صورتش ندیده بودم نگاه کرد: فخی نگاه چیا خریدم! آب میوه گیری و مخلوط کن... اتو بخار... یه ماکرو ویو هم خریدم ببین خوشکله به سمت اشاره انگشتش نگاه کردم. همه وسایلیش رو استیل خریده بود. یه جعبه بزرگ از قابلمه هم کنار در حم ام بود. رفتم به سمتش. خم شدم و بوسیدمش: خیلی خوشکلن مبارکتون باشه

امین روی مبل لم داد و دستهاشو پشت گردنش گره زد: پدرمو در آورد تا اینا رو پسندید و خرید... فاخته جووون تا یکی دو ماه دیگه خونه رو در بست تحویل میدیما... از شر مزاحمتهای ما راحت میشی!
دلم گرفت. فتانه و حضور گاه به گاهش به خونه رنگ زندگی میداد... لبخند زدم: ایشالا... ایشالا...

رو گردوندم سمت آشپزخونه. بغضم رو با یه لیوان شیر فرو بردم و از روی وسایل فتانه رد شدم. جلوی در بودم که فتانه رو کرد سمتم: فخی من اینارو بذارم توی اتاقت اشکال داره؟ جا نیست

چند لحظه مات موندم. این همه وسایل توی اتاق یه وجبی من... نگاهی به هال خونه انداختم: هر جا دوست داری بذار.... اشکال نداره. من دارم میرم کاری ندارین؟

امین رو کرد سمتم: میخوای برسونمت؟

سر تکون دادم: نه مرسی... ناهار اینجایین؟

فتانه سر بلند کرد: نه باید بریم خونه امین اینا... میای تو؟

دروغ گفتم: نه من تا شب گیرم.... خوب پس تا بعد

کفش اسپورتم رو پا کردم و در خونه رو بستم. توی هوای خنک اول صبح میون کوچه خلوت قدم بر میداشتم که گوشیم زنگ خورد..... پندار!!! دکمه رو فشار دادم: فرمانده تو راهم.... دیره مگه؟

صدای بوق توی گوشم پیچید: سلامت کو؟!

خندیدم: سلام!

با همون جدیت ادامه داد: کجایی؟

نفسم رو بیرون دادم: زیر آسمون خدا!

بی لبخند و مثل همیشه گس لب باز کرد: زیر آسمون خدا وایسا اومدم... من سر خیابونتونم

با همون جدیت ادامه داد: کجایی؟

نفسم رو بیرون دادم: زیر آسمون خدا!

بی لبخند و مثل همیشه گس لب باز کرد: زیر اسمون خدا و ایسا اومدم... من سر خیابونتونم

لبخند زدم: نمیخواد دور بزنی همونجا باش من سر کوچه ام رسیدم بهت

دیدمش که ماشینش رو کنار زد و درست سر خیابون ایستاد. براش دست تکون دادم. بی

لبخند دستش رو تا کنار پد شونیش بالا آورد. با احتیاط و بی احتیاط از خیابون عبور کردم و

رفتم سمتش. به ماشین که رسیدم ته لبخندی زد. در رو باز کردم و نشستم کنارش: صبح

بخیر!

نگام نکرد. از آینه بغل ماشینها رو نگاه کرد و راه افتاد: صبح شما هم بخیر!

اخم کردم: بد عنق!

نشنیده گرفتم: برای امروز آماده ای؟ امروز سخت میگیرما

متتهام رو از کیفم بیرون آوردم و انگشتم رو به لبم فشار دادم: هیششش... پس سکوت!!!

نگام کرد: بخون.... بلند اجرا کن

نگاش کردم: الهی شکر که فقط یه پرده اجرا دارم.... چرا اینهمه حساسی؟

اخم کرد: حساسم چون نمیخوام جای ایرادی باشه. نه میون جمع خودمون نه روز اجرا....

امروز باید عالی اجرا کنی. بگو!

دلم گرم شد. اومده دنبالم که قبل از تمرین امروز ایرادام رو برطرف کنه؟ اومده که هوامو

داشته باشه؟ من رو میسپاره به سایه و دور از چشم اغیار کمکم میکنه؟! اومده که امروز

سایه صدای بلندی روم نداشته باشه؟ لبخند زدم. نگاه کرد. ابرو بالا برد: چیه!؟

نگام رو دوختم به کاغذ. دورخونیم رو شروع کردم. دیالوگهای نیما رو حفظ بود....

دیالوگهای داغ نمایش، تکرار میشد.... تتم گر میگرفت.... داشته باش! دوستم داشته باش!.....

برای ماندن اومدم!.... دوستم داشته باش.... میگفت... کلام به کلام نیما رو. و من فکر

میکردم چقدر دیالوگها، با صدای پندار استخون دارتر اجرا میشن.... بی تاب لحظه اجرای

مشترکمون میشدم... لحظه ای که پندار با نیما روبرو میشد... لحظه ای که باید با تن خونی

روی صحنه می افتاد و من بالای سرش زانو میزدم و بی سخن نگاش میکردم.... و جمله

آخر رو از صدای او میشنیدم.... تصور کردم. من زانو زده بالای سر پنداری که زیر گریم

دراز کشیده در غرقابه خونه.... نور گرد سفید روی سرمون.... و جمله آخری که اجرا میشه

با صدای پندار... و بعد میون رو به تاریکی رفتن صحنه صدای کف زدن تماشاچیها....
نمایش خوبی میشه... مطمئنم! دلم قرصه... دلم قرصه....

- دلم قرصه!

نگام کرد: چی؟ ... نداشتیم اینو!

به خودم اومدم. نگاش کردم: با تو نبودم!

اخم کرد: فاخته کجایی؟ نوبت تو بود... گیج میزنی!

متنها رو تا روی زانوم پایین آوردم: پندار.... دلم قرصه که کار خوبی از آب در میاد!

لبخندش رو پنهون کرد:

- فاخته تو پرده آخر رو برداشتی... نمایش با تو تموم میشه، میفهمی اینو؟ همه نگاهها روی

تو تموم میشه. موندگارترین صحنه پرده اخره... تماشاچی باید لمس کنه کلامت رو، حس

رو... غمت رو... اینو ازت توقع دارم! پرده اخره که قلب تماشاچی رو تو مشت میگیره.

فاخته نحوه زانو زدنت... چینهای دامنت روی صحنه... حالت دستت، صورتت، لرزش

چونت... همه رو میخوام ببینم. اینها چیزایی نیست که دیگری بهت بگه... نمیگه چون

رقیبی... برای هر کدوم از ما رقیبی... هر کدوم از ما بازیگرها.. متوجه میشی چی میگم؟

اینا رو امروز بهت گفتم و میخوام تا آخر داشته باشیون. فضا یکم دوستانه نیست اینبار توی

گروه... این قضیه برای من ازار دهنده هست ولی حق هم میدم بهشون. با اطلاع قبلی نبود

که روند داستان چیه... که پرده آخر چه اتفاقی می افته و از همه مهم تر کی پرده آخر رو

میره.... پس حالا که فضا رو داری میبینی میخوام بهترین باشی.

میفهمیدم. داشت تمام تلاشش رو به کار میگرفت تا گروهش رو سر پا نگه داره... مدیریت

میکرد. اونروز حس کردم بیشتر بر اش احترام قائلم. اون روز بهش حق دادم برای نکته سنجی

روز اولش... برای دیر باور بودنش. اونروز توی دلم تحسینش کردم. نزدیک سالن بودیم که

مسیر رو عوض کرد. سوالی نپرسیدم. اطمینان داشتم این مرد نوظهور زندگی من، هیچ

کاری رو بی دلیل انجام نمیده. چقدر دوست داشتم با صدای بلند بهش بگم چقدر از آشناییش

خوشحالم. اونروز مطمئن شدم پندار تاثیر گذارترین شخص زندگی من هست و خواهد شد!

کسی که حتی پلک زدنش، حتی حالت نگاهش، حتی حالت ایستادنش، یا قدم زدنش به من

حسی رو منتقل میکرد که دیدم رو به زندگی عوض میکرد.... چیزی که عشق نبود، جنس

دیگه ای داشت. آدمی که من رو به تلاش وادار میکرد. کسی که حس زندگی رو بهم منتقل

میکرد. علاقمندم میکرد به علاقمندیهام. به تئاتر، به نوشتن، به بهتر بودن.... به بهتر شدن!

میگفتم و میگفت. بار دوم دورخونیمون بود. دیر شده بود اما هیچ اثری از عجله توی رفتاراش نبود. جلوی یه کافه نگه داشت. کافه اول صبح!! کوچیک بود و انگار فقط نوشیدنی گرم داشت. انگار کار خیلی از صبحهاش اومدن به این کافه بود. با صاحبش آشنا بود. از پشت شیشه پنجره نگاش میکردم. دست داد با فروشنده و بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان بزرگ اومد سمتم. شیشه رو پایین دادم. لیوانها رو ازش گرفتم. ماشین رو دور زد و سوار شد. با لبخند به بخار شیر نسکافه زل زدم. کنارم نشست و ماشین تکون خورد. دستهامو بالا بردم که شیر لب خورده روی مانتم نریزه. یکی از لیوانها رو گرفتم سمتش : مواظب باش خیلی داغه!

سر انگشتش ناخنهامو لمس کرد. ناخنهای سردم گر گرفتن. سر زیر انداختم و دستهامو دور لیوان حلقه کردم. یه جرعه خورد و نفسش رو بیرون داد. نگام کرد: بخور بریم.... دیر شد!

لیوان رو بالا آوردم و لبم رو با سطح پر حرارت شیر نسکافه مماس کردم. اون یه جرعه دیگه خورد. جرات کردم و نوشیدم. چشمهامو ریز کردم : اووووف..... داغه! سوختم! چیجوری میخوری تو؟

نگام کرد. خندید.... و باز من هذر کردم از دیدن شونه هایی که از خنده میلرزید. باز باید به درختها به ادمها... به همه دنیا... همه دنیا جز چشمهای او نگاه میکردم!

صبر کرد تا لیوان رو نصف کنم. توجهی نداشت به نیم ساعت تاخیرمون. به تماسهای مدام سایه. ازش خواستم که حرکت کنه. گفت بخور میریم. لیوانم رو تموم کردم. خواستم بندازمش توی سطل زباله ازم گرفتش و توی لیوان خودش فرو برد و گذاشت کنار در سمت خودش. گفت بعد دورش میدازه. حرکت کردیم. پشت کوچه سالن بودیم. رو کردم سمتش: آگه میدونی همینجا پیاده شم... حساسیت پیش نیاد

اخم کرد. بی نگاه گفت: حساسیت چی؟

شرم کردم از توضیحش. خودش خوب میدونست حرف از چیه... از حسادتهای دخترونه! نفسم رو بیرون دادم و ساکت موندم. ماشین رو توی محوطه پارک کرد. از شیشه سایه رو دیدم. با نیما ایستاده بودن توی محوطه. صورتم داغ شد. پندار خم شد سمت صندلی عقب و کوله اش رو برداشت. نگاش کردم. بی حس ابرو انداخت: بریم!

پیاده شدم و کنارش به سمت بچه ها راه افتادم. پندار و نیما جلوتر از من و سایه راه افتادن. سایه ساکت بود. لب باز میکردم برای حرفی، سخنی.... ساکت میموندم. پندار و نیما اما با هم

صحبت میکردن. نیما جواب سلام من رو نداده بود! حس کردم از تاخیرمون زیادی عصبانی بودن. وارد سالن که شدیم صدای پای میترا که توی راهرو میدوید سکوت صدایهای خالی رو میشکست. با عجله در رو باز کرد و نفس نفس زنان سلام کرد. پندار اخم کرد: این موقع اومدنه؟ یه ساعته معطل تویم!

میترا سر تکون داد: معذرت خواب موندم!
سایه دستی توی هوا تکون داد: سر به سرت میذاره خودش و فاخته هم همین الان رسیدن....
من و نیما فقط علف زیر پامون سبز شد!!!

پندار رو کرد سمتش. بهش لبخند زد: پیر زن..... کم غر بزن!!!
خندید. در همون حدی که آتش بس باشه. نگاهم رو بردم سمت نیما که دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو برده بود و به نقطه نامعلومی زل زده بود. نگام که طولانی شد نگاهم کرد.
لبخند زد: خوبی؟

سر تکون داد: آره.... مرسی!
رو کرد سمت پندار: گریم کاملیم امروز یا شروع کنیم؟
پندار رو کرد سمت ما: گریم کاملیم.... بجنین دخترا.... امروز کسی تیق داشته باشه... کسی یادش بره... کسی حس نگیره.... هیچی هیچی قابل قبول نیست. از امروز تمرینها کاملن و طولانی. هستیم تا بعد از ظهر. تمام پرده ها اجرا میشن بی کم و کاست... نظر؟
میترا لب باز کرد: امروز یعنی خودتم اجرا داری؟

سر تکون داد: آره. از امروز تمرینها کامله تا روز اجرا. بیشتر وقت بذارید بچه ها با یکی دو ساعت در روز به هیچ کجا نمیرسیم... دست بجنونین لباسهامونو پوشیدیم. پندار و نیما هم برای گریم وارد اتاق شدن. لباسهاشونو پوشیده بودن. زیر دست میترا نشستیم، کنار پندار که روی صندلی نشسته بود و نیما گریمش میکرد. گریم شدم، تحت نظارت پندار. طرحهای ذهنش رو با میترا در میون میذاشت و او اجرا میکرد. نیما از پندار مرد سی و پنج ساله ای خلق کرد که شقیقه هاش رو به سفیدی میرفت. کارش حرف نداشت. کار میترا هم!

توی آینه نگاه کردم. لبخند زدم. روزهایی که برام چه دور بود، امروز توی آینه جلوی چشمهام نقش بسته بود.... چند قدم با صحنه ای که میخواستم قلمرو زندگیم باشه فاصله نداشتم. آدمهایی که لمسشون برام خیال بود، دورم جمع بودن. به هیاهوشون گوش میدادم و ناباورانه با خودم تکرار میکردم اینجایی فاخته.... اینجایی، رویا نیست! میون این لباسها،

پشت نوشته هایی که از ذهن تراوش کرده، کنار کسایی که نمایشت رو با تشون زنده میکنند... پا به پای سایه ای که با گریم پیر شده بود، و میتزایی که جوان و زیبا بود قرار بود باشم.. خلق کنم... فریاد صدای خفته ام باشم.....

آخرین نفر و پشت سر بچه ها از اتاق خارج شدم. پندار کنار گوشم آروم زمزمه کرد: خوبی؟ لبخند زدم... خوب بودم! بهتر از این نمیشد. اخم کرد: اضطراب که نداری؟! سر تکون دادم: نه! خوبم...

دستهاشو به هم کوبید: دایره ببندین، تمرین بدن بیان...

دایره بستیم. طبق روال همیشه، اروم دنبال پندار شروع به دویدن کردیم. دستهامون رو بالا میبردیم و با نفسهای عمیق، ریه ها رو باز میکردیم.... فریاد میزدیم "اا او..... اا او".... پندار میگفت، خشمگین، "با بن نو و ل من الی با بلی با اول با".... تکرار میکردیم. لحن عوض میشد، پندار میگفت، با گریه، با بن نو.... میگفتیم، لحن عوض میشد، با خنده، با بن نو.... میگفتیم.... لحن عوض میشد، با فریاد، با بن نو.... میگفتیم... لحن عوض میشد، با صدای زیر، با بن نو.... میگفتیم.... میگفتیم و من جان تازه میگرفتم. با هر نفس... با هر تپش قل بوم.... عاشق میشدم. به تک تک لحظه هایی که میرفت و من دوست داشتم بمانند... عاشق میشدم، به این روزهایی که به خون جگر به چنگشون آورده بودم... عاشق میشدم به این همه رویای کودکانه که تحقق پیدا کرده بود!

بعد از تمرین بدن، بیان تمرین کردیم، پندار میخوند، "در لرستان نه لر است و هر لری نه نره لر نره لر چه نره لر! هر نره لر نه نره لر".... باید میگفتیم. سه بار پشت هم.... میگفتم. پندار میخواند، "رشتهی تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار! دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود!" میگفتیم... هجای بعد، پندار میخواند "تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن ز دستی من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم " نفس کم میاوردم.... نگاهم میکرد. غضبناک.... بلندتر بیان میکردم... فریاد میزد " تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم " باید میگفتم.... کلام به کلام... نباید تمرین رو خراب میکردم. نفس نفس میزدم.... میگفتم.... فریاد میزد "پنج من پشم و پنج من کشک پنج من کشک پنج پشمش کم پنج من پشم پنج کشک کم" فریاد میزدم.... کم میاوردم ولی فریاد میزدم. ایستاد. نفسش رو بیرون داد. نفسهامون رو بیرون دادیم. نشستیم دور هم. چهار زانو و رو به هم. روبروم نشسته بود. نفس نفس میزدم. اخم کرده بود و پره های بینیش باز و بسته میشد. مشتهاشو روی زانو گذاشت. از نگاهش قل بوم تندتر میزد. خودم رو آماده کرده بودم برای پرخاشش.

غرید: امشب تا صبح بالشت رو میگیری روی دهننت و یه پشت فریاد میزنی.... فردا نفس کم آوردی سه روز از تمرین محرومی!"

آب دهنم رو قورت دادم. گلوی خشکم سوخت. پلک زدم و سر تکون دادم و با دلی ناراضی از خودم مثل بقیه چشمهامو بستم تا تمرکز بگیرم.

تمرین اونروز سنگین بود. اونقدری سنگین که حس میکردم دارم کم میارم. نزدیک ظهر بود و گرسنگی داشت بهم فشار میاورد. دو سه باری من هم بالا رفته بودم و پرده آخرم رو اجرا کرده بودم. بد نبود ولی باید خیلی بهتر از این حرفها میشد. وقتی از پایین بچه ها رو نگاه میکردم که چقدر قوی کار میکنند به خودم و تواناییهام شک میکردم. پشیمون میشدم از

شرطی که برای پندار گذاشته بودم.... من در حد اونا نبودم! دلم نمیخواست کیفیت کار با پرده آخر من پایین بیاد. بغض داشتم. انگار پندار میفهمید. گاه به گاه نگاه میکرد و میون رستهایی که میداد جداگانه باهام تمرین میکرد... همون چند جمله کوتاه رو، تمرین میمیک صورت...

تمرین حالت بدن. سختم بود.... حس میکردم کلاس بازیگری که رفته بودم به هیچ دردی نمیخورد.... تمرین رو ساعت یک ظهر تعطیل کرد. نیما تلفنی داشت سفارش غذا میداد. بی حوصله روی صندلی نشسته بودم و زل زده بودم به برگه های دیالوگم. نیما رو کرد بهم: تو چی میخوری فاخته؟

شونه بالا انداختم: فرقی نداره هر چی!

میترا و سایه کنار هم نشسته بودن و چیزی میگفتن و میخندیدن. نگاه پندار داشت اعصابم رو به هم میریخت. بلند شدم و رفتم توی اتاق گریم و در رو بستم. روی صندلی نشستم و به صورت گریم شده ام نگاه کردم.... نفسم گرفته بود.... توی تمرین نفس کم آورده بودم و همین از صبح به هم ریخته بود. سرم رو روی ساعدم گذاشتم و گذاشتم مژه هام تا روی میز پایین بیاد. خسته بودم و بدنم درد داشت. قرار بود امروز بهترین باشم.... پندار صبح ازم خواسته بود بهترین باشم.... نبودم! بغض کردم. روز اجرا چی میشد؟ از پشش بر میومدم؟

از صبح این جمله توی سرم وول میخورم....

چرا خداوند قدرت تخیل مرا نابود نمیکند؟ حالا چه کنم با تخیلی که افسون و مسخر انسانی شده است که تو هستی!!! (سلوک- استاد محمود دولت آبادی)

کاش امشب... فقط امشب... تخیلم نابود میشد!!!

شبتون آروم...

تفه ای به در خورد. سر بلند کردم. پندار در رو باز کرد و توی چارچوب در ایستاد. نگاش کردم. اخم داشت. رو گردوندم. صدام زد: فاخته... چیه؟

سر تکون دادم. اونقدر بغض داشتم که نتونم صحبت کنم. لیخند زد انگار: خوبه حالا...

کشتیهای تجاریت که زیر آب نرفته... تمرین میکنیم که روز اجرا عالی کار کنیم... خوب؟

سر تکون دادم: من افتتاح کار کردم!

نفسش رو بیرون داد: خوبه که میدونی!

توقع نداشتم. اینهمه سخت گیری حقم نبود... اونقدرها هم که گفته بودم بد نبودم. فقط نفس کم

آورده بودم.... اشکم روی صورتم سر خورد. یه قدم عقب رفت و در رو کشید سمت خودش:

گریه ات که تموم شد گریمت رو تجدید کن و بیا

در رو بست و تنهام گذاشت. دستم رو روی گلویم گذاشتم.... و پلکهامو روی هم فشار دادم....

پندار..... تنهاترم میکرد.... و من محتاجش میشدم.... پندار برای من سیلی بود.... یه سیلی

دلسوزانه که از خواب بیدارم میکرد.... و من همونقدر که دوست داشتم اون دست رو بب

وسم، از درد سیلی به خودم میپیچیدم....

چند دقیقه بعد نیما در اتاق گریم رو زد و غدامو داخل آورد. انگار رسم بر این بود که کسی

که رفت که تنها باشه باید گذاشتش به حال خودش. این تنهایی کشنده بود.... کشنده ولی

سازنده. نیما لیخند زد. غدامو گذاشت، یه نگاه طولانی به سر افکنده ام انداخت و رفت. در

رو که بست با خودم فکر کردم چطور از این اتاق بیرون برم؟! اشتها کور شده بود. با

چنگال گوشتهای کباب رو ریش کردم و فکر پشت فکر... باید سر پا میشدم.... باید سر پا

میشدم و محکم و با انرژی به تمرین بر میگشتم. پنبه رو میون انگشتمام گرد کردم و رد

اشک روی گونم رو پاک کردم. پد گریم رو به گونه ام کشیدم و نفسم رو بیرون داد. تمرین

میمیک چهره رو یه بار دیگه جلوی آینه انجام دادم.... " آ او ایی... " چشمهامو بستم و سعی

کردم به چیزی فکر نکنم. خلاء کامل! صدای خنده دخترا از سالن تمرکز رو به هم ریخت.

غدامو برداشتم و از اتاق گریم بیرون رفتم. همه نگاه کردن جز پندار. دور هم روی زمین

صحنه نشسته بودن و غذا میخوردن. کنار میترا ظرفم رو زمین گذاشتم و چهار زانو زدم و زیر نگاه زیر چشمی پندار اولین قاشقم رو به دهان بردم. تا ساعت پنج تمرین داشتیم. با اینکه بیشتر نشسته بودم و به اجرای بچه ها نگاه میکردم ولی حس کردم اونروز شروع یاد گیری من و فهمم از تئاتر بود. عمیق شدم... توی دلش فرو رفتم و با هیولای بزرگ و دوست داشتنی بازیگری تئاتر روبرو شدم... هیچ چیز آب خوردن نبود!! ... هیچ چیز گریه بیخودی و خنده بی معنا نبود همه چیز از عمق جاری میشد. باید از عمق جاری میشد!

تمرین که تمام شد توی اتاق گریم لباسهامو تن کرده بودم و رو به آینه مشغول پاک کردن گریم بودم. سایه و میترا با هم رفتن. برای خرید میرفتن. از من هم دعوت کردن اما اونقدر خسته بودم و دل گرفته که تنها کاری که میخواستم انجام بدم گرفتن بالش روی صورتم بود و جیغ زدن.... کاری که دلم رو سبک میکرد... کاری که پندار خواسته بود.... کاری که صدامو باز میکرد... کاری که از سه روز محروم شدنم جلوگیری میکرد!

پندار و نیما هنوز داشتن توی سالن صحبت میکردن. پندار اخم کرده داخل اتاق شد و صورتش رو پاک کرد. نیما اما انگار حوصله پاک کردن گریمش رو نداشت. از آینه نگاهی به موهای گرد گرفته اش انداختم و بی توجه به هر دوشون به کارم ادامه دادم. پندار وسایلیش رو برداشت و رفت که بره. توی چارچوب در برگشت: تمرینی که ازت خواستم رو انجام داده بیا سر تمرین فردا... چیزی که گفتم جدی بود!

رو کردم سمتش. زل زدم به پشت شونه اش و نیم رخی که برگشته بود سمتم. سر تکون دادم: باشه

دم ابروشو بالا برد: نشنیدم!

بلندتر ادا کردم: چشم!

سر تکون داد. رو کرد سمت نیما و خداحافظی کرد. دستهامو روی میز مشت کردم. برای اون روز کافی بود... واقعا کافی بود!! صدای کوبیده شدن در سالن و رفتن پندار با حالی که با اول صبحش متفاوت بود حال رو بد کرد.... هیچوقت نمیشناختمش.... هیچوقت! نا امیدش کرده بودم حتما! پنبه کثیف رو توی سطل پرتاب کردم و کیفم رو چنگ زدم. نیما صدام زد: فاخته.... هی.... فاخته! آروم!!! چرا اینقدر به هم ریختی امروز؟

از آینه نگاهش کردم: از خودم عصبانیم!

لبخند زد: تو اجرای اولته! تو کارت عالیه.. چرا خودتو باور نداری؟

سر تکون دادم: نیستم.... باید بهتر از اینا باشم!

از اتاق بیرون رفتم و خواستم از پله سکو پایین برم که ساعد ظریفم توی مشت مردونه ای گرفتار شد. برگشتم سمتش. نزدیکم بود. مژه های فرش رو به هم زد. نگاهش کردم. از اون فاصله کم.... از اون فاصله ای که قل بجم رو به تپش در آورده بود. دستش از روی ساعدم بالا اومد و به بازوم رسید. لبخند زد. توی چشمه اش برقی بود که خشکم میکرد. پشت انگشتش رو به گونه ام کشید: تو عالی هستی... باور کن!

انگار از خواب پریده باشم. خودم رو عقب کشیدم. نفس نفس میزد. داشتم میترسیدم از خلوت سالن... از تاریکی صندلیهای خالی... از نیمایی که نگاهش تب داشت! از پله ها پایین رفتم و خواستم فضا رو با صدای نا مطمئنم عوض کنم:

- ممنون که دلگرمیم میدی!

میون راهرو صندلیها راه افتادم و زیر چشمی به پشت سرم نگام کردم.... قل بجم میزد.... قل بجم داشت از قفسه سینه ام بیرون میزد. صدام زد: فاخته....

شونه هام لرزید. لب باز کردم: خدافظ نیما!

سرعت قدمهامو بیشتر کردم. صدا زد: فاخته!

دست سردم رو روی لب بجم گذاشتم و قدم سست و عجولانه بعدی رو برداشتم. صدا زد: با من ازدواج میکنی؟

نگام روی در چرم بزرگ جلوی روم خشک شد. صدا شد صدای نفس... نفس... و تپش بی امانی که درست زیر گوش چپم میزد! پلک زدم. قدرت برگشتن نداشتم.... قدرت تکون خوردن نداشتم.... قدرت نداشتم! هنوز توی این فکر بودم که درست شنیدم یا نه که دست پر و سفیدش کنار صورتم روی در جا خوش کرد. برگشتم سمتش. لبخند زد. میترسیدم.... لب بجم به لبخند بی اراده ای کشیده شد. انگار فهمیدم ازش ترسیدم. عقب رفتم. شمردم. یک... دو.... ایستاد. دستهاشو توی جیبش فرو برد و زل زد بهم: با من ازدواج میکنی فاخته؟

گیج و منگ سر انگشتهامو روی شقیقه ام فشار دادم: چی داری میگی نیما!؟

سرش رو کج کرد: دارم ازت تقاضای ازدواج میکنم.... اینکه همیشه با هم بمونیم...

اخم و لبخند رو به جا تحویلش دادم: تو چی از من میدونی؟ روی چه حسابی داری همچین حرفی میزنی همچین تصمیمی میگیری؟

دستش رو به سمتم دراز کرد: افتخار بدی امشب با هم باشیم برات همه چیز رو توضیح میدم.... یه شام دوستانه و حرفهای اساسی... آره؟

آب دهنم رو قورت دادم. این اولین خواستگار من بود... کسی که اینطور رسمی داشت بدون حرفی از عشق و عاشقی یا درخواست دوستی از من میخواست باهانش ازدواج کنم. نمیدونستم باید چی بگم. باید چیکار کنم. توی دلم دنبال ذره علاقه یا حسی بهش میگذشتم... چیزی پیدا نمیکردم! پلک زدم. تیک وار و پشت هم! لب باز کردم: من باید برم خونه... ببخشید!

صورتش رو چرخوند و برای چند لحظه لبهاشو مکید و به دیوار سالن زل زد. بعد نفسش رو بیرون داد: خیلی خوب... پس بذار برسونمت... توی راه حرفهامو بزنم!!

ناباورانه نگاهش کردم. از اعتماد کردن بهش میترسیدم... هیچوقت دختر حسابگری نبودم اما، اونشب همه چیز داشت من رو میترسوند... این همه ناگهانی حادث شدن عجیب بود... لیم رو گاز گرفتم:

- من فکر میکنم... یکم به خودت بیشتر فرصت بدی بهتره... نشنیده میگیرم که بینمون چیزی عوض نشده باشه

چرخیدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم که تند شد: دلت جای دیگست؟

صورتم رو روی شونه چرخوندم. ادامه داد: من رو بازی نده فاخته... من بیست و هفت سالمه... از روی دل حرف نمیزنم! فکرامو کردم که امشب روبروت ایستادم!... اگر تو دلت جای دیگه گیره حرفش جداست... ولی قسم میخورم دلت به سراب گرمه!!!

چرخیدم سمتش: واسه خودت بریدی و دوختی؟! من کی گفتم دلم جای دیگست! دلم سر جاشه!!

اخم کرد: اگر سر جاشه روی حرفم فکر کن و جواب بده!

خندیدم: جدیه نیما؟

سر تکون داد: جدیه...

دست به سینه ایستادم و ابرو بالا بردم: خیلی خوب آگه جدیه اخر هفته با خانوادت توی خونه مایی!

لبخند زد. رو گردوندم و از در سالن زدم بیرون!

حس میکردم عروسک بافتنی ساخت دست مادر پر مشغله ای شدم که با دستهای روغنی و گرد و خاک گرفته اش، قطعه به قطعه تنم رو رج زده و انداخته زیر دست پسر بچه های کوچه خاکیهای دنیا! هر کسی از راه برسه حرفی از دل بزنه و هیچکس حرف دل منو نشنوه... رنگ نگاهم رو نبینه... حرارت قل بیم رو حس نکنه. منصفانه نیست... منصفانه نیست! آه... " زن هستی از یکسو... حرفی داری از سوی دیگر!" سهم دل من از این دنیا

چیه؟ وجب شدن و پسندیده شدن؟ وزن شدن و پسندیده نشدن؟ به کیفیت پوست و کوچکی بینی... به درستی داشته ها و به ظریفی نداشته ها.... کسی پرسید رنگ دلت چیه؟ روی سنگفرشهای پیاده رو پا تند می‌کردم و متفر میشدم از نگاه مردها روی تنم.... میون مردمک چشمهام.... من هم سهمی دارم.... سهمی به اسم دل.... حس! من هم عاشق میشم! جواب حرف های نگفتم، اخمهای تلخ مردهای بی نسبت با منه که دلت جایی گیره! گیریم که گیره! آره.... آره.... گیره! دل با دل مگه فرق داره؟ دل هم مگه نری و مادگی داره؟ دله! دل من! ... فریادش کنم؟ لب باز کنم و به دیوار تفکرات پوسیده و تبله کرده امروزی همین مردایی بخورم که نجابت رو به هر چیزی نسبت میدن جز نجابت! لب باز کنم و شرم کنم و عرق بریزم... و لبی رو به لبخندی از غرور باز کنم، تا میون تنهایی و تفکراتش، همه هستیم رو زیر سوال بیره.... که اگر خوب بود که خودش برای خودش دست بالا نمیزد....

درد ماده بودن به دردهای هر ماهه از دوازده سالگی تا به سی و هشت سال بعدش ختم نمیشه... درد ماده بودن به درد مادینگی.... به درد مادری.... و به هزار و یک درد دیگه ختم نمیشه... درد مادگی همین نگاه های هزار چشم فاسد هر روزه هست ... همین وجب شدنها.... همین محدود شدنها، محصور شدنها، ممنوع شدنها، مرئوس شدنها، جنس دوم بودن... اسباب آرامش بودن جنس برتر... من کجای این دنیا بایستم؟ کجا حق داشته باشم؟ هر جا پا بذارم خفقان دل باشه... و راه باز و جاده دراز برای هر کسی که به کلامی، به نگاهی فکر و روح و دلم رو به بازی بگیره برای به چنگ آوردن تنم.... و تمام!!! نه.... اینبار نه.... برای تو نه.... برای تو نیما.... و برای تمام مردهای دیگه... دروغهاتون رو حفظ میکنم.... شبی صد بار از روشن مینویسم. به رمز مینویسم.... به رمز یک اسم، به عمق یک کتاب.... "علیرضا جم!"

در آهنی سفید با شیشه های بادمجونی خونه رو به هم کوبیدم. از کنار جهیزیه فتانه بی تفاوت عبور کردم و در اتاق رو باز کردم. جای پا گذاشتن نبود. حتی وسایلیش رو مرتب نچیده بود یه گوشه! از روی وسایل رد شدم و نشستم لبه تخت. شقیقه هامو فشار دادم و چشمهامو بستم. صدا توی سرم اکو می‌کرد... "فاخته دوستت دارم.... تو بزرگترین نعمت خدایی توی زندگیم... میمیرم اگه روزی نباشی میون زندگیم... میون داشته هام... میخوام دنیا نباشه... تو باشی! پر رنگ باشی!!!"

موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم. پشت دستم رو به نقاب شیشه ای که جلوی چشمم رو میگرفت کشیدم و با نفرت رطوبت دستم رو با روکش بالشم خشک کردم. عصبی میون فایل‌های اس ام اسهام گشتم.... اونقدر دور مونده بودم ازش که اس ام اسهایش پایین ترین رده شده بود. بازش کردم... هنوز به اسم ذخیره بود "علی مردان خان!" لیم لرزید. بازشون کردم.... "دوستت دارم" "گلم خوابیدی؟" "فدات شم شام چی خوردی؟ آگه خوردی صبر کن پیام دنبالت بریم یه چیزی بزنیم" "فاخته ماهکم کجایی خانوم؟" پشت دستم رو کشیدم به چشمهام و باز خوندم "عزیزکم فردا منتهای اون نمایشنامتو بیار ببینمش" "فاخته کجایی؟" ...

لیم رو گاز گرفتم و به آخرین اس ام اس نگاه کردم.... خودم نوشته بودم.... "جواب بده نامرد! زدی و رفتی؟ رفتی که رفتی؟ رفتی که رفتی نامرد؟...." دیگه جوابی نبود.... فقط کلاه گشادی بود... که تا زانومو گرفته بود.... دست سردم رو روی دکمه delete چرخوندم.... لیم رو گاز گرفتم و موبایل رو پرت کردم روی تخت.... بذار باشن... بذار باشن تا یادت بمونه....

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند.... خزیدم روی تخت و به فلزهای سرد فروزه تکیه دادم. ساق پاهام رو میون دستهام گرفتم و توی خودم جمع شدم. پلک زدم. داغی قطره اشک جامونده توی چشمهام روی گونه ام رو قلقلک داد. نفسم رو بیرون دادم. بالشم رو برداشتم و به صورتم نزدیک کردم. چونه ام لرزید.... و چه درد تن خراشی داشت بغضی که فرو داده میشد! صورتم رو توی بالش فرو بردم و هق هق ... هق صدای گریه مامان مریم توی گوشم میپیچید... صدای تخمه شکستهای بابا منصور جلوی تلویزیون صدای نازک فتانه که با عروسکهایش حرف میزد.... صدای من.... صدای جا افتاده من.... صدای جا افتاده گریه من.... صدای علیرضا... خنده های عمیقش، دوستت دارمهای عمیقترش صدای قاشق و چنگال و بشقاب صدای زندگی میون خونه من! روزهایی که بودند.... روزهایی که بود.... صدای من ... صدای خنده من... مستانه و بی غم!

سکوت کردم. برای لحظه ای دست از سر هق هق های بی امان برداشتم. صورتم رو از بالش جدا کردم. پلک زدم. چشم روشن شد به خلوت خونه. چشمم پر شد از سکوت.... صورتم رو میون بالش فرو بردم. صدای پندار توی گوشم پیچید... جیغ کشیدم میون پرهای پر پر بالش. صدام به جایی نرسید... جیغ کشیدم. لرزش تارهای صوتی گلوم رو حس

میکردم... صورتم رو بیشتر فرو بردم و ناخنهای لاک خورده ام روی روکش چروک افتاده
 بالش بیشتر خش انداخت... جیغ کشیدم... تمام تنم لرزید... جیغ کشیدم... این درد سر از
 تخم بیرون آورده فاخته... باید نوک بی جونت رو به پوست زخیم جهان تتگی بزنی که
 احاطه ات کرده... این... درد زاده شدنه... اینجا هوا کمه... توی دنیای پر پر شده ات...
 هوا کمه... باید زجه بزنی برای یه دل سیر هوا... هوایی شدن هم کار ساده ای نیست!
 هوایی شدن هم کار ساده ای نیست فاخته!

تا آروم شدنم دو ساعت گذشت. بی جون و خسته و خالی روی تخت دراز کشیده بودم و به
 صدای موبایلم که برای بار دهم زنگ میخورد بی اعتنا بودم. سرگرمی خوبی بود، همراه
 صدای موسیقی شدن و فکر کردن به اینکه کی میتونه باشه... و شمردن... شمردن و منتظر
 شدن برای بار بعد. اینکه حدس بزنی باز هم زنگ میخوره یا نه... و وقتی باز زنگ
 میخوره لبخند بزنی... چقدر سمجه!!! صدای تلفن خونه هم موبایلم رو همراهی کرد. باز هم
 تکون نخوردم. جونی برام نمونه بود. صدای مامان مریم توی خلوت خونه پیچید. صدام
 میزد. بغضم لبهامو میلرزوند. دلم برای مامانم تتگ شده بود... گذاشتم باز هم صدام کنه. به
 پهلو چرخیدم و دستم رو دراز کردم. گوشی رو برداشتم و با صدای زمخت سلام دادم. شادی
 توی صدای موج زد: فاخته!!! مامان جان سلام!

آب دهنم رو قورت دادم: سلام... مامان مریم!

سکوت کرد و بعد از یه مکث طولانی صداشو پایین آورد: سرما خوردی؟

لبخند زدم و با خودم فکر کردم، توی تابستون!!! پلک زدم: آره!

صدای خنده مردونه ای از خونه اش به گوشم میرسید. دلم نمیخواست احوال شوهرشو بپرسم.
 هر چند اون همیشه میومد و چند کلمه فارسی ای رو که یاد گرفته بود با دقت تحویل میداد...
 مامان ادامه داد: چرا سرما خوردی؟ کسی هست خونه؟ فتانه اومده؟ چیزی درست کردی
 بخوری مامان؟

لبخند زدم: آره... فتی امروز اومد... همه چی هست... تو چطوری؟

شوهرش چیزی گفت. مامان گوشی رو از دهنش دور کرد و جوابش رو داد. بعد صداشو
 صاف کرد: هلموت حالت رو میپرسه. میخواد باهات صحبت کنه

کلافه چشمهامو بستم. صدای مردونه اش توی گوشم پیچید: هی فاخته سلام!

بی رمق جوابش رو دادم. ادامه داد: مریم گفت مریض هستی

ساعدم رو روی پیپ شونیم گذاشتم: خوبم هلموت... مرسی!

شروع کرد به آلمانی صحبت کردن و مامان از کنارش ترجمه کردن و من هیچوقت درک نمی‌کردم این علاقه به صحبت کردن با من و فتانه از کجا اینهمه زیاد توی دل هلموت هست! اینکه گوشی رو بگیره و چیزایی رو که کلمه ای ازش نمیفهمم رو پشت سر هم بگه و مامان از دور ترجمه کنه و من بشنوم و هر از گاهی اوهوم سرد و بی ذوقی تحویلش بدم! و در آخر طبق روال معمولش کج و معوج تحویلیم بده " به امید دیدار فاخته!"

چند دقیقه طول کشید تا مامان بیاد پای تلفن. صدای مرد دیگه ای از خونه میومد که مامان باهاش صحبت میکرد. سرم درد داشت. اخمهام توی هم رفت.... من دلم تنگه... این تلفنها به چه دردم میخوره!

مامان صدام کرد. چشم باز کردم: مهمون داری؟

صداش همون انرژی همیشگی رو پاشید توی گوشم.... انرژی ای که بعد از جدایی از بابا توی صداش موج میخورد! : اره... فرانتیس اینجاس... دوست هلموت موبایلم برای بار یازدهم زنگ میخورد. لبه تخت نشستم و گوشی رو با شونه ام گرفتم: برای دانشگاه کارت به کجا رسید؟

مامان شروع کرد به تعریف کردن. شغف داشت. خوشبخت شده بود.... هر چند دیر! همونطور که به صدای مامان گوش میدادم دستم رو به سمت کیفم دراز کردم. اسم معراج روی گوشی میدرخشید. صدای موبایل رو قطع کردم و شش دنگ حواسم رو دادم به مامان. میفهمیدمش... بعد از این همه سال سکوت... صبوری و خفقان... حالا یکی پیدا شده بود که حمایت‌های نکرده بابا منصور رو برای مامان داشت. مامانم که استعداد نوشتنم رو از اون داشتم. مامانم که شعر میگفت و بابا منصور بهش میخندید. و چقدر دلم میسوخت برای دفتر قطور شعری که مامان روی شعله اجاق گاز خونه سوزوندش... و من اونقدر کوچیک بودم که نفهمم داره تمام روحش رو میسوزونه... میون مانتو و مقنعه طوسی و سفید کوچیک مدرسه با کیف کوله پر کتابم ، فقط کنارش ایستاده بودم، سرم رو بالا گرفته بودم و به دفتری نگاه میکردم که مامان میسوزوندش... و نمیفهمیدم چرا فتانه گریه میکرد! فتانه همیشه ترسو... از آتیش ترسیده بود و از سوختن مامان.... و هیچکدومون نفهمیده بودیم مامان چقدر سوخته بود.... چقدر سوخته بود!

حالا مرد کله زردی پیدا شده بود که دیوار بزرگی شده بود برای مامانم.... خلاف بابا منصور... این دیوار پشت مامان بود نه روبروش! مامانم توی سن چهل و چهار سالگی داشت وارد دانشگاه میشد تا ادبیات بخونه... و باز بنویسه... کسی پیدا شده بود که رگهای

خشکیده دست مامان رو پر خون کرده بود برای باز نوشتن... مامان رو دوباره زنده کرده بود... و تنها چیزی که من رو به مامان وصل میکرد تشویقهاش بود... انرژی که مامان برای نوشتن بهم میداد!

با بازیگریم موافق نبود اما با نوشتنم ... هر روزی که میگذشت بیشتر و بیشتر حمایت میکرد. حس میکردم حرفهای دلگرم کننده هلموت رو جمع میکنه و تحویل میدهد. مامان کنار هلموت عوض شده بود. تبدیل شده بود به یه زن بشاش و پر تلاش. زنی که حس جوانی میکرد. زنی که یاد گرفته بود مهربون باشه و محبتش رو بروز بده. کاری که در تمام طول زندگی من نمیکرد... مامان یاد گرفته بود از پشت تلفن هم که شده بی‌وسمون... مامان یاد گرفته بود قربان صدقه رفتن رو.. مامان دلنگرانی رو یاد گرفته بود هر چند کم! مامان حمایت کردن رو یاد گرفته بود هر چند... دیر! و من چقدر حسرت میخوردم که ای کاش همه اینها رو توی همین خونه یاد میگرفتم... مامان همراه با دفتری که سوزوند، تمام احساساتش رو، عشقش رو به بابا، و توجهش رو به من و فتانه سوزوند... مامان میون خونه ما تموم شد... و میون خونه هلموت... فرسنگها دور از ما... پشت این همه کوه و دریا، دوباره زاده شد.

خوشحال بودم از اینکه میگفت از دو هفته دیگه وارد دانشگاه میشه. مامان زیاد سختی کشید تا زبان آلمانی رو یاد گرفت. حالا وقت بهره بردن بود. خوشحال بودم که مامان فقط چهل سال از زندگی من به مرگ گذروند... حالا و تا آخرین روز زندگیش واقعا زندگی میکنه... هر چند ما..... نه! ما نه! من!

تلخ خندیدم. معراج برای دوازدهمین بار زنگ زد. با مامان خداحافظی کردم. سعی کرده بودم تمام مهر مادریش رو با توصیه هاش بهم منتقل کنه. لبخند زده بودم و مطمئنش کرده بودم تمام رستورانها سوپ دارن برای یه دختر سرما خورده! مامان بی حواس من.... اینجا تابستونه!

معراج ... معراج دل نگران من.... انگار فرشته ای از الهام توی دلش نشسته. انگار میون تنهایی هام خونه داره. گفت با مهربانش دارن میان خونه ام. بی حال بودم ولی عادت داشتم به تظاهر. لباسهامو عوض کردم و پف چشمهامو با ریمل پوشوندم. سعی کردم خونه رو مرتب کنم ... هر چند شدنی نبود!! وسایل خونه آینده فتانه رو روی هم چیدم کنار دیوار پذیرایی و رفتم توی آشپزخونه. چای دم کردم و دو سه تا لیوان نشسته میون سینک رو آب کشیدم که صدای زنگ خونه بلند شد. در رو برای معراج و مهربانش باز کردم. بوی جوجه کباب اول

از هر چیزی وارد خونه شد و بعد لبخند وسیع مهنوش. باهانش رو بوسی کردم و از کنار گونه اش به چشمهای سیاه معراج زل زدم. نگاه داشت... نگاه های پر کنکاش و پر معنا و پر حرف. از آغوش مهنوش بیرون اومدم و لبخند زدم و دستم رو برایش دراز کردم. دستم رو میون انگشتهای استخوانی و گرمش گرفتم: چطوری تو؟

بینیمو جمع کردم: خوبم خوووو!!!

خندید. با دست دعوتش کردم به داخل. مهنوش با دیدن وسایل جهیزیه فتانه سر و صدا راه انداخته بود. گونه اش رو بوسی کردم و از اون همه محبتش تشکر کردم. معراج اما زل زده بود به وسایل و یه گوشه ایستاده بود. بغض لعنتی سنگ شده بود توی گلو. نه بالا میومد نه فرو میرفت. به آشپزخونه پناه بردم. نفسم رو بیرون دادم و با صدای بلند پرسیدم: چرا زحمت کشیدین؟ نباید شام میاوردین من خورده بودم. الان وسایل میارم تا سرد نشده بخورید مهنوش اومد توی آشپزخونه و کمکم کرد. اخم کرده بود: اذیت نکن فاخته... شام خوردم!!! به قول بابام آدم سیر تا چهل تا لقمه جا داره... به زور باید بخوری

خندیدم. رو کرد سمتم و پیچ پیچ کرد: چرا صدات این همه گرفته؟ گریه کردی؟

نگاهم رو دزدیدم و همونطور که خم میشدم تا از کابینت بشقاب بردارم لبخند زدم: نه بابا گریه چیه! امروز پندرا خان توییخم کرد... مشق شبم این بود که توی بالش فریاد بزنم. سر تمرین نفس کم آوردم امروز!

دستی رو کمرم کشید: آخی عزیزم... اشکال نداره پیش میاد... پندارم زیادی سخت میگیره! سر بلند کردم که بشقابها رو بالا بذارم تیره گردنم کشیده شد. درد توی سرم هجوم آورده بود. لبم رو گاز گرفتم. کسی بازومو گرفت. سنگینی بشقابها از دستم برداشته شد. کف دستهامو روی صورتم گذاشتم و آرنجهامو ستون سرم کردم روی کابینت. صدای مهنوش از دور میومد: فاخته خوبی؟

صاف ایستادم و سعی کردم چشمهامو باز کنم. میون هاله ای از حریر میدیدمش. لبخند زدم: خوبم!

معراج توی چارچوب در دوید: چیه؟

ابرو بالا بردم: هیچی... بریم!

بشقابها رو برداشتم و همراهشون از آشپزخونه بیرون رفتم. روی زمین جلوی میز درست روبروشون نشستم و دست بردم سمت فویلهای روی غذا و بازشون کردم: سرد میشه

معراج هنوز زل زده بود بهم. لبخند از روی لب‌های مهرنوش رفته بود اما سعی میکرد به حالت قبل برگردد. خم شد سمتم و کمکم کرد تا غذاها رو باز کنم. خندیدم: مهرنوش خانومی شنیدم یه خبرایی هستا... این معراج که بی معرفت به من چیزی نمیگه... همیچیو ازم قایم میکنه... تو بگو ببینم چه خبر!!!

مهرنوش با صدای بلند خندید: از چی چه خبر عزیزم؟
خندیدم: از میوه‌های بابام... خوب بودن؟ دستچین شده بودن یا نه؟ برای مراسمتون خوب بود؟

معراج کوسن مبل رو به سمت پرت کرد: ای جلب!!! نیگاش کن! چه بلدم هست!
با صدای بلند خندیدم. مهرنوش هم میخندید. معراج اخم کرده بود. کوسن دوم رو به سمت انداخت و درست توی صورتم فرو اومد. سرم هنوز گیج بود... گیج بودم... اونقدر که نفهمم کجام... چی شده... فقط حس کردم بالهای کرکی ظریفی منو به سمت بالا میکشن. بالهایی که انگار بهم وصل بودن! نورهای رنگی کوچیکی توی زرد یکدست نگاهم سوسو میزدن و صدای وز وز دوری توی سرم میچرخید.

صدای ملیح دختر بچه ای توی سرم شعری میخوند که برام مفهوم نبود. حتی نمیدونستم به چه زبونی داره شعر میخونه. نمیدیدمش اما حس میکردم باید سر به هوا با دامن پر دار صورتی میون باغی از شکوفه‌های سیب ایستاده باشه. باید نسیم هم بیاد... و موهاش حتما خرماییه... شاید انگشتش رو برای لمس نورهای کوچیک و رنگی میون نگاه منم دراز میکرد و صدای مست کننده اش رو به رخم میکشید... دوست داشتم لبخند بزنم. و تا آخر دنیا میون رنگها بمونم. حتی اگر نفهمم چی میخونه. فقط صداش... صداش!

صداش... صورتم سوخت. ترسیدم. از صدایی که صدام میزد میترسیدم... پلک زدم. صدای زمختی فریاد میکشید: از اون سمت... فاخته!!!

صدای بوق و صدای خش افتاده مردونه من رو میترسوند... نمیخواستم برگردم به این همه صدا. صورتم سوخت: فاخته... باز کن چشاتو... فاخته...

تصویر سیاهی روبروم جون میگرفت. کسی روی صورتم خم شده بود. پلک زدم. زمین زیر پام حرکت داشت و من درکی از مکان نداشتم. پلک زدم. صدای وز وز دور میشد و صدای نفس زندهای یه مرد... مردی که سرم روی پاهاش بود! صدای زنونه ای که میشناختم بلند شد: معراج به هوش نیومد؟

توی سرم دنبال اسمها گشتم.... معراج! میدونم کیه.... این صدا رو هم میشناسم... مهربانانه.
داشتیم شام میخوردیم... مهربانانه داره عروس میشه

زل زدم به صورتی که پشت به نور چراغهای خیابون روی صورتم خم بود. خواستم لب باز کنم که کجا میریم. لبم از هم باز نشد. معراج نفسش رو بیرون داد و دست لرزانش رو به صورتش کشید و زمزمه کرد " خدایا شکر!"

داد کشید: دستتو بده اون سمت رد شو!.... رد کن چراغو!

اخم کردم. میخواستم چیزی بگم و نمیشد! سرم روی پاش تکون میخورد و روی هر سرعت گیر دستم بیشتر از صندلی آویزون میشد و من..... منی وجود نداشت.... من سراپا چشم بودم.... نگاه.... نگاه.... نگاه!

میدیدم که سفید پوشها به سمتم دویدن. میدیدم که تن سستم رو روی برانکار گذاشتن. عبور نورهای مهتابی سقفی رو میدیدم. و صدای معراج و مهربانانه. با خودم فکر میکردم. به چی نمیدونم! ولی تمام مدت داشتم فکر میکردم. معراج و مهربانانه بالای سرم ایستادن. یکی از سفید پوشها فشار خون و ضربان قلبم رو چک کرد و بعد اومد سراغ تنها هستی موجودم، چشمهام.... نور زرد چراغشو توی چشمم انداخت و من پر شدم از لذت. دلم میخواست نور رو تا ابد نگاه داره. نور دور شد. سفید پوش با اخمهای در هم نبضم رو گرفت و بی مخاطب پرسید: چیزی که نخورده؟ منظورم چیز خاصی!

معراج لب باز کرد: نه... هیچی.... یعنی تا جایی که میدونم! ... چشمه اقای دکتر؟
سفید پوش چاق و اخمو سر تکون داد: هیچی.... فشار عصبی.... فکر.... تغذیه نا مناسب...
فشار خون پایین! ... براش تقویتی مینویسم. الانم باید سرم بهش بزنی. ولی اینا تا زمانی که اعصابش آروم نباشه فایده ای نداره... ضربان قلبش خیلی پایینه!

دکتر رفت که پا تند کنه برای دور شدن که شکم گنده مو گندمی محبوبم جلوشو گرفت.
دیدمش... رنگ به رو نداشت. بازوهای دکتر رو گرفته بود و مدام تکرار میکرد: من پدرشم... چشمه؟ من پدرشم!

دلم خواست لبخند بزنم. دلم خواست بخندم به شلوار گرمکن سورمه ایش.... دلم خواست دست کنم توی موهاشو پید شونیمو بچسبونم به پید شونیش و مثل بچگیا توی چشمههاش زل بزنم و قیافه در بیارم!... دلم میخواست و نمیتونستم ... سست بودم.... سست بودم!
پلکهامو بستم. بغض داشتم. پلکهامو به روی نگاه نگران مهربانانه و معراج و بابا منصورم بستم و فقط به صداشون گوش دادم. به صدای معراج که داشت برای بابا تعریف میکرد چی

شده و من باور نمی‌کردم یک ساعت گذشته از وقتی که معراج کوسن رو توی صورتم
کوید.... و من باور نمی‌کردم که نیم ساعت تموم توی خونه بیهوش بودم. معراج خودشو
سرزنش میکرد و بابا سکوت مطلق بود. حتما شرمنده بود که به جای خودش غریبه‌ها کنارم
بودن... غریبه‌ها بغلم کردن برای رسیدن به بیمارستان.... غریبه‌ها ناجی دخترش
شدن.... سکوتش این معنا رو داشت؟.... مطمئن نبودم!

میون خلسه عجیبی فرو رفته بودم. هیچ حسی از تن! وجود نداشتم. من بودم.... اما سراپا
احساس.... میون هاله‌ای از رنگ انگار. و شاید تمام رنگها سیاه بود. صدایی میون این همه
سیاهی به گوشم میرسید. از خیلی دور دست.... خیلی خیلی دور دست. صدای مردانه‌ای که
چیزی رو مدام تکرار میکرد "یا... با...ه...یا... با...ه" یک نفس میخوند و من واجهای
میانیش رو نمیشنیدم. گوشهامو تیز کردم اما صدا خیلی دور بود... به خودم پیچیدم. حسی از
تن به احساسم هجوم آورد. حسی از در هم رفتن پوستی روی صورتم. کسی دستم رو فشار
داد. صدا دور میشد و محو و صدای دیگه‌ای نزدیک میشد.... فا.... فا.... نزدیک تر.... و
پر جون تر.... میشنیدم. کسی صدا میکرد: فاخته!

پلک بی جونم رو باز کردم. سفیدی محض و بعد نور. پلک زدم و چشم از سقف برداشتم.
منصور لبخند زد: بیدار شدی بابا؟

استخوانهای ظریف انگشتم توی دستش فشرده میشد. لبهامو باز کردم. از جا پرید: بذار برات
آب بیارم

به اطرافم نگاه کردم. به قطره‌های زلالی که از سیم پلاستیکی تا رگ دستم میچکید. بابا
دستمالی رو زیر آب مرطوب کرد و اومد سمتم. لبخند زد و دستمال رو روی لبم کشید:

دختر خوشکلم.... حالا حالت بهتره؟

نیم خیز شدم: بریم بابا.... بریم خونه

دوباره خوابوندم و دستی به موهام کشید: میریم بابا. چیزی نیست. سرمت هم تمومه.... خوب
خوابیدیا...

لبخند زد و بعد از مکث کوتاهی نفسش رو بیرون داد. زل زدم به سقف: معراج رفت؟

لحافم رو بی دلیل مرتب کرد: مهرنوش رو رسوند و برگشت. با اون یکی پسره بیرون

نشستن چیه اسمش؟ اندیشه؟

به ذهنم فشار آوردم.... اندیشه! اندیشه کیه؟! نگاهش کردم و به ناگهان خندیدم: بابا!! اندیشه که

اسم دختره!

خندید: چه میدونم بابا... همینکه قیافشو کرده عین مرتاضهای هندی... ریش و پشم و یال و کوپالی داره!

خندیدم: بابا اون پنداره!!!

دستی به موهاش کشید: همون... پندار!!! پندارم شد اسم؟!

دستی به صورتم کشیدم: اون از کجا خبر دار شد؟

بابا صداشو پایین آورد: نفهمیدم چی به چی بود... معراج داشت پشت تلفن هر چی از دهنش در میومد به یکی میگفت. بعد دیدم این پسره اومده... چیکار کرده مگه بابا؟ اون ناراحت کرده بود؟ دکتر گفت فشار عصبی باعث شده حالت بد شه... فاخته... به خدا بدونم این پسره کاری کرده باشه زندش نمیدارم ها؟ بگو به بابا... قربونت برم به من نگی به کی میخوای بگی؟ خودتو خالی کن... چی شده بود بابا؟

لبخند زدم و میون عسل چشمه‌هاش زل زدم. لبخندم تلخ بود. به کام شوکران میریخت. بابا پلک زد: بگو بابا جان... از هیچی نترس... بگو چی شده؟

لبخندم بازتر شد... چه دیر!!!

نیم خیز شدم و سعی کردم بنشینم. بابا کمکم کرد. لب باز کردم: معراج زده به سرش! هیچی نبوده که پندارو خبر کرده!

بابا نزدیک تر شد: معراج گفت به مهرنوش گفتم امروز توبیخ شدی

خندیدم: بابا جان... سر کارم خوب نبودم بهم تمرین داد من به شوخی گفتم توبیخ شدم! پندار اصلا اینجوری نیست! ما با هم دوستیم... یه گروهیم... کارگرش که نیستم!!! نمیدونم، امروز شاید چون درست غذا نخوردم ضعف کردم... چیزی نبوده!!

بابا روی صندلی نشست. چشم به پرده کشیده دور تخت بود. یکی از تختهای نزدیکم سرفه میکرد. نگاهی به سرم انداختم. دلم پشت پرده بود... رو کردم سمت بابا: بابا میشه بگی پندار بیاد یه لحظه

بابا از روی صندلی بلند شد: چند بار اومد سر زد دید خوابی گفت مینشینه پشت در. حالا

صداش میکنم... زیادی رو ندی بهشا... من تحویلش نگرفتم... تو هم تحویلش بگیر!

بابا شکمش رو جلو داد و ابرویی بالا انداخت. خندیدم. چشمکی زد و خندید. بابای بی غم من!!! بابا رفت و کف دستهام به عرق نشست. شالم رو از روی شونه ام کشیدم بالا و روی سرم انداختم. پرده چین افتاد اما کنار نرفت. صدای استخون داری اسمم رو صدا زد: فاخته! لبخند زدم: بیا... پندار!

پرده رو کنار زد. چشمه‌اش سرخ بود و موهایش ژولیده تر از همیشه. از توصیف بابا لبخند روی لب‌هاش خوش کرد... مرتاض هندی!!! توی نگاهم پلک زد: بهتری؟

سر تکون دادم. اخم کرد: چیکار کردی با خودت؟

لب‌ها رو گاز گرفتم و زل زدم بهش. نمیدونم چرا بغضم گرفته بود. جلو اومد و دستش رو روی میله سفید تخت گذاشت: من گفتم تمرین کن.... فاخته من... فکر نمی‌کردم اینقدر حساس باشی... معذرت می‌خوام!

خندیدم: ربطی به تو نداشت.... فکر میکنی اینقدر نازک نارنجی ام؟

سرشو پایین انداخت. نفسم رو بیرون دادم: این روزا یه جوریم... حس میکنم هیچی سر جاش نیست... پندار....

نگام کرد. زل زدم به پلاک توی سینه اش. پلاک سفید میون سیاهی سینه اش.... چونه ام لرزید: من یه خوابی دیدم!

آرنجه‌اشو تکیه گاه تنش کرد روی میله تخت: چی دیدی؟

میون بغض خندیدم: ندیدم! ... من یه خوابی شنیدم!

با دقت نگاه کرد. اخم کرده بود. فکر کردم... انگشتم رو روی گل‌های لحاف کشیدم: یکی یه چیزی میخوند... یه حس عجیبی بود... شده دلت نخواد از خواب بیدار شی؟

دیدم که موهای دستش راست شد. خودشو از تخت عقب کشید و دست کشید روی ساعد دستش و زل زد به سقف. پرده چین خورد و بابا منصور و معراج کنار پندار ظاهر شدن. لبخند زدم. معراج اخم کرد: سوسول خانوم با یه ضربه کوسن باید این بلا رو سر ما دربیاری؟

بابا منصور لبخند زد: دست رو دختر من دراز نشده!! پس چی!

لبخند زدم.... جای سیلیش روی گونم مور مور کرد. انگار خودش هم یادش نبود. به ناگهان لبخند از روی لبش جمع شد. عصبی میون موهایش دست کشید: بابا دیگه مرخصی. من میرم دنبال کارها. گفتن الان میان سرمت رو هم باز میکنن

سر تکون دادم. بابا رفت. پسرها مغموم زل زده بودن بهم. معراج خواست فضا رو عوض کنه که دستی به شونه پندار زد: عذر خواهی کردی عمو؟

نگاهشون کردم. معراج چشمکی زد. پندار ابرویی بالا برد: دایی جون شما باید عذر بخوای که دست روش بلند کردی... ایشون باباشونم دست روشن بلند نکرده که شما از راه نرسیده کوسن پرت میکنی توی صورتش!

خندیدم. معراج پشت گردن پندار رو گرفته بود و به من نزدیکش میکرد: خم شو بابا جان... دستشو ببوس شاید بخشیدت...

خندیدم. از ته دل. پندار حرصی شده بود. معراج چشمکی زد: مگه نه فاخته خانوم؟ سر تکون دادم: ولش کن معراج!!! دیوونه ها!

پندار خودشو از دست معراج خلاص کرد. یقه اش رو صاف کرد و حرصی به معراج نگاه کرد: دارم برای تو یکی.... حالی ازت بگیرم که کیف کنی! معراج نفسش رو فوت کرد: حالو که گرفتی اساسی...

پندار رو گرفت. لبخند از لبهام جمع شد. معراج پوست لبش رو به دندون گرفت. چه زجری میکشید... میفهمیدم.... صمیمی ترین دوستش پنداره... حق نبود دل سایه برای پندار بلرزه... پندار حال خوشی نداشت. انگار پر پر میزد میون سکوتش. سعی کردم جو رو عوض کنم: چرا نمیان این سیما رو ازم جدا کنن.. میخوام برم خونه... تمرین دارم!

پندار دستهاشو بالا برد: قربونت... نخواستیم... امشب میری تخت میخوابیا... فردا هم تمرین نداری. فردا رو استراحت کن. بیای راهت نمیدم!

خندیدم: مگه سالن رو خریدی!!! عجب آدمیه!

بابا منصور و دختر جوان سفید پوشی بالای سرم اومدن. سوزن سرم رو که از رگم بیرون کشید صورتم رو جمع کردم و نفسم رو حبس. منتفر بودم از سرم... حس میکردم توی رگم رو خالی کردن. بابا پنبه رو روی سوراخ رگ فشار میداد. دلم ضعف میرفت. دست لرزونم رو روی دست بابا گذاشتم: یواش بابا!

پندار چهره اش در هم رفته بود. خندیدم: قیافه اینو!! از آمپول میترسی هنرمند؟

ابروهاش بالا مونده بود. لبخند زد: حالم ازش به هم میخوره!

معراج خندید: حالا رومون بالا نیاری.... ای بابا اوضاعی داریم!

صورت پندار گل انداخت. نگاهی به بابا منصور انداخت و چشم غره ای به معراج رفت. بابا کمک کرد از تخت پایین بیام. پاهای برهنه ام رو روی زمین گذاشتم: پس کفشم کو! معراج سرش رو خاروند: ببخشید کفش نداری.... شوت شدی توی ماشین آخه... اون موقع کفش از کجا میاوردم!

لبهامو با حرص روی هم فشار دادم. سرم هنوز گیج بود. پندار ازم خواست روی تخت بنشینم تا برام ویلچر بیاره. بابا هنوز دستم رو توی دستش داشت و من اون لحظه حس میکردم.... دنیای من پر از آدمهای خوبه!

روی ویلچر از کنار در و دیوارهای سفید و سبز گذشتم. از بوی الکل دور شدم و میون محوطه بیمارستان هوای دم کرده آخر شب مرداد ماهی رو به ریه ام فرستادم. خوابم میومد. اونقدری که وقتی توی ماشین بابا منصور نشستم کرخی خواب تمام تنم رو گرفت. اونقدری که نفهمیدم درست و حسابی از بچه ها تشکر کردم و خداحافظی... یا نه!

از پشت شیشه ماشین دیدم که بابا با معراج و پندار دست میداد و تشکر میکرد. توی حالی که نمیدونستم خوبه یا بد هم از هم قد بودن بابا و پندار لبخند روی لبم اومده بود... پندار هم که پیر میشد حتما گرد و گوله میشد... مثل خرس پشمالوی من... میشد خرس پشمالوی یکی دیگه... اگر دختر داشته باشه حتما... بابای دوست داشتی ای میشه... بابا پندار! نگام کرد. لبخند زدم. دستش رو تا کنار پیه شویش بالا آورد. دست سوخته و سوراخم رو بالا بردم... پشت کرد و همراه معراج که برام چشمکی فرستاده بود، رفت... با همون پیرهن چهارخونه ای که روی تیشرت سفیدش پوشیده و دکمه هاشو باز گذاشته بود... همونکه میون نسیم خنک تابستونی موج میخورد... همون پیرهن چروکی که آیتینهاشو تا ساعد بالا زده بود... و من چقدر دوست داشتم پیرهن به این خوشکلی رو اتو کنم!!!

ماشین تکون خورد و بابا کنارم نشست. پای چپش درد داشت انگار. به سختی پاشو بالا کشید. سرم رو تکیه دادم به صندلی: وزنت بالا رفته بابا... حواست هست؟

دمق بود: حواسم اگر بود...
 استارت زد. روشن نشد. ماشین درب و داغون پر خاطره! استارت زد و راه افتادیم.
 چشمهامو بسته بودم. گه گاهی سنگینی نگاه بابا روی نیم رخم رو حس میکردم. هر از گاهی جواب سوالش رو با سر میدادم که "خوبی؟" موبایلش زنگ میخورد. جواب نمیداد. هر از گاهی هم زمزمه ای میکرد... لعنتی به خودش به ماشین روبروش... به در و دیوار شهر میفرستاد! ازش بعید بود... بابا وقتی مامان مریم هم میرفت این حال نبود! کلافه نبود... اونشب اما کلافه بود... دلم سوخت برایش. بابا انگاری از زن دومش هم شانس نیاورده بود. و این شاید دلیلی بر ایرادهای اساسی خودش بود... بابای مهربون و دل پاک و پر ایراد من!

به خونه که رسیدیم بابا محو وسایل فتانه شد. باید یادآوریش میکردم فتانه داره ازدواج میکنه... باید یاد آوریش میکردم جهیزیه میخواد... باید یادآوریش میکردم اون بابامونه و باید جهیزیه بخره... باید یاد آوریش میکردم بابامون هلموت نیست!!!! باید یادآوریش میکردم "نمیتونم سر پا زیاد بایستم." کمکم کرد تا به اتاقم برسم. کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. در اتاق رو بست و گفت امشب میمونه. نیم ساعت بعد با صدای اس اس بیدار شدم.

پندار بود. احوالم رو پرسیده بود. خواستم تشکر کنم که صدای پچ پچ بابا رو شنیدم. نیم خیز شدم و گوشهامو تیز کردم "گور باباشون... دارم میگم پاشو بیا خونه حالش بد بود امشب... من نمیتونم... زشت نیست! مهمونی هم یه ساعت دو ساعت... سرتو میگیرن پاتو میگیرن مهمونی هستی..."

روی تخت افتادم. داشت مهمونی رو به کام فتانه زهر میکرد... آزی حتما میخواست که بابا برگرده خونه. آزی حتما داشت نشونم میداد که اگر قراره نباشن توی سختی هم نباید باشن... آزی حتما داشت درس زندگی میداد. که دختر کوچولو زندگی همیشه هم ساده نیست... که بابام خونه زندگی داره... بار شیشه داره توی خونه و زندگیش... موبایلم رو پرت کردم زیر تخت و بالشم رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم کر و کور و نفهم، شبم رو صبح کنم... شبی اون همه تار... تمومی داشت؟! در این هستی غم انگیز

وقتی حتی روشن کردن یک چراغ ساده "دوستت دارم"

کام زندگی را تلخ میکند

وقتی شنیدن دقیقه ای صدای بهشتی ات

زندگی را

تا مرزهای دوزخ

میلغزاند

دیگر - نازنین من....

چه جای اندوه

چه جای اگر....

چه جای کاش....

این حرف آخر نیست

به ارتقاع ابدیت دوستت میدارم

حتی اگر به رسم پرهیزکاریهای صوفیانه

از لذت گفتنش امتناع کنم!

مصطفی مستور

با بدن درد از خواب بیدار شدم. روی زمین دنبال موبایلم گشتم. داشت دیر میشد. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. فتانه روی میل دراز کشیده بود. کی اومده بود! نگاهی به آشپزخانه انداختم. بابا نبود. زل زدم به جا کفشی جلوی در و جای خالی کفشش. صورتم رو شستم و برگشتم به اتاق. لباسهامو تنم کردم و روی گونه های رنگ پریده ام رژ گونه زدم. از اتاق بیرون رفتم. بالای سر فتانه ایستادم: فتی... فتی... بیدار شو!

تتش رو کش داد. کنار صورتش زمزمه کردم: من دارم میرم تمرین... خوب؟ فتی شنیدی؟ بیداری؟

جوابم یه هوم بلند و عصبی بود. کیفم رو روی شونه انداختم و از در زدم بیرون. با صدای اس ام اس موبایلم رو بیرون کشیدم. پندار با تاکید نوشته بود "استراحت کن امروز... سر خود نیا تمرین... راهت نمیدما... گفته باشم!" جواب دادم "تو راهم" وسط کوچه بودم که زنگ زد. سعی کردم روم رو بسازم. یه روز خوب! دکمه رو فشار دادم: صبح به خیر جناب سرگرد!

لحنش مهربون بود: سلام و بگما! ... کجا راه افتادی اول صبحی! برو خونه استراحت کن. امروز تو تمرین نداری. جان تو پرده آخر نداریم امروز! اخم کردم: دیروز کی بود میگفت از امروز همه تمرینها کامله؟ پندار سر به سرم نذار... نیام توی خونه دق میارم!

نفسش رو فوت کرد: کجایی الان؟

خندیدم: توی کوچمون.... میای؟

خندید: پر رویی.... واسنا اومدم!

چند دقیقه طول کشید تا رسید. حدس زدم راه رفته رو برگشته. مهم نبود... میخواستم روم رو طبق میلم بسازم! توی ماشین اخمهاش تو هم بود. فکری بود. وقتی سوار شدم غر زده بود "بهت میگم نیا بگو چشم!" خندیده بودم.... خندیده بودم و نفهمیده بودم باید بگم چشم!!! پشت سرش وارد سالن شدم. بچه ها اومده بودن. نیما صفایی به ریش و موهاش داده بود. پیرهن اندامی زرد کم رنگی تتش بود و شال نخی سفیدی رو دور گردنش انداخته بود. لبخند داشت. مردونه با پندار دست داد. خواستم به بچه ها سلام کنم که کسی از روی صندلی ردیف اول تماشاچیها جلوی صورتم قد علم کرد. مات صورت ارایش شده و چشمهای خم مار عسلی رنگش شدم. قدش یه سر و گردن ازم بلندتر بود. زل زده بود بهم که نیما کنارش ایستاد: خواهرم نازنین نازی جان فاخته خانوم نویسنده کار!

دست باریک و ظریفش رو به سمت گرفت. به ناخنهای مانیکور شده اش نگاه کردم و دستم رو میون دستش گذاشتم. با سر انگشت انگشتهامو گرفت و لبهای خوش فرم عملیشو به هم زد: خوشبختم خانوم!

پندار عصبی به سمت بچه ها رفت. به نازی لبخندی زد و تشکر کردم. دستم رو عجولانه از دستش بیرون کشیدم و عذر خواهی کردم و رفتم سمت بچه ها. سلام دادم. دمق بودن انگار... میترا رنگ به رو نداشت. سرشونو کرده بودن توی تکستها و بی ربط و با ربط صحبت میکردن. پندار هم مثل اونا... نیما بعد از یه پیچ طولانی با خواهرش پرانرژی و سر حال به سمتمون اومد: خوب... شروع کنیم بچه ها؟

پندار با اخم سر بلند کرد: گریم کاملیم! دخترا سریع!

زیر دست میترا و زیر نگاه مو شکاف نازنین گریم میشدم. کلافه بودم. میترا هم حال خوشی نداشت انگار. سایه هم! وقتی دور هم دایره زدیم و تمرین بدن بیان شروع شد تنها چیزی که تمرکز رو به هم میزد نگاه خم ار نازنین بود که از روی صندلی تماشاگرها به تماشا نشسته بود!! به هر حال باید عادت میکردم به حضور تماشاگر. سعی کردم بی تفاوت کارم رو به درستی انجام بدم. پندار تمرین بیان رو طولانی نکرد. حدس زدم به خاطر حال خراب شب گذشته من مراعات میکرد. روز چندان دلچسبی نبود در حالی که من فقط پرده آخر رو اجرا داشتم و در مابقی تمرینها باید کنار نازنین مینشستم و منتظر میموندم. خودم رو به خودن متن سر گرم میکردم و به حرفهای بی ربط و با ربط نیما که گاه به گاه به من و خواهرش سری میزد لبخند میزد. بالاخره نازنین سر حرف رو باز کرد. رو کرده بود سمت و با نگاه خم ارش نگاهم میکرد: چند سالته فاخته خانوم؟

سرم رو از روی متن بلند کردم: بیست و یکم تمامه چند ماه دیگه لبخند زد و فکر کرد. خواستم باز به خوندن متمم ادامه بدم که لب باز کرد: درس چی خوندی؟ ابرو بالا بردم. کلافه نگاش کردم: کنکور ندادم.... هنوز! شاید سال دیگه بخوام برای دانشگاه هنر بخونم

سر تکون داد: جالبه!

ریز شدم: چی جالبه؟

نگاهش رو دوخت روی صحنه. ردشو گرفتم و به نیما رسیدم. لبهای درشتش رو حرکت

داد: دل نیما رو بد جوری بردی! نیما پسر عاقلیه... موردهای قبلش حرف نداشتن.... اما

خوب.... مورد پسند واقع نشدن!

اخم کردم. مات مونده بودم که چه جوابی بدم... نگام کرد و لبخند زد: ایشالا اینبار میشه! صدای نفسهامو میشنیدم... و بالا و پایین رفتن سیه نه ام... چرا بلد نبودم جواب بدم! توی مخصه بدی گیر بودم و جز اینکه زل بزنم بهش کار دیگه ای از دستم بر نمیومد که پندار صدام زد: فاخته... پاشو بیا بالا!

نوبت من نبود ولی از خدا خواسته بلند شدم و از پله های صحنه بالا رفتم. بچه ها برای استراحت از صحنه پایین رفتن. میتر رفت سمت اتاق گریم و در رو بست. پندار تکستها رو جلوم گرفت. نزدیک شدم. با نوک خودکارش روی جمله ای ضربه میزد. نگاهم رو دوختم روی برگه. پچ پچ کرد: چی میگه این؟

پچ پچ کردم: هیچی!!

برگه ها رو از جلوی چشمم دور کرد. نگاش کردم. اخم داشت: پس برو!!

ماتش موندم. اخمش رو بیشتر فرو برد: برو... همین!

پشت کرد و رفت سمت اتاق گریم صداسش کردم. جواب نداد.

ده دقیقه بعد وقتی پندار از اتاق گریم بیرون اومد با صدای بلند اعلام کرد تمرین تا همینجا کافیه و بعد از ظهر ادامه رو داریم. نگام نمیکرد. حالم بد بود... از نیما و نازنین که من رو توی جمعشون نگه داشته بودن و سایه و میتر و پنداری که توی اتاق گریم بودن.... دلم میخواست برم... هر جا... هر جا که اون روز رو تموم کنه. خواستم کیفم رو بردارم و برم خونه که نازنین اومد سمتم: عزیزم ناهار رو با ما باش

لبخند زد: نه ممنون من باید برم خونه

دستم رو گرفت: باشه... امروز رو بد بگذرون... بیا... کارت دارم

طعم ترش دهنم رو قورت دادم: نازنین خانوم ممنونم... به خدا دوست دارم اما....

اخم ریزی کرد: حرفمو زمین ننداز دیگه.... گفتم که... باید باهات صحبت کنم

کلافه به در اتاق گریم نگاه کردم. میتر با حال نه چندان خوشی بیرون اومد سایه هم

دنبالش. میتر بی نگاه به من خداحافظی کرد و نگاه سایه روی دستم میون دست نازنین گیر کرد.

سایه و میتر رفتن و پشت سرشون من و نازنین، پندار و نیما. جلوی چشم هر سه همگروه سوار ماشین نیما شدم. پشت سر نازنین نشستم و از پشت شیشه به بچه ها نگاه کردم. سایه و میتر با هم رفتن و پندار کنار ماشینش با موبایلش مشغول شد. چشمم به پندار بود و گوشم با صدای نازنین "نیما جان یکم عجله کن من باید برم سر کار!!"

خسته و عصبی به صورتم دست کشیدم: کاش بذارید برای یه وقت دیگه... امروز... اصلا درست نیست!

نازنین رو کرد سمتم: عزیزم من امروز واسه دیدن تو خالی کردم...
نیما سوار شد. عصبی رو کردم سمتش: پس لطفا همینجا حرفهاتون رو بگید من باید برگردم خونه. مزاحمتون نمیشم برای ناهار... لطفا!! اینجوری راحت ترم!
نیما برگشت سمتم: آخه اینجوری اصلا شکل درستی نداره... حداقل اجازه به بریم یه جا یه چای بخوریم.

اخم کردم: نه... خواهش میکنم... من اصلا نمیدونم قضیه چیه!
نازنین رو کرد سمت نیما: یعنی چی؟... نیما!
نیما با نگاه خواست خواهرش رو آروم کنه. رو کرد بهم: قضیه رو خوب میدونی... من همه چیزو برای خانواده گفتم... مگر قرار نیست آخر هفته مزاحم پدرت شیم؟ خواهرم خواست ببیندت.. همین!

خودم رو روی صندلی کشیدم و میون صندلی نشستم. پندار سوار ماشینش شد و بی نگاه به ما رفت. موهامو زیر روسری بردم و رو کردم سمت نیما: من نگفتم این حرف رو!...
یعنی... من اصلا... اون قضیه برای من اصلا جدی نبود!
نازنین تکیه اش رو به صندلی داد و عصبی دست به سینه نشست. نیما ماشین رو روشن کرد و سعی کرد فضا رو رو به راه کنه: صحبت میکنیم... یه چای بخوریم درست و حسابی صحبت میکنیم

سکوت حاکم شده بود و مسیر و تصمیم ها دست نیما افتاده بود. میدیدم که مسیر کافه نگاه رو پیش گرفته. عصبی از اینه نگاهش کردم: لطفا هر جایی میری کافه نگاه نرو!
از آینه نگام کرد: چرا! از معراج خوشت نمیداد؟
لبهامو فشار دادم: دلیلی نمیبینم همه چیز رو همه بدونن!

نازنین رو دیدم که به نیما نگاه کرد. از اون نگاه های معنی دار و لبخندهای پر معنی تر! نیما بی توجه به خواهرش مسیر رو عوض کرد. چند دقیقه بعد توی کافه خلوت و دنجی نشسته بودم درست روبروی نازنین و کنار نیما. فنجون چایم رو میون دستم میچرخوندم. بوی قهوه نازنین و نیما زیر دلم میزد. دلم میخواست زودتر حرفهاتونو بززن و برم. نازنین سر صبر و حوصله کمی از قهوه اش رو خورد و نگام کرد: خوب... فاخته خانوم... من امروز اومدم که هم خودت رو ببینم هم اینکه حرفه های هر دوتون رو بشنوم... اینجوری که مشخصه و من

حس کردم یه چیزهایی بین خودتون بوده و نمیخوااین من بدونم ... خوب حق میدم! ولی از این به بعد که حرف حرف زندگیه باید همه چی علنی باشه... من به نمایندگی از مادرم اینجا نشستم... فاخته جان، مادر من ناظم مدرسه بوده یه عمر... پدرم هم ارتشی بودن. نیما پسر خود ساخته ای هست. اگر داره هنر میخونه این یه بخش از زندگیشه حتما بهت گفته که شرکت کامپیوتری داره و حتما خیر داری که وضعیتش برای زندگی مشترک مناسبه... ولی همه اینا یه طرف عزیزم، بحث مادر و پدرم هم یه طرف..... واسه همین... نیما جان گفتی شغل پدر فاخته جان چیه؟

رو کردم به نیما. سرخ شده بودم. منتظر بودم بگه نمیدونم... اما نگاه معنی داری به خواهرش انداخت: شغلشون ازاده... قبلا گفتم!

تعجب کرده بودم. نیما چی از من میدونست. زل زدم توی چشمهانش: تو از من تحقیق کردی؟! ... اره؟ ... بی اینکه حتی در جریان باشم؟

نیما لبخند زد: من میخواستم ازت خواستگاری کنم! حق نداشتم؟!!

رو کردم به نازنین: من اصلا هیچ رابطه ای جز کار با آقا نیما نداشتم... دیروز به من حرفهایی زد که من جدی نگرفتم. برای همین گفتم اگر من رو میخوای باید با خوانوادم صحبت کنی... فکر کردم متوجه میشه که منظورم چی بوده من اصلا نخواستم که آخر هفته....

نازنین لبخند زد: حالا هم که چیزی نشده... من اومدم شما رو دیدم نیما هم که از روی دل حرفی نزده... من با مادرم صحبت میکنم انشالا با مادرت تماس میگیریم... آخ ببخشید... مادرت هم که نیستن... با پدرت صحبت میکنیم... ایشالا اگر قسمت باشه! نفسم بالا نمی اومد... زل زدم به نیما. نیمایی که چشمهای خون گرفته اش رو دوخته بود به خواهرش. چایم رو لب نزده پس زدم. کیفم رو برداشتم و از روی صندلیم بلند شدم: باشه... اگر قسمت بود و پدرم اجازه دادن در خدمتون هستیم!

جوری این جمله رو گفتم که مطمئن باشن پدرم این اجازه رو نمیده حتی اگر دنیا رو جمع کنن برای راضی کردن مادرشون به من! نازنین ابرویی بالا برد. دستم رو به سمتش دراز کردم. نیم خیز شد و دستم رو با سر انگشتهاش گرفت. نیما بلند شد: حالا کجا؟ بذار میریم با هم.... نازنین رو میرسونم مطب بر میگردیم سالن دیگه!

نگاه عمیقی توی چشمهانش انداختم: ممنونم... من جایی کار دارم. سر تمرین میبینمت... بابت چای هم ممنون... خداحافظ

از کافه بیرون زدم. دلم به هم میخورد. صدای تپش قلبم گوشهامو پر کرده بود. چند قدم دورتر از کافه خودم رو به سوپر مارکتی رسوندم. میون یخچالهاش گشتم و بطری کوچیک آب معدنی رو باز کردم و یه نفس بالا دادم. چند لحظه سرم رو میون بخار سرد یخچال گرفتم و سعی کردم آرام باشم. بطری خالی رو روی پیشخوان گذاشتم و پولش رو حساب کردم و زیر نگاه خیره فروشنده مغازه رو ترک کردم.

سر در نمیاوردم... سر از این روزهای زندگیم در نمیارودم... همه جورش رو شنیده و دیده بودم غیر از این! نیما... نیما... نیما... نیمای خوش بر و رو... حق داره که فکر کنه همه منتظر لب تر کردنش هستن... پسر سروان، سرهنگ چه میدونم... سرگرد محقق... باید هم...
باید هم!!!

یک ساعت تا شروع تمرین وقت بود و من حس میکردم بی خانمان ترین آدم روی زمینم... خواستم توی پارک نزدیک سالن بنشینم که اصلا فضای مناسبی نبود. رفتم سمت سالن. خسته از اون همه راهی که از کافه پیاده اومده بودم و خسته تر از اون همه فکر و فکر که با هر قدم نشخوار کرده بودم! به در چرمی بزرگ سالن که رسیدم دعا دعا کردم باز باشه. در رو کمی فشار دادم و سر جام خشک شدم....

صدای گریه میترا سر جا نگهم داشت. اول خیال کردم داره تمرین میکنه ولی صدای پندار دنیاامو به هم ریخت "گریه داره؟ ها؟ میترا... این آدم ارزش اشک ریختن داره؟ با توام... سرتو بیار بالا ببینم..."

میترا بینیشو بالا کشید: چرا جلوی چشمای من؟ میسوزم پندار... به خدا میسوزم... چرا با من اینجوری رفتار میکنه؟ میدونه میسوزم که خواهرشو میاره اینجا... میدونه میسوزم که دست فاخته جوشون رو میگیرن میبرن ناهار....

از میون در نگاه کردم. پندار ایستاده بود بالای سرش. دست به سینه و خمیده. موهاش روی صورتش بود. سایه کنارش ایستاده بود. میترا رو نمیدیدم... نشسته بود روی صندلی انگار.... قلبم توی سینه بند نمیشد... پندار نفسش رو به بیرون پرت کرد: دیگه باید قبول کنی میترا! باید کنار بیای با این قضیه... هزار بار بهت گفتم نیا توی گروهی که این آدم هست. هی گفتم برو توی گروه مهرداد... پاتو کردی توی یه کفش که بیای با ما... حالا بکش... هر روز یه غمزه بیاد برات هر روز یه برنامه اجرا کنه... من نمیگم نیما مقصر نیستا.... ولی مسئول این حال تو هم نیست... تو باید دور میگردی خودتو که نکردی...

خودت خواستی باشی و ببینیش! هر روز! ... تعجب میکنم از تون... یه چیزی بود تموم شد رفت چرا کشش میدین چرا دوست دارین همدیگه رو زجرکش کنین!"

میترا با صدای خش گرفته اش صدا زد: من پندار؟ من؟ من زجرش میدم؟ چیکار کردم؟! پندار رو دیدم که چنگ زد توی موهاش: خوب... بسه دیگه... برو صورتت رو آب بزن حالا میان تو هم با این چشمت... صبوری کن دختر... پاشو... این اجرا هم تا یه ماه دیگه تمومه... بار آخرت باشه همگروهش شی... سادیسیم داره انگار... پاشو... پاشو نشین اینجا هی دماقتو بکش بالا... یالا!

از در چرمی دور شدم و لیم رو گاز گرفتم... من... داشتم آینه دق میترا میشدم؟! نیما داشت چیکار میکرد؟! من بازیچه کدوم بازی میشدم!؟

ساعتهای سرد و تلخ روزی که قصد داشتم بسازمش میگذشت. میگذشت بر من... همونطور که به چشمهای سرخ میترا میگذشت... به اخمهای در هم پندار... به سکوت عجیب سایه و به حالت خاص نیما... بر همه میگذشت و چه تلخ میگذشت. دیالوگها اشتباه خونده میشد. تیپها از حد گذشته بود و هیچ کدوم از حسها درست نبود. اما انگار اون روز پندار عصبانی نمیشد از هزار باره و هزاران باره اشتباه.. انگار چیزی بود که عصبی ترش میکرد. چیزی که من سر سوزنی ازش رو شنیده بودم. چیزی که گذشت زمان رو برام سخت تر میکرد. حالا سر جای خودم ایستاده بودم و نمیتونستم به خودم حق بدم... و چقدر سخته که سر جای خودت باشی و بدونی حق با بقیه هست... اگر میترا تلخ برخورد میکنه اگر سایه حتی باهام حرف نمیزنه... حق دارن... با اینکه گناهی از من سر نزده بود ولی اونها کاملا حق داشتن. من از راه نرسیده و ناخواسته خیلی چیزها رو توی اون گروه خراب کرده بودم که حتی توی یک موردش هم مقصر نبودم. دلم میخواست یکیشون محض رضای خدا لب باز میکرد به سرزنشم تا از حقم... حق بر باد رفته و نادید گرفته ام دفاع میکردم... که من کاری نکردم... من باعث این همه شکستن نیستم!

دلم میخواست توی چشمهای نیما نگاه کنم و بیرسم داره با من... با خودش... با میترا چیکار میکنه.. اصلا اونجا چه خبره! میخواستم و نمیشد! و حال بد پندار چه سخت میگذشت به من... برای پرده اخر روی صندلی تماشاگرها نشسته بودم. میترا و سایه هم اومدن و نشستن. با فاصله و بی حرف. نوبت اجرای نیما و پندار بود. باید دیالوگهاشون رو چهره به چهره میگفتن و بعد درگیری سختی رو به نمایش میذاشتن... جنگ تن به تن....

پندار به معنای واقعی کلمه، نعره میکشید... ابرو در هم کشیده و رگ گردن بیرون زده... رگ غیرت که میگفتن همین بود؟ به نظرم این رگ گردن از اجرای یک نمایش فراتر رفته بود... همینطور تن نعره ها! بار اول نیما عقب رفت و خندید. پندار زل زد بهش. نیما دستهاشو روی زانو گذاشت و خم شد. خندید. اونقدری که تموم شه. بعد کم ر راست کرد:

قربونت پندار جان یکم یواش تر... کر شدم جان خودت!

پندار دست به کم ر سر تکون داد. بار دیگه اجرا کردن. اینبار اروم و معقول تر. میون تاریکی صندلیها به نیم رخ میترا نگاه کردم. خیره به صحنه، چشمش پی پندار بود... پرهیز میکرد از نگاه به پسر قد بلند و خوش پوش گروه، نیما! پرهیز میکرد و میون حالت نگاهش میدیدم درگیر چه جنگ نابرابری با قلب و غرورش بود... چه سخت بود صاف ایستادن مقابل طوفانی به این سهمگینی... ندونسته و نشنیده میتونستم توی حالت نگاهش بفهمم چه درد عمیقی میون سپ نه اش بالا و پایین میره... و چه سخت نفسش بالا میاد....

نوبت من بود... باید بالا میرفتم. باید بالای سر پندار مینشستم. درست همونطور که ازم خواسته بود... همونطور که گفته بود حتی چین دامنم هم معنا باشه... حالت دستم... و صدای لرزوم... بالا رفتم و از کنار نیما بی نگاه رد شدم. نیما صحنه رو ترک کرد و من حواسم دنبالش بود... نشست کنار میترا. بالای سر پندار نشستم. پندار نشست و به نشستم نگاه کرد. همه چیز رو زیر نظر گرفت. زانو زدم... حالت صورتم و ساعدم. عصبی بود. اونقدری که عطوفتی در کار نباشه. ساعدم رو توی مشتش گرفت و روی زمین جابه جا کرد و حالت داد. پرخاش توی رفتارش موج میزد. سرم رو پایین انداختم از این همه شکستن بی خود و بی جهت جلوی چشم دختری که میدونستم حالا دیگه شکستم آرزوشه شرم کردم. پندار دست به چونه ام برد و صورتم رو با خشونت حالت داد. چونه بالا گرفتم و برای لحظه ای پلکم رو بالا آوردم. نگاهم نم برداشته بود... دید... دستش رو آروم کنار کشید. نگاهم رو نگرفتم ازش... توقع نداشتم... با من این خشونت روا نبود.. کسی از من پرسید چی شده؟ کسی به من گفت نباش و بودم؟ دونسته بودم؟ میون دو تا دل به زور جا شده بودم؟... میدونم... اونروز.. اونجا... توی اون گروه... توی دل نیما... جای من نبود اما... مگر من به عمد وارد شده بودم!؟

جلوم دراز نکشید... دیالوگش رو نگفت. از روی زمین بلند شد و شلوارش رو تکوند:

خوبه... برای امروز کافیه... فردا صبح نیستم، اجرا برای بعد از ظهره

از روی زمین بلند شدم. نیما رو کرد به پنداری که میرفت سمت اتاق گریم: داداش من فردا نیستما... بهت صبح گفتم فردا رو کنسل کن
پندار ابرو بالا برده برگشت سمتش: عقیم نیما... تو خوبی... نیومدی هم نیومدی... بچه ها باید بیان
سایه و میترا دنبال پندار راه اتاق گریم رو گرفتن. برگه هامو برداشتم که برم نیما صدام زد:
فاخته...

برگشتم سمتش و زل زدم بهش. دستی به موهاش کشید: از نازنین دلخور نشو... هر وقت بخوای برات توضیح میدم... باید مفصل باهات صحبت کنم
ابرو بالا بردم: مهم نیست... نیازی به توضیح هم نیست... من چیزی یادم نیست... هیچی نیما! هیچی! خوب؟

منتظر جوابش نمودم و راه اتاق گریم رو پیش گرفتم. میترا بی اینکه گریمش رو پاک کنه لباسهاشو عوض کرده بود و همونطور که کیفش رو روی دستش می انداخت از کنارم رد شد و خداحافظی بی صدایی کرد. برگشتم نگاش کردم. دیدم با نیما شونه به شونه چشم تو چشم شد... دیدم که خداحافظی کردن. دیدم چیزی توی هردوشون فرو ریخت..... چیزی مثل بریده شدن بند نافِ یه مشت خاطره یا انتظار از قلب کوچیک یه دختر که عشق رو میفهمه... هنوز... چیزی شبیه آخرین خداحافظی معنا دارِ یک مرد!

کنار سایه رو به آینه اتاق ایستادم. از آینه به هردوشون نگاه کردم. بی تفاوت گریمشون رو پاک میکردن. طاقت نیاوردم و بالاخره لب باز کردم: میترا امروز حالش زیاد خوب نبود... چیزی شده؟

موبایل سایه روی میز زنگ خورد. بی غرض چشم به اسم روی صفحه افتاد... برای لحظه ای دیدم اسم معراج روی تلفنش میدرخشید. موبایلش رو چنگ زد و از اتاق گریم بیرون رفت. سرم رو پایین انداختم. تکه پنبه ای رو برداشتم و بی حوصله به لوسیون آغشته کردم. پنبه خنک رو روی گونه ام میذاختم که پندار از آینه نگاه کرد: چیزی نیست... میترا رو میگم... میگذره

نگاهم رو ازش گرفتم. ازش ناراحت بودم. دوست داشتم تمام دردهای اون روزم رو سر یکی خالی کنم. اخمامو در هم کشیدم. طاقت نیاورد: چته فاخته؟
رو ترش کردم: هیچی!

دست بردم که کیفم رو بردارم بند کیفم رو گرفت: از من ناراحتی؟ ... ده بار بهت توضیح دادم چطور بشینی بازم...

میون حرفش اومدم: امروز همه خراب کردن ولی تو توی گوش هیچکدومشون نزدی!
لبخند زد: مگه توی گوش تو زدم؟
اخم کردم: کم از تو گوشی هم نبود!
خندید: من غلط کنم!

بند کیفم رو از میون مشتش کشیدم و پشت کردم. صدام زد. بی جواب سالن رو ترک کردم. این هم آرومت نمیکنه... اینکه به کسی که شاید از همه بهت نزدیکتره پرخاش کنی... این هم آرومت نمیکنه... فقط بغض میاره به گلوت و صد تا حرف بی ربط به خودت و رفتارت... روی سنگ فرشهای پیاده رو قدم میزد. با خودم فکر میکردم معراج هم از من دوره... معراج هم با سایه حرف و حدیث داره و به من نمیگه... معراج هم مثل فتانه، مثل بابا، مثل مامان مریم... مثل پندار... مثل همه... اونم من رو نمیینه... مهم نیستم... موبایلم زنگ میخورد. بابا بود. جواب ندادم. قدمهامو تندتر کردم. دلم از معراج رنجیده بود ولی پام به سمت کافه کشیده میشد.

در کافه رو باز کردم و صدای دوست داشتنی آویز بالای در حال رو بهتر کرد. رفتم سمت پیشخوان. مهنوش کز کرده بود پشت کامپیوتر. با دیدنم مثل همیشه لبخند پهنی به صورت آورد و از جاش بلند شد. توی آغوش نرمش فرو رفتم. بوسیدم و احوالم رو پرسید. برای شب قبل عذرخواهی کردم و تشکر. سرکی کشیدم توی اشپزخونه. معراج نبود. مهنوش ابرویی انداخت: این روزا مشکوک میزنه پسر مون... همین الان رفت بیرون... تپپی زده بود... صفایی داده بود... اینم از داداشی ما!

لبخند زد. سکوت کردم... نگاه کردم... تعارفم کرد بنشینم قبول نکردم. از کافه بیرون زدم و به سمت خونه ای که اونشب حالم ازش به هم میخورد راه افتادم. کلید چراغ رو بالا پایین کردم. روشن نمیشد. لعنتی فرستادم و توی تاریکی خونه دنبال شمع گشتم. شمع رو روشن کردم و رفتم توی حیاط. نگاهی به خونه همسایه انداختم. روشن بود... حرصی شمع رو توی دستم فشار دادم. رفتم سمت تلفن. گوشی رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم. ته مونده خنده اش به من رسید وقتی سلام کرد: به... دختر خوشکل خودم!

فریاد کشیدم: باز یادت رفت؟

صداش جدی شد: چی رو؟

بغضم شکست: من رو! پول قبض برق لعنتی رو!
 ساکت شد. با پشت دست اشکم رو پاک کردم. لب باز کرد: قطعش کردن؟
 چونه ام لرزید: خسته ام کردی بابا... خسته ام کردی...
 گوشی رو روی تلفن کوبیدم و دویدم سمت اتاقم. انگشت پام به قوطی سخت جهیزیه فتانه
 خورد. دلم ضعف رفت. روی تخت نشستم و پام رو میون دستم فشردم و با صدای بلند
 گریه کردم.
 نفهمیدم ساعت چند بود اما موبایلم زنگ میخورد. چشمهامو به زور باز کردم. اسم معراج
 اتاق رو روشن کرده بود. قطعش کردم و صداشو خاموش کردم. از اشپزخونه صدایی میومد.
 ترسیدم. پاورچین تا کنار در اتاق رفتم. چراغهای گازی خونه روشن بود. از کنار در به
 اشپزخونه نگاه کردم. بابا داشت توی یخچال وسایل میچید....
 ترجیح دادم برگردم توی تخت و چشمهامو ببندم... اونشب شبی نبود که بتونم فاخته
 همیشگی باشم.... چراغ لاله های گاز سوز هم دردی از تاریکی خونه دوا نمیکرد...
 صبح با یه بوسه زیر روی پد شونیم چشم باز کردم. خرس پشمالوی بی خیالم بالای سرم
 ایستاده بود و لبخند میزد. لحاف رو روی صورتم کشیدم و بهش پشت کردم. نشست کنارم و
 شونه ام رو ماساژ داد: فخی... بی مخ بابا.... واسم ادا میای؟ پاشو بینم! پاشو لپمو یه ماچ
 مخملی کن ببینم فخی
 حوصله نداشتم. دلم هنوز هم گرفته بود. گذشتن یه شب هم دردی ازم کم نکرده بود. از
 طرفی خوب بود که تمرین نداشتم... از طرفی هم بد. حوصله خونه موندن رو نداشتم. هنوز
 هم دلم میخواست به یکی پرخاش کنم. صدای خواب آلودم رو از حنجره بیرون دادم: چی شد
 که یه شب آزی جونو خونه گذاشتی؟
 جدی شد انگار: پاشو فاخته... اینجوری خوشم نیاد صحبت کنیم... پاشو بشین
 حرصی نفسم رو بیرون دادم و روی تخت نشستم. نگاهش نمیکردم. زل زده بود بهم... دست
 برد توی موهای ژولیده ام: خدا وکیلی این رنگ مسخره چیه... شدی عین شیطونک... برو
 مشکی بزن... اومدیم فردا روز یکی خواست بیاد از روی دل من برت داره... با این کله کی
 میپسند تو رو!

نگاش کردم: چطور؟

از کنارم بلند شد و همونطور که از اتاق بیرون میرفت خندید: هیچی... خوشحال نشو... برو صورتت رو بشور بیا دست بوس آفات... بدو بینم!

از حالت راه رفتنش لبخند روی لبم اومد. فهمیدم چیزی به گوشش خورده از نیما... حتما وقتی رفتن برای تحقیق!! باورم نمیشد نیما اینقدر جدی باشه... باید بهتر از اینها سر جاش بنشونم!

اون روز کنار بابا بودم. تمام صبح تا بعد از ظهر رو. براش زرشک پلو درست کردم. یخچال رو پر کرده بود. مواد شوینده رو مرتب توی کمد چیده بود. دستشویی و حمام رو شسته بود... باز شده بود پناه... امید...

وقت ناهار، درست وقتی غذا رو میکشیدم فتانه و امین هم اومدن. فتانه با دیدن بابا چشم و ابرویی رفت. حتما خیال میکرد بابا هر روز خونه هست و هوای من رو داره و فقط هوای اونو نداره... هوای جهیزیه خریدن اونو! ناهار هم زیر بغض و قهر فتانه زیاد بهم نچسبید. امین پای سفرمون نشست اما فتانه رو هر چی اصرار کردیم حتی یه قاشق هم نخورد. خودش رو به جا به جا کردن وسایلش سرگرم کرده بود.

بابا هم زیاد تحویلش نمیگرفت. فکر میکنم سر بحث دو شب قبل که من حالم بد بود با هم زیاد رو به راه نبودن. امین اما خوب با بابا گرم میکرد. بابای من که حتی یه ناهار درست و حسابی هم دامادش رو دعوت نکرده بود... بابای من که اونجورها هم که باید احترام و محبتی به دامادش نداشت. امین اما خیلی خوب با بابا برخورد داشت. اونقدری که بشه غرور و افتخار رو توی چشمهای فتانه دید. ظرفها رو جمع کردم و شستم. فتانه حرف خاصی باهام نداشت. سر سنگین بود. منم اونقدر پر بودم که نرم و حالی ازش بپرسم... خواهرم داشت عروس میشد و من... منی که خواهرش بودم هم از حال و روز این روزاش خبر نداشتم. میدونستم که من هم مقصرم... همونقدری که فتانه خودش رو از من دور میکرد و برای هیچ کاری با من صحبت نمیکرد من هم ازش دور میشدم و خودم رو با زندگی روزمره خودم سرگرم میکردم... کار دیگه ای ازم بر نمی اومد... تنها چیزی که تحمل روزها رو برام آسون میکرد سرگرم بودن به تئاتر بود و تئاتر و تئاتر... ..

صدای نازنین توی سرم میپیچید... طعنه هایی که در مورد خانواده ام زده بود... به پشت سرم نگاه میکردم... به خانواده ام... کامم تلخ میشد... کاش مامان بود... هر چند توی خونه دعوا داشتیم... ولی بودنش آبرو بود... آبرو... ..

غباری که از تو نشسته روی قلـم
 بارون چیه! سیل نمیتونه بشوره
 زخم که نه! جدایی از تو دلخراشه
 یاد تو مثل خوره... مثل بوف کوره....

محسن چاوشی

راهروهای منتهی به سالن خلوت و بی عبور... پنج شنبه ها زیاد کسی اونجا پرسه نمیزد.
 روز تمرینهای اضطراری بود پنج شنبه ها. گروه های تئاتر دیگه رو نمیشد دید مگر اینکه
 تمرین عقب افتاده داشتن. در چرمی سالن رو باز کردم. کسی نبود. انگار زودتر از بقیه
 رسیده بودم. میون راهروی صندلیها جلو میرفتم که صدای مردونه ای از اتاق گریم به گوشم
 رسید. ... میشناختمش.... تک به تک هجاها... تک به تک لرزشهای خش دار صداشو
 میشناختم.... زمزمه میکرد توی تنهائیش
 شال و کلاه کن آسمون خیسه
 چترتو وا کن گریه بارونه...
 حال و هوای برگ ریزون چشمامو
 پاییزم نمیدونه....
 پروانه ها وقتی که میسوختن
 تقدیرتو دوختن به تقدیرم
 هر وقت دلت میگیره میسوزن
 هر وقت دلت میسوزه میمیرن.....
 روی صندلی ردیف اول نشستم و اروم به صداش گوش دادم. ادامه اش رو نمیخوند. سکوت
 بود و صدای درهای کمد میومد. لبخند زدم و با صدای بلند حرف ذهنم رو به زبون آوردم:
 تو زندگی نداری!!?
 در اتاق رو باز کرد. نور اتاق توی صورتم ریخت. دکمه پیرهنش تا سینه باز بود. سر و
 وضعش مرتب نبود. بی حس نگام کرد: کی اومدی؟
 لبخند زدم: از شال و کلاه کن آسمون خیسه....

در رو کاملاً باز کرد: پاشو بیا اینجا
 کیفم رو از روی زانو چنگ زدم و رفتم سمتش. توی چارچوب در ایستادم. داشت اتاق گریم
 رو مرتب میکرد. زل زدم بهش. دلم میخواست باهاش صحبت کنم... از دردم بگم. از
 دردهایی که به دلم میذاشت... میذاشتن... دلم میخواست بابت رفتار دیروزم ازش عذر بخوام
 اما انگار فقط تونستم یه جمله بگم: چرا جدی ادامش نمیدی؟

بی نگاه اخم کرد: چی رو؟

جلو رفتم و تی رو ازش گرفتم: خوندن رو!

سر بلند کرد. مکث طولانی شد و بعد از یه نفس عمیق لب باز کرد: شاید... یه روز!
 رو گرفت و روی صندلی نشست. خم شده بود و کمرها رو مرتب میکرد. روی صندلی
 کنارش نشستم و میون اضطرابی که به جونم افتاده بود لب باز کردم: دیروز که... گفتم این
 چی میگه... گفتم هیچی... ازم ناراحت شدی؟

جواب نداد. نگاهش کردم. به کارش مشغول بود. ادامه دادم: نیما... اراجیف میبافه!!!

باز هم چیزی نگفت. دسته صندلیشو کشیدم. سر بلند کرد: غلط کرده!

نگام نمیکرد. دستم از دسته صندلیش افتاد: ازم خواستگاری کرده!

نگاهش از روی دستهای بلند شد. آرام به سمتم چرخید و زل زد بهم: جواب؟

سر تکون دادم: من گیجم پندار...

لبخند زد. نفسش رو از بینی بیرون داد. خندید... بیشتر... رگ پید شونیش بیرون زد... با
 صدا خندید... پشت دست خاکیشو به بینیش کشید و خندیدن رو به یکباره تموم کرد. از روی
 صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدامو بالا بردم: من ازت کمک خواستم!

در دستشویی رو محکم به هم کوبید. کلافه از روی صندلی بلند شده بودم و دنبال حرف
 میگشتم که صدای پاشنه کفش میترا توی سالن پیچید. مثل همیشه تند و محکم راه میومد. در
 اتاق گریم رو کنار زد. با دیدنم کمی جا خورد و بی تفاوت سلام رو جواب داد. یگراست
 سمت کشوی وسایلش رفت. نگاهش کردم: من بشینم؟

ابرو بالا برد و بی نگاه پد رو برداشت: آره... تا سایه بیاد گریم تو رو انجام بدم

چند دقیقه بود که نشسته بودم و میترا هنوز داشت پدش رو روی فون میکشید. مات بود
 انگار. یا نمیخواست توی صورتم خیره شه و گریم کنه. پندار که وارد اتاق شد بعد از سلام
 سریع پرسید: میشه امروز بدون گریم کار کنیم؟

پندار نگاهی بهش انداخت: دلیل؟

پد رو روی میز گذاشت: لطفا... اتفاقی نمیوفته...

سایه از راه رسید. آرایش قشنگی داشت و شال زرد خوشرنگی پوشیده بود. پر انرژی سلام داد. پندار سری تکون داد: پاشین بیاین!

بدون گریم... بدون لباسهای اجرا روی صحنه رفتیم. میون تمرین بدن بیان بودیم که معراج از میون راهروی صندلیها دوید و سلام داد. پندار تمرین رو قطع نکرد. دیدمش روی صندلی ردیف اول نشست. دیدم که خوشحال بود... میون دایره به سایه نگاه کردم. با تموم انرژی جمله ها رو تکرار میکرد "با بن نو...." نفسم میگرفت. تکرار میکردم "با بن نو...." پندار هوامو داشت. نفس کم میاوردم و تمرین رو سخت تر میکرد. فریاد میزد "پنج بار...." و من پنج بار بی هوا تکرار میکردم...

کسی توی سرم میخوند "یا با ه" و اجهای میونیشو نمیشنیدم.... صدا رو میشناختم.... از دور دستها میومد.... صدای آسمانیشو میشناختم... بار دوم بود که توی سرم میخوند... "یا... با... ه" پلک زدم. به نورهای رنگی لغزان روی صورت بچه ها نگاه کردم. صدای پندار توی نجوای سرم قاطی میشد "با بن نو و لمن...." دستهامو مثل بقیه بالا بردم و مچم رو گردوندم و بی نفس فریاد زدم: "یا با ه!"

پندار نگام کرد. به سرفه افتادم. ایستادم. دیگه نمیتونستم بدوم. دنیا دور سرم میچرخید. فریاد زد: یا با ه چی بود این وسط؟ ها فاخته؟

هنوز سرفه میکردم... روی زمین زانو زدم. معراج بود انگار که فریاد زد: آب بیار برایش... دست ظریف دخترونه ای روی شونه ام نشسته بود. پلکهامو فشار دادم. سعی کردم نفس بکشم... ساعد دستم ستون تنم بود و چه ستون بی جان و نا مطمئنی... میلرزید و هر آن میرفت که با صورت روی زمین صحنه فرود پیام. کسی شونه هامو گرفت و به خودش تکیه ام داد. چشمهامو باز کردم. میترا روبروم زانو زده بود و لیوان آبی جلوی صورتم گرفته بود. چیزی نمیشنیدم جز صدای چنگ و صدای مردونه ای که از دور میخوند... یا با ه!

پلک زدم میون نگاه میترا. لیوان رو به لبم نزدیک کرد. سردم شد از خنکی آب. گوشم سوت کشید... صدا دور شد... صدای چنگ.... نگاهی به اطرافم انداختم. معراج از پشت نگهم داشته بود. پندار کنارم زانو زده بود. سایه بود انگار که با تکستهایش بادم میزد. میون سیاهی چشمهای پندار بی رمق زل زدم. لب خونی کردم از روی لبهای پنهون زیر ته ریشش: خوبی؟

سر تکون دادم.... معراج کنار گوشم پرسید: میتونی سر پا واستی؟

دستم رو به سمت میتر ا دراز کردم. دستم رو گرفت. بغض کردم. همراهش بلند شدم. دست دیگه ام رو معراج گرفت و از پله ها پایین برد. روی صندلی نشستم. نگاه پندار تا روی صندلی کش اومد. لبخند زدم: بیخشید...

پندار اخم کرد: فاخته آسم داری؟ ... بگو.... مشکلی نداره... من باید بدونم اگر مشکلی داری. تمریناتو کم میکنم!

سر پایین انداختم. معراج کنارم نشست: فاخته خوبه... شما شروع کنید

طول کشید تا پندار بچه ها رو جمع و جور کنه. نیما نبود و نیمی از پرده ها رو نمیشد تمرین کرد. دو سه پرده سایه و میتر ا بود و پرده آخر من و پندار. همون نصفه نیمه دیالوگ...

معراج کنار گوشم پیچ پیچ کرد: بهتری؟

سر تکون دادم. نگام کرد: یه دکتر نمیری؟

اخم کردم: چیزیم نیست!

سکوت کرد... و بعد از یه مکث کوتاه لبخند زد: دیشب زنگ زدم جواب ندادی

نگاش کردم: خواب بودم

زل زده به تمرین بچه ها لب باز کرد: اومده بودی کافه دیروز... نبودم.... گفتم حتما کارم داشتی چون مهرنوش گفت نشستستی

جواب ندادم. رو کرد بهم: من دیروز با سایه قرار داشتم... بعد از اونشب که اومدم شام باهاتون بیرون...

میون حرفش اومدم: برام داری توضیح میدی؟ ... نگو... من دیروز نیومدم کافه که مچ تو رو بگیرم! اگر میخواستی قبلا میگفتی!

دستش رو بالا آورد: خفه ات میکنم... بچه پرروی قهر و... جان فاخته خوب چیز خاصی نبود که بگم... الان خاص شده!

نگاش کردم. لبخند زد: فاخته از حرفی که به پندار زدی مطمئنی؟ در مورد سایه؟

فرو ریختم... سایه به یکباره عوض میشد و من میشدم باعث بانی تمام اتفاقات این چند وقت... اخم کردم: میخوای بگی دروغ گفتم؟

سر تکون داد: نه نه... فقط فکر میکنم برات سوء تفاهم شده بود

خندیدم. با تمام حرصم خندیدم... سایه باری به هر جهت!! ... چه ساده مهرش رو از پندار گرفت و دل داد به دل معراج دم دست تر! چه ساده.... از کنار معراج بلند شدم: سایه دختر خوبیه... ولی بیشتر فکر کن... من دلیلی برای دروغ گفتن نداشتم معراج... هنوز هم اس ام

اسشو دارم... خوشحالم که خوشحالی. خوشحالم که به خواسته ات داری میرسی... ولی داداشم... تو رو خدا به خودتون بیشتر وقت بدین...

از پله های صحنه بالا رفتم و کنار بچه ها ایستادم. دلم میخواست تمرینم رو شروع کنم. پندار به جای نیما روبروم ایستاد. دیالوگها خونده شد. و پرده آخر رو برای اولین بار طوری اجرا کردم که پندار برام کف بزنه. سایه میون رستههاش کنار معراج مینشست. فضا برام سنگین میشد. از حس اینکه پندار و معراج در مورد چی فکر میکنن. که من دروغ گفتم... که من ...

وسایل رو از روی صحنه جمع میکردیم. تمرین خوبی بود. اروم شده بودم. این حداقل چیزی بود که میتونست دلم رو قرار بده... بالاخره باب طبع اجرا کرده بودم. آخرین نفری بودم که از اتاق گریم بیرون اومدم. همگی با هم داشتیم از سالن بیرون میرفتیم اما با فاصله. پندار قدمهاشو کوتاه تر برداشت و منتظر شد بهشون برسم. شونه به شونه ام راه افتاد. عطر مردونه اش مشامم رو پر کرده بود و سعی میکردم بی تفاوت باشم. دستهاشو توی جیبش فرو کرد: فاخته... خواستم بگم... حرف بعد از ظهرم رو نشنیده بگیر

رو کردم سمتش: کدوم حرف؟

لبش رو گاز گرفت ... مکث کرد. اخمهاشو در هم فرو کرد و باز شد همون پنداری که سعی داشت مقتدر باشه... همیشه! به روبروش زل زد: نیما پسر خوبیه... وقتی خواهرشو میاره هم روی هوا حرف نزده... غلط نکرده! ... همین!

زل زدم بهش. خواست پا تند کنه آستینش رو کشیدم: من هیچی ازش نمیدونم!!

رو کرد سمتم ولی بی نگاه... زل زد به کفشهام انگار: هر چی لازم باشه برات میگه...

ازش پرس... بشناسش!

آستینش از میون انگشتهام جدا شد. رفت... صدای موبایلم توی سالن پیچید. پریشون دستام رو روی جیبهام کشیدم. نبود... بچه ها جلوی در سالن ایستاده بودن به انتظارم. سایه اشاره کرد: فکر کنم صداس از روی صحنه میادا

به عقب برگشتم. جاش گذاشته بودم. پله های میون صندلیها رو دویدم. چیزی توی پاهام کم میشد... حس میکردم پاهام جز یه ماده لزج که روی زمین کشیده میشن چیزی نیست...

دستهامو روی صحنه گذاشتم و نفس کشیدم... صدای موبایل توی سرم میچرخید. از پله ها بی رمق بالا رفتم و موبایلم رو از کنار پرده برداشتم. سستی از پاهام بالا میومد. حس میکردم هیولای نامرئی قدرتمندی در آغوشم میکشه... روی زمین زانو زدم. صدای تپش قل بجم

توی سرم میپیچید... سر بلند کردم سمت بچه ها. معراج بود که یه قدم جلو اومده بود: خوبی فاخته؟

صدای زمختی توی سرم دوران میکرد "با بن نو یا با هُ... یا با هُ" حس کردم چشمهام بالا میرن. سردم بود. بازو هامو چنگ زدم و بی اختیار روی زمین افتادم. دنیای زرد یکدست... دنیای پنیری سوراخ سوراخ... نورهای کوچولوی رنگی کجا بودن پس؟ دنیای سراسر زرد زیبا نیست... چیزی توی گلویم خر خر میکرد... من غرق میشدم. میون مایع زرد رنگ غلیظی که حفره حفره بود... من داشتم غرق میشدم... تمام تنم کشیده میشد و درد لذت بخشی از کشیده شدن ماهیچه هام تمام هستیم رو به بغل میکشید... زردی کم رنگ میشد. سایه ها رو میدیدم... نوری از میون هاله سیاهی که دوره ام کرده بود چشمهامو درد میآورد. طعم شوری میون دندونهام خونه میکرد... کسی از یه دنیای دیگه صدام میزد... پلکم رو با تمام توانم باز کردم. کسی خفه نعره میکشید... صدای جیغ میترسوندم... من... نمیخواستم غرق شم!

نمیدونم چقدر طول کشید... ماهیچه های چوب کبریتیم از هم باز میشدن... تنم نرم میشد. حس میکردم خمیر نافرمی هستم که حتی نمیتونم پلکهامو کنترل کنم. شوری دهنم تا گلویم فرو میرفت... میون تصویرهای تار روبروم پلک زدم. زردی محو میشد... پیکر خمیده ای رو میدیدم کمی دورتر از من... کسی جیغ میزد: ببینم دستتو!

پیکر خمیده آبی رنگ نعره زد: حالا وقتش نیست... یه پتو از انبار پیدا کن کسی صدام میزد. کسی با فریاد صدام میزد... پلکهای بی رمقم رو بستم. سراسر حس بودم. حس لمس شدن... حس شنیدن... اما رمقی نبود حتی برای باز کردن درز چشمهام! کسی از شونه و کسی از پاهام گرفت و دوباره روی زمین گذاشته شدم. همه رو میشنیدم. میون چیزی فرو رفتم و تمام تنم حرکت شد همگام با دویدن کسایی که میبردنم... کسی صدام زد: فاخته... باز کن چشمتو!

خواستم دستوری رو که شنیده بودم اجرا کنم... تلاش کردم. از میون درز نازک چشم نور چراغها به صورتم میتابید. پندار بالای سرم بود و معراج پایین پام... درکم به جهان اطراف بیشتر میشد. میون پتو دراز کشیده بودم و حمل میشدم. از صداها میتونستم بفهمم چه بر سرم میاد... میدونستم سایه در ماشین رو باز میکنه میدونستم روی صندلی عقب ماشین میذارنم.. پلک زدم... سرم روی پای سایه بود... من خوابم میومد... من رو از مایع غلیظ زرد نجات داده بودن... دیگه غرق نمیشدم... من... خوابم میومد

به هوش بودم. اما توان صحبت کردن نداشتم. پندار نفسهای خفه ای میکشید. سایه هنوز آرام نشده بود.. مضطرب مسیر رو به معراج میگفت برای نزدیک ترین بیمارستان. صدای پندار توی گوشم بود. هر از چندی آه خفه ای میکشید... سایه رو شنیدم " خون میاد هنوز؟" جوابش فقط یه نفس دردناک از سیپنه پندار بود

صدای خش افتاده ای صدام زد: فاخته... به هوشی؟ فاخته چشمتو باز کن اگر صدامو میشنوی

پلکم رو کشیدم. دیدمش. رو کرده بود بهم. رنگ به رو نداشتم. معراج رو میشنیدم... من میترسیدم... داشتم از خودم و دنیای درونم... میترسیدم!

بوی الکل احاطه ام کرد. باز هم نورهای مهتابی عجول که از بالای سرم به سرعت عبور میکردن. باز هم صدای گریه یه بچه و صدای عق زدن یه زن... صداها همراه بودن. صداهای ناشناسی هم بودن. پندار بود انگار که میپرسید " دکتر صرع داره؟" پلک زدم. همه جا سفید بود و تصویر آدمها تار... کسی کمک کرد پلکهام باز شه. نوری توی چشمهام چرخید. صدایی نزدیک صورتم پیچ کرد: دخترم... صدامو میشنوی؟ دستم رو میتونی فشار بدی؟

چشمهای لعنتیمو باز کردم. زخامت انگشتهاشو حس کردم: آفرین... حالا دستم رو فشار بده انگشتهامو دور انگشتهاش پیچیدم. تصویر محو انگار لبخند زد: من ازت میپرسم تو با فشار دست جوابم رو بده اگر مثبته... بیماری خاصی داری؟

لبم لرزید. میخواستم حرف بزنم. نفس کشیدم. ازم خواست آرام باشم. اخم کردم و شوری گس دهنم رو فرو دادم. صدا از روی صورتم دور شد: خون بالا آورده؟

صدای سایه بود انگار: نه... فکش داشت قفل میشد ایشون دستشو کرد بین دندونهایش... حرصی صحبت میکرد. دکتر انگار روی دندونهام رو با شستش پاک کرد: آفرین... مرده!!! ماشالا پهلون... اینکارو نمیکردی ممکن بود خفه شه

چشمامو باز کردم. میخواستم بدونم چه اتفاقی افتاده. پلک زدم. اونقدری که تصویرها برام بارز شن... شفاف تر... دکتر داشت به دست پندار نگاهی می انداخت: میگم برات بانداژش کنن...

خندید: کی میگه فردین مرده! فردین زندس... حی و حاضر!!!

لبم رو روی هم فشار دادم: ممممم...

معراج بالای سرم حاضر شد: هیچی نیست فاخته... آرام...

چشم که باز کردم همه چیز سر جاش بود. بوی الکل هم سر جاش بود... پندار هم سر جاش بود... کنار تخت من.

لبخند زد: بهتری؟

لبهای خشکم رو تکون دادم: چی شده؟

شونه ای بالا انداخت: هیچی!

خندید. از اون خنده های مهربونی که گاه بغض به گلوی آدم میارن. از اون خنده هایی که

همه چیز رو یادت میارن... بغض کردم: بابام کجاس؟

از روی صندلیش بلند شد: جواب گوشیشو نمیداد معراج رفت ببینه پیداشون میکنه یا نه

زل زدم به بانداژ دستش. اشکم از گوشه چشمم رد گرفت: من.... گازت گرفتم؟

خندید: آره... نیمه شب اگر تبدیل به خون آشام شدی اصلا نترس... خون منو خوردی!

لحافم رو روی صورتم کشیدم و گذاشتم بغضم خالی شه. پشت سفیدی لحاف سکوت بود.

اونقدری که فشار گریه از روی دلم کم شه. نفس عمیق که کشیدم پارچه سفید روی صورتم

چین خورد: خوبه دیگه.... چرا عین بچه ها گریه میکنی؟!

چونه ام لرزید: من صرع ندارم پندار... به خدا خوبم... حالا مگه باور میکنین!

لبخند زد: میدونم... مگه من گفتم صرع داری؟

سر تکون دادم: آره... گفتم... شنیدم از دکتر میبرسیدی!

خندید: ای چه ناقلا!! به هوش بودی؟

عصبی اشکم رو پاک کردم: قول میدم دیگه هیچوقت این حال نشم خوب؟ خسته بودم

امروز اینجوری شدم... باور کن پندار... به خدا اجرا رو خراب نمیکنم

نزدیکم شد: ششش... آروم... چی شده مگه؟ من گفتم تو خرابش میکنی؟! تو هیچیت نیست..

دکتر گفت فشار عصبی بوده. برات آزمایش هم نوشت. از همین الکیا... خون و این چرت و

پرتا... همین!

لبم رو گاز گرفتم. دستش رو تا نزدیک صورتم بالا آورد و دور کرد: پاک کن اشکاتو

با پشت دست صورتم رو پاک کردم: من بابامو میخوام... میخوام برم خونه پندار

خندید: اچه لوسه... باشه دیگه... سرمت تموم شه میری. بابا جانتم میاد هر جا باشه معراج

پیداشون میکنه

بغض کردم: برو پندار... میخوام تنها باشم

لحافم رو تا صورتم بالا کشیدم و آرزو کردم بره و هق هقم رو نشنوه... این همه نبود سرم رو افکنده میکرد. سرم رو اشک ریختم... بابای نا کجا آبادی من! دخترت داره از خجالت... آب میشه....

معراج اومد و بابا نبود. سرم تموم شده بود. کارهای ترخیص رو پندار کرده بود. من... داشتم از خجالت میمردم...

معراج روبروم ایستاد و کمک کرد روی تخت بنشینم. زل زدم به پرستاری که سوزن سرم رو از رگم بیرون میکشید. معراج لبخند زد. نگاهش نمیکردم. شرمنده بودم. سرشو پایین انداخت: رفتم تا میدون نبودن... خونه خودشون رو هم تا یه جاهایی بلد بودم. رفتم ولی هر چی گشتم توی کوچه ها پیدا نکردم... فتانه هم خاموش بود

نگاه نکردم. از تخت پایین اومدم. کفشم رو خواست جفت کنه شونه اش رو گرفتم. کم-ر صاف کرد. کفشم رو پوشیدم و راه افتادم. سردم بود. بازو هامو سفت چسبیدم. ته کفشم روی زمین میگرفت و خرت خرت صدا میکرد. پندار با قدمهای بلند به سمتون می اومد. توی دستش یه پاکت قرص و دوا بود و توی یه دستش برگه های ترخیص لابد!

نگامو ازش گرفتم و از کنارش رد شدم. میشنیدم پیچ پچشون رو پشت سرم. نمیخواستم حرفی بزنم. نمیخواستم بیشتر از این....

جلوی در هر دوشون کنارم ایستادن. معراج شروع کرده بود به خوشمزگی... کیفم رو روی شونه اش انداخته بود و با ناز و ادا راه میومد. پندار بیخودی میخندید. توضیحات اضافه میداد. از دکتر نقل قول میکرد.... شربت ب کمپلکس رو از پاکت بیرون میاورد و تاکید میکرد حتما روزی سه قاشق ازش بخورم... و من میخواستم زمین دهن باز کنه.... همین! روی صندلی عقب ماشین معراج نشستم. درست پشت سر معراج. بی حال و رمق زل زدم به خیابونها. معراج یه ریز حرف میزد: سایه موند تا خوابت برد... بعدش رفت. نمیرفتا من گفتم بره... فاخته شام چی میل داری؟ میخوام خودمو پندارو دعوت کنم خونتا.... بگیم مهربونش و سایه اینا هم بیان... ها فاخته؟ حوصلمونو داری؟ چه سوالیه... نداشته باشی هم ما میایم.... زوریه!

خندید. پندار با بانداژ دستش بازی میکرد. توی فکر بود... من شرمنده میشدم... از فکرهای توی سرش... از بانداژ دستش.... رو گرفتم. باز زل زدم به خیابونها. لب اگر باز میکردم گریه امونم نمیداد. سکوت کردم در برابر جا به جا شدن مسیرها... معراج جلوی مغازه دل و

جگر نگه داشت و پیاده شد. حالم خوب نبود... حالم رو کی میفهمید.... رو کردم به نیم رخ در هم پندار: برو به معراج بگو بیاد بریم.... بگو چیزی نخره صورتش رو کمی به سمتم چرخوند. هنوز به روبروش خیره بود: چیه حالا؟ حساب میکنیم باهاتش... گرسنمونه

بغض کردم: باشه... ولی من رو خونه که رسوندید برید... به معراج بگو که برید خوب؟
رو کرد سمتم: داری نیومده بیرونمون میکنی؟
چشمهام سوخت: حوصله ندارم پندار

جدی شد: باشه... تا آقای دیانت یا فتانه بیان میمونیم بعد میریم
لیم رو جویدم.... زل زدم به ماشینها... نفسم رو بیرون دادم: من محتاج دلسوزی شما نیستم.... میفهمین؟ دلتون واسه خودتون بسوزه!

برگشت سمتم. نگاه ماتش رو دوخت بهم: خوبی فاخته؟!
از ماشین پیاده شدم و در رو با تمام زورم به هم کوبیدم... سردم بود... دستهامو دور خودم گره زدم و پاهای بی جونم رو روی زمین کشیدم. دور میشدم از ماشین. صدای کوبیده شدن در رو شنیدم و به لحظه نکشید که دست مردونه ای از پشت سر شونه ام رو گرفت: واسا ببینم.... دیوونه کجا میری؟ خیابونه ها!!

برگشتم سمتش. زل زد توی چشمهای خیس. زل زدم توی صورت درهمش... سیاهی چشمهاتش. گره ابروهاتش باز میشدن و تصویرش توی شیشه چشمهام موج بر میداشت... دست انداخت دور شونه ام. نزدیک بود.... عطر مردونه اش... نبض گردنش. پلکهامو فشار دادم و به قطره درشت اشک محصور توی چشمهام راه دادم.... تمام صورتم رود... بذار برن... چه میدونن ته این مسیر دریا نیست....

زمزمه کرد: زشته فاخته... بیا بریم توی ماشین صحبت میکنیم...
دل پر بود. دوست داشتم مشت بکوبم توی سینه اش... دوست داشتم هوار بکشم... زشت بود... راست میگفت... زشتیها بهم دهن کجی میکردن... پاهام بی رمق تر از اون بود که لجبازی کنم. برگشتم توی ماشین. در رو برام بست. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.
چشمهامو بستم و بغضم رو قورت دادم. تکون خوردم. نشست انگار.... مکث کرد: همیشه تنهایی؟... یا فقط... امشب و اونشب که گفتم مسافرتن؟

چونم لرزید. لیم رو گاز گرفتم. ادامه داد: منم تنهام... خودم خواستم... بابام از راه و روش زندگیم دل خوشی نداره. جام نبود توی اون خونه شسته و رفته... آینه دق بودم... مایه

سرفرازیشون نبودم... جدا شدم... سخته تنهایی... درست نیست تنهایی... برای تو مخصوصا... تو دختری... فرق داری با من!

نفس عمیق کشیدم: تنها نیستم... خانواده دارم... فقط امشب نمیدونم بابام....

برگشت سمت: من جسارت نکردم... فقط خواستم بگم... نگا فاخته... من نمیخوام دخالت کنم توی زندگیت خوب؟ فقط یه عقیده دارم که میخوام بهت بگم... بگم؟

سر تکون دادم. ادامه داد: پاک کن اشکاتو تا بگم.... نگام کن!

با کف دست صورتم رو خشک کردم و زل زدم بهش. سر پایین انداخت: چرا با پدرت نمیری زندگی کنی؟ بچه نیستی که موضوعی بخواد ادبیت کنه... اصلا خونه نیستی! همه اش کاری.... شبا میری خونه که... خوب بهتره که...

میون حرفش اومدم: تموم شد؟

نگام کرد. رو گردوندم سمت پنجره.... عذر خواهی کرد!

راست میگه.... چه میفهمه از حال یه دختر که نامادریش ده سالی بیشتر باهاش تفاوت سنی نداره... چه میفهمه دخترا هم غیرت دارن... چشم ندارن شکم بالا اومده زن باباشونو ببینن.... راست میگه... نباید تنها بمونم... دخترم!... اینا رو اون نباید بفهمه.. بابام باید میفهمید... مامانم!... مگه نه اینکه وقتی میرفت گفت تا دو سه ماه دیگه هر دوتونو میبرم؟

چرا نبرد؟ رفت پیش دایی جانش و روزها پشت هم گذشتو سهم من و فتانه شد گریه های پشت تلفن مامان... افسردگیش... دلداریهای دایی جان که مامانمون مریض شده... نه راه پس داره نه پیش... که صبر کنین اقامتش رو بگیره به هفته نکشیده جفتون رو میاریم پیش خودمون... سهم من و فتانه شد سر دردهای بابا... بهونه گیریهاش... دعوای هر روزش با فتی سر هیچ و پوچ.... سهم ما از اقامت گرفتن مامان شد هلموت.... شد دق بابا.... شد آزی پشت به پشت قدم هلموت.... شد شکم بالا اومده آزی! شد پلهای شکسته...

راست میگه پندار... بچه که نیستم!... مامان هم وقتی جدا میشد همین رو میگفت.... بچه که نیستید... شونزده سالتونه! عاقل و بالغ! راست میگه پندار.... نباید تنها بمونم توی خونه... باید آزی بیاد توی خونه تک اتاق خوابه ما!.... یا من برم توی خونه بابای آزی.... داماد سر خونه به همراه دختر بالغ و کاملش.... زیر چشمای وزغی برادر آزی... راست میگه پندار... راست میگه... چه میدونه چاله چوله های زندگی ما رو!

توی کوچه خونه بودیم. بوی دل و جیگر حالم رو به هم میزد. معراج داشت شرط میکرد باید بخورم تا حالم خوب شه. میخندید که " از پندارم خون رفته باید بخوره" من خجالت

میکشیدم... باورم نمیشد حالی شدم که چشمهام چسبیده به کاسه سرم... که فکم قفل شده...
 یادم نمیومد. سرم میکردم از تصورش... پندار فکم رو به زور باز کرده و دستش...
 باید دستشو میدیدم... باید میدیدم چه کردم! زیر چشمی نگامو دوختم بهش. ساکت و عمیق به
 کوچه زل زده بود. معراج جلوی خونه پارک کرد. توی کیفم دنبال کلید گشتم. معراج دست
 کرد از کنارم ظرف غذا رو برداشت. پیاده شدم و در رو باز کردم. پندار پیاده شد. برگشتم و
 معنادار نگاهش کردم. نج کشید. رو کرد سمت معراج: راضی نیست بریما معراج... نگاه
 چشماش!

معراج اخم کرد: ببینمت فاخته... راست میگه؟
 رو نچرخوندم سمتش. زل زدم به کلید توی قفل. ل. ب.م رو گاز گرفتم. معراج ادامه داد: معذبی
 میرم الان مهربونشو میارم

کلید رو توی قفل چرخوندم و رفتم داخل. چراغ رو روشن کردم. با کفش روی قالی راه
 افتادم. بلوزم رو از روی مبل برداشتم و پرت کردم توی اتاق. داخل نیومده بودن. میون هال
 ایستادم و کف دستم رو روی دهنم گذاشتم. جواب محبتشون این نبود... اینکه در خونه رو
 روی صورتشون ببندم... کیفم رو روی مبل انداختم و راه افتادم سمت در. هردوشون با
 ابروهای در هم به ماشین تکیه داده بودن. توی چارچوب در ایستادم: بیاین داخل!
 معراج سر پایین انداخته بود. معراج ظرف غذا رو گرفت سمتم: برو داخل. شامتو بخور یکم
 دراز بکش. ولی قبلش زنگ بزن خواهرت یا پدرت... من و معراج ایستادیم اینجا تا بیانا
 توی صورتم نگاه نمیکرد. با سر انگشت غذا رو پس زدم: برید خونه هاتون پس!
 نج کشید و سرش رو رو به آسمون بلند کرد. معراج زل زده بود بهم. طاقت نیاورد: دختر با
 این حالت چطور بذاریم بریم؟ میشینیم توی ماشین تا یکی بیاد خونه... برو زنگ بزن
 پیداشون کن

بغضم رو قورت دادم: میزنم... بیاین داخل... سر به سرم نذارین... دارم میگم بیاین داخل!
 از چارچوب در کنده شدم و رفتم داخل خونه. کفشم رو جلوی جا کفشی پرت کردم و خودم
 رو روی مبل انداختم. رمق نداشتم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چشمهامو میبستم که
 صدای در اومد و یا الله پندار... رو کردم سمتشون: بفرمایین
 کفشهاشونو جلوی جا کفشی گذاشتن. معراج راحت تر بود. یک راست رفت سمت آشپزخونه.
 صدای ظرف و قاشق چنگال میومد. پندار دستاشو توی جیبش کرده بود و خیره به جای
 نامعلومی توی راهروی اول هال ایستاده بود. رو کردم سمتش: بیا بشین

سر تکون داد و جلو اومد. روی صندلی تک نفره کنارم نشست و زل زد به میز روبروش. خسته بودم. کف دستهامو روی صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. چیزی روی زانوم ضربه خورد. چشم باز کردم. تلفن رو روی زانوم میزد: بیا... زنگ بزن خونه پدرت تلفن رو ازش گرفتم و بی حرف و حدیث شماره خونه بابا رو گرفتم. بوق ازاد توی گوشم میپیچید... معراج با بشقاب و وسایل غذا اومد و روی صندلی روبروی پندار نشست. کلافه گوشه رو کنارم پرت کردم: نیستن!

معراج دستهاشو بالا برد: خیلی خوب... حرص نخور... حالا میان هر جا باشن... اصلا نگرانی نداره میگم امشب مهربانوش بیاد اینجا بمونه پیشت.

کلافه نگاش کردم: دست بردار معراج... حالم خوبه... بس میکنین؟

ساکت شدن. هر دوشون... چشمم گیر میکرد به باند دست پندار... به غذای معراج... به دو جفت پای مردونه روی فرض خونم... به سوراخ خونی روی دستم... دلم به هم میخورد... شالم رو از روی سرم کشیدم و انداختم روی مبل. از سر جام بلند شدم و رفتم توی دستشویی و صورتم رو گرفتم زیر خنکی آب...

صدای موبایلم توی سکوت خونه میپیچید... دلم نمیخواست دستم رو از خنکی آب بیرون بکشم... زل زده به دستهای خالی... زل زده به شفافیت شیشه ای آب... زل زده به شرشر موسیقی ملایمش... معراج بود. ضربه میزد به در دستشویی: فاخته... فتانه داره زنگ میزنه لبخند زدم. فتانه زنگ میزد... برای من دیر بود! شیر آب رو بستم و در رو باز کردم... فقط برای حفظ ذره ای آبرو... اگر مونده باشه!!! موبایل رو از معراج گرفتم و دکمه سبز رو فشار دادم: الو!

صدای همهمه خیابون اولین چیزی بود که توی گوشم پیچید و بعد صدای بی حس و معمولی فتانه که عادت بود برام: فاخته.. سلام کجایی؟ نگاهم افتاد به پندار که از روی مبل زل زده بود بهم. رو گردوندم سمت آشپزخونه: خونه... تو کجایی؟

مثل همیشه بی حوصله با من!: بیرون... زنگ زده بودی... خاموش بودم الان که روشن کردم متوجه شدم. کاری داشتی؟

لبخند زدم... به غریبه های توی خونم نگاه کردم... چشم دوختم به قالی: امشب میای اینجا؟ ساکت شد. و بعد از مکث کوتاهش لب باز کرد: چطور؟

راه افتادم توی آشپزخونه. صدامو پایین آوردم: میتونی الان یه سر بیای؟ بعد اگر خواستی برو

صداش شبیه برداشت... شبیه ای که میشد از سر احساس بی خبری باشه.. نه نگرانی! : چیزی شده؟

سر تکون دادم: نه... بیا آگه میتونی... میتونی؟

صداش رو به امین بود: امین برو سمت خونه

صدای امین رو میشنیدم. نگرانتر از خواهرم بود: چی شده؟ کسی چیزیش شده؟

لب باز کردم توی گوش فتانه: نه... معراج و پندار اینجان... یه سر بیا و برو

کلافه بود انگار: پندار کیه این وسط!!! فاخته واسه معراج و پندار من رو میکشونی اونجا؟

کار دارم به خدا... پیام قد و بالای معراج رو سانت کنم؟ واجبه؟

ابرو در هم کشیدم: هست حتما که دارم به توی... خر!! رو میندازم!!!

تند شد: درست حرف بزنا...

دستی روی شونه ام نشست: فاخته جان میاد فتانه؟ گفتم بهش حالت خوب نیست؟

آب شدم... معراج پشت سرم بوده... و رو انداختن من رو... صدا بالا مییره که فتانه

بشنوه... به در میگه که دیوار بشنوه... رو کردم سمتش. اخم کردم... فتانه توی گوشم

حرف میزد: چته؟ چی میگه معراج؟ حالت بده؟ جونم رو به ل بم آوردی خوب حرف بزنی!!!

عصبی روی ل بم دست کشیدم: اره!! بیا صحبت میکنیم

قطع کرد. میون چشمهای معراج پلک زدم و صوری لب زدم: خداحافظ

از کنار شونه اش رد شدم و بی اعتنا به تنه ای که بهش زدم روی میل کنار پندار نشستم.

حالم خوب نبود. عصبی بودم. منگنه میشدم... سرم رو پایین انداختم تا شراره های شد برای

موهام اشعه ماوراء بنفش نگاه جفتشون رو خنثی کنه. دست پندار رو دیدم که رفت سمت

غذا... دیدم لقمه گرفت... دیدم که دستش رو جلوی صورتم گرفته. به روی خودم نیاوردم...

دستش نشست روی زانوم: فاخته... سرد شد... یه لقمه بخور

سرم رو بالا آوردم. کلافه بودم. معراج میون چارچوب در آشپزخونه ایستاده بود. رو کردم

سمت پندار... زل زدم به دست بانداژ شده اش... اخم کردم: بازش کن ببینم

لبخند زد: چی رو؟ لقمه رو؟ دو سه تا چنجه بیشتر نداشتم!

اخم کردم: باند دستت رو باز کن... میخوام ببینم

مستاصل خندید: دیدن داره؟ چیزی نیست آخه... فکرتو درگیر چی میکنی!

چشمام نم برداشته بود. باور نمی‌کردم وحشیانه جوری گازش گرفته باشم که ... شوری خونس رو میون دندونهام به خاطر می آوردم... باور نمی‌کردم به حالی افتاده باشم که حتی یادم نباشه... که مثل یه گرگ ... خدای من!! حمله کردم سمتش. دستش رو به اجبار روی زانوم نگه داشتم و باندش رو باز کردم. نفسش رو از میون لبه‌هاش بیرون داد: فاخته!

بی توجه موندم به حالت شرمنده اش که نمیدونم از کجا ریخته بود توی تمام تنش... میدونست چمه... شاید برای همین نمیخواست ببینم... میدونست چمه... شاید برای همین آروم بود... میذاشت هر کاری میخوام کنم... میذاشت چون میدونست آتیشی که میون قل بیم شعله میکشه میتونه تموم دنیا رو به آتیشش بسوزونه... انگشتهاش روی پام بی جون مونده بودن... دستم میلرزید... باند رو عجولانه باز کردم و انگشت شستش رو میون دستم گرفتم... زل زدم به چیزی که باورپذیر نبود... به جای حک شده دندونهام دو طرف برجستگی پایه شستش... تمام گوشت دستش رو به دندون کشیده بودم... باورم نمیشد... پلک زدم تا بلور بخار نگاهم کنار بره... تا از میون رنگ سرخ بتادین و خون، برسم به شمارش زخمهای ورم کرده... آب دهنم رو قورت دادم... شوری خون تمام عصبهای تنم رو به حس چشایی تبدیل میکرد... و من میون ورم پر خونابه دست مردونه میون دستهام... میرسیدم به تصویری که توی ذهنم تلو تلو میخورد... به دو تا چشم سفید و یه فک قفل شده... به یه تن لرزون و دست و پاهای کج و معوج خشک... به تصویری که من بودم! بی حواس اشکم کف دستش چکید... دستش رو کنار کشید... دستهام روی زانو هام بی جون و خالی لاشه شد... کسی از پشت، سرم رو میون دستهایش گرفت... فرق سرم بوسیده شد... شونه هام به گریه پنهون لرزید... صورتم رو میون دستهای خالیم مخفی کردم و تمام حسهای باور ناپذیر رو زار زدم...

پندار آروم و با فاصله صدام میزد... "فاخته... فاخته!!... بسه... چی شده مگه؟! " دستم رو از روی صورتم پایین آوردم. با هر دو دست چشمه‌هاشو میمالید... هنوز شونه هام میون دستهای معراج بود... از پشت گرفته بودم و آروم شونه ام رو نوازش میکرد. برگشتم سمتش... رگ پپ شونیش بیرون زده بود. بغض داشت... خوددار بود... ابرو هامو بالا بردم:

باورم نمیشه!!

صدام میلرزید... لبخند زد: بهش فکر نکن... مهم نیست... نگران نباش!

رو کردم سمت پندار... سرخ شده بود. انگار هوای خونه داشت خفه اش میکرد. بغض کردم:

پندار... باورم نمیشه من مثل یه گرگ زخمی...!

نگام کرد. از نگاهش ترسیدم.... از نگاه سیاهش میون اون همه سرخی مرطوب... زنگ خونه بلند شد. از جا پریدم... دست معراج از روی شونه ام سر خورد. چشم خیره موند به در... فتانه با در باز شده رو به معراج مواجه شد...

گوشه‌ها سوت میکشید... چشمهام تیر میکشید... قلبم درد میکشید... درد میکشیدم و میدیدم و میشنیدم... دست دادن مردونه و دلخور پندار با امین... رگ برجسته پید شونی معراج... رژ لب سرخ فتانه... بوی ادکلون امین... درد میکشیدم و میدیدم و میشنیدم شرح حال شبی که بر من گذشت رو از زبون معراج برای فتی... سر افکنده پنداری که دست به سینه ایستاده بود و با نوک پاش با ریشه های قالی بازی میکرد... اخمهای در هم و نگران و غیرتی امین... تشکر کردناش و دست توی کمر معراج گذاشتش که نمیدونم از سر تشکر بود یا از روی منظور کم کردن زحمت !!! هر چی که بود رفتن... هر چی که بود پندار گر گرفته و ساکت از خونه ام رفت... هر چی بود که فتانه رژ لب سرخش رو جوید و شیش زهر مارش شد... کیفش رو روی میل انداخت و زل زد به لقمه نون و جگری که پندار گرفته بود و روی میز خشک شده بود... زل زد به من... به سر افکنده ام... امین هنوز جلوی در بود. داشت پسرا رو مشایعت میکرد!! فتانه جلوی پام زانو زد. پلکهامو روی هم گذاشتم.

موهامو کنار زد: چی شد امشب آخه؟

اشکم از میون مژه هام رد گرفت. داغیش رو تا نوک بینیم حس کردم... چکید روی شلوارم. پید شونی فتانه چسبید به سرم... عطرش مشامم رو پر کرد... دلم خواست بغلش کنم و زار بزنم... با صدای بلند حرف بزنم... به قدر تموم بچگیامون... به قدر تموم دلتگیم برای مامان... به قدر تموم دلخوریم از بابا... به قدر تموم جای خالیش... بگم نصف نصف امین... من باشم... برای من باشه! دلم خواست بر اش بگم من دیوونه دلم تنگه برای همه آدمهای دنیا... برای علیرضای نامرد... برای هر کسی که باشه... برای پندار... برای رویای سمجی که این اواخر توی سرم میچرخید... دلم میخواست به خواهرم بگم میدونم دیوونه ام ولی... رویا دارم... مثل تموم دیوونه ها... حس دارم... دل دارم... تنهام! دلم خواست گریه کنم میون خنده اش... بگم آره خواهرم... یادم بده... چیکار کردی که امین پات موند؟ یادم بده چطور جذب کنم کسی رو که دوست دارم... میخوام باهاش باشم... میخوام تنهاییمو تموم کنم... بگم خواهرم یادم بده... خسته ام... هیچی برگشتنی نیست... نه تو نه بابا نه مامان... پس یادم بده... راه فرار رو نشونم بده... دلم میخواست تموم دنیاامو زار بزنم... امین شونه هامو ماساژ داد: چیزی نیست دختر!!! آروم... همه چی خوبه نباید

بترسی... فاخته جان! اینجوری نکن دیگه... ببین اشک فتانه هم داره در میاد... بسه دخترا.
 پاشین ببینم... فاخته... بسه!

بس نبود... من هنوز درد داشتم... بس نبود من بغض داشتم... من حرف داشتم... بس نبود...
 بذار گرمی پید شویش بمونه روی پید شویم... بذار عطرش نزدیک باشه... سهم من از فتانه
 رو تمام و کمال نیر... بس نیست... بس نبود...
 سه روز از اون روز کذایی و تلخ گذشت. همه چیز داشت خوب میشد.. حال من، حال دلم...
 فتانه و امین موندن پیشم. هوامو داشتن. بابا اومد خونه. سرزنش نمیکردم چون میدیدم
 چشمه‌هاش پر از حرف بود... حرفهای سرخ!

قانع نمیشدم اما خودم رو مجبور میکردم که درک کنم بابا از همه جا بی خبر بوده... که آزی
 که آخ یگه دل بابا برای پسرش میتپه. به من چیزی نگفت ولی به فتانه گفته بود که حال آزی
 خوب نبوده، موبایلشو جا گذاشته بوده خونه وقتی آزی رو برده بیمارستان... به من چیزی
 نگفت ولی از نگاهش همه چیز رو شنیدم. که چقدر شرمنده شده... بابای بی نظیر من! بابای
 همیشه شرمنده من... همیشه دیر...

حالم خوب بود. فتانه و امین بودن. انگار همه چیز سر جاش بود. فتانه صبح زود برای
 آزمایش خون بیدارم کرد. نمیخواستم برم اما به اجبار امین و فتانه رفتم و آزمایش دادم. چقدر
 بعد از آزمایش خندیدیم... رفتیم توی پارک و صبحونه خوردیم. امین آش خریده بود و نون
 سنگک... و چقدر خندیدیم. از شوخیهای امین... از تیپ یه ورزشکار که به هر چیزی
 شباهت داشت جز ورزشکار! از همه چیز میخندیدیم. از همه آدمها... همه آدمهایی که هر
 روز موشکافانه نگاهشون میکردم و بهشون فکر میکردم. اونروز و رای دید هر روزم...
 و رای تصور مشکلاتشون نگاهشون میکردم و میخندیدم...

پندار برام پیام داده بود که تمرین بعد از ظهر هست اما بهتره استراحت کنم و نرم. میخواستم
 برم... تا زمانی که فتانه ازم نخواست بود برای انتخاب حلقه ازدواج باهاشون برم. این
 اولین باری بود که فتانه داشت ازم میخواست همپای شادیهاش باشم... رفته بودم. از نزدیک
 به حلقه های ازدواج نگاه کرده بودم... لمسشون کرده بودم و روی دست فتانه و امین
 نظر مو گفته بودم... ظهر رفته بودیم رستوران و پیتزا خورده بودیم... و من چقدر حس
 میکردم... حالم خوبه! شب پای فیلم سید نمایی امین، فتانه موهامو رنگ کرده بود... خرمایی
 روشن. اگر چه طبق سلیقه من نبود اما فتانه دوست داشت.. میگفت خانمانه تره... و برای من
 همین کافی که اگر موهام سورمه ای نشد اما زیبا شدم... زیر رنگ خانمانه فتانه... زیر

محبت خواهرانه کم رنگمون... همین هم کافی که سر انگشتهاش موهامو لمس کرده بود و من برای یک ساعت آرام ترین حال دنیا رو تجربه کرده بودم... روز بعدش اونقدر سر حال بودم که برم میدون تره بار پیش بابا... بابایی که گاه گاه بهم سر میزد و من هیچوقت بهش سر نمیزدم! رفتم و میون راه بر اش گل نرگس خریدم. میدونستم زیاد دوست نداره برم محل کارش ولی اون روز با همه روزهای دنیا فرق داشت... اونروز من حالم خوب بود... گل نرگس رو روی میزش گذاشته بودم. بابا خندیده بود و مثل یه جنلنم پشت دستم رو بوسیده بود... حال آزی رو پرسیده بودم. آزی استراحت مطلق بود این دو ماه آخر. دستم رو روی دست پر موی بابا گذاشته بودم و با لبخند ژکوندی بهش دلگرمی داده بودم که چیزی نیست! از خودم خنده ام گرفته بود... اما با همه اینها... حالم خوب بود...

سر تمرین ظهر هم... کنار اخلاق تند و ماورایی پندار هم... زیر نگاه های نیما هم... کنار بی محلی های میترا هم... حالم خوب بود... پشت میز کافه نگاه هم... کنار لبخندهای وسیع معراج... و پیچ پجهای مشخصا عاشقانه اش با موبایل هم... حالم خوب بود... سه روز از اون روز کذایی گذشته بود. صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. برام همه چیز حکم روز از نو روزی از نو داشت... از هیچی خسته نبودم... حتی از تنهایی! دوش گرفتم. موهای رنگ شدم رو سشوار کشیدم. آرایش کردم و آماده و سر حال از خونه بیرون رفتم.

چه حال خوبیه وقتی اول صبح سومین روز جدید زندگیت میون مردمی قرار بگیری که خوشبختی از سر و روشن مباره. چیزی که هر روز و همیشه نمیبینی... چه حس خوبیه وقتی مامان و بابایی دست دختر کوچولوشونو گرفتن و جلوت راه میرن و تو به پاهای تپل با جوراب توری دختری نگاه میکنی که از هر دو قدمی که برمیداره سومی رو شادمانه میپره و مثل یه پرنده کوچولو پاهاشو بالا میگیره تا به اعتماد دستهای محکم مامان و بابا میون زمین و هوا به پرواز در بیاد، هر چند کوتاه... چه لبخند شیرینی به لببت میاره صدای خنده های ریز ریزش و شوقی از شنیدن صدای همزمان مامان و بابا که "مامان جان!!!! بابا جان!!!!" و خندیدن سه نفری....

محو تماشا میشی. اونقدر پشت سرشون آرام راه میری که برگردن و ازت عنذخواهی کنن و راه رو برات باز کنن... و تو دلت بخواد پشت سرشون بمونی... روز شیرینی میشه اگر، وقتی سوار تاکسی یه پیرمرد میشی برات آهنگ شادمهر عقیلی بذاره... و تو زیر چشمی

نگاش کنی و لبخند بزنی که عاشقی سن و سال نمیشناسه... "منو تو آغ و شوت بگیر... آغ و شوت تو مقدسه!" کز میکنی گوشه صندلی و زل میزنی به خیابونها و آدمها و عجله ها و زندگیهای در حال عبور...

روز خوبی هست... تا پشت در اتاق دکتر... تا نگاه کنجکاو تو روی زنها و مردهایی که میان جواب آزمایش میگیرن... تا خبر بارداری زن جوون... و شرم و شوقی که قاطی میشه و لبخند سرخی که روی صورتش میشینه و دست لرزانش که دنبال موبایل توی کیفش میره... و دست تو که کاغذ آزمایش رو میگیره بی اینکه منتظر خبر خوب یا بدی باشه فقط یه احساس کرحی که از سر اجبار برای انجام کاری که به نظرت بی معناترین کار ممکن اون روز هست... بردن آزمایش پیش دکتر، طبقه هفتم! ... ازدحام مردم پشت در آسانسور و ترجیح تو برای نموندن و دویدن پله های هفت طبقه از ساختمون پزشکان... احساس بی رمقی توی پاهات وقتی به طبقه دوم میرسی... و تپش کنترل نشدنی قلبت وقتی طبقه سوم... و ضعف شدید توی پله های طبقه چهارم... چیزی از درون سدی میشه رو به روی سرخوشی کودکانه ات و مجبورت میکنه کنار پیرزن خمود پشت در آسانسور طبقه چهارم صبر کنی....

فقط یه حس بهت دست میده که چه کار احمقانه ای بود آزمایش دادن و معطل شدن توی یه روز خوب، میون این همه آدم با دل دردهای مزمن... سردردهای شدید... حالت تهوع یا مسمومیت... فقط حوصله ات سر میره پشت در اتاق دکتری که هر مریضی رو بیشتر از یه ربع توی اتاقش نگه میداره... همه چیز خوب پیش میره اگر زودتر بری توی اتاق و کپسولهای تقویتی توی دفترچه ات نوشته شن و بیای بیرون....

و هیچ چیز اون لحظه، اون همه بی حوصلگیتو پاک نمیکنه که پیام یه دوست روی گوشیت "فاخته خانوم گل... تشریف فرما نمیشین سر تمرین؟" لبخند میزنی و میری که جوابی بنویسی، اسمت از زبون منشی صدا میشه و تموم روز خوشت با صدای بسته شدن در اتاق دکتر... ته میکشه....

ورق ورق میشد برکه های آزمایش توی دستم میون باد بی مفهوم تابستونی... کتونیهام روی سنگ فرش پیاده رو سست و بی اراده کشیده میشد... فکری بودم... یعنی چی که چرا تنها؟ یعنی چی که باید با پدر یا مادرم میرفتم... یعنی چی که برام توضیح نداد چی به چیه... اخم کرده بودم "برو تا ظهر هستم، با پدر یا مادرت بیا براشون چیزی رو توضیح بدم... اگر تا ظهر نرسیدی بعد از ظهر بیا مطب"

تلخ شده بودم " به خودم بگین خوب... چی شده؟"

زل زده بود بهم " من تشخیص بدم یا تو؟ آزمایشت زیاد خوب نیست دختر جان... باید چندتا آزمایش دیگه هم بدی. باید با خانوادت صحبت کنم"

با خانوادم.... با مامانم که پشت فرسنگها کوه و دریا الان توی خوابه.... یا بابام که درگیر پسردار شدنشه... یا خواهرم که امروز میخواد بره سری تخت و کمدهش رو بخره... و من حاضر نیستم برای چارتا قرص و کپسول تقویتی خوشی اون روز خودم و خوب پیش رفتن زندگی این روزای خانوادم رو به هم بریزم!

ابرو در هم کشیدم و برگه های آزمایش رو چپوندم توی کیف سنتیم و قدم تند کردم سمت خیابون. دستم رو برای تاکسی بلند کردم و روی صندلی چرمی کرم رنگش میون افکار و اوهام در هم و برهم، راه افتادم سمت سالن. دیگه مهم نبود مردم به چی فکر میکنن... مهم نبود راننده تاکسی خوش اخلاقه یا نه... مهم نبود شادمهر عقیلی گذاشته یا رادیو... منم یکی از همین مردم فکری شده بودم... یکی از همین آدمها که باید به من و زندگیم فکر میشد.... صدای بچه ها از توی راهرو شنیده میشد. قدم تند کردم. دیر شده بود. آستینم رو بالا میزدم تا نگاهی به ساعت بندازم که به دیوار محکم و سیاهی کوبیده شدم... قبل از اینکه چشمهام رو بالا ببرم همه چیز آشنا شد... بوی تن... و صدایی که عذرخواهی میکرد " عذرخواهی میکنم.. عذر..."

نگاهمون در هم گره خورد. نگاه سیاه و براقش... خودش رو عقب کشید. من هنوز سر جام خشک بودم. لبش به لبخند کج و غافلگیری لرزید " سلام!!!! "

زل زده بودم بهش. ل- بم به کلامی باز نمیشد. حتی نمیتونستم حرکت کنم. مثل همیشه شد... خودش رو جمع کرد... شد علیرضا جمی که سر تا پا اعتماد به نفس بود. دست به سید نه ایستاد " اینجا چیکار میکنی تو؟ " هنوز ماتش بودم که ادامه داد " کار میکنی؟ با کدوم گروهی؟... فکر نمیکردم که..."

آتشفشانم فوران کرد... لبخند زدم " آره... فکر نمیکردی پام باز شه به این کار! " ابرو بالا برد " این چه حرفیه... نه من منظورم اصلا این نبود... حالا با کدوم گروه داری کار میکنی؟ چند میدن بهت؟ نمایش نامه نوشتی دیگه نه؟... کدومه که پیام ببینم؟"

لبخندش آرام میداد و این همه بی خیالی... انگار که یه دوست قدیمی رو دیده باشم و هیچی بینمون نبوده... انگار نه انگار که نارو زده... انگار نه انگار! همین رفتار خونسرد و معمولش بود که قدرت هر واکنشی رو ازم میگرفت. توی ذهنم هزار بار روز برخوردارمون

رو با هم تصویر کرده بودم و هیچکدومش اینجوری نبود... خلع سلاح کرده بود که صدای خراش افتاده ای اسمم رو صدا کرد "خانم دیانت... تشریف نمیاری؟"

از پشت شونه علیرضا سرک کشیدم. پندار توی در سالن ایستاده بود. رنگش به کبودی میرفت. علیرضا برگشت سمتش... دستی بلند کرد "به! آقا پندار گل! چطوری؟"

رفت سمتش. بند کیفم رو مشت کردم. پندار با همون ابروهای در هم کشیده بی اینکه جلو بیاد با علیرضا دست داد. رو کرد سمتم: شما بفرمایید... بچه ها منتظرن

از کنار نگاه معنادار علیرضا و حرارت تند تن پندار گذشتم و وارد سالن شدم. صداشونو میشنیدم. علیرضا سرم سستانه از فارغ التحصیلش میگفت و سعی داشت با راهنماییهای فرمالیته اش پندار رو تحقیر کنه... داشت توضیح میداد که کدوم استاد روی چی توی پایان نامه ها حساسه... حرفش دور نمایش نامه و مفهوم کار نمایش وول میخورد... منظور رو میرسوند... پندار اما جلوش در اومد "کاری که برداشتم آبروی دانشگاه هنر رو میخوره... این چند سال اخیر پایان نامه ها بدجوری دانشگاهو زده زمین... امسال اما اسمی میشه این دانشگاه!" علیرضا مات مونده بود "ببینیم و تعریف کنیم داداش... بی صبرانه منتظر روز اجراتونم... حتما میام... همه میان... یا با دسته گل... یا با کتونی سفید!"

تتم لرزیده بود... جواب پندار رو نشنیدم میون صدای نیما "فاخته خانوم سلام!!! عجبی که چشممون به جمالاتتون روشن شد خانوووم کجا تشریف داشتین؟"

صدای بسته شدن در سالن میون پله ها نگهم داشت. پندار به فاصله چند ثانیه از کنارم دوید و دور شد. بوی عطرش که با دویدنش به صورتم سیلی زده بود بیدارم کرد. برگه های توی دستش رو بالا برد "فاخته بدو... امروز بکوب تمرین داریم..."

کیفم رو روی صندلی انداختم و از سکو بالا رفتم. با بچه ها به لبخندی سلام و احوالپرسی کردم. دستهای هم رو گرفتیم و دایره بستیم. چشمها بسته میشد و نفسها عمیق فرو میرفت، حبس میشد و باز بیرون داده میشد. نیما دستم رو محکم توی دستش گرفته بود و دست دیگه ام توی دست سرد سایه... نیما خم شد کنار گوشم "خوبی؟" لبخند زدم و مثل بقیه چشمهامو بستم و سعی کردم تمرکز بگیرم...

به هر چیزی جز اخمهای دکتر باید فکر میکردم... به هر چیزی جز سر حال بودن علیرضا، بوی ادکلنش... نگاه بر اقص... صدای مردونش... تیپ جدیدش... پیرهنش بهش میومد... نامرد... پیرهنش خیلی بهش میومد... دست چپم بیشتر لمس شد... چشم باز کردم و سر چرخوندم. چشم همه بسته بود... نیما به لبخندی سر بالا گرفته بود و چشمهاشو بسته بود.

به دستهامون نگاه کردم. به آستینش که تا ساعد تا خورده بود و به دستبند چرمی ظریفی که چند دور ، دور مچ دستش پیچیده شده بود. به استحکام انگشتهاش که دستم رو گرفته بود... نگاه چرخوندم... به دست بانداژ شده پندار توی دست میترا... چشمهامو بستم... باید تمرکز می‌گرفتم و مثل بقیه بچه ها نفسم رو عمیقا بیرون میدادم... باید به هر چیزی فکر میکردم جز دست نیما.. دست پندار... دست دکتر وقتی برگه آزمایشم رو نامیدانه به سمتم می‌گرفت... دست علیرضا وقتی نمایشم رو می‌گرفت و توی کیفش می‌ذاشت... وقتی دست میکشید روی صورتم... وقتی...

دستم از دست سایه جدا شد و برای چند لحظه بیشتر توی دست نیما باقی موند... با صدای پندار و نگاه کش اومده اش تا دستم، تمرین شروع شد. با تموم حال خرابش... اضطرابی که تا به حال ازش ندیده بودم... وحساسیت بیشتر از همیشه اش... تمرین اجرا میشد... علیرضا به همش ریخته بود... و من تنها کسی بودم که نباید می‌ذاشتم پرده آخر به لنگه کفش ختم شه...

فکر علیرضا، فکر پندار... فکر نیما... فکر حال خراب سومین روز جدید زندگیم... فکر روز اجرا.. فکر دیالوگها... ، به هم ریخته بودم. حس میکردم یه چیزی کمه... برای بهترین پایان نامه بودن من کم بودم... نمایش من کم بود... حس میکردم پندار نمیتونه با نمایش من آبروی دانشگاه هنر شه... فکر میکردم من و نوشته من... همه چیز رو خراب میکنیم... باعث لبخند فاتحانه علیرضا میشیم... همه که علیرضا جم نیستن که هر چی ببره روی پرده براش کف بززن... پندار هنوز راه داره تا به علیرضا برسه... پندار... شاید با نوشته من پایین کشیده شه... و با بازی نه چندان حرفه ای من!... همه چی خراب شه... دست به کم بر روی سکو ایستاده بودم و زل زده بودم به نوک کفشم. وقت استراحت بود. پسرا رفته بودن غذا بگیرن و برگردن. سایه زده بود زیر آواز... زمزمه میکرد... حالش خوش بود. من میدونستم!

میترا روی سکو راه میرفت و زیر چشمی نگاه میکرد. نگاهش کردم. لیوان توی دستش رو بالا آورد و چایش رو مزه مزه کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و نفسم رو بیرون دادم... فکرم هرجایی بود جز نگاه میترا... پشت کردم که از سکو پایین برم صدام کرد: چیه؟ قیافه میای؟ برگشتم سمتش. انگار نشنیده بودم چی گفته ابرو هامو حالت دادم: چی؟! چشمه‌اشو ریز کرد: فیگور میگیری... چته؟

نرمه انگشتم رو روی لـ بم کشیدم و زل زدم بهش. خنده ام گرفت... از ناراحتی خنده ام گرفت! لبخند زدم: واسه چی این فکر و میکنی؟

دیدم که لیوانش رو توی دستش فشار میداد. صداشو پایین آورد: دلتو خوش نکن که خانواده نیما به تو رضایت بدن! نیما از روی سادگی حرفی زده... تو باور نکن... ابرو هامو بالا بردم: نیما چی گفته؟

پلک زد... سه بار پشت هم. باور نداشتم پندار حرف من رو به میترا گفته باشه. زل زدم بهش. لب باز کرد: میدونه صرع داری؟ ... خونوادش چی؟ میدونن؟! قلـ بم توی سپـ نه ام میکوبید. لـ بم رو تر کردم: کی گفته من صرع دارم؟ جلو اومد و دستش رو روی شونم گذاشت: جای دندونات روی دست پندار هنوز هست!! ... به نیما نگفته، ولی شاید روزی به گوشش برسه!

دستش رو پس زدم: تهدید میکنی؟ برو هر غلطی میخوای بکن... برو صدا تا بذار روش بگو... منو از چی میترسونی؟

ابرویی بالا برد و لبخند زد: اینقدر از عشقت مطمئنی؟ پشت کردم و از سکو پایین رفتم. با ناخنش روی بلور لیوانش ضرب گرفته بود. دست لرزوم رو بردم سمت کیفم و بی اینکه دنبال چیزی باشم مشغول وارسیش شدم که لب باز کرد: من چیزی نمیگم... میخواستم بگم و اینطور آدمی بودم تا الان گفته بودم... ولی از من به تو نصیحت... خودت بهش بگو... برای خودت میگم!

دستم به برگه های آزمایش توی کیفم بند بود... من صرع نداشتم... نباید داشته باشم... نباید....

مهم نبود میترا داره چی میگه... نمیشنیدم... من سراپا لمس بودم... لمس کاغذهای مچاله شده ای که داشت زندگیمو زیر و رو میکرد... پلکم رو روی هم فشار دادم.... گفته بود اگر ظهر نرسیدم بعد از ظهر برم مطبش... آدرس مطبش رو پشت کاغذ نوشته بود. نشستم روی صندلی. روی سکو کسی نبود. سایه دیگه آواز نمیخوند...

کاغذ رو از کیفم بیرون آوردم. صافش کردم.... دست کشیدم روی دستخط خرچنگ قورباغه دکتر... صدای میترا توی سرم میپیچید "میدونه صرع داری؟" صدای نیما توی سالن پیچید: دخترا بیاین نهار!

کاغذ رو توی کیفم فرو کردم و رو چرخوندم سمتشون. نیما و پندار با دست پر سمتم میومدن.

نیما لبخند زد: پاشو فاخته... غذا رو بزنی و برگردیم سر تمرین... انگاری یه عده قرار

گذاشتن با لنگه کفش از خجالتمون در بیان!!

چشم دوختم به پندار. نگام کرد. کوتاه... پر معنا... ساکت. رو کرد سمت اتاق گریم: دخترا

کجایی؟

سایه و میترا از اتاق بیرون اومدن. از جام بلند شدم و رفتم سمت در سالن. نیما صدام کرد:

کجا؟

دست بلند کردم و از سالن بیرون رفتم. پشت در سالن نفس کشیدم... نگاهم رو دوختم به ته

راهرو... نمیدونستم هنوز علیرضا اونجاس یا نه... راه افتادم سمت محوطه دایره ای شکل

لابی. به نگاه تندى همه جا رو زیر نظر گرفتم. خلوت بود. صدای تمرین بچه های تئاتر شهر

از سالن روبرو به گوشم میرسید. در چوبی و بزرگ دستشویی رو هل دادم و رفتم داخل.

دستم رو زیر چشمی شیر آب گرفتم و زل زدم به ضربه های آب روی دستم... صدای آب... صدای

صدای میترا... صدای دکتر... توی ذهنم از هم سبقت میگرفتن. سر بلند کردم و توی آینه

نگاه کردم... به موهای رنگ شده ام... به چشمهای اونروزم که زیبا شده بود... بی اینکه کار

خاصی کرده باشم... دست خیس رو روی موهام کشیدم و حالتش دادم. سر انگشتم رو تا پشت

گردنم بردم و درست بالای گردنم فرو کردم... جایی که تیره پشتم رو میکشید... جایی که

میشد مثل یه چنگک و تموم سرم رو توی چنگالش میکشید. و صدایی که توی سرم میپیچید

اینجور وقتا... چیزی میخوند... یادم نیاد... ولی میدونم چیزی میخوند. حتی یه بار میون

تمرین به زبونش آورده بودم... یادم نبود... مهم هم نبود... نبود؟! مهم نبود?... لب باز کردم

توی نگاهم رو به آینه... "مهم نیست؟"

کنار شالم رو لمس کردم. و رطوبت دستم رو روی بناگوشم کشیدم. عقب رفتم... عقب عقب

رفتم. زل زده به آینه. دستم رو به دستگیره در گرفتم. هنوز به آینه زل زده بودم... لبخند

زدم... "هیچ مرگیت نیست ترسو... صرع نداری... خله! صرع نداری!"

در رو باز کردم و چشم از آینه گرفتم... باید فرار میکردم. از این همه نگاه... از این همه

دروغ... از خودم!

"سرو چمان من" با صدای حامد بهداد گوش کنید... خواستم براتون بذارمش نشد...

اون روز هم گذشت. به کار و کلامی که دیالوگ بود نه چیز دیگه... غروب شده بود. بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن. وسایلم رو جمع میکردم که نیما پشتم ایستاد: فاخته...

بی اینکه سمتش برگردم لب زدم: بله؟

پا به پا شد: میتونیم برای یه ساعت با هم باشیم؟

چشمم به کاغذ توی کیفم بود... کیفم رو بغل گرفتم: کار دارم نیما باشه برای بعد، مفصل

باهات صحبت دارم باشه؟

چیزی نگفت. پا تند کردم سمت در که صدام زد: فاخته

برگشتم سمتش. لبخند زد: موهات خیلی بهت میاد

مات نگاه کردم. فکرم پیشش نبود. فقط میدونستم چیزی گفته که باید تشکر کنم. لبخند زدم و

رو گردوندم و از در سالن بیرون زدم. موبایلم رو بیرون کشیدم از جیبم و توی شماره های

به درد نخورش گشتم... فغانه... نه!... خرس پشمالو... نه!... امین... نه!... پندار...

اصلا!... نیما... میترا... سایه... نه! معراج... معراج... معراج! نه! سایه آرایش کرده

رفت... حتما با هم قرار دارن... بهنوش... نه... به معراج میگه... معراج هم به... نه... نه...

نه...

کسی صدام زد: فاخته

سر بلند کردم. پندار کنار ماشینش ایستاده بود. ابرو بالا بردم: تو که هنوز هستی!

اخم کرده بود: میری خونه برسونمت

لبخند زدم... رو به در سالن ایستاده بود... آمار میگرفت؟! سر تکون دادم: خونه نمیرم ممنون

اخم کرد: پس چی؟ داره تاریک میشه

لبخند زدم: حواسم هست... خدافظ

دور شدم ازش. نیما داشت از دور میومد... پا تند کردم و از محوطه بیرون رفتم. توی پیاده

رو قدم میزدم و هنوز میون اسمهای به درد نخور گوشیم میگشتم... خانم الماسی... آقای

مرادی... کاظمی... فاتحیان... فاطمه... شیدا... محمد خسروانی... خدایا نصفشونو حتی یادم

نمیومد کی بودن! مژگان... کلاس بازیگری... خانم بهبود منشی کلاس... خانم نوری... خانم

نوری... شاید خانم نوری!

شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم. بوق میخورد... بر نمیداشت. لبم رو گاز گرفتم. زن

خوبی بود. همیشه هوامو داشت. برای ثبت نام کلاس بازیگری که رفته بودم پیشش خیلی

کمکم کرده بود... چند بار هم بهم گفته بود منم عین دخترشم... بوق میخورد... لبم سوخت.

انگشت کشیدم به لـ بم... خون روی بند انگشتم رد انداخت. صدای خانم نوری توی گوشم
پیچید: بله!

دست پاچه پشت دستم رو به لـ بم کشیدم: الو... خانم نوری... سلام! فاخته ام... فاخته دیانت!
جیغ کشید: دختر کجایی؟ بی معرفت... رفتی پشت سرتم نگاه نکردی؟ چه عجب خانووم!
لبخند زد: برات میگم... فقط... خانم نوری... میتونی یه کاری برام کنی؟
یک ساعت بعد توی ترافیک و جنجال ماشینها چشم دوخته بودم به نقطه نامعلومی که یه پراید
سفید رو پیدا کنم که به سمت من بیاد... بالاخره اومد. چراغ زد و من از جوی پریدم و سوار
ماشینش شدم. برای چند لحظه توی بغلش موندم. برای اومدنش هزار بار تشکر کردم.
نگران بود. برگه آزمایش رو دستش دادم. چینهاشو باز کرد و خندید: چرا اینجوریش
کردی؟ ... حالا کجا هست مطبش؟

مضطرب پشت برگه رو نشونش دادم. اخم کرد: اینکه پزشک عمومی... اینا که تشخیصون
خوب نیست... حالا بریم ببینیم چی میگه!

بهش نگفتم چمه... فقط گفته بودم سر گیجه دارم... همین! ضبط ماشینش روشن بود... صدای
پیانو توی گوشم میپیچید... و صدای آرومی که با کلماتش چیزهایی رو یادم می انداخت...
من حواسم نباشه تو حواست به منه

تو فقط نداشتی که هیچوقت غرورم بشکنه

تو خدای قلـ بمی داری صدامو میشنوی

خدا جون عاشقتم درد دلایمو میشنوی

رو کردم سمتش. عمیق نگاهش کردم... همیشه حجاب داشت ولی نمیدونستم چادریه... لبخند

زد و توی دلم زمزمه کردم "خوش به حالت!" خندید: به چی نگاه میکنی؟

لبخند زد: به این همه آرامشت

نیم نگاهی بهم انداخت. دستش رو از روی دنده برداشت و روی دستم گذاشت. سر تکون داد:

نگران نباش.. چیزی نیست ایشالا

سر تکون دادم: نگران نیستم!

نگران نبودم و روی صندلی پلاستیکی سیاه مطب ریشه های ناخنم رو میکشیدم... نگران

نبودم و با پام روی سرامیک کف ضرب گرفته بودم... نگران نبودم و جواب تلفن بابا رو

نمیدادم... حتما میپرسید کجام... نمیتونستم دروغ بگم.

نوبتم شد. صبر کردم اول خانم نوری وارد شه و بعد خودم پشت سرش داخل شدم. دکتر سرش روی برگه هاش خم بود. سلام کردیم. نگام کرد. از سر جاش بلند شد: اومدی؟ منتظر جوابم نموند. رو کرد سمت خانم نوری و با دست اشاره کرد برای نشستش. خانم نوری روی صندلی کنار دکتر نشست. ایستاده بودم بالا سر خانم نوری و با لبه آستینم بازی میکردم. دکتر رو کرد بهم: آزمایشت رو بده دست کردم توی کیفم و برگه مچاله رو بیرون کشیدم. سعی کردم صافش کنم که با تکون انگشتهاش بهم فهموند که مهم نیست. برگه رو گذاشتم توی دستش. روی میزش صافش کرد و بی نگاه لب زد: نمیخواهی بشینی؟

رو بروی میزش نشستم. خودکارشو برداشت و رو به خانم نوری کرد: مادرشون هستی؟ خانم نوری لب های خشکش رو به هم فشار داد: بله... مشککش چیه؟ با خودکارش دور رقمهایی روی کاغذ خط کشید و ادامه داد: حمله هایی که بهش دست میده چند وقت یکبار و به چه حالتی هست؟ خانم نوری نگام کرد. لب باز کردم: زیاد پیش نمیاد فقط چندبار تا به حال... نگام کرد: از مادرت پرسیدم دختر جان!

خانم نوری لبش رو تر کرد: سرش گیج میره... خیلی شدید... ضعف هم میکنه... زیاد دکتر سری تکون داد: آزمایش cbc چیزای خوبی رو نشون نداده... گلبولهای سفید خونش زیاده... مشکلی هست... چیزی که باید مربوط به سرش باشه. من فکر میکنم مربوط به سرشه با توجه به علایمی که ازش دیدم... شبی که آوردنش بیمارستان!... این مسئله ای نیست که از خانوادش پنهون بمونه خانوم... باید ام آر ای شه... باید پی این ماجرا رو بگیرن خانوادش... باید بره و بیاد تا به جواب برسه... شوخی نیست.. چیزی که من توی آزمایشش میبینم شوخی نیست.. نمیخوام عجلانه تشخیصم رو بگم ولی خبرای خوبی هم نیست خانوم... شما اگر دوستتونید یا هر چیزی... لطفا این مسئله رو جدی بگیرید. من آزمایشهاشو براش مینویسم در اولین فرصت انجام بشه... اولین فرصت یعنی صبح فردا! جوابشون رو برام بیارین

با ناختم روی میز ضربه زدم. نگام کرد. اخم کردم: یعنی چی که گلبولهام زیاده؟ این یعنی چی؟

برای چند لحظه زل زد بهم و بعد ابروی راستش رو بالا برد: یعنی باید آزمایشها تو انجام بدی و با خانوادت بیای اینجا

خانوم نوری دخالت کرد: خوب.. من هستم.. گفتید اومدم... لطفا اگر چیزی هست بگید موهای لخت و سیاهش زیر نور مهتابی اتاقش برق افتاده بود. گردی صورتش و سیاهی چشمهایش داشت اعصابم رو به هم میریخت و رک و بی پرده بودنش... رو کرد به خانم نوری: شما مادرش نیستید خانوم... گفتم که اگر دوستشون هستی لطف کنید و به خانوادش خبر بدین که باید دنبال این کار باشن.. باید خبر داشته باشن...

میون حرفش پریدم: اگر سواد داری که بگو تشخیصت چیه.. اگر نه آزمایشم رو بده تا ببرم پیش یکی که سواد داره!

نگام کرد. عصبی از روی صندلی بلند شدم. خانم نوری هراسون به سمتم اومد و شونه ام رو گرفت: فاخته جان!!!

دکتر زل زده بود بهم. با همون لبخند نصفه و نیمه اش... برگه آزمایشم زیر دستش بود. عصبانی بودم... هیچوقت این همه عصبانیت رو از خودم سراغ نداشتم. برگه رو از زیر دستش کشیدم

مچ دستم میون دست مردونه اش گیر افتاد. نفس نفس میزد. از روی صندلیش بلند شد. آروم و خونسرد... خون توی دستم جمع میشد. خم شد سمت صورتم. بوی آدامس توت فرنگیشو حس میکردم وقتی لب باز کرد: شاخ و شونه نکش... برای من نه... برای خودت! شاید اوضاع اصلا خوب نباشه

زیر دندانم غریبم: میگی چه مرگمه یا نه؟

بغض کردم: من باید بدونم... خود من... تن من... اولین کسی که باید بدونه خودمم... قانونهای بو کرده رو بریز دور... نگاه نکن که زخم... نشین که بابام بیاد.. بابای من پاش اینجا باز نمیشه. مطمئن باش... باید به خودم بگی چه مرگمه

پلک زد. دستم از توی دستش رها شد. جای انگشتهاش روی مچم زرد شده بود. زل زدم به لرزش برگه آزمایشم توی دستم. برگه رو از دستم گرفتم. رقمهایی رو که دورشون خط کشیده بود رو، رو به نگاهم گرفت: زیاده... مشکوکم به وجود چیزی توی تنت... که شاید اسمش سرطان باشه.. مطمئن نیستم... شاید نباشه... و اگر باشه شاید خوش خیم باشه... باید آزمایش بدی فاخته خانوم... میفهمی؟ باید ام آر آی بشی... پای بابات باید به اینجا باز شه... باید... میفهمی؟ باید!

دست خانوم نوری از روی شونه ام افتاد... صدای پاشنه کفشش رو شنیدم که مستاصل ازم دور میشد... و صدای بالا کشیدن بینیش... هنوز میون نگاه سیاه دکتر زل زده بودم... هنوز پلک میزد... هنوز پلک نمی‌زدم....

شینها توی سرم کشیده میشدن... شاید... شاید....

پلک زدم. خشکی چشمهام سوخت. قدمی به عقب گذاشتم. نگاهم از سیاهی براق چشمهام تا روی زمین کشیده شد... عقب رفتم... دستم به سردی فلز دستگیره در آویزون شد... رفتم. آهسته و پیوسته... اونقدری که هیچی نفهمم... نفهم که خانم نوری اومد یا نه... نفهمم کیم... کجام... و نشنوم کسی که بهم تته زد ازم عذر خواهی کرد یا نه....

سردم بود. میون پله های سنگی و پر از دحام ساختمون شونه هامو بغل کشیده بودم و چونه ام میلرزید. یکی پشت سرم میدوید.. صدای پاشنه کفشش رو میون او هامم میشنیدم. دستی شونه ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند. از خواب انگار بیدارم میکرد چشمهای ترش.... زل زدم توی چشمهام... منتظر نموند میون نگاهم. بغلم کشید... صورتم میون نرمی چادرش فرو رفته بود. چشمهام بیرون بود... چشمهام باز و لرزون... عبور آدمها رو دید میزد... میون نفس نفس هق هقهاش چیزی میگفت... چیزی که شبیه دروغهای مصلحتی بود... چیزی که قرار بود باورم شه... که شاید تشخیصش غلطه... حتما غلطه... شک نکن فاخته... چرت میگه... مگه میشه دختر به این خوبی... دختر به این ماهی...

دختر خوبی نبودم... بودم؟ ... خدا دوستم نداشت. باید از گرده تنم در میومد لذتی که بی ادنش برده بودم... داشت تقاص میکشید. تقاص علیرضا رو

صورتم میون دستهایش جا شد. زل زد به صورتم. صورتم رو تکون داد: باید بریم پیش یه

دکتر دیگه... اصلا از اول آزمایش بده حتما اشتباهی شده.. ها؟ ها فاخته؟

پلک زدم. سر تکون دادم. لبخند زد. لبم رو گاز گرفتم و از میون دستهایش خودم رو بیرون کشیدم... شونه هامو هنوز بغل گرفته بودم... لبم هنوز میون دندونهام گیر بود... هنوز سردم بود... فکرم اما توی مفهوم شینهای کشیده چنگ شده بود... با خودم حرف داشتم.... من یه مرگیم بود... خودم که میدونستم!

توی ماشین خانم نوری نشسته بودم. اصراری نکرده بود که برسونتم. تعارف نکرده بودم که نیام... هیچ حرفی بینمون نبود. ضبط خاموش بود. چشمم به نور ماشینها خشک شده بود... موبایلم توی کیفم میلرزید... بی صدا! دستهام هنوز زیر بازومهام مشت بود... ناخنهام کف

دستم فرو رفته بود... درد نداشت... درد نداشت... لب زخمیم هم درد نداشت... دلداریهایی گاه به گاه خانوم نوری اما درد داشت... خیلیم درد داشت... جلوی در خونه که پیادم میکرد با خودم فکر میکردم کی اینجا اومده... ذهنم پر کشید به نذری پارسالش. اومده بود برام چلو خورش قیمه امام حسین آورده بود... همون روز که ناهار نداشتیم... همون روز که هنوز پام به هیچ جا باز نبود... همون روز که زور میزدیم پول جور کنم برای ثبت نام کلاس بازیگری... همون روز که فتانه و امین بحثشون بود. فتانه مونده بود خونه... همون روز که دوتایی نشستیم پای قابلمه و یه دل سیر خوردیم و چقدر خندیدیم... و حواسمون نبود که شهادته! همون روز که بعدش با فتی رفتیم هیئت رو تماشا کردیم... همون روز که با ضربه های طبل دلم ریخته بود... اون روز که... مغضوب خدا نبودم هنوز... مریض نبودم هنوز... و شین و سپنها توی سرم کشیده نشده بودن... که شاید سرطان....

خانم نوری دستم رو گرفته بود قبل از اینکه پیاده شم... قسم داد که فکرای بیخود نکنم... گفت به بابام بگم و فردا برم آزمایشهامو انجام بدم... گفت میگی؟ گفتم آره... گفت قول میدی؟ سر تکون دادم که قول میدم... گفت پیام خودم ببرمت؟ سر تکون دادم که نه... با بابام میرم! گفت خبرشو بهش بدم... لبخند زدم که خبرش یه روزی به گوشت میرسه! با بغض زد پشت دستم که "دیوونه خدا نکنه... چته! انگار آخرالزمون شده... هیچی نیست من قول میدم... دختر خواهر شوهرمم چند وقت پیش براش تشخیص اشتباه دادن... بعدش که چند جور آزمایش داد معلوم شد هیچی نیست الهی شکر... تو فکر نرو دختر... تو از رنگ و روت معلومه که چیزیت نیست... خوب؟"

لبخند زدم پیاده شدم و کلید رو توی قفل چرخوندم. براش دست تکون دادم و لبخند زدم. در رو که بستم پشت در نشستم و نمایش تموم شد... پرده آخر اجرا شد و سالن تاریک شد... پرده ها کشیده شد و من از قالب بازیگریم بیرون اومدم... کنار جا کفشی دستم رو روی صورتم گرفتم و خلوت خونه رو با صدای شکستن بغض چند ساعته شکستم...

نمیدونم چقدر گذشته بود. حالم از خودم به هم میخورد... حالم از حالتی که داشتم به هم میخورد... از دلسوزی و احساس بدبختی که سر تا پامو گرفته بود. لباسهامو وسط حال خونه در آوردم و روی زمین ریختم. پشت دست رو به چشم کشیدم و بیخیال رد سیاه مونده روی دستم، خودم رو توی حمام حبس کردم. آب گرم رو روی تن سردم باز کردم... یک دقیقه...

دو دقیقه... سه دقیقه... صدای نفسهامو میشنیدم... و بخاری که از پوست سرخم بلند میشد. لب باز کردم "گریه نکن... یه عمر روزگارت همین بوده... حالا فو قش تموم میشه... روزگار نکبتیت تموم میشه... گریه داره؟ واسه کی مهم بودی؟ کی واست مهم بوده؟ باشی که چی بشه؟ اول و آخر که میمیری... مثل همه... عین بدبختا بغض نکن... آره خوب اگر دختر نخست وزیر ی، رئیسی، چیزی بودی... تو کاخی، قصری چیزی زندگی میکردی سوگلی یکی بودی یا کسی برات میمرد حیف بود بری... تو چته که برای رفتنت گریه میکنی؟ دلت به چی خوشه؟ دل کی به تو خوشه؟ فکر نون و آبِ خنوادت رو داری که باید بمونی؟ گره از زندگی کی باز میکنی تو؟ اینم آخر توئه... تو که معلوم نشد اصلا واسه چی اومدی که حالا داری میری!!"

خندیدم... با صدای بلند خندیدم... "به بابات بگو!!! چی بگم؟! واسه چی بگم؟ ... دردی هم نداشتی شاید همین فردا یه ماشین میزد بهت و تموم.... باید میگفتم؟ بدیهی ترین خبر این دنیا رو گزارش بدم؟ ... خبردار میشن... بذار بگذره به خوبی و خوشی و بی بدبختی... بی اینکه هر دقیقه تنت رو سوراخ سوراخ کنن واسه چار ماه بیشتر بودن... میخوام که نباشم... نباشم..."

فریاد میزد... باید خالی میشدم... باید ...

بی حال و خسته روی مبل میون هال نشسته بودم. خیسی موهام پشتی صندلی رو تر کرده بود. سردم بود. لباسهامو روی تن لختم مچاله کرده بودم و چشم بسته بودم. تلفن خونه زنگ میخورد. رمق نداشتم و انگیزه ای برای وجود داشتن! صدای فتانه توی سکوت خونه پخش شد: فاخته خونه ای؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ بابا میگه چند بار زنگ زده... گرفتی خوابیدی؟ هوی فاخته... میگم من با امین دارم میام خونه ها... کسی آگه خونست بفرست بره! جلو امین ... امین رفته شام بخره تا یه ربع دیگه اونجاییما... حواست هست؟ ... فعلا... چشم باز کردم. زل زدم به ساعت روی دیوار و به لختی پاهای جمع شده روی مبل... و به لباسهای مچاله روی سینه ام... سردم بود... تن بی جونم رو از روی صندلی کندم و لباسهامو بغلم زدم و رفتم توی اتاق. لباسهامو ریختم روی تخت و زل زدم به آینه... به زیر چشم سیاهم... گردن کشیده و کمرباریکم... انگشت اشاره ام رو از بیخ گلو روی پوست سوخته و سرخم کشیدم... پایین اومدم و از روی رگهای شیشه ای سبز رنگ سینه ام گذشتم تا بالای ناف... چیزی توی این تن وول میخورد... ناخنهام رو روی پوستم فشار دادم... درد داشت... گزش دندونهای مورچه ها... درد داشت... ولی درد امروز گلوم...

بیشتره.... دستم رو روی برآمدگی پر بغض گلوم فشار دادم... چشم از آینه گرفتم و سرم رو میون لباسهای کمدم فرو بردم. به تن عریانم لباس پوشوندم... موی خیس و رنگ شده ام رو جمع کردم... با پنبه سیاهی زیر چشمم رو پاک کردم. حالا یه موجود زرد رو با پلکهای سرخ جلوی آینه ایستاده بود... موجود زرد رنگی که سوختگی سرخ شونه ها و سینه اش توی لباس یقه بسته و آستین دار سیاهش پوشیده شده بود.... با سر انگشتم دو طرف لبم رو کشیدم... تمرین عضلات صورت رو جلوی آینه شروع کردم.... نفسم رو بیرون دادم... آ آ او ای... بلد بودم... و خندیدن رو... یاد گرفته بودم!

چند دقیقه میشد که امین روی صندلی هال نشسته بود. فتانه از خیسی میل چندشش شده بود. توی آشپزخونه داشت غر میزد که منظم نیستم. داشتم جای دم میکردم، کنارم ایستاد: چته فاخته؟ گریه کردی؟

جواب ندادم. گوشم رو کشید: با کی دعوات شده؟ پسر مو قشنگه؟ پندار خان؟ صداشو کلفت کرده بود و دست میکشید روی سیلش. خندیدم. سر تکون دادم که آره. رو گرفتم و رفتم که بشقابهای شام رو آماده کنم چسبید بهم: اینجا بود؟ حالا میل رو چرا خیس کردین؟ تو آب ریختی رو اون یا اون پارچو خالی کرده رو تو؟ نگاهی کردم: بیخیال فتانه... دیوونه بازی در نیار... لباس خیسم روی میل مونده بود امین صداش زد. کنار گوشم صداشو برد بالا "بله!" دست گذاشتم روی گوشم و به رفتش زل زدم. قاشق برمیداشتم که امین صدا کرد: چیکار میکنی فاخته... بابا با کلاس! شما بیتزا رو اگر با قاشق و چنگال و بشقاب میخورید ما با دست میریم تو جعبش... وردار بیار بابا مردیم از گرسنگی!

کلافه و بی حواس قاشقها رو توی جاذرفی ریختم و جعبه های بیتزا رو برداشتم و رفتم توی هال. امین فتانه رو روی میل انداخته بود و قلقایش میداد... روی میل خیسی که فتانه بدش اومده بود. میون خنده جیغ میکشید "امین... دیوونه... ولم کن... خفه بشی لباسم به گند کشیده شد... امین!!!!"

امین نگام کرد. ابرو می انداخت... جعبه ها رو روی میز گذاشتم و رفتم سمتش. امین میخندید "فاخته بیا... کمک!!!!"

ساعدهش رو گرفتم و بی حال لب زدم: ولش کن کشتیش فتانه میون نفسهایی که بالا میومد جیغ میکشید و زیر دست امین دست و پا میزد. امین بلند میخندید و ازم میخواست همدستی کنم. میخندیدم: ولش کن امین... نفسش رفت!!

دستم توی دست فتانه چنگ شده بود. امین یه تته جفتمون رو حریف بود... منو هم کنار فتانه انداخت و دستهامونو گرفت... همراه خنده فتانه میخندیدم... فتانه جیغ میکشید: ولش کن فاخته رو.... امین!!

دنده هام زیر انگشتهای محکمش درد اومده بود... میخندیدم... با صدای بلند... فتانه خودش رو حفاظم کرد و میون نفس خنده هاش جیغ کشید: بسه امینا... شوخی ندارم باهات امین خودش رو روی صندلی انداخت و میون خنده ادای فتانه رو در آورد " شوخی ندارما!!! "

فتانه با پشت دست بینیشو پاک کرد و از روی من بلند شد. خنده روی لبهام جا خوش کرده بود. فتانه کوسن زیر سرم رو محکم کشید و کوبید توی سر امین: دیوونه خوشش میاد... نقطه ضعف من بدبختو گیر آورده هر روز مکافات دارم باهات! خندیدم. امین انگشتش رو به سمت تکون داد: ولی تو ققلی نیستیا... باید یه نقطه ضعف از تو هم پیدا کنم!

روی مبل صاف نشستم و سر تکون دادم: خدا شفات بده!! دستهاشو بالا برد و با صدای بلند نفسش رو بیرون داد: الهی امین!! خوب بچه ها مراسم گرسنه سازی به اتمام رسید... حالا حمله!!!! زانو زد روی زمین کنار میز و جعبه پیتراشو برداشت. فتانه با دستمال بینشو پاک میکرد: فاخته شروع کن این رحم نداره ها کنارم نشست و غدامو روبروم گذاشت... فکرم رو کنترل میکردم. تلویزیون رو روشن کردم. رقص روی یخ... سه تایی میون جویدنهامون زل میزدیم به تن های نرم رقصنده ها... به لبخند وسیعشون... به بی هوا سر خوردنشون و به اطمینان هم به پرواز در اومدنشون... فتانه بی مخاطب رو به تلویزیون میون جویدنش لب باز کرد: چه خوشی میگذرونن این خارجیا... آگه اینجا هم بود این کلاسا من حتما میرفتم!

امین سرفه ای تصنعی کرد. نگاهش کردم. چشمهاشو درشت و ابروهاشو در هم کرده بود. آرنجش روی زانوش بود و یه تیکه پیتر توی دستش. از حالتش خنده ام گرفت... از سیبل جدیدش که طبق مد بود!! بلند خندیدم: قیافه اینو!!! عین مردای دهه پنجاه!

انگشتی به سبیلش کشید: زن!!! نوشابه رو تخ کن بیاد!!!

فتانه عشوهِ اومد: امین!!! خوشم نمیادا... سبیلتم بزن!

صداشو دورگه کرد: چی!!!! اینا نخ به نخش اعتباره....

تلفن زنگ میخورد. لقمه توی دستم بلند شدم و گوشی رو برداشتم. صدای هلموت توی گوشم

پیچید: فاخته... سلام!

مات موندم.... لبخند زدم: سلام!! خوبی؟

فتانه اخم کرده بود: کیه؟!

سهم هلموت همین بود... سلام... حالت خوبه... گوشی مامان! و بعد صدای بشاش مامان

مریم... از دانشگاه میگفت. از هلموت.. از کار من و امین و فتانه که هیچوقت درست

نمیشد!!! از من پرسید... از حالم. گفتم خوبم... گفتم دو هفته دیگه اجرا دارم. ازم خواست

فیلمشو برایش بفرستم. چقدر خوشحال شد که فتانه هم خونه بود. گوشيو داده بودم به فتانه که

زنگ خونه خورد. امین اخم کرد " الله اکبر!" از هیبتش خندیدم و در رو باز کردم. باورم

نمیشد! چه خبر بود!!!! بابا با دست پر!!!

سلام کردم. بابا پد شونیمو بوسید و داخل شد. امین شد همون جنتمن همیشگی. از سر

جاش بلند شد و با بابا دست داد. فتانه رو میدیدم که پشت تلفن حال خوشی نداشت. انگار

مامان هی میپرسید کیه! فتانه رو به بابا سلام کرد و گوشی به دست رفت توی آشپزخونه. بابا

کیسه دستش رو به سمتم گرفت: جوجه خریدم... نخورید این جانک فودا رو!

امین با صدای بلند خندید از جانک فود گفتن بابا... رفتم سمتش کیسه رو گرفتم. با ابرو به

آشپزخونه اشاره کرد: کیه؟

لبخند زدم. توی دلم به حال جفتشون غصه ام شد... بابای من تو که میدونی کیه... چرا

میپرسی؟!

چشمهای بی حال رو دوختم بهش " مامان"

اخم کرد و نشست روی مبل. امین خندید: آقای دیانت احیانا احساس رطوبت نمیکنید؟

بابا با اون هیکل تپل روی مبل لم داده بود و به امین نگاه میکرد. خندیدم. بابا انگار تازه

رطوبت مبل رو حس کرده باشه جا به جا شد و با همون لحن با مزه همیشگیش رو به امین

کرد: کار کدومتونه؟

خندیدم: من!

بابا اخم کرد: یادم بیار برات ایزی لایف بخرم بابا... کارت از مامی گذشته

جیغ کشیدم: بابا!!! بابای بی ادب!

ظرفهای جوجه رو روی میز گذاشتم و رفتم که برای بابا بشقاب بیارم. فتانه داشت برای

مامان از بابا پچ پچ میکرد. اینکه شام خریده اومده... لبخند زدم و از کنارش گذشتم. کنار بابا

نشستم که داشت ادای رقصای برنامه رو در میاورد. خندیدم... بغض داشتم. دلم برای همشون تنگ بود... با اینکه کنارم بودن دلم برایشون تنگ بود... سرم رو روی شکم بابا فرو کردم و گازش گرفتم. بابا سرم رو کنار زد: ای پدر صلواتی... گوشته ها... فکر میکنی حس نداره؟

صورتم رو روی سیب نه اش فشار داد و موهام رو بوسید. تحملش سخت بود... تحمل اون همه بغض... از بغلش خودم رو بیرون کشیدم و رفتم توی اتاق. پشت در اتاق دست به کمر به سقف زل زده بودم و نفسهای عمیق میکشیدم... لبم میلرزید و اعصابم رو به هم میریخت که فتانه در رو باز کرد و از همون چارچوب صدام زد: چرا اومدی اینجا؟

لبم رو گاز گرفتم و برگشتم سمتش: هیچی!

داخل اتاق شد و در رو بست. چشمهاشو ریز کرده بود: چته تو امشب؟

لبخند زدم: گفتم که هیچی... برو میام

دست به سیب نه زل زد بهم: دوستش داری؟

حواسم پرت بود. آب دهنم رو به زور قورت دادم: کیو؟

ابرو انداخت: عمه امینو! ... همین آقازاده ای رو که اینجوری به همت ریخته... چی شده مگه؟ خوب غرورتو بذار کنار زنگ بزن اگر قهری باهاش آشتی کن خیال خودتو همه رو راحت کن... خودتو اینجوری عذاب میدی واسه چی؟

خندیدم... دست کشیدم به موهام: دلت خوشه فتانه! برو الان صدای بابا اینا در میاد

لبخند زد و مچ دستم رو گرفت و با خودش برد. کنار هم... مثل یک خانواده... که فقط مادرشون کم باشه، غذا خوردیم. خندیدیم. فیلم دیدیم. چای آوردیم. بابا قند بر نداشت. گفت قند خونس بالا رفته. فتانه ابرو انداخت: نه بابا!! آزمایش دادین انگاری! چی شد به فکر سلامتیتون افتادین بابای دریا دلم؟

بابا خندیده بود: بیئر!!!

امین خندیده بود... فتانه ترش کرده بود... من یاد آزمایشم افتاده بودم. هزار بار خواستم برم و برگه آزمایشم رو بیارم... هزار بار لب تر کردم... لب گاز گرفتم... میون اون همه خنده... حالا که فتانه قراره شب بمونه پیشم... امشب نه!

ساعت نزدیک دوازده بود که بابا و امین یا علی گفتن برای رفتن. امین توی گوش فتانه زمزمه کرد "جیش بوس لالا"

رو گردونده بودم سمت بابا که اون دو تا خداحافظی کنن. بابا نمیتونست بند کفشش رو ببندد... با انگشت پاش، بند کفشش رو داخل برد و خندید. از خنده اش خندیدیم. اخم کرد: نخند! به شکم بابات بخند! دختر چش سفید!

خندیده بودم باز... با امین دست دادم و کنار فتانه توی چارچوب در رفتشون رو نگاه کردم. فتانه روی مبل لم داد و دنبال یه فیلم خوب، شبکه ها رو عوض کرد. عادتش بود جلوی تلویزیون خوابیدن. واسه هر دو مون پتو و بالش آوردم و روی زمین نشستم. پایین پای فتانه پتو رو روی پاهام کشیدم و بالش رو بغل گرفتم. فتانه زل زده بود به یه فیلم اکشن آمریکایی. من هم زل زدم... چند دقیقه گذشت. حواسم همه جا بود جز جایی که بودم. لیم رو تر کردم و بی اراده اسمشو صدا زدم

- فتی...

- هوم؟

- خوشبختی؟ ... با امین؟

- آره

لیم رو گاز گرفتم : چیا دیگه مونده از جهیزیه بخری؟

- یخچال و گاز و یه سری خرت و پرت... قالی... چه میدونم همه اش مونده!

- خونه تموم شده؟

- آره... امین منتظر منه که کارام ردیف شه. خونوادشم میگن عروسی بگیریم... منم با این

وضعی که دارم میرم... اصلا دلم نمیخواد عروسی بگیره

نگاش کردم: شوهرته! من و تو ندارین دیگه! چرا با بابا حرف نمیزنی تو؟ بهش بگو بهت

پول بده... باید بده! باید جور کنه... من بهش گفتم.. ولی خودت بگو شاید دوست داره خودت

بگی

اخم کرد: من باید بگم؟ خودش نباید بدونه؟ غیرت مامان هزار بار بیشتره... غیرت دایی

جان!

تلخ شدم: نگو اینجوری...

ساکت شد. ساکت شدم. توی زبونم نمیچرخید بگم... دراز کشیدم و بالش رو زیر سرم گذاشتم

که با صداش همه تنم رعشه شد: رفتی جواب آزمایشتو بگیری؟

لبهام از هم باز موند و بی اراده تارهای صوتیم لرزید : آره

روی مبل دراز کشید: چیزی نبود؟

مکت کردم : نه!

ساکت شد. لهجه آمریکایی مردی که فریاد میکشید و نور چراغ قوه اش تاریکی و سکوت خونه رو به هم میریخت... ترسیدم که خوابش ببره و من.....

لب باز کردم: فتی

میون چرت بیجونش جواب داد: هوم؟

بغض کردم: من....

بغض امونم نمیداد. دستش رو از روی مبل دراز کرد و روی موهام گذاشت: تو چی؟ عاشقی؟ میدونم.... زار میزنه... فاخته... یه چیزی بهت میگم، بهش فکر کن... ببین.... هر کی اومد طرفت، بچسب بهش و برو... برو از این خونه و زندگی... نشستی اینجا که چی؟ حالت به هم نمیخوره از این خونه؟ خدا شاهده که اگر تو نبودی من همین هزار شب یه بارم حاضر نبودم از سر خیابون اینجا رد شم چه برسه که پیام توی این خونه... به هم میریزم... اینجا پر خاطره بده... بوی گند تنهایی میده... فاخته نشین منتظر کسی... خودت برای سرنوشتت دستی بالا بزن

اشکم روی بالشم چکید. میون موهام ناخن کشید: این پسره میدونه دوستش داری؟ دوستت داره اونم؟

انگشتم رو میون دندونهام گرفتم. فتانه خندید: حالا چرا گریه میکنی؟ خوب بهش نشون بده که علاقه داری بهش.. بهش توجه کن... آدم باشه میگه دیگه!

آب دهنم رو قورت دادم: یکی از بچه ها ازم خواستگاری کرده... از بچه های گروهه نیم خیز شد: به درد بخور هست یا یالقوزه؟

رو به سقف چرخیدم: اون به درد بخوره... من نیستم!

فتانه اخم کرد: مگه من بودم؟ طرف بخواد نگاه نمیکنه که پولداری یا نه... مگه این امین نیست؟ دلتو بزن به دریا فاخته... نشین واسه عشقای بچه گونه... پندار میدونه؟

سر تکون دادم. ادامه داد: خوب اگر میخواست میگفت... اگر نگفته نشین منتظر روزی که بگه... پسرا کسی رو بخوان هیچی جلوشونو نمیگیره... میگن... فاخته... عقلتو به کار بنداز نه دلتو... پاشو برو از این زندگی... حالیه چی میگم؟

جواب ندادم. روی مبل افتاد. تلویزیون رو خاموش کرد و زمزمه کرد: از ما گفتن بود!

پتوشو روی سرش کشید و پشت کرد بهم. من موندم و اولین حرفهای جدی خواهرونه... که چه تلخ بود و چه بی ربط... ولی تموم زندگی من رو عوض کرد....

تیک تاک ساعت توی گوشم کلافه ام میکرد. تتم روی زمین درد اوامده بود. بلند شدم و رفتم توی اتاق. مضطرب بودم. دستم رو به صورتم کشیدم و طول و عرض اتاق رو راه رفتم. روی تخت نشستم و توی کیفم دنبال موبایلم گشتم.

گاهی آدم حس میکنه.. داره از تنهایی میمیره!

نور صفحه موبایل توی صورتم پاشید. نمیدونم چرا... چرا... انگشتم اسم پندار رو لمس کرد. برام مهم نبود ساعت سه نیمه شبه... فقط میخواستم یکی باشه... مضطرب بودم و فقط یک کلمه نوشتم " بیداری؟ "

یک دقیقه گذشت. و چقدر عمیق و بلند... ناامید از رسیدن هیچ جوابی گوشه رو توی دستم فشار میدادم که لب باز کردنش میون دستم لرزید. اسمش میون نگاهم برق زد... " نخوابیدی چرا؟ "

بغض کردم " خوابم نمیبره "

زل زده بودم به صفحه برای جواب، که زنگ زد. آب دهنم رو قورت دادم... صبر کردم فرو بره بغضی که داشت خفه ام میکرد. دکمه رو فشار دادم. صدای گرفته اش توی گوشم پیچید: فاخته... خوبی؟

لبم رو تر کردم: آره

نفسش رو بیرون داد. خیالش راحت شد انگار. صدای ورق زدن کاغذها از خونه ای که زیاد هم پر اثاث نبود توی گوشم پیچید... لب باز کردم: کتاب میخونی نصف شبی؟ صداشو صاف کرد: نه... ذهنمو خالی میکردم... تو چرا نخوابیدی؟

روی تخت دراز کشیدم: تو کار دنیایی موندم که خواب هم رو به راهش نمیکنه... دلم میخواد بزنم بیرون از خونه... راه برم توی خیابونهایی که از آدم و عالم خالیه... صداش اضطرابم رو کم میکرد: چه دل پری! چی شده مگه؟ اتفاق خاصی افتاده؟

لبخند زدم: چی مهم تر از اینکه دنیا داره میره و میگذره و همه چی داره تموم میشه؟ - دوست نداری تموم شه؟

- دوست ندارم بپوسم

- مگه توی دنیا نمیپوسی که اگه تموم شه میپوسی؟ در جا نمیزنی؟ پیر نمیشی؟

ساکت موندم... چرا هیچکی نمیفهمید دارم یه نشونه هایی میدم از حرف دلم... چرا همه این همه از مرگ غافلن.. چرا این همه دور... چرا کسی باور نداره... من دارم میمیرم!!

میون سکوت لب باز کرد: میخوای پیام دنبالت بریم یه دوری بزنینم؟

تتم لرزید از فکر دیدنش... کسی رو که هر روز میدیدم... کسی رو که حالا نه ولی مثل هر روز حداقل تا پنج ساعت دیگه میدیدمش... زل زدم به تاریکی اتاق: بیا! صدای مردونش توی گوشم پیچید: تا پنج دقیقه دیگه در خونه ام گوشه رو قطع کردم و نفهمیدم برای چی دارم گریه میکنم... با پشت دست اشکم رو پاک کردم و مانتم از روی تخت برداشتم و تن کردم. رو به آینه ایستادم و شالم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. بالای سر فتانه ایستادم... توی گوش خودم زمزمه کردم "چرا اعتماد میکنی؟" لیخند زدم "چون دارم میمیرم و یک روز به میل خودم زندگی نکردم!" نور چراغ ماشینش روی شیشه های رنگی در خونه افتاد. در رو باز کردم و به عقب برگشتم. فتانه روی میل پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود. کتونیهامو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم

در رو باز کردم و بی اینکه نگاش کنم روی صندلی کنارش نشستم. زل زد بهم. رو گردوندم سمتش. موهای مجعد و آشفته اش... چشمهای براق و لبهای بسته اش. رو گردوندم و زل زدم به روبروم... صدای ضبطش رو بالا برد و حرکت کرد منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست شاید این آخرین باره... که این احساس زیبا هست... منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم آگه لمس کنی شاید... به دنیای تو برگردم.... شیشه رو پایین دادم و صورتم رو، رو به باد سرد شبانه گرفتم. نفس کشیدم... عمیق.... موهام موج میخورد و شالم رو عقب میروند... دستم رو میون خلوتی خیابونها دراز کردم... باد از لابه لای انگشتهام رقصان عبور میکرد... و چقدر سکوتش خوب بود.... و چه دردی داشت گلوی بسته ام... و چه لذتی رطوبت چشمهایی که بر باد میرفت... و صدایی که میگفت حرفهای ناگفتنی رو "کنارت اونقدر آروم که از مرگ هم نمیترسم.... که از مرگ هم نمیترسم..."

آستینم لمس شد... چشم باز کردم و رو گردوندم سمتش. نگام میکرد. دستش رو آروم از روی آستینم کنار کشید: داری میترسونیم فاخته.... چته؟

لبم به لیخندی لرزید. دستم رو از دست باد بیرون کشیدم و رو بهش نشستم. صدام لرزید: دلم گرفته... همین!

ابرو بالا برد: بریم یه جایی؟

بغضم کنار نرفت. لب زدم : کجا؟

لب زدم بی اینکه صدایی از گلوم بیرون بیاد. دستی به موهایم کشید... رگ پید شونیش
بیرون زد... بهش فشار میاورد بغضم... زل زد به روبروش : یه جایی که فکر میکنم آرومت
کنه

ای که نگفته دردم را...

میدانی.....

تپه بلند شهرم زیر پاهام ، میگذشت. شهر کوچیک میشد و خونه ها پنجره های یک میلی
متری بی نور... و خیابونها خطهای طلایی چراغ ها... سنگریزه ها زیر لاستیک ماشینش
میشکستند. بالا بودیم. اونقدری که میشد دست رو دراز کرد و ستاره چید... کمی دورتر از
لبه پرتگاه ایستاد. از ماشین پیاده شدم. باد خنک توی ردام پیچید. شونه هامو بغل کردم.
پیاده شد و پشت سرم به کاپوت ماشینش تکیه داد. رو کردم سمت شهر خاموش و زیبا... و
آروم!

نفس کشیدم... عمیقتر از اونکه ریه ام لازم داشته باشه. صدای پاش روی سنگها رو شنیدم...
با فاصله ازم ایستاد: نگاه کن به شهر... به نظرت الان چند نفر خوابن... چند نفر بیدارن...
چند نفر سر کارن... چند نفر درد میکشن... چند نفر میمرن... چند نفر به دنیا میان... همین
الان که من و تو اینجا و استادیم؟ به چشمت میان؟ از اینجا همه قد همه عین همه... برای
تو فرقی ندارن... همه خونه ها یه میلیمترن... بالاتر اگر باشی... جای خدا اگه باشی... از
پوسته خودت که بیرون بیای... میبینی چقدر همه چیز بی اهمیته... اصلا انگار هیچی
نیست... هیچی جز یه مشت نقطه که حتی وول خوردنشون روی زمین هم مشخص نیست...
درداتو بریز پایین از این پرتگاه... دستتو رو ول کن... بذار بمیرن... تو نخ خودت
نرو... این تویی که خودت رو نخ به نخ داری ریسه میکنی... از خودت بیرون بیا و ببین
همه چیز، همه دنیا... توی دل تو خلاصه نمیشه... دردهایی هست که تو حتی نمیتونی زیر
بارش کم بر راست کنی و بقیه میکنن... تو هم یکی مثل همه! چرا تو نه!

سکوت کرد. پلک زدم. اشکم روی صورتم سر خورد. نزدیکتر شد: به آسمون نگاه کن...
نزدیکتر از همه، همیشه بالای سرته فاخته... رو کن بهش... این همه آشفتگی برای تو، برای
یه دختر جوون، خیلی زیاده... رو کن بهش!

نتونستم خودم رو نگه دارم. نتونستم محکم باشم. نتونستم جلوی خس خس نفسم رو بگیرم...
جلوی لرزش شونه ام... جلوی اشکهایی که تاب مژه هامو تاب میخورد... از پامی افتادم و

یکه و تنها... دست کسی برای نگه داشتتم داوطلب نمیشد... خدایی که بالای سرم بود میشد توی گوش مردی که من رو بهش میخوند زمزمه کنه "جانشینم روی زمین باش... هوای مخلوقم رو داشته باش که با دل خوش بمیره؟"

پلکهام رو روی هم فشار میدادم و از صدای هق هقم شرم میکردم که دستی حلقه شد دور شونه هام و من تک ماهی دریای عطر سیب نه ای شدم که تبش پید شویم رو میسوزوند.... چند لحظه مامنم شد... چند لحظه اعتقاداتش رو رها کرد... حرمت و محرمیت رو... آروم کرد و بعد جدا شد. اشکهامو پاک کردم. سر افکنده و خجول. دستهاشو توی جیب شلوارش فرو برد و به شهر زل زد. بی دلیل شالم رو مرتب کردم و آب دهنم رو قورت دادم. رو کرد بهم: نمیخواهی چیزی بگی؟

چشمهامو ریز کردم رو به شهر... صدایش توی گوشم پیچید "شاید... یه روز!" رو کردم بهش: شاید... یه روز

لبخند زد. لبخند زدم. اخم کرد: خوبی؟

سر تکون دادم: خوبم...

سرشو به سمت ماشین تکون داد: بریم؟

لبهامو فرو بردم... کاش نمیرفتیم... کاش میموندیم همینجا تا روزی که روز آخره... کاش بر نمیگشتیم به دنیا... کاش برم نمیگردوند به دنیا و آدمهای و دردهاش...

روی صندلی کنارش نشسته بودم و آرزو میکردم همه چیز همینجا تموم شه... تا ابد...

سکوت بود و من آرزو میکردم پشت این سکوت حرفی باشه که روزگرم رو به هم بریزه... نبود انگار... این رو از نزدیک شدن به خیابونهای اطراف خونه میشد فهمید... از حرف از کار... دلش میخواست پیاده ام کنه حتما...

چشم دوخته بودم به شیشه کنارم. به نزدیک شدن خیابون خونه... به...

از سر خیابون خونه گذشت. رو کردم بهش. نیم نگاهی بهم انداخت: یه لیوان نسکافه با هم بخوریم؟

پلک زدم. اون هم... دوست نداشت تموم شه؟ شرم دخترونه ای لبهامو از هم باز کرد: کجا؟

نگام کرد. لبخند زد: خونه، دوست نداری بیای بالا میرم میارم... کار دو دقیقهست... آره؟

لبخند زد. پیچید داخل خیابونی که اسمشو سروناز گذاشته بودم... پر از درختهای سروناز... ته خیابون جلوی در سفید یه آپارتمان نه چندان نو ساز نگه داشت. رو کرد بهم: برم یا میای؟

شرم بود یا هر چیزی، پلک زدم: منتظر میمونم

بی بحث از ماشین پیاده شد. نگاهی به خلوتی کوچه انداخت. کنار شیشه خم شد: در رو باز میذارم مشکلی بود بیا بالا... زیادی خلوته آخه... زود میام
کلید رو توی قفل چرخوند. در رو باز گذاشت و دیدم که دو پله یکی بالا میرفت. قفل ماشین رو زدم و دست به سینه نشستم. هوا داشت رو به روشنی میرفت. حالم خوب بود اما کی میتونه این حال خوب رو توصیف کنه؟ حال خوبی که ته دلت رو چنگ میزنه با ناخنهای اضطراب...

دستم رو سمت داشبورد دراز کردم. درش رو باز کردم... بی دلیل...
جانماز و چیزی که چشم رو نم انداخت.... لیوانهای کاغذی اون روزمون...
دستم رو دراز کردم و برشون داشتم. باورم نمیشد... برای چی دارنشون؟ ... چرخوندمش...
جای برق لب صورتیم روش بود... این... لیوان من بود!
چیزی توی دلم فرو ریخت... لیوانها رو سرجاشون گذاشتم و جانماز رو سر جای اولش گذاشتم و دستپاچه در داشبورد رو بستم و زل زدم به پله های خونه...
کفش بندیش، شلوار جین چین خورده روی کفشها... پاهای توپرش، دستهای لیوان به دستش، لبخند روی لبش... قفل در رو زدم و در رو باز کردم. با احتیاط ماگ داغ و پر بخار رو دستم داد، ماشین رو دور زد و کنارم نشست.
نگاش کردم. ابرو انداخت: بزن!

ماگش رو به لبش نزدیک کرد و چشمهاشو ریز کرد. ماگ رو توی دستهام فشار دادم و لبخند زدم. دلم میخواست دست دراز کنم سمت موهای این مرد مومن.... دلم میخواست توی آغوشم فشارش بدم و کنار گوشش زمزمه کنم ازت ممنونم... حجب و حیاش دیواری میشد در برابرم... منی که حیای مردها رو لمس نکرده بودم... منی که ته ته مردهای زندگیم بابا بود که... سجده کردنش رو ندیده بودم... منی که با علیرضایی خاطره ساخته بودم که دست یافتنی بود، دست که دراز میکردم میرسیدم به موهاش... به گونه اش... به لبخندش... به بوسه اش....

این مرد اما حریم داشت... سیمهای خاردار دور نگاهش کشیده بود... دور تنش... دور لمس شدنش... این مرد حرمت داشت... حرمتی که به دستهای بی جون و ضعیف من نمیتونست شکسته شه... حالا میفهمیدم ترسی که از نگاهش به جونم میریخت از کجا بود... برای چی ازش حساب میبردم... برای چی در جواب امر و نهیش چشم میگفتم... و چیزی آروم میکرد... حالا میفهمیدم چرا میون تمرین وقتی دستم رو میگرفت نگاهم تا دستش کش

نمیومد... مثل نیما انگشتهام رو فشار نمیداد و لبخند بزنه... یا وقتی ساعدم رو میگرفت و میچرخوند و اشک به چشم میآورد، حس دست نیما رو نداشت وقتی ساعدم رو میگرفت و نزدیک میشد و محبت میکرد... و ترس به دلم میریخت... این مرد حرمت داشت... سهم من از لمس سر انگشتهایی که لمسشون میرفت که آرزوم شه، میشد لمس بلور لیوانی که اثر انگشتش رو روی تن داغش داشت... پندار میرفت که برای من... یه آرزو شه... کنارش نسکافه رو مزه کردن... کنارش تا روشن شدن هوا توی خیابونها پرسه زدن... کنارش حرف از ذهنیات شب گذشته اش که روی کاغذ میآورد و به من نمیگفت... کنارش حرف و حدیثهای معمول... کنارش زندگی بود... کنارش سین و شینهای احتمالی ذهنم بر باد بود... کنارش هوا... هوای زندگی بود... بوی کافور نبود... بوی کافور نبود... کنارش فقط... بوی تن نوزاد بود... بوی زندگی بود... بوی گلاب نبود... کنارش فقط... بوی یاسهای سفید بود... کنارش زندگی بود... زندگی!

کنارش زندگی بود....

مردگی بود.....

بود.....

چشم دوخته به بانداژ دستش و گوش جان سپرده به خنده هاش ، همراهش میخندیدم. اولین باری بود که داشت این همه نزدیک و صمیمی از خودش میگفت... از ظرف شستن توی خونه و آشپزیهای گاه به گاهش... داشت از ماهی شکم پری میگفت که برای اولین دعوتش از معراج، درست کرده بود... داشت از ته دل میخندید... رگ گردنش بیرون میزد و من از خنده اش میخندیدم... وقتی حالت چهره معراج رو توصیف میکرد موقع خوردن ماهی شکم پری که بوی زهم میداد... چشمهام نم بر میداشت و گلوم درد میومد... میخندیدم... و نگاهم رو روی نیم رخ نرمش میخکوب نگه میداشتم. خنده هاش مثل بارون بود... که هر روز نمیبارد، و وقتی میبارد دوست داری بری بی چتر و حائل... بایستی زیرش... دستها تو باز کنی و صورتت رو بالا بگیری... دوست داری تا آخرین قطره رو لمس کنی... خنده اش جان یک صبح بی رمق بود... خنده اش آرامش دلی بود که میتپید از فکرها و دودلیها... خنده هاش افکار شوم رو پس میزد... و من نگاه از خیابونی میگرفتم که میتونست من رو به بیمارستان برسونه... برای انجام آزمایشی که فکرش از دیشب به جونم افتاده بود... نگام

کرد. هنوز گونه هاش سرخ بود و ته نشین لبخندش توی چشمه‌هاش. لبخندم رو پر رنگ کردم: بیچاره معراج چی کشیده اونشب!

سر تکون داد: دو سه تا لقمه که بیشتر نخوردیم... حالا اون توی رودربایستی بود، خودم که نبودم! ... بلند شدم غذا رو از وسط سفره برداشتم گفتم داداش تا تو یه دستشویی بری و دل و روده ات میثاقی کنن با مری و حلقه، من زنگ میزنم پیترایی سر خیابون غذا بیاد!....

می‌دونی معراج چیکار کرد؟

خندیدم: رفت دستشویی حتما!

خندید: نه عقب کشید تکیه داد به دیوار با کمال جدیت ازم تشکر کرد که قریونت داداش....

الهی شکر که فهمیدی چه خبراس!

خندید.. با صدای بلند... من هم خندیدم. چشمهامو ریز کردم: من اگه بودم تا آخرشم میخوردما....

نگام کرد. لبخند زد: خوب اشتباه می‌کردی!!! بر خودت ستم روا میداشتی بانو!!! به دیار باقی میشتافتی! ما را چه میشد آنگاه!؟

خندیدم.... سر کوچه رو پیچید. زل زدم به در خونه... ساعت شش صبح بود. دلم شور میزد. برای رفتن یا نرفتن... میشد برم توی خونه وسایلم رو بردارم و برم بیمارستان... توی صف شلوغ بشینم آزمایشم رو بدم و بعد برم تمرین... میشد تمام روزم رو از اضطراب جوابش خراب کنم... روز به این زیبایی.... میشد برم توی خونه، کنار فتانه دراز بکشم... چشمهامو ببندم... و وانمود کنم آب از آب تکون نخورده... صبح کنار خواهرم صبحونه بخورم و به یاد همین سه ساعت خوشی لبخند بزنم... آرایش کنم و برم سر تمرین... پندار رو ببینم... نگام کنه.... نگاهمون معنا داشته باشه... و هیچ کس از راز نیمه شبی ما با خبر نباشه... میشه این روز رو توی دفتر خاطراتم بنویسم....

دفتر خاطراتم! باید دفتر خاطراتم رو دور بندازم... زمانی نمیگذره که بخواد فراموش شن روزهام... من با تموم خاطرات نزدیکم تموم میشم... باید دفترم رو ورق ورق کنم... دور بندازم... کسی که میخوانندشون... من نیستم!!!!

نگام کرد: فاخته؟

سرم رو بلند کردم. چشمه‌هاشو ریز کرد: کجایی؟ خوبی؟

سر تکون دادم. جلوی خونه پارک کرده بود.... اصلا متوجه نبودم. دستش رو جلو آورد.

انگشت شستم رو گرفت: پوست دستتو کنديش... چیه؟

زل زدم به دستهامون... به کنار ناخن به خون افتاده ام... به انگشتم توی دست بانداژ شده اش... دستم رو روی بانداژش گذاشتم. بغض کردم. اخم کرد. دستش رو از دستم بیرون کشید و با دندون گره باند رو باز کرد. نیمه نخ مونده میون لبهاشو تف کرد و با اخمهای در هم کشیده باند رو برداشت. دستشو رو بهم گرفت: دستم قطع نشده... ببینش! سر جاشه!

زل زدم به زخمی که داشت خوب میشد... به جای دندونهام. حالا ورم نداشت. میشد تعداد دندونها رو شمرد. و کیودی ریز کنارشون رو. دستش رو کنار کشید: قطع شده بود نباید تو رو اینجور به هم میریخت... از اون روز تا حالا همچین بغض کردی انگار چی شده!!

پلکهامو روی هم فشار دادم: ببندش سرکشی کرد: نمیخوام!... دیگه نمیندمش

نگاش کردم: خواهش میکنم... نمیخوام تا وقتی خوب نشده کسی ببیندش

نگام کرد. رنگ از رخسارش پرید... زل زد بهم... دیدم که رنگش پرید... دیدم که رگ پید شونیش بیرون زد... دیدم لبهاش خشک شد. ابرو بالا بردم برای درست کردن حرفی که نا به جا زده بودم: خوب... توجیه پذیر نیست...

سرشو پایین انداخت: تو نگران نیمایی فاخته....

خواستم حرفی بزنم که رو کرد سمت شیشه کنارش: قبلا دیده... پرسیده... جوابشو هم گرفته... نگفتم که مربوط به تو بوده... نگران نباش

بغض کردم: من منظورم نیما...

میون حرفم اومد: برو فاخته... یه ساعت بخواب ساعت هشت سالن باش

دستم رو روی لبم گذاشتم و از پشت پرده اشک زل زدم به مردی که نگاه نمیکرد. نفس میکشید... سینه اش بالا و پایین میشد... اضافی میشدم... در رو باز کردم. پیاده شدم. بی نگاه دستش رو بالا آورد برای خداحافظی. توی کوچه خلوت به دور شدن و گرد و غبار به جا مونده ازش چشم دوختم.

به دیوار خونه تکیه دادم. رفته بود... جام گذاشته بود. خراب کرده بودم... موبایل رو از جیبم بیرون کشیدم و بغض کرده نوشتم: اشتباه فهمیدی پندار... به مرگ خودم...

دستم رو به لوله گاز سرد کنار دیوار گرفتم و سر پایین انداختم... یک دقیقه بعد جواب داد:

قسم نخور فاخته... میدونم... مهم نیست

مثل مرغ پرکنده توی خونه راه میرفتم. فتانه هنوز به همون حالت خواب بود... میون جهیزیه اش راه میرفتم و تیک تاک ساعت مغزم رو خط می انداخت... دیر میگذشت. روی تخت

افتادم و به سقف زل زدم. چشمهامو بستم و میون اون همه دل آشوب برای چند دقیقه خوابم برد.

با صدای موبایل از خواب بیدار شدم. خواب و بیدار به متن روی گوشی زل زدم: "سلام. بعد از تمرین مفتخرم کن بانو به صرف یه تکه کیک به شیرینی خودت و یه فنجان قهوه به تلخی من... خواهش میکنم!"

نیم خیز شدم روی تخت و چشمهامو ماساژ دادم. اسم پندار میون خواب و بیدار ذهنم میچرخید و قدرت تقکیک رو از دست میدادم. زل میزدم به اسم نیما و میخوندم پندار! روی تخت نشستم و یه بار دیگه خوندمش. اینبار خواب از سرم پرید... دست کشیدم روی اسم نیما. دلم آشوب بود... توی دلم چیزی میجوشید... سرانگشتهام سرد شده بود... موبایل از دستم رها شد روی نرمی تخت و بی اراده دویدم سمت دستشویی و تمام نسکافه ای که با عشق خورده بودم رو با نفرت بالا آوردم.

صورتم رو زیر آب گرفته بودم. فتانه به در ضربه میزد و با صدای خواب آلود صدام میکرد: فخی... خوبی؟

شکم به مهره های کم رم چسبیده بود. خمیده در رو باز کردم. فتانه شونه ام رو گرفت: چته؟ چرا مچاله شدی؟

جواب ندادم و خودم رو تا مبل کشوندم. روی مبل تنم رو رها کردم و پلکهامو بستم. فتانه رفت سمت آشپزخونه: الان برات چای نبات درست میکنم... چی شدی تو؟ خوب هرچی تو خوردی دیشب ما هم خوردیم!

از میون پلکهای نیمه باز ساعت رو دید زدم. یه ربع به هشت بود. به زحمت بلند شدم و رفتم سمت اتاق. ماننومو تنم میکردم و با دستهای بی جون دکمه هاشو میبستم که فتانه با یه لیوان چای در حالی که نبات رو داخلش هم میزد اومد سمتم: کجا حالا میخوای بری با این حالت... بشین اینو بخور ببینم! رنگ به رخت نمونده!

برگشتم سمتش. لیوان رو ازش گرفتم. رهاش نکرد. صورتش رو جلو آورد و فوتش کرد. زل زدم بهش. نگام کرد: بخور... نسوزی!

لب خشکم رو چسبوندم به بلور لیوان و بغض داغم رو فرو دادم. شیرینیش دلم رو میزد. فتانه اصرار میکرد حداقل نصفش رو بخورم. خوردم. حالم رو بهتر کرد. لیوان رو دستش دادم و شالم رو روی موهام انداختم. برگه های متن و کیفم رو برداشتم. فتانه هنوز کنار در اتاق زل زده بود بهم. میگفت نرو... میگفتم نمیشه... و پر میکشیدم سمت سالن...

تا سر خیابون رو به سختی راه رفتم. سوار تاکسی شدم و تا برسم به سالن چشمهامو میون بحثهای پوچ مسافرها و صدای بلند رادیو بستم. از میون کیف پولی که میرفت تا خالی شه کرایه رو پیدا کردم و به راننده دادم و پیاده شدم. دلم آشوب بود... نیما آشوبش کرده بود... از بعد از ظهر میترسیدم... از رفتن یا نرفتم... صدای فغانه که توی سرم میپیچید... و لیوان کاغذیم که هنوز توی ماشین پندار بود!

راهروهای سالن هم دلم رو آشوب میکرد... فکر بر خورد دوباره با علیرضا... نمیخواستم باهانش روبرو شم... دیگه هرگز نمیخواستم باهانش روبرو شم... پا تند کردم سمت سالن و در چرمی رو فشار دادم. صدای نیما و پندار و میترا رو شنیدم. وارد شدم و سلام دادم. میترا مثل همیشه سرسری جواب داد. نیما اما زل زد بهم: خوبی فاخته؟ حالت انگار مساعد نیست رنگ به رو نداشتم... و البته یه قلم آرایش هم! پندار نگام کرد. نگاش کردم... دستش رو بانداژ کرده بود!

لبهامو فشار دادم: خوبم. پندار زل زده به زمین ابرو بالا برد: گریم کاملیم میترا پا تند کرد سمت اتاق. پشت سرش راه افتادم. زیر دستش نشستم، چشمهامو بستم و خنکی پد رو روی پوستم.. و ضربه های دستش رو برای بیدار شدن از خواب خرگوشی اون روز تجربه کردم. چند دقیقه بعد سایه هم رسید. روی میز نشستم و همونطور که متهامو میخوندم گه گاه به گریم شدن سایه نگاهی انداختم. سایه خوشحال بود. حالش از همه ما بهتر بود انگار... از زمین خوردن دیروزش جلوی معراج میگفت و میخندید. حالا دیگه ابایی نداشت اسم معراج رو به وضوح بیاره... و از بیرون رفتنشون برامون تعریف کنه. میترا میخندید. گونه راستش فرو میرفت. عمیق نبود اما... خنده هاش!

کنار پندار روی صندلی نشسته بودم و به صحنه مشترک نیما و میترا زل زده بودم. سایه داشت ردیفهای آخر راه میرفت و برای خودش تمرین میکرد. رو کردم سمت نیم رخ پندار. زل زده بود به بازیشون. به دست بانداژ شده اش که متنها رو لوله کرده روی زانوش گرفته بود نگاه کردم. نزدیک شونه اش پیچ کردم: من که گفتم منظوری نداشتم وانمود کرد شش دانگ حواسش به نمایشه. اخم کرد: چی؟

لبخند زدم میدونستم منظورم رو میفهمه... که بانداژش.... بحث رو عوض کردم: برای دیشب خیلی ازت ممنونم... واقعا حالم بد بود... تو باعث خوب بودن الانمی سرش رو به سمت کج کرد: الان یعنی خوبی؟ ... اگر خوب بودن اینه و من باعثشم.... واقعا متاسفم!

اخم کردم: خوب... بهتر از این نمیشم... اگر باند دستت نبود...
از روی صندلی بلند شد. رو به میترا کرد: این دیالوگ رو تمرین کن بیشتر... عالی بود...
سایه پارت بعد!
هذر کن... از حرفهای رو به نرمی رفتن هذر کن... برای من همان دو لیوان کاغذی
کافی... که گوشه داشبورد ماشین قدیمی ات... زنده کند آرزوهای رو به احتضارم را! ...
همان کافی!
خودکار رو محکم کشیدم روی کلماتی که بی اراده بالای صفحه متمن نوشته بودم... مباد که
روزی خوانده شود!!!
نزدیک ظهر بود. من و پندار روی صحنه رو به چشم سه همگروهی اجرا میکردیم. تعداد
خطاها انگشت شمار شده بودن. همین به هممون انرژی میداد. میون کلمات من بود که
موبایلش زنگ خورد. عذرخواهی کرد و پشت به من جواب داد. استاد راهنمایش بود. انگار
خبرای خوبی نبود. مدام تکرار میکرد "استاد نه تو رو خدا... شما صحبت کنین درست
میشه.. ما آماده نیستیم آخه"
میترا از روی صندلیش بلند شده بود. با دست اشاره میکرد که قبول نکنه. نمیدونستم چه
خبره. پندار کلافه نفسش رو بیرون داد و خداحافظی کرد. رو کرد سمتون. خط وسط
ابروهاش عمیق بود. دست به کم ر ایستاد: اجرای ما یه هفته جلو افتاده... پنج شنبه هفته
آینده!
اضطراب توی دلم سرازیر شد. نیما خونسرد لبخند زد: چیزی نیست بچه ها... ما کاملا آماده
ایم... فقط باید از یه هفته باقی مونده بهترین استفاده رو کنیم
پندار سر تکون داد: از این هفته سالن هم سه روز در هفته بیشتر نداریم... اونم یه سکشن...
چطوری تمرین کنیم؟ همه امیدم این بود که ساعتی سالن کم میشن اما این دو هفته باقی
مونده رو تمرینهای کلی میریم. تمام برنامه ریزیم به هم خورد... نمیرسیم مسلط شیم... گند
میزنیم...
لب سکو نشست و منتها رو روی زمین گذاشت. نیما دست به کم ر لبهاشو جوید. سر بالا
آورد: جورش میکنیم پندار... میریم باغ ما تمرین. سه روزی که سالن نیست رو میریم اونجا
پندار سر بالا آورد: دخترا چی؟
نیما رو کرد به سایه و میترا: میتونید بیاید شما؟
میترا رو کرد به پندار: باغ شما چی پندار؟

پندار سر تکون داد: کلید ندارم... باید به بابا بگم که...

ادامه نداد. سایه لبخند زد: حالا بحث این نیست که باغ کی باشه میترا جان هست؟ اصلا میتونی بیای؟

میترا بی میل سر تکون داد. پندار رو به من کرد: تو مشکلی نیست برات؟ نگاهم با نیما گره خورد. لبخند زد. لبم رو تر کردم: همه راحت باشن منم مشکلی ندارم پندار از سکو پایین پرید: من میرم دانشگاه ببینم همیشه کاریش کنم... بهتون خبر میدم برای تمرین فردا... فعلا امروز تا همینجا کافیه

رفتم سمت اتاق گریم که وسایلم رو بردارم و فرار کنم از جوابی که باید به نیما میدادم. میترا و سایه کنارم ایستادن تا گریمهاشون رو پاک کنن. حواسم پی نیما بود. جلوی در اتاق گریم یه گوشه ایستاده بود و با دقت تموم گریمش رو پاک میکرد. چیزی توی چشمه‌اش برق میزد که شوق بود... مضطرب پنبه رو روی لبم کشیدم که میترا کنار گوشم پچ پچ کرد: تموم شدی یه لحظه بیا بیرون کارت دارم

از آینه نگاهش کردم. شالش رو دور گردنش انداخت و رفت بیرون. سایه طبق معمول این اواخر شماره ای گرفت و تا مشترک مورد نظرش جواب بده با ما خداحافظی کرد و رفت. صدای کفشش توی راهرو میپیچید و صدای خداحافظیش با میترا... میترا بیرون منتظرم بود...

نیما نزدیک شد و رو کرد بهم. خودم رو به پاک کردن گریم مشغول کردم. محکم و بی اراده پد رو روی صورتم میکشیدم که بالاخره لب باز کرد: فاخته جان... جلوی ماشین منتظرتم باشه؟

رو کردم بهش. صدامو پایین آوردم: نیما! آخه این چه کاریه! ... ببین.. اصلا برای صحبت کردن با هم نیازی نیست بریم کافی شاپ! عصر بهت زنگ میزنم چشمه‌اشو ریز کرد: خواهش میکنم ازت... حرفمو زمین میذاری؟ کلافه دستهام رو روی میز مشت کردم و نفسم رو بیرون دادم. کف دستهاشو به هم چسبوند و زل زد بهم. سر بلند کردم: خیلی خوب... تو برو من خودم میام... با میترا کار دارم طول میکشه

چشمه‌اشو بست و لبخند زد. دستهای به هم چسبیده اش هنوز جلوی لبه‌اش بود. پلکهاشو باز کرد: خیابون پایینی منتظرت میمونم... کارت تموم شد اونجام... منتظرما

رفت. شادی از سرپایش میریخت... حتی از صدایش، وقتی با میترا خداحافظی میکرد! پنبه رو توی سطل زباله انداختم. کیفم رو مشت زدم و از اتاق بیرون رفتم. میترا کلاسورش رو روی سینه محکم بغل گرفته بود و مات به نقطه ای ایستاده بود. کنارش ایستادم: گفتی... کارم داری!

رو کرد بهم. انگار از خواب پریده باشه. پلک زد. مکث کرد. نفس گرفت: میخواستم... اگر اون روز باهات بد صحبت کردم عذرخواهی کنم تمام تصوراتم رو به هم ریخت. ماتش موندم. لبخند زد: همین... برو... مزاحمت نمیشم کلافه شدم. سر تکون دادم: کار خاصی ندارم... قدم بزنیم؟

چشمه‌اش نم داشت. نگاهش رو دزدید و سر تکون داد. کنار هم راه افتادیم. تا از سالن بیرون رفتیم حرفی بینمون نبود... کلمه ای پیدا نمیکردم. توی محوطه سر سبز سالن راه میرفتیم و من میدیدم که چطور کلاسورش رو میون دستهای فشار میده. رو کردم بهش: مگر تو... نگام کرد. نتونستم رک در مورد احساسش در مورد نیما بیرسم. نگاهش جاذبه ای داشت که اجازه ورود نمیداد. سر تکون داد: من چی؟

سرم رو پایین انداختم: اونروز جوری از نیما صحبت میکردی انگار خیلی میشناسیش... منظورم شناخت عمیقه... من در جریان روابط شما نیستم اگر لازمه چیزی رو بدونم بهم بگو احم کردی: چی مثلا؟... نه... ما همکاریم، هم گروهیم، هم دانشگاهی هستیم... مشخصه که از هم شناخت پیدا کردیم این چند ساله... به هر حال من نباید توی زندگی دخالت میکردم. اون روز حرفهای بی ربطی زدم امیدوارم که جایی بازگو نشه

زل زدم به نیم رخس. دلگرا میشو میفهمیدم. لبخند زدم: بین من و نیما حرفهای درگوشی نیست میترا

روبروم ایستاد: باشه هم به خودتون مربوطه... خداحافظ رفت و من زل زدم به رفتنش میون باد. اومده بود تکلیفم رو با وجدانم راحت کنه؟ فهمیده بود دست دلش پیشم رو شده... چرا اینکارو میکرد؟!

راه افتادم توی پیاده رو. به سمت خیابون پایین میرفتم. ناخودآگاه... خواسته یا ناخواسته... با خودم فکر میکردم کنار پنجره ماشینش می ایستم و میگم برای دعوتت ممنون اما نمیتونم قبول کنم... با خودم فکر میکردم ناراحت میشه و من ازش عذرخواهی میکنم... بعد از ظهر بهش زنگ میزنم و از دلش در میارم... با خودم فکر میکردم اما وقتی به ماشینش رسیدم. وقتی دیدمش اونطور بلند قد، خوش پوش، ایستاده کنار در باز ماشین شاستی بلند سیاهش...

وقتی به پهنای صورت لبخند میزد و در رو برام باز نگه میداشت... قدمهام میرفتن سمتش... و نمیفهمیدم چرا دارم میون عطر مردونه داخل ماشینش گم میشم... نمیفهمیدم چرا اینجام... درست مثل روز اولم با علیرضا... برای اون هم همین حس رو داشتم... میرفتم که نمایشنامه ام رو به خوردش بدم.. میرفتم که باهش راه دوستی باز کنم.... میرفتم چون میخواستم در کنارش خودم رو بالا بکشم... امروز چی من رو میکشوند توی این ماشین و عطر مردونه... دستهام روی رونهام مشت بود وقتی نشست کنارم. رو کرد به نیم رخم: فاخته جان... نمیدونی چقدر خوشحالم که قبول کردی... ممنونم ازت

رو کردم سمتش. لبخند زدم: نمیفهممت نیما!

سرشو پایین انداخت: من دوستت دارم فاخته... خیلی ساده!

چشمامو ریز کردم: چرا؟

ماشین رو روشن کرد: چرا! "عشق بی چرا ترین کار عالم است".... نمیدونم... از همون روز اول دیدنت دلم رفت... بیشتر که شناختم...

ماشین رو از روی سرعت گیر رد کرد و ادامه داد: فهمیدم همونی هستی که همیشه ته ذهنم از یه زن سراغ میگرفتم...

زل زدم به جاده روبروم. سخت بود زل زدن به نیم رخش... نیم رخ مردونه اش... معذب بودم. من کمتر از دوازده ساعت پیش زل زده بودم به نیم رخ مردی که نگاهش حریم داشت... حالا اینجا... چیکار میکردم! هوا سنگین بود. حس میکردم عطرش تنم رو لمس میکنه. آرام بود. خودش و موسیقی لایت ضبطش. شاخه گل سرخی جلوم روی داشبورد بود. تازه دیده بودمش. اونم بهش اشاره ای نکرد. متنی به ساقه اش آویزون بود. توی تکیه‌های ماشین زوم کردم روش تا بخونمش....

"باورم کن"

سرم رو زیر انداختم. سکوت رو شکست: فاخته... خوبی؟

رو کردم بهش: برام قابل هضم نیست این علاقه ای که ازش دم میزنی... چی باعث شد که به ازدواج با من فکر کنی... که از من با خانوادت صحبت کنی... ما سه ماهه که هم رو میشناسیم... اونم فقط توی محیط تئاتر... اینکه علاقمند شی یه مسئله هست و اینکه ازم خواستگاری کنی یه مسئله دیگه... تو هیچی از من نمیدونی!

مکث کرد و بعد جواب داد: من همه چیز رو در موردت میدونم... از گذشته ات میخوای

بدونم؟ میدونم! اصلا برام مهم نیست.... تو برام مهم بودی... تویی که بعد از تمرین مستقیم

میرفتی خونه یا میرفتی کافه و تنها مینشستی به نوشتن... تو برام مهمی که توی خونه تنها زندگی میکنی و هوای خودتو داری... تو برام مهمی که پاکی... تو برام مهمی که نگاش کردم. گونه هاش سرخ شده بود و چند قطره عرق روی پپ شونیش برق میزد. ناخنهام کف دستم فرو میرفت.

چشمهامو ریز کردم و میون حرفش اومدم: صبر کن ببینم... تو من رو تعقیب میکردی؟ نگام کرد: نه... خوب... نه اینکه نه... میدونی... من نگران بودم کسی توی زندگیت باشه. تنها چیزی که به ذهنم رسید برای آروم کردن دلم و پا پیش گذاشتن همین بود... فاخته من رو هوا حرفی نزد... من اگر خواهرم رو آوردم برای این بود که باور کنی چیزی خارج از چارچوب قرار نیست اتفاق بیفته... فاخته تو تمام روحیاتت با من سازگاره... تو مینویسی منم مینویسم... هر دومیون روحمون برای هنر پر میکشه... ما کنار هم میتونیم رشد کنیم. میخوام تا همیشه از کنار تو بودن لذت ببرم... چطور میتونم خودم رو برات شرح بدم که سوء برداشت نکنی... من نمیتونم عشق رو برات شرح بدم فقط اینکه... این بار اولیه که دلم برای کسی اینطور لرزیده... من برای بدست آوردن تو جلوی همه موانع می ایستم فاخته لبخند زدم: درکش برام مشکله!

لبخند زد. جلوی در تیره به کافه ماشین رو نگه داشت. پیاده شدیم. کنارم ایستاد. تتم لرزید از دیدن سینه اش کنارم. تا روی شونه اش میرسیدم و در برابر بازوی قطور و سینه ستبرش بیش از حد ظریف به نظر میومدم. با احترام در کافه رو برام باز کرد. داخل شدم. یک نفر هم توی کافه نبود. گارسون به سمتمون اومد و سلام کرد. روی تمام میزها علامت رزرو گذاشته شده بود. نیما کنار پله های پیچ دار کافه ایستاد و رو کرد بهم: بفرمایید از پله های چوبی بالا میرفتم که صدای موسیقی توی کافه پخش شد تو نگو که خیال محاله

رفتنت واسه این دل تنها... یه سوال... بی جوابه... مته خوابه... یه عذابه نمیدونی چه تیره و تاره

حال قلبی که از تو و دوری... بی قراره... بیقراره... نگو دیره... که میمیره

میون پله ها ایستادم. نگاش کردم. لبخند زد. کافه رو برام قرق کرده بود؟ چند پله بالا رفتم. مردی گیتار میزد و میخوند، و پسر جوونی که پیانو میزد با لبخند نگام میکرد... رو کردم سمتش: نیما!

لبخند زد و دستش رو دراز کرد. سه پله آخر رو به چه حالی بالا رفتم و مات موندم... دورتا دور میز گرد وسط سالن گل‌های رز توی گلدونهای سفید و بلند، و فشفشه‌ها با نور طلایی میون گل‌های سرخ... روی میز شمع استوانه‌ای سفید بلندی میسوخت و هستی من رو با خودش میسوزوند... جلوتر رفت و صندلیمو عقب کشید. میون موسیقی‌ای که تتم رو لرزونده بود، مبهوت لب زدم: نیما!

سرش رو کج کرد سمتم: جانم!

آخرین نفسامه و بی تو

دارم حس میکنم که میمیرم

لااقل بذار این دم آخر از چشات همه چی رو بگیرم

توی لحظه خسته دلخوشی

که تو بی نفسی منو میکشی

کاش بهم دل خستمو پس بدی یا به قلب یخی تو نفس بدی....

بغض کردم. پام جلو نمی‌رفت... سرش رو زیر انداخت و با احترام دستش رو به سمت صندلی دراز کرد. پاهام میلرزید. سست قدم برداشتم سمتش و قبل از اینکه بی جون شم روی صندلی نشستم. فکش رو روی هم فشار میداد وقتی روبروم مینشست. نگام نمی‌کرد... نگاهش میکردم... صدای مرد توی مغزم طنین می‌انداخت... بازی بزرگی برپا بود.... احساساتم به غلیان می‌افتاد... صدای قل بوم رو میون اون همه موسیقی میشنیدم....

همه باور و ترسم از اینه

که بیاد روبرومو بشینه

غم و درد چشامو ببینه

بگه حال و روالش همینه

گاهی میگذرم از همه دنیا

مته قایقی از دل دریا

که یه لحظه چشاتو ببندی

بخندی....

بخندی...

خدای من.....

نیما نگام کرد. شعله شمع میون نگاهش میرقصید. لبخند زد. دستهایش رو جلوی لبخندش گره کرد و زل زد بهم... میون گلهای رز احاطه شده بودم و یک جفت چشم سیاه زل زده بود بهم... این مرد با تموم احساسش روبروم نشسته بود... میون لرزش تک تک اجزای تن و صورتم خندیدم: باورم نمیشه!

به صندلی تیکه کرد و همونطور زل زده بهم دستش رو روی قلبش گذاشت و با لبخند پلک زد... منقلب بود... میدونستم... من هم بودم! لبخند زد: اینجایی و... قل-یم داره از سپ-نه ام میزنه بیرون!!

ل-یم رو گاز گرفتم. قدرت نگاه کردن به چشمهایشو نداشتم... دست سردم رو روی ل-یم کشیدم. گارسون کنارم قد علم کرد. روی میز روونش بشقاب کیک یکدست سرخ و قلبی شکلی داشت که روبروم گذاشت و فنجان قهوه ام رو... برای نیما اما فقط یه فنجان قهوه بود. و یه بطری آب. منو رو روبروم گذاشت و مودبانه رو کرد بهم: امر دیگه ای بود در خدمتم رو به نیما تعظیم کوتاهی کرد و دور شد... فشفشه ها خاموش شده بودن. زل زده به قلب سرخ روبروم بشقاب رو روی میز هل دادم: خودتم بخور...

سرش رو کج کرد: مخصوص شماست خانوم!

دلم به هم میخورد. اضطراب بود که جونم افتاده بود. سر تکون دادم: زیاد میل ندارم کارد خوش تراش رو برداشت و رو بهم گرفت: هر وقت دوست داشتی زخم بزن بهش.... مرد دیگه نمیخوند... فقط پیانو رو همراهی میکرد. کارد رو ازش گرفتم و کنار بشقابم گذاشتم. سعی کردم به خودم و احساسم غلبه کنم. آرنجهامو روی میز گذاشتم... چطور به احساسات اون غلبه میکردم؟ چشمهایش داشت دیوونم میکرد... لبهام رو تر کردم... و بعد از یه مکث کوتاه میون نگاهش لب باز کردم: اگه نمیومدم؟

پلک زد: منل بار قبل... که پشت کردی بهم "نه نیما باشه برای یه فرصت دیگه" تنهایی میومدم اینجا و رزورها رو از روی میزها برمیداشتم! و پشت همین میز به سوختن شمع زل میزدم

پلک زدم... چند بار پشت هم. ماتم میکرد. مبهوت لب باز کردم: اون بار هم....

سر تکون داد: اون بار هم!!!

سر تکون دادم: نیما!!

لبخند زد: نیما جان...

جلو او مد. زل زد توی چشمهام. صداشو پایین آورد: نیما تو رو دوست داره فاخته... چه کنه که باور کنی؟ که بهش فکر کنی... نیما برای تو هر کاری میکنه... هر کاری!

سر تکون دادم: فکر نمیکنم مورد پسند خانوادت باشم!

اخم کرد: این چه حرفیه؟! چرا این فکر رو میکنی؟ ذهنت رو کی پر کرده؟

اخم کردم: کسی پر نکرده! ... بر اساس بار قبل که خواهرتو دیدم گفتم! فکر نمیکنم...

میون حرفم او مد: منکه عذرخواهی کردم بابت رفتار خواهرم! ... من ازش خواستم بیاد که درستش کنه مثل اینکه بدجوری خراب کرده... فراموش کن...

دهنم مثل چوب خشک شده بود. کمی از قهوه ام رو مزه کردم... تلخ بود... شوکران! کارد

ظریف رو برداشتم و فرو بردم گوشه کیک... چیزی میون کیک بود انگار. دقیق شدم

روش... کمی از کیک رو با نوک چاقو کنار زدم. شیشه بود... نگاش کردم. لبخند میزد.

شعفی توی نی نی چشمه‌اش برق می انداخت. کنجاو لایه های کیک رو کنار زدم. بطری

کوچکی به بلندی یک انگشت میون کیک بود. بیرونش آوردم و با دستمال پاکش کردم. پارچه

سرخ داخلش بود. چوب پنبه سرش رو برداشتم و نگاش کردم. لبخند داشت. با ناخن پارچه

مخمل سرخ رو از دهنه بطری بیرون کشیدم. بند طلایی دور پارچه رو باز کردم. پارچه رو

میون دستم گذاشتم... گردنبند ظریفی میون دستم برق میزد و یه کاغذ کوچیک. زنجیر

گردنبند رو گرفتم. قلب طلایی کوچیکی رو به نگاهم تلو تلو میخورد. از پشت تکنونهای قلب

به چشمه‌اش نگاه کردم. به چشمه‌های براق و پر مهرش...

گردنبند رو میون پارچه گذاشتم و کاغذ رو برداشتم

سه خط...

سه خط کوتاه... قل بزم رو فرو پاشید...

"فاخته

دوستت دارم....

باورم کن"

دست لرزوم رو پایین آوردم. نفسم بالا نمیومد... هیچ کلمه ای یاریم نمیداد... نگاش کردم.

لب باز کرد: لایقم میدونی؟

میلرزیدم... بغض گلوم رو پاره میکرد... عطر رزهایی که همه عمر فکر میکردم بو

ندارن... داشتن خفه ام میکردن... چطور میشکستم این همه احساس رو!!! قلب یه مرد رو...

چطور زیر پاهای بی جونم له می‌کردم؟ بلد نبودم... منی که همه عمر له شده بودم و پامو روی یه مورچه هم نگذاشته بودم... منی که مو می‌تراشیدم که نشون بدم همه فن حریفم... که همه دنیا رو حریفم... ولی نبودم! منی که جلوی علیرضا می ایستادم و لیم باز نمیشد به حرفی... دستم بلند نمیشد به یه سیلی سست... منی که بلد نبودم کسی رو بشکنم... چطور باید جوابگوی این همه احساس میشدم؟

بغض داشتم... لعنت به هر چی صدای گیتاره... لعنت به هر چی نوای پیانو... لعنت به هر چی گل سرخه... لعنت به قلب‌های طلایی... کیکهای سرخ... لعنت به من!

صندلیمو عقب کشیدم و بلند شدم. رو گردوندم و پله‌های چوبی رو دویدم... نیما از بالای پله‌ها صدام کرد. جلوی در خشک شدم. بغض داشت انگار: فقط بهم بگو... اجازه دارم با خانواده ...

بغض داشت... نمیتونست حرفش رو کامل کنه انگار... در رو باز کردم و فرار کردم از تکمیل شدن جمله اش...

خیابونها... پر از موسیقی بودن
 خیابونها پر از عطر گل رز بودن
 خیابونها پر از برق یه جفت چشم سیاه بودن
 خیابونها... خیابونها پر از فشفشه... تلو تلو خوردن قلب‌های طلایی... خیابونها پر از عطر مردونه باس...
 داشتم خفه میشدم...
 داشتم... خفه...

پلک زدم... کف دستم رو روی لبهام گذاشتم و نفس کشیدم. سرم پر شده بود از صدا. تصویرهایی که پشت سر هم تکرار میشد... تصویر چشمهای نیما... و صداش... تو کار خودم مونده بودم... این عشق یهو از کجا سر و کله اش پیدا شده... اصلا پیدا شدنش برای من... برای من فاخته... خوبه یا بد... باید به فال نیک گرفت یا بد... حس می‌کردم مسافر جاده ای شدم که نابلد و غریب رو میکنم به جاده ای که تهش معلوم نیست... جاده ای که اگر پا توش بذارم به حرف دله... و جاده ای که تموم انگشتها به سمتش اشاره میکنن...

سرانجامی داره که حال دل امروز من نیست... دستهامو توی جیبهای مانتوم جا میدادم که موبایلم زنگ خورد. از جیب بیرون کشیدمش. معراج... رفیق شفیق... همیشه سر به زنگاه هست!

خسته جواب دادم "الو" صدای تازه نفسش پیچید توی گوشم: به دخمر سیاه خودمون... چه

عجب! صداتونو میشنویم... کجایی؟

به زور لبخند زدم: هستم... خوبی تو؟

خندید: دستت درسته فاخته خانوم... خیلی قدری... به جسه ات نمیداد!

اخم کردم: چی میگی تو!!!

نفسش رو فوت کرد: کجایی؟ میخوام ببینمت

سر تکون دادم: خودم نمیدونم کجام... روبروی پارک که در طلایی داره، کنار پیتر پیتر

کمی مکث کرد: واستا همونجا دارم میام. ده دقیقه دیگه اونجام

تکیه دادم به ستون قطور پل هوایی... نفس کشیدم... نفس کشیدم... چند دقیقه گذشته بود و من

زل زده بودم به آبی آسمون... رو گردوندم سمت عابرها... دختری گل سرخ به دست، دست

توی دست پسر جوونی از کنارم گذشتن... خم شدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم... دلم

آشوب بود... صدای بوق کشیده ماشین معراج به خودم آوردم. سر بلند کردم. ایستاده بود

روبروم. از جوی گذشتم و سوار شدم... بوی ادکلنش توی ماشین پیچیده بود... برای امروز

کافی نبود؟

شیشه رو پایین دادم و زل زده به بیرون و سلام دادم.

میخندید انگار. از حالت نفسهاش فهمیدم. برگشتم سمتش. لبخند داشت و یه نگاه مودی...

چشمامو ریز کردم: چیه؟!

ابرو بالا برد: خوب حال میگیری یا... بهت نمیومد!

اخم کردم: چی میگی تو؟

با انگشت زیر بینیم ضربه زد: شیطان بلا... میدونی این نیمای بدبخت چقدر برای تشریف

فرمایی شما زحمت کشیده بود که اینجوری زدی تو کاسه و کوزه اش؟ ... بابا میدونستم

اخلاقای ماورایی داری نمیذاشتم این کارا رو کنه میگفتم بیاین کافه یه گوشه با هم سنگاتونو

وابکنین... خدایی چنان زدی توی روحیش که حالا حالاها ناک اوته!

لبخند زدم. کج و معوج و تلخ.

اخم کرد... جدی شد: تو چته فاخته؟ واقعا نیما رو دوست نداری یا مشکل دیگه ای هست؟

کسی... چیزی...

ابرو بالا بردم: فرستاده تو رو که سوال جوابم کنی؟

ناراحت شد. زل زد بهم: خیلی بی انصافی... من تو رو به دنیا هم نمیفروشم! فقط برای خودم سواله... نیما واقعا مورد مناسبی برای تو هست.. میخوام بدونم دلایلت چیه

ناختم رو روی داشبوردش کشیدم تا به لکه فرضی رو پاک کنم. ادامه داد: روزی که اومد کافه و سرخ و سفید شد تا به جمله بپرسه معراج فاخته چطور دختریه من تا صبح توی سرم به این فکر میکردم که شما دوتا چقدر به هم میاین و نیما چه مورد خوبی هست برای تو... پسر فوق العاده خوبیه اهل برنامه ای نیست خانواده داره... کار میکنه علاقمند به هنر هم هست و من مطمئنم توی این کار حمایت میکنه... وقتی خواست بهت پیشنهاد بده من به شخصه تشویق کردم... برای امروز این همه نقشه ریخت... من همراهیش کردم تا امروز براتون تبدیل به اولین و زیباترین خاطرتون بشه... هر چیزی رو ازت پیش بینی میکردم جز این... چته فاخته... به من بگو... اگر نمیخواهیش من ردیفش میکنم... جوری بهش میگم که دیگه نه تو اذیت بشی نه اون بخواد ناراحت شه... ولی باهام رو راست باش... چته تو؟

من فقط میخواستم میون عطر سید نه پندار میموندم... من میخواستم دنیا صبح امروز تموم میشد... من میخواستم بعد از اون، این همه بوی مردونه احاطه ام نمیکرد... من میخواستم ساده، بی گل سرخ، بی قرق شدن کافه... بی ادعا... کنار پندار میموندم... کنار اون همه سکوتش که داشت میکشتم... کنار حرف نزدنش... کنار مردنم... میخواستم دنیا خالی باشه... مثل همه عمرم... فقط یه مرد باشه که بی محلم میکنه و من براش... و قلب من براش... برای سکوتش... برای نگاهش... من....

باید چی میگفتم به معراج؟ میپرسید چمه... میتونست حال رو بفهمه؟!

دستم رو از روی داشبورد برداشت: نگای من کن!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. نگاهش کردم و لبخند زدم... چشمهام نم برداشته بود. سر تکون داد: این باید حال تو باشه؟! بعد از اون همه برنامه ریزی نیما... این همه خودشو به آب و آتیش زد که حالت این باشه؟ چی شد مگه امروز؟

زل زدم به دستهام. اخم کرد: دوستش نداری؟

ل بم رو گاز گرفتم. شونه بالا انداخت: پس چی؟ چرا بغض کردی؟

حرفهام ته کشیده بود.. دنیای حرفی که داشتم برای گفتن... همه رو میدونست... چی داشتم بگم... دهنم باز نمیشد به اینکه نمیخوامش... نیما... از من خواستگاری کرده بود... من مستاصل بودم... نیما شاید آخرین شانس من بود... ترس برم میداشت از نخواستن پندار... اگر دل پندار جایی گیر بود... اگر تا صد سال دیگه پندار من رو نمیخواست.. اگر لیوانهای

کاغذی جا مونده بودن توی ماشینش و معنایی از خاطره برایش نداشتن ... اگر پندار یه توهم بود برای آرزو هام... لـ بـم باز نمیشد به نه گفتن...
 رو کردم به معراج: من الان نمیتونم جواب نیما رو بدم... بهش بگو تحت فشارم نذاره...
 خودم خیرش میکنم...
 لبهاشو به هم فشرد و سر تکون داد. خواستم بحث رو عوض کنم. نگاهش کردم: معراج من، به کمکت احتیاج دارم...
 ریز شد توی صورتم: چی؟ هر چی باشه!
 با سر انگشتم بازی کردم: میخوام برام کار پیدا کنی... پاره وقت باشه و ... هیچکس نفهمه...
 فقط یه کار مطمئن باشه
 اخم کرد: فاخته!
 تلخ شدم: نکش اسم رو... جرم که نمیخوام کنم!!
 صداشو بالا برد: یعنی چی؟ پول لازم شدی خوب بهم بگو... مردم من؟
 اخم کردم: پول لازم هستم ولی نه همین یه بارو... باید کار کنم معراج... خودم میخوام...
 فتانه داره ازدواج میکنه باید کمک کنم یا نه؟ نه به اون... حداقل خرج خودمو داشته باشم که بابا جور کنه زندگی اونو...
 نفسش رو بیرون داد و مشتش کوبید روی فرمون. مکث کرد. طولانی... بعد سر تکون داد:
 ردیفش میکنم... فکرشو نکن
 رو کردم بهش: تا کی؟ ... هفته دیگه اجرا داریم. بعدش آزادم... جور میشه؟
 توی پید شونیش دست کشید: جور میشه... ناهار خوردی؟ بریم یه چیزی بخریم؟
 سر تکون دادم: خونه غذا هست
 ماشین رو، رو به خونه راه انداخت. سکوت بود و فکر. هردومون زل زده بودیم به جاده که سکوت رو شکست: نیما واقعا دوستت داره فاخته
 اخم کردم: از کجا اومده این همه دوست داشتن؟
 نیم نگاهی بهم انداخت: مرد نیستی که بفهمی... چطور بی دل میشی... به آنی... به نگاهی...
 پلک زدم: تو هم زن نیستی که بفهمی... چطور خالی میشی از حس... به آنی... به نیم نگاهی!
 ملالم ملالم ملالم.....

خودکار توی دستم لرزید و روی میز افتاد. به چرخیدنش زل زدم... به سقوطش... هنوز چشم به خودکار روی زمین بود که یه جفت کفش کوهنوردی کنار خودکارم سبز شد. سر بلند کردم. خم شد و خودکارم رو از روی زمین برداشت. نگام کرد: بشینم؟
لبخند زدم: سلام!! بشین!

صندلی روبروم رو کنار کشید و نشست. زل زد روی کاغذ: چی مینوشتی؟ سه کلمه تکرار شده رو خوند... از لرزش لبه‌هاش هجی کردم... " ملالم ملالم ملالم... " کاغذم رو جلوم گذاشت و نگام کرد. زل زدم به میز روبروم. به شوقی که توی چشمهای پسر جوون برق میزد. به دستهایی که توی هم گره شده بودن.
همه چیز اونروز من رو از خودم دور میکرد... از خودم فراریم میداد. با معراج رفته بودم کافه. از خونه رفتن گریزون و از بودن پریشون... با خودم فکر کردم میون رفت و آمدهای آدمهای کافه قلم میزنم... غروب بود و من تمام صفحه رو قلم زده بودم به سه کلمه... ملالم... ملالم... ملالم.....

نفسم رو بیرون دادم و نگاش کردم: چه خوب که اومدی نگام میکرد... سمج... ابرو در هم کشید: چه بده که خونه نرفتی... خندیدم: چیه؟ شب شده دختر این موقع باید خونه باشه؟ نیم نگاهی انداخت: نه... وقتایی که نمیری خونه یعنی یه مرگیده! خندیدم: ممنون!! لطف شماست... چیکار کردی با استادت؟ تونستی راضیشون کنی که اجرا جلو نیفته؟

دست کشید توی موهاش: نه... هفته دیگه باید اجرا بریم. با بچه ها هماهنگ کردم برای فردا. با تو هم خواستم اومدم خونه هماهنگ کنم که اینجایی... فردا ساعت نه آماده باش پیام دنبالت بزنیم بریم باغ نیما اینا... اجبار!!
سر تکون دادم: اجبار!!

نگام کرد. کوتاه... دست گذاشت روی میز و بلند شد: یه سر میرم پیش معراج. ندیدمش... دیدم نشستنی اول اومدم سراغ تو

لبخند زدم و سر تکون دادم... برو... نگاه منم دنبالت کشیده میشه... دنبال تو و بی لبخندیات... سکوتت... شلوار جین چین خورده روی کفشت... و آستینهای تا ساعد تا خورده ات... برو... تو هم میون آدمهای این کافه گم شو... من که از تو مینویسم... من که تو رو میبینم... برو... چشمهاتم ببند... منکه... میمیرم... بذار تو رو خوب ببینم... و رفتنت رو....

روی کاغذ جدید... درست روی سربرگ، قلم زدم " رفتن تو... اما و اگر ندارد!"
 اومده بود و من باز.... پر شده بودم از کلمه... حالا میتونستم به بند بنویسم... تا زمانی که هست... تا زمانی که دارم بازوی چپش رو از کنار دیوار میبینم... تا وقتی نفس میکشم در هوایی که نفسهایش روح داده به هوای حیات... مینویسم... هزار هزار داستان توی سرم چرخ میخوره... میتونم بنویسم... با همون خودکاری که تو لمسش کردی... و من میتونم سقوط قلم رو به فال نیک بگیرم... فال نیکی که دستهای تو هست!

از امروز تا همیشه، میشه افول قلم رو به یاد امروز تبدیل به اوج کنم... میتونم حتی تصویرش رو نقاشی کنم روی دیوار اتاقم... یه خودکار روی پارکتهای قهوه ای تیره... و یه جفت کفش کوهنوردی خاکی رنگ که جین سورمه ای روش چین خورده... میشه همین اتفاق ساده رو برای همیشه به ذهن سپرد... هرچند تو هیچوقت " یک اتفاق ساده" نبوده و نیستی....

بوی قهوه مشام رو پر کرد. دست مردونه ای کنارم فنجون قهوه ای گذاشت. نگاهم رو روی ساعد پر موی مردونش دوختم... نشست. سر بلند کردم: ممنون
 لبخند زدم. نگام نمیگردد. زل زده بود به فنجون خودش. کاغذم رو تا زدم... کاغذی که خوندنی نبود. توی کیفم میذاشتم که نگام کرد: میخرمش!
 خندیدم: چی رو؟

ابرو انداخت: همونکه هول هولی توی کیفیت قایمش میکنی
 ابرو بالا بردم: سفارشیه آخه!!!

لبهاتشو جمع کرد: اوه!! نه بابا! ... حالا بذار یه نگاهی بهش بندازم شاید من با قیمت بالاتری بخرمش!

با لبخند نگاهش کردم... اونقدری که سیر شم از دیدنش... که نمیشد. اخم کرد: چیه؟
 پچ پچ کردم: هیچی!

فنجونم رو بر میداشتم که نج کشید. زیر چشمی نگاهش کردم. رگ پید شونیش بیرون زده بود... نگاهش چسبیده بود به بخار فنجونش... خراب بود... میدیدم... اما نمیفهمیدم چرا!
 بود و عطرش داشت اضطراب تمام روزم رو ته نشین میکرد... بوی گلهای سرخ داشتن از یاد مشام میرفتن... نگاهش براق تر از سیاهی چشمهای نیما... سکوتش از تموم عاشقانه های نیما شیرین تر... اخمش از لبخندهای نیما به دل نشین تر... برام لحظه هامو میساخت...
 طعم تلخ امروز رو داشت از یادم میبرد این حضور ناگهانی.

توی فکر غرق بود. دستش روی میز مشت بود... دست بدون بانداژش... جای دندونهام داشتن لکه میشدن... خودکارم رو نزدیک دستش بردم و خواستم کنار جای زخم چیزی بنویسم که بی حواس دستش رو پس کشید. اعتراض کردم: ا... بد جنس! لبخند زد: ترسیدم!! .. چیه؟ کاغذ کم آوردی؟
 اخم کردم: چی میشه مگه؟

لبخند زد. مشتش رو روی میز گذاشت. خودکارم رو روی پوستش کشیدم... بی هوا.... زل زده بود به کشیدگی یای بی.... و چسبیدنِ الف به وا هوا.... دستم رو پس کشیدم. دستش رو جلوی چشمش گرفت.

بلند خوند: "بی هوا!!" ... چی بی هوا؟

شرم زده سرم رو زیر انداختم. خندید: تو دیوونه ای فاخته! چیه گیر دادی به این دو تا دونه زخم؟ زخم شمشیر که نیست! یه بچه گربه گازم گرفته... این همه هه.... بی هوا! پس نه! عمدی!! بیخیال فاخته!

خندیدم... بچه گربه! ... بذار توی عالم خودش باشه... که بی هوای من رو به بی هوای خودش تعبیر کنه... منکه حرف دلم رو بی هوا روی دستت رو میکنم و تو میخونی و نمیدونی... که من بی هوا دارم.... دلم رو میدم دستت!

تو عالم خودم لبخند میزدی که با سکوت و اخمهای در هم ناگهانیش و صدای خش افتاده آرومش فرو پاشیدم: فاخته... آزمایشاتو انجام دادی؟
 نگاهش کردم. لبخندم روی میز ریخت... پلک زدم: آزمایش چی؟

نگام نمیکرد. انگشت میکشید دور لبه فنجونس... اخم داشت... شونه بالا انداخت: همین آزمایشایی که برات نوشته بود... اونشب...
 تلخ شدم: فکر میکنی مریضم آره؟
 سر بلند کرد: فاخته!!!

نمیشدیدم.... کسی توی سرم حرف میزد.... کسی نه... هزار نفر با هم.... فکر میکنه مریضم و دوستم نداره... دلش میسوزه.. نگران میشه... هیچی از سر معنا نیست... هیچی مفهوم نداره... لیوانهای کاغذی جا مونده... نسکافه اول صبح... نیمه شب اومدنش... هوامو داشتن... هیچی از سر مفهوم نیست... دوستم... نه داره و نه خواهد داشت... خیال باطله...
 خیال محاله فاخته....

معراج با ظرف کیک به ستمون میومد... همون هزار نفر نشسته توی سرم هوار میکشیدن: دورت پر شده از آدمهایی که فقط بهت ترحم میکنن... باید هم کنن... پدر و مادرت باعث این همه نیاز و دردن... که آدمها بهت ترحم کنن... باید هم کنن... تو هم جاشون بودی دلت میسوخت به حال دختر بدبخت غشی تنها که از زور تنهایی گوشه کافه تو میشینه و به آدمها زل میزنه... تو هم دستت میرسید کاری میکردی....

صدای مردونه ای صدام زد: فاخته... ای خدا... فاخته!

غضبناک نگاش کردم. ابروهاشو بالا برده بود: خیلی خوب... معذرت... واسه خودت گفتم! کیفم رو چنگ زدم. معراج نشست روبروم و با لبخند کیک رو روی میز گذاشت: بچه ها بزنید... توی این هوا میچسبه

نگاش کردم. نگام کرد: فاخته خوبی؟

پندار توی موهایش دست کشید: من یه غلطی کردم به خانوم برخورد...

به صندلی تکیه دادم... کیفم رو توی دستم مچاله میکردم... و نمیشنیدم... راست میگفتن...

همه هزار نفر توی سرم داشتن راست میگفتن... این مرد دست نیافتنی نیم نگاهی از سر

مقصود به من نمی اندازه و من... من... دارم بهش علاقمند میشم... من براش مینویسم...

من بهش فکر میکنم... من بهش دل میندم... به نگاهش به صداس... به حرفهایی که روزی

ازش بشنوم... به آرزوهای محال... این مرد... اصلا من رو ندیده... ندیده که من قلبم رو

گرفتم توی دستم و رو کردم بهش... مرد همیشه سکوت... سکوتش سهم منه... لبخندهایش

سهم دیگری... دیگری لایق... دیگری خوشبخت... دیگری معنا... مفهوم... دیگری پندار!

دل میرو ز دستم... صاحب دلان... خدا را.....

ساعت نه صبح... دقیق، بی کم و کاست صدای لاستیک ماشینهای روی سنگریزه های

جلوی در خونه از روی صندلی بلندم کرد. حالم خوب نبود اما لبخند زدم... تمام دیروز رو

سکوت کرده بود. تمام راه برگشت از کافه تا خونه رو. فقط یه تشکر از سمت من بود و یه

خداحافظ از سمت او... فکر میکردم نیاد... اومده بود... پشت در خونم بود... حالم خوب

نبود... صبح نخورده هام رو بالا آورده بودم... حالم خوب نبود اما کیفم رو برداشتم و از

خونه بیرون رفتم. لبخند زد. از پشت شیشه مه گرفته ماشینش دیدم...

کنارش نشستم و سلام کردم. نگام کرد و بی لبخند سلام داد. گفت اول جاده همه بچه ها قرار گذاشتن که نه و نیم اونجا باشن. گفت روی صندلی عقب کیک و شیرکاکائو هست بردارم و بخورم... گفتم دیشب خوابیدی... گفت تمام شب رو داشته روی یه موسیقی کار میکرد. گفت دلش میخواد باهش هم صدایی کنم اگر طرحی که میخواد رو بتونه از آهنگ در بیاره...
حالم خوب نبود.... اما سر تکون دادم با میل!

دست دراز کرد روی صندلی و شیر کاکائو رو داد دستم. نگام کرد. مات و خیره به خیابونها بطری سرد شیر رو میون انگشتهای بی جونم گرفته بودم. فرمون رو رها کرد و سرش رو باز کرد و داد دستم..... حال خوب نبود...

صدام زد: فاخته... کجایی؟

نگاش کردم: همینجا!

اخم کرد: چرا پس هیچی نمیگی؟ بخور صبحونتو!

حالم خوب نبود. چیزی از درونم میجوشید. میترسیدم. از اینکه باز جلوی چشمهش.... زل زدم به دستش.... میترسیدم از دوباره... لب باز کردم: پندار...
نگام کرد. خشکی دهنم رو قورت دادم: دیگه هیچوقت اینکارو نکن!
ابرو انداخت سمت بطری توی دستم: شیر کاکائو؟ ... دوست نداری؟
پلک زدم... مات بودم و مضطرب: اگر روزی دوباره اتفاقی برای من افتاد... از خودت مایه نذار

پلک زد... بی حواس به جاده فقط نگام کرد... طولانی... نگاهشو ازم گرفت. رگ پیه شونیش برجسته میشد و فکش منقبض. نگامو ازش گرفتم. بالاخره لب باز کرد: مگه قراره باز.....

میون حرفش صدام رگ برداشت: نه!.... قرار نیست... ولی اگر هم....

کنار کشید و ماشین رو نگه داشت. رو بهم نشست. معذب خودم رو جمع کردم. رئیس مابانه ابرو انداخت: بخور صبحونت رو!

حساب میبردم ازش. بطری رو به لبم چسبوندم و کمی از شیر رو به اجبار قورت دادم. لفاف کیک رو باز کرد و روی پام گذاشت. بی نگاه تشکر کردم. سعی کردم بحث رو عوض کنم: داشتی در مورد ملودی دیشبت میگفتی

نگاش کردم. اخم داشت و زل زده بود بهم. مکث کرد: امروز... همینجا... همه حقیقت رو

میگی و بعد راه میوفتیم سمت باغ

لبخند زدم: کدوم حقیقت رو؟

کلافه سر تکون داد: فاخته من باید بدونم... ما اجرای زنده داریم... اجرا به درک... باید بدونم... چته؟ چرا پنهون میکنی؟ این چیزی که داری از گفتنش فرار میکنی چیز خجالت آوری نیست! ولی حداقل به یکی بگو... که باید چکار کنیم اینطور مواقع! عصبی میشدم... بطری توی دستم فشرده میشد: کدوم مواقع؟ چیزی نیست که پنهانش کنم... من قبلا هیچوقت مشکلی نداشتم.. ولی اگر.... دلم نمیخواد اگر تکرار شه دست کسی میون دندونهام گیر کنه... همین!

تلخ شد: باید بذاریم بمیری؟ چرت نگو فاخته

همه کنترل رو از دست دادم... ناخودآگاه و ناخواسته... نفهمیدم چی شد که بطری شیر رو اونطور از شیشه پرت کردم بیرون... سر که چرخوندم دستهای توی هوا مونده بود و روی تی شرت کرم رنگش لکه قهوه ای بلندی از شیر کاکائو طرح انداخته بود... باورم نمیشد. خودم رو درک نمیکردم.... سید نه ام بالا و پایین میرفت و پلکهام میپیرید. دستهایشو کلافه روی زانوهایش گذاشت و نفسش رو فوت کرد بیرون... عصبانی بود... دستم رو روی گلویم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم... چند قدم برداشتم و سعی کردم میون اون همه بغضی که راه گلویم رو مسدود میکرد نفس بکشم... به صندوق ماشین تیکه دادم و با لب‌های باز نفس کشیدم... اشک توی چشمهام میلغزید... صداشو از ماشین میشنیدم. سرد و قاطعانه با نیما صحبت میکرد " شما برید ما تا نیم ساعت دیگه میرسیم... نمی‌رسم بهتون من هنوز دنبال فاخته نرفتم... کاری برام پیش اومده... برید شما میام" صداشو بالا برد" نه گفتم که میام... خودم میرم دنبالش شما برید"

با پشت دست چشمهامو پاک کردم و راه افتادم سمتش. توی ماشین نشسته بود و پیرهنش رو گرفته بود توی مشتش. کنار پنجره اش ایستادم و بی نگاه لب زدم: معذرت میخوام بی نگاه سر تکون داد: بیا سوار شو

جلوی چشمهایش ماشین رو دور زدم و سوار شدم. عصبانی بود. از نیم رخش عصبانیت مییارید. در رو نبسته بودم که ماشین رو راه انداخت. چسبیدم به صندلی. خیابون رو سه فرمونه دور زد و راه برگشت رو پیش گرفت. دستش روی فرمون مشت بود. قلبم مثل گنجشک میزد... دلم آشوب بود. لب باز کردم: من...

نچ کشید. ساکت شدم. کمی مکث کرد و بعد لبهایش رو به حالتی متهوع از کلمات کشید: حال رو بهم میزنی!

نگاش کردم... از ته دل سرشو تکون میداد و جمله اش رو تکرار میکرد: حالمو به هم میزنی....

چشمهام پر شد. من دوستش داشتم و اون.... من میستودمش و بی خبر... حالش رو بهم میزدم.... میون بغض لب باز کردم: فقط برای یه تی شرت؟؟؟

داد کشید: حالمو به هم میزنی.... دروغات حالمو به هم میزنه... بی اعتمادیت به عالم و آدم حالمو به هم میزنه... پنهون کاریت... میخوای چیو ثابت کنی دیوونه؟ قهرمان بازی در میاری که چی؟ من خاک بر سر سه شبه خواب نداشتم تو عین خیالت نمیاری که چی؟ میخوای چه غلطی کنی مثلا؟ فاخته زندگی تئاتر نیست.... مردنم به این آسونیا نیست که بیفتی روی سکو و یعنی مردی و بقیه برات کف بززن... چی داری بر سر خودت میاری؟ ها؟

زل زده بودم بهش... با همون چشمهای پر. نگام کرد. سرخ شده بود... داد کشید باز: چرا حرف نمیزنی؟ چیو نگاه میکنی؟ دیروز صبح پاشدم اومدم برت داشتم بردم رو سر کوه که حرف بزنی... این همه حرف زدم باهات لایق ندیدی لب از لب باز کنی... چطور میتونی این همه سرد باشی؟ تو مگه چند سالته؟ چرا این همه سیری... این همه قهری با دنیا؟

سر تکون دادم: چی میگي تو؟

صداشو پایین نیاورد: من چی میگم؟ اس ام اسای توی گوشیت چی میگن؟ خانوم نوری چی میگه؟ ها؟ حرف بزنی... چی میگه؟

اشکم چکید و حالا میدیدمش... واضح.... عرق کرده... کبود... دستهای روی فرمون میلرزید.... میلرزیدم. سر تا سر... مثل دستهای... مات و مبهوت لبهای خشکم رو روی هم فشار دادم: کدوم اس ام اس؟

چیزی نگفت... فقط نفس میکشید... نفس میکشید.... دست بی جون و رنم رو بردم توی کیفم. گوشیمو بیرون کشیدم. روی صفحه هیچ پیام نخونده ای نبود... باکس اس ام اسهامو باز کردم. از معراج و پندار و نیما گذشتم و رسیدم به سه پیام خونده شده از خانوم نوری... پیامهایی که تا به اون روز از وجودشون بی خبر بودم "فاخته جان گفتمی به خانوادت حرفهای دکتر رو؟" "عزیزم میدونم که حتما تشخیص اشتباه بوده ولی به هر حال باید دنبالش رو بگیری. اگر نگفتمی خودم با پدرت صحبت کنم" "فاخته دخترم اگر گفتمی جوابم رو بده... نترس خانوم چیزی نیست من مطمئنم... ولی باید آزمایشهاتو تکرار کنی"

رو کردم بهش: تو با اجازه کی رفتی سراغ موبایل من؟

کلافه سر تکون داد: مغلطه نکن فاخته!

صدامو بالا بردم: با توام... میگم با اجازه کی رفتی سراغ موبایل من؟
 صداشو بالا برد: توی سالن روی کیفیت بود داشتی گریم میشدی پیام اومد دیدم... همین!
 میلرزیدم. جا به جا شدم و میون فریادش جیغ کشیدم: همین؟ بعد به خودت اجازه دادی برش
 داری و بخونیش؟
 داد میکشید: آره آره آره... به خودم اجازه دادم شماره خانوم نوری رو هم بردارم و بهش
 زنگ بزنم... به خودم اجازه میدم... تا تهش به خودم اجازه میدم!
 دنیا روی سرم خراب شد... همه چیزو میدونست... میخواستم توضیح بدم... دنبال دروغ
 میگشتم که صداش... جمله آخرش... همه هستیمو به آتیش کشید... وقتی صداشو پایین
 آورد: من سرپرست این گروهم... تو آب میخوری من باید بدونم اونوقت همچین مسئله مهمی
 رو...
 میون حرفش اومدم: بگیر کنار میخوام پیاده شم
 مستاصل سر تکون داد: فاخته... بد برداشت کردی...
 نه... بد برداشت نکرده بودم... نگران اجراش بود... داد کشیدم: بهت میگم بزن کنار
 میخوام پیاده شم!
 دستم رو به سمت فرمون دراز میکردم که تسلیم شد و ماشین رو کنار کشید. در رو باز
 میکردم که التماس کرد انگار: فاخته!
 پیاده شدم و از جوی پریدم. کناره پیاده رو قدم برمیداشتم و دور میشدم... گم میشدم... میون
 اضطراب اول صبحم... میون افکار مغشوشم... میون حقایقی که من رو پیش چشم مهم ترین
 نگاه زندگیم بی اعتبارم کرده بود... غوطه ور بودم میون شکستن سکوتی که با پاشیدن چند
 لکه روی سیپ نه اش به صورتم پاشیده شده بود... و فریادهایی که تارهای خفته ناباوریم رو
 لرزونده بود... قدم میزدم میون خلوتی پیاده روی خیابونی که بلد نبودم... بغضم رو جرعه
 جرعه فرو میدادم و به صداش بی اعتنا میموندم وقتی صدام میزد... فاخته... فاخته...
 فاخته...
 بازوم رو گرفت. دویده بود پشت سرم. نفسش به شالم خورد. رو گرفتم. صدام زد: با توام...
 سرتو انداختی پایین کجا میری؟
 رو گردوندم میون نگاه نزدیکش... نفس نفس میزد. در ماشینش چند متر دور تر باز مونده
 بود. ساعدم رو از میون مشتش بیرون کشیدم: برو... بذار به حال خودم باشم

صدش رگ برداشته بود: شهر هرته مگه؟ هر وقت بخوای بیای... گند بزنی به حال آدمو بری... که میخوای به حال خودت باشی؟

بغض کردم: من کی گند به حال تو زدم... من با تو چکار دارم اصلا؟ ولم کن... برو دنبال اجرات... دست از سرم بردار

رو گردوندم ازش جلوم سیه نه سپر کرد: همتون همین هستین... همه شما زنها... بی خودی خوشتون میاد برداشت کنین به میل خودتون و ببرین و بدوزین... من منظورم به اجرا نبود... گور بابای اجرا... توی دیوونه اصلا انگار حالیت نیست... چرا زندگیتو سرسری میگیری؟

چی رو میخوای ثابت کنی؟ مردن هنره؟ خوب منم حالا خودمو میندازم جلوی ماشینی چیزی میمیرم... ثابت کردن داره؟ فقط تو میتونی بمیری؟ چرا لج میکنی؟ چرا دنبال آزمائشات نمیری؟ سه روزه خفه شدم که خودت لب باز کنی... پیش من نه پیش یکی دیگه که لایق بدونیش... یا اصلا خودت بری دنبال این کار... دارم میبینم عین خیالت نیست! ... بیا بریم تو ماشین حالا... زشته وسط خیابون

دورش زدم: نمیخوام... میخوام تنها باشم. نه حوصله تو رو دارم نه اجرا نه هیچ چیز دیگه... میخوام تنها باشم... برو...

دستم کشیده شد. ناخواسته به سمتش کشیده شدم. ناخواسته دنبال قدمهای بلندش دویدم. دستم رو گرفته بود و دنبال قدمهای عجولش میکشیدم. صدش کردم. بی اعتنا به راهش ادامه داد. دستم رو کشیدم اما از میون مشت محکمش بیرون نیومد.

دستم قفل شده میون مشتش در ماشین رو باز کرد و مجبورم کرد سوار شم. میگفت میدونسته... من اصلا متوجه تغییری توی رفتاراش نشده بودم... و حداقل امروز که لب باز کرده بود هم به نرمی نبود... انگار واقعا حالش از من به هم میخورد... شاید فقط میخواست من رو تا روز اجرا حفظ کنه... ذره ای عطفوت توی رفتاراش نبود. سعی کردم به خودم مسلط باشم... صدای فغانه توی سرم میپیچید... راست میگه... فغانه ندیده و نشنیده راست میگه... پندار من رو نمیخواد... مهری از من به دل نداره... کنارم نشست و استارت زد.

ماشین روشن نمیشد. عصبانی بود. دوباره سوئیچ رو چرخوند و رهش نکرد. پرم کرده بود از پوچی. دلم میخواست تا ته دنیا ساکت باشم. و باور پذیر نبود این احساس که دوست داشتم با صدای بلند به همه بگم احتمالات دکترم رو... میخوام ببینم بقیه چه رفتاری دارن... پدرم... فغانه... مامان... نیما! پندار تمام محاسباتم رو به هم ریخته بود. ماشین رو راه انداخت.

سکوت بود و صدای نفس‌هایش... نزدیک خونه اش میشد. هنوز هم دلم نمیخواست حرفی بزنم. میخواستم بذارم هر کاری میخواد کنه... میرفت که لباسش رو عوض کنه... من هم میرفتم... بی خبر..

جلوی در خونه اش نگه داشت و بی نگاه بهم سرشو کج کرد سمتم: پیاده شو
زل زده به جلو لب زدم: راحتم

پیاده شد. ماشین رو دور زد و خشن در ماشین رو باز کرد: پیاده شو
نگاش کردم. رو گردوند و کلید رو توی در خونه چرخوند. برگشت سمتم: پیاده شو بیا بالا...
پاشو... کارت دارم

اخم کردم: کارتو بکار سبز شه!

آستینم رو کشید: پاشو مسخره نشو

پیاده شدم. قصد نداشتم برم بالا. در خونه رو چهارطاق باز کرد: برو داخل

نگاش کردم: توفیق اجباریه؟

زل زد توی چشمهام: مته حیوون باهام رفتار نکن... یه نگاه به سر در خونه بندازی میفهمی
حرمت داره این خونه... نمیشکنمش!

به سمتی که انگشتش اشاره رفته بود نگاه کردم.... به قرآن کوچکی که بالای در خونه اش
توی قاب چوبی مثبت کاری شده ای قرار گرفته بود. نگاش کردم اما نگام نکرد تا بخونه از
چشمهام که من حاضرم روی اسمش قسم بخورم! پا گذاشتم توی خونه ای که حرمت داشت.
خونه ای که خیال نمیکردم روزی رنگ دیوارهاشو ببینم... پشت سرم در رو بست. دنبالش
از پله ها بالا میرفتم. سایه ای پشت در شیشه ای زیر پله ها نگاهم رو جلب میکرد و قدمهای
عجول پندار.... موبایلم زنگ میخورد. حوصله کسی رو نداشتم. در چوبی بالای پله ها رو
باز میکرد که گفت: جواب نمیدی؟

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم: نیماست!

در خونه رو به فرش ریز نقش و مبل راحتی سیاه رنگی باز شد. کفشش رو پشت در گذاشت
و بی نگاه به من داخل خونه اش شد: خوب جوابش رو بده!

صدای نیما توی گوشم پیچید. گرفته و دلخور بود انگار: الو... فاخته جان

نگاهم رو دوختم به پندار که دست توی جیبهایش کرده بود و ایستاده بود جلوی در خونه

منتظرم. لب باز کردم: الو... سلام

بند کفشم رو باز میکردم و به صدای نیما گوش میکردم: پندار گفت کاری برایش پیش اومده
دیر میاد تو کجایی؟

چشم چرخوندم... پاهای پندار توی دو قدمیم روی فرش ریز بافت به انتظارم ایستاده
بود... دستم به بند کفشم بود و باید به نیما جواب میدادم... لب باز کردم: من... خونه!
سر بلند کردم. نیما ادامه داد: خیلی خوب من دارم میام سمت شهر، بچه ها صبحونه نخوردن
گفتیم تا پندار بیاد آش بخوریم... میام دنبالت
چشم دوختم به پنداری که رگ پپ شونیش برجسته شده بود. داخل خونه شدم: نه... پندار دو
سه دقیقه پیش زنگ زد گفت داره میاد... میرسیم بهتون تا نیم ساعت دیگه
سکوت کرد پندار رفت سمت تک اتاق کنار آشپزخونه نیما لب باز کرد: پندار!!! ... باشه...
هر جور راحتی

اخم کردم: بحث راحتی نیست... لطفا نیما!

میتونستم تصورش کنم که لبهاشو روی هم فشار میده: باشه... باشه فاخته جان... حق با
شماست... میبینمت پس... تا بعد

زمزمه کردم "تا بعد" میون پذیرایی نقلی و تر و تمیز خونه اش ایستاده بودم که از توی اتاق
صداش پیچید توی خونه: آزمایشهایی که باید تکرار شن چی هستن؟ خون و ام آر آی؟
زل زدم به میز وسط پذیرایی و نتهایی که پراکنده روی میز ریخته بود. دست بردم سمت
متنی که روی میز بود که صداش تتم رو لرزوند: با توام!
سر بلند کردم. لباسش رو عوض کرده بود و ایستاده بود روبروم. نگاهم رو دوختم به
دستخطش: چی نوشتی اینجا؟ قابل خوندن نیست!

برگه رو از دستم کشید: با فکر نکردن بهش حل نمیشه فاخته... باید باهش روبرو شی...
متوجه هستی؟ باید بجنگی باهش

چونه ام رو قاطعانه بالا گرفتم: من سرطان ندارم!

گلوب درد اومد... چشمهام سوخت. نگاهمو دزدیدم: میشه دست از سرم برداری؟
زل زده بودم به پنجره خونه اش که رفت سمتش. پرده ها رو کنار کشید و نور پاشید توی
صورت. دستم رو جلوی چشمهام گرفتم رو کرد بهم: چیه؟ چشمت رو زد؟ این کوریه...
کوری آنی... میخوای تا ابد توی درد این کوری بمونی؟

چونه ام از بغض لرزید. دستهاشو توی هوا تکون داد: بغض نکن!! من دلم نمیسوزه... من
ترحم بلد نیستم فاخته... من با همین دستهام چهل تا تن کوچیک و بی جون بچه های سه چار

ساله رو چال کردم... زلزله بهم یاد داد بغض معنی نداره... بغض رو از یادم برد... اونقدر باید خاک از روی خاک بر میداشتی و چاله ها رو پر میکردی که گریه یادت بره... واسه من بغض نکن... توی این سینه دل نیست... دل نیست وقتی به چشم، آدمهایی رو دیدم که توی سهمشون از خوشبختی و زندگی صد هیچ باختن... بغض میکنی که چی؟ که به باور خودت برسونی خیلی مظلوم واقع شدی؟ تو چی از زندگی دیدی؟ دیدی آدمهایی رو که یه شب جای تو زندگی کردن رویاشونه؟... تو شاه زندگیشونی... تو چی میدونی از درد بچه ای که سرشو روی سنگ میذاره توی سرمای زم ستون خودشو به پیرهن پاره اش میپیچه و با شکم خالی میخوابه؟ تو امید رو توی چشم بچه های سرطانی ندیدی که بفهمی باید بشینی پای کلاس درس چشمه اشون... من دیدم! من درد رو چشیدم... من برای همین بچه هایی که نصف تو قد داشتن که یا به درد تنشون گرفتار بودن یا به درد یه شبه یتیم و آواره شدن سیاه بازی کردم و یکیشون بغض نکرد... برای من بغض نکن... من بغض رو درک نمیکنم

فاخته... واسه من بغض نکن... به من راه حل نشون بده... به من نشون بده جریزه داری که روی پات واستی محکم و اگر قرار به مردنه ایستاده بمیری... تو حتی نرفتی ببینی حرفی که شنیدی تا چه حد صحت داره... و استادی عین... اوووف

روی مبل نشستم. پاهام توان تحمل وزنم رو نداشت. با سر انگشت چشمهامو فشار دادم. رفت سمت آشپزخونه. صدای قلبهای آب رو میشنیدم... عطرش نزدیک شد... لیوان آب رو جلوم گرفت. سر بلند کردم. لیوان رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. جلوم ایستاد و دستهایش رو توی جیبهایش فرو برد. منتظر شد تا کمی آب بخورم. بعد با همون اخم همیشگی لب باز کرد:

بریم خونه آزمایشاتو برداریم بریم انجام بدی؟ تمرین رو کنسل میکنم

سر بلند کردم: خودم میرم ولی امروز نه پندار

سر تکون داد: خودت کی میری؟؟؟

آب دهنم رو دردناک فرو دادم: فردا صبح... میرم

کلافه ادامه داد: امروز چرا نه؟

طاقتم کم بود... چشمهام نم بر میداشت... صحبت کردن ازش سخت بود... من میترسیدم.. و اون نمیفهمید.. من نمیخواستم در موردش فکر کنم. من میخواستم توی عالم بی خبریم بمونم...

من یه بز دل بی جریزه بودم... بودم!

نفسش رو بیرون داد: فردا تمرین رو کنسل میکنیم... صبح برو دنبال کارات... بخوای میام همراهت... اگر نرفتی فکر اجرا رو از سرت بیرون میکنی. محاله ممکنه بذارم بیای روی

صحنه... توی این یکی زورم بهت میچربه... پاشو... دماقتم بالا نکش... بریم تمرین تا ببینیم فردا چی میشه

پشت فرمون توی سکوت رانندگی میکرد. دیگه در موردش چیزی نگفته بود... انگار ختم کلام بود حرفهای توی خونه... اما من پر از حرف بودم. به نیم رخش نگاه کردم و بی توجه به اخمش لب باز کردم: به خانم نوری چی گفتی؟ نپرسید تو کی هستی که از فاخته میپرسی؟ یک جمله کوتاه جوابم بود: گفتم نامزدشم نگاش کردم... عمیق و طولانی. ادامه حرفش رو نگرفتم. خودم ادامه دادم: چرا این دروغو گفتی؟

پلک زد: بهم نمیگفت چی شده... در ضمن متوجه شدم به پدرتم نگفتی. میخواست زنگ بزنه به پدرت... من نمیخواستم این اتفاق بیفته نمیفهمیدمش... سر تکون دادم: چرا؟

نگام کرد: فاخته... میدونم اونقدر این قضیه بهت فشار آورده که نمیتونی درست و عاقلانه فکر کنی... نمیتونی ریسمون زندگیت رو توی دستت بگیری... ولی من خوب میتونم حس بقیه رو بفهمم وقتی از این قضیه خبر دار شن... هوای پدرتو داشته باش... بهش بگو اما نرو سر اصل مطلب. بهش بگو حالت بده دکتر گفته ازمایش باید بدی... بذار توی جریان زندگی قرار بگیری و کم کم این فشار رو تحمل کنه... من ازت توقع دارم خیلی محکم سر این قضیه خودت رو نشون بدی... چیزی که تا الان ازت دیدم... ازت دیدم که حالا توقع دارم همونقدری که برای رسیدن به هدفیات توی تئاتر و نویسندگی محکم ایستادی برای این قضیه هم محکم باشی... مطمئنم که تشخیص اشتباه بوده ولی خوب چیزی هم ایراد داره که حالت بد میشه... بین... فاخته... منو مثل... چه میدونم... مثل برادرت رو من حساب کن... این ماجرا به زودی به خیر و خوشی تموم میشه من قول میدم... خوب؟

مثل برادرم!!! دلم رو قرص میکرد... دلم رو قرص میکرد اما من آرام نمیشدم... من هنوز میترسیدم... سرم داد کشیده بود... انگار از خواب بیدارم کرده بود... از یه کابوس... انگار بیدارم کرده بود و یه لیوان آب خنک بهم داده بود... ولی من هنوز میترسیدم... از سفید پوشهایی که قرار بود از درونم سر در بیارن... من از درونم میترسیدم... و هنوز دوست داشتم بهش فکر نکنم!

رو کردم بهش: تو به بچه های مریض سر میزنی؟ اونایی که توی خونه گفتی... چهل تا بچه ای که دفن کردی...

دست کشید روی پد شونیش و آرنجش رو تکیه داد به در: چند وقتی بود با بابام مشکل به هم زده بودم.. سر همه چی... سر لباس پوشیدن، درس خوندن، بیرون رفتن، دوستانم... گیتار خریدم.. همه چی... از حد گذرونده بودم... مقصر بودم ولی خوب اون زمان خودم متوجه نبودم... همون سال بود زلزله بم... پر بودم از همه چی توی خونه... با اون قضیه پر تر شدم... با چند نفر از آشناهام که امدادگر بودن راه افتادم برای کمک... هیچی توی زندگیم نمیتونست اتفاق بیفته و من رو اینطور تکون بده که اون ماجرا... پندار شامخی که رفت اون پندار شامخی نبود که برگشت... سر جام بند نیستم فاخته... زندگی برام یه معنای دیگه پیدا کرده... من خیلی چیزها رو به چشم دیدم که به زیون نمیان.... به قلم نمیان... هیچی قدرت توصیفش رو نداره... اینارو نمیگم برات که بخوام برات توصیف کنم یا تو رو با عقیده هام آشنا کنم... اینا رو بهت میگم که بدونی خیلی خیلی از نزدیک به زندگیت نگاه میکنی... یکم فاصله بگیر تا گستره بیشتری رو ببینی... میدونی چی دارم میگم؟

سر تکون دادم... دلم میخواست نگاه کنم... به اندازه تمام این چند ماهی که کنارش بودم و میدیدمش و ندیده بودمش... دنیای درون آدمها چقدر پیچیدست... من هیچوقت پشت دستهای کار نکرده و موهای مجعد خوش تابش رنجهایی به این عمق رو تصور نمیکردم... فکر میکردم مغروره... اگر نمیخنده... اگر ساکنه... فکر میکردم موی بلند و ریش نتراشیده اش برای ساختن یه ظاهر هنرمنده... فکر میکردم سکوت و اخمش برای ساختن ابهت یه کارگردانه... امروز آدمی رو میدیدم که در بند دنیا و تعلقاتش نیست... امروز پنداری رو میشناختم که به چیزهایی فکر میکنه که من حتی از شون سر در نمیارم! چشم دوختم به دستش روی فرمون: چرا بر نگشتی پیش خانوادت؟ مگر به این نرسیدی که حق داشتن؟

لبش رو گاز گرفت.. مکث کرد و بعد نفسش رو بیرون داد: حضورم توی خونه تشویش بود... میدیدم که مامانم داره اذیت میشه.. نمیتونستم از خودم و افکارم دست بکشم و بشم چیزی که بابام میخواد... میدیدم که جواب رفتارهای من رو مادرم باید پس بده... اومدم توی این خونه... هنوزم زیر سایه بابامم... خونه، خونه پدرمه... ولی خوب من اجاره میدم... به خودم جرات دادم که بیشتر نزدیک شم: پولش... آخه... تو دانشجویی!

نگام کرد. لبخند زد: کار میکنم! نمیدونستی مگه؟

اخم کردم: نه!

چشم دوخت به جاده: خصوصی گیتار و کمونچه تدریس میکنم

سر تکون دادم: چقدر با هم غریبه بودیم این مدت... من هیچی ازت نمیدونستم...
 نگام کرد: خودت رو زیادی دور میکشی... البته منم زیاد آدم خوش مشربی نیستم
 ساکت شده بودم و به گذر درختها نگاه میکردم که لب باز کرد: باید یه جایی برای تمرین پیدا
 کنم... باغ خیلی دوره... زیادم دوست ندارم اونجا بریم
 نگاش کردم: خوب... باید دنبال سالن دیگه ای باشیم
 سر تکون داد: وقت نیست... سالن گرفتن راحت نیست... اگر پایین م ستاجر نبود میرفتیم
 خونه خودم... عمه پدرمه نمیخوام زیاد سر از کارام در بیاره
 ساکت موندم... داشتم فکر میکردم خونه ما میشد اگر وضعیت بهتری داشت... اگر میشد که
 نیما و میترا و سایه رو آورد داخل خونه و شرمنده نشد!
 سکوت طولانی شده بود انگار که رو کرد بهم: فاخته بعد از تموم شدن اجرا یه مدت میخوام
 روی یه قطعه کار کنم... و البته به صدای تو برای دکلمه و همخوانی احتیاج دارم... میخوام
 باشی... محکم و با انگیزه... هستی؟
 نگاش کردم: چی هست؟
 زل زده به جاده... پلک زد و لب باز کرد: حیلت رها کن عاشقا... دیوانه شو دیوانه شو...
 وندر دل آتش درآ... پروانه شو پروانه شو... هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه
 کن... وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو...
 وندر دل آتش درآ... پروانه شو... پروانه شو... پروانه شو... پروانه شو... هزار نفر توی
 سرم تکرارش میکردن... صدای دف توی سرم میپیچید... و نی انبان... جاده جلوی چشم
 تار میشد... صدای خش افتاده پندار میون هزار صدای زن و مردی که توی سرم کلمه ها رو
 تکرار میکردن گم شده بود...
 "رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها... وانگه شد راب عشق را پیمان شو
 پیمان شو... باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی... گر سوی مستان میروی... م
 ستانه شو... مستانه شو..."
 چیزی ته دلم میریخت... سردم میشد. چشمهامو بستم. صدای نی نزدیک میشد. میلرزیدم... و
 هزار نفر توی سرم پیچ میکردن... پروانه شو... حس لذتی دست میداد که گوشه لجم رو
 میکشید... مستانه شو... سین و شینها توی سرم کشیده میشد... سین و شینهای آشنا... باد
 میوزید و من سردم میشد... و لجم به لبخندی کشیده تر... صدای پندار رو میشنیدم... و
 گرمی نفسش کنار گوشم. تنها هوایی که گرم میکرد...

چشم باز کردم. تار میدیدمش... هنوز توی سرم هزار نفر پیچ پیچ میکردن... اما پندار من رو به آغوش کشیده بود... من میلرزیدم. صدام میزد. میخواست به دنیاش برگردم. به زور پلک زدم. تمام تنش روی تنم بود. داشت صندلیم رو میخواست بپا کند. پیاده شده بود و از در سمت من بهم نزدیک شده بود... مشخص بود خیلی وقته توی دنیاش نیستم... به صورتم سیلی زد: فاخته چشمتو باز کن... نگام کن

لب باز کردم: خوبم!

کمی خودش رو عقب کشید. حالا بهتر میدیدمش. دستش روی شونم بود... دست دیگه اش بازمو فشار میداد: داری میلرزی

فک منجمدم رو باز کردم: سردمه فقط

ازم دور شد. ماشین با بسته شدن صندوق عقب تکون خورد. کنارم ایستاد و ساک ورزشیش رو روی زمین گذاشت. روی زانو نشست و به سرعت لباسهاشو بیرون ریخت. گرم کن ورزشیشو بیرون کشید و اومد سمت: بیوش اینو

من محو میشدم... صداها دور میشدن و نمیدونم چرا گوشه لیم به لبخندی کشیده بود... تنم خوب کبریتیم توی دستهای پندار بود... داشت ترسیده و رنگ پریده گرمکنش رو تنم میکرد... تنم میکرد و چشم میدوخت به ماشینهایی که با سرعت از کنارمون میگذاشتن. چشمهام نم برمیداشت وقتی زل میزدم بهش که میدوید سمت ماشینها و دست تکون میداد. چشمهام نم برمیداشت و نمیتونستم به اون همه ضعف غلبه کنم... صداش کنم... یا جلوی اون لرزش لعنتی خوفناک رو بگیرم. چشمهام بسته میشد. بی اختیار... خوابم میومد... صداش نزدیک میشد: خانومم حالش بد شده توی ماشینتون آب دارین؟

چشم باز کردم. زنی همراهش به سمتم میومد. پلکهام رو بستم. زن به صورتم ضربه میزد: خانوم... چشمتو باز کن... صدامو میشنوی؟

شالم رو باز کرد و دکمه های اول ماننوم رو... صداش رو شنیدم: خیس عرقه!

داشت رطوبت خنک دستمالی رو روی سینه ام میکشید. چشم باز کردم. پندار پشت سر زن نگاهش رو دوخته بود به آسمون... دستم رو بلند کردم. زن نگام کرد: بهتری؟

لب زدم: خوبم

زن رو کرد به پندار: بیا تو رو میخواد

رو کرد بهم. رنگ پریده نگاه کوتاهی بهم انداخت. من میخواستم اون زن بره... میخواستم وانمود کنم خوبم... دستم هنوز توی هوا خشک بود. دستم رو بالا بردم و یقه ام رو بستم. زن

دور شد و رو به پندار کرد: بیا پیشش من میرم ببینم شکلاتی چیزی دارم بیارم برایش. فشارش افتاده چیزی نیست یقه ام توی دست بیجونم مچاله شده بود. حالا نگام میکرد. نگاهی که زیاد هم خیره نبود... نگاهی که انگار نگاه نبود. ابروش رو تا انداخت: خوبی؟

پلک زدم و خواستم روسریمو سرم کنم... بعضی از نگاه ها آدم رو جری میکنن و فقط معدود نگاه هایی هستن که تموم بی اعتقادیت رو به اعتقاد بدل میکنن... که همه چیزهایی که برات مهم نبوده رو به یادت میارن... و برات مهم میشن... کمک کرد تا روسریم رو سر کنم. لبخند زد: مهم نیست... تو خوب شو فقط!

لبخند زدم: خوبم... بریم پندار... نمیخوام اینجا باشم زن بهمون برگشت. شکلاتی رو دست پندار داد و گفت به خوردم بده. رو کرد بهم و حال رو پرسید. لبخند زدم. پندار ازش تشکر کرد.

من بودم و پندار و یه جاده بلند... من بودم و لباس پندار دور تنم و بوی تنش که تمام تنم رو پر میکرد... من بودم و سردی سرانگشت مضطرب و شیرینش میون لبهام وقتی شکلات رو توی دهنم میذاشت... من بودم و این همه حضورش اما هیچ حسی از شادی یا سعادت مندی نبود... بغض بود که خنجر گلوم میشد... این همه حضور و این همه حس تلخ از دست دادنش... بود و من میدونستم این بودن... جاودانه نخواهد بود

میخواست تمرین رو کنسل کنه... بهش گفتم تنها دلیل بودنم این اجراست... تمام مسیر رو در سکوت و بغض گذروندم... نگاهش هر از چند لحظه ای بهم بر میگشت و من باور میکردم همه چیز داره تموم میشه... ذره ذره... من از هم میپاشم... با یه دنیا آرزو... و تصویرهای ذهنی تحقق نیافته... من به درد مینشستم و هیچ حضوری نمیتونست مانع این فروپاشی شه...

گفته بود بغض بلد نیست... گفته بود اما صدای نفسهای توی ماشین میپیچید... گفته بود اما رگ گردنش برجسته بود و عضلات فکش رشته رشته و سخت... گفته بود دل توی سینه اش نیست... گفته بود ترحم بلد نیست... گفته بود و میون خنده های از ته دل بچه ها توی باغ نخندیده بود... گفته بود و همراه بچه ها نرقصیده بود حتی وقتی معراج دستش رو کشیده بود... تلخ شده بود که این همه راه رو نکوبیدیم بیایم اینجا که برقصیم!

دستهایشو به هم کوبیده بود و تمرین رو شروع کرده بود... بی تمرین بدن بیان! ... و البته توی هیچ تمرینی نوبت من نمیشد... روی مبل راحتی میون پذیرایی باغ بزرگ پدر نیما نشسته

بودم و به تمرین بچه ها نگاه میکردم و سر در نمی‌آوردم از حرفهای معراج وقتی کنار گوشم
 پچ پچ میکرد و میخندید. تمام سین و شینهایی رو که سعی داشتم فراموش کنم تبدیل شده بودن
 به سه حرف ترس و ریخته بودن توی تمام قلبم... و من داشتم این ترس رو توی تک تک
 قدمهای پندار... توی بی‌نگاهی هاش... توی صداس... توی عصبانیتش... توی دیالگهایش و
 احوالپرسیهای پنهونش... میدیدم... که از دور نگاه میکرد. اخم میکرد و لب میزد "خوبی؟" و
 من سر تکون میدادم

نیما میون رسته‌های کنارم مینشست. با فاصله و خوددار. رو میکرد به معراج و از هر دری
 صحبت میکرد. میون حرفهای پسر و نشون بی‌خانمان و بی‌حضور پلک میزدم... حرفی
 جور میکرد تا به معراج رو کنه و زیر چشمی نگاه می‌کرد هم به من بندازه... و نمیدونست تنها
 چیزی که امروز توی سرم نمیچرخه... چیزی به نام عشقه!
 دلخور بود. میدیدم... اما مهم نبود... من به باور نشسته بودم که آخر روزهای بی‌دردی... که
 از فردا چیزی به زندگیم اضافه میشه... چیزی که قدم به قدم باهام میاد و نه نیما نه پندار نه
 بابا منصور و نه هیچ کس دیگه نمیتونه جلوش سپر کنه و نذاره من رو با خودش
 بیره...

نزدیک به ساعت دو نیما و معراج توی محوطه باغ بساط جوجه کباب رو ردیف میکردن.
 پندار فکری روی تک صندلی سمت راستم نشسته بود. معراج صداس میزد. بلند شد که از
 ساختمون بیرون بره صداس زدم. رو کرد بهم. التماس کردم: به کسی نگو!
 لبهاشو روی هم فشار داد: تا جایی که لازم نباشه اینکارو میکنم...
 بالاخره گفته میشد. از میون کدوم لب مهم نیست... مهم این احساس لعنتی ترسه که تا دم
 مرگ ولم نمیکنه... مهم من نابازیگرم که نمیتونم نقاب لبخندم رو از کیفم در بیارم و روی
 صورت زندگیم بذارم... نقاب شهامت رو... و استواری...
 من حتی نمیتونستم روی پام بایستم و برم از ساختمون بیرون و کنار بچه‌ها ساعت رو
 بگذروم. روزم شده بود جوابهای سر بالا... سایه پرسیده بود چرا حالم خرابه، دل درد طبیعی
 رو بهونه آورده بودم. پندار ازم دوری میکرد و من حالم به هم میخورد از خودم که داشتم
 جلوش کم می‌آوردم... حالم داشت از خودم به هم میخورد که اگر یه لحظه تنها میشدم بغض
 پریم رو خالی میکردم... آره! ترسو هستم و نمیتونم نقش آدمهای شجاع رو بازی کنم... من
 فردا به قهقهه میرم و هیچ کس نمیدونه... و پندار درک نمیکنه... توقع داره... ازم توقع
 خارج از توانم داره...

آرنجهامو روی زانو هام گذاشته بودم و با ناخنم بازی میکردم که صدای نیما به خودم آورد:
فاخته... نمایای بیرون غذا بخوری؟ حالت مساعد نیست؟

رو کردم بهش. سعی کردم لبخند بزنم: چرا خوبم!

کف دستهاشو به هم سابید: سایه گفت زیاد رو به راه نیستی... میخوای برات چای نبات
درست کنم؟ یا اگر لازمه مسکن بیارم

دهم ترش شد و گونه هام گر گرفتن. سر تکون دادم: نه! رو به راهم... ممنون!

دستی به صورتش کشید. دستپاچه بود! برای صحبت کردن با من دستپاچه بود!! اشاره کرد به
اتاق ته سالن: اگر میخوای استراحت کنی برو اونجا راحت باش.. غذا تو میارم توی اتاق
برات. تا تمرین شروع شه میتونی یکم دراز بکشی

لب باز کردم که چیزی بگم میترا اومد داخل. چشمش که به ما افتاد پا به پا شد. نمیدونست
باید برگرده یا راهش رو ادامه بده. سر پایین انداخت و رفت سمت آشپزخونه. نیما نگاهش

کرد. کشو رو بیرون کشید و بی پرسش توضیح داد: یه چاقو میخوام

نیما اشاره کرد به سمتش: میترا جان اونجاس، سمت راستت

نگاهش کردم. به فک مردونه و ته ریش ملایمش... و قد بلندش که ایستاده بالای سرم بلندتر هم
به نظر میرسید.... و من برای اولین بار.... خدای من!!!... من برای اولین بار حس کردم دلم

میخواد بهش پناه ببرم... نیما به من محبت میکرد و من... محتاج تر از هر زمانی... دلم

میخواست سفره دلم رو، درد هق هق رو پیشش رو کنم... نیما حتما... حتما... با من

همدردی میکرد... حتما من رو به آغوش میکشید و میذاشت گریه کنم... نیما حتما دلداریم
میداد... یا سکوت میکرد...

پندار چه میکرد با من.. پندار من رو با فریاد از خواب خرگوشیم بیدار میکرد و توی سخت
ترین روزهای عمرم ازم بزرگ ترین توقع دنیا رو داشت... من استواری بلد نبودم... من رو

به حال خودم میذاشت که سر پا بایستم و اگر قرار به مردنه... ایستاده بمیرم.... و من....

ناتوان تر از این حرفها بودم

میترا که با حال نزار از ساختمون بیرون رفت، بی نگاه و بی رنگ و رخ، ایستادم.... کنار

شونه نیما. نگام کرد. سر چرخوندم سمتش: پس ایرادی نداره اگر برم توی اتاق؟

دستش رو دراز کرد: نه عزیزم چه ایرادی داره... برو یکم استراحت کن من برات غذا تو

میارم

راه افتادم سمت اتاق و دستم رو تا کنار گوشم بالا بردم: غذا نمیخورم... سیرم ممنون

همراه راه افتاد. جلوتر از من قدم برداشت و در اتاق رو باز کرد. توی چارچوب در ایستادم. عجولانه دستی روی تخت کشید و مرتبش کرد: بیا داخل.. بیا راحت باش با نگاه همه چیز رو چک میکرد. لبخند زد: من از دیشب اومدم باغ که همه چیز رو مرتب کنم امروز شما میاین... ببخشید...

پیرهنش رو از روی صندلی کنار تخت برداشت و توی کمد گذاشت. داشتم به عکسهای سیاه و سفیدش روی دیوار نگاه میکردم. به خودم اومدم و نگاهم رو دزدیدم. از کنارم عبور کرد: راحت باش

رفت که در رو ببندد. نگاهش کردم. در رو نیسته باز کرد: مطمئن باشم خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

چرا... احتیاج داشتم... یه آغوش دوستانه احتیاج داشتم و یه شونه که یه دل سیر سر روش بذارم و گریه کنم... لبهامو روی هم فشردم و سر تکون دادم. در رو بست و من رو کردم سمت پنجره... همه اتاق بوی نیما رو داشت. رفتم که گوشه پنجره رو باز کنم چشم افتاد به محوطه و بچه ها که دور هم جمع شده بودن. سایه از ته دل میخندید... معراج هم... کنارش ایستاده بود و به نرده استخر تکیه داده بود و به نیم رخ سایه نگاه میکرد و میخندید. میترا هم مثل همیشه ملیح و آروم میخندید... پندار داشت آخرین سیخ جوجه کباب رو میچرخوند. نیما با قدمهای بلند رفت سمتشون. داشت با اون همه عجله برای من غذا برمیداشت حتما... سه تا سیخ رو میون نون خالی کرد. صداشو میشنیدم که میگفت "برای فاخته غذا بیرم" و معراج که دل نگران شد "چرا نمیاد بیرون؟" و پندار که همونطور سر به زیر انداخته صداشو بالا برد: فاخته... غذا آمادس بیا اینجا

زل زدم به نیم رخش... نیما رو کرد بهش: حالش خوب نیست اذیتش نکنین... بذار هر جا راحتی باشه

دیدم پندار چطور زل زد توی صورت نیما... دیدم نیما زیاد توی آتیش نگاهش نایستاد... دیدم که اومد سمت ساختمون... روی تخت نشستم و بغض و نفسم رو یه جا بیرون دادم. نیما به در ضربه زد و داخل شد. اومد سمتم: اول یه چیزی بخور بعد بخواب... تا پارت بعد یه ساعتی طول میکشه

خواستم تشکر کنم که معراج پشت نیما قدم علم کرد: فاخته چی شده؟ خوبی؟

لب باز کردم: آره...

صدام میون صدای پندار گم شد که انگار تا وسط پذیرایی اومده بود و صدا میزد: نیما
 معراج... غذا سرد شد!

میخواست کسی دورم نباشه... تنهاترم میکرد... خشن میشد... تلخ میشد... بی محل میشد...
 بغض به گلوم میاورد... معراج از اتاق بیرون میرفت و میخندید که "ای بابا خیلی خوب
 کشتیمون!" نیما نگام کرد: چیزی خواستی بگو
 لبخند زد. لبخند زدم. در رو به روم بست...

دراز کشیدم روی تختش. سر گذاشتم روی بالشش... دلم ریخت... چشمهامو بستم. صدای
 بچه ها از محوطه میومد. حرف از علیرضا جم بود... نیما داشت قسم میخورد که با اجر امون
 حالشو سر جاش میاریم... صدای علیرضا توی گوشم میپیچید... که این نمایش هم شاید به
 لنگه کفش ختم شه...

فکری داشت مثل خوره تمام مغزم رو میجوید... اشکم چکید روی بالش نیما... راهی جز این
 نبود... راهی جز پذیرفتن این خوره... نبود!

صبر کردم تا غذاشون تموم شه. سکوت باغ رو بغل گرفته بود. از روی تخت بلند شدم و
 کنار پنجره ایستادم. تیره پشتم کشیده میشد. انگشتم رو درست روی مهره برجسته گردنم
 گذاشتم و فشار دادم. کسی در زد. رو کردم سمت در. پندار داخل شد و توی چارچوب در
 ایستاد. اخم کرد: نیاوردمت اینجا که ...

میون کلامش لب باز کردم: میدونم... اومدم تماشا... مهره سوخته شدم برات... از صبح یه
 دورخونی هم برای من نداشتی!

سرش رو پایین انداخت... عزمم جزم شد... لب های خشکم رو به هم فشار دادم: راحتت
 کنم... فکری که توی سرته رو اجرا کن... من حرفی ندارم!
 نگام کرد. به بغضم غلبه کردم: پرده آخر رو ازم بگیر...

ابروشو تا انداخت: چرت نگو! ... حالا؟ حالا پا پس میکشی؟ بسپرم به کی اونوقت؟
 پلک زدم میون نگاهش: رویا منهاج!

سینه اش بالا اومد و چند لحظه همونجا موند... رنگش کبود شد... داخل اتاق شد و در رو
 نیمه باز گذاشت. دستهاشو توی جیبش فرو کرد... لکنت افتاد توی زبونش: ت.. تو رویا رو
 از کجا میشناسی؟

نگاه هایی هست که خونه دل آدم رو میسوزونه... نگاه های خانمان سوزی هست که دست
 دلا رو رو میکنه... لبخند زدم: از تابلوی سیا بازی!

اخم کرد: کی بهت گفته اسم رویا منهاج رو بیاری؟ دل کن و راست بگو... کی پشت این پیشنهاد؟

آب نداشته دهنم رو قورت دادم: بیشتر از یه اسمه برات نه؟
چونه اش رو بالا آورد: به تو مربوط نیست!

دنیا من سیاه شد... بود... بیشتر از یه اسم بود... بود... به من مربوط بود...
عقب رفتم.. تا کنار تخت. خواستم این بحث رو تموم کنم. نگامو دوختم به گلهای قالی: من فقط یادم اومد به روزی که در مورد پرده آخر صحبت میکردیم... روزی که خواستی به بچه ها بگی من پرده آخر رو بازی میکنم... بچه ها اسمش رو آوردن... همین! من فقط خواستم... راحتت کنم

نفسش رو بیرون داد و چنگ زد توی موهاش. نگاهش کردم. ته ریشش رو ناخن کشید و کلافه رو کرد بهم: تو نمیخواه به مغزت فشار بیاری... میشینه واسه من جایگزین پیدا میکنه... تو روی سکو بمیری هم خودت باید بیای بالا... پای عهدی که بستنی مردونه واستا!... من و این نمایش به جهنم... حداقل به خودت پایبند باش!
گفت و رفت!

این راهش نبود... این رسمش نبود... به خدا که این رسمش نبود... تمام تن و ذهن من پر میشد از رعب مرگ و تو... دار و ندارم... امیدم... اینطور؟ اینطور سنگ پسم میزنی؟
غدامو از روی میز برداشتم و بغضم رو قورت دادم. از اتاق بیرون رفتم. نیما روی صندلی پذیرایی نشسته بود. بی نگاه ازش تشکر کردم. اومد سمت توی آشپزخونه ایستاد کنارم.
نگاهی به غدام انداخت: تو که هیچی نخوردی!
نگاهش کردم... و از پشت شونه اش به پنداری که داشت پذیرایی رو گز میکرد... دوباره برگشتم به نگاه نیما: بعد که گرسنه شدم میخورم
پندار با موبایلش سرگرم شد... خواستم نگاهش نکنم صدایش توی پذیرایی پیچید: الو میتر...
پاشین بیاین داخل

سر چرخوندم برم توی اتاق صدام کرد: پرده آخره... واستا
نیما وساطت کرد: شاید امروز بهتر باشه پرده آخر رو نریم... فاخته؟
برگشتم سمتشون. هنوز لب باز نکرده پندار تند شد: فکر کنه روز اجراس.. حال خوب و بد نداریم... اجرا اجراس شوخی بردارم نیست
نیما خواست چیزی بگه که با نگاه ساکتش کردم: من مشکلی ندارم

پا که روی دلت بذاری دلت میشه پاوزار مردمانی که پای رفتشون هست و جان نشستشون نیست.... جان تاملشون نیست... پا که روی دلت بذاری، دلت، به پاوزار بودن میون کارزار بازار بی رونق و کساد زندگی عادت میکنه.... دلت که عادت کرد... تنهایی احاطه ات میکنه... تنهایی که احاطه ات کرد، بود و نبودت از یاد میره. یکی میشه... روزهاش بی مرز میشن... بی حصاری که امروز رو از دیروزت جدا کنه... همه اش یه جور یه شکل یه سبک یک سیاق! روزهاش که یک دست شد... تو روزگارت رو به مردگی میگذرونی نه به زندگی... به مردگی که گذشت روزگارت... تو توی ذهنه پای سنگ قبر روزهای تموم شده و بی نفست... یکه و تنها... اشک میریزی... میفهمی؟ درد این اشک رو... میدونی؟ من میدونم! درد این اشک رو خوب میدونم.... من خوب دونستم بعد از اون روز که پا روی دلم گذاشتم و به یک اسم توی حفره های رو به فراموشی ذهنم بها دادم... جون دادم... و زنده کردم یاد کسی رو که نباید میون زندگیم سر در میاورد...

اون روز تمرین رو خوب اجرا کردم جز چند بار فراموشی کلماتی که خودم نوشته بودم!! و نمیدونم چرا فراموش میکردم!! اون روز آرزو کردم کاش فردا اجرا بود... کاش همه چیز خیلی زود تموم شه... این اجرا شده بود کابوس زندگیم... اجرایی که عمری آرزوشو به دل داشتم. قرار بود برم روی سکوی تئاتر شهر... و پر بودم از هیچ... پر از مایع لزج سیاهی که قلبم رو پر کرده بود

تا دم غروب تمرین داشتیم. راه طولانی بود و باید زودتر برمیگشتیم. وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم برای رفتن. پندار تمرین صبح فردا رو کنسل کرد و من خوب میدونستم چرا... معراج به نگاهی از نیما که خوب دیدمش، رو کرد به من که خودش من رو میرسونه خونه... پندار سر پایین انداخت... و من رفتم با معراجی که روی صندلی جلوی ماشینش سایه نشسته بود...

تمام مسیر تا خونه ما دست سایه روی دست معراج روی دنده ماشین بود و ناخنهای بلند سایه میون انگشتهای معراج... تمام مسیر سایه همراه با عاشقانه ترین موسیقیها خوند... تمام مسیر من به پرده آخر فکر کردم و سینه بالا اومده پندار و اسمی که تیر شد میون سینه اش.... رویا منهاج.... هزار بار رفتم که لب باز کنم میون عاشقانه سایه و معراج و بپرسم رویا منهاج کیه و نشد.... که این فکر مالیخولیایی و سمج توی سرم تمام دلم رو به باد مسخره میگرفت که " هر کسی.... بیچاره تو... داری میمیری!!! دنبال چی هستی؟"

جلوی در خونه پیاده شدم و رها شدم از موسیقی های عاشقونه ای که چیزی از شون نمیفهمیدم... دستهام بوی سایه رو گرفته بود و معراج... تاریکی خونه رو به چراغی روشن کردم... صدای مامان روی پیغام گیر بود... و بابا منصور بعد از اون... دست و صورتم رو شستم و از آشپزخونه یه تیکه نون برداشتم و شکم خالیم رو با یه لقمه پر کردم... روی تخت خوابم نشستم و ساق پاهام رو بغل گرفتم. اسم پندار روی گوشیم درخشید "صبحونه نخور فردا ساعت هفت در خونتم"

داشتم جواب میدادم که "خودم میرم" اس ام اس نیما رسید "فاخته جان بهتری؟" حالم به هم خورد از جواب دادن همزمان به دو نفر... از این همه حضور و این همه بی کسی... بی جواب گذاشتم هر دو نفر رو... بالشم رو روی صورتم گذاشتم و پلکهامو بستم. هوای خنک اول صبح و دلشوره ای که دلت رو آشوب کنه و سر انگشتای یخ بسته ای که حالیش همیشه صبحهای شهریور ماهی این همه هم گزنده نیست!!

حس خالی بودن از عالم و آدم چنان پریم کرده بود که نیم ساعت از شش صبح گذشته، لباس پوشیده و قرص و محکم از خونه بزنم بیرون و به سمت بیمارستان قدم بزنم... حسی که محتاج نمیکرد برای صبر کردن تا رسیدن قرار هفت صبحم با پندار... حسی که وادارم میکرد بی تفاوت باشم به بودن و نبودنم... به هر حرفی یا هر نشونه ای از وخیم بودن اوضاع... هست که هست!!! بذار تموم شه... یا نشه... چه فرقی داره! بالاخره یا به تنهایی ادامه میدم یا به تنهایی خاتمه میدن دردهای دست به یکی شده تنم!

سوار تاکسی به اقتصاد روز ایران و جهان رادیو گوش کردم و سعی کردم درکش کنم... و بوی سیگار مرد راننده رو تا ته ریه ام نفس کشیدم و برای اولین بار منجر نشدم! سر پونصد تومن اضافه ای که میخواست ازم بگیره باهش چونه زدم و عاقبت با بد و بیراه هایی که از ش شنیدم جلوی زیاده خواهیش ایستادم و از ش دور شدم و پونصد تومنی رو توی مشتم فشردم... تو چه میدونی که اینها ته مونده های ماهانه منه... تو چه میدونی همین پونصد تومن برای برگشتمه... تو چه میدونی من بیشتر از اضطرابی که برای جواب آزمایشم دارم هزار برابرشو برای ایستادن جلوی صندوق حسابداری آزمایشگاه دارم.

اخمهامو توی هم کشیده بودم و وارد آزمایشگاه میشدم که پندار زنگ زد. نمیخواستم بیاد... شاید پول کم میاوردم... شاید دل کم میاوردم... فرو ریختن توی تنهایی غرق میون غریبه ها، هزار بار آبرومندانه تره تا جلوی چشم آشناها!

توی صف پنج شیش نفری ایستادم. پندار باز زنگ میزد. جواب ندادم. به اندازه یه نفر جلوتر رفتم. پیام داد " خوابی فاخته؟ چرا در رو باز نمیکنی من جلوی در منتظرتم" انگشتم م رو با سرعت روی دکمه ها فشار دادم " من خونه نیستم، خودم اومدم.. ممنون که به فکری"

نفر قبلم صدام کرد " خانوم.. برو جلو"

برگه ام رو از زیر شیشه فرستادم. دختر جوون نگاشون کرد و دکمه های کیبوردش رو فشار داد. سرد و بی روح برگه هامو پسم داد و بی نگاه لب زد: برید صندوق و فیش رو برام بیارید

ناخنهامو روی سنگ جلوی شیشه فشار دادم: هزینه اش تقریبا چقدر میشه؟

دستش رو برای گرفتن دفترچه نفر بعد دراز کرد و تلخ گفت: از صندوق بپرسید خانوم نفر قبل تته ای زد و کنار رفتم. به طرف پله ها راه افتادم. صندوق حسابداری رو طبقه اول دیده بودم... ذهنم رو گم می کردم... پندار جواب نداد... حتما بهش برخورد... باید هوای دل اونم داشته باشم؟! جلوی صندوق ایستادم. کیف پولم رو از کیفم بیرون کشیدم و زل زدم به مردی که جلوتر از من با حسابدار بحث میکرد. صف شلوغ بود... زنها همه با هم مهمه می کردن. من گیج میشدم میون بوی نفسهاشون... لهجه های غریبشون... و چشم میدوختم به لب هایی که باز و بسته میشدن.. بی وقفه...

چشم دوختم به دست و پای کثیف دختر بچه ای که کنار دمپایی قرمزش پاره بود... لاک رنگ و رو رفته سرخ روی ناخنهای پاش و چشمهای قی کرده اش... پیرزن قبل از من بازوم رو گرفت و پا به پا شد. نگاهش کردم. لبخند زد: پا درد دارم مادر زیاد نمیتونم روی پا واستم

لبخند زدم و ساکت موندم... چشمم به تسییح دستش خشک شد... و نفهمیدم لبهام به اراده کی باز شد: میخواین من کارتون رو انجام میدم

نگام کرد. لبخند زد و دفترچه و کیف پولش رو داد دستم: خیر ببینی مادر... پات به مریض خونه باز نشه... من بشینم روی اون صندلی پس؟

سر تکون دادم. لنگ زد تا صندلی نزدیک روبروم. چشم دوختم به کیف پولش. میون دستهام ورم کرده بود. صبر کردم تا دعوی نفرهای جلویی تموم شد... صبر کردم تا همه اعتراض کنن... صبر کردم و چشم دوختم به کیف پیرزن...

نوبتم شد. اول برگه خودم رو تحویل دادم. مرد بی اینکه سر بلند کنه با عصبانیت ته مونده از
دعوی قبل، تلخ صداشو بالا برد: پنجاه و هفت تومن

پلک زدم: چند؟!

نگام کرد و اینبار تندتر لب زد: پنجاه و هفت تومن!

کیف پولم رو باز کردم... سی و پنج تومن بیشتر نداشتم. شونه ام رو چسبوندم به شیشه و
فرار کردم از نگاه نفر قبل: ببخشید آزمایش خون تنها چقدر میشه؟

کلافه نگام کرد: آزمایش مخصوصه سی تومن میشه

پولهامو از کیفم بیرون کشیدم و از زیر شیشه داخل فرستادم: فقط برای آزمایش خون
پیرزن لنگ زده بود کنارم. کنار گوشم که لب باز کرد متوجهش شدم: چقدر کم داری مادر؟
اخم کردم: کم ندارم!

دفترچه پیرزن رو داخل فرستادم و هفتاد و پنج تومن ناقابل رو از کیفم بیرون کشیدم و
شمرده شده تحویل صندوق دادم و پشت کردم به دعاهاى پیرزن که تمومی نداشت...
صفهای طولانی تمومی نداشتن... حتی برای کشیدن شیر جونت باید توی صف بمونی...
انتظار بکشی... فکر نشخوار کنی... اسمم صدا شد. روی صندلی سفید نشستم. آستین سفید
مانتوم رو تا بازو بالا زدم و چشم دوختم به مرد سفید پوش و سرنگ سفید توی دستش...
طناب سرخ رو دور بازوم محکم کرد و حکم داد: مشت کن!
دستم رو مشت کردم و چشم گرفتم از سوزنی که توی پوستم فرو میرفت... چشم گرفتم و
سایه سیاهی چشم رو گرفت....

مشتم شل شد. سرک کشیدم به سمت در. مرد سفید پوش تلخ شد: آروم خانوم... مشت کن
دستت رو!

من این سایه رو میشناختم... یکی داشت من رو دید میزد... یکی که پیرهن سیاه تنش بود و
شلوار جین سورمه ای... یکی که پشت دیوار از نگاهم فرار کرده بود. طناب از دور بازوم
باز شد. خنکی پنبه روی درد گزیدگی تسکین شد. مرد سفید پوش صدام زد: مشتت رو باز
کن... از آمپول میترسی؟

نگاش کردم. لبهام خشک شده بود و توی دنیای اون نبودم که جوابی برای سوالم داشته
باشم!

از روی صندلی سفید بلند شدم... سرم گیج بود. مرد سفید پوش آرنجم رو گرفت که "بشین
بشین... قندت پایینه... بشین برات یه شکلات بیارم"

سر انگشتم رو روی چشمهام فشار دادم... دنیا تاریک میشد و من حواسم پیش سیاهی یه سایه مشکی پوش بود... مرد، شکلات رو باز کرده گذاشت توی دستم: بخور الان حالت جا میاد. به همراهت بگو برات سریع از جایی صبحونه بخره ... کیک و شیرینی چیزیه... بهتری الان؟

شکلات رو گاز زدم. نگاش کردم و به نشونه مثبت پلک زدم. مریض بعدی با آستین بالا زده منتظر روبروم ایستاده بود... عجله داشت برای کشیدن شیر جوش! از روی صندلی بلند شدم و تشکر کردم و رفتم!

چشم چشم میکردم برای سایه ای که ته دلم گواهی میداد میشناسمش ولی باید با چشمام میدیدم تا باور کنم... نبود... هیچ اثری از سایه نبود!

میون ازدحام قدم بر میداشتم. دقیقه به دقیقه داشت شلوغ و شلوغ تر میشد. پا از در درمانگاه بیرون میداشتم که موبایلم زنگ خورد. معراج! این وقت از روز! نگاه به ساعت انداختم... چقدر زود دیر شده بود... ساعت از نه صبح گذشته بود و من حتی گذر زمان رو حس نکرده بودم... انگار فقط کش اومده بودم میون ثانیه ها. صدای معراج توی گوشم پیچید: دختر سیاه خودمون کوجایی؟

لبخند زدم: سلام... کجا باشم؟ زیر سقف دنیا... خوبی تو؟

خندید: نه بابا!! من فکر کردم زیر زمین دنیایی... پاشو بیا کافه اگر کاری نداری. میای؟ ابرو بالا بردم: کارم داری؟

خندید: حالا اگر کار نداشته باشم نمیای ها؟ آره کار دارم... کاکااااا... بیا لوس نشو. چقدر دیگه اینجایی؟

چشمامو ریز کردم: میام تا نیم ساعت دیگه

بالاخره یکی بود که میون گیجی و منگی اسمم رو صدا کنه... مقداری از پول ام آر ایم رو صبحونه خریدم. نمیخواستم باز اون قضیه برام تکرار شه... باز دنیای پنیری یکدست زرد... میخواستم خوب باشم... به کیکم گاز زدم و رو به روی یه دستگاه خودپرداز ایستادم. کارتم رو گذاشتم و مانده رو برای هزارمین بار چک کردم... بابا خیلی وقت بود پولی به حسابم نریخته بود... فقط همون تو جیبیهایی که هر از گاهی روی میز خونه میذاشت و میرفت... حرصی کارتم رو کشیدم و موبایلم رو بیرون آوردم. روی اسم خرس پشمالو دل دل کردم... معراج گفته بود کارم داره... شاید برام کار پیدا کرده باشه... موبایلم رو قفل کردم، برای تاکسی دست بلند کردم و راه افتادم سمت کافه. سر خیابون یک طرفه کافه پیاده شدم و راه

افتادم روی سنگفرش پیاده رویی که میون آغوش نیمه گرم آفتاب اول صبح خمیازه میکشید.

از کنار زن دست فروشی که هیچوقت اون حوالی ندیده بودمش عبور میکردم که دست بلند کرد: لب اس زیر، لیف، جوراب... همه چی دارم بیا دختر جان دستهام توی جیبهامو نگاهم به سنگفرشهای پیاده رو عبور میکردم که صدا کرد: پرنده خانوم... شنیده بودم هنرمندا دل دارن... این همه با خیال راحت رد میشی میری؟ ایستادم. بی اینکه نگاهش کنم... ادامه داد: فال میگیرم... میخوای کفت رو بخونم؟ رو گردوندم سمتش: چند؟

لبخند زد: تو بیا بشین... اگر دروغ گفتم هیچی نده... اگر درست گفتم هر چی کرمته زل زدم به دندونهای رنگ افتاده و چشمهای سرمه کشیده اش... یک زن معمولی... یک زن دست فروش معمولی بود... با روسری سیاه و مانتوی قهوه ای رنگ... جلوش بساط پهن کرده بود و زل زده بود بهم دودل قدم برداشتم سمتش سرش رو به بلندی قامت بالا آورد: بشین... نترس کک و شپش ندارم

روی زانو نشستم و زل زدم توی چشمهاش. لبخند زد و ابروشو بالا برد: پرنده خانوم... دلت آشوبه و ظاهرهت آروم... آتیشی بر پاست توی قلبت... دلت پره... از زندگی دست پر نیستی... یکی دوستت داره خیلی زیاد... ولی تهش سیاهه... دستش رو دراز کرد سمتم و سینه چپم رو لمس کرد. خودم رو عقب کشیدم و اخم کردم: چیکار میکنی!؟

دستش رو عقب نکشید: آروم دختر جان... کاریت ندارم خم شد سمتم و سر انگشتش رو رسوند به سینه ام. فقط یک لحظه طول کشید... حس کردم چیزی از تماس دستش به سراسر بدنم ریخت. چشمهاشو بست و لبخند زد و بی اینکه دستش رو عقب بکشه لب باز کرد: عاشقی؟

مچ دستش رو گرفتم و کنارش زدم. دستم رو گرفت. مشتت میون دستهاش جا شد. آروم پوست دستم رو لمس کرد و مشتت پیشش باز شد. زل زد به کف دستم... زل زد... طولانی... تلخ شد. از چهره اش میدیدم که ابروهاش در هم میرفت...

بیتابم میکرد این زل زدن... باور میکردم این نگاه خیره رو...

نگام کرد: برو!

اخم کردم: چیه؟ نمیخوای بگی چی دیدی؟!

چشم از چشمم بر نمیداشت: تو باور نمیکنی... بهم ایمان نداری... برو!

خندیدم... نفس کشیدم و روی پای خواب رفته ام پا بر جا نشستم.. سر تکون دادم: خیلی خوب... باشه... من خیال میکنم که تو خوندی و نمیخوای بگی... حالا چند بدم؟

نگام کرد. عمیق و طولانی و بعد لبخند زد: همون پونصد تومنی که به راننده تاکسی ندادی رو دشت من کن!

قل بیم برای لحظه ای ایستاد. نگاهش رو ازم گرفته بود و تلخ و بی حوصله خودش رو به مرتب چین و سایش روی بساط سرگرم کرده بود. صدای قل بیم توی گوشم میپیچید... دست دراز کردم سمتش و مچ دستش رو گرفتم: تو چی میدونی؟ نکنه از صبح دنبالم راه افتادی... سر منو میخوای کلاه بذاری برای ...

میون حرفم اومد: سر تو رو کلاه بذارم برای چند؟ تو اگر پول داشتی که خرج خودت میکردی! پاشو دختر جان... برو... برو... برو از اینجا... برو

مشتم دور مچش محکم شد: بهم بگو... چی میدونی؟ چی خوندی؟

لحم آلوده به التماسی شده بود که درکش نمیکردم. نگام کرد. سر تکون دادم: پولشو میدم... کیفم رو برات خالی میکنم... بگو چی خوندی؟

سیاهی چشمهایش ریخت میون مردمک چشم... لب باز کرد: دو چیز... یک ... صداها رو بشنو... دو... میون شعله های جهنم بمون... برقص... بسوز... ولی از کوهها نگذر... به سرما پناه ببر

سست شدم. دستش از دستم جدا شد. من نمیفهمیدم این زن چی میگه... اما حاضر بودم قسم بخورم تمام زندگیم رو گفت... تا ته تهش... بی حواس دستم رو سمت کیفم میبرد که اشاره کرد به جیبم: همون پونصد تومن رو بده و از اینجا برو

بی حواس... تحت کنترل نگاهش دستم رو سمت جیبی بردم که اشاره کرده بود... بی حواس پونصدی پاره رو بیرون کشیدم و جلوش گذاشتم... بی حواس... رفتم!

رفتم و نفهمیدم چی گفت... رفتم و بعد از اون رفتم... تا آخر دنیا من موندم و سوالهای ذهنم و پیدا نشدن اون...

تا کافه مدام جمله هاش رو توی سرم تکرار میکردم تا فراموشم نشه... باید مینوشتمشون... اما عین جمله هاش رو به خاطر نمیآوردم... دستم رو در چوبی کافه فشار دادم، آویز در طنین انداخت... داخل شدم

پشت دو سه تا از میزها، بودن دختر و پسرهایی که صبحشون رو با هم شروع میکردن. رفتیم سمت معراج. قبل از اینکه بهش برسیم دیدیم. لبخند زد و بلند شد. باهاش دست دادم. حال رو پرسید. تشکر کردم. ازم خواست بنشینم تا برام قهوه بیاره. پیخوان رو دور زدم و کنارش ایستادم: خودم میریزم

دو تا فنجان بر میداشتم که کنارم ایستاد: فاخته هنوز.... میخوای بری سر کار؟

نگاش کردم: هنوز... باید برم سر کار، تونستی برام جورش کنی؟

پلک زد. خندیدم: معراج!!! تو محشری!!!

دستهام رو باز کردم برای در آغوش کشیدنش. خندید و چالهاش کشیده گوش رو به رخم کشید. دستهام رو توی سینه ام جمع کردم و جیغ کوتاهی کشیدم... انگشتش رو به بینیش چ

سبوند: هییس!!! جفت پا پریدی وسط عشقولانه این دو سه تا بچه فنچ !!

لبم رو با زبون تر کردم: چه کاریه؟

دست به سینه ایستاد و به کابینت تکیه داد: برنامه ورد رو مسلطی؟ تایپ و اینا؟

لبخند از روی لبهام جمع شد: باید مسلط باشم؟

سر تکون داد: بین من دو نفر رو میشناسم که مورد اعتماد یکی همین دوستم صادق که کافی نت داره و کارهای پژوهشی بچه های دانشگاه رو هم قبول میکنه یکی هم سهراب که کافه داره اونم خوبه ولی خوب من زیاد عمیق نمیشناسمش... زیادم خوشم نیاد توی کافه کار کنی. اگر بتونی یه هفته ای بار خودت رو توی کافی نت ببندی خوب صادق برای من خیلی خیلی مورد اطمینان تره بیشتر میشناسمش آدم درستی.. میتونی؟

سر تکون دادم: میتونم!

باید میتونستم... باید میون شعله های جهنم این زندگی میرقصیدم... همین رو گفته بود... یا

چیزی شبیه به این... شاید همین منظورش بود!

اون زن... اون نگاه سرمه کشیده سیاه... اون زن... این زندگی... داشت جرقه هایی توی

ذهنم میزد... حتی ناخنهای لاک خورده و کثیف دخترک توی درمانگاه... و بوی نفسها...

همه چیز داشت توی ذهنم جرقه میساخت. پشت میز کنار پنجره کافه نشسته بودم و

مینوشتم... معراج بهم آرامش میداد... حتی چوبهای میز و صندلیش هم حس و حال خودش

رو داشتن... و بوی اسپرسو... و صدای آویز بالای در کافه... تصور کردم دختر و پسر

جوون تازه ورود رو... سر بلند کردم برای دیدنشون و قلم زدنشون که قلم میون دستهام بی

جون شد و طعم اسپرسو توی دهنم شوکرانی که باید قورت داده میشد... چشمه‌اش به روم
لبخند پاشید و لب‌های من به لبخندی کُشنده کشیده شد.

قدمهای بلندش رو به سمت برداشت. بلند شدم. نگام کرد: سلام!

لبخند زدم: سلام

به صندلی روبروم اشاره کرد: مزاحم نیستم؟

مات موندم... من دعوتش نکرده بودم! داشت خلوتم رو به هم میریخت اما... اشاره کردم: نه!

بشین

صندلی رو کنار کشید و نشست. روبروش نشستم و سعی کردم خودم رو به کاغذهام مشغول

کنم: این وقت صبح... اینجا!!

نفس معطرش رو بیرون داد: با معراج کاری داشتم... تو اینجا چکار میکنی؟

نگاش کردم: اینجا پاتوق منه! مینویسم!

دستش رو دراز کرد سمت نوشته‌ها و سر برگشونو گرفت: میتونم چند خطشو بخونم؟

دستهام بی اراده شل شد. پلک زدم. برگه هام توی دستهای نیما بود و نگاه من به پیرهن

مشکی تنش... آستینهای تا ساعد تا خورده اش... بازوی چسبونش... دستمال گردن بلند و

سفیدش... موهای شونه خورده و براقش و ساعت بند مشکی گرون قیمتش

نگام کرد: تو عالی مینویسی فاخته... این چند خط معرکه ان!

سر تکون دادم: ممنون... تو لطف داری

دستش رو همراه با برگه هام روی میز، نزدیک دستهام گذاشت و نفس زد... میخواستم فرار

کنم از این نفسهایی که داشت آماده میشد برای کلام... دستم رو سمت کاغذهام بردم که بذارم

توی کیفم و برم اما دستش رو کامل روی برگه‌ها باز کرد و نگام کرد: فاخته... به معراج

گفته بودی که... تحت فشارت نذارم تا یه مدت... من... به خدا خودخواه نیستم اما میخوام فقط

یه کلمه بهم بگی که... نظرت به من کاملا منفیه یا یه کوچولو مساعد هست... همین یه کلمه

برام کافیه بعدش تا هر وقت میخوای در موردش صحبت نمیکنم

آویز در به صدا در اومد... نمیشنیدم چی میگه... از پشت شونه قلندرش چشمم به سیاه پوشی

خیره مونده بود که از در کافه وارد میشد... پشت ریش نتراشیده اش... لب گاز میگرفت زل

زده به من وارد میشد... نگاه ازم گرفت و رفت سمت پیشخوان....

مرد سیاه پوش روبروم صدام کرد: فاخته جان... جوابم رو نمیدی؟

میون نگاه سیاهش پلک زدم: پندار... اومد... برم یه سلام کنم، منو دید اینجا

بلند شدم که نیما دستم رو گرفت: سلامت به پندار واجب تر از جواب منه؟
 عجول دستم رو از میون دستش کشیدم قیل از اینکه نگاه پندار پیدام کنه. اخم کردم: بار
 آخرت باشه بی هوا مچم رو میچسبی... نیما میشه دست از سرم برداری یه مدت؟
 ساکت و تلخ زل زد بهم. وسایلم رو از روی میز برداشتم و توی کیفم چپاندم و راه افتادم
 سمت پیشخوان. پندار آرنجهاشو روی پیشخوان گذاشته بود و با معراج صحبت میکرد. پشت
 شونه اش ایستادم و شرمنده لب باز کردم: سلام!
 برگشت سمتم. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم. پندار لبخند زد: کجا با این عجله؟ قدم ما
 سنگین بود؟

رو کردم به معراج: نیما اومده، مثل اینکه باهات کار داره. همین الان اومد
 پندار خندید و سر پایین انداخت. معراج از پشت پیشخوان کنار اومد: جدی؟ ندیدمش...
 کجاس؟

با دست اشاره کردم به سمت نیما... معراج رو به ما و قدم به سمت نیما گفت: بیاین
 بشینین... پندار بیا
 معراج دور میشد و من چشم میدوختم به تک پوش سیاه و شلوار سورمه ای پندار. اخم کردم:
 تعقیب میکنی؟

تلخ شد: اونقدر بی کار نیستم که بیفتم دنبال قرار ملاقاتهای تو!
 سر تکون دادم: من با نیما قرار نداشتم
 سرش رو روی شونه خم کرد: حالا هر چی... هر اسمی!!
 دست به سینه ایستادم: من تو رو توی درمانگاه دیدم... چرا دنبال راه افتادی؟
 نگام کرد... عمیق و سیاه... و بالاخره دست برداشت. راه افتاد سمت میز نیما و معراج. دو
 قدم دور شده برگشت سمتم: نهایتا تا دو روز دیگه پول نمایشت رو میدم
 اخم کردم: پول نمایشم؟... ما قرار داشتیم... در ازای بازیم...
 ابرو بالا برد: نوظهور دستش پول رسیده میخواد حق عوامل رو کامل بپردازه... ایرادی
 داره؟! پول بازی رو هم بعد از نمایش میدم

داشت پول برام جور میکرد؟؟؟ نفس گرفتم که دهن باز کنم و هر چی توی دلمه بریزم بیرون
 که موبایلش زنگ خورد. جواب داد. محکم مثل همیشه "بله"
 نفسم رو با حرص بیرون میدادم که صداس توجهم رو جلب کرد: چی؟؟ ... چرت نگو!

نگاش کردم... رگ گردنش بیرون زده بود. مسیر نگاهش توجهم رو جلب کرد... زل زده به میز نیما زیر دندون غرید: چرت نگو!!!

از روی شونه اش سرک کشیدم به ته کافه... نیما موبایلش رو قطع میکرد. به پندار نگاه کردم... موبایلش رو تا کنار رون پاش پایین آورد و چنگ زد توی موهایش... به خودم جرات دادم که بپرسم: چی شده؟

نیما از سر جاش بلند شد و قبل از اینکه پندار جوابی به من بده از کنار ما عبور کرد... سرد... سنگین... تلخ... و تنه محکمی که به شونه پندار زد و چند قدمی که پندار جا به جا شد... و کوبیده شدن در کافه... و نگاه پر حرف و حدیث معراج... رو کردم به معراج که حالا سر به زیر داشت میرفت پشت پیشخوانش. حرفی نبود... خوب میدونستم چه اتفاقی افتاده.

بعد از چند دقیقه از کافه بیرون زدم. این من بودم... مشکلی که میون این گروه به وجود اومده بود... که شاید پیش زمینه هایی هم وجود داشت و من بی خبر بودم... اما این من بودم که برای نیما سوء تفاهم به وجود آوردم... و برای پندار! دلم برای نیما سوخت و این اولین باری بود که این احساس خفقان آور تمام قلبم رو پر کرده بود. نیما برای بدست آوردن قلب من تلاش میکرد و من گیج و مبهوت با خودم واگویی میکردم مگر تو کی هستی؟! دختر کی هستی؟ چه ویژگی برجسته و منحصر به فردی داری که به خودت اجازه میدی اینطور مغرورانه باهات برخورد کنی... نیما به تو بها میده به تو احترام میذاره و خودش رو جلوی تو میشکونه... و تو به اعتبار کدوم برتریت اینطور باهات رفتار میکنی؟! آخر هفته اجراست و تو هم نقش خودت رو خراب میکنی و هم حس و حال یه بازیگر دیگه رو... تو حق نداری فاخته!

با خودم جنجالی بر پا کردم... با خودم علیه خودم شوریدم... و میون قدمهای سست و بی جون روی سنگفرشهای پیاده رو، دو دل و بی دل، شماره نیما رو گرفتم. صدایش توی گوشم پیچید: جانم فاخته؟

پلک زدم و برای لحظه ای همه کلمات دنیا از سرم پریدن... : سلام!
باهاش حرف زدم... نزدیک به نیم ساعت... با لکنت شروع شد. با عذرخواهی در لفافه... بعد اون لب باز کرد به حرف... دلش رو برام ریخت روی داریه... حس نکردم تکرارین... حس نکردم دروغن... حس نکردم اغراقن... فقط گوش دادم... و باور کردم... میون

حرفهای گاه همراه با خنده هاش لبخند زدم... و با صدای آروم و اقرارهای محجوبانه اش به فکر فرو رفتم...

این محبت از کجا به قلبش ریخته بود؟ کی این همه به من متوجه بوده و من نفهمیده بودم... روزهای تمرین رو برام میگفت و حرفهایی که زده بودم... و من به یاد میاوردم اون روز رو... که تمام توجه نیما به من بوده و بهم میگفت کدوم حرفم دلش رو لرزونده بود و من... تمام حواسم پیش صدای بلند پندار بوده اون روز... بی اینکه نیما این رو متوجه شده باشه... یا اگر هم بود، نمیگفت!

چیزی از پندار نگفت... چیزی از امروز نگفت... فقط گفت اونقدر برای من ارزش قائله و اونقدر برایش مهم هستم که برای آسودگی خیالم تا هر وقت بخوام صبر میکنه... حرفی نداشتم در جواب بدم... من فقط زنگ زده بودم از دوست و همکارم دلجویی کنم برای رفتار امروزم... و در برابر تموم حرفهای سکوت کرده بودم... شاید همین سکوت برایش کفایت میکرد... شاید میدونست این سکوت... من رو از درون شکسته... نیما داشت پناه میشد توی این روزهای پر درد... و من داشتم حرفهای رو باور میکردم. باوری که عذاب میداد میون تصویرهای مبهم حال خرابم... مریضی ای که نمیدونستم حقیقت داره یا نه... روزهای آینده ای که از سر رسیدنشون چندان هم مطمئن نبودم... و البته خیال پندار... شاید... خیال محال پندار! سد بزرگی که رو به دلم ساخته شده بود که تا دم مرگ هم نتونم عمیق و یک دل به دیگری فکر کنم... نه حرفی میزد نه رفتاری داشت که من رو از خودش و خیالش دور کنه. پندار شده بود خیالی که به جون دلم افتاده بود... خیالی که خودم به جون دلم انداخته بودمش... خودم خودم رو نسبت بهش مقید میکردم اما در حقیقت... چیزی از پندار و علاقه اش بر من آشکار نشده بود. پندار رفاقت میکرد... و من اونقدر نابلد بودم که نتونم حس رو از پشت این رفاقت بخونم... و روزی هزار بار با خودم فکر میکردم شاید من رو دوست نداشته باشه... این دوست! و چقدر دوست داشتم اگر دردی هست... اگر تلخی حقیقت کام جانم رو زهر خواهد کرد... اگر آخر دنیای منه... چشیده طعم عشق، چشم ببندم!

بعد از ظهر همون روز بود که معراج بهم زنگ زد، آدرس و شماره صادق رو بهم داد و من راه افتادم سمت کافی نت. پسر سبزه و قد بلند و محجوبی صبورانه کارهای لازم رو برام توضیح داد. تمام بعد از ظهر رو توی کافی نت موندم و برای پیدا کردن و به یاد سپردن دکمه های کیبورد متن تایپ کردم. روی هم رفته بد نبود. ساعت نه شب چشم که از صفحه کامپیوتر برداشتم کلمات جلوی چشم میرقصیدین... سرم درد داشت. تمام بعد از ظهر رو به

صدای کاربرها گوش کرده بودم... به تموم اونهایی که با موبایلشون بلند صحبت میکردن... به تموم اونهایی که چند نفری اومده بودن و با صدای بلند خندیده بودن... و صدای صادق که کنارم نشسته بود و مشتریهاشو راه می انداخت...

اولین روز کاریم بود و من اصلا حس خوبی نداشتم. فضای غریبی رو تجربه کرده بودم... روز غریبی رو تجربه کرده بودم... حال خوب نبود... دل نگران خودم بودم و بغضی که این روزها دست از سرم بر نمیداشت... نه میبایرد و نه فراموش میشد!

رسیدم خونه. فتانه خونه بود. حالش خوب نبود. گفت با امین بحثش شده. دلیل پرسیدم زد زیر گریه.. عالم و آدم بابا رو اسم آورد... دلش رو خالی کرد و دل پر من رو لبریز... جوری که شماره خونه بابا رو بگیرم و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم ادب و احترام رو فراموش کنم و یه ریز بگم... بشم مامان مریم... درست با همون اخلاق و رفتار... درست با همون کنایه ها... و بگم... از ناپدریهای مردم که جای هزار تا پدر رو پر کردن... از جهیزیه نیمه تموم فتانه، از معطل بودن زندگیش به خاطر پدر بی پول و بی خیالش... از حساب بانکی خالیم... و بگم دیگه هیچوقت دستم رو جلوش دراز نمیکنم... بگم و گوشه رو بکوبم روی تنه قدیمیش و یک راست پناه ببرم زیر آب داغ حمام و تموم حسرتها رو بیارم!

روز بعد استثنائا سالن رو تا ساعت سه به ما دادن. تمرین سرد و بی روح اجرا شد. نگاه نیما و پندار در هم گره نمیخورد و من خودم رو مقصر میدونستم... تنم سست بود و صدام قوت نداشت. توی چهره پندار نگرانی رو میدیدم. نگران اجرا بود یا من... درست نمیدونم... اما بود!

میدونستم برای فردا محل تمرین مشخص نیست. پندار داشت تمرین فردا رو تا اطلاع ثانوی لغو میکرد که نفهمیدم چرا و چطور لب باز کردم که... خونه ما... میشه تمرین کرد! پندار خیره نگام کرد. از چشمه‌هاش سپاس رو دیدم. ابرو کج کرد: مطمئنی؟ مشکلی نیست؟ نا مطمئن سر تکون دادم: آره... از صبح بیاین تا هر وقت هم بخواین میشه تمرین کرد میترا سر تکون داد: پدر و مادرت ناراحت نمیشن؟

به نیما نگاه کردم... کاش نمیدونست تا دروغ میگفتم... پلک زدم: نه مشکلی نیست... توی اتاق گریم ایستاده بودم تا لباسهامو عوض کنم و برم سر کار. صادق گفته بود مقنعه بپوشم. مقنعه ام رو روی میز صاف میکردم که پندار در زد. همه رفته بودن و پندار مونده

بود. باید کلید رو تحویل میداد. منتظر من بود... مقتعه ام رو سرم کردم و در رو باز گذاشتم. نگام کرد. عمیق!

لبخند زد: چقدر عوض میشی با مقتعه!

لبخند زدم. کنارم ایستاد و کوله اش رو روی میز گذاشت و یه بسته پول بیرون آورد و گذاشت کنار دستم روی میز. نگاش کردم: این چیه؟

نگام نکرد. خودش رو به بستن در کیش مشغول کرده بود: سیصد تومن علی الحساب... تا آخر هفته مابقی رو هم میرسونم.. فقط بچه ها فعلا ندونن

دست به سینه ایستادم و چشمهامو ریز کردم. کوله اش رو روی شونه اش انداخت و نگام کرد: بردار وسایلتو بریم کلید رو باید تحویل بدم

زل زده بهش سکوت کردم. اخم کرد: چیه؟

دستم رو روی اسکناسها گذاشتم و سمتش فرستادم: برام پول جور میکنی؟ برام دل میسوزونی؟ احساس وظیفه میکنی؟ من محتاج حرفهایی هستم که نیست! پول بهم میدی؟ عمیق شد. چند قدم عقب رفت و نگاه ازم نگرفت: حق الزحمته... چرند نگو!

رفت. نفسم رو بیرون دادم و برای فرو دادن بغضم صبر کردم... زل زدم به اسکناسها... حقیقت این بود که... ته کیفم خالی میشد... و اعتباری به بابا منصور نبود... مخصوصا با دعوی شب قبل... حقیقت این بود که... من به اون پول نیاز داشتم و... پندار گفته بود حق الزحمه! دستم به سمتشون رفت. با پشت دست اشک روی بینیم رو پاک کردم. پول رو توی کیفم گذاشتم... و حس کردم دارم دزدی میکنم! به آینه نگاه کردم. رطوبت مژه هام رو گرفتم و دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در بزرگ و چرمی سالن پندار ایستاده بود. سر به زیر و دست به سینه. بیرون اومدم. بی حرف در رو قفل کرد. بی نگاه خداحافظی کرد... بی جواب رفتم.

روز دوم کارم میون کسالت و روزمرگی کاری که دوست نداشتم گذشت... گذشت به تایپ کردن و تایپ کردن و تایپ کردن... ساعتهای آخر حس میکردم کنترل انگشتم رو روی دکمه ها ندارم. کلمات غلط تایپ میشد و چشمهام تار میدید. صداها توی سرم میپیچید و من تحمل نیم ساعت باقی مونده از ساعت کاری رو نداشتم. نیم ساعتی که نمیگذشت!

مغازه خلوت و خلوت تر شد. صادق کامپیوترها رو خاموش میکرد و من وسایل روی میز خودمون رو مرتب میکردم. داشت حرف میزد... تموم این چند ساعت رو حرف زده بود. همه چیزش خوب بود جز پر حرف بودنش... داشت حرف میزد و من نمیفهمیدم چی میگه...

سرم گیج بود. روی صندلی نشستم. صدام زد. دستم رو روی چشمهام گذاشتم. صدام زد... توی گوشم صدای باد بود... بادی که میون شاخه های پاییزی یه جنگل بیچه... صداش رو میشنیدم. ازم میخواست یکم آب بخورم.

باید میرفتم. باید نمیدید حال خرابم رو. لیوان آب رو ازش گرفتم و کمی خوردم و سریعتر از اونکه در توانم باشه از مغازه بیرون زدم. مسیر طولانی مغازه تا خونه رو با اتوبوس گذروندم. میون ازدحامی که ایستگاه به ایستگاه کمتر میشد و بالاخره جایی هم برای نشستن یه دختر جوون پیدا میشد... به دور از نگاه پر توقع زنهایی که زل بززن بهت و با نگاه بهت بفهمونن که نشستن روی صندلی اتوبوس حق بزرگترهاست نه جوونها....

زل زدم به نوشته روی شیشه در... جمله ای که نگاه بزرگترها رو نوشته بود... که جوانان باید جای خود را به بزرگترها بدهند!! و بزرگترها با خودشون فکر نکنن شاید حال مساعدی نداشته باشه این جوون... که این جوون هم از صبح سر پا بوده... توی زندگی نه ولی توی همین اتوبوسهای هر روزه مثل ما واریس میگیره!!

مهم نبود... باید میرسیدم به خونه... باید خونه داغون و نامرتب رو برای صبح فردا آماده میکردم... گرسنه بودم... و هیچی توی خونه نداشتم برای فردا! یک ایستگاه قبل از خونه پیاده شدم. توی سوپر مارکت رفتم و برای پذیرایی از بچه ها از پول نقد امروز پندار، خرید کردم. کیسه توی دستم سنگینی میکرد و یکی توی تاریکی پیاده رو دنبالم افتاده بود... بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم اما... این روزها... مریض که بودم!!! آره... بودم! ترسیده راهم رو کج کردم توی سبزی فروشی بزرگ نزدیک خونه. هیچ زنی توی مغازه نبود. و نگاه خریدار مردهای ساعت ده شب!!

کیسه هامو پر کردم از میوه و لبخند زدم از فکر بابا منصور... خیلی وقت بود برای خونه میوه نیآورده بود... خوب حق هم داشت... کسی توی اون خونه نبود که بخواد میوه بیاره.. مگر نه اینکه هر وقت میاره باید گندیده شده اش رو دور بریزم!

دست بردم توی کیفم برای حساب کردن خریدهام... دیدمش... همون نگاه خیره و چشمش آوری که از سوپر مارکت تا اینجا رو قدم به قدم اومده بود. پسر قد بلند و لاغری بود با چشمهای درشت و لبخند نصفه نیمه...

فکم رو روی هم فشار دادم و پول میوه ها رو پرداخت کردم. کیسه هام رو چنگ زدم و از مغازه بیرون رفتم. دنبالم راه افتاد. من ترسیده بودم و با آخرین توانم قدم بر میداشتم. پیچیدم

توی کوچه تاریک خونه. صدام زد... وحشت زده زل زدم به در خونه درست انتهای کوچه... نزدیکم شد و حرفهایش رو تکرار کرد. کیفم پر از پول بود... و کوچه خلوت و بی عابر. ایستادم کنار دیوار. لبخند زد. لب باز کردم: چرا دنبالمی؟

لبخند زد: خونه من همین نزدیکاس دست لرزوم رو به سمتش دراز کردم: شماره بده و برو... بهت زنگ میزنم... نزدیک شد: خونت اینجاس؟ صدای قل بوم رو میشنیدم. سر تکون دادم: الان نمیتونم... باید برم... بهت زنگ میزنم. امشب طرفای دوازده...

زل زد بهم. داشت باور میکرد یا نه... نمیدونستم... لب باز کرد: کاغذ ندارم سر تکون دادم: بگو حفظ میکنم نیش خند زد: خوشم میاد خوب طرفم رو میشناسما...

لبخند زد... شماره اش رو گفت. تکرار کردم. لبخند زد و راه اومده رو برگشت... دستش رو تا کنار گوشش بالا آورد و به نشونه تلفن تکون داد. سر تکون دادم که مطمئن شه زنگ میزنم. رفت و من برای چند دقیقه چشم دوختم به آخر خیابون... صدای قل بوم توی گوشهام میپیچید... شب جهنمی تاریک و تنهایی کشنده ای بود...

به خونه پناه بردم. و برای اولین بار حس کردم میون این چهار دیواری درست توی دل بهشتم... چراغها رو روشن کردم. ناخوش احوال وسایل میون پذیرایی رو توی اتاق خواب بردم. به زحمت وسایل جهیزیه فتانه رو توی اتاق خواب جا دادم... دستشویی رو شستم و تموم خونه رو جارو زدم و گردگیری کردم.

گرسنه بودم و هنوز آشپزخونه مونده بود... میوه ها رو شستم و توی ظرف گذاشتم روی میز... کف آشپزخونه رو شستم و وقتی اطمینان کردم همه چیز برای فردا آمادهست لقمه نون و پنیرم رو با خودم توی تخت بردم و قبل از اینکه تمومش کنم خواب رفتم!

زنگ خونه که به صدا در اومد چشم باز کردم. هنوز لقمه نون و پنیرم توی دستم بود و هیچ چیز رو به خاطر نداشتم. زنگ دوم که توی خونه پیچید تازه خودم رو شناختم... بلند شدم و دویدم سمت در. با پشت دست چشمهامو ماساژ میدادم که نگاه پندار توی نگاه خونه کرد:

سلام! خوابی که!! دیشب که برات اس اس دادم هشت اینجاییم!

به در تکیه دادم: ساعت چنده؟

به سمت ماشینش رفت و ظرف آش و نون سنگک رو بیرون آورد: هشت و ربه... الان میانا... برو صورتت رو بشور بابا!!

از چارچوب در کنار رفتم و تعارف کردم که بیاد داخل. صورتت رو میشستم و به صدایش گوش میکردم. داشت از اجرای دو روز دیگه میگفت... دو روز دیگه! تموم تنم پر از اضطراب میشد... گفت کارت دعوتها آمادس...

بیرون رفتم. ایستادم کنارش. مشتاق دیدن کارتها و تبلیغات بودم. ابرو انداخت: صورتت رو خشک کن اول!

دستم رو به سمتش دراز کردم: تو رو خدا دلم آب شد ببینم!

کارتها رو پشتش پنهان کرد: پاک کن صورتتو ای بابا... دختر هم این همه هپلی!!

با آستینم صورتت رو خشک کردم: پندار حرصم نده... بذار ببینمشون!

خندید. کارت تبلیغات رو دستم داد... عکسی از تمرینمون بود و اسمهامون... حلقه اشک نمیداشت یه دل سیر زل بزخم به اسمم... اسمم به عنوان نمایش نامه نویس... و بازیگر نقش رها... و تصویرم...

روی مبل نشستم. زنگ خونه به صدا در اومد... پندار کارت دعوت برای خانوادم رو روی پام گذاشت و رفت سمت در...
بچه ها وارد خونه شدن. اول حس خفقان داشتم ولی بعد اونقدر عادی و خودمونی رفتار کردن که برای من هم عادی شد... کنار هم صبحونه خوردیم... آش و نون سنگک... بعد همگی با کمک هم پذیرایی خونه رو مرتب کردیم و مبلها رو کنار گذاشتیم و صحنه آماده شد...

تمرین کردم... مشتاق و پر امید... کارت تبلیغات سر حال آورده بود. حالا دیگه مهم نبود که نیما با پندار قهره... که نگاهش روی در و دیوار خونه میدوه... که صادق دلخور شد از اینکه هنوز هیچی نشده ازش مرخصی میخوام... دیگه هیچی مهم نبود. حتی بی حس شدن گاه به گاه دستهام... من فقط میخوام بهترین اجرا رو داشته باشم... پندار گفته بود بمیر و اجرا کن... باید اجرا میکردم...

دم غروب همه خسته و پر امید از پیشرفت کار دور هم نشستیم. سه تارم رو از میون وسایل در هم اتاق بیرون کشیدم و دست پندار سپردمش و ازش خواستم آهنگی که این روزها داره روش کار میکنه رو بخونه. تارم رو کوک کرد... نشستم زیر نگاه سنگین نیما... و زل زدم به انگشتهای پندار. خوند... مثل همیشه زیبا. با خودم فکر کردم تمام آرزوم بعد از اجرا

همخوانی این قطعه هست... تار دست به دست چرخید. درست مثل روزی که توی باغ پندار مهمون بودم و برای اولین بار با بچه ها آشنا میشدم... زیر نگاه تیز پدر و مادر پندار... و دلواپسی بچه ها برای اینکه خودشون و البته من رو آدم حسابی جلوه بدن... بچه های اهل درس و کتاب و البته هنرمند... و من امروز میفهمیدم که چقدر خراب کرده بودم اون روز... نیما تصنیف عاشقانه ای خوند، میترا تار به دست نگرفت و سایه ترانه کوتاهی رو اجرا کرد... و در تمام این مدت نگاه نیما و پندار در هم گره نشد... حتی برای یک لحظه! بچه ها رفته بودن.. روی مبل نشسته بودم و زل زده بودم به کارتهای دعوت... باید یکیشو برای صادق مینوشتم... برای این سه روزی که سر کار نمیرفتم دلیل و دلجویی خوبی بود... به بابا فکر کردم. زل زدم به تلفن... و فقط زل زدم... دستم به سمتش نرفت. صبح باید میرفتم و جواب آزمایشم رو میگرفتم. دست چپم رو روی سستی دست راستم کشیدم و سعی کردم به چیزی جز تمرین فکر نکنم... به هیچ خوره ای... که تتم رو میجوید!!!! به هیچ خوره ای!

صبح تکراری یک روز کسالت بار دیگه... من میون انبوه مریضهایی که این طرف و اون طرف میرفتن و به هم تنه میزدن و عذر نمی خواستن. جواب آزمایشم توی دستم بود. توی دست سستم... و نمیدونستم کلمه های مخفف شده انگلیسی با عددهای روبروشون چی رو به رخم میکشن.

چشم دوخته شده بود به سر در اتاق ته راهرو... ام آر آی... کسی درونم باهام حرف میزد... "فاخته برو و خیال خودت رو راحت کن... شاید کم خون باشی و با چند تا قرص خوب شی... چرا این همه منفی میبافی؟... چار قدم رو بردار و دل بکن از چند هزار تومنی که با چنگ و دندون چسبیدیشون... برو و خیال خودت رو راحت کن" کسی توی دلم جواب میداد "بری که چی؟ حالا گیریم چیزیت نبود... یا بود... چه فرقی میکنه؟"

یکی دست گذاشت توی کم-رم. جا به جا شدم و همون تنه ای که بهم خورد قدمهامو به سمت اتاق کشوند. شلوغ نبود. پنج شیش نفری بیشتر ننشسته بودن اما نیم ساعت وقت و انرژی صرف کردم تا منشی رو راضی کنم بدون وقت و بین مریضهاش منو هم داخل بفرسته. رفتم حسابداری و هنوز دودل پولش رو پرداخت کردم. پندار زنگ میزد. اگر پول رو پرداخت نکرده بودم بی معطلی راه می افتادم سمت خونه... اما گیر افتاده میون قل و زنجیری که خودم به دست و پام بسته بودم روی صندلی نشستم و قرار تمرین رو برای یک ساعت بعد

چشم بستم و با خودم فکر کردم کی این ذکر رو یادم داده... یا خونده... که میون ضمیر ناخودآگاهم مونده... یا رباؤه... به اسمی نمیرسیدم... و نمیدونستم و میدونستم... و درک نمیکردم و میکردم... و خودمم رو نمیفهمیدم و میفهمیدم... که چرا اشک میریزم... میون صدای زیبایی نی... و صدای عمیق ذکر... تمام ذهنم رو یک سوال پر کرده بود... مگر خدا من گناهکار رو هم دوست داره که توی گوشم ذکر یادم میده؟ منی که با علیرضا... کسی پنبه های گوشم رو برداشت و با همون پنبه ها اشکم رو پاک کرد. چشم باز کردم. مرد جوان لبخند زد: اگر سرت گیج نیست میتونی بری...

سر کوچه بودم و هنوز حال طبیعی بهم بر نگشته بود... صدای سوت همراه بود... و ذکری که آروم کرده بود... و دستی که سست بود... این روزها ضعیف تر میشدم و به چشم میدیدم....

بچه ها کنار ماشینهاشون پشت در خونه ایستاده بودن. صدای خنده هاشون تا سر کوچه می رسید. خواستم تندتر قدم بردارم... نمیشد اما!

پندار زل زده بهم لب باز کرد: اومدی خانوم؟

لبخند زدم و با عجله دنبال کلیدم گشتم. از میون شونه سایه و نیما رد شدم و میون لبخند زمزمه کردم: ببخشید... شرمنده... بیاین داخل

در رو باز کردم و همگی وارد خونه شدیم. از نگاه پرسشگر پندار فرار کردم و رفتم توی آشپزخونه تا چای درست کنم. نیما پشت سرم راه افتاد: خوبی فاخته؟ چرا این همه رنگت پریده؟

ل-بم نا خواسته به ذکری که ملکه ذهنم شده بود میلرزید... یا رباؤه... رو کردم بهش: نه!

خوبم... برو الان چای درست میکنم میام

پندار صدام کرد: فاخته هممون صبحونه خوردیم... بیا

فلاسک رو برداشتم تا چای درست کنم... از دستم افتاد... درست جلوی پای نیما... و شیشه اش پودر شد... میون همه بچه ها... که فدای سرت... که چرا این همه دستپاچه ای... که مهمون داری خانومو... که دستاش سفیده... و جارو کردن نیما خرده شیشه های فلاسک خونه من رو... میون این همه مهمه، من فقط زل زده بودم به دستم... که این روزها... آه از این روزها....

چشم از دستم گرفتم... و چشم دوختم به چشمهای برزخی پندار... میدونست... این روزهام رو میدید... و حال بی حال این روزهای دستهام رو

روز آخر تمرین پر بودم از اضطرابِ روز بعد که نمیدونستم از پیش بر میام یا نه... همه آماده بودن. همه از خودشون مطمئن... و من هم از همه مطمئن جز خودم... این روزها تحلیل رفتم رو به چشم میدیدم. و هر روز بیشتر و بیشتر... امروزم با دیروز قابل مقایسه نبود. و من پر بودم از اضطراب ناتوانی احتمالی فردا...

پندار هم حال خوشی نداشت. همیشه از روز آخر تمرین چیزی توی ذهنم ساخته بودم. تصویرهایی که امروز زنده نمیشدن... همیشه فکر میکردم پر هیجان ترین روز زندگیم میشه. فکر میکردم پندار از همیشه پر انرژی تر کار میکنه... فکر میکردم همه خوشحالیم... روز آخر تمرین بود و پندار مغموم و در خود فرو رفته زیر چشمی حرکاتم رو میپایید. نیما حتی نیم نگاهی به پندار نمی انداخت. میترا فقط اجراشو داشت و انگار منتظر بود فردا بگذره و خودش رو رها کنه از این گروه... و سایه... انگار عادی ترین فرد گروه بود. خوشحال بود... زندگیش دست نخورده باقی بود... و من تحلیل میرفتم... میترا رسیدم... و از تصورات شنیع احتمالی فردا روی صحنه... خوف میکردم.

دم غروب معراج با یه کیک شکلاتی دست پخت مهرنوش اومد خونه. جشن روز آخر بود... همه چیز تموم بود. از فردا من نه نویسنده بودم نه بازیگر... باز میشدم فاخته قبل... شاید دیگه کسی سراغم رو نمیگرفت. شاید هم کارم گل میکرد و سفارش کار میگرفتم... از صبح که اسم علیرضا توی سلولهای مغزم تاب خورده بود چهره اش از جلوی چشم کنار میرفت... گفته بود شاید نمایش ما هم به لنگه کفش ختم شه...

نگاهم رو از روی کیک شکلاتی توی بشقابم گرفتم و زل زدم به پندار... با چنگالش روی شکلاتهای کیک نقشهای نامفهومی می انداخت... گفته بود بمیر و اجرا کن... گفته بودم پرده آخر رو از من بگیر... گفته بودم رویا منهاج... کاش آورده بودش. حتما از پیش بر میومد... کاش به حرفم گوش کرده بود... برای من همین کافی که فردا ردیف اول مینشستم و براشون دست میزدم و اگر هر اتفاقی می افتاد روی صحنه نبودم... نمایش سر پا میموند...

چشم از کیکش برداشتم و نگام کردم. به خودم اومدم... و تمام هر اسم لبخند کج و معوجی شد میون نگاه پر از حرف و حدیثش.

ساعت ده شب بود و برای آخرین بار دورخونی کرده بودیم. سایه کنار معراج نشسته بود و من سعی میکردم خونه رو مرتب کنم. حس میکردم خون توی دستهام نیست. اما از پس کارها بر میومدم. بشقابها رو توی آشپزخونه میبردم که کلید توی قفل در چرخید. توی چارچوب در آشپزخونه برگشتم. فتانه و امین داخل شدن و با دیدن بچه ها برای لحظه ای

شوکه جلوی در موندن. معراج سریع تر از بقیه از سر جاش بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد. صدای بچه ها رو میشنیدم که از فتانه تشکر میکردن به خاطر این دو روز تمرین توی خونه و صدای مات و مبهوت فتانه که جواب تشکر هاشون رو میداد. خودم رو توی آشپزخونه سرگرم کردم. فتانه پشت شونه ام ایستاد و پچ پچ کرد: کاروانسرا راه انداختی؟ وسایل من رو کجا گذاشتی؟

برگشتم سمتش. پچ پچ کردم: توی اتاقن... قورتشون ندادم!

لبهاشو جمع کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. رفتم که با امین سلام و احوالپرسی کنم که نیما بلند شد و بنای رفتن رو گذاشت. پشت سرش بچه ها بلند شدن. خونه پر همهمه کم کم خلوت شد. کارت دعوت صادق رو زیر نگاه امین سپردم به معراج که بهش برسونه و بچه ها رو تا کنار در مشایعت کردم. آخرین نفر پندار بود. میرفت که سوار ماشینش بشه که برگشت سمت: حواست به موبایلِت باشه بهت زنگ میزنم... کارت دارم... فعلا!

داخل خونه که شدم امین داشت کارتهای دعوت رو نگاه میکرد. چیزی نگفت توضیحی ندادم. شام خریده بودن. کنارشون نشستم و بی میل ساندویچم رو گاز زدم. بغض داشتم... دلم... برای بابا تنگ بود. خیلی زیاد. خیلی خیلی زیاد....

یک ساعت بعد امین رفت و فتانه موند. طبق عادتش جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. برای مسواک به سمت دستشویی میرفتم که رو کرد سمتم و بی هوا پرسید: این پسره قد بلنده... نیما.... همونیه که گفتی ازت خواستگاری کرده؟

نگاش کردم. بی جواب... صامت و بی نفس! سر تکون داد: معقوله... اگر تو خریّت نکنی و پشیمونش نکنی!

در دستشویی رو بستم و مسواک رو میون بغضم فرو بردم... و درک نکردم امشب... چرا این همه دلم برای بابا تنگه!

روی تخت شلوغ و پر از خرت و پرتم دراز کشیده بودم و به تیک تاک عقربه شب نمای ساعت اتاق میون تاریکی زل زده بودم. صدای خش افتاده دوی نیمه شبی پندار توی گوشم بود... میون بغض نارسم... حرف میزد... به رسم ادیبانه یا عارفانه یا دوستانه... نمیدونم... داشت حرف میزد. داشت برای فردا سر پام میکرد. گوشی رو به صورتم چسبونده بودم و نفس میکشیدم صداشو... برام مهم نبود چی میگه... حتی کلماتی رو که میون پچ پچش

نامفهوم میشد رو نمیپرسیدم... سراسر سکوت بودم و میون بغض احساس میکردم امشب... خوشبخت ترینم... صدای کسی توی گوشم پچ پچ میکرد... صدای خش افتاده نیمه شبی کسی

که دل بسته اش بودم... از سر ناچاری، تنهایی یا عشق... حسی که وجودم رو لبریز کرده بود و برای من هنوز ناشناخته بود... حسی که بود اما هوس نبود... حسی که به بودن صداش هم رضا بود... فقط صداش... بی درکی از کلمه...

پلک زدم و اشک یخ بسته میون لبخندم روی بالش چکید. صدام زد: فاخته؟
میون تنهایی و تاریکی دوی نیمه شبیم پلک باز کردم... دلم خواست لب باز کنم به جانم...
نشد... لب زدم: فاخته...

خندید. لبخند زدم. سکوت پر شد توی گوشم. ترسیده پلک زدم... ترسیده از رفتنش... یا تموم شدن این خوشبختی زودگذر... اما انگار این ته ماجرای شب پر بغض نبود... ناخنش روی سیمهای گیتارش کشیده شد... تمام تنم گوش شد... آرام مینواخت... آرام... موسیقی دوی نیمه شبی...

ززمه کرد: میخوام باور کنی که میتونی فاخته... نترس... فکر کن فردا هم مثل امروز تمرین داریم باشه؟ من هستم... هواتو دارم... دیالوگت اگر یادت رفت فقط گوشهاتو تیز کن... هر اتفاقی بیفته نباید نگران باشی... طبیعیه... من هستم... شنیدی؟ فردا هیچ اتفاق بدی نمی افته... حالا بخواب. فردا ظهر میام دنبالت... میخوابی؟

پلک زدم: میخوابم

نفسش توی گوشم پیچید: شب بخیر

لب زدم: شب... بخیر

تموم شد... و من دیگه هیچ تصویری از فردای زندگیم نداشتم...

این هم میتونه یه موهبت الهی باشه که پر اضطراب ترین روز زندگیت رو دیر از خواب بیدار شی... ساعت یازده بود که چشم باز کردم. یک ساعت دیگه پندار میومد دنبالم...

نمیخواستم بهش فکر کنم... گفته بود فکر کن تمرین داریم... همین!

از اتاق بیرون رفتم. فتانه نبود. لباسهامو درآوردم و ایستادم زیر آب گرم دوش. به بابا فکر میکردم. دلش بزرگه... همیشه اینطور بود... عادت داشتم به رفتارش اما نمیدونم چرا با تموم این حرفها... توقع داشتم بهم زنگ میزد. صورتم رو زیر آب بالا گرفتم و نفس کشیدم. دستم رو روی بازوم کشیدم... امروز به تموم قطرات خونم نیاز داشتم.

چهره علیرضا توی سرم وول خورد و به ناگهان به یاد آوردم تمام شب قبل رو کابوس دیدم... علیرضا به هزار روش اجرا رو خراب کرده بود... و من به هزار نوع روی صحنه خراب کرده بودم... و اجرا به هزار طریق بر باد رفته بود

از زیر آب بیرون اومدم و بدون شستن سر و تنم حوله رو تنم کردم و روی مبل وسط هال نشستم. ناخهام رو روی لبهام میکشیدم و زل میزدم به ریشه قالی... به پایه میز... به نقش تکراری ترمه کاغذ دیواری... با آستین حوله، صورتم رو خشک کردم... پندار گفته بود بمیر و اجرا کن... گفته بود فکر کن تمرینه... هی فاخته... چه مرگته!! خودتو جمع کن! تو میتونی... توانابیش رو داری... اگر نداشتی پندار روی صحنه راحت نمیداد... غیرت داشته باش... این نمایش نامه تو هست!!!

از روی مبل بلند شدم و بی اراده و بی تفکر نفسم رو با صدا بیرون دادم: یا رباہ.....
زل زد به دیوار... من... چی گفتم؟!
نیم ساعت بعد کنار پندار میون ازدحام ماشینها، به سمت سالن تئاتر میرفتیم. باید پایان نامه به خوبی اجرا و دفاع میشد... و یک سر این کلاف هم من بودم... نمایشنامه من... و بازی من... میدونستم بعد از اجرا پندار باید بره و از کار دفاع کنه... تمام ذهنم درگیر بود و پندار از عالم و آدم حرف میزد جز اجرا... از شکستن پاش توی فوتبال سر کوچه خونشون... از عقاید پدرش در مورد درس خوندن و پیچوندن گوشش برای سه تا تجدیدی کلاس سوم دبیرستان! میشنیدم اما نبودم... و کاملاً مشخص بود که اون هم فقط لب میزنه... ذهنش جایی گیر بود که ذهن من هم!

سالن خلوت بود و چند نفری در حال آماده کردن صحنه بودن که پشت سر پندار به طرف اتاق گریم راه افتادم و اقتدا کرده به رفتارش من هم به کارگرا سلام کردم و وارد اتاق شدم. بچه ها توی اتاق بودن. سایه گریم شده بود و داشت با صدای آروم دورخونی میکرد. نیما و میترا هم خودشون رو گریم میکردن. پندار در رو بست و ایستاد کنارم. دورش جمع شدیم. حرفهای نهایی بود. انگار همه از قالبهای خودشون بیرون اومده بودن... انگار هیچ دلخوری بین نیما و پندار نبود با هم صحبت میکردن و همه چیز رو هماهنگ میکردن. نشستم زیر دست میترا و تا گریم میشدم سایه و پندار و نیما دورخونی کردن. و بعد پندار زیر دست نیما گریم شد و از توی آینه زل زد به دورخونی من و نیما.

همه چیز داشت خوب پیش میرفت.. و من داشتم به دلهره ام فائق می اومدم که در اتاق گریم باز شد و مرد ریش سفیدی داخل شد. بچه ها دورش جمع شدن. پندار بهش اطمینان داد که همه چیز رو به راهه... ورود استاد اما به یاد من آورد که هیچی خواب و خیال نیست... تا نیم ساعت دیگه باید روی پرده برم!

صدای همهمه تماشاچیه‌ها رو میشنیدیم. پندار از مون خواست تمرین بدن بیان رو شروع کنیم. نفس گرفتیم... نفس‌های عمیقی که به آروم بودنمون کمک میکرد. دست‌های هم رو گرفتیم و به هم قول دادیم که پشت همیم و هر جا حس کردیم پارتتر داره کم میاره براش جبران کنیم... و برای اولین بار تک تک، همدیگه رو برای چند لحظه بغل گرفتیم... و چقدر آروم شدم با لمس شونه‌های پندار... عطر شال میتر... گرمی دست سایه که روی مهره‌های کم‌رم کشیده شد و ستبری سپ نه نیما.

از اتاق بیرون رفتیم. پرده کشیده بود. پندار اجازه داد از گوشه پرده به سالن نگاه کنیم. گوشه پرده رو کنار زدم و سر جام خشک شدم... تمام صندلی‌ها تا به آخر پر بود. شونه ام رو لمس کرد و کنار گوشم پیچ پیچ کرد: نصفشون هیچی از تئاتر نمیدونن... نگران نباش لبخند زدم. و همراهش رفتم گوشه صحنه و سعی کردم مثل بچه‌ها من هم متم رو دست بگیرم و بخونم... نگاهم اما دو دو میزد.. با قدم‌های پندار میرفت و گوشم تیز میشد برای شنیدن هماهنگیها... رفت و آمدها دلم رو آشوب میکرد و لحظه بالا اومدن دست پندار به نشونه آماده بودنمون... دلم فرو ریخت

صدای مجری رو میشنیدیم. همگی کنار هم ایستاده بودیم و صدای قلب هم رو میشنیدیم. گروه ما داشت معرفی میشد. پرده کنار رفت و اسم پندار صدا زده شد... پندار شامخی پندار با قدم‌های بلند از کنارم دور شد. چشم دنبالش تا روی صحنه کشیده شد. خم شدنش و تشویق تماشاچی‌ها...

ناباورانه نفر دوم اسم من خونده شد به عنوان نویسنده. میتر شونه ام رو لمس کرد: برو فاخته

دست‌هایم رو مشت کردم و قدم برداشتم... و فکر میکردم تشویقی از طرف کسی نباشه... چیزی نمیشنیدم... فقط زل زده بودم به پندار که رو به من ایستاده بود و با لبخندی که کمتر ازش دیده بودم نگاه میکرد و برام کف میزد. لبخند زدم و با فاصله ازش ایستادم و رو کردم به تماشاچی‌ها... و دلم....

بابا منصور ردیف سوم روی پا ایستاده بود... با پیرهن زرشکی خوشگلش... و همون شکم برجسته... و بغض و لبخندی که قاطی شده بود... کف میزد... محکم! بازو هاش تکون میخوردن... و فتانه و امین... با لبخند وسیعشون...

لجیم به لبخند لرزید... خم شدم و نگاهم تا ردیف اول کشیده شد... تا پاهای بلند و مردونه ای که روی هم افتاده بود و کتونی های سفید... تا دستهایش بالا اومدم... کف میزد... با تانی و مکث دار. نگاهش کردم. لبخند زد... کابوس شبانه من!

اسم نیما صدا شد... و من زل زده میون مردمک چشم علیرضا به خودم لرزیدم... میترا نفر بعد بود... به بابا نگاه کردم. داشت با نرمه انگشت، گوشه چشمش رو پاک میکرد... لبخند زد... اسم سایه خونده شد... معراج با تموم وجودش تشویق میکرد... سوت میزد... معراج رو تازه دیده بودم. نگاهش کردم. برام چشمهاشو بست و باز کرد... اطمینانم میداد. لبخند زد... صادق کنارش نشسته بود... و مهربانش...

همراه با بچه ها به سمت تماشاچیها خم شدم و پرده کشیده شد. نفس گیر بود اما از این مرحله به بعد من میتونستم تا آخر شب اجرا کنم... بابا بود... فتانه و امین و معراج و مهربانش و صادق... همینها کافی بودن برای نادیده گرفتن کتونی های سفید علیرضا!

پرده اول اجرا میشد. کنار پندار پشت پرده گوشه صحنه نشسته بودم و زل زده بودم به بازی میترا و نیما. همه چیز خوب پیش میرفت... عالی بود... پندار هر چند لحظه ای از کنار پرده چیزی رو یادآور میشد... سایه وارد صحنه شد... کلافه دستم رو به صورتم کشیدم. صورتش رو نزدیک گوشم آورده بود: خوبی؟ نگاهش کردم... لبخند زد: خوبم!

پرده دوم اجرا شد. کار بچه ها عالی بود... نیما و سایه و میترا... پرده سوم روبرویی پندار و نیما... میون سایه و میترا خیره شدم به بازی پسرا زیر نور و دکور صحنه... دلم آشوب بود... پرده بعد نوبت من بود... پرده من و نیما و دیالوگهایی که با پندار اجرا کرده بودم و جلوم تعظیم کرده بود... با همون موهای مجعد...

فرو رفتم توی نقش رها... و قدم برداشتم روی صحنه... رو به نیما ایستادم و زل زدم میون سیاهی چشمهای برافش... دیالوگش رو میگفت و من حس میکردم همه چیز رو از یاد بردم... کسی از پشت پرده داشت چیزهایی میگفت. حواسم متمرکز نبود و فقط طرز بیان جمله آخر دیالوگ نیما بود که به دادم رسید... دیالوگم رو گفتم و خلاص شدم!

حالا پندار وارد میشد. بزرگترین دلگرمی من... و من آرام از صحنه محو میشدم، میون پیکار پندار و نیما با قدمهای آرام خودم رو تا تاریکی کنار سکو کشیدم و بیرون رفتم. میترا و سایه بغلم کردن: عالی بود!

نفسم رو بیرون دادم. هنوز تموم نبود. این پرده... پرده آخر بود... جواب زحمتهای بچه ها!

دیالوگها رو به پایان میرفت و من حس میکردم دیگه توان روی پا ایستادن ندارم. صحنه تاریک شد، نیما از صحنه بیرون اومد. دستی به شونه ام زد: برو فاخته... بجنب! سست شدم. ترسیده بودم. پرده آخر بود... و علیرضا ردیف اول نشسته بود، با کتونیهای سفید. سست بودم. تمام سالن پر از آدم بود. بابا منصور هم بود، و امین و فتانه! سست بودم که نیما نزدیک شد: فاخته، تو میتونی! مثل همیشه که این همه خوب اجرا میکردی. حس بگیر و برو... فاخته این پرده آخره. همه چی تا الان عالی بود... برو و آبرومند تمومش کن! نگاهش کردم. چشمهام توی نگاهش میدرخشیدن. دستهام توی دستش بود و من حسش نمیکردم... من تحلیل میرفتم. پاهام سست بود. من میترسیدم به پندار نرسم... میترسیدم پاهام تا پندار نکشه... میترسیدم جلوی چشم همه... میترا و سایه شونه ام رو لمس کردن: دیر شد فاخته... برو! حس کردم همه زندگیمو باختم. قدم برداشتم. مثل آدم شکست خورده ای که برای تسلیم شدن قدم برمیداره... حالا در دیدرس کل تماشاچی ها بودم. صدای پندار توی گوشم میپیچید...." میخوام چینهای دامنتم هم با تماشاچی حرف بزنه... حالت دستهات... قدمهات... " سعی کردم درست چیزی باشم که باید! پاهام رو روی سکو کشیدم... نمیدونم اون لحظه اجرای خوبی بود یا نه... چون اجرا نبود. من خودم بودم! فاخته دیانت! نه رهای نمایش! باید خودم را تا بالای سر پندار میرسوندم و بعد زانو میزد... باید گریه میکردم... زانو هام سست میشد و اشکهام روی صورتم میغلطید زودتر و حقیقی تر از چیزی که باید میبود! پندار میون خوناب سرخ گریم دراز کشیده بود... و من باورش میکردم! کنارش افتادم... نمیدونم اشکهام، چینهای دامنم یا حالت دستهام با تماشاچی حرف میزد یا نه... اما این گریه.. حقیقی بود... من تمام زجرها... تمام آرزوها.. و تمام تنهایی هامو روی صحنه گریه میکردم... تمام راه طولانی تا امروزم رو.... من رهای نمایش زن مرده... پوست می انداختم.... من زنده میشدم!

دست پندار تا کنار صورتم بالا اومد و صحنه میون تاریکی فرو رفت. پرده کشیده میشد و من صدای تشویق تماشاچیها رو میشنیدم. درکی از هستی نداشتم. هنوز گریه میکردم. پندار نشسته بود و نفسش رو بیرون میداد. من هنوز خودم رو پیدا نکرده بودم. از سر جاش بلند شد و موهام رو از روی روسری لمس کرد. سر بلند کردم. لبخند زد: تموم شد!

نیما و میترا و سایه کنارمون ایستادن. من هنوز زانو زده روی زمین میون پرده اشک زل زده بودم به در آغوش گرفتاشون. و شادیشون... باروم نمیشد... همه چیز تموم شد! میترا

دستم رو گرفت و بلند کرد. صدای مجری رو میشنیدم. میترا گریه‌هاش رو اصلاح کرد. باید برای معرفی نهایی یک بار دیگه روی صحنه میرفتیم.

اسم پندار صدا شد. دیدمش که با قدمهای بلند خودش رو به پشت تریبون رسوند. دستهام رو در هم گره کردم و زل زدم بهش. پشت تریبون ایستاده بود، رسا و استوار صحبت میکرد. مقدمه زیبایی خوند، از نمایش نامه گفت و اهدافش... از تمرینهامون گفت. و تشکر کرد از استاد‌های راهنماش و بعد دستش رو به سمت من بلند کرد و اسم رو به زبون آورد: نویسنده کار... سر کار خانم دیانت... نمونه ای از استعداد ذاتی در نگارش و داستان پردازی... و البته اجرا... کسی که استخوان بندی این نمایش مدیون حضورش هست... کسی که در تمام این مدت سختیهای کار رو تحمل کرد و صبورانه پای کار موند، با اینکه با این فضا زیاد آشنا نبود اما قیور و صبور، ماند تا امروز نمایش زن مرده حرفی برای گفتن داشته باشه!

میشنیدم... باور نداشتم... بیداری خودم رو باور نداشتم! میترا دست روی شونه ام گذاشت:

برو فاخته!

صدای تشویق تماشاچیه‌ها رو باور نداشتم. لمس دست میترا، صدای نیما و سایه و نگاه منتظر پندار رو باور نداشتم! فکر میکردم خوابم و باید بیدار شم. باید دوش بگیرم و منتظر بمونم تا پندار بیاد دنبالم. باید اجرا میکردم و علیرضا کتونی سفیدش رو روی صحنه پرتاب میکرد!

نیما دستم رو گرفت: فاخته... برو همه منتظر تو هستن!

پندار دستش رو به سمت بلند کرد و لبخند زد. از فاصله بیست متری زل زده بودم بهش. قدم برداشتم و لبخند زدم. سر چرخوندم سمت تماشاچیه‌ها... این بابا منصور بود که سوت میزد!

خندیدم. میون اشک خندیدم. دستهام رو روی لبهام گذاشتم به سمت بابا گرفتم. پندار ادامه حرفش رو گرفت. از میترا میگفت. از زحمتهایی که برای طراحی لباس و گریم کشید و البته اجرا... میترا کنارم ایستاد و رو به تماشاچیه‌ها خم شد. خانواده اش رو میدیدم که ردیف دوم روی پا بلند شده بودن... پندار از سایه گفت و همکاریش برای بهتر شدن اجرا... و هم فکریهاش... و البته نیما. که امروز پندار اون رو دوست گرانقدر خوند و ازش تشکر کرد.

خانواده نیما پر جمعیت تر از بقیه ایستاده بودن و با صدای بلند اسمش رو هجی میکردن. سر به زیر انداختم. پندار کنارم ایستاد و اینبار همگی برای آخرین بار تعظیم کردیم. خانواده نیما با دسته گل‌های بزرگشون راه افتادن سمت سکو... و البته دیدم که بابا و فتانه و امین هم دسته گل‌هاشون رو برداشتن و اومدن سمتم.

بهترین روز زندگیم رو با آغوش باز بغل کشیدم. رفتم سمت بابا و میون آغوش نرمش فرو رفتم. بابا شفشقه ام رو میبوسید و میون خنده اشک میریخت. باورم نمیشد. میون گرمی تن بابا و فتانه و امین فرو رفته بودم و میخندیدم. دسته گل‌های قشنگشون میون دستهای سستم میلرزید. معراج ستم اومد و من با حضورش تازه نگاهم رو به اطرافم روانه کردم. مهربانش با شوق بغل کرد. پدر و مادرشون بهم تبریک گفتن و البته صادق برام دسته گل زیبایی آورده بود. داشتم ازشون تشکر میکردم که جهان روشنم تاریک شد!

مرد مومنم پشت شاخه‌های ارکیده گم میشد... و موهای بلوند و لختی که از شال سرخابی بیرون ریخته بود نیم رخ رویاهام رو از نگاهم میگرفت... مرد مومنم به نشانه تشکر شونه‌های دخترى رو لمس میکرد که من میشناختم!

گفته بود سیاه بازی بود!!! گفته بودم پرده آخر رو بسیار بهش... گفته بود به تو ربطی نداره... اینجا بود... سرش تا نزدیکی شونه مرد مومنم میرفت... و رگ برجسته پیدشونی پندار... و لبخند مستاصلی که معلوم نبود از سر شوقه، بغضه، هیجانه یا... عشق! دعوتش کرده بود؟ رویا منهای که به من مربوط نبود؟ دسته گل رو ازش گرفته بود و سر به زیر و فروتن باهانش صحبت میکرد. عرفان و مادر پندار هم کنارشون ایستاده بودن. لب‌های سرخ رویا به لبخندی میدرخشید و نگاه مادر پندار میون چشمهای رویا بیشتر! دستم میون دست معراج ماسیده بود. انگشتم رو فشار داد. نگاه کردم. لبخند زد. حرفها داشت این لبخند!

میون شونه‌ها و رفت و آمدها ماسکه شد پنداری که شب و روزم شده بود... پنداری که خیال محال بود! میون صداها گم شدم. میون آغوشهای دوباره و دوباره بابا... حواسم بود! پندار لحظه‌ای ازش جدا نمیشد... حواسم بود!

جمعیت سالن پراکنده میشد. گلها میون آغوشم میپلاسیدن. پندار و مادرش و عرفان و رویا هنوز دور هم جمع بودن... نیما هم میون خانوادش... میترا هم... و سایه... من هم! بودم و نبودم... کسی صدام زد. از پشت شونه ام! صدای آشنایی که درکی از آشنایی نداشتم. برگشتم سمتش. دست به سینه با همون نگاه مودی. لبخند زد: تبریک میگم سرکار خانوم... اجرای خوبی بود!

نگاهش کردم. عطر همیشگیش رو زده بود. عطری که حالا جز حالت تهوع حسی رو در من زنده نمیکرد. سر تکون دادم: ممنونم آقا

ابرو کج کرد: افتخار آشنایی با خانواده رو دارم؟

فکم روی هم منقبض میشد که بابا دست بلند کرد: منصور دیانت هستم پدر فاخته دست پدرم میون دستش مشت شد: علیرضا جم هستم.

زل زدم به دستش. دست خائش... دست پدرم رو لمس میکرد. بابا نمیدونست با کی دست مردونه میده... امین هم نمیدونست. هیچ کس نمیدونست علیرضا داره چه میکنه.. با این دستهای مردونه دادن من رو خورد میکنه و تمام روحی که لکه دار شد... داشت کتونی سفیدش رو به پد شونی شادی امشیم میکوبید... بی خبر از اینکه این شب حرام شد... قبل تر از اینکه دست پدرم رو میون دستش بگیره و زهر خند بزنه!

رو گردوندم... پندار میخندید. از همون خنده هایی که باید نگاهم رو میگرفتم و میدوختم به دری، دیواری... درختی...

برای رویا... میخندید. میخندید و من پوچ میشدم...

علیرضا رفت و نیما اومد. با پدر و مادر و خواهرش. با مادری که لبخند نداشت. نگاه خیره ای داشت و سماجی در زل زدن. نیما پدرش رو با پدرم آشنا میکرد. نازنین لبخند میزد و من درکی از این لبخند نداشتم... همه چیز داشت زیادی طولانی میشد. همه چیز داشت زیر زبانم طعم گسی پیدا میکرد. همه چیز داشت از ریخت می افتاد...

حتی دعوت به شام پندار... پنداری که عطر زنانه گرفته بود... و سینه اش بوی گل ارکیده میداد. بچه های گروه دعوت به شام بودن و البته رویا هم! کسی که عضو گروه نبود اما انگار این شام به افتخار حضور او بود و بس!

کنار بابا نشسته بودم و چشم دوخته بودم به برادر میترا... برادر میترا هم چشم دوخته بود به من... گاهی لبخند میزد، چیزی میخورد و باز نگاهم میکرد و لبخند میزد.

چشم از چشمش گرفتم. میز بالا بلند رستوران، بوی کباب، گوجه های سوخته... رویا کنار پندار نشسته بود. چی باعث میشد که کنار پندار بنشینه؟ یه دوستی ساده؟

باز زل زدم به برادر میترا... حالا داشت به سایه نگاه میکرد. سایه که کنار مهرنوش نشسته بود و رفتارش با همیشه فرق داشت. موقر و متین رفتار میکرد. دست به معراج نمیزد و پیشوند اسمش آقای میکاشت... بابا کنار گوشم زمزمه کرد: بچه های خوبین دوستات نگاش کردم: آره... خوبین!

فتانه و امین و مادر پندار همراهیمون نکردن. عرفان اما بود. مثل بار قبل که دیدمش ساکت و توی لاک خودش فرو رفته. گاهی با خنده بقیه میخندید اما دکتر آینده مملکت سنخیتی با این گروه در خودش نمیدید و شاید فقط به خاطر برادرش میون ما نشسته بود.

برای چند لحظه زل زدم به رویا.... زیبا بود. چشمهای درشت و سیاه... به تمام معنا سیاه... و لب‌های برجسته سرخ.... به تمام معنا سرخ!
نگاهم رو گرفتم و دوختم به بشقابم. نازنین با فاصله کنارم نشسته بود و بعد نیما. دست نیما رو میدیدم که هر از گاهی چیزی رو نزدیکم میذاشت... ترشی، حلوا... سالاد.
بابا حس میکرد توی خونه خودش. دلم میخواست دستش رو بگیرم و ازش بخوام آهسته تر غذا بخوره... مثل پدر نیما! چی میشد بابا منصور هم مثل پدر نیما رفتار میکرد... همونطور شق و رق و رسمی!

سر بلند کردم سمت صورت بابا. نیم رخ زیبایش... موهای جو گندمیش... چشمهای روشنش.... شبیهش بودم. فقط رنگ پوستم به مامان رفته بود. پوست برنز با چشمهای روشن عسلی... همیشه فکر میکردم قیافه مزخرفی دارم.... اما اونشب با زل زدن به بابا دنبال تصویر خودم گشتم... نگاهم از نرمی تیغه بینی بابا که پایین اومد و روی لب‌های خوش فرمش گیر افتاد خودم رو تجسم کردم و البته با خودم فکر کردم رویا زیبا هست اما نه اونقدری که دیگران دیده نشن!

بابا لیوانش رو سمتم گرفت: یکم نوشابه برام بریز بابا
نوشابه خودم رو کنارش گذاشتم: من نمیخورم
بی خیال دنیا نوشابه ام رو توی لیوانش ریخت و من باز زل زدم به برادر میترا. لبخند زد.... با خودم فکر کردم این چیزی بود که میترا به خاطرش از نیما دور افتاد؟! برادر عقب افتاده ذهنیش؟

رو گردوندم سمت نیما و خانوادش... این بود چیزی که میترا به خاطرش خون گریه میکرد وقتی خبر خواستگاری نیما از من رو شنید؟ روزی که پشت در سالن ایستادم و به دلداری دادن پندار گوش کردم و گریه کردن میترا.... اگر اینطور باشه... حالم از همشون به هم میخوره... از نیما و خانوادش و افکار پوسیده شون

رو گردوندم سمت میترا. سعی میکرد خوب باشه. سعی میکرد چشمش سمت خانواده نیما نچرخه.... سعی میکرد به برادر و مادرش بها بده... بهشون میرسید... دور دهن برادرش رو با دستمال پاک میکرد... آویخته به خودش بود... سر بلند نمیکرد.

پندار از کنار رویا بلند شد و دور میز چرخید. چندمین باری بود که اینکارو میکرد. تک تک تعارف میکرد. کنار بابا ایستاد: جناب دیانت چیزی کم و کسر هست بیارم خدمتون بابا بشقابش رو تمیز میکرد: ممنونم همه چیز عالی... دست شما درد نکنه

ایستاد کنارم: فاخته جان؟
نگاش کردم: نه ممنون... عالی بود
اخم کرد: چیزی نخوردی که عالی بود!!
سر تکون دادم: هنوز اضطراب اجرا دست از سرم برنداشته... میل نداشتم ممنون
خم شد: ظرف بیارم بیری غذا تو؟
لبخند زد که پیشنهادش رو رد کنم بابا پیش دستی کرد: آره بی زحمت... اگر هست یه طرف
کوچیک!
پندار اطاعت کرد و من زل زدم به بابا. اصلا متوجه نبود! دستش رو از زیر میز گرفتم:
بابا... خواهش میکنم... دست بردار!
اخم کرد: چی؟
سر تکون دادم: بابا!!! لطفا!!!
لبهاشو جمع کرد: باشه... اینم اخلاقیات مادرتونه... فیس و افاده و کلاس... باشه... بریزن
دور... اسراف کنن... من کاری ندارم
رو گردوندم از بابا و نگاهم گره خورد توی نگاه رویا. پلک زد. مکث کردم. لبخند زد و
نگاهش رو ازم گرفت.
این مهمونی هم رو به زوال میرفت... بعد از شام میترا و مادر و برادرش اولین کسانی بودن
که از سر میز بلند شدن. داشتن از پندار تشکر میکردن که کیفم رو روی شونه انداختم و
دست بابا رو گرفتم: بابا بریم ما هم؟
بابا انگشتهاشو میون انگشتهام بند کرد. شونه به شونه اش با نیما و خانواده اش با میترا و
سایه و معراج و خانوادشون خداحافظی کردیم و ایستادیم روبروی پندار. اشاره کرد به
ظرفها: چرا غذا تو بر نداشتی فاخته؟ بیارم براتون تا پای ماشین؟
رویا کنارش ایستاده بود... سر تکون دادم: نه ممنون... خوردم اونقدری که باید! شب خوبی
بود... روزهای خوبی بود. ازت خیلی چیزا یاد گرفتم... ممنون که بهم اعتماد کردی... برات
آرزو دارم که روز به روز موفق تر باشی
رویا نگام کرد. بی نگاه دیدم! پندار لبخند زد: ممنون... موفقیت که به تنهایی به دست
نمیومد... به خاطر زحمت همگیتون بود که اجرای خوبی شد

بابا باهانش دست داد. ازش تشکر و برایش آرزوی موفقیت کرد. پندار خندید و دستی توی هوا تکون داد: فاخته یه جوری خداحافظی میکنه که انگار دیگه قصد همکاری نداره آقای دیانت! شما باهانش صحبت کنین که از این به بعد هم روی ما رو زمین نذاره بابا همراهش خندید: نه باعث افتخاره که دخترم با دوستای خوبی مثل شماها مروده داشته باشه و کار کنه... ایشالا از این به بعد اجراهای بیشتری ازتون میبینیم رویا نگاهمون کرد... بی نگاه میدیدم... رویا میون ضمیر ناخودآگاه ذهنم... دلم... و حتی نگاهم خونه کرده بود... من پیشش باخته بودم... بی هیچ جنگی... احساس ضعف میکردم و سوختن....

چرا کنارش نشست... چرا کنارش ایستاده... جوری که انگار یک نفرن... با همن... و ما با هر دوی اونها خداحافظی میکنیم... و تشکر میکنیم... و مدیون میشیم... چرا اونطور دستهاشو توی هم گره کرده رسمی و مودب با لبخند به بابا نگاه میکنه و سر تکون میده... چرا من میسوزم؟ چرا دلم میخواد بابا دستش رو از دست پندار بیرون بکشه... چرا خالی شدم... و پر شدم... از احساس و از حسادت....

بحث رو تموم کردم با خنده ای که: ما هستیم در خدمت شما آقای شامخی... سوگلیهای نمایشهامو تقدیم شما میکنم!

اینبار اما نگاهش کردم... به رویا... و نگاه عمیقش. و لبخندش... بحث رو تموم کردم. زهر خودم رو ریختم و با لبخند فاتحانه ای که مثل مذابهای آتشفشان تمام رو سوزونده بود نگاه از عالم و آدم گرفتم و با بابا دور شدم از شبی که رویاهام رو به تاراج برده بود کنار بابا راه افتاده بودم سمت ماشین. نگاهم به دست راست بابا بود که توی هوا تاب میخورد و بر عکس قدمهاش حرکت میکرد. دستم رو دراز کردم سمتش... و گرفتمش. بابا نگام کرد. لبخند زد... لبخند زد و محکم دستم رو میون مشتش نگه داشت... و من حتی به عرق دست پندار فکر کردم که میون اثر انگشتهای بابا تبخیر میشد... و من نمیخواستم بخار شن و برن هوا... من میخواستم از دست بابا بگیرمشون... و تا صبح هواشو بو بکشم... مگر امشب تمام من نبود؟ تمام من و خیالات محالم...

کنار دست بابا نشسته بودم و از جاده های خلوت آخر شب عبور میکردم. دستم روی بینی و لبم چفت شده بود... بوی پندار بود... و بوی بابا... و من فکر میکردم پشت بوی دستهای پندار... عطر زنانه ای هم هست!

میون افکار مالیخولیایی ابلهانه ام گرفتار بودم که تلفن بابا زنگ خورد. صدای آزی رو میشنیدم... صداشو بالا برده بود.. و اخمهای در هم بابا که " خوب چیه حالا؟ دارم میام!" صداشو میشنیدم... یه بند حرف میزد... چشمهامو بستم. بابا تلفنش رو پرت کرد روی داشبورده. نفسش رو بیرون داد و به چشمهای بسته ام نگاه پاشید... سنگین بود... حس کردم. رو گردوندم سمت پنجره که لب باز کرد: امشب میشه بیای با من؟
رو کردم بهش: کجا؟

اخم کرد: حالش بده باید بره بیمارستان

روی صندلی جابه جا شدم: خوب منو بذار همینجا و برو. من تاکسی میگیرم میرم داد کشید: این وقت شب؟ دست از این مسخره بازی بر نمیدارین؟ توی شرایط بحرانی هم باید هوای همه رو داشته باشم؟ حالش بده نمیتونم برسونمت و برگردم میفهمی؟
شونه هامو بالا بردم: من نگفتم هوای منو داشته باش گفتم منو بذار همینجا و برو!!!
صداش بالاتر رفت: سوار ماشین کدوم خری میخوای بشی؟ حرف نزن فاخته بذار ببینم چه غلطی دارم میکنم

خفه شدم.... و هزار بار میون این بی نفسی دلم خواست خودم رو از ماشین پرت کنم بیرون... بابا داشت به سمت خونه اش میرفت و من حالم از خودم و زندگیم به هم میخورد... ساعت یازده شب و محله بی سر و ته خونه پدر زن بابا...
جلوی در خونه که پارک کرد میون پیاده شدنش بی نگاه رو کرد بهم: یا بیا داخل یا بشین الان میام

بابا رفت داخل خونه و من پیاده شدم. صدای جیغ آزی رو میشنیدم... واقعا حالش بد بود یا.... دستی به صورتم کشیدم... همه چیز دود شده بود رفته بود هوا... من خسته بودم... من شکست خورده بودم... من خالی بودم از حس و پر بودم از حسادت... من ظرفیتم تکمیل بود... راه افتادم. بی توجه به در باز ماشین و صدای جیغ آزی!
رفتم. قدم برداشتم میون پاده روهای نیمه شبی... و فکر کردم به رستوران... به شبی که گذشت. به روزهایی که تموم شد... روزهایی که گذشت و من امشب قدرشونو میفهمیدم... قدر روزهایی که دیگه تموم شده بودن و هیچوقت نفهمیده بودمشون... تاکسی تلفنی سر خیابون خونه بابا پر از ماشین بود و راننده های چرتی. نشستم روی صندلی عقب و کز کردم پشت شونه چهار شونه راننده و برای تموم روزهایی که به اشتباه گذشت گریه کردم. برای
علیرضا حتی!

گاهی اونقدر نادیده گرفته میشی که حس کنی مقصر خودت بودی... به خاطر تموم رفته ها و از دست داده ها مقصر خودت بودی... و فکر کنی اگر تلاش میکردم... اگر صبوری میکردم... اگر به روی خودم نمیآوردم... حالا بود!

اگر لنگه کفش پرت نمیکردم و به جاش مینشستم ردیف اول و برآش کف میزدم... بعد بغلش میگرفتم و موفقیتش رو تبریک میگفتم و به روش نمیآوردم که چه کرد... حالا بود... حداقل امشب بود... یکی بود که بهم زنگ بزنه... یکی بود که بهش بگم باهام حرف بزن، اتهام... یکی بود که رویا به چشم نیاد... یکی بود که نگام روی دست معراج و سایه قفل نکنه... یکی بود که با بودنش امشب بهم زهر نمیشد... خدا رو چه دیدی... شاید با گذشت زمان به باورش هم مینشستم... به دلش هم مینشستم... بهم وابسته هم میشد... و دیگه ترکم نمیکرد!

با خودت ستیزه میکنی که ای رفته بر باد... خودت ایستادی میون مسیر طوفانی خشم... بر باد رفتی... خودت خودت رو بر باد دادی... بالهات رو خودت چیدی... خودت این روزها تو رقم زدی

دیگه برات مهم نیست دیگران چه کردن... دلت آروم نمیگیره با یادآوری بدیهاشون... خیانتشون... بد ذاتیشون... فقط تنهاییت توی چشمت میاد و دستهای خالیت... محتاج یه آدمیزاد میشی... حالا اگر تا خود قیامت هم یکی توی گوشت زمزمه کنه "یا رباه" ... تو محتاج یه آدمیزاد شدی... یکی که باشه... که تنهایی فقط در شان و شوکت خود خداست و توی بنده خاکی همیشه نیازمند، نمیتونی بیش از چیزی که در ذاتت نهادینه شده تنها بمونی گاهی همین حسهایی که نمیدونم پوکن... پوچن یا پر و با معنا طناب داری میشن دور گلوت. نه میذارن نفس بکشی نه میذارن بیاری... باید زندگی کنی این طناب رو ... اونقدری که به شیره مالیدن سر خودت عادت کنی

به خودت و عده بدی فردا کار داری... قراره تایپ کنی تایپ کنی تایپ کنی... فردا روز دیگه ای هست... فردا این طناب از گردنت باز میشه.. فردا، امروز رو یادت میره!

میون تاریکی خونه دنبال پولهای قلبه پندار گشتم. برگی ازش برداشتم و رفتم توی کوچه و سپردم میون دو انگشت مرد راننده و در رو بستم. خسته بودم... روی مبل دراز کشیدم و خودم رو به ماننوم پیچیدم و میون خس خس گلوم... بغضی که بیش از این نمیآید... چشم بستم و خوابیدم... بی اعتنا به پیام بابا که تموم دانگرنیشو نوشته بود "دختره کم عقل... حداقل تا کسی مطمئن بگیر"

گفتند: نگذر از غرورت، کار خوبی نیست
باید خودت فهمیده باشی یار خوبی نیست

گفتند: هرگز لشکرت را دست او نسپار
این خائن بالفطره پرچم دار خوبی نیست!

سپه‌گار و تو، هردو برای من ضرر دارید
تو بدتری، هرچند این معیار خوبی نیست!

ترک تو و درک جماعت کار دشواری ست
تکرار تنهایی ولی تکرار خوبی نیست ...

آزادی از تو، انحصار واقعی از من
بازی شیرینی ست، استعمار خوبی نیست

از هر سه مرد بین بیست و پنج تا سی سال
هر سه اسیر چشم تو... آمار خوبی نیست!

دیوار ما از خشت اول کج نبود، اما
این عشق پیر لعنتی معمار خوبی نیست

دیوار من، دیوار تو، دیوار ما ... ، افسوس...
دیوار حاشا خوب من، دیوار خوبی نیست

آرام بالا رفتی و از چشمم

اف

تا

دی

من باختم؛ هرچند این اقرار خوبی نیست!

امید صباغ نو

" (یک ماه بعد) "

تصور کن...

توی پله تاریک حیاط خونه نشستی و باد خنک نیمه شب موهای تنت رو راست کنه... تصور کن حالت یه حالیه که نمیشناسیش.. نه حالت رو نه حتی خودت رو... برای اولین بار... و شاید آخرین بار... اتفاقی توی زندگی افتاده که با سر کوبیدنت زمین و تو هنوز گیجی... نه باورش داری... نه میشه باورش نداشته باشی!

توی پله تاریک حیاط خونه نشستم... باد خنک نیمه شب موهای تنم رو راست میکنه... چشمام داغ... فقط چشمهام... زانو هام رو توی بغلم میگیرمو روی سینه ام جمع میکنم... از خونه همسایه صدا میاد... اینبار صدای زندگی، زیادی بلند شده... شده هواری که سر هم میکشن! من گوشهامو تیز میکنم به زندگی مردم... عروسشونه... چندبار دیدمش... همون که چند وقت پیش حامله بود... حالا باید سه ماهی باشه که فارغ شده... داره گریه میکنه و هوار میکشه "خجالت بکشین" تکرار میکنه... تکرار میکنه... میگه ما داریم زندگیمونو میکنیم اگر بذارید... یه نفس حرف میزنه... صداش مردونه شده دلم براش شور میزنه... برای سینه های رگ کرده اش... لرزش صداش... و سکوت دیگران شوری دلم رو آشوب میکنه... این آدمایی که من میشناسم از کسی حرف نمیخورن... حتما حسابی زندگیشو نابود کردن که حالا جوابی ندارن بدن... تیره گردنم میکشه... با سر انگشتای سستم روی مهره گردنم فشار میدم... چه کمدی تلخی... دستام دارن از کار میوفتن... و چیزی ناشناخته توی تنم وول میخوره... و من نگران سینه های رگ کرده عروس همسایه ام!!

امروز صادق برای اولین بار سرم داد کشید... و من برای اولین بار و آخرین بار جوابشو دادم که از فردا نمیام... دستم روز به روز کندتر میشه و غلظهای تایپیم بیشتر.... باید کارم رو عوض کنم. این رو که خودم میدونم!

یک ماهه که از تئاتر کنده شدم. یک ماهه از خیالات محالم کنده شدم. همون اوایل چند باری بهم زنگ زد پندار. حالم رو پرسید.. چی میگفتم؟ به کسی که رویایی داشت... به کسی که لیوانهای یه بار مصرف رو توی داشبوردش جا گذاشته بود و من خیال کرده بودم..... باید میگفتم جواب ام آر ایم رو گرفتم؟ که یه چیزیم میشه؟ که چکار کنه؟ بیاد واسته جلوم و بگه من دل ندارم... واسم بغض نکن... بجنگ؟

من خسته ام از زندگی... از جنگ... دارم عادت میکنم به عادت کردن. به لج کردن... و نوعی لذت توی همین لج کردن هست... اینکه با لبخند به اطرافیان نگاه کنی و بدونی داری میری و هیچکی نمیدونه... هیچکی حتی حواسش نیست!... وقتی سرت داد میکشن... وقتی بهت بی توجهی میکنن... آرامشی قلبت رو میگیره که درکش فقط کار خودته و خودت! این دکتری که رفتم زمین تا آسمون با اولی فرق داشت. توی چشمهام نگاه کرد که نمیدونم دقیقا مریضیت چیه ولی یه چیزایی هست... باید دارو مصرف کنی و مدام زیر نظر باشی باهام حرف زده بود. اونجوری که بترسی و نترسی... اونقدر رک و راست که به پوچی دنیا برسی... که با خودت بگی راست میگه.... به همین راحتی! به همین راحتی که داره در موردش صحبت میکنه!

دارو هامو میخورم... میخورم اما بی حواس میشم. خنده داره که تموم حقوق این یه ماهم خرج داروها شده... حقوقی که جلو جلو گرفتم!!! فکر میکردم با اولین حقوقم چه ها که نمیکنم!! دستمزدم از پندارو اما هنوز دارم... ته مونده هایی ازش هست... دلم نیومده اونها رو بدم به دارو... میشن خرج رفت و آمد توی روزهایی که بابا حسابی من رو یادش میره. دو سومش رو هم دادم به فتانه... گفتم بگو بابا داده جلوی امین!

نمایش نامه ام نیمه مونده. همونی که نیما خونده بود چند خطشو و گفته بود معرکه هست... نیما!!

تتها کسی که توی این یک ماه هر چند روز یه بار بهم زنگ زده ... و حداقل ده بار ازم خواسته باهاش بیرون برم و نرفتم.... راستی چرا نرفتم؟؟؟! چی از دنیا میخوام؟ نیما مگه چی کم داره؟ خوب من مریضم و نیما میتونه باشه... شاید... بتونه که باشه... حداقل تا پای

مرگم!! مگه چقدر طول میکشه؟ خوب... دوستم بمونه... فقط دوست! منکه از کسی انتظاری ندارم... من فقط میخوام یکی باشه... همین!

از روی پله بلند شدم. هوا این روزا داره سرد میشه... زودتر از هر سال... پاییزه... فصل عاشقی... هه!! عاشقی! مخصوصا حوالی خونه ما و همسایمون!

دست سستم رو روی دیوار کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم. روی تخت نشستمو مثل کسی که کوه کنده باشه خستگی در کردم و موبایلم رو برداشتم. معراج پیام داده بود فردا برم کافه تا همراهم بیاد برای کار... پیش دوستش که کافه داشت. اونجا حتما میتونستم کار کنم... معراج میگفت "تایپ کردن کار هر کسی نیست سخته دقت میخواد"... خوب ولی گارسون بودن میتونه کار هر کسی باشه... نیما هم پیام داده بود و یه تماس بی پاسخ ازش داشتم. بازش کردم: فاخته جان امکان صحبت کردن داری الان؟

شماره اش رو گرفتم. پیام دادن برام سخت شده... اشکالی هم نداره... حداقل با یکی حرف میزنم!

صداش پیچید توی گوشم: سلام!

آهسته صحبت میکرد. توی خونه حکومت نظامیون این موقع حتما پدرش خوابه... و بقیه هم!

لبخند زدم: سلام... ببخشید متوجه نشدم زنگ زده بودی

جا به جا شد روی تختش انگار... از صدای نفسش میشد دیدش! لبخند داشت و دلهره:

آره... زنگ زدم باهات صحبت کنم... بابا به خدا خیلی بی معرفتی... اجرا رو که تحویل

دادیم دیگه رنگم ندیدیم... چرا نیستی دیگه؟ حتی کافه هم نمیای... آخر هفته ها همه اونجا

جمع میشیم چرا نمیای؟

روی تخت دراز کشیدم: خوب.. جور نشده... منم دلم برای همتون، اون روزا و اجرا تنگ شده

صداشو بلندتر کرد: خوب چرا دیگه دنبالش نیستی؟ من دارم مشغول یه نمایش دیگه میشم

میخوای معرفت کنم؟ میای؟

نفسم رو بیرون دادم: نمیدونم جور شه یا نه... فعلا فکر میکنم نشه که

صدام زد... میون حرفم اسمم رو هجی کرد... فاخته!!.. ساکت شدم. مکث کرد... و وقتی

لب باز کرد من چشم بستم: خودتو دور میکشی... میدونم از کی و چی و برای چی... ولی یه

چیزی میگم نه نگو باشه؟

ابرو بالا بردم: تا چی باشه!

پچ پچ کرد: هر چی که باشه... خواهشا... نه نگو... باشه؟

لبخند زدم: خوب حالا بگو ببینم

صداش رگ برداشت: فردا بیا ببینمت.. هر جا و هر ساعتی که بگی

به فردا فکر کردم و کارها و گرفتاریهام... چرا باید این همه غرق زندگی ای میشدم که ازش راضی نبودم... فردا اگر میرفتم و با نیما ساعتی رو میگذروندم شاید... شاید حالم بهتر میشد.

گفتم میام، گفتم و نیما بال در آورد. داشتم قرار میذاشتم. داشتم قرار میذاشتم و به پندار فکر میکردم. گوشی رو که قطع کردم زل زدم به دیوار روبروم و سعی کردم صورت پندار رو به یاد بیارم. درست همونطور که بود. با همون ته ریش و پیرهن چهارخونه ای که میپوشید و موهای مجعدش... همون کفشهای کوهنوردی و شلوار چین خورده روش... لیم به زمزمه ای لرزید... بی معرفت...

بود؟ یا من سرد بودم... توی این یه ماه چند باری که صحبت کردیم فقط اون زنگ زد و من دیگه سراغی ازش نگرفتم. توقع داشتم از دلم در بیاره که رویا سر برنامه اومد و تا آخر شب کنارش نشست... برای چی باید از دلم در میاورد... من ابله که حالا مطمئن بودم حسی اگر بود یک طرفه بود... که نگاه پندار روی عالم و آدم اگر با منظور بود روی من بی حساب و برابر بود... که اصلا من رو ندیده بود... نگاهش رنگ نگاه معراج رو داشت و من ندیده بدم... خیال محال بافته بودم....

دستم رو روی صفحه موبایلم کشیدم... درست روی اسم پندار میون لیست شماره ها...

صداش توی گوشم پیچید... توی ماشینش نشسته بودم...

"دارم سرگیجه میگیرم از این دنیای آشفته، تو عکسای که میگیرم... جهان بر عکس میوفته"

موسیقی ماشینش رو هنوز به خاطر دارم... و حالی که داشتم... رایحه اش امان از دل بی

طاقتم میگرفت... رو کردم سمتش که میتونم یکم شیشه رو بیارم پایین؟

نیم نگاهی انداخت که: آره... گرم شد؟

یادمه دست بردم سمت دسته و چرخوندمش. پایین نیومد، خم شد سمتم و دستش رو دراز کرد. نفسم رو حبس کردم و شکمم رو فرو دادم. زل زده بودم به ساعدش که مماس با شکمم با چند چرخش راحت شیشه رو برام پایین آورد و عقب رفت.

و اخمش رو یادمه که زل زده به جاده لب باز کرد: قراضه شده... یعنی... بود... وقتی

خریدمش!

لبخند زدم و نگاهش کردم: خیلی هم خوبه!

سر تکون داد: به من کفایت میکنه!!

و طرز نگاهش وقتی رو کرد سمت: به من کفایت میکرد..... از کیه؟

نگاهش کردم. به چشمهای سیاهش. پلک زدم: نمیدونم!... شعره؟

صداش توی گوشم میپیچه... هنوز... بعد از این سی چهل روز ندیدنش... وقتی سر تکون

داد: نگاه او به من کفایت میکرد برای سر مستی وصف ناپذیرم اگر چشمان عالمی حتی

نسبت به من کور میشد!

وقتی نگاه کرد: مطالعه نداریا خانوم نویسنده!!.... بخون این کتابو.... زندگی کن این

کتابو....

اخم کردم که: خوب همه کتابهای دنیا رو که نخوندم!!! حالا از کی هست؟ اسم کتابه چیه؟

کج لبخند زد: !!! نگو زشته!!! برو دنبالش ببین از کیه!

خندیدم: خوب یادم نمی مونه چی گفتی! نگاهش به من کفایت میکرد؟

اخم کرد: لزوما انسان زندگی نمیکند در حالی که به هر صورت میزید! یکبار مردن

جواب نابود شدنهای لحظه لحظه تو را نمیدهد!..... بازم بگم؟ ... حیف نیست این کتابو تا

حالا نخوندی؟

صورتم رو میون دستم گرفتم: وایای میدونم!!! سلوک!!!

لبخند زد: آفرین... ولی زیاد خوشحال نشو این جمله آخری که گفتم خیلی معروفه!

رو گرفتم ازش: بد جنس..... خوب حالا تو بگو این از کیه " همیشه روزهایی هست که

انسان در آن کسانی را که د.....

اومد میون حرفم: دوست میداشته است بیگانه می یابد! بیگانه آبر کامو!!!

نگاهش کردم. لبخند کجی روی لبش بود و زل زده بود به جاده. زل زدم.... طولانی... با

لبخند.... اونقدر که خنده اش پهن شه.... اونقدر که شرم کنه.... اونقدر که جا به جا شه و بی

نگاه بگه: نگاه نگا میکنی چیه؟

سکوت کردم و باز هم نگاه. خندید: به چی نگاه میکنی؟

خندیدم: به روی زیاد تو!!! چار تا کتاب به عمرت خوندی فکر میکنی علامه دهری.....

خوب بگو این از کیه " امروز به پایان میرسد. از فردا برایم چیزی نگو! من نمیگویم فردا

روز دیگر نیست... فقط میگویم تو روز دیگری هستی.... تو.... فردایی.... همانکه باید به

خاطرش زنده بمانم!

فکر میکردم همه چیز معنا داره ... جمله هایی که میخونه ... نگاهش ... حضورش ... خوش باورانه به زندگی نگاه میکردم ... جوابی میدادم که برام معنا داشت ... مفهوم داشت ... نویسنده و اسم کتاب برای من فرع بود ... برای او اما ... نبود!

نگام کرد: میدونم ... اسمش سخته سر زبونمه ولی همیشه یادم میره ... پائولو کوئیلو که نیست!

خندیدم: نج!

اخم کرد: ریچارد باخ؟

از ته دل خندیدم. با صدای بلند ... خندید: بخند!!! پیریه و هزار درد ... فراموش کردم ... ابرو بالا بردم: خوب اون غرور مزخرفو بذار کنار بگو نمیدونم ... مرد باشو بگو نمیدونم! نگاه کرد: مردم و میگم ... نمیدونم!!!

و خندید. از اون خنده هایی که ندیده بودم ازش. ابروهاشو بالا برده بود و نگاه میکرد. ردیف دندونهاشو به رخ میکشید و فرو رفتگی کم روی گونش. هیچوقت اونجوری نخندیده بود که سرخ شه ... که رگ گردنش بیرون بیاد که ابروهاش بالا بره ... که شونه اش بلرزه. لبخندم رو جمع کردم و چشم ازش گرفتم. باید به چیزهای دیگه ای نگاه میکردم ... خیلی چیزهای دیگه برای دیدن وجود داشت ... درختها ... جاده ... نور ماشینها ... چراغ خیابونها ... هر چیزی که نبینی خنده ای رو که داره عین آهنربا قلبت رو میکشه به خاک ... برای ندیدن باید تلاش کرد ... جلوی چشمت باید دیوار بلندی از خودت بسازی. باید زل بزنی به سوختگی روی دستت که عاشق نشی!!! دلت نره ... بمونه میون قفسه سینه کوچیکت ... که از دست نری به همین سهل و سادگی ...

باید همون روزها دور میشدم از این همه رایحه مردونه ... خنده مردونه ... صدای مردونه ... جذابیت مردونه ... و از نگاه به شونه هایی که اونقدر قدر هستن که توی کوچه پس کوچه های گم و ناآشنای ذهننت ناخودآگاه و بی اراده فکر کنی این شونه ها میتونن تکیه گاه باشن ... تکیه گاه په پرنده زخمی ... میتونن بال باشن ... میتونن خونه باشن ... باید فراموش میکردم، میون سیاهی چشمش نگاه میکردم و همه قل بزم رو توی اون همه تاریکی دفن میکردم ... باید میبودم ... چیزی که باید!!

همه این حرفها رو توی دلم گفته بودم همون روز ... نگفته بودم؟ نگفته بودی فاخته؟ به خودت گوشزد نکرده بودی؟

نگاش نکرده بودی؟ میخندید... یادته؟ هنوز میخندید. لب باز کردی که: چه ذوقی هم میکنی که هیچوقت کتاب جبران خلیل جبرانو دست نگرفتی!

اخم کرد: جدا نوشته جبران بود؟!!

و لبهاشو جمع کرد. و تو نگاتو دوختی به جاده. باز لب باز کرد که: میدونی من زیاد از این جمله عاشقانه ها نمیخونم چه برسه که بخوام حفظش کنم... تا وقتی کتابهای فلسفه و عرفان هست.... هزلیات و غزلیات جایی از ذهنم رو اشغال نمیکنه

و تو لبخند زدی: بله.... درست میفرمایین ولی یه نوظهور باید همه نوع کتابی بخونه تا شااااید یه روز به یه جایی برسه!!

سنگینی نگاهش رو روی نیم رخت حس کردی. نگاه حرصی طولانیشو. و اشاره کردی به جاده که: زدی ضربتی ضربتی نوش کن!

یادته صدای نفسش، خنده پنهانش، زل زده بود بهت... و توی ابله دل میبستی... فکر میکردی معنا داره این نگاه... فکر میکردی که لبخند روی لب ت اومد و به جاده اشاره کردی که: جلو رو داشته باش شوماخر!

چه روزهای خوبی بود... من چه بی رنگ و مرز از اون روزها جدا شدم. دلم برایش تنگ شده. برای کسی که بی خود و بی جهت دل بسته بودم بهش... امیدهامو آویزون کرده بودم بهش... شونه خالی کرد... رفت که رفت که رفت...

تو هم برو... فردا میتونه برای تو روز دیگه ای باشه... با نیما برو... برای کسی که برات میمیره تب کن!... تب کن فاخته... تب کرده بمیر!

صدای آویز در کافه که بلند شد نگاه معراج هم به سمت بالا اومد. اینبار اما برای اولین بار بی لبخند. رفتم سمتش. بلند شد و بی حال باهام دست داد. خندیدم: چه مرگته؟

زل زد بهم: توی خر چه مرگته که اینجوری افتادی دنبال کار؟ فاخته عین آدم با من حرف بزن... بگو چی شده که داری با خودت اینکارو میکنی؟

ابرو بالا بردم: چیکار میکنم؟ بابا میخوام کار کنم همین!

صندلی کنارش رو عقب کشید: بیا اینجا بیینم

پیشخوان رو دور زدم و نگاهی به کافه انداختم: کساده انگاری!!

با دست روی چرم صندلی ضربه زد: بشین

نشستم و نگاه کردم. با لبخند... اونجور که بی خیال و سر خوش به نظر بیام. دست به سینه و صاف نشست: چی شد که با صادق دعوات شد؟

شونه انداختم: کارم بد بود... کفرش بالا اومد... همین!

سر تکون داد: کارت بد بود؟... به من میگی؟ من که تو رو میشناسم؟.. تو بی عرضه نیستی فاخته... چی شد؟

خندیدم: به خدا از اول تا آخر تاییم اشتباه داشتم خیلی هم کند بودم... نمیتونست بیرونم کنه به احترام تو. وقتی گفتم دیگه نمیام کلی هم خوشحال شد بنده خدا!

زل زد بهم... طولانی... لبخندم رو جمع کردم: خوب حالا این کافه که گفتی... چطوریه؟ ساعت کارش و اینا؟

پوفی کرد و بلند شد. رفت سمت یخچال: چی بیارم بخوری؟ کیک، بستنی... کوفت... چی؟

خندیدم: چیه حالا!! بار آخرم باشه ازت کمک میخوام!

تکیه داد به یخچال: راحتت کنم فاخته من راضی نیستم تو کار کنی... با همون نگاه عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. جمله اش رو تصحیح کرد: اینجور کارا رو... توی کافه کار هست نه برای یکی مثل تو... چرا از بچه ها این همه دور کشیدی؟ بابا هر کدوم دارن تلاش میکنن خودشون رو بچپونن توی یه تئاتر دیگه!

لبخند زدم: آقای خان... اونا به حقوق ماهیانه نیاز ندارن... من پول میخوام... پوووول... گرفتی؟

سر پایین انداخت. حرفی نمونده بود. زهرم کرده بود... دیگه نمیتونستم توی نگاهش بخندم... ریخته بودم روی داریه... جلوی چشم خودش و خودم... کم شده بود ازم. کنارش روی صندلی ماشینش نشستم و راه افتادیم سمت کافه دوستش. اضطراب داشتم برای ساعت ملاقاتم با نیما... حالم بد بود... حس میکردم دارم خیانت میکنم... به خودم و احساسم و... پندار!

خنده داره ولی من حس میکردم دارم بهش خیانت میکنم!! رو گردوندم سمت نیم رخ معراج: بچه ها رو هم میبینی؟ خبر داری ازشون؟

نگام نکرد. اخمهاش هنوز در هم بود: بی خبر نیستم... میان کافه هر از گاهی... تو فقط دیگه نمیای... احوالتم خیلی میپرسن

پلک زدم: نگفتی که کار میکنم ها؟

نچ کشید. زل زدم به جاده: حالا کیا احوالات منو جويا شدن؟

بی حوصله جواب داد: همشون!

خندیدم: آره خوب... سایه که حتما... میترا هم که بی برو برگشت... دلشون برام یه ذره شده.. منم که موبایل ندارم!!!

نگام کرد. دلم پر بود داشتم سر معراج خالی میکردم... دلم میخواست بشنوم که پندار حالم رو پرسیده... دلم میخواست بگه و من بگم بیجا کرده... که بهش بگه و اون بدونه من ... ازش دلخورم... ازش دلخورم... بی معرفت....

طبقه دوم هتل پنج ستاره، روبروی صاحب کافه ستاره ایستاده بودم. سر تا پام رو برانداز کرد... دست معراج رو محکم گرفت... معراج به ظاهر لبخند میزد و من وانمود میکردم خوشحالم. گفته بود از فردا میتونم برم سر کار... به دخترهای دیگه نگاه کردم. لباس فرم تنشون بود و میون میزها میچرخیدن... و دو تا پسری که جلیقه به تن داشتن و توی هر بار رفت و آمدنشون نگاه میکردن... از فردا من هم میشدم یکی از اونها... ساعت دوی ظهر بود که سر چهار راه قرارم از ماشین معراج پیاده شدم. گفته بودم با فتانه قرار دارم... دلم آشوب بود... نه هیچانی بود نه شعفی... این فقط یه قرار اجباری بود گاهی خودت رو مجبور میکنی عاشق شی... گاهی خودت رو مجبور میکنی که کسی رو دوست داشته باشی. مجبور میکنی که با کسی بیرون بری و بخندی... این روزهای من پر از این گاهی ها شده بود...

گفته بود میاد دنبالم. گفته بودم بگو کجا پیام خودم میام. قبول نکرده بود... دوست داشت از اول اولش باهش باشم شاید! ساعت دوی ظهر بود و نگاه من چسبیده به پلاک ماشین معراج که داشت ته خیابون محو میشد.. و شاستی بلند سیاهی که روبروم ایستاد. نگاهم چرخوندم، لبخند زد.

دستم رفت سمت دستگیره در... پام روی پله کوچیکش بالا رفت و دست سستم در رو بست. حالا کنارش بودم میون حجم غلیظی از عطر تنش. نگاه نکردم. داشت نگاه میکرد... سلامش پر و پیمون و با صلابت بود. یه حالی داشت که یادم رو میبرد سمت گلابیاتورهای پیروز... نگاه کردم... جلیقه مشکی پوشیده بود و پیرهن سفید، آستینهاشو تا ساعد بالا زده بود و شلوار مردونه طوسی رنگی پاش بود... لبخندش وسیع بود: عجیبی خانوم چشممون به جلالنتون منور شد!! خوبی؟ چقدر دلم میخواست ببینمت... عوض شدی!

لبخند زدم: خوبم مرسی... تو خوبی؟ تو هم عوض شدی... انگار چقدر وقته هم رو ندیدیم!

سر تکون داد: خبر نداری خانوم که یه عمره.... به خدا!!!

ماشین رو راه انداخت. موسیقی ای رو که باید میشنیدم رو پیدا کرد و با لبخند پر از آرامش
زل زد به جاده و ساعدش رو تکیه داد روی فرمون...

ببین تمام من شدی
اوج صدای من شدی
بت منی، شکستمت
وقتی خدای من شدی

ببین به یک نگاه تو
تمام من خراب شد
چه کردی با سراب من
که قطره قطره آب شد

به ماه بوسه میزنم
به کوه تکیه میکنم
به من نگاه کن ببین
به عشق تو چه میکنم

نگاهش کردم... آهسته و آرام. داشت حرف میزد... نمیشنیدم... داشتم فکر میکردم.. به جایی
که نشستم.. به دستی که نزدیکمه... من عوض شدم. من اون فاخته ای نیستم که با علیرضا
راحت رابطه برقرار کرد... فاخته ای که برای خودخواهیش با علیرضا رفت... رفت که
علیرضا رو خام خودش کنه خودش لقمه دهانش شد... من دیگه اون فاخته نیستم... فاخته ای
که اونقدر جرات داشت که کفشش رو از پاش بیرون بکشه و به سمت سر علیرضا پرتاب
کنه... فاخته ای که موهاشو قرمز میکرد... میتراشید و سعی میکرد نشون بده حریفه... فاخته
ای که روبروی پندار شامخی مینشست و باهاش کل کل میکرد...

من عوض شدم... کم کم سست شدم... مثل تنم... پندار نرم کرد و حسی که بهش داشتم!
همه چیز عوض شد. همه ماهیتم... امروز من کسی هستم که حس میکنم تکه ای از دلم کم
شده... جایی جا مونده... که اگر تا ته دنیا برم و با هر کسی آشنا شم... این حس با منه که

دارم به پندار و به قلد بیم و به خودم و به احساسم خیانت میکنم... که امروز من خودم رو پیدا میکنم... فاخته ای که شکل گرفته... نرم شده... شکسته... و تکه ای از پازل دلش کمه... لب‌های نیما به زمزمه ای از آهنگ لرزید و من برگشتم... به دنیای مسخ شده اون روز... و به قرار ملاقاتی که میدیدم چه بی رنگ و لعاب بر من میگذره

منو به دست من بکش

به نام من گناه کن

اگر من اشتباهتم

همیشه اشتباه کن

رو ازش گرفتم. خوشحال بود... داشت ازم در مورد ناهار میپرسید. که کجا بریم. چی میل دارم.. سنتی یا فست فود... داشت رستورانهای خوب رو برام ردیف میکرد و من با خودم حرف میزدم... "فاخته... توی کت خودت فرو کن... پندار تو رو نمیخواست... و تو خیلی احمقی که داری الان بهش فکر میکنی"

جواب نیما رو دادم.. بی میل به غذا یا هر چیز تازه لب زدم که هر کجا خودش دوست

داره... لبخند زد که "پس پیش به سوی بهترین رستوران سنتی"

انگشتهامو در هم گره کردم و میون سکوت زمین تا آسمونیمون گوشهامو دوختم به صدایی که هنوز... میخوند

نگو به من گناه تو

به پای من حساب نیست

که از تو آرزوی من

به جز همین عذاب نیست

هنوز میپرستم

هنوز ماه من تویی

هنوز مومنم به این

تنها گناه من تویی

به ماه بوسه میزنم
 به کوه تکیه میکنم
 به من نگاه کن ببین
 به عشق تو چه میکنم

به من نگاه کن ببین
 به عشق تو چه میکنم....

به نام من/داریوش
 شاعر: روزبه بمانی

روی صندلی سلطنتی پشت میز دنج رستوران رویوروی نیما نشسته بودم. پشت سرش پنجره بزرگی رو به شهر بود و من غرق میون سکوت و شلوغی شهر... رستوران گردان و منظره متغیر پشت نگاه سیاه نیما... بودم و نبودم. میفهمید... کیفش رو روی میز گذاشت و درش رو باز کرد. نگاهش کردم. روی سنگ مرمر میز، پنج کتاب فروغ فرخزاد و دو شاخه گل محبوس میون استوانه شیشه ای به سمت سر خورد. زل زدم به انگشتهاش روی کتاب. سر بلند کردم. نگام کرد: ناقابل... فکر کردم باید به کتاب علاقمند باشی غافلگیر شده بودم. خودم رو برای این وقایع آماده نکرده بودم. به گوشه کتاب فشار آوردم: قرارمون به کادو نبوده... دلیلی نیست آخه! دو تا دوستیم اومدیم همدیگه رو ببینیم! سر پایین انداخت: کادو نیست... کادوش نگرفتم که پیش ندی... ارزش مادی چندانی نداره... فقط دلم خواست این کتاب رو داشته باشی همین ناراحت شده بود... مشخصا از اینکه گفتم دو تا دوستیم! سر تکون دادم: نباید زحمت میکشیدی... چی بگم به تو آخه من! سر بلند کرد: فاخته... سر بلند کردم. گارسون بالای سرمون حاضر شد و حرفش ناتمام موند. خوش موقع بود... من جوابی برای سوال احتمالش نداشتم... دستور غذا رو که داد بحث رو توی مشت گرفتم: چه میکنی این روزا؟ گفتی داری با یه گروه دیگه کار میکنی اره؟

آرنجهاشو روی میز گذاشت: آره. نمایش جذابی به نظرم رسید. دلم میخواد تو هم بیای...
معرفیت کنم؟ پشیمون نمیشی!

خندیدم: از کجا میدونی؟ چی بگم... دوست دارم باز کار کنم ولی شاید الان وقت مناسبی نباشه برای بازی من... شاید بهتر باشه بنویسم و بعد از یه مدت برگردم به بازی سر تکون داد: از همینت خوشم میاد.. میدونی باید چکار کنی که سقوط نکنی!
سقوط نکنم.... همین حرفش به باورم نشوند که نیما از درون من هیچی نمیدونه.... من تمام زندگیمو سقوط کردم! لبخند زدم. دستش رو جلو آورد و روی ناخنم کشید. با مراعات جلو میومدم... دستم بی حرکت موند. زل زدم به دستش. لب باز کرد: به نتیجه ای نرسیدی.. در مورد من؟

به بهانه شالم دستم رو عقب کشیدم. نفسم رو بیرون دادم: چرا خوب... فکر کردم... و حتما نتیجه ای داشته که انجام

نگام کرد. چشمه‌اش برق افتاده بود. سر کج کردم: من نمیدونم تو به همه چیز فکر کردی یا نه... چیزی که من شب مهمونی دیدم تفاوت عمیق بین خانوادمونه... نیازی نیست بگم ما چطوریم و شما چطور... تو خودت خوب میدونی... ولی اگر فکر میکنی مشکلی وجود نداره من... منم دوست دارم با هم بیشتر آشنا شیم

نگام کرد: مشکل که توی همه زندگیا هست فاخته... مهم من و تو هستیم و روزهایی که قراره با هم بسازیم. من و تو اگر با هم باشیم به جایی میرسیم که امروز تصورش هم محال باشه. من مطمئنم... برنامه هایی دارم... تو فقط بگو هستی... میزنیم میریم از ایران... میخوام دوتایی بریم فرانسه یا آمریکا هر کدوم که جور شه درس بخونیم در همین زمینه... میدونی چه آینده ای داره؟ من دنبال کاره‌اش بودم خیلی پرس و جو کردم الان خوب میدونم برای رفتن باید چکار کرد و چی لازم داریم... من خوشبختت میکنم فاخته هر کاری که تو رو شاد کنه انجام میدم...

نگاش کردم: من باید برای تو چکار کنم؟ من باید چی به تو بدم در ازای این همه خلوص و محبت؟

لبخند زد: کنار تو بودن... یه جورایی... چطور بهت بگم... فاخته آرزوم شدی... این اولین باره که شب و روز دارم به کسی فکر میکنم که این همه خودش رو از من دور میکشه... همه چیزت برای من قشنگه حتی بد خلقیهات.. اذیتات... نمیدونم چطور باید اثباتش کنم... از

تو توی دل من مهری هست که به کلام نمیداد... برام شدی یه شاخه گل که نوک یه قله هست... دستم اگر بهت برسه فاتح قله هم شدم... من ...

حرفش رو نیمه رها کرد و زل زد به دستهایش روی میز. حرفهایی که تا به حال از کسی نشنیده بودم... بم رو تر کردم: روز اولی که دیدمت... هیچوقت فکر نمیکردم این همه آدم با احساسی باشی... فکر میکردم مغروری و خودخواه... فکر میکردم آدم شلوغی باشی... سخته نیما... سخته که اونقدر خوب باشم که جواب این همه محبتت رو بدم... من میترسم نتونم یا نباشم... اون کسی که میخوای و فکر میکنی که هستم نباشم... اون موقع چی میشه؟ توی چشمهام لبخند زد: تو باش... هر چه که هستی باش...

سر تکون دادم: نیما... فکر کن و جواب بده... تصور کن چند وقت بگذره و تو از من زده شی اونی که میخواستی نباشم... چه میکنی؟

مکت کرد و بعد لب باز کرد: خودم رو تغییر میدم جوری که تو دوست داشته باشی و مشکلاتمون با هم بر طرف شه

خندیدم... خندیدم و سر پایین انداختم. دستش رو جلو آورد و به خودش اجازه داد دستم رو بگیره: من نمیدونم تو به چی فکر میکنی که این همه رعب و وحشت داری از شروع رابطه با من... چی از من دیدی که نگرانت کرده؟ تو میخوای من چطور باشم؟ بگو... حرف دلت رو بزن

نگاش کردم: من فقط نمیخوام اشتباه کنی... یا روزی حس کنی اشتباه کردی سر تکون داد: یعنی چی؟ یه جوری میگی اشتباه کنی که انگار این یه رابطه یه طرفه هست... چرا نمیگی اشتباه کنیم؟ منم اخلاقای بد دارم شاید خیلی جاها کلافه ات کنم... ولی این دلیل نمیشه که خودت رو دور بکشی که شاید یه روز یه اتفاقی بیفته که ناراحت شیم... با هم که باشیم با هم جور میشیم... عشق جورش میکنه... من بهت علاقه دارم فاخته. پای این علاقه وامیستم... نیستم از اون مردهایی که نامردی رو کردن گردنبد انداختن گردنشون... از اوج هر اس نداشته باش فاخته من ترس رو توی چشمهات میبینم... نمیدونم چی باعث شده ولی...

نفسش رو بیرون داد: من بی خیالت نمیشم... هیچ کجای زندگی... هواتو دارم و خواهم داشت اگر باشی و من رو بخوای... من..

دستم سست میشد و صداش توی هاله ای از حبابهای نامرئی فرو میرفت.. اونچه که نیما و صداش رو از من دور میکرد... چیزی حائل میشد و من میترسیدم... نباید چیزی خراب

میشد... من میخواستم زندگیمو بسازم... میگفت بی خیالم همیشه... میگفت همامو داره... من باید زندگیمو میساختم... نمیخواستم مثل چند باری که توی این یک ماه دچار حمله شده بودم پیش چشمهای نیما به لرزه بیفتم

میون چشمهای پلک میزدم... پلک میزدم بی اینکه بشنوم چی میگه... لبهاش تکون میخورد، باید میرفتم... باید

گارسون با میز غذا کنارمون ایستاد. بی اینکه بدونم کلمات رو درست ادا کردم یا نه ازش عذرخواهی کردم و بلند شدم. سعی کردم روی یک خط صاف با قدمهای معمول از میز دور شم. دستم رو نزدیک دیوار گرفتم و خودم رو به اولین دالانی که من رو از چشمش دور میکرد انداختم. به دیوار تیکه دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. سعی کردم آرام باشم و نفسهای عمیق بکشم. به اطراف نگاه کردم و راهم رو پیدا کردم. دستم رو روی آدامک دامن پوش روی در فشار دادم و وارد دستشویی بانوان شدم. شیر آب رو باز کردم و آب خوردم... دست سستم رو توی جیبم فرو بردم دنبال قرصی که دکتر تجویز کرده بود و شده بود همراه همیشگی... به سختی از لفاف بیرونش کشیدم و قورتش دادم و باز لب چسبیدم به شیر دستشویی...

میلرزیدم بی اینکه سردم باشه. از دیدن خودم توی آینه حذر میکردم. بازو هامو چنگ زدم و به دیوار دستشویی تکیه دادم و زمزمه کردم "حالا خوب میشم... خوب میشم... خوب میشم" خوب میشدم... خوابم میگرفت و این خبر خوبی بود... خوب میشدم...

باید بر میگشتم به دنیای رنگ و نور و لبخند... به حرفهای خوب نیما... به دنیای اجباری باور و عاشقی... توی آینه به خودم نگاه کردم. عرق کرده بودم و رنگ به رو نداشتم. صورتم رو آب زدم و موهامو مرتب کردم. چشمهام توی آینه باهام حرف میزد "نیما نباید بدونه؟ تو داری با زندگی و احساسش بازی میکنی"

چشم از نگاهم گرفتم و زل زدم به دستهام زیر رقص آب. سر بلند کردم... چهره به چهره... نمیتونستم... من جرات روبرو شدن با برخورد نیما رو نداشتم و تحمل خالی شدن زندگی... من بهش احتیاج داشتم، حتی اگر فقط یه صدا باشه... نگاهم تو چشمهام زهر پاشید "خودخواه" ... لبهامو جمع کردم و از آینه دور شدم... نیما منتظرم بود... باید میرفتم از راهرو که بیرون رفتم نیما ایستاده بود کنار آکواریوم. لبخند زدم. به سمتم اومد. نگران بود. شونه هامو گرفت: خوبی؟ دیر کردی نگران شدم... چرا رنگت پریده؟

سر تکون دادم: خوب! رفتم دستهامو بشورم فقط... یکی گرفتم به حرف... بریم غذا سرد شد

شونه به شونه اش به سمت میز رفتم. روبروش نشستم، از غذا تعریف کردم و میون صحبتهاش خندیدم...

امروز اما درست در همین نقطه که نشستم، روی همین تراس، رو به شهر سرد برلین... زیر بارش همین برف ریز، و رو به بخار خوش عطر نسکافه میون دستهام، خوب میدونم کجای راه رو اشتباه رفتم... و خوب میدونم تقصیر نیمی از مسیرهای اشتباه زندگیم به گردن قدمهای جا به جای دیروزمه...

خوب دوستان عزیز همه حدسها اشتباه بود جز ramaan جان خودمان که ظریف زد به خال.

عاغا من هنوز شام نخوردم... بسی گرسنه ام... ولی به عشق خودتون توی این روز... از پای کامپیوتر تکون نمیخورم

باد سردی وزید و شال بافت روی زانومو کنار زد. لذت میبردم از این سرما و دید زدن آسمونی که رو به غروب سر میخورد که ناخواسته به داخل خونه کشیده شدم. باز دستهای مامان روی دسته صندلیم محکم شده بود و به خواست خودش من رو جا به جا میکرد. لحن مهربونش رو گرفت: داره سرد میشه... بریم داخل

زل زدم به فنجون لرزون میون دستهام. کمی از نسکافه روی شال بافتم ریخته بود. مامان پنجره رو بست و به سمت برگشت. لبخند زد و من خسته از این لبخندهای تکراری، رو ازش گرفتم. خم شد و فنجون رو از دستم گرفت و به لبم نزدیک کرد. نمیخواستم کسی چیزی به دهنم بذاره. تمام این یکسال و نیم کافی بود. لب باز کردم با حس تنفیری که از زبان الکن و ناتوانم داشتم: ن... نمی.. خوام

مامان کم ر راست کرد: نخوردی عزیزم!

انگشتم رو روی دکمه صندلی فشار دادم و از مامان دور شدم. به سمت اتاقم میرفتم که ادامه داد: فرانتیس داره میاد دنبالت پیام آمادت کنم؟

داخل اتاق شدم و در رو بستم. به بی کلامی من عادت کرده بود... و به اخلاق تندم. زل زدم به دیوار روبروم... اتاق خالی از آینه... تا کنار تخت با صندلی رفتم و بعد بلند شدم و با قدم بی جونی خودم رو روی تخت انداختم. لحاف رو تا شونه ام بالا بردم و روی تخت دراز کشیدم. یکسال بود که پیش مامان بودم. یکسال بود که دلم تنگ بود... و همین دلنتگی

باعث میشد داروها اثری نداشته باشن... هرگز احساس بهبود نمی‌کردم... و هر روز آرزو می‌کردم کاش توی ایران... مرده بودم!

نیم ساعت بعد سه ضربه به در خورد... سه ضربه آشنا. لحاف رو تا بالای صورتم کشیدم. در رو باز کرد و داخل اومد. کنار تخت نشست. از سنگینی وزنش فرو رفتم. باز همون لهجه و همون کلمات ناآشنایی که زیاد به یاد گرفتنشون علاقمند نبودم اما خواه ناخواه توی این یکسال می‌فهمیدمشون. پرسیده بود خوابم یا بیدار. جوابی ندادم. ادامه داد "میخوای ایمیلت رو چک کنی؟"

لحافم رو از روی صورتم کنار زدم. یک هفته بود که آپیدم خراب بود.. یک هفته بود نتونسته بودم ایمیل رو چک کنم، با معراج گپ بزنم و عکسهاشونو ببینم... فرانتیس آپیدم رو برده بود و حالا این حرفش برام معنا داشت...

نگاش کردم. لبخند زد. آپید سفیدی توی دستش بود. روی تخت جا به جا شدم. دستم رو گرفت و کمک کرد بنشینم. با اکراه دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم. نگاهم رو ازش دزدیدم.... از نگاه مردی که چهل و شش سال داشت و من حس ناشناخته ای بهش داشتم... حسی که باعث میشد ازش دوری کنم... درست از همون روز که توی بیمارستان دیدمش همین حس رو بهش داشتم. جذابیتی داشت که ازش میهراسیدم... و نوعی متفاوت بودن در رفتار... که من رو و اعتماد به نفسم رو فرو میریخت. صبور بود و زبون رفتارهای شاخ و شونه کش من رو خوب می‌فهمید. زل زده بودم به آپید توی دستش، انگار نمیخواست بهم برش گردونه. دستش رو دراز کرد و توی موهام فرو برد و تکون داد: چند روزه موهاتو شونه نزدی؟

فکر میکنم همین معنا رو میداد جمله اش... وانمود کردم متوجه نمیشم چی میگه. دستش رو پس زدم و سرم رو عقب کشیدم. زل زدم توی چشمهای عسلیش و دستم رو به سمتش دراز کردم برای گرفتن آپید. لبهاشو روی هم فشار داد و لبخند زد. آپید رو توی دستم گذاشت و توضیح داد: اگر مدلتش رو دوست نداری یا برات سنگینه عوضش میکنم

جدید بود... برام خریده بودش! سر بلند کردم و خلاف میل باطنیم لب باز کردم به چند جمله آلمانی که با همون زبون سنگین دست و پا شکسته بیرونشون میدادم: پولش رو از مامان بگیر

خندید و بینیمو کشید. سرگرم شدم به آیدم. دستم میلرزید هنوز این لرزش رو داشتم ولی خیلی بهتر شده بود.. از پس کارهام بر میومدم.. اما کارهای ریز... مثل لمس دقیق کلمات روی صفحه... دل بی تابم رو آب میکرد. فرانتیس دست دراز کرد و چراغ اتاق رو زد. بعد کنارم نشست و دستم رو گرفت و کمکم کرد به صفحه ایمیل برم. پونزده تا ایمیل از معراج داشتم و دوتا از میترا.

لبخند روی لبهام جا خوش کرد. ایمیلهای معراج رو تک به تک میخوندم. همه یه مضمون... احوالپرسی و تعریفهای روزمره اش... از کافه از دانشگاه... از همه جا... ایمیل آخرش اما....

"فاخته.... باهام حرف بزن.... حالم خوب نیست.... باهام حرف بزن!"

صبح زنگ زده بود. گوشی رو از مامان نگرفته بودم... مثل تمام این یکسال... دلم نمیخواست با این زبون سنگین با کسی پشت خط صحبت کنم. دلم براش شور میزد و همین اضطراب کنترل دستم رو به هم میریخت. فرانتس متوجه شده بود. ازش خواستم ایمیل بعدم رو باز کنه. ایمیل میترا. احوالم رو پرسیده بود.... و ایمیل بعدی میترا که گفته بود حال این روزای معراج خوب نیست... که کاش باهاش صحبت میکردم... گفته بود از لاک خودت بیا بیرون فاخته.. گفته بود تنها چیزی که حال این روزای معراج رو خوب میکنه شاید صدای تو باشه

اشکم روی صفحه چکید. فران آید رو از دستم گرفت و اعتراض کرد: اینو آوردم که حالت خوب شه!

رو کردم بهش: فران...

نگام کرد. اجازه داده بود فران صداش کنم... هر چند هیچ معنایی نداشت این اسم. پلک زدم میون نگاهش و ازش خواستم تلفن رو برام بیاره چشمه‌اش برق زد و لبخندی که به دنبالش روی لبش نشست... خبر خوبی بود... من تلفن میخواستم! من بعد از یکسال تلفن میخواستم!!

از اتاق بیرون رفت و یک دقیقه بعد مامان مریم با چشمهای پر از اشک داخل اتاق شد و بغلم گرفت. خودم رو ازش دور کردم: معراج... زنگ بزن

دستهای مامان هم میلرزید... از شوق! شماره معراج رو از حفظ گرفت... تمام این یکسال معراج هر روز بود... توی تمام غربت من... هیچوقت باهانش حرف نمیزدم ولی اگر یه هفته زنگ نمیزد یا هر روز برام ایمیل نمی فرستاد دلم بر اش شور میزد

مامان با خوشحالی با معراج صحبت کرد.. اینکه میخوام باهانش صحبت کنم... فران کنار در اتاق دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو برده بود و نگام میکرد. گوشی رو از مامان گرفتم و چ... سیوندم به گوشم. صدای معراج توی گوشم پیچید: الو... فاخته!

بغض کردم... نمیخواستم جلوی اونها گریه کنم. به فران نگاه کردم. درکم میکرد. دست گذاشت روی شونه مامان و بلندش کرد. اتاق خالی شد و صدای خوب معراج... صدای آشنای معراج باز توی گوشم پیچید... بغض داشت: فاخته... باهام حرف بزن

میون بغض خندیدم... صدای نفسهام اشکش رو درآورد انگار... خندید: ای جان... خندیدم: خوبی؟

صداش گرفت: خوبم

اشکم روی لحافم چکید... سکوت بود... گوشی رو دور کرده بود از خودش. من میدونستم... نفسم رو با بغض بیرون دادم: بگو!

سعی میکردم تمام منظورم رو در یک کلمه بگم تا توی جمله بندی گیر نکنم... نفس کشید... اونم بغضش رو فوت کرد... خندید: چی بگم؟ تو بیرس... بگو این مدت که باهات حرف نمیزدم چه حالی بودی... بگو معراج چی کشیدی... بیرس تا بگم!

لبم رو گاز گرفتم. خندید: زهر مار... خجالت نمیکشی؟

گریه اش رو میخندید... فاخته... بنال خوب!

خندیدم: تو... ب... نال!

خندید. ادامه دادم: چ... چی شده؟

حالا سر حال اومده بود. حالا شوق داشت: شی شده؟ شونزده شده... بی معرفت... ای بی معرفت عالم... دلم برات تنگ شده نفهم!! حتما باید بمیرم که زنگ بزنی؟

خندیدم: هم... ه... خوبن؟ سا... یه؟

سکوت کرد و بعد از مکثی لب باز کرد: سایه که الانا حالش حرف نداره...

خبر داشتم... تا یک هفته قبل که آپیدم خراب شده بود خبر داشتم که به معراج گفته بود خواستگار داره... فکر میکردم منظورش این بوده که زودتر معراج دستی بالا بزنه ولی حال امروز معراج... لب زدم: چ... چطور؟

خندید: این جمعه عروسیشه

اینبار غیر ارادی تکرار کردم: عرو.. سی؟

به خندیدنش ادامه داد: ركب خوردم فاخته... میگم تو در آنی که با من بودی با خواستگارت هم بودی میگه نه... حالا تو قبول میکنی در عرض دو هفته کسی بیاد خواستگاری و جشن هم بگیره؟.. تا دم آخر منو نگه داشت فاخته...

سر تکون دادم: نف.. همیده... بودی؟

نفسش رو بیرون داد: میفهمیدم ولی... باورم نمیشد... میدیدم مشکوکه ولی...

ساکت شد. ساکت شدم... من میفهمیدم حالش رو... خوب هم میفهمیدم... این خنده ها رو میفهمیدم... و گریه های در خلوتش رو بیشتر... مگر همین درد رو نچشیده بودم؟ مگر روی تخت بیمارستان نبودم که نیما روی صورتم خم شد " خیلی پستی دروغگو!" جلوی چشم همه چه حالی شده بودم؟ مگر با پندار کتک کاری نکرده بود؟ مگه نرفته بود و پشت سرشو هم نگاه نکرده بود؟ مگر عکسش رو با نامزدش همین چند ماه قبل توی فیسبوک ندیده بودم؟... من حال معراج رو خوب میفهمیدم!

پرسیدم که فقط پرسیده باشم: چرا؟

سعی کرد بی تفاوت باشه: چرا؟ چرا نداره عزیزم... طرف پولداره... آپارتمان داره... بنگاه ماشین داره، شرکت داره... چرا که نه...

با خودم فکر کردم معراج بیشتر میسوزه... تنها چیزی که من رو آروم کرد بعد از رفتن نیما این بود که... من مقصر بودم... ولی معراج برای سایه کم نداشت

یک ساعت با معراج حرف زدم. میگفت هیچی حالش رو خوب نمیکرد جز صدای من...

میگفت باز هم باهش حرف بزنم... میگفت خودم رو دریغ نکنم... توی نبود مهرنوش...

مهرنوش که درست یکماه بعد از عروسی فتانه چمدونش رو بست و رفت آمریکا زیر سقف

مشترک با همسرش... و من درست یک ماه بعد از رفتن مهرنوش دستم پیش نیما رو شد...

دست بیماریم... دستم پیش عالم و آدم رو شد...

نمیخواستم به روزهای قبل فکر کنم... روزهایی که لحظه ای از جلوی چشمهام دور

نمیشدن. معراج گفت... گفت... از خودش... دلش، عالم و آدم... از همه.. از سایه از میترا از

تئاتر از روزهای روزمره ایران... از همه چیز جز حرفهای ممنوع... اسم ممنوع... اسمی

که من تشنه شنیدنش بودم و شده بود یه تابو که کسی نمیشکستش... کسی خبری ازش

نمیداد... و این یه قانون نانوشته شده بود بعد از اومدنم... من دلم تتگ بود و کسی از پندار...
نمیگفت!

کنارم قدم میزد و من بی میل دستم رو روی دکمه صندلی فشار میاوردم و همراهش حرکت میکردم. برف نمیبارید ولی سرد بود... دیگه به این سرما هم عادت میکردم... خوبی آدم به همینه... که فراموشکاره و وفق پذیر... خو میکنه به شرایطش، قبول میکنه مرگ عزیز رو... قبول میکنه مریضی رو... قبول میکنه فلج شدن رو... اوایلش شاید اگر غذا جلوش بذارن از گلوش پایین نره ولی بعدش چلو کباب هم که بدن میخوره... عروسی هم دعوت شه میرقصه... با جوکهای بی ربط هم میخنده...

من هم خو گرفته بودم... با حضور هر شب فران... با حضور هلموت... با نبود بابا... ندیدن فتانه و شنیدن صداش هر چند روز یکبار... با دوری دوستانم... با سست بودن پاهام لرزش دستهام... لکنت زبونم، با از کار افتادن مغزم که هیچ داستانی بهش راه پیدا نمیکرد... انگار هیچوقت دست به قلم نبرده بودم!

من هم خو گرفته بودم با این سرما... و این همه توجه اطرافیان که بهش عادت نداشتم! دلم برای خونه تنهاییهام تتگ شده بود. همون خونه تاریکی که خودم چراغهاشو روشن میکردم. برای فنرهای از جا در رفته تختم و سر پا ایستادن و غذا درست کردن... دلم تتگ بود برای همون روزهای بد... روزهای یکنواخت... روزهای روزمرگی.

حالا اینجا مامان بود که برای مریضم اومد ایران.. چشم دوخت توی چشمهای بابا منصور.. جنگید... تنها چیزی که بلد بود! ... جنگید و من رو با خودش آورد اینجا... مامان مسئولیت پذیر و دلسوزم که همون اوایل اومدنم از دانشگاه مرخصی گرفته بود تا به من برسه... حالا هلموت هم بود که هر شب بعد از کار سراغم میومد و احوالم رو میپرسید و گه گاه چیزی برام میخرید تا خوشحالم کنه... حالا فران بود... دوست هلموت که هر روز بهم سر میزد و سعی میکرد من رو به من برگردونه... حالا بابا بود که هر چند روز یکبار میرفت خونه فتانه تا از طریق اون زنگ بزنه اینجا و فقط صدای نفسهامو گوش کنه و چند کلمه ای از زبونم، اگر سر حال بودم... حالا همه بودن... سر جای خودش و فرو رفته در نقش و وظایف خودشون... ولی... من همه اینها رو نمی خواستم... که طعم و لذت هر چیزی توی به موقع و به جا بودنشه... امروز این بودنها و این محبتها دردی از فاخته دوا نمیکرد... فاخته ای که از بچگی حس کرد اضافیه و اشتباهی.. فاخته ای که به بی صدایی و بی آوازی خو گرفته بود.

چشم دوخته بودم به پیاده روی برف گرفته و جلو میرفتم که فران جلوی یه کافه ایستاد و رو کرد بهم: قهوه بخوریم؟

نگاش کردم به موهای مدل آلمانیس و رگه های پر استخونی شقیقه هاش، به قد بلند و کاپشن قهوه ایش. چشم گرفتم ازش و صدلیمو چرخوندم به سمت کافه. در رو برام باز کرد و من وارد شدم. کسی به کسی نگاه نمیکرد... و شاید تنها دلیل بیرون رفتنم از خونه همین بی نگاهی آدمها بود. میونشون فراموش میکردم چه شرایطی دارم!

رنگ تیره دیوارهای کافه و بوی قهوه... یاد معراج و نام ممنوع رو توی سرم زنده کرد... هر چند زنده بود! صدای معراج رو شنیده بودم. بعد از یکسال! همین یک ساعت پیش... خبرهای خوبی نداشت ولی حال رو خوب کرده بود... و حالا بوی غلیظ قهوه... حس میکردم توی کافه نگاه نشستم... و میتونم بنویسم! چشمهامو بستم تا تصور کنم ایرانم... ایران! توی کافه نگاه و حالا معراج برام قهوه میاره و میپرسه - کیک میخوری؟

چشم باز کردم. فران پرسیده بود، با همون زبون مزخرف دوست نداشتی. با سر رد کردم. لیوان شیر قهوه ام رو دستم داد. توی مدتی که به فکر فرو رفته بودم اصلا نبودش رو حس نکرده بودم. پیشم نشست. باز زل زدم بهش... به تک تک اجزای صورتش... صورت چهل و شش ساله اش... با همون چینهای معمول کنار چشم... و تارهای استخونی شقیقه ها... و صورتی که بیشتر شبیه به فرانسویها بود. نگام کرد و من چشم ازش گرفتم. لب باز کرد:

ماری

نگاش کردم. صدا کردن اسمم براش سخت بود... اجازه خواسته بود ماری صدام کنه... جوابی نداده بودم... و او به ماری صدا کردنم عادت کرده بود. دستش رو روی لبه لیوانش کشید: وقتش نرسیده؟

اخم کردم... منظورش رو نمیفهمیدم. وقت چی باید میرسید؟ لبهامو جمع کردم. دست کشید به موهایش: وقتش نرسیده که بلند شی؟

خندیدم. آرنجهاشو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد. چشمهاشو ریز کرد: من یکساله منتظر امروزم!

چشمهامو ریز کردم... تا بدونه نمیفهمم! ادامه داد: تو میخوای تغییر کنی.. امشب خواستی... تو خسته شدی... بالاخره خسته شدی ماری... من یکسال منتظر بودم تا تو خسته شی...

انگشتم رو به شقیقه ام زدم. کاری که اوایل برای نشون دادن مشکلات فهم زبان آلمانی انجام میدادم... دستش رو کلافه تکون داد: بس کن! تو خوب میدونی دارم چی میگم... تو میتونی حرف بزنی اما نمیزی... و خوب میفهمی چی میگم... تو نمیخواهی از روی این صندلی لعنتی بلند شی؟

بی نگاه جرعه ای از شیر قهوه ام رو لب زدم و نگاهم رو دوختم به تابلوهای کافه. اصرار داشتم وانمود کنم زبانش رو نمیفهمم.. اینطور ساکت میشد... معمولا اینطور بود! ولی او ادامه داد: تو میترسی... از آوردن اسم کسی که دوستش داری میترسی... از یادآوری خاطرات کسی که ترک کرد میترسی از شنیدن صدای دوستهای میترسی چون واهمه داری خبر دلچسبی از عشقت بهت نندن... تو محتاجی یا خودت رو محتاج نشون میدی... دلت دلداری میخواد دلگرمی میخوای.. تو دلت برای ایران تنگ شده ولی حاضر نیستی روی پات بلند شی و برای برگشتن تلاش کنی!

بغض میکردم... بغض میکردم و اون دست بر نمیداشت: فکر میکنی مریم تا چند سال پای تو میشینه و تر و خشکت میکنه؟ دوست داری روی همین صندلی فلج شی؟ نیما برای همین روزها ازت جدا شد... میدونی چرا؟ چون اکثر آدمها توان پذیرفتن دردهای دیگران رو ندارند... همه دنبال آدمهای شاد آدمهای سالم آدمهای پولدار آدمها مرفه آدمهای کامل هستن تا ضعفهای خودشون رو با اونها پر کنن... تو الان یه آدم ضعیفی و کسی سراغت نمیداد و اگر بخوای همیشه ضعیف بمونی توی تنهایی میپوسی ماری

داشت اشکم رو در میاورد و من میخواستم وانمود کنم نمیفهمم... ادامه میداد...: جرات داشته باش و توی آینه نگاه کن.. تو هیولا نیستی... تو میتونی بلند شی و اینکارو نمیکنی... تو میتونی فکر کنی و نمیکنی... فکر میکنی دل خدا با این کارها برات میسوزه؟ زل زدم توی چشمه‌اش و منزجر لب باز کردم: از چی حرف میزنی؟ خدا؟ مگر تو بهش اعتقاد داری که قضاوتش میکنی؟ مگر روی این صندلی نشستی که من رو موعظه میکنی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

به صندلیش تکیه داد و لبخند زد. نفسش رو ذره ذره بیرون داد و دست به سینه نشست. رو گردوندم. لب باز کرد: پس هر چی که گفتم رو فهمیدی؟ یکسال صدات کردم ماری و تو اعتراض نکردی که نه... من ماری نیستم... و خسته نشدی از اینکه مریم حمایت کنه...

مریم برات غذا بیاره... مریم موها تو شونه کنه... آینه های اتاقت رو شکستی که خودت رو نبینی و فکر کنی وجود نداری... حالا بهتره خودت رو خوب ببینی!

به سمت خم شد و صندلیم رو چرخوند. تصویرم رو توی شیشه میدیدم... فاخته ای با موهای کوتاه و بی حالت... روی صندلی چرخدار... پیچیده به پالتو و پتو... چاق... بی آرایش... بی هیچ نشانه ای از روزهای گذشته

کلافه رو گردوندم. آزادم گذاشت و دیگه هیچ حرفی نزد. قهوه اش رو خورد و به موسیقی کافه گوش داد. حالا دلم میخواست حرفی بزنه که تمام دلم رو خالی کنم... اما فران خوب میدونست که چه موقع با من چه رفتاری داشته باشه. جوری قهوه اش رو مزه میکرد انگار هیچ حرفی نزده... انگار هر چه که دوست داشته نگفته... انگار آتیشم نزده.

دکمه صندلیم رو فشار دادم و راه افتادم از کافه بیرون. اونقدر عصبی بودم که برم و منتظر اومدنش نشم... رفتم با آخرین سرعت صندلی... رفتم و روی برفهای پیاده رو خط انداختم. اینبار اما مثل بارهای قبل دنبالم ندویده بود... حتی صدام نزده بود. تا نیمه های پیاده رو رفته بودم و نمیدونستم فران دنبالم اومده یا نه. سر چرخوندم. پیاده رو خلوت بود و رد دو چرخ روی برفها افتاده بود. دلم فرو ریخت... اگر رفته بود... اگر... من جایی رو بلد نبودم!

تصمیم گرفتم منتظر بمونم. حتما می اومد... چند دقیقه توی سرما منتظر موندم اما خبری ازش نشد. سه نفر مرد از آخر پیاده رو می اومدن... مست بودن انگار... با صدای بلند میخندیدن... ترسیدم و دکمه صندلیم رو فشار داد و برگشتم سمت کافه. توی چارچوب در کافه توقف کردم و به داخل نگاه انداختم... پشت میز مون نبود... بغض کردم و سر خم کردم سمت فروشنده پشت بار: ببخشید همراه من اینجا رو ترک کرد؟

لکنت نمیگذاشت جمله هامو خوب ادا کنم. مرد ازم خواست سوالم رو دوباره بپرسم. و من با هزار زحمت دوباره تکرار کردم. امیدی نداشتم منظورم ر بفهمه اما در کمال تجب دیدم که اون میفهمه چی میپرسم. شونه بالا انداخت که: من ندیدم... متاسفم!

بغض کرده بودم... نگاهی به پیاده روی خلوت انداختم. من نمیتونستم تنها بمونم... و نفهمیدم که چی باعث شد که لب باز کنم و با صدای بلند صدایش کنم... "فران... فرانتیس!"

کسی از پشت سر صندلیمو کشید. گفت: چه صدای زیبایی!

صورتم رو میون دستهام گرفتم و چشم بستم... اینجا بود... درست پشت سرم... گذاشتم صندلیم رو توی پیاده رو به جلو ببره... من شکست خورده رو تا خونه ببره...

فران من رو به جلو میبرد و من حس میکردم دارم توی مرداب فرو میرم و فران دستم رو گرفته و بیرونم میکشه. من خودم رو غرق این بیماری میکردم. بی هیچ لذتی... گفته بود چه صدای زیبایی... من دلم گریه میخواست... من رو برده بود به یاد گذشته ها... من رو برده بود به اوایل بیماریم... همون روزی که توی بیمارستان دراز کشیده بودم و انتظار میکشیدم برای اومدن نیما که در باز شد و پندار داخل اومد. با یه دستگاہ عجیب توی دستش خندیدم که این چیه!! کنارم نشست و گفت " فکر کردی میتونی از زیر کار در بری؟ ... قول و قرارهایی داشتیم با هم! از خیر صدای زیبات نمیگذرم خانووم"

بعد هندزفری رو به دستگاہ وصل کرد و توی گوشم گذاشت. دکمه دستگاہ رو زد و صدای نورانی و عرفانی سازش توی گوشم پیچید... و صدای به یاد ماندنیش وقتی میخوند... "حیلت رها کن عاشقا... دیوانه شو دیوانه شو... وندر دل آتش درآ... پروانه شو پروانه شو" چشمهامو بستم... ازم خواست دکلمه کنم... قرار بود بعد از تئاتر برای این شعر دکلمه کنم... قرار بود و بعد از تئاتر ما از هم دور شده بودیم... اون روز اما با میکروفون اومده بود بیمارستان. ازم میخواست چشمهامو ببندم و براش بخونم... و من براش دکلمه کردم. روی تخت بیمارستان....

هنوز زبونم سنگین نشده بود... هنوز حالم وخیم نبود... هنوز نیما بود، ترکم نکرده بود... هنوز یک طرف صورتم از کار نیافتاده بود... هنوز داروی بی ربط و اشتباه به خوردم نداده بودن... هنوز به خواب عمیق و کمای یک ماهه فرو نرفته بودم... اوایل بیماریم بود و من ازش لذت میبردم... همه بودن. همه کنارم بودن... نیما بود پندار بود معراج بود فتانه بود... بابا بود و حتی آزی... بود!

اونروز رو همیشه به یادم دارم... پندار صدامو ضبط کرد و درست وقتی داشتم از شادی میخندیدم نیما در رو باز کرد و داخل شد. تلخ شد با دیدن پندار کنار تختم... باهش دست نداد و دست پندار توی هوا موند... نیما پتو رو روی سینه ام صاف کرد و رو بهش گفت که "فاخته باید استراحت کنه"

اون روز بعد از رفتن پندار با نیما دعوا شد... گفتم درست نبود با مهمون، با کسی که لطف کرده و به دیدنم اومده این برخورد رو داشته باشی. جوابم داده بود که ازت سوء استفاده میکنه.. الان وقت ضبط دکلمه تو نبود...

فران شونه ام رو لمس کرد: سردت نشده؟

سر تکون دادم... گفته بود چه صدای زیبایی و من... دلم برای پندار... پر زده بود!

مرده بودی و کسی در نفس من جان داشت
 مرده بودی و کسی باز به تو ایمان داشت
 کشتمت دم زده در ورطه خون رقصیدم
 پشت هر میکروفون از فرط جنون رقصیدم
 از گذشته شب تو تا به هنوزم آمد
 مست کردم تا که نفهمم چه به روزم آمد
 به خودم زنگ زدم توی شب پاییزی
 دود سیگار شدم تا که نفهمم چیزی

آهنگ این روزهای من رو با صدای امیر عظیمی گوش کنید... ترانه "خسته"

صدای قاشق و چنگال از توی پذیرایی خونه میومد و من توی تاریکی اتاقم روی تخت
 دراز کشیده بودم و چشم دوخته بودم به سقف. فران هنوز بود. داشت با هلموت صحبت
 میکرد. بحث کار بود. علاقه ای به شنیدنش نداشتم. روی تخت چرخیدم و زل زدم به کمد
 دیواری اتاق. دلم برای موبایلم تنگ شده بود... موبایل قدیمیم. همونکه باهانش خاطره داشتم...
 همون که هنوز اس ام اسهای ایران داخلش بود... پیامهای پندار... و صدای پندار...
 یکی از آخرین روزهای به هوش بودنم بود که موسیقی تکمیل شده رو آورده بود و روی
 کارت حافظه گوشیم ریخته بود و من تا خود صبح روی تخت بیمارستان بهش گوش کرده
 بودم... صدای پندار و دکلمه من... چقدر دوست داشتم موقع ضبطش، موقع نواختنش کنارش
 بودم...

حالا هم دلم میخواست باز بهش گوش کنم... بعد از اومدنم شهامت شنیدنش رو نداشتم. حتی
 یکبار هم توی این یکسال بهش گوش نکرده بودم... حتی یکبار هم در اون کمد رو باز نکرده
 بودم... توی اون کمد خیلی چیزها بود... موبایلم، و دفترم و خودکار بدنه طلایی دوست
 داشتیم. بهترین کادویی که به عمرم از کسی گرفته بودم... از دستهای کسی که بهترین
 زندگیم بود!

روزهای سختی بود... یک طرف صورتم سست میشد و زبونم الکن. دیگه با کسی حرف
 نمیزدم... نیما رفته بود و من میدونستم دیگه هیچوقت پاشو توی بیمارستان نمیذاره... و حسی

بهم میگفت دیگه هیچوقت نمیبینمش. همیشه گفت ناراحت نبودم. بودم... هم از خودم و هم از نیما... من در حقش نامردی کرده بودم. دوستش نداشتم اما به عشقش لبیک گفته بودم... فقط برای اینکه تنها نمونم... باهاش خاطره ساخته بودم. شاید اون خاطرات برای من آزار دهنده نبود ولی خوب میدونم که برای نیما بود... نیما واقعا من رو دوست داشت... داشت ولی فاخته سالم رو... و وقتی فهمید مریضم خیلی صبوری کرد، و خیلی بهم امید داد. تا وقتی بود روند بیماریم کند بود... ولی وقتی متوجه شد من از قبل بیماریم رو میدونستم... وقتی دید یک طرف صورتم سست شده و خنده هام تمام و کمال نیستن... دیگه نموند!

ناراحت نبودم. برای نبودنش گریه نمیکردم ولی دلم گرفته بود... برای از دست رفتن داشته هام... عالم هر روز بدتر میشد...

دستها و پاها سست بودن و بیماریم تشخیص داده نمیشد. هر روز اسم مریضی خاصی گفته میشد... اوایل داروهای ام اس بهم داده شد. بعد مشخص شد این بیماری چیزی و برای ام اس هست... مامان پول میفرستاد و من توی بیمارستان خصوصی زندگی میگذروندم. گفته بود باید بمونه و کارهای رفتن رو انجام بده و به محض جور شدنش میاد. من هنوز امید داشتم که سر پا میشم. پندار میگفت حتی اگر نشی باید به زندگی ادامه بدی. گفته بود دست از سر زندگی بر ندار. برام ضبط صوتی آورده بود تا صدامو ضبط کنم. من روایت میکردم و قرار بود پندار تصحیحش کنه و به صورت رمان چاپش کنم.

این نهایت خودخواهی و ولی حقیقتی که توی دلم بود و حتی خودم هم از این حس شرمنده بودم، شادی وصف ناپذیر اون روزها بود... نیما رفته بود و من احساس کمبود نکرده بودم. من فقط از این ناراحت بودم که صورتم سست میشد و حس میکردم نیما برای این موضوع ترکم کرده!

ولی پندار بود... حضورش نمیگذاشت به چیزی فکر کنم. من هر روز توی ساعتهای تنهاییم داستانم رو زمزمه میکردم و ساعت ملاقات، پندار بهش گوش میکرد. روی تخت بیمارستان بودم و کار میکردم... دست و پام سست بود ولی احساس بی فایده نمیکردم....

اما وقتی زبونم سنگین شد و حس نا امیدی، که هرگز خوب نمیشم تموم قلبم رو پر کرد مثل این بود که دنیا به آخر برسه و هیچ چیز دیگه برام معنایی نداشت... و درست در همون حال و روزها بود که پندار برام یه دفتر و یه قلم کادو آورد.

پشت کرده بودم به در و خوابیده بودم. مثل تمام ساعتهای بیهودگیم. بابا بیرون اتاق نشسته بود. بهش گفته بودم تنهام بذاره. دلم نمیخواست کسی با اون صورت زیاد نگام کنه... پلک

راستم افتاده بود و منظره خوبی نداشتم. میخواستم تمام روز رو بخوابم تا هیچکس رو نبینم. بابا مراعات میکرد. بابا پر از غم بود، بیشتر از همه... کمتر حرف میزد و بیشتر پیشم میموند. وقتی که بابا بود راحت بودم. چون زیاد لازم نبود باهاش بجنگم. گفته بودم بیرون باش و بیرون رفته بود. ساعت نزدیک ده شب بود که در اتاق باز شد و من صدای قدمهای کسی به سمت تختم رو شنیدم. چشمهامو بستم تا اگر باباست مطمئن شه خوابم یا اگر پرستاره کارش رو انجام بده و بره و نپرسه چرا غذا نخوردم!

بوی آشنا مشام رو پر کرد. دلم ریخت... دیوونه بودم اگر خیال میکردم پندار ساعت ده شب به دیدن اومه باشه. چشم باز کردم. کادوی طلایی رنگی رو به چشمهام تکون خورد. زل زدم به دست مردونه ای که کادو رو جلوی چشم گرفته بود. لکه های ریز روی پوستش... این جای دندون من نبود؟ ... این... دست پندار... بوی پندار... هوای پندار... خود خود پندار... نبود؟

پلک بستم و اشکم از روی بینیم سر خورد و روی بالشم چکید. صدایش توی گوشم پیچید. سرش رو نزدیک آورده بود. لیش کنار گوشم بود هرم نفسش رو حس میکردم زمزمه کرد: خودتو به خواب میزنی شیطون؟ نگام نمیکنی؟

بغض پره های بینیم رو باز و بسته میکرد و من سعی میکردم بی صدا هق بزدم... و دوست داشتم لحظه اومدنش رو... لحظه سر رسیدنش توی بدترین شب زندگیم رو نور بارون کنم و... نمیشد... و برای اولین بار... حادث شد!

برای اولین بار در طول مدت آشناییمون... و مدت مریضیم... جوری لمس کرد که عشق از سر انگشتهاش به تمام تنم سرازیر شه... دست دراز کرد و اشکم رو پاک کرد.....

بیشتر بغض کردم... کنار گوشم باز زمزمه کرد: گریه میکنی؟

بغض داشت... صدایش بم بود.. بغضش گلوم رو درد میآورد و طاقت دیدن اشکهاشو نداشتم. شونه ام رو گرفت: نابودم میکنی؟

با دستی که کنترالش رو نداشتم ملحفه سفید رو بالا کشیدم. اونقدری بالا که شکستم رو نبینه... و شکفتن شوق حضورش توی تمام تنم. دستم رو گرفت. حس نداشتم ولی میفهمیدم که ملحفه بالا نیومد. و چقدر دوست داشتم گرمی دستش رو حس کنم و سلولهای تنم فرمان پذیر نبودن... چشم باز کردم. دلم نمیخواست به پلک افتاده ام نگاه کنه... سر چرخوندم سمتش اما... من برای دیدنش به همون چشم نیاز داشتم... با همون پلک افتاده!

چشمه‌اش تر بود. لبخند میزد... گفته بود دل ندارم... گفته بود بغض بلد نیستم... گریه نمیدونم... داشت گریه میکرد اما. کادو رو جلوی صورتش گرفت و خندید: حدس بزن چیه؟ من میخواستم باشه... و او مثل فرشته الهام بر من ظاهر شده بود... چی از خدا میخواستم اون لحظه؟ میون گریه خندیدم. تکونش داد: حدس بزن دیگه!

سر تکون دادم... نمیخواستم لب باز کنم و منزجرش کنم از کلماتی که توی زبونم نمیچرخیدن. صندلی رو کنار تخت کشید و نشست. با شوق کاغذ کادو رو پاره کرد و من چشم دوختم به دفتر زیبایی که توی دستش بود... دفتر کاهی رنگی که طرح خاص و خاطره انگیزی داشت... با یک خودکار بدنه طلایی که روی جلدش وصل میشد. لبخند زد: دا دا دا دانگ!!!

نگاش کردم. از چشمهام تموم حرفهامو خوند. توضیح داد: دفتره آره... یادم نرفته که فعلا نمیتونی بنویسی... ولی من از خیر داستانهای توی سرت هم نمیگذرم فاخته خانوم... امشب بگو چیکار کردم... حدس بزن

هنوز زل زده بودم بهش. نزدیک شد و پیچ پیچ کرد: دم و دود بابا منصور و کل بیمارستان و کادر پزشکیشو دیدم که تا خود صبح بمونم پیشت... جای همراهت... بابا منصور تم تشریف بردن خونه

و فقط خدا میدونه اونشب... تمام دل من به اندازه هزار ریستر لرزید... پیشم میموند و من نمیتونستم شادیمو ازش پنهون کنم... هرچند صورت سستم با لبخند زیبا نمیشد اما من... میخندیدم... با صدا... با لبی که فقط به یک سمت کشیده میشد و دو چشمی که فقط یکیشون میخندید... پندار هم میخندید... بی اینکه نگاهش صورتم رو کنکاش کنه... یا توی چشمه‌اش غم بشینه... از همون رنگ غمهایی که توی چشم نیما مینشست... و رو میگردوند از دیدنم... و میرفت!

اونشب پندار پیشم موند. گفته بود بگم و اون بنویسه. اول که لب باز کردم حالم از صدام به هم خورد... ولی بعد وقتی پندار با شوق توی روایت داستان باهام همفکری میکرد... و وقتی زل میزدم به دستش که چطور با اشتیاق صفحه به صفحه رو پر میکرد، میگفتم... میگفتم و پندار مینوشت...

حالا دفترم با دستخط زیبای پندار... با عطر جا مونده از دستهای میون صفحات نیمه تمام... توی کمد بود... و صداش... و عکسهای دسته جمعیمون... یاد پندار توی کمد اتاقم حبس شده بود و من جرات باز کردن درش رو نداشتم... جراتش رو نداشتم و دلم... برای شنیدن

صداش... پر پر میزد. ملحفه رو روی صورتم کشیدم و چشم بستم. کاش تمام عمر رو میشد خوابید!

نیمه های شب، بی خواب و خسته و کلافه روی تخت نشستم. کسی که تمام روز رو میخوابه نمیتونه شب رو با آرامش بگذرونه. دست کشیدم روی پاهام. حس لمس شدن قل بيم رو آروم میکرد هرچند این احساس خفیف بود. باز زل زدم به کمد... خیالش از سر شب دست از سرم بر نداشته بود. رو گردوندم سمت صندلیم. صدای فران توی گوشم پیچید... تو میتونی بلند شی و اینکارو نمیکنی!

راست میگفت. میتونستم ولی از افتادن میترسیدم. مگر هزار بار مامان مریم دستم رو نگرفته بود و زانوهای من زیر بار وزنم خم نشده بودن؟ مگر هزار بار توی تنهایی بلند نشده بودم و دست به دیوار نگرفته بودم و حتی یک قدم هم جلو نرفته بودم؟

حالم بد میشد از تلاش... تا همین سه ماه قبل فیزیوتراپم مجبورم میکرد بلند شم. محکم به پاهام ضربه میزد. روی دستگاه سعی میکردم خودم رو نگه دارم اما کم ر خم میکردم. باز به شدت به پاهام میکوبید و فریاد میزد که "صاف!!!" و من حس میکردم هیتلر ایستاده و بهم دستور میده. حس خوبی نبود... اونقدر خسته بودم که حاضر شم از روی صندلی چرخدار بلند نشم اما پیش اون فیزیوتراپ هم نرم... اونقدر از آمپولهای هفتگی و داروها خسته بودم که کسی سر به سرم نذاره و قبول کنن که این کار رو به بعد هم میشه موکول کرد... اما اونشب دلم میخواست فاصله چهار قدمی تا کمد رو با پای خودم برم و جلوی کمد بنشینم و یاد پندار رو به آغوش خستگیهام بگیرم.

ناخودآگاه روز اول رو به یاد آوردم... شب قبلش برای اولین بار صداش رو شنیده بودم... مصمم خودش رو معرفی کرده بود "شامخی هستم!" و قرار ملاقات اجباریمون توی کافه نگاه... فردای اون رو توی کافه نگاه روبروی معراج ایستاده بودم. ازش ناراحت بودم که بی اجازه شماره ام رو به کسی داده بود که تا این حد مغرور به نظر میرسید جلوی میز معراج ایستاده بودم که "این آقای کارگردان زیادی ادعاش میشد... توی معرفی دقیقت گفتم از آدمهای مغرور متنفرم؟"

معراج خندیده بود "باید مدارا کنی فاخته جان... اخلاقتش یکم سگه ولی تنها راه رسیدن تو به هدفهات فعلا همین آقاست!"

و خوب یادمه اون لحظه رو که معراج از کنار بازوم زل زد به در "اوناهاش... داره میاد" و من رو گردوندم سمت در. داشت از خیابون رد میشد... باد پیچیده بود توی تره مویی که روی پپ شونیش ریخته بود. دلم ریخته بود، خوب یادمه... دستم رو مشت کرده بودم "این!!!!" میون بغض لبخند زدم... روز اول اگر میدونستم کسی که میون جمعیت ایستاده و زل زده به دویدم و فریاد زدنم برای ورود به سالن نمایش برف سیاه، پنداری هست که روزی از دوریش اینطور به خودم بپیچم و بسوزم و دستم به جایی نرسه... شاید... شاید اصلا نمیرفتم سالن تئاتر... شاید میرفتم و موقر رفتار میکردم... شاید توی اولین برخوردمون اونطوری صحبت نمیکردم...

روز اول دیدار رسمیمون... چشمم از کفش کوهنوردی خردلی رنگش کشیده شد روی شلوار جین زانو انداخته اش، کم ربند قهوه ای، بلوز مشکی و کوله خاکی رنگ روی شونه اش... چونه برجسته و قلبی شکلش، سیل نامرتبی که خیلی بهش میومد و مژه های بلند و فر سیاهش... و معرفی معراج که "فاخته جان... آقای شامخی" خوب یادمه اون روز رو... لحظه به لحظه اش رو

از روی صندلی بلند شدم. ابرویی بالا بردم: بله! خوشبختم! میخواستم مودب باشم اما انگار اون زیاد دلش نمیخواست. دست بلند کردم برای دست دادن، نادیده گرفت و میز رو دور زد و صندلیشو کشید عقب. و من نمیدونستم این مرد... مرد مومن من... به راحتی به دست نیامد... نمیدونستم که لمس شدن از دست اون درست دم مرگ... میتونه نفس ته مونده های امید بی نفست باشه... مثل پاک کردن اشکم... لمسی که من رو به زندگی برگردونده بود... نمیدونستم و با حرص به معراج نگاه کرده بودم.

نمیدونستم و برای همین کارش ساز مخالف رو کوک کردم. نفسم رو با حرص بیرون دادم. نفسش رو مثل کسی که حسابی بدو کرده تا رسیده، بیرون داد و یه "خوب" بزرگ گفت. و من نمیدونستم این خوب گفتن برای من خاطره میشه... صدایی میشه که به قل بزم انرژی سرازیر کنه... که این تکیه کلام برای من شیرین ترین کلمه دنیا میشه... نمیدونستم و عصبی شده بودم. باهاش بحث کرده بودم... سر بلیطی که بهم داده بود... حرصیش کرده بودم و حالا او برای پذیرفتن من ازم نمونه کار میخواست. انگشتهای مردونه اش رو جلوی چشمم تکون داده بود: نمونه کار!

حرصی شده بودم. مقابله به مثل میکردم... دستم رو جلو بردم و انگشتهامو تکون دادم: نمونه کار!

نگام کرد. گوشه لبش رو بالا برد. دست کرد سمت کوله اش که به صندلی آویزون بود و موبایلشو بیرون آورد. دست کردم سمت کیفم و دو صفحه از طرحم رو بیرون آوردم. روی میز مبادله کردیم. فیلم روی موبایلش قسمتی از بازی خودش و هم گروهی هاش بود. بد نبود ولی اون موقع به نظرم میرسید در حد علیرضا نیست. نمیخواستم این رو با صدای بلند بگم. نگاهش کردم. لبهاشو جمع کرده بود و متمم رو میخوند. اخمی کرد: بد نیست! خندیدم. حرص از سر و کول عقلم بالا میرفت. موبایلش رو روی میز گذاشتم: ابتداییه! نگاهش رو ناباورانه از روی متمم بالا آورد و زل زد توی چشمهام. متنها رو روی میز گذاشت و موبایلشو برداشت: اصراری نیست با یه مبتدی کار کنی! کوله اش رو بر میداشت که فنجونم رو میون دستهام گرفتم و جرعه ای نوشیدم. رگ گردنش بیرون زده بود. سعی کرد آرام باشه: خوشوقت شدم خانم دیانت خواست صندلیشو عقب بکشه که دلهره تموم تنم رو گرفت... این تنها امید من بود... بند کوله اش رو از روی میز چنگ زدم و خونسرد گفتم: فقط نوظهورها اینجوری داغ میکنن! صورتم رو میون دستهام گرفتم و بی صدا خندیدم... دلم بر اش تنگ شده بود. برای شیطنتهای خودم... برای رگ گردنش... لبخندهای کجش... اخلاق تندش... همدیگه رو گرفته بودیم به باد نقد... از ظاهرم ایراد گرفته بود... باهوش بود... میدونست چطور آتیشیم کنه به صندلیش تکیه داده بود. کمی نگاه کرد و بعد لبخند زده بود که "فکر میکنم جهت ذهنیمون یکی نیست... این رو از همون اول که وارد شدم فهمیدم... حتی قبل از اون... همون روز توی تئاتر!!"

برام سوال شده بود "از کجا به این نتیجه رسیدید اونوقت؟"

شونه انداخته بود که "از وجناتون..."

نگاهش چرخیده بود روی شال و موهام و خونسرد ادامه داده بود: رنگها با هم هماهنگی ندارن... آشفتگی وجود داره... شال خاکستری موهای ش... رابی عینک مشکی ساعت سبز... سعی کرده بودم خونسرد باشم: خوب آره... زیاد توی یه رده ذهنی نیستیم... منم هیچوقت کفش کوهنوردی رو توی شهر نمیپوشم شلوارم زانو نمیوفته و لباسهام اتو داره! فکش رو روی هم فشار داد. مشتم رو گره کردم و نمیدونستم... این آدم... میشه همون کسی که توی یکماه خواب طولانی و کمای گیجی و بی حواسیم میشه صدایی که هر روز اسمم رو لب بزنه و ازم بخواد بیدار شم... بشه یه صدا که برام کتاب بخونه... بشه یه تصویر تار که وقتی چشم باز کردم دیدمش... و همون تصویر تار بشه آخرین تصویری که ازش داشتم....

و دیگه ندونم که چرا رفت... چرا برای خداحافظی نیومدم... من چشم باز کنم و دو روز بعد سر از پشت کوهها در بیارم و دیگه هیچکس خبری ازش بهم نده... و تموم حرفهایی که با هم زده بودیم بشه دروغ محض... گفته بود میمونه... گفته بود تا آخرش هست.. گفته بود خوب میشی مطمئنم... گفته بود اما... نمونه بود

توی فرودگاه روی تخت گریه میکردم و فتانه و معراج و بابا رو قسم میدادم که بگن زنده... فقط بگن حالش خوبه و نخواستہ بیاد... بابا سر پایین انداخته بود که همه آدمها وجود ندارن که پای حرفشون واستن... بابا گفته و دنیای من سیاه شده بود... از اون به بعد اسم پندار شد تابویی که شکسته نشد... و من باور نکردم که پندار وجود این رو نداشت که پای حرفش بمونه... پندار دروغگو نبود... اما شاید توان ایستادن پای من رو نداشت. مثل نیما... و به قول فران مثل اکثر آدمهایی که تحمل پذیرش درد دیگران رو ندارن... شاید رسالت پندار در همین حد بود که من رو به زندگی وصل نگه داره... تا جایی که دستش رسید اینکارو کرد... و خودش خوب میدونست تنها امید من توی زندگیه... موند... اما تا جایی که میتونست....

برای من همین کافی که یه گوشه ای از دنیا باشه و نفس بکشه... برای من یادش... صداش و دستحش کافی... تموم سهم من از زندگی دلتگیش... کافی... ملالی نیست... فقط باشه... عهد بسته بودم با خودم که گلایه نکنم اگر جواب سوالم سر تکون دادن نباشه.. که زنده باشم؟ و کسی نگفته که نه... پس بود... فقط بیش از این نمیتونست... من زیر قولم نمیزدم! با تموم این احوالات اما دلم میخواست در اون کمد باز شه... بعد از یکسال... دلم میخواست صداشو بشنوم... و باور کنم روزی این مرد توی زندگیم بود و چه پر رنگ و جاودان هم بود... دستم رو ستون تن کردم و بلند شدم. لبه قفسه کنار دیوار رو گرفتم و قدم برداشتم. تمام تنم با لرزش پاهای ناتوانم میلرزید. قدم دوم رو برداشتم و دو دستی چسبیدم به قفسه. دستهام هم توان نگه داشتنم رو نداشت اما من نمیخواستم توی این نبرد شکست بخورم... صدای پندار توی فاصله دو قدمیم بود. قدم بعدی رو برداشتم و نتونستم. روی زمین نشستم و خودم رو به سمت کمد کشیدم. دستم به دستگیره نمیرسید. نفس نفس میزد. خودم رو روی زانو بلند کردم و کلید رو توی قفل چرخوندم. در کمد زوزه ای کشید و باز شد. زل زدم به چمدونم. دست دراز کردم سمتش و لمسش کردم. لجم رو به دندون گرفتم و زیپ رو میون انگشتهام گرفتم. مثل دستی که توی سرما یخ زده باشه توان کشیدن زیپ رو نداشتم

و کی میتونه باور کنه من درست دو ساعت و نیم جلوی چمدون نشستم و زیپ رو کشیدم و بعد از هر تلاش فقط یک دندونه ازش باز شد؟ و کی میتونه باور کنه که من دو ساعت و نیم اشک ریختم و خندیدم... و من دو ساعت و نیم فکر کردم... من دو ساعت و نیم از زندگی سیر شدم... و با باز شدن هر دندونه حس کردم به دنیا وصلم... و کی میتونه باور کنه درد زاییده شدن بیشتر از زاییدنه؟ من یکبار دیگه زاییده شدم و درست وقتی دستم به جلد دفتر رسید روی زمین دراز کشیدم و مطمئن شدم که از زندگی سیر نیستم... من میخوام خوب شم... و خوب می‌دونستم فردا شروع زندگی مشقت باری هست که نه با گریه میگذره... نه با نشستن... نه با دکتر رفتن... و به قول فران، دل خدا با این کارها برام نمیسوزه... و دنیا نگام نمیکنه و ورق روزگار بر نمیگرده... دستخط پندار میون آغوشم بود و سر انگشتم از لمس مداوم فلز زیپ متورم... روی فرش اتاق چشم بستم و باور کردم این آخرین شب سیاه زندگیم بود... من فردا با طلوع آفتاب، طلوع میکنم!

کسی صدام میزد و من میون درخشش اکلیلهای آبی و نقره ای غوطه ور بودم و صدای چنگ از دور به گوشم میرسید. سردی دست کسی روی گونه ام ضربه زد. پلک باز کردم و چشم دوختم میون نگاه وحشت زده مامان. با دیدنش همه چیز رو به یاد آوردم... وسط اتاق افتاده بودم و مامان ترسیده بود. کاش بیدارم نکرده بود... این قشنگترین خوابی بود که تا به حال دیده بودم!

مامان لب‌های خشکش رو روی هم فشار داد: حالت خوبه فاخته؟

هلموت پشت سرش ایستاده بود و نگران زل زده بود بهم. اخم کردم: ساعت... چنده؟ هلموت جواب داد. نه صبح... نه صبح بود و من با دنیا کار داشتیم! مامان کمک کرد بشینم، سر تکون دادم: شماره فران... رو برام... بگیرین هلموت شماره رو میگرفت و مامان پشت سر هم حرف میزد، وسایل چمدونم رو به کمد بر میگردوند و درش رو محکم میکرد... نمیدونست من دیشب به چه مشقتی درش رو باز کردم... مامان میگفت و میگفت و میگفت... تر و خشکم میکرد، روی تخت نشونده بودم و لباسهامو عوض میکرد، موهامو میبست و میون حرفهایش بد و بیراهی به بابا منصور میگفت... مامان برای تمام اینها بابا رو مقصر میدونست. به خصوص بعد از داروهای اشتباه و به کما رفتن! و من خسته بودم از این دلسوزیهای عذاب آور... لباسم رو در میاوردم و حتی حواسش نبود در رو ببندم... و من اونقدر در کلام ناتوان که تا بخوام لب باز کنم و جمله بندی کنم او کارش رو کرده بود...

چشم دوختم به هلموت. منتظر بود فران گوشی رو برداره. دست بلند کردم سمتش. میخواستم خودم صحبت کنم! متعجب گوشی رو دستم داد... این دومین بار بود که کسی رو طلب میکردم!

صدای خواب الود فران توی گوشی پیچید. طول کشید تا کلمات اول از میون لبهام بیرون بیان: گفته بودی... کمکم میکنی!

مکت کرد. اونقدری که خواب از چشمه‌هاش بپره... اونقدری که صدای من رو بشناسه و مفهوم جمله ام رو درک کنه... مکتش طولانی بود اما بالاخره لب باز کرد: هنوزم میگم! حتما دیشب تا دیر وقت توی بار مونده و لیوانه‌اشو پشت هم خالی کرده بود که هنوز خواب بود... نمیدونم دردش چیه ولی... این مرد هم درد داره. برای همین میفهمش... برای همین هوامو داره!!

پلک زدم: پس بیا اینجا... و قبل از... هر چیز به مامان... حالی کن... من خوبم... بره دانشگاه... و این همه روی من... فکوس نکنه!

جای تعجب بود که اونروز دلم میخواست با تلفن صحبت کنم و توجهی به لکنت زبانم نداشتم... برای همه جای تعجب بود جز خودم و فران! من خوب میدونستم برام چه اتفاقی افتاده... و شاید فران هم این تغییر رو به پای حرفهای دیشب خودش میذاشت... مهم نبود. مهم فقط این بود که من میخواستم به خودم و دلم بها بدم. از فران خواسته بودم به دیدنم بیاد و اومده بود.

من توی تراس خونه روی ویلچرم بودم که اومد و پشت سرم ایستاد. صدای نفسه‌هاش... صدای قدمه‌هاش و عطر تنش رو میشناختم، حتی اگر میون ازدحام میلیونها آدم بود، پیداش میکردم... فران کسی بود که توی آلمان، کنار تختم جای پندار رو برام گرفت... کسی که اوضاع نا به سامان همه ما رو سامان داد... بعد از اومدن من، هلموت و مامان دست و پاشون رو گم کرده بودن، قاعده زندگی رو فراموش کرده بودن و فران بود که همه چیز رو مرتب کرده بود. بعد از حضور دائم فران بود که مامان برگشت به دانشگاهش و هلموت تونست سر وقت سر کارش بره و سر وقت برگرده خونه. نگاهم رو دوخته بودم به ساختمان شیشه‌ای و درخشان روبروم. نسیمی وزید و موهام رو روی پلکم پخش کرد. لب باز کردم: من... میخوام بلند... شم!

قدم برداشت و درست روبروم ایستاد. دستهایش توی جیبهای گرمکن سورمه ایش بود و داشت عمیق بهم نگاه میکرد. سر بلند کردم و چشم دوختم وسط نگاهش. لبخند زد و دستش رو از جیبش بیرون آورد و جلوی صورتم نگه داشت. زل زدم به سر انگشتهای مردونه اش. رو گردوندم سمت شونه ام: میخوام... هیچکی نباشه!

تکیه داد به حفاظ تراس و دست به سینه نگام کرد: از چی میترسی؟ زمین خوردن تأسف بار نیست!

عصبی اخم کردم: بله ولی... خجالت آورده!

چونه اش رو بالا گرفت و با صدای بلند رو به پنجره گفت: مریم دیر نشده؟ تو همیشه دیر میرسی به کلاسها... اگر استادت بودم نمیذاشتم سر کلاسم بشینی!

مامان خودش رو به تراس رسوند. از پشت به سمتم خم شد و دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و قبل از اینکه گونه ام رو ببوسه کنار گوشم زمزمه کرد: من نمیدونم که دوست داری بمونم یا برم... اگر امروز حالت مساعد نیست....

به آلمانی با من صحبت میکرد. به خصوص وقتهایی که هلموت یا فران بودن. شاید مراعات اونها رو میکرد ولی همین باعث میشد که من حس کنم با همه غریبم... حتی با مامانم! میون حرفش اومدم: فرانتیس... هست! ... برو!

مامان گونه ام رو بوسید و بعد جای رژ لبش رو از روی پوستم پاک کرد. مثل همیشه رو به فران ملتسمانه تشکر کرد و تمام نکاتی که میخواست در مورد من رعایت بشه... اینکه مراقب باشه... دارو هامو فراموش نکنم و هر غذایی خواستیم از رستوران مشترکمون بگیره و حساب نکنه... و همه چیزهایی که دیگه از حفظ بودیم. هر دوی ما... من و فران... و شاید خود مامان!

نگاش کردم. وقتی داشت میرفت... به ساق پاش و دامن مشکی خوش فرم زیر زانوش... و کت کرم رنگ و خوش دوختش... و کیف و کفش سنتش... و موهای مرتبش. این... مامان مریم من نبود! عوض شده بود. با یه مرد آلمانی ازدواج کرده بود... هلموت برای عقد مسلمان شده بود اما کسی که تغییر کرده بود هلموت نبود... مامان کس دیگه ای شده بود!

حالا من میدیدم که چقدر برای خودش ارزش قائله. هر شب برای آروم و ریلکس شدن نیم ساعت توی وان حمام دراز میکشید، بعد کرمهای پوستش رو میزد و در تمام طول روز آراسته بود. حالا میدیدم که مامان لباسهای زیبایی برای هلموت میپوشید، و هلموت از زیباییش تعریف میکرد... چیزهایی که برای بابا منصور نبود... یا اگر بود، بابا نمیدید! حالا

مامان زن محکمی به نظر میرسید... که خودش در صدر زندگیش بود، و من توی خونه او، توی اون فضا، ازش الگو میگرفتم، خواسته یا ناخواسته!

در خونه رو که بست فران دستش رو به سمت دراز کرد. باد سردی میوزید و من چشم دوخته بودم به خطوط کف دست فران. حس میکردم تمام تنم سست میشه و شاید این ترس بود... ترس از بلند شدن و نتونستن! ترسی که به جانم افتاده بود و رمقم رو میکشید! نگاش کردم. زل زده بود بهم. حس عجیبی داشتم... نوعی شرم و ترس و غرور آمیخته به هم. دلم خواست بحثی رو باز کنم که بلندای دستش رو از یاد ببره... لبخند زدم: بهت... گفتم... دیشب چه... خوابی دیدم؟

سر تکون داد: دلم میخواد وقتی کنارم قدم میزنی از خوابت برام بگی چشم دوختم به نقطه نامعلومی در دور دست... با خودم در جدال بودم... از خودم میترسیدم... از اینکه اگر نتونم، تا کی مقاومت میکنم؟ و فکر کردم به جلسات اول فیزیوتراپی که تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم و نمیشد که نمیشد... و روزی که تمام خودم رو باختم به این صندلی چرخدار! حالا دست فران جلوم بلند بود... گفته بود کمک میکنه... و من میخواستم اگر شکستی هست به دور از چشم هر آشنایی باشه... که چهره هر کدومشون آینه ای بود از شکستم!

صدام زد: ماری... گفتی میخوای بلند شی!

نگاش کردم. دستم رو از زیر شال بافت بیرون آوردم و بی توجه به لرزش خفیفش، گذاشتم کف دست مردونه اش. انگشتهاش دور دستم حلقه شد ولی تلاشی نکرد... حتی زیر بغلم رو نگرفت! با دست دیگه ام دسته صندلی رو گرفتم و سعی کردم بلند شم. دستم رو محکم گرفته بود و من نمیخواستم میون نگاهش زمین بخورم. مثل بچه های چند ماهه روی زانو هام لق میزدم. دست چپش رو بلند کرد و انگشتهای من دسته صندلی رو رها و انگشتهای فران رو مشت کرد.

فرصت هیچ فکری بهم نداد. یک قدم به عقب برداشتم و فاصله تن هامون زیاد شد. باید قدم برمیداشتم وگرنه با صورت زمین میخوردم. یک قدم لرزان به سمتش برداشتم. باز هم عقب رفت. من تحمل وزنم رو نداشتم... صدایش زدم: فران!!

یک قدم دیگه عقب رفت و من مجبور شدم به سمتش برم. زل زدم به پاهام: فران بس کن! یک قدم دیگه عقب رفت و من داشتم از صندلیم دور میشدم... خدایا فکر نمیکردم این همه خالی شده باشم که با سه قدم برداشتن حس کنم دلم میخواد فران رو از بلندی ساختمون پرت

کنم و یه دل سیر گریه کنم. فران عقب میرفت و من نمیتونستم هم پاش برم و نمیتونستم حجم
عظیم کلمات توی سرم رو ردیف کنم و مسلسل وار به سمتش پرتاب کنم... عصبی سر بلند
کردم: کافیه فران!

مجبورم میکرد که راه برم. حالا توی چارچوب در خونه بودم. فران ایستاده بود روی موکت
خونه و نگام میکرد. من توان بلند کردن پام رو نداشتم. پلک زد: اگر نیای داخل میذارم
همونجا یخ بزنی.... محاله بیارم داخل یا صندلیت رو بهت برگردونم!

اخم کردم: تو داری من... رو آزار ... میدی

بینیشو جمع کرد: من دارم کمکت میکنم... بفهم!

چشمهام نم برداشت: من... دیگه نمیتونم!

ابرو کج کرد: بهتره به جای استفاده از عضلات فکت از پاهات استفاده کنی!

دستهامو فشار داد و من چشم دوختم به زانو هام... میلرزیدن و من از این حالت متنفر بودم...
خم شده بودم و دستهام به سمت فران کشیده شده بود. بیشتر از این نمیتونستم... قدم برداشتم و
خودم رو کشیدم داخل. سینه سپر کرد و شد تکیه گاه. دستهامو دور کم برم حلقه کرد و
اجازه داد نفسی تازه کنم. تمام وزنم رو حفظ میکرد اما نمیگذاشت بنشینم. یقه پیرهنش رو
توی مشتتم گرفتم و سر بلند کردم. صورتش رو چرخونده بود سمت شونه اش: اگر تا
تلویزیون راه بیای یه فنجون نسکافه گرم عایدت میشه!

دور بود... خیلی دور... باید تا وسط پذیرایی میرفتم و این مسیر برای من خیلی زیاد بود.

بغض کردم: تو... بی رحمی

ازم دور شد و بار دیگه وزن چند تنیم به زانو هام تحمیل شد. دستهامو گرفت و یک قدم عقب
رفت. نمیدونم چرا تمام تفرات دیشبم رو میباختم... دلم باز هم صندلیمو میخواست و
تنهایی.... از اینکه بهش زنگ زده بودم پشیمون بودم! بغض کردم: تنهام بذار... از اینجا
برو!

فکش رو منقبض کرد و دستهامو فشار داد. مجبورم میکرد به سمتش برم. به اجبار یک قدم
برداشتم. درد تمام عضلات پام رو گرفته بود و اون نمیفهمید این درد چقدر زجر آورده... مثل
اینکه با نوک کارد روی استخونت حکاکی کنن... پلکهامو روی هم فشار دادم: من نمیتونم....
دست.. از... سرم بردار

صداشو بالا برد: تو یه وزغ پر سر و صدایی...

درد غلبه میکرد و اشک به چشمهام میآورد و من مجبور بودم راه برم. سر بلند کردم و به فارسی فریاد زدم: غلط کردم!!!

فران خندید: اره... بهتره به زبون خودت غرغر کنی.. اینطوری فکر میکنم داری از خدات کمک میخوای!

ساکتم کرد... این مرد که گفته بود به وجودی اعتقاد نداره داشت چی رو به رخ میکشید؟ بی اعتمادیم به خدایی که ازش دم زده بودم؟

همه چیز از توی بیمارستان شروع شد... روزی که من همه اعماء و احشام رو بالا آورده بودم و مـستخدم اتاق داشت تمیزم میکرد... هیچ کس نبود... مامان غیبت زده بود و من میون آدمهایی که زبانشون رو نمیدونستم احساس خفگی میکردم. لباس کثیفم رو توی سطل زباله میذاشت و من بالاته برهنه ام رو به بغل گرفته بودم که در اتاق باز شد و سر و کله فران پیدا شد. دست بلند کردم و ابتدایی ترین کلمه ای که یاد گرفته بودم رو هجی کردم: بیرون!

نمیدونم چقدر اون کلمه رو بی ادبانه بیان کردم که فران رفت و وقتی برگشت با مامان اومد و حتی یه نگاه توی صورتم نکرد. از مامان خواستم از طرف من ازش عذر بخواد و براش توضیح بده دین ما پوشش رو واجب کرده به خصوص پوشش زنها. خندید و نگام کرده بود: خدات گفته... برای خدات ارزش قائلی نه؟

چیزی نگفتم. نه زبانم شیوا بود و نه میتونستم تفکرم رو به آلمانی براش شرح بدم... از اون به بعد هر چند وقت از خدام میگفت... من اونقدر باهوش مخالفت میکردم که حاضر بودم برای کوبیدنش یه دیندار متعصب شم... و همین شاید باعث شده بود فکر کنه من به شدت معتقدم در حالی که من حتی خودم رو درست نمیشناختم چه برسه... به خدای خودم!!

و حالا همین مرد بی اعتقاد... ساکتم کرده بود... چرا هرگز فکر نکرده بودم باید ازش تشکر کنم... از خدام! مگر نه اینکه از کما بیرونم آورده بود و یکبار دیگه فرصت زندگی بهم داده بود؟ مگر نه اینکه هنوز هم توی گوشم زمزمه میکرد "یا رباه" مگر نه اینکه صورتم رو بهم برگردونده بود، لبخند تمام و کمال رو و حس سر انگشتهام رو... همیشه محق بودم.... خوب، اگر بهتر شدم ولی همه چیزهای خوب رو هم ازم گرفت... همه روزهای خوب.... و بدها رو به خیر برام بدل نکرد... مثلا میتونست علیرضا رو به میل خودش تبدیل کنه به ماندگارترین مرد زندگیم... یا میتونست نیما رو سر عهد و قرارش نگه داره.... یا نه.... میتونست پندارو ازم نگیره... میتونست این همه سختی به زندگی من نپاشه... میتونست من

رو مریض نکنه... میتونست بابا و مامان رو عاشق هم کنه... میتونست میتونست اصلا
من رو خلق نکنه!

من محقم... و با وجود این همه درد و محنت چیزی برای تشکر نیست!
فران روی صندلی پذیرایی نشوندم. درست روبروی تلویزیون. ساکت بودم... هنوز! فران هم
بود. دستم رو رها کرد و رفت سمت آشپزخونه. درد توی ساق پام بیداد میکرد و حس
میکردم گوشتهای رانم ریشه ریشه شدن... بوی نسکافه مشام رو پر کرد. دستهام رو به
صورتم کشیدم و مکث کردم.... حالا دستهام پر از عطر فران بود.... و من چه غریبانه به
زندگی تن میدادم!

هنوز صورتم رو میون دستهام گرفته بودم که حس کردم روبروم ایستاده. چشم باز کردم.
داشت دفترم رو ورق میزد... دستخط پندار رو. عصبی دست بلند کردم: بی اجازه... برش
داشتی؟

ابرو بالا برد: این چیزی نیست که تو رو سر پا کرد؟ پس چرا این درد رو تحمل نمیکنی به
خاطرش؟

سر تکون دادم: تو نمیتونی... درک کنی!

دفترم رو انداخت روی میز و رفت سمت تراس. صندلیمو داخل کشید و کنار میل گذاشت:
بیا... تو که درک میکنی بشین روش... باز هم!!! برای همیشه اصلا! چه فرقی میکنه!
هیچکس درک نمیکنه پس بهتره تو هم درد نکشی!

ل بم رو گاز گرفتم و سر پایین انداختم. نمیخواستم جلوش گریه کنم... همیشه در مقابلش
فریاد بودم و اعتراض... اشک تحقیرم میکرد. دلم میخواست حداقل یک نفر توی زندگیم باشه
که ضعفم رو باور نکنه.

جلوی پام زانو زد: من گفتم کمکت میکنم... ولی کمکهای من درد داره... تحمل میخواد...
بگو هستی تا بمونم تا آخرش... میدونم تمام تنت درده... میدونم... ولی تو میتونی همه اینها
رو پشت سر بذاری. نهایت تا چند هفته درد داشته باشی بعدش تموم میشه... بعدش فقط باید
روی ماهیچه هات و روی تمرکزت کار کنی... ماری داروی تنها فایده نداره... تو اراده لازم
داری و روحیه مبارزه... بگو هستی که تا تهش بمونم!

زل زدم به دفتر روی میز... تمام حسرت و آرزو هام رو آورده بود جلوی چشمم... من
میخواستم سر پا شم. تمام آرزوم این بود... ولی این درد جانکاه بود و هیچکس نمیفهمید... تا
دردی رو به جان نکشی درکش نمیکنی!

دست کشید روی ساق پام و آه از نهادم بلند شد. پام رو عقب کشیدم و همزمان او هم دستش رو عقب کشید. لبخند زد: وان رو برات رو به راه میکنم در نبودش چشم دوختم به دستخط پندار. وسط صفحه خالی نوشته بود "شاهزاده خانوم وسط قصه خوابت برد!!" فاخته...

بهت افتخار میکنم

خواستم بدونی

هیچوقت صدات به این زیبایی نبوده!

و لحن به شیوایی امروز

و نگاهت...

لبخندت...

سکوتت....

حتی خوابیدنت....

یا تو زیباتر شدی یا من بیناتر و شنواتر ! "

لبخند زدم... و به تاریخ پایین صفحه نگاه کردم... و به ساعتش.. کاش حالم خراب بود و

روی همون تخت افتاده بودم و بود.... کاش میون این همه سرما و پشت این همه کوه گم

نشده بودم... دستم از دامانش رها نشده بود... کاش...

دست فران بازومو لمس کرد. کمک کرد بلند شم. پنج دقیقه طول کشید تا مسیر چند ثانیه ای

پذیرایی تا حمام رو تاتی تاتی رو به فران برم... عقب میرفت و من با وجود درد پاهام لب

به دندان گزیده جلو میرفتم و چه حالا حس خوبی بود دور شدن از صندلی نفرین شده

چرخدار... لبخند زد: خوابتو نگفتی برام

نفس پر دردم رو بیرون دادم: آه... فراموشش ... کن!

بینیشو جمع کرد: تو خیلی بد عنقی فکته!

دستماتو محکم گرفت و کمک کرد پا بذارم توی آب گرم وان. نشستم میون آب و نفس خسته

ام رو بیرون دادم. چشمهامو ریز کردم: رمز این چیه که بد و بیراهات رو با اسم خودم میگی

و بقیه مواقع ماری هستم؟

لبخند زد و بی جواب به سوالم نگام کرد : میخوای بیرون باشم؟

سر تکون دادم که نه. کنار وان نشست و پاهام رو ماساژ داد.

قبلا برام گفته بود دوره توان بخشی دیده ... میدونستم این کار درآمد خوبی داره اما فران میگفت برای کار این دوره رو نگذرونده. گفته بود که مسائلی باعث شد که دست از کارش بکشه... و چقدر همه آدمها برای من بی اهمیت شده بودن... حالا فران رو میخواستم برای درمانم... میخواستم چون میدونست چطور با من رفتار کنه... میخواستم چون محکم بود... میخواستم چون بهم وعده میداد اگر پا به پاش برم سر پام میکنه و من میخواستم سر پاشم! نگاه کردم به دستهایش. پاهام رو میکشید و قسمتهایی از عضله ساقم رو بیشتر فشار میداد... درد داشتم ولی باید تحمل میکردم. آب آروم میکرد و البته که زجر این ماساژ بیشتر از سر پا بودن نبود!

نگاش کردم. عرق کرده بود. پپ شونیش مرطوب بود و دونه های عرق روی سینه اش میدرخشیدن. آستینهای پیرهنش رو تا آرنج بالا زده بود و بی نگاه و فکری دستهایش تو آب گرم فرو کرده بود و دردهای عضلات من رو به سر انگشت سحر میکشید. به دستهای نگاه کردم... پوست سفیدش زیر موهای ساعد از حرارت آب سرخ شده بود و دستبند طلایی دور مچش زیر آب میدرخشید. نگاش کردم: تو ... خیلی.. ماهر... چرا کارتو .. ادامه نمیدی چرا... رهاس کردی؟

نگام نکرد... پشت دست راستش رو به پپ شونیش کشید: باله رو بیشتر دوست داشتم!

چشمهامو ریز کردم: دروغ... میگی

دستهایش که از زانوم بالا اومدن مچش رو گرفتم. نگاه کردم. سر کج کردم: خوبم از کنار وان بلند شد. کنار روشویی ایستاد و صورتش رو آب زد. مریم نبود و من میدونستم چطور باید از وان بیرون بیام، لباسهامو در بیارم و خودم رو آب بکشم. سعی کردم خودم رو بالا بکشم. دستهای خیس کم توان تر شده بودن. فران از حمام بیرون رفت و من مستاصل به در حمام زل زدم. چند لحظه بعد صندلیم رو آورد و بی هیچ حرفی بلندم کرد و روی صندلی نشوند. اعتراض کردم: خودم میتونستم!

خندید: میدونم ولی زمین سره... بقیه اش با خودت. کاری داشتی صدام کن.

دوش رو روی پام گذاشت و از حمام بیرون رفت. لباسهامو در آوردم و از روی شونه به در نگاه کردم. اضطراب چنان قلبم رو پر کرد که فقط تنم رو خشک کردم و حوله ام رو پوشیدم و از حمام بیرون رفتم. فران داشت نسکافه اش رو میخورد. با تعجب نگاه کردم: چه زود!

به سمتش رفتم. نسکافه ام رو دستم داد. با یه دست یقه حوله رو مشت کردم و با دست دیگه لیوان نسکافه ام رو نگه داشتم. ساق پای راستش رو روی زانوی چپ گذاشته بود و بی نگاه نسکافه اش رو مزه میکرد. بی دلیل و با هزار دلیل زل زده بودم بهش که لب بالاش رو مکید و نگام کرد. مکث کرد و خندید: چیه؟

پلک زدم: هیچی!!

چشمهاشو بست و برای چند لحظه خنده اش رو قورت داد و وقتی چشم باز کرد خنده اش رو رها کرد: من زن گریزم فکته... از من نترس... هرگز از من نترس!

سعی کردم کنترل شده لبخند بزنم: من... نمیترم... از چی... باید بترسم!!

مثل کسی که طعم ترشی رو بچشه اخمهاشو در هم برد و رو گردوند سمت آشپزخونه و به نقطه نامعلومی زل زد. سعی کردم نسکافه ام رو مزه کنم... اگر آدم درستی نبود منو باهاتش تنها نمیذاشتن! رو کرد بهم: از فردا میریم توی باشگاه تمرین میکنیم... اونجا بچه ها رو هم میبینی... بهتر از اینجاست!

از نگاهم چی خونده بود که سعی میکرد طبق آداب و رسوم من رفتار کنه... تنها نمونیم و زیاد لمسم نکنه... میدونستم این چیزها براش بی معناست و توقع چنین درک بالایی ازش نداشتم... اما فران باز هم من رو غافلگیر کرد... حس میکردم این مرد صدای قلب من رو میشنوه!

درهای آسانسور باز شد و فران صندلیمو بیرون کشید. نگاهی به راهرو بلند و دکوراسیون مدرن دیوارها انداختم. اندامهای ظریف و کشیده زنها و مردهایی که در حال رقص بودن میون قابهای فلزی به دیوارها مصلوب بود. فران دست چپش رو به سمت گرفت و لبخند زد: افتخار میدید مادمازل؟

نگاش کردم و در جواب لبخندش دستم رو میون دستش گذاشتم و دکمه صندلیم رو فشار دادم و در کنارش حرکت کردم. صدای ریتم تند و شاد موسیقی توی راهرو پیچیده بود و همهمه گروهی که به آلمانی میشمردن و توی فاصله هر عدد سه بار کف میزدن آینس... تسوای... دقای... فیه... فونف... زکس... زین... آخت... ئین... تسین...

از چارچوب در به داخل نگاه انداختم. دختر و پسرهای خوش قامت به یک خط ایستاده بودن و چشم دوخته بودن به مربی جوانشون و با تکرار حرکات میشمردن

فران لبخند زد و من دکمه رو فشار دادم و داخل شدم. حسهای توام به قل بم هجوم آورده بود. شادی محیط عالم رو خوب میکرد ولی... میدیدم! موی بلوند و بلند دخترها که با حرکاتشون

تا کم ر به رقص در میومد... پاهای کشیده و کم رهای باریکشون... لبخند وسیعشون... و پسرهای قبراق و سالم...

من... فاخته... چاق و بی حالت... روی ویلچر... میونشون چکار میکردم جز بر انگیختن ترحمشون؟

هنوز نزدیک در ورودی روی صندلی بودم که مربی با دیدن فران دست از تمرین کشید و خندید: فرانتیس!

زل زدم بهشون. مرد جوان به سمتون اومد و دستش رو به سمت فران بلند کرد. فران میخندید. مثل همیشه آرام و پر مهر. مرد جوان اونقدر تند و با حرارت صحبت میکرد که درست متوجه نمیشدم اما مثل اینکه مدتی بود فران رو ندیده بود. رو گردوندم سمت گروه که حالا از هم پاشیده بود و هر کسی یه طرف راه میرفت یا نرمش میکرد. نگاهشون کوتاه و گذرا بود. انگار اصلا نبودم... یا اونقدری که فکر میکردم عجیب نبودم!

فران به سمت اومد و به مربی معرفی کرد. توی چشمهای قهوه ایش نگاه کردم. لبخند پهنی زد و به سمتم خم شد: خوشوقتم فکته... من مارکوس هستم... میتونی مارک صدام کنی به چال عمیق روی گونه اش نگاه کردم و ته ریش مرتبش و به دستبند چرم دور مچش... مثل دستبند چرم پندار... ظریف و تیره... دستم رو بلند کردم و دست دادم و کسل تر از اونچه در ادب میگنجید لبخند زدم: خوشوقتم!

خودش رو باخت. یا من اینطور برداشت کردم. به هر حال با فران ادامه صحبتش رو گرفت و بعد از چند جمله به سمت گروه خودش رفت و تمرین رو از سر گرفت. فران صندلیم رو تا پای سکوی کنار دیوار برد و روبروم روی سکو نشست. آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشت و ابرو بالا برد: اینجا و امروز مهم ترین لحظه های زندگیتو میسازن فکته... امروز رو به خاطر بسپار... به زودی تصویری که توی آینه های سالن منعکس میشن رو نخواهی شناخت! اخم کردم: اسم من رو خوب تلفظ نمیکنی

مدتی مکث کرد. جواب حرفش این نبود ولی تموم ناباوریهایی من توی همین جمله خلاصه میشد. سر تکون داد: یادم بده! هنوز اونقدر پیر نشدم که از پس تلفظ یه حرف بر نیام! نگاهی کردم... صبوری میکرد... به پای من بد عنق! زل زدم توی چشمهایش: خ... همین! بگو خ!

لبخند کجی زد و چیزی بین ق و خ از گلویش بیرون اومد. سر تکون دادم و انگشت گذاشتم روی گلویم: خ... از اینجا! خ!

خندید و یکبار دیگه سعی کرد. خنده ام گرفته بود. انگشتم رو چسبوندم به تیزی ته ریش زیر گلویش: از اینجا... خ!

تلفظ کرد. اینبار بیشتر به خ نزدیک بود. بی صدا خندیدم. صورتش رو جلو آورد و یکبار دیگه تلفظ کرد: خ! لبخندم بیشتر شد. نزدیکتر شد. بینیشو با بینیم مماس کرد و غرید: خ!!! با صدا خندیدم... و نگاه کردم به صورتش و انگشتهاش که مثل یه شیر نر و گرسنه کنار صورتش تکونشون میداد. خندید و بینیمو با انگشتهاش کشید: شروع کنیم فاخته خانوم؟ لبخندم جمع شد. رو گردوندم سمت گروه... و نگاه گذرای مارکوس روی صورتم. فران دستم رو گرفت: از نگاه دیگران هراس نداشته باش... چند وقت که اینجا باشی میبینی زمین خوردن اصلا چیز عجیب و شرم آوری نیست... حداقل اینجا!!!

و نفهمیدم چی شد که یکی از دخترها همون موقع زمین خورد. مارک به سمتش رفت و فقط پرسید "حالت خوبه؟" فران کنار گوشم زمزمه کرد: دیدی؟ خندیدم... بی ادبانه بود ولی من و فران ته سالن با تموم وجود میخندیدیم... میخندیدیم و آرزو میکردم وقتی زمین میخورم همین کار رو با من نکنن!!!

فران مثل دیروز دستهامو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. متوجه بودم نگاهی روم سنگینی میکنه اما اونقدر متمرکز روی زانوم بودم که فرصت سر چرخوندن نداشتم. فران کمک کرد تا کنار میله متصل به دیوار برم. پشتم ایستاد و ساعدهامو گرفت و من دستهام رو دور میله قفل کردم. هوامو داشت و ازم میخواست تا ته سالن راه برم. سر انگشتهاشو دو طرف کمرم حس میکردم اما رهام کرده بود. من بودم و تمام وزنم و تمام ناتوانیم و بازوهای که میلرزیدن و پاهایی که بلندترین قدمهاش به اندازه چند سانتی متر بود... و حس نگاه کسی روی شونه هام... و از همه بدتر آینه سراسری روی دیوارها... و تصویر خمیده زانو هام و بازوهای توپر و لرزان و موهای کوتاه و بی حالتی که روی پیه شونیم پخش بودن... و بالا تنه ای که روی هم چین خورده افتاده بودن... من از این اندام حالم به هم میخوردم...

هر پنج قدم یک استراحت یک دقیقه ای داشتم. فران کمک میکرد روی سکو بنشینم. نفس نفس میزدم و حس میکردم قلبم داره از تمام احساسهای لزج و سمج و عفونی روزهای قبل پاک میشه. درد بود... اما چیز دیگری هم بود... امید!

از خیابونهای منظم و رنگی شبهای سرد میگذشتم و سر از موسیقی ماشین فران در
نمیآوردم. یادم به ایران بود. یادم پیش بابا بود. پیش فتانه... معراج... و تصویر جاودان حک
شده ذهنم، پندار!

دلَم برای بابا بیش از اونکه تصورش میرفت نتگ بود. چرا هیچوقت قدرشو ندونسته بودم؟
هیچوقت! حتی شبهایی که کنار تخت چشمهاشو خواب میگرفت و سرش روی سینه اش
می افتاد... میدونستم دوستش دارم اما امروز میفهمیدم هیچوقت قدرشو ندونسته بودم. اگر
ایران بودم بی مهابا میرفتم خونه اش... بی اینکه دل خودم رو برای حضور آزی سیاه کنم...
یا به پسر کوچولو شون حسادت! اگر ایران بودم هر روز به فتانه سر میزدم. فتانه هم به قدر
من تنها بود... چرا هیچوقت نفهمیدم؟ فتانه بیش از من تنها بود... اون هم در شرایطی که
داشت سر سخنانه زندگیشو جمع میکرد... من هیچوقت نبودم! ولی اون بود... تازه عروس و
گریون... کنار تخت شب زنده داری من...

بی اینکه چیزی رو حس کنم یا حتی خبری از حال داشته باشم اشکم روی پوست دستم چکید.
فران موسیقی رو قطع کرد و من عجولانه رو گردوندم سمت پنجره. لبخند زد و نفسش رو
بیرون داد: شبهایی توی زندگیم بود که اسمشون رو گذاشتم شبهای تا همیشه... برنامهش اینه...
بار، ده لیوان خالی روی میزم... رانندگی و گاه تن دادن به جریمه های کم ر شکن... و
خواب روی تخت دونفره خالی... خواب زم ستونی یه خرس پیر!

نگاش کردم. میون بغض خندیدم: تو پیر نیستی!

ابرو بالا برد: در مورد خرس نظرت مساعده نه؟

خندید و ادامه داد: خوب نظر این خرس نسبتا پیر اینه که تو هم زهوار در رفته نیستی!
خندیدم... و چشم دوختم به جاده: تمام تنم درده... امروز بیش از اندازه ازم کار کشیدی
نگاش کردم و بینیم رو چین دادم: چرا درد برات معنایی نداره؟ گاهی فکر میکنم اگر جلوت
پر پر هم بزنم به کارت ادامه میدی!

خندید و چونه اش رو بالا گرفت: چون تو زیادی نازک نارنجی هستی! فاخته! درسته؟
خندیدم. هنوز هم خ رو خوب تلفظ نمیکرد اما همینکه به اسم خودم صدام میزد برام کافی بود.
سکوت کردم. دل و دماغ گپ زدن نداشتم، میلی به درد و دل هم نداشتم! و چه خوب که فران
میدونست! چند دقیقه بعد جلوی در خونه توقف کردیم. نگاش کردم در حالی که پیاده شده بود
و ماشین رو به سمت من دور میزد. صدلیمو از صندوق ماشین بیرون کشید و کنار در باز
کرد. کمک کرد روش قرار بگیرم و من رو به داخل ساختمون هدایت کرد.

درب آسانسور رو به من باز شد و من زل زدم به تصویرم در آینه روبروم. فران کنارم ایستاد و دکمه طبقه ششم رو فشار داد. سکوتش طولانی شده بود. نگاهش کردم. داشت با دو انگشت گوشه چشمهاشو میفشرد. یک دقیقه بعد مامان توی چارچوب در چشم به لب‌های فران دوخته بود. فران با آب و تاب از راه رفتنم توی باشگاه برایش گفت. خسته بود. خستگی از صدایش به گوش میرسید. دستی به موهایش کشید و رو به مامان کرد: امشب برای نیم ساعت توی آب گرم بدنش رو ماساژ بدید. میخوام فردا سر حال باشه و آماده تمرینای بیشتر نگام کرد و لبخند زد. مامان دستم رو توی دستش نوازش کرد و لبخند زد: شام رو با ما بگذرون فرانتیس

فران سر تکون داد: باید برگردم خونه مریم... ممنون

مامان لبخند زد و دستش رو برای بردنم بلند کرد. خواستم چند دقیقه بمونم و مامان بعد از خداحافظی با فران ترکمون کرد. صندلیم رو به سمتش چرخوندم. لبخند زد. زل زدم توی چشمهای خسته و سرخش: امشب هم از همون شبهای تا همیشه هست؟

لبهاشو جمع کرد و انگشتهای شصتیش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد: سگم و لیوانهای روی میزم منتظر برگشتنم هستن فاخته... این هم شبی از شبهای همیشه میتونه باشه... نه؟ سر تکون دادم: تو زیادی به خودت سخت میگیری... چیزی که زیاد بروزش نمیدی!

خندید: من نباید در مورد این شبها باهات حرفی میزدم!

کمی به سمت خم شد: بیشتر که اینجا بمونی فاخته... یاد میگیری که چطور نسبت به دنیای درون دیگران بی توجه شی... تنهایی اینجا زیاد عذاب آور نیست... نه اونطور که برای تو هست!

زهر خند زدم: پس چرا تو این قانون نانوشته رو یاد نگرفتی؟ به دنیای درون من بی توجه نیستی!

دستش رو توی موهام تکون داد و بینیشو جمع کرد: چون من پسر یه مزرعه دار روستاییم... سالهاست که این قانون رو یاد گرفتم اما در قبال تو... همیشه نادیده ات گرفت... مثل روزهای اول منی... نوجوونیهام... اونموقع که تازه از روستا اومده بودم اینجا... زیادی حساسی کوچولو! حالا برو داخل. شام بخور و داروهاتم فراموش نکن... بعد از حم ام هم بخواب. فردا میام دنبالت

دستش رو روبروی صورتم گرفت. لبخند زدم و مشتم رو به کف دستش کوبیدم. خندید، پلکهاشو روی هم فشار داد و رفت.

اونشب مامان زیادی توی خودش فرو رفته بود. دلیلش رو نمیدونستم اما از همون روزهایی بود که دلش نمیخواست با کسی صحبت کنه. بعد از شام وقتی مامان برای مهیا کردن حمام رفت هلموت صفحه شطرنجش رو چید و ازم خواست یه دست باهانش بازی کنم. روبروش نشستم و با ذهنی که سست و فلج بود فکر کردم، و مهره ها رو کندتر از چیزی که باید می بود جا به جا کردم. با هر حرکت درست یا هوشمندانه هلموت میخندید و به زبان آلمانی غلیظش تشویق میکرد. سفیدی موهای بورش، رنگ خاص آبی رو به سفید چشمهانش، و چینهای صورتش که نه بیشتر از بابا بود و نه کمتر برام غریب بود... اما این غریبه هرگز من رو نرنجونده بود. نمیشد ازش متفر شد... نمیشد ندیدش... نمیشد در برابر لبخندهاش سنگ شد... مرد خوبی بود. کسی که تمام تلاشش رو به کار میگرفت تا ذهن من رو برگردونه به پویایی... و آرزو داشت قلم به دست بگیرم! کسی که برام کتاب میخرید. کسی که با تموم خستگی مینشست و هر چند شب یکبار شطرنج بازی میکرد و از نیمه رها شدن بازیش نمیرنجید و یا حتی کسالت رو توی صورتش نشون نمیداد. هلموت از همون آدمهایی بود که نمیتونستم دوستش داشته باشم اما استحقاق دوست داشته نشدن رو هم نداشت!

تمام طول مدت نیم ساعتی که توی وان نشسته بودم و مامان بدنم رو ماساژ میداد به ایران فکر میکردم و نمیدونستم ذهن مامان کجای زندگیش گیره که این همه بی حرف و سخن در خود فرو رفته و عمیق دل داده بود به کار و بود و انگار که نبود!

شاید مامان هم خسته بود... بی انصافانه فکر کردم شاید از من، از مسئولیت من... از بیماری من... از زندگیش که حضورم آرامشش رو به هم ریخته بود... شاید به زندگیش نمیرسید... به درسهاش به دانشگاهش... ولی وقتی دقیق شدم توی صورتش غمی بود که... شاید غم من بود... غم عزیزانش... خانوادش... اصلا شاید دل او هم برای ایران تنگ بود... احمقانه است ولی شاید... دل او هم برای بابا تنگ بود!!!!

نگاش کردم. به دامن کوتاه لباس خوابش، و چشمهای خیره اش به آب... خودم رو جاش گذاشتم... اگر روزی ازدواج کنم، ممکنه پندار رو فراموش کنم؟ این احساس روزی محو میشه؟... من فکر میکنم... هرگز! بعضی چیزها هست که نمیتونی جواب چرانشون رو بدی... از خودت میپرسی چرا... و خودت جواب میدی... از من نپرس چرا... چرا بی جواب بسیار است!

قبل از خواب برای معراج ایمیل فرستادم. بهش گفتم که توی کلاس رقص باله پر پر میزنم تا روی پام بایستم... نوشتم این خنده داره ولی امروز میون تمرین رقصها به این فکر کردم

ابلهی هستم که دیگران اطرافم حلقه زدن و بدنهای خوش فرمشون رو به طرز خنده داری تکون میدن... براش نوشتم اما شاید روزی من هم بتونم دستهامو بالا ببرم و مثل یه پرنده نو بال روی انگشتهای پام بلند شم برای پرواز!

براش نوشتم نمیخوام در مورد چیزی باهات صحبت کنم که تموم شده... نوشتم اسمهایی هست که باید توی زندگی ممنوعشون کنی... شاید روزی، لحظه ای... توی ضمیر خود آگاهی محو شدن... اینطور راحت تر میتونی ادامه بدی به زندگی پوچی که برای خودت ساختی و برات دست و پا کردن! ... براش نوشتم ازت حال و احوالی نمیپرسم شاید این حالت رو بشه به فراموشی سپرد... براش نوشتم روزی از حالت برام بنویس که حس کنم اونقدر قوی و محکم، خوبی که بشه دست روی شونه هات گذاشت و بلند شد!

و بعد روی تخت دراز کشیدم و صفحه جدیدی باز کردم برای نوشتن به میترا... نوشتم معراج حالش بده... هواسو داشته باش. خندیدم که ... میترا نمیخوام معراج توپی باشه که بین ما پاس داده میشه اما میخوام ایمیل خودت رو بار دیگه برای خودت بفرستم... معراج حالش خوب نیست.... باهات حرف بزن!

انگشتم روی کلمه send معطل موند. نمیخواستم چیزی به کسی تحمیل شه... یا بانی ماجرای بشم که شاید روزی دوباره تکرار شه! اما فکر میکردم میترا میتونه برای معراج مرهم باشه... من دور بودم و شاید اگر کنارش بودم هم... هرگز نمیتونستم!

فکر کردم میترا کسی نیست که بار دیگه قدم جای پای سایه بذاره. میتراایی که بعد از رفتن نیما و جدایی سنگینش از من با چشمهای مرطوب به ملاقاتم اومد. کنار تخت نشست و دلداریم داد... کسی که هرگز فکر نمیکردم توی زندگیش من رو برای تمام کرده و ناکرده هام بیخشه!

بی دلیل و با دلیل خودم رو مقصر میدونستم برای زخمی که از نیما روی دلش بود، اما نمیدونستم اون دل، چقدر بزرگه... میترا اومد و شد شهرزاد قصه خوان شبهای پر دردم... شبهایی که خیال میکردم این قهر زیاد طول نمیکشه و نیما بالاخره میاد... میترا کنار تخت نشست و برام کتاب خوند... میترا کنارم نشست و از برادرش گفت... و از روز خواستگاریش... و تمام روزهای خواستگاریش... که نیما نفر اولی نبود که با دیدن برادرش رفت و آخرین نفر هم نبود...

میترا خوب بود... کاش دلش، دنیای درونش، روحش... دیده میشد!

انگشتم رو روی کلمه گذاشتم و چشم از نور آبیپد گرفتم.

تحمل کردن قهر تو را یک استکان بس نیست
تسلی دادن این فاجعه، میخانه میخاهد ...

پولکهای طلایی و نسیمی که عطر آشنایی رو به مشام میرسوند
صدایی مردونه و آسمانی شبیه به همون صدا که توی گوشم هر بار خوانده بود... یا با هُ...
و شاید قبل تر... با بن نو... با بن نو و لمن... یا با هُ....
اینجا بود... درست نزدیک گوشم. پلکهام مثل خواب خرگوشی نیمه باز مونده بود... صدای
بوق شسته و رفته دستگاه... و سو سوی نسیمی که عبور میکرد از میون پولکهای طلایی...
چقدر گوشهام بهتر میشنید...
کنار گوشم یکی نفس میکشید... نفس نفس، نفس میکشید... بغض داشت... من میدونستم و
کسی نمیدونست!

کنار گوشم زمزمه ای کرده بود... اسم رو... "فاخته!"
نفسش به گوشم خورده بود... "پام وا میستی؟"
بغضش شکسته بود... میون گریه گفته بود "از خواب که بیدار شدی... پام وا میستی؟"
پشت دستم خیس شده بود... دستم رو چ سبونده بود به لبه اش... گرم بود و تر از اشک
چشمه اش... من میدونستم و کسی... نمیدونست!
پلکم لرزیده بود و صدای شسته و رفته دستگاه به هم ریخته بود. دستم رها شده بود و من...
میون همون زمین و آسمونی که به یه صدا بند بود آویزون مونده بودم... چشم که باز کردم
هاله های سفید... ماسکهای سفید... آدمهای سفید... من برای کس دیگه ای چشم باز کرده
بودم و نبود... نبود... نبود....

جیغ میکشیدم... "پندار!" من میدونستم و حالا همه میدونستن... مامان کنار تختم نشسته
بود و بغلم میکرد: فاخته... مامان... بیدار شو... فاخته...

چشم باز کرده بودم و هنوز جیغ میکشیدم. رفته بود... من همین چند لحظه پیش توی خواب
کنارش بودم و ندیدمش... برای آخرین بار ندیدمش... حتی توی خواب! من برای او چشم باز
کردم و نبود... من هر شب برای دیدن او چشم میبندم و میره... رو میگیره...
سرم رو روی شونه مامان گذاشتم و گریه کردم. هلموت برام آب آورده بود. چراغ رو روشن
کرد و نور پاشید توی صورتم. کز کردم توی بغل مامان و صورتم رو توی گودی گردنش
فرو کردم. مامان بغض کرده بود. اشاره ای به هلموت کرد و اتاقم میون تاریکی فرو رفت.

میون هق هق آب دردناک رو فرو دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. میلرزیدم. مامان پتو رو تا روی شونه ام بالا کشید. میون لرزش چونه ام لب زدم: خوبم... خو... بم..."

با پشت دست گوشه چشم رو پاک کردم و پلک بستم تا اتاقم خلوت شه.

مرده باد این شبهای خوابهای عمیق.. رویاهای صادق.. مرده باد تکرار عینی گذشته و چشم گشودن وسط زمانی که انگار.. صد کهکشان شیری دور شدی از لحظه های خواب آلود گذشته... مرده باد همه اسمهای ممنوعی که میشن بغض و تا ابد توی گلوت ورم میکنن... مرده باد دنیای گردی که از هر طرف بری برمیگردی سر جای اولت... لعنت به خواب که حتی رویا سرش همیشه... زخم میزنه... زخم میزنه مثل لحظه های زجر آور بیداری!

پتو رو پس زدم. چه فایده ای داره چشم بستنی که با زل زدن به بیداریهات فرقی نداره... خوابی که نقاشی بلد نیست... من فقط صورتش رو میخواستم... برای آخرین بار!

گفته بود پام وا میستی؟ من توی کما بودم ولی پندار پرسیده بود. من مطمئنم.... پرسید و به جواب نرسیده، رفت... از پزشکم پرسیده بودم کسی که توی کما هست میتونه چیزی بشنوه؟ خندیده بود "تو چی شنیدی؟" ساکت مونده بودم.

به پهلو جا به جا شدم و زل زدم به دیوار. پلک زدم و به یاد آوردم روزی رو که اتاقم رو عوض کردن. پرده های شیشه ای رو دورم کشیدن و داروهای صورتی رنگ رو به سمتم هل دادن. من ترسیده بودم... ترسیده بودم و کسی جوابگوی سوالم نبود. من به فلاکت حرف میزدم و کسی جواب تلاشهامو نمیداد. گریه کرده بودم و با همون زبان الکن جمله ای سر هم کرده بودم که: میخواین شیمی درمانیم کنین؟

دکترم خندیده بود: دختر جان تو چرا تخیلت اینقدر قویه!!

سوزنی که توی دستم فرو رفت دردناک بود. تمام طول مدت حضور پزشک و پرستارم گریه کرده بودم. بعد از رفتنشون بابا منصور پوشیده توی لباس ضد عفونی شده از لای در نگام کرده بود و جلو نیامده بود. فتانه اما بغضش رو فرو خورده جلو اومده بود. پرده شیشه ای توی دستش مچاله شده بود و لبهاش به لبخندی کشیده! میون پرده اشک نگاش کرده بودم و لب زده بودم: ری... ش... ه... مو... هات... در... اوم... ده... ع... عرو... بس... خ...

انو... م

خندیده بود و دم خنجری ابرو هاش بالا رفته بود و خط اخمش عمیق شده بود و روگردونده بود و من سستی قدمهای رفتیش رو دیده بودم.

بعد از رفتنش نمیدونم چقدر طول کشید و من چقدر به شیشه پلاستیکی روبروم زل زده بودم تا در باز شده بود و معراج و میترا و پندار اومده بودن. هر سه لباس آبی رنگ بیمارستان رو به تن داشتن و میون بغض میخندیدن. معراج خندیده بود که : خواستیم گل بیاریم گفتن شما خودتون گلید!

چشم چشم کرده بودم که از پشت شونه معراج پندارو ببینم. عقب و استاده بود. میترا موهامو نوازش کرده بود و جرات کرده بود بغضش رو نشونم بده: خوب میشی فاخته... این داروها رو که بگیری دیگه خوب میشی...

لبخند زده بودم. گریه کرده بود... معراج زیاد نموند بعد از گریه میترا. رفت. بی خداحافظی. پندار اما موند چند دقیقه بعد از رفتن میترا باز هم موند! لبخند کج و معوجی تحویلش داده بودم.. جلو اومد... و من تمام حرکاتش رو به یادم سپردم. پرده رو کنار زد. دستش رو دراز کرد سمتم و کنار دستم روی تخت گذاشت. خندید و سر پایین انداخت. بعد چونه اش رو بالا گرفت و نفسش رو فوت کرد بیرون. من مشتاق نگاهش بودم و چشم ازم میدزدید. دوباره سر پایین انداخت و گفت: یه چیزی میخوام بگم ولی دو دلم.. چون شاید دیوونه بازی در بیاری و اونوقت من هیچ جوره نتونم بهت ثابت کنم بابا خره... داری اشتباه میکنی!

خندیدم: چ... چرا؟

خندید و نگام کرد: چون دختری! شما دخترا موجودات عجیبی هستین... وقتی بهتون دروغ میگن باور میکنین ولی وقتی حقیقت حیاتی موضوعی رو بهتون میگن دست میکنین به لنگه کفش میذارین دنبال آدم که آیه دروغگوی فلان فلان شده...

خندیدم.. خیره شدید به هم. خندید. دندونهایشو دید زدم. لبهایشو بست و آب دهنش رو فرو داد و دوباره لبهاش از هم باز شد و برق خنده هاش چشمش رو گرفت. پلک زد و سر پایین انداخت. رگ پید شونیش بیرون زد: میخوام...

پرستاری صدا زد: آقا گفتین دو دقیقه الان چند دقیقه هست داخلین بفرمایین!

رو گردوند سمت در : چشم الان اومدم

زل زدم به ته ریش زیر چونه اش. رو کرد بهم و توی چشمهام زل زد: میخوام راستشو بگم...

دلم میتپید... راستشو؟...

پرستار جلو اومد: آقا بفرمایین یعنی چی دارم با شما صحبت میکنم!!

پندار ازم یه قدم دور شد: چشم... من فقط یه جمله بگم میرم
 پرستار زل زد بهش: بفرمایید جملتونو و برید
 پندار خندید: ای بابا اون موقع یکی بودین نمیتونستم بگم وای به حالا که دوتا شدین
 خندیدم. میدونستم منظورش چیه. پرستار اخم کرد و دست به سینه ایستاد. پندار دستی به
 موهایش کشید: جلو شما بگم یعنی؟
 پرستار دستش رو دراز کرد: بفرمایین آقا...
 خواست بیرونش کنه و من لب باز کردم: ب...ذارین... ب.. گه
 پندار قدمهای رو به عقبش رو بر میداشت و زل زده بود توی چشمهام: ... دوستت دارم...
 زل زدم بهش. چسبید به در. ابروهایش رو در هم کشید و گلویش ورم کرد... : باور کن!
 پندار گم شد میون موج شفافیه که توی چشمهام مد کرده بود... پلک زدم... رفته بود!
 رفته بود و فردا اگر اومده بود... من رو خواب برده بود... کمای یک ماهه... یک ماه کنارم
 بود و من ندیدمش. تنها داراییم شده بود و هم صدایی که توی گوشم مونده بود که از لحاظ
 علمی ثابت نمیشد... و تصویر محوی از رفتنش درست وقت لرزیدن پلکم...
 صورتم رو توی بالش فرو بردم و تمام گذشته رو باریدم... دلم گرفته بود... دلم به قدر یک
 دنیا... از دنیا گرفته بود.

نگو این آخرین دیدار ما... بر باده و این ارتباط بی قراره
 بی قرارت میشم آخه
 نگو ما بینمون یک آهه و... پاییزمون در راهه و.... برگایه روز پر میزنن از روی شاخه
 من... بی قرارت میشم آخه
 من... بی قرارت میشم آخه
 نگو این پنجره رو به غروب... آخرین روزای خوبه... تو دلم آشوب پاییزه دوباره
 نگو این خاطره رو به افوله... عشقمون رو به نزوله... همه دردات قبوله عشقم آره!
 نگو این جا که هستیم لب مرزه... آخه من دلم میلرزه... بیا برگردیم به برگشتن می ارزه
 نگو این روزگار گریه داره... گریمونو در میاره
 نگو دنیا عاشقا رو دوست نداره
 نگو این پنجره رو به غروب آخرین روزای خوبه... تو دلم آشوبه پاییزه دوباره

نگو این خاطره رو به افوله عشقمون رو به نزوله ... همه دردت قبوله عشقم آره

آشوب- بنیامین

میون رقص و موسیقیهای ریتمیک، لنگ زدن من دور تا دور سالن دردی از دردهام کم نمیکرد که هیچ، روحم رو خش می انداخت ولی سکوت میکردم و چشم از آینه ها میگرفتم... چشم از آدم و عالم میگرفتم... و تن دردناکم رو میسپردم به تمرینهای فران. دخترهای بالرین همگام پارتنرهاشون میرقصیدن و به دستها و پاهای کشیده شون حالت میدادن و من چشم میدوختم به دست فران دور مچ پام که سعی میکرد وادارم کنه روی یک پا بایستم و نلرزم!

میلرزیدم... از اعماق وجود میلرزیدم... و نگاه ناامیدم رو میدوختم به چشمهای مصمم فران. به ته خط که میرسیدم رهام میکرد و برای مدتی ازم دور میشد. می گذاشت تنها باشم و بغضی اگر دارم یا بلعم یا بیارم!

و بعد با دو تا لیوان نسکافه می اومد و کنارم مینشست و چشم میدوخت به مارک و بالرینهاش. جرعه جرعه از لیوانش مینوشید و چشمهاشو ریز میکرد و به فکر فرو میرفت، و من میترسیدم ازم قطع امید کنه... میترسیدم رهام کنه برای همیشه و من رو با صندلیم تنها بذاره.

رو میگردوندم و به مسیر نگاهش چشم میدوختم. به آموزش مارک و حرکات درست و به جای بالرینها. خسته اش میکردم؟ مطمئن نبودم هنوز هم دوست داشته باشه با من کار کنه هر چند هرگز چنین چیزی رو بهم نشون نداده بود.

سکوتش عذاب میداد. من همه سکوتهای دنیا رو به خودم میگرفتم. ضعیف بودم و فکر میکردم همه از من خسته شدن. و شاید فران تصورش رو هم نمیکرد که وقتی لب باز میکنه به حرف، چه شوری رو به دلم میریزه... حتی یک جمله.. حتی یه نیم جمله حین تمرین ... حتی همینکه دمبلهای پلاستیکی رو میاورد و رو میکرد بهم که " بیستا در دقیقه"

شبهای تا همیشه اش طولانی تر میشد و من میدونستم... صبحها دیر تمرین رو شروع میکرد و من تمام صبح آماده و لباس پوشیده چشم میدوختم به رفتن مامان و هلموت، و بعد شمردن دقیقه ها که فران بالاخره زنگ خونه رو بزنه.

تمرینهای اول صبح رسیده بود به ده صبح و وقتی در رو به روی فران باز می‌کردم چشمهای سرخش دو دو میزد جایی که از نگام فرار کنه.

گاهی روزهای سخت تموم شدنی نیستن... دیر میگذرن و کش میان... برای من هم اینطور بود اما با گذشت دو ماه از تمرینم با فران بهبود نسبی رو توی تتم میدیدم. هر چند خستگی رو هم توی صورت فران!

روی زمین خوابیده بودم و همونطور که فران گفته بود پاشنه های پام رو به دیوار چسبونده بودم. بالا سرم ایستاده بود و سوت میزد. با هر سوت باید یکی از پاهام رو از دیوار جدا می‌کردم و تا سوت بعد نگه میداشتم.

زانو هام قوی تر شده بودن و لرنشها خیلی خفیف تر. این اولین روزی بود که میتونستم تا سوت دوم صبر کنم و پام رو نگه دارم. خوشحال بودم و با شوق به فران نگاه می‌کردم که مارک صداش کرد. فران تایمرش رو دستم داد: هر پنج ثانیه پاهاتو عوض کن تایمر رو ازش گرفتم و پاشنه پام رو به دیوار چسبوندم. سر چرخوندم رو به رفتنش... دنیای وارونه رو به نگاهم میون ناباوریم شکل می‌گرفت. فران بعد از صحبت کوتاهی با مارک دست زیباترین دختر گروه بالرین رو گرفت و شروع به توضیح و انجام حرکات کرد. پاهام سست میشد و نمیدونستم چرا توقع نداشتم رهام کنه و بره دنبال کاری که گفته بود دوست داره....

پرسیده بودم چرا توانبخشی رو رها کردی گفته بود باله رو بیشتر دوست داشتم، و من میدیدم سکوتش شکسته شده و با شور و حرارت حرکات رو توضیح میده. من حلقه دستش رو دور کمربالرین میدیدم و دل و دینم رو برای استقامت میباختم.

به پهلو چرخیدم و سر از روی زمین بلند کردم. دست دراز کردم سمت میله متصل به دیوار و بلند شدم. مارک نگام می‌کرد. قدم برداشتم سمت صندلیم و روش نشستم. صدای سوت مارک پیچید و من دکمه صندلیم رو فشار دادم و پشت کردم به تمرینشون. به سمت رختکن میرفتم که صدای دویدن فران رو شنیدم. کنارم ایستاد و نفس زد: کجا؟

سر تکون دادم: خسته ام... برای امروز کافی باشه فران

دنبالم راه افتاد: یعنی چی که کافی باشه؟ هنوز یه ساعت نیست!

رفتم سمت کمد دیواریم و درش رو باز کردم. فران در رختکن رو بست و زل زد بهم: فاخته با توام... چی شده؟ درد داری؟

رو کردم بهش: نه زیاد... ولی خسته ام. دیشب خوب خوابیدم... میشه بری... میخوام لباسم رو عوض کنم

اخم کرد: تمام تنت میبنده... باید بری دوش بگیری... فاخته تو چته؟

اخم کردم: هیچی! فقط میخوام برگردم خونه همین!

دستهاشو به صورتش کشید. چند لحظه مکث کرد و بعد از رختکن بیرون رفت. زل زدم به پیرهن مجاله شده توی دستم. فران از من خسته بود... من میدونستم...

گرمکنم رو از تن بیرون کشیدم و بلوزم رو پوشیدم. انگشتهامو توی موهام فرو بردم و لب گزیدم. صدای موسیقی آرام و دلنشینی به گوشم میرسید... من دست و پاگیر بودم... بیشتر از

این خوب نمیشدم... سر پا نمیشدم... باید بذارم دیگران، زندگیشون رو از سر بگیرن

بغض کردم و کاپشنم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بالرینها با صدای ویلون میرقصیدن و فران روی سکو دست به سینه نشسته بود. نگاهش کردم. زل زد بهم. مارک زیر چشمی

نگام کرد و بعد خودش رو سر گرم نشون داد. صندلیم رو چرخوندم سمت در خروج و از

باشگاه بیرون زدم. به سمت آسانسور میرفتم که فران کنارم ایستاد. دکمه رو زد و در سکوت همراهیم کرد.

دکمه پارکینگ رو که میزد رو کردم بهش: برام تاکسی بگیر خودم میرم

جواب نداد. سنگین بود این سکوت اما یاد گرفته بودم وقتی ساکته باهاش بحث نکنم. توی

ماشین کنارش نشسته بودم و فران با سرعت به سمت خونه میرفت. تمام طول مسیر با

ناخنهام بازی کردم و فران ساکت بود. شیشه کنارش رو پایین داده بود و برایش مهم نبود دونه

های بارون به سر و صورتش بخورن و یک طرف لباسش رو خیس کنن... برایش مهم نبود

سرما بخوره... برایش هیچی مهم نبود و من مقصر بودم...

جلوی خونه نگه داشت و پیاده شد. صندلیم رو کنار در باز میکرد که پیاده شدم و دستم رو

روی دسته صندلی گذاشتم. بی نگاه لب زدم: خودم میتونم!

دستش رو پس کشید و من روی صندلی نشستم و پشت کردم بهش به سمت خونه. صدام زد:

اگر خودت میتونی چرا از روش بلند نمیشی و پرتش نمیکنی توی یه دره؟

بارون به صورتم ضربه میزد و در آهنی خونه باز نمیشد. دستم روی میله ها قفل بود که رو

کردم سمتش: تا همینجا که بودی و برام وقت گذاشتی کافیه... ممنون... دیگه مزاحمت نمیشم

فران، برو... برو!

جلو اومد. و روبروم ایستاد. در رو فشار دادم و فران میله در رو مشت کرد: منظورت رو نفهمیدم!

سر بلند کردم سمت صورتش. موهایش توی پید شونیش ریخته بود و قطره های آب از چونه اش تا روی سینه اش میچکید. پلک زدم: تو خسته شدی... من هم بیش از این خوب نمیشم... این نهایت تلاش من بود. از فردا ساعتها رو برای زندگی شخصی خودت تنظیم کن ناباورانه خندید: اینجوری میخوای؟ دو ماه درد رو تحمل کردی که فقط بتونی چند قدم از صندلیت دور شی؟ باشه... باشه هر طور مایلی ولی یادت باشه همیشه یکی نیست که ماهیچه های پات رو ماساژ بده تا زیر پوستت نیوسن... و همیشه یکی نیست که صندلیت رو جا به جا کنه. تا زمانی که روی اون میشینی و از بلند شدن میترسی، از پاهات استفاده ای نمیکنی هر چند قوی تر شده باشن و تحمل وزن بی خاصیتت رو داشته باشن... برو و تمام تلاشهای این روزها رو به باد فنا بده... برو!

دستش از میله در جدا شد و در خونه رو به من چهارطاق... دستم رو روی دکمه فشار دادم و از بارون از نگاه فران و از دنیای در جریان بیرون، فرار کردم.

از اسانسور بیرون اومدم و پشت در خونه برای باز کردن قفل معطل شدم. کلافه با پشت دست قطره های بارون رو از پشت لیم پاک کردم و دو دستی کلید رو چسبیدم و بازش کردم. پشت در بسته خونه زل زدم به خونه خلوتی که میون رنگ خاکستری دم غروب حل میشد. زل زدم به پاهام. نمیتونستم بهشون اعتماد کنم. فران گفته تلاشهام رو به فنا میدم... دستم رو روی دسته های صندلی گذاشتم و بلند شدم. سنگ مرمر کانتور رو گرفتم و راه افتادم. تا وسط پذیرایی رفتم و به یاد آوردم دو ماه قبل برای رسیدن به این نقطه چه زجری کشیدم... دستم رو روی پشتی مبل گذاشتم و جلو رفتم. زل زدم به پرده های کشیده پنجره. دستم رو از پشتی صندلی برداشتم و پنج قدم تا پنجره رو روی پاهام برداشتم...

از امروز تنها بودم. من و وزن بی خاصیتم و تنهایی... پرده رو مشت زدم و با خودم فکر کردم از این به بعد باید چطور زندگی بگذرونم؟ از خواب که بیدار میشم تا شب باید روی مبل بشینم، فیلم ببینم، کتاب بخونم، غذا بخورم، و منتظر رسیدن شب و اومدن مامان باشم... و مجبورم اینجا بمونم... اینجا مامان هست که سرپناهم باشه!

دلگرفته بود از رفتن فران... خودم پشش زده بودم ولی این رفتن هنوز برام جا نیافتاده بود. پرده رو کنار زدم و دستم رو روی شیشه گذاشتم. چشم که از آسمون گرفتم و به پایین نگاه کردم بغضی لبهام رو لرزوند...

فرانتیس زیر بارون هنوز تکیه داده به ماشین شاسی بلند سیاهش، زل زده بود بهم و سر سیه گار سیاه گوشه لبش سرخ میشد. آخرین پک رو زد و دستهاشو به هم کوبید... لبخند زد و کف دستهاشو به هم کوبید... من میون بغض لبخند زدم. فران سرش رو بالا گرفته بود و برام کف میزد... اشکم روی گونه ام سر خورد. سر گردوندم و به صندلیم نگاه کردم. درست پشت در خونه بود... پنجره رو باز کردم. فران دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و فریاد زد: تو تونستی... فاخته... تونستی!

خندیدم. بارون به صورتش ضربه میزد و بخار نفسش میون قطره های بارون محو میشد. خم شدم سمت کوچه و صدامو بالا بردم: سگت و لیوانهای روی میزت میتونن به اندازه مهمون شدنت به یه فنجون قهوه بیشتر صبر کنن؟

خندید. لبهاشو جمع کرد و دستش رو به حالت برداشتن کلاه حرکت داد و خم شد. خندیدم و از پنجره دور شدم. دستم رو به صندلیها گرفتم و خودم رو به آیفون رسوندم. در رو باز کردم و بعد در چوبی خونه رو نیمه باز رها کردم و سمت آشپزخونه چرخیدم. دنبال قهوه توی کمدها میگشتم که داخل شد و در رو بست: باید همینجا صبر کنم تا خشک شم! برگشتم سمتش: بیا داخل... برو خودت رو گرم کن. میتونی حوله من رو از توی اتاقم برداری. لباسهای هلموت هم هست!

خندید: صد سال دیگه لباسهای هلموت رو نمیپوشم!!

خندیدم... زیادی روی ظاهرش حساس بود. کفشش رو پاک کرد و راه افتاد کنار شوفر. بالاخره کیسه قهوه رو پیدا کردم. قاشق رو توی کیسه فرو کردم که فران داخل اتاقم شد. چند دقیقه بعد حوله صورتم رو روی موهاش میکشید که به سمتم اومد: تو هم که خیسی... برو من درست میکنم

به کابینت تکیه دادم: نه... میدونی بعد از چند وقت دارم خودم قهوه درست میکنم؟! دست به سیه نه ایستاد: بعد از چند وقت؟

نگاش کردم. حوله سفیدم روی سرش بود و هنوز کاپشنش رو از تن در نیاورده بود. قهوه جوش رو راه انداختم و رو کردم بهش: هیچ میدونی من توی کافه کار میکردم قبلا؟ ابروهاشو بالا برد: واقعا؟ نگفته بودی... پس این قهوه خوردن داره

از آشپزخونه بیرون رفت. کاپشنش رو درآورد و کنار تراس آویزونش کرد. موهاشو چنگ زد و مرتبشون کرد و تن خسته اش رو روی مبل انداخت. دنبال فنجونهای قهوه، کمدهای بالا رو زیر و رو میکردم که لب باز کردم: چند ماه بیشتر نشد که توی کافه موندم... وقتای

بیکاری سخت میگذشت. زل میزدم به میزهای مشتریها و محو زندگی میشدم... عاقبت هم که سینی هات چاکلت روی میز مشتری از دستم رها شد و ... اخراج شدم! اون موقع خودم میدونستم مریضیم داره پیشرفت میکنه و لجوجانه ندیدش میگرفتم. همون شب بود که بعد از برگزگشتم به خونه حالم بد شد و معراج به دادم رسید

فران اخم کرد: مرچ؟ این همون کسی هست که توی دفتر برات نوشته؟

خندیدم: مرچ نه... معراج!

دستش رو تکون داد: همون... دوستش داری؟

سر تکون دادم: دست بردار فران... من نامزد داشتم!

قهوه رو توی فنجونها میریختم که از روی صندلی بلند شد: باشه... هر وقت خواستی در

موردش برام بگو... مشتاقم بدونم توی اون دفتر چی نوشته

لبهامو جمع کردم: داستان... همین!

پشت کانتر نشست و روی آرنجهاش تکیه داد. فنجونش رو روی سنگ سر دادم سمتش و

نشستم روبروش: فران... برای امروز معذرت میخوام

صورتش رو جلو آورد و بینیشو جمع کرد: خودتم متوجه شدی که لکننت خیلی بهتر شده؟

ساکت شدم. صدای خودم رو توی سرم مرور کردم... راست میگفت... من ، داشتم خوب

میشدم! خوب میشدم ولی دل نمیکندم از صندلیم. اضطراب راه رفتن و زمین خوردن جلوی

چشم دیگران و ادارم میکرد روی صندلیم بنشینم و دور خودم حصار بکشم. فران داشت تمام

سیمهای خاردار دورم رو میچید و وارد میشد... آهسته و پیوسته...

من قهوه درست کردم و انگار بوی خوش زندگی رو تازه حس کردم... این همون دستهایی

بود که تا چند وقت پیش لیوان نسکافه اش ، روی لباسهاش لب پر میزد... امروز اما من

روبروی فران نشسته بودم و قهوه ای رو جرعه جرعه مزه میکردم که خودم درست کرده

بودم.

روزی بر میگردم پندار... روزی که روی پای خودم، پات و استاده باشم... من بر میگردم...

من پیدات میکنم... اگر تو هم پای حرفهات مونده باشی... بابا گفته بود همه وجود ندارن

مردونه پای حرفشون واستن... یه روز بر میگردم پندار... میخوام فقط بدونم دوستت دارم

راست بود یا یه امید واهی به دختری که داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد... من بر

میگردم پندار... این آخرین دیدار ما نبود... قول میدم... به تو به خودم و به همه دنیا... من

قسم میخورم که این آخر ماجرای ما نبود!

صبح خلاف چیزی که انتظار داشتم صدای فران رو میون خواب و بیداری شنیدم. کسی در اتاقم رو کوبید و داخل شد. صدای فران هنوز بود. مامان لباس پوشیده و آماده برای رفتن، صدام کرد: فاخته فران اومده دنبالت

اخم کردم :ساعت چنده؟

مامان نگاهی به ساعت مچیش انداخت: نه و نیم

دیروز گفته بودم تا همینجا کافیه و جوابی نداده بود... امروز اما نه و نیم صبح در خونه بود. زودتر از بقیه روزها!

مامان در کمند لباسم رو باز کرد: بعد از بارون دیروز آسمون صافی داریم امروز ... روی تخت نشستم. گیج بودم... چرا نمیشد این مرد رو پیش بینی کرد؟ از روی تخت بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق که صدای مامان بالا رفت: فاخته... تو... داری راه میری مامانی؟

برگشتم سمتش.. دیشب اونقدر دیر برگشته بود که خواب رفته بودم... نگاهی کردم: از دیروز! بهش لبخند زدم و ناباورانه چشم دوختم به لرزش چونه اش و شکستن بغضش. به سمتم اومد. مدتی بغلم گرفت ، بعد نگاه کرد و میون بغض لبش رو تر کرد: باید به منصور زنگ بزنم!

بالاخره بهونه ای پیدا شده بود که مامان با بابا حرف بزنه... و اینبار میدونستم قراره هر دوشون همدیگه رو ببخشن... هر چند شاید خیلی دیر!

از اتاق بیرون رفتم. فران دست به سینه توی چارچوب در ایستاده بود. ابروهاشو بالا برد و نگاه کرد. سر تکون دادم. لبخند زد.چشمامو ریز کردم: فکر کردم دیروز آخرین تمرینمون بود!

شونه بالا انداخت: خوب البته معاهده ای نوشته نشده! ... ولی امروز فرق داره.. امروز فقط یه جشن کوچیکه!

دستم رو توی هوا تکون دادم: محض خدا فران! فکرشم از سرت بیرون کن که من با این هیبت پیام مهمونی!

مامان شونه ام رو لمس کرد: چرا نمیری پایین و نمیبینی چه خبره؟

نگاهم رو ناباورانه روی صورتهاشون چرخوندم... اونجا چه خبر بود! هر دوشون مرموزانه لبخند میزدن که راه افتادم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و نگاهی توی کوچه انداختم. چیزی

نبود جز یه جیپ کوهنوردی. کسل به سمتشون برگشتم: من از سورپرایز متفرم فران... نقشه ات رو بگو تا انتخاب کنم که پیام یا نه!

خندید: تو خیلی سختگیری فاخته! اون پایین یه جیپ داریم با یه ظرف غذای خونگی و یه ظرف شیرینی تازه خونگی! افتخار گذروندن یه روز آفتابی و صرف یه ناهار جنگلی کنار یه دختر جوان و زیبای ایرانی رو دارم؟

نگاش کردم... یه نگاه عمیق. چشمه‌اش سرخ نبود. شاید دیشب برایش شبی از شبهای تا همیشه نبود... برای راه رفتن جشن میگرفت... پس میشد برداشت کنم که ازم خسته نیست! میشد اینطور برداشت کنم که دوستیش رو از دست ندادم.. میشد باور کنم روی اون ویلچر شبیه به یه زیاله صنعتی نیستم... میشد من هم این جشن رو باور کنم!

باد توی موهام میپیچید و شلاقش رو به صورتم میکوبید. کنار فران نشسته بودم و از جاده های سر سبز خارج از شهر عبور میکردم و در کمال ناباوری به موسیقی ایرانی انتخابی فران گوش میدادم... "تو ای پری کجایی... که رخ نمی نمایی!"
سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و موهامو با سر انگشت پشت گوشم فرستادم. صورتم رو بالا گرفتم. آسمون آبی و نور آفتابی که توی مردمک چشم میتابید... و بوی رطوبت و نفس درختها... میشد تصور کرد توی جاده شمال به سمت دریا میری و همه چیز سر جاشه... چشمهامو بستم و لبخند زدم و فران به احترام این آرامش، سکوت میونمون رو نشکست.
چند دقیقه گذشته بود صدای خواننده میون باد پیچیده بود

"وقتی گریبان عدم با دست خلقت میدرید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمانها میکشید

وقتی عطش درد تو را با اشکهایم میچشید..."

نفس گرفتم و همراهش قسمت مورد علاقه ام رو لب زدم:

"من عاشق چشمت شدم... نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمیدانم از این دیوانگی و عاقلی..."

رو کردم سمت فران. خیره شدم به نیم رخش و ساعدی که روی فرمون ماشین تکیه داده بود.

و نگاه عمیق و محوش به جاده. روی صندلی جا به جا شد. نگاه کرد و لبخند زد: برام

معنیش کن!

لبخند زدم: تو این آهنگا رو از کجا آوردی آخه؟!

چشمک زد: یه رازه!

دست بلند کردم و زیر چونه اش ضربه زدم: من رازدارم!

زل زد به جاده: خوب امروز یه جشن ایرانیه... به افتخار یه دختر ایرانی! هنوز مونده تا

غروب!

روی صندلی به سمتش چرخیدم: دیگه چه چیزایی مونده از عجایب تو که باید ببینم فرانتیس؟

لبه‌اشو جمع کرد: خوب.. خیلی چیزا... مثلاً یه گلیم ایرانی... یه قابلمه... و یه غذایی به اسم

چلو... آره؟ چلو؟

ابروهامو بالا بردم: چلو؟!

با صدای بلند خندیدم... نگام کرد. دستم رو روی سینه ام گذاشتم و از ته دل خندیدم. با خنده

من خندید.

باور نکرده بودم. ولی وقتی کنار یه رودخونه بزرگ و پر آب بساط ناهار رو از پشت ماشین

بیرون کشید، به چشم دیدم چیزهایی که مثل یه خواب بود.

روی ویلچرم کنار رود نشسته بودم و فران گلیم کوچکی رو روی چمنها پهن میکرد. قابلمه

ای رو بیرون آورد که مثل ایران توی پارچه پیچیده بودش و بالاش رو پاپیون کرده بود.

قابلمه رو تا کنار صورتش بالا آورد. نگام کرد و ابرو انداخت. لبهام از تعجب باز موند:

فران!! اون تو چی داری؟

خندید: چلو!!

از تلفظ چلو خندیدم. و صندلیم رو به سمتش راه انداختم... توی سبد خوراکیه‌اش فلاسک چای

بود و یه قندون کوچک... آجیل و قیسی... و دیوان حافظ!

در سبد رو باز کردم و دیوان رو برداشتم. ورق زدم. روی سطورش دست کشیدم. کتاب دو

زبانه بود و کنار شماره بعضی صفحاتش با خودکار علامت گذاشته شده بود. نگاش کردم. به

چشمهام لبخند پاشید. روی گلیم نشست و ویلچر رو به سمت خودش کشید: بیا بشین اینجا

از روی ویلچر پایین اومدم و کنارش نشستم. روی گلیم دراز کشید و من در قابلمه رو

برداشتم. باورم نمیشد واقعا امروز قرار بود غذای ایرانی بخورم. رو کردم سمتش: تو اینا رو

از کجا آوردی... هیچوقت ندیدم وقتی میای خونه ما مامان برنج درست کرده باشه!

چشمه‌اشو رو به نور آفتاب بسته بود: خوب مریم با من و هلموت زیاد مهربون نیست! ولی یه

بار دستپخت ایرانیشو چشیدم!

روی آرنج چرخید: ولی این فرق داره... از روی کتاب آشپزی درستش کردم!

چشمهامو گرد کردم: دروغ میگی!!!

لبخند زد: نه! فقط کبابش آمادس

جیغ کشیدم: فران!!!

خندید. زل زدم به لبخندش. به نور آفتاب توی چشمهای عسلیش... ابرو بالا برد: خوب حالا

مثل یه خانوم ایرانی غذا رو گرم کن... برات اجاق شارژی هم آوردم. اون کناره... پشت

سرت

چرخیدم سمتش. فکر همه چیز رو کرده بود. ساعت رو روی دستم جا به جا کردم: گرسنه

ای؟ هنوز دوازده نشده

نق زد: فاخته!!!

لبخند زد: باشه!!

قابلمه رو روی اجاق گذاشتم و به لرزش خفیف دستم بی اعتنا موندم. امروز همه چیز خوبه!

روزی که هرگز حتی توی تصوراتم نگنجیده بود... بعضی روزها خدا چهارشونه و قدر

وامیسته جلوی چشمهات و روزی رو برات آبرنگ میزنه که میون رنگهات حل میشی و

باور نمیکنی امروز هم روزی از روزهای زندگی تو بوده... زندگی خود خود تو!

فران هیچوقت نمیتونست نقش یه مرد ایرانی رو بازی کنه. با اینکه گفته بود من غذا رو آماده

کنم اما بلند شد و همه چیز رو خودش مهیا کرد. تنها کاری که کردم کره ها رو روی برنج

آب کردم و توی بشقاب کشیدم. فران سفره آورده بود! قاشق و چنگال و بشقاب و لیوان و

سالاد. سفره رو انداخت و روبروم نشست. بشقابش رو دستش دادم. تشکر کرد و روی برنج

من کباب گذاشت.

منتظر شد تا اولین قاشق رو مزه کنم. نگام میکرد. لبخند زد. برنجش زیاد دونه نشده بود

ولی طعمی داشت که هزار و یک خاطره رو برام زنده میکرد. انگشت سبابه و شستم رو

روی هم گذاشتم و کنار صورتم تکون دادم. لبخند زد و غذاشو شروع کرد.

بعد از غذا کنارش رو به آسمون دراز کشیده بودم و با سر انگشت نقش ابرها رو دنبال

میکردم که ساعدش رو زیر سرش گذاشت و لب باز کرد: قدیمها... وقتی جوون بودم با یه

دختر شرقی آشنا شدم. هندی بود... آشپزی رو از اون یاد گرفتم

رو گردوندم و به نیم رخش نگاه کردم: پس برنج درست کردن رو از اون یاد گرفتی؟

سر تکون داد: آره... ولی حرف سالها قبل بود... امروز از روی کتابش نگاه کردم و درستش کردم.

توی سرم چرخید "از روی کتابش". رو کردم بهش: باهانش ازدواج کردی؟
لبهاشو جمع کرد: نه یه مدت با هم زندگی کردیم

موشکافانه نگاهش کردم: اون آهنگها هم یادگارهای همون خانومه؟

رو گردوند سمت: فاخته! ... گفتم اون هندی بود... بغضی وقتها قضاوتای عجولانه ات...
عصبی شده بود. باید حریم رو رعایت میکردم و نکرده بودم. میون کلامش اومدم: خیلی خوب... ببخشید مگه چی گفتم! خوب برام جالبه که اون آهنگها رو از کجا آوردی تو حتی معنیشون رو نمیدونی!

به خودش مسلط شد. مثل همیشه با فاصله یک ثانیه! لبخند زد: خوب برای چنین روزی
آهنگ ایرانی هم باید باشه نه؟

بلند شدم و کنارش نشستم. نگاهم رو اطراف دشت چرخوندم. سرسبز بود و زیبا.. با آسمونی
که هر چند وقت یکبار به پرواز دسته جمعی پرنده ها آذین میشد. زانوهامو توی بغلم
گرفتم: ممنونم فرانتیس

ساعدهش رو روی چشمهانش گذاشت. تا کنار ویلچرم روی زانو رفتم و خودم رو بالا کشیدم.
نگاهش کردم. در خود فرو رفته و به خود آویخته پلک به روی دنیا بسته بود.

ویلچرم رو راه انداختم سمت رود. لب آب متوقفش کردم. خم شدم و از روی زمین شاخه
نازکی رو برداشتم و روی آب دایره های خیالیمو کشیدم. زل زدم به جریان پر قدرت آب.
ابرها به سمت خورشید حرکت میکردن و گرمای آفتاب رو میگرفتن و پس میدادن. رو
گردوندم سمت فران: فران.. میشه نخوابی؟ من دلم میخواد این اطرافو بگردم

قر قر کرد: منم دلم میخواست برام فال میگرفتی... دلم میخواست با یکی از اون آهنگای
ایرانی میرقصیدی... دلم میخواست دل از اون صندلی میبیدی...

سنگ زیر چرخ ویلچر جا به جا شد و به سمت رود سر خوردم... ادامه حرف فران رو
نمیشنیدم. دست بردم تا صندلی رو کنترل کنم... قفل تایر رو زدم و میون آغوش آب
واژگون شدم و اولین چیزی که ذهنم رو پر کرد ناتوانیم برای کنترل تنم بود! من بودم و
ترسی که از سر و کول قلبم بالا میرفت و صدایی که از حنجره مات و متحیرم به بیرون
پاشیده نمیشد و ترس... ترس... ترس...

نفسم بیرون اومد و جیغ کشیدم و فران رو دیدم که چطور به سمتم هجوم آورد. دست قوی آب من رو به سمت خودش میکشید که فران به سمتم شنا کرد. من هنوز جیغ میکشیدم و قبل از اینکه دستش به من برسه مدام اسمم رو صدا میزد. دستم رو که گرفت و من توی حلقه بازوش جوون گرفتم حس کردم زیر پام محکمه. فران با هراس تمام تتم رو چک کرد: حالت خوبه؟ چیزی نشد؟ سر تکون دادم... افتاده بودم و حس زیبایی تو قلبم متولد میشد. اونچه که ازش هراس داشتم شکل دیگه ای پیدا میکرد...

فران سر تکون داد تا موهایش رو از روی چشمهایش کنار بزنه. آب موهایش روی صورتم پاشید و تمام ترسم خنده از ته دلی شد که بند نمیومد. فران نگام میکرد... به ترسم و به خنده ام... شونه اش به خنده ای لرزید و تمام دشت پر شد از خنده هامون. میون سرمای آب میلرزیدیم و به قیافه های به یاد موندنیمون میخندیدیم. توی ماشین لباسهامو در آوردم و کاپشن فران رو پوشیده بودم. بلندیش تا بالای زانوم میرسید و پاهام یخ میبست. ابرها به سمت خورشید لشگر کشی میکردن و فران درگیر چرخ شکسته ویلچرم بود. نگاش کردم. پیرهنش رو روی سنگهای کنار رود پهن کرده بود تا خشک شه. ویلچرم درست شدنی نبود. نگام کرد: سرده؟

لیوان چای رو توی دستم مشت کردم: نه... خوبم!... تو چی؟

خندید: من دارم از گرما میسوزم!

از کنایه اش خندیدم: بیا بریم فران... آفتاب داره میره

دستش رو روی ویلچر گذاشت: با این اختراع عصر فناوری چه کنیم؟ بسته نمیشه!

اخم کردم: یه جور جاش بده... باید بیریمش... کمپانیش برام عوضش میکنه

اخمهاشو در هم کشید. پیرهنش رو از روی زمین برداشت و تن کرد. بدون اینکه دکمه هاشو ببندد با نفرتی که توی حالت دستهایش میدیدم صندلی رو بلند کرد و روی وسایل پشت ماشین گذاشت. خم شدم و از پایین پام فلاسک رو برداشتم و براش چای ریختم و صداش زدم.

قوطی سورمه ای رنگ فلزی رو دستم داد و روی صندلی کنارم نشست. در قوطی رو باز کردم. بوی شیرینی خونگی اشتهامو باز کرد. با شوق نگاش کردم. از حالت چشمهام خندید:

کار مامانمه... شیرینی پزی داره... امتحان کن!

به شکلهای و سوسه گرشون نگاه کردم: کدومشون از همه خوشمزه ترن؟

اشاره کرد به یه شیرینی گرد سبز رنگ: من عاشق اینم!

بی نظیر بود... چای گرم و شیرینی خونگی تنم رو گرم کرد. فران خم شد و از روی کاپوت ماشین لباسهامو آورد. تقریبا خشک بودن. از ماشین پیاده شد و پشت به من قدم زد سمت رود.

با اضطراب از نگاه ناگهانش کاپشنش رو درآوردم و روی شیشه جلوی خودم پهن کردم. لباسهامو تن کردم و کاپشن رو از جلوی نگاهم برداشتم. صدایش زدم. سر جاش ایستاد. خندید و همونطور پشت به من گفت: یادم رو میبری به بازی بچگیهام با مامان و خواهرم فاخته! سر تکون دادم: پیرمرد وقتشه خاطراتت رو بگی بنویسم برای زمانی که فراموشی میگیری! رو کرد سمتم. ریز خندیدم. سر تکون داد و زمزمه کرد: یه روز با دستای خودم میکشمت! کنارش آروم میشدم. دل تنگم قرار میگرفت. فران من رو میدید. درست اون چیزی که بودم... درست اون چیزی که تظاهر میکردم... درست اون چیزی که زیر پوست تظاهر میغلطیدم... درست چیزی که توی دلم بود... درست چیزی که نیازمند شنیدنش بودم. میون جاده راه برگشت رو پیش گرفته بودیم و صدای زهوار در رفته ام با حرکت ماشین صدا میکرد. فران رو کرد سمتم: فاخته!

نگاش کردم. دستش رو روی فرمون جا به جا کرد: آشتی هستی؟

اخم کردم: مگه قهر بودم؟

پلک زد: از فردا میای تمرین؟

ل بیم رو گاز گرفتم... دورم نمی انداخت؟! ... نگاش کردم: تو خیلی صبوری فران!

اخم کرد: دست بردار! این شغل منه! قبلا هم بهت گفتم این دوره از کلاسام رو کنسل کردم... شاگردام الان با مارک کار میکنن... من این تایم رو برای تو خالی کردم و تو داری جا خالی میدی!

سرم رو پایین انداختم: من جا خالی نمیدم فقط... حس بدیه که مدام با خودم میگم دارم خسته ات میکنم

سرعتش رو کم کرد: فاخته تو سر پا شدی و هنوز میترسی... آره این ترست، این وابستگی به اون صدلی به درد نخور خسته ام میکنه... خسته میشم چون میبینم تمام تلاش این چند ماه رو خالی میکنی روی صدلی... میبینم بعد از تمرینی که یک ساعت روی پا راه رفتی موقع برگشتن به خونه باز میشینی روی صدلی!

رو کردم سمت شونه ام و رو ازش گرفتم. پوست دستم رو لمس کرد: خودت رو نسپار دست طوفان حوادث... برای زندگیت برنامه داشته باش

سر تکون دادم: چکار کنم؟ یه زمانی مینوشتم... داشتم گل میکردم! اول راه بودم... بدبختی کشیده بودم تا خودم رو به صحنه رسونده بودم! حالا اینطوری از مرحله پرت شدم... حالا دو کلمه حرفم رو به سختی به زبون میارم... قلمم نمیچرخه... مغزم خشکیده... به چی چنگ بزنم؟

صداش محکم شد: به تنت! ... رو بیار به تواناییهای بدنت... فاخته از روی اون صندلی بلند شو تا دنیات عوض شه

نگاش کردم. از اون نگاه های معنا دار و تهی! میون نگام پلک زد: برقص فاخته... من کمکت میکنم تا تموم حرفهات رو در قالب رقص بیان کنی... باور کن تخلیه میشی خندیدم... و باز هم خندیدم و رو کردم سمت شونه ام. مکث کرد. یه سکوت مدت دار. سرعتش زیاد شد و باز لب باز کرد: به خودت و به من اعتماد کن... هشت ماه وقت داریم... هشت ماه! اگر به کارناوال برسیم نتیجه روی پا ایستادنت رو میبینی پرسشگر نگاش کردم. زل زد به جاده: هشت ماه دیگه کارناوال سال نو هست. میخوام با گروهم برقصی

سر تکون دادم: تو خل شدی فران! من روی پا نمیتونم واستم اونوقت... ماشین رو کنار زد نگام کرد. زل زدم به لبه اش: صندلیت رو پرت کن بیرون تا روی پای خودت واستی!

نگاهم از آلبیس تا مردمک چشمه اش کشیده شد. سر حرفش ایستاده بود توی نگام. رو گردوندم سمت صندلیم. از اول راه پشت سرم تق تق کرده بود. چرخش پیچیده بود... من یکسال روی اون صندلی زندگی کرده بودم. چشمهام نم برداشت. رو کردم سمتش: من... زمین میخورم! صورتش رو جلو آورد و زمزمه کرد: خدات دستت رو میگیره... مگه بهش اعتقاد نداری؟ بغض کردم: من نمیتونم

سر تکون داد: اراده کن فاخته

سرم رو پایین انداختم. دستش رو زیر چونه ام گرفتم: وقتشه این گلوله رو از زخم زندگیت بیرون بکشی... درد داره ولی... نفست بالا میاد! نفس میکشی!

رو کردم سمت سرآشویی جاده... به عمقش... و زل زدم به سنگهای کف دره

صداش توی گوشم پیچید: نگاهتو اگر از ته دره برداری و به دور دست هم نگاهی بندازی زیبایی های بیشتری میبینی

سرم رو چرخوندم سمت انتهای جاده... سر سبز و زیبا... با آسمونی که ته نداشت. زمزمه کرد: هستی؟

با بغض سر تکون دادم: هس... هستم!

پیاده شد. صندلی رو از پشت سرم برداشت و من هنوز زل زده بودم به ناخنهای دستم. سکوت بود و نسیم. رو کردم سمتش. دسته صندلی رو گرفته بود و پشت به من رو به دره ایستاده بود. دستم روی دستگیره در لرزید. در رو باز کردم و روی پا ایستادم. نگام کرد. لبخند زد و دستش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم. پشت سرم ایستاد و کم‌ررم رو گرفت. دستهام روی دسته های صندلی مشت شده بودن. صورتش رو کنار گوشم آورد: همه منتظرن! ... جهان و کائنات و من و ... خدای تو!

لب‌های خشکم رو روی هم فشار دادم: اگر رهانش کنم... شاید خودم رو رها کرده باشم فران... شاید خدای من این رو برای من خواسته باشه... من و این صندلی رو با هم! اگر رهانش کنم شاید ... رهام کنه!

عطرش توی نسیم پیچید و توی موهام موج خورد: ازش بپرس! نگاهش کردم. دستهایش رو دور شکمم محکم کرد و چشم دوخت به دورترین نقطه رو به چشمش. رو کردم سمت آسمون. پاهای سستم میلرزید. اگر دستهای فران نبود زمین میخوردم... به دستهای فران وصل بودم و دستهام به دسته صندلی... مشتتم اگر باز میشد نیمی از اونچه داشتم و بهش اعتماد کرده بودم میرفت. نمیتونستم از خدا بپرسم رهام میکنی یا نه... من بلد نبودم اونطور که فران با جهانش ارتباط می‌گرفت ارتباط بگیرم. چطور میتونستم بهش بفهمونم خدای من گاهی رهام کرده... رفته و پشت سرشم نگاه نکرده... چطور برایش جا بندازم من مومن نیستم... من اونطور که اون خواسته نبودم... خدای من زیاد هم من رو دوست نداره... بهم اهمیت نمیده همونطور که من بهش اهمیت ندادم! بهش چی میگفتم که همه چیزم زیر سوال نره!!! همه اون چیزهایی که ازشون دم می‌زدم!

لب زدم: من نمیتونم فران! نمیتونم رهانش کنم

خلاف انتظارم لبخند زد. خم شد و سرش رو کنار گوشم گرفت: کتاب یه زرافه و نصفی رو خوندی؟

میون بغض خندیدم: نه!

نگام کرد.... از نزدیک. صدای مهربونش توی گوشم پیچید: تصور کن یه زرافه داری. با زرافه ات داری میری که یه کت و شلوار میبینی. زرافه ات اونو میپوشه و تو حالا یه زرافه داری با یه کت و شلوار شیک تتش... بعد یه کلاه با یه موش داخلش میبینی. حالا یه زرافه داری و یه کلاه روی سرش با یه موش داخلش... اگر یه شاخه گل بذاری روی بینیش تو یه زرافه داری و یه کلاه روی سرش و یه موش داخلش و یه گل روی بینیش خندیدم.... ادامه داد: بعد اگر یه لنگه کفش که تهش چسبه رو پاش کنه یه زرافه داری و یه کت و شلوار شیک تتش با یه کلاه روی سرش و یه موش داخلش و یه گل روی بینیش و یه لنگه کفش که تهش چسبیه

خندیدم. اشکم روی گونه ام سر خورد. فران ادامه داد: و اگر یه زنبور روی زانوش بشینه... تو یه زرافه داری...

میون بغض و لبخند باهاش همصدا شدم: با یه کت و شلوار شیک تتش و یه کلاه روی سرش و یه موش داخلش و یه گل روی بینیش و یه لنگه کفش توی پاش که تهش چسبیه و یه زنبور روی زانوش...

خندید. نفسش رو بیرون داد: و این داستان ادامه داره اگر یه دوچرخه پیدا کنی. اگر یه جعبه پیدا کنی که داخلش یه راسو باشه اگر یه گاری با یه اژدها روش پیدا کنی اگر اگر... و آخر داستان چی میشه؟

نگاش کردم. هنوز دستش دور شکمم قفل بود و هنوز مشتم دور دسته صندلی گره شده. ابروهاشو بالا برد: اگر زرافه ات توی یه چاه بیفته برای اینکه درش بیاری باید همه اونا رو دور بریزی... وقتی همه چیزهایی که به زرافه ات وصل شدن رو دور ریختی... بیرونش میکشی و اونوقت تو باز هم... یه زرافه داری!

نگاهمون در هم خیره موند. بغضم میشکست و چشمهام پر و خالی میشدن. میون نگاهش پلک زدم. گذاشت اشکم روی گونه ام سر بخوره... سکوت کرد و چشم دوخت توی چشمهام. رو گردوندم سمت دره. دستم روی دسته صندلی میلرزید... و پاهام بیشتر.... اما دستهای فران هنوز دور کم-رم حلقه بود... یکی پشتم قدر و محکم ایستاده بود.

به آسمون نگاه کردم. معنی توکل اینه؟ مشتم نرم شد... نسیم سردی موهامو از روی صورتم کنار زد. انگشتهام دونه دونه باز شدن و چرخهای صندلی ناباورانه و آهسته روی سنگها لغزید.

دستهام رو توی دستهای فران گذاشتم و به صندلیم نگاه کردم... دور میشد ازم و هر لحظه بیشتر و بیشتر به سرعتش اضافه میشد... مردی پشت سرم ایستاده بود و انگشتهای ظریف دستم رو میون مشتش میفشرد... و من زل میزدم به واژگون شدن و پیچ و تاب چرخهای ناباوری که ته دره هنوز میچرخید.

حالا من باز هم... دو تا پا داشتم! به اضافه حسی توی دلم که میشد اسمش رو توکل گذاشت... و یه نفس گرم که حضورش رو به موهام یادآور میشد... و من بودنش رو پای هیچی نمیتونستم بذارم جز خواست خدا... خدایی که این روزها بیشتر میدیدمش... بیشتر بهم سر میزد... میشد نفسی که از میون لب های دیگری توی گوشم میپیچید... میشد قدرتی که توی دستهای کسی نمود پیدا میکرد و تکیه گاه پاهای سستم میشد... میشد حلقه دستی که صمیمانه در آغوشم میگرفت... و کلامی که به زبانی غریب دل کندن رو یاد میداد... دل کندن از مادیاتی که سعی کرده بودن به هر زبانی یادم بدن. پشت نیمکت های چوبی مدرسه... و من امروز... توی سن بیست و سه سالگی... یادش میگرفتم... کشیده و با معنا... مثل آی کلاه دار!

و شکفتن

روی کاغذی قلمم را به هلال حروف چرخانده بودم " میشکفم در چنین خزانی بی برگ... بی باد... بی یار "

و میشکفتم. برای ایستادن. برای رفتن... برای یافتن... برای برگشتن

هر صبح کسی پشت در خونه منتظرم بود. کسی که روی درب آسانسور جلوی خونه نوشته " برای شما خراب است! "

کسی که هر صبح دستم رو میگرفت و پا به پام از پله ها پایین میرفت. هر صبح من با صدای موسیقی شروع میشد و حالا تمرینام فقط ایستادن و راه رفتن و استقامت بدنی نبود. ظرفتهایی یاد میگرفتم در مورد کشش اندام و حالت انگشتهام. و ظرفتهایی برای ارتباط برقرار کردن با دیگران. چیزی که اکثر اوقات توی اون ضعیف عمل میکردم.

فرانتیس معلم خوبی بود. معلمی که راه و رسم حمایت کردن رو خوب بلد بود. کنارش یاد گرفتم چطور لبخند بزنم. چطور روی خودم تمرکز کنم و چطور و از چه زاویه ای به زندگی نگاه کنم.

حالا با وجود فران زبانم روز به روز بهتر میشد. دوستای بیشتری پیدا کرده بودم و با مارک و گروهش ارتباط گرفته بودم هر چند تمریناتمون جدا بود و من هنوز دور از گروه تمرین تک نفره داشتم.

ساعاتی استراحتم روی سکو مینشستم و به رقص بچه ها نگاه میکردم. نمیدونم تدبیر مارک بود یا فران که تمرین کامل رقص رو درست مواقعی شروع میکردن که من توی استراحت بودم.

زل میزدم بهشون و محو میشدم. روزهام رنگ خاصی گرفته بود. رنگ موسیقی هر روزه پیانو... طوری که اگر سالها بعد جایی این آهنگ رو میشنیدم امروزم رو به یاد میاوردم... موسیقی پیانویی که با تموم دردها و تلاشهام عجین شده بود. روزی ده بار میشنیدمش... روزی ده بار همراهش زل میزدم به رقص نرم بچه های گروه... و روزی هزار بار آرزو میکردم ای کاش میشد با این موسیقی رقصید... روی انگشت پا بلند شد و دست رو تا بالاترین نقطه کشید...

حسرت رو توی چشمهام قایم میکردم. تبسم میکردم و براشون کف میزدم... و شاید اگر فرانتیس نبود هزار بار میبریدم... هزار بار!

کلاسهای گفتار درمانیم رو به اصرار فران شروع کرده بودم. سخت بود... ولی همه چیز دست به دست هم میداد تا من بهتر شم... و شاید بهتر از چیزی که قبلا بودم! این رو فران میگفت! میگفت روزی میرسه که بالاتر از نقطه ای قرار میگیری که ازش افتادی! تمام روزهام شده بود لبخند و رقص و تمرین و حرف زدن... چیزهایی که از خودم دریغ کرده بودم. تمام روزهام شده بود آینه های سراسری و دید زدن خودم... آینه هایی که قبلا از اتاق بیرون رفته بودن و من امروز توی آینه های سراسری باشگاه بدنم رو میدیدم که سر پاتر و سر حال تر شده!

حالا منظم تر به پزشکم سر میزدم. دارو هام کمتر شده بود و از آرامبخش خبری نبود. شبها بعد از اینکه به خونه برمیگشتم ساعتها با تلفن صحبت میکردم. عادت شده بود شنیدن هر شب صدای بابا، فتانه، امین و معراج... حال همه خوب بود یا همه تظاهر میکردن حالشون خوبه!

من این تظاهر رو خوب میفهمیدم. به خصوص پشت صدای بابا. دلم براش تنگ بود... دلش برام پرپر میزد... میدونستم!

همیشه قبل از خواب جلوی آینه اتاقم مینشستم. هندز فری رو توی گوشم میذاشتم و دل میسپردم به صدای پندار... " وندر دل آتش درآ... پروانه شو... پروانه شو "

صورتهاشون توی ذهنم محو میشد. خاطراتم میپوسید... ولی یه روز برمیگشتم. روزی که زیاد دور نبود! توی آینه زل میزدم و تمرین تثاترم رو از سر میگرفتم. تمرین حالتهای صورت... میخندیدم... گریه میکردم... میترسیدم... تعجب میکردم... عصبانی میشدم... عاشق میشدم!

و صدای پندار رو به خاطرم میاوردم " رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار... دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود "

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود...
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود...
بود؟ ... بود پندار؟

و برای هزارمین شب، فیسبوک رو باز میکردم و اسمش رو سرچ میکردم... نبود که نبود... کجایی تو مرد مومن؟ کجایی...
صفحه چتم با معراج رو باز کردم. حتما درک میکرد... مسخره بود آره من یکساعت هم نشده بود که باهاش صحبت کرده بودم ولی حالا دستم روی حروف میلرزید برای نوشتن!
حروف اسمش رو لمس کردم.. م... ع... ر ا ج...
آنلاین بود. سریع جواب داد: به فاخته خانوم... جون دلم؟
ل ب م رو گزیدم. گوشم هنوز با صدای پندار بود. چونه ام لرزید. از جواب این سوالی میترسیدم... یکسال بود نپرسیده بودم... سکوت کرده بودم... میترسیدم از جواب این سوالی که قسم خورده بودم هیچوقت نپرسم... فقط بگن خوبه و من سکوت کنم.
داشتم قسمم رو میشکستم. قسمی که توی فرودگاه خورده بودم که فقط بگین حالش خوبه یا نه، من دیگه هیچوقت پیگیر نمیشم... نه اون رو آزار میدم نه خودم رو... بگین اگه رفته با پای خودش رفته... بگین حالش خوبه و نخواسته بمونه... فقط بگین خوبه!
داشتم قسمم رو میشکستم ولی نوشتم!
" پندار رو هم ... میبینی؟ "
صبر کردم. جواب نمیداد. زل زده بودم به بالای صفحه... منتظر که ببینم داره تایپ میکنه...
نمیکرد!

دستم رو به صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. صدای قل-بم رو میشنیدم و درد بغض گلوم داشت دمار از روزگارم در میآورد!

تایپ کرد... داشت تایپ میکرد. سر انگشتهام یخ بسته بود... چرا نمیفرستاد! انگشتهام رو در هم گره کردم و بالاخره جوابش رو دیدم... "نه زیاد"

نه زیاد... نه.. زیاد... همین؟! همه سهم همین بود؟

آیپد رو روی تخت انداختم و از روی صندلی بلند شدم. راه رفتم... طول اتاق رو راه رفتم. با قدمهایی که حالا از سر اضطراب رمق نداشت... سهم من این نبود!

صداش داشت دیوانه ام میکرد. هندزفری رو بیرون کشیدم و انداختم روی میز. معراج چیزی فرستاد. با بیم و امید زل زدم به آیپد. روی تخت نشستم و برش داشتم. پرده اشک رو کنار زدم. رنگ حروف توی نگام پخش شد "از ایران رفته. بعد از اون زیاد ازش خبردار نیستم... اونم دنبال زندگیشه. دیگه یادی از یاران قدیم نمیکنه.. حالا تو چرا هنوز نخوابیدی؟ فردا مگه زندگی نداری؟ برو بخواب دختر!"

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پید شونیم گذاشتم و زل زدم به سقف. نه... فردا زندگی نداشتم... زندگی میکردم برای برگشتن... برای دیدنش... برگشتن با پای خودم... حالا چطور باید میون هفت میلیارد و دویست و هجده نفر پیداش کنم کسی رو که خواست گم باشه!

چگونه میشود به آنکسی که میرو

اینسان صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد؟

چگونه میشود به مرد گفت او زنده نیست؟

او هیچوقت زنده نبوده است!

فروغ

دو ماه از روزی که صندلیمو کنار گذاشتم گذشته بود. دوماه با تموم وجود ایستاده بودم... ولی دیشب...

کاش سراغی ازش نگرفته بودم... خالی بودم... خالی بودم... خالی خالی
کنار فران روی سکو نشسته بودم و انگشتهای پام رو میکشیدم سمت زمین. فران آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشته بود و سر کج کرده بود سمت. نفسش رو آروم بیرون داد: پس میخوای چیکار کنی؟

دقیقا ده دقیقه زمان برده بود تا لب باز کنه بعد از اینکه گفته بودم انگیزه ای برای رقصیدن ندارم. نگاهش کردم: نمیدونم... زندگی! ... کاری که همه میکنند!

دست کشید توی موهایش و تکیه داد به پشتی سکو و دست به سیب نه شد: حرف دلتو بزن... چی شده؟ اون چیزی رو که ازم قایمش میکنی رو بگو

سرم رو پایین انداختم. بعضی وقتا عجیب... عجیب... عجیب دلم رو میلرزوند. نگاهش کردم. توی چهره اش دنبال یه شباهت گشتم. شباهتی که اون رو به پندار نزدیک کنه.

لبم رو تر کردم: تو من رو یاد کسی میندازی

لبخند زد: برای همین دیگه نمیخوای برقصی؟

سر تکون دادم: نه چون تا دیشب انگیزه داشتم ولی امروز...

زل زدم به مارک. کم تر شاگردش رو گرفته بود و از زمین بلندش میکرد... هم رقص دختر زل میزد به حرکات مارک و سر تکون میداد. صدای فران توی گوشم پیچید: از ایران خبری شنیدی؟

و ندونستم چرا دلم خواست برایش بگم...

سر تکون دادم: ایران دیگه برای من... ایران نیست... یه فلات خالیه... یه گربه که نشسته مرده! ... خالی از سکنه!

سرش رو بالا گرفت: و این تو رو میپوسونه... محض خدا به خودت رحم کن فاخته!

صدای پیانو قلبم رو تنگ میکرد. و حالتهای آشنای فرانتیس... مردی که از هیچ لحاظی شبیه به پندار نبود و انگار روحش توی تن فران جا گرفته بود. از کنارش بلند شدم و راه افتادم سمت رختکن. در رو بستم و بغضم رو قورت دادم. مکث کردم... هیچ کجا نبودم... روی زمین بند نبودم... راه افتادم سمت پنجره ته رختکن. صورتم رو نزدیک بردم و بوی

بارون رو نفس کشیدم. کسی در زد. جواب ندادم. در باز شد و صدای قدمهای فران که به سمت قدم بر میداشت خلوتم رو به هم ریخت.

ایستاد پشت سرم. دستش رو روی شونه ام گذاشت. تکون نخوردم. نزدیک شد و دستش رو دور گردنم انداخت و میون سکوتم زل زد به منظره بیرون.

دستی رو لبهام کشیدم: همه انگیزه ام برای ایستادن و برگشتن، از ایران رفته... فران چرا باید بارها و بارها زمین زیر پام خالی شه؟ چرا دنیا دست از سرم بر نمیداره؟ من خسته شدم... تو میتونی درک کنی خستگی یعنی چی؟ تا سر حد مرگ خسته شدی تا به حال؟ اونقدری که فریاد بزنی دیگه نمیتونم... نمیکشم؟

لبه‌هاشو جمع کرد و سر تکون داد. نگاهم رو از نیم رخش نگرفتم. چشمه‌هاشو ریز کرد: گفتی تو رو یاد کسی میندازم... خوب پس بذار بهت بگم که تو هم من رو یاد کسی میندازی... پونزده سال قبل... زندگیم با یه دختر دو رگه آسیایی اروپایی گره خورد و برای اولین بار... عاشق شدم!

نگام کرد. چشمه‌هاش رنگ عوض میکرد. حبابهای براق توی مردمک چشمش می‌لغزیدن. حلقه دستش رو دور گردنم محکم کرد و باز زل زد به پنجره: میرقصید... مثل یه ماهی طلایی میون هزار تا ماهی کله قرمز میدرخشید. برای دردهای زانو و کم‌رش میومد کلینیک که باهاش آشنا شدم. هر دومون تنها بودیم. من زیاد تمایلی به ازدواج نداشتم ولی ماری فرق داشت... دلم براش رفته بود. خودش پیشنهاد داد همخونه شیم. گفت میخواد مستقل باشه... مادر آلمانی‌ش زیادی محدودش میکرد. برای همخونه شدن باهاش هزار شرط گذاشتم با اینکه دوستش داشتم... همه رو قبول کرد و فقط ازم یه چیز خواست

نگاش کردم. لبخند زد: هر شب باهاش برقصم!

نفسش رو فوت کرد: سه سال باهاش زندگی کردم... سه سال باهاش رقصیدم... اگر قهر بودیم یا آشتی فرقی نداشت.. این یه قرار بود... میرقصیدیم! چون قرارمون بود زیاد در قید و بند این نبودم که رقص رو اصولی یاد بگیرم. حس بدی داشتم گاهی... چون تمام دنیای ماری رقص بود. باهاش که بحث میشد میرفت و من میدونستم رفته سالن رقص... و میدونستم وقتی میرقصه به هیچی فکر نمیکنه... حتی من!

زمزمه کردم: ماری!

پلک زد و ساکت شد.

نگاش کردم: ادامش رو برام نمیگی؟

لبه‌اشو جمع کرد. چشم از پنجره گرفت و نگام کرد. از اعماق وجودش بیرونش میکشیدم. مثل یه جراح افتاده بودم به جونش... میدونستم ولی تشنه شنیدنش بودم! بعد از یسکال و اندی آشنایی امروز داشتیم لب به گذشتمون باز میکردیم!

نفسش رو قورت داد و اخم‌هاشو توی هم کشید: حس میکردم داریم از هم دور میشیم که... طبیعت جواب ناسپاسیم رو داد... شبی که ماری بر نگشت... تا دو روز بهش زنگ نزدم. تا دو روز سراغش نرفتم. چون قرارمون همین بود.. هر کسی خواست بره، بدون هیچ مشکلی بره! و ماری رفته بود و من نباید حق انتخاب رو ازش میگرفتم. اما بیشتر از دو روز تحمل نکردم و رفتم دنبالش... و توی خونه مادرش پیداش کردم. اتفاق افتاده بود و من بی خبر بودم... دردهای کم‌ر و زانوش دلیل داشت و از من مخفی کرده بود...

دستش رو از دور گردنم برداشت و پشت کرد به پنجره: برش گردوندم خونه و به تماشاش نشستم. ماری قطره قطره آب شد فاخته... جلوی چشم من... توی خونه من... و من هیچوقت قرارمون رو زیر پا نذاشتم... هر شب رقصیدم!!!

دسته‌اش رو باز کرد و مدل اندام ماری رو نقش زد. لبخند زد و دسته‌اش رو انداخت. رو کرد سمت: باور کن هست... این تنها کاریه که در برابر جبر طبیعت از دستت بر میاد... باور کن هست و تو باید برای اون روی پا باشی و زندگی کنی... تا ته دنیا برو دنبالش اگر ارزشش رو داشته... من دست کشیدنت از دنیا رو تجربه کردم ولی درک نمیکنم... من میخوام تو ستون این آسمون شی... روی پاهات... و من حس کنم ماری هست و تو حس کنی زنده ای!

چشمهای مناکم رو بهش دوختم: پونزده ساله حس میکنی ماری هست؟

سر کج کرد: نمیگم مردی بودم که بعد از ماری با هیچ زنی نبودم و توی یاد و خیالش زندگی کردم نه... یادش از یادم نرفت ولی زندگی کردم... تا روزی که تو رو روی تخت بیمارستان دیدم و حس کردم در برابر تو و خودم مسئولم... میتونستم حداقل تلاشم رو کنم! نه؟

لبخند زد. قدم برداشتم سمتش و بغلش گرفتم. دستم رو دور کم‌رش حلقه کردم و گونه ام رو چسبوندم به سینه اش. آرام کم‌رم رو نوازش کرد و نفس کشید. یه نفس عمیق. انگشتهاشو توی موهام فرو برد و صورتم رو به سمت خودش بالا گرفت. زل زدم توی

چشمه‌اش... خیره شد توی نگام. حرف داشتم و به کلمه نمی اومد... حرف داشت و به صدا نمیرسید...

جا به جا شدم. رهام کرد و اتهام گذاشت.

رعد زد و دونه های بارون روی شیشه رد گرفت و بخار دستم روی شیشه جا موند وقتی پشت به پنجره برای بودن و موندن قدم برمیداشتم...

کار به نا کجا آباد کشیده بود...

کار به ناکجا آباد کشیده بود و من باید پیدا میشدم تا بتونم باقی چیزها رو پیدا کنم.

درهای کم‌یه بار دیگه باز شد و دفتر یادگارش، صداس، و عکسهای دسته جمعیمون به

چمدونم برگشت. اینها داشتن من رو از پا درمیآوردن... اینها من رو توی روزهای از دست

رفته ام نگه داشته بود و پایبندم شده بود... اینها روزگام رو سخت میکرد... روزهایی که

خودشون به خودی خود سخت میگذشتن!

برای پیدا کردن خودم دل به دریای فراموشی زدم. بذار نیما عکس مراسم ازدواجش رو تر و

تمیز و رونوش شده بذاره توی صفحه اش و زیرش بنویسه "عاقبت اونکه لایق عشقم بود به

زندگیم پا گذاشت!"

بذار علیرضا جم هم تئاترش پرفروش ترین تئاتر سال شه... بذار اونهم اوج بگیره... مگر

برای همین روزهاش نبود که دست به هر کاری زد؟

بذار پندار هم بخواد گم باشه... سخته پذیرفتش ولی نخواست بیشتر از این درگیر من و

روزهام شه... بذار یادش ته دلم بمونه و باور رویایی که از صداس توی گوشهام مونده... که

میون خواب و بیداریم لب زده بود پام واستا و حقیقت این رویا به هیچ ترفندی نمیشد ثابت

شه!

محال بود روزی جایی، زمانی، فراموش کنم صداسو، عطرش رو، استبداد خاص و

دلنشینش رو، خاطراتش رو...

چطور میشد فراموش کنم صبحی رو که با هم نسکافه خوردیم و اون لیوانهای یکبار مصرف

توی داشبورد ماشینش موند. یا نیمه شبی که تا دم صبح روی بلندای شهر باهام حرف زد،

سر روی سینه اش گذاشتن... یا بد خلقیش روز اجرا... درست همون روز که نیما برای

اولین بار ازم خواستگاری کرد... نفس کم آورده بودم و عصبانی شده بود که "امشب تا

صبح بالشت رو میگیری روی دهنه و یه پشت فریاد میزنی... فردا نفس کم آوردی سه

روز از تمرین محرومی!"

چطور میشد شب عروسی مهنوش رو فراموش کنم. شبی که دست دل پندار رو شده بود و برای من دیگه خیلی دیر بود... خیلی خیلی دیر. بعد از مدتی بی خبری از بچه های گروه و درست بعد از یک هفته گذشتن از نامزدی من و نیما به عروسی مهنوش دعوت شدم تا شکستن پندار رو به چشم ببینم. شکستی که تا قبل از اون باورش نداشتم. تمام شب سر به زیر و شوکران زیر کام با نیما رقصیده بودم. تمام شب از پشت میزش بلند نشده بود. و زودتر از بقیه خداحافظی کرده و رفته بود. به بهانه دستشویی دنبالش رفتم و نرسیدم... خواستم که برسم... چی باید میگفتم. چرا دنبالش میرفتم...

پشت درختی ایستادم و دیدم که به سنگریزه دم پاش لگد زد. دیدم که پشت فرمون ماشینش نشست و عصبی جای دندونهام روی پوست دستش رو گاز گرفت.. دیدم و بغض کردم که ای دل غافل فاخته... کاش این سکوت رو خودت شکسته بودی... کاش به قلبت ایمان آورده بودی... دیدم که ماشینش رو روشن کرد و میون جاده خاکی باغ دور شد و چیزی از پنجره ماشینش توی هوا غلت زد و روی زمین افتاد... اشکم روی سنگریزه درست جلوی نوک کفش پاشنه دارم چکید وقتی باد لیوانهای یک بار مصرفمون رو هل میداد سمت خارهای کنار دیوار... و اون لحظه فقط صدای دیالوگم توی ذهنم میپیچید وقتی روی صحنه فریاد زده بودم " و اینک چه عقوبتی... چه عقوبتی... چه عقوبتی... "

چه راست پرده آخر زن مرده رو نوشته بودم... چه دروغ توی عروسی فتانه سید نه به سید نه نیما تانگو رقصیده بودم... چه تلخ کام باهاش خندیده بودم... دوران نامزدی گذرونده بودم... سعی کرده بودم خودم رو متقاعد کنم پندار میتونست و نخواست. خودش رو عقب کشید تا نیما جلو بیاد. پس جای فکر و خیالی نمیموند. متقاعد شده بودم و یاد گرفته بودم به محض فرو رفتن توی خیالش دستم رو توی هوا تکون بدم و برم دنبال کاری که تمرکز رو به هم بریزه... یاد گرفته بودم فکر نکردن بهش رو تا روزی که خودش دوباره به یادم آورد که هست...

روزی که محتاج و ضعیف روی تخت بیمارستان افتاده بودم و کل زندگیم داشت از هم میپاشید. همون روزهایی که نگاه نیما فرق کرده بود. محبتش رنگ باخته بود. بد خلق و بی حوصله شده بود. همون روزها که از بیخ و بن از چشم خانوادش افتاده بودم همون روزها که چشمم به در خشک میشد که نیما بیاد و ... یک روز پندار اومده بود! چطور میشد فراموشش کنم... حضورش رو... زد و خوردش رو با نیما... موندنش، رفتن نیما... همه شش ماه حضورش... همه محبتهاش... دوستت دارمش...

نه پندار کسی نبود که تا پوسیدن و خاکستر شدنم فراموشش کنم اما ناگزیر و گردن به تیغ جبر سپرده باید این یادها و یادواره ها رو کم رنگ میکردم. باید میپذیرفتم. برای دوباره زاده شدن باید توی دنیای جدیدم گم میشدم... برای پیدا شدن باید رنگ میگرفتم.

هر روز تمرینهام بیشتر و بیشتر میشد. صبح میرفتم و غروب بر میگشتم. فران راه و رسم زندگی از سر گذروندن رو یاد میداد. با هم سب نما میرفتیم و تمام طول فیلم پاپکورن میخوردیم و محو نمایش میشدیم...

روزهای خسته کننده رو با یه کافی داغ گوشه یه کافی شاپ دنج به آخر میرسوندیم و روزهای معمولی رو با تجربه های جدید تازه میکردیم.

روزی که برف سنگینی زد با بچه های گروه و مارک جلوی پارک باشگاه برف بازی کردیم و به نگاه متعجب عابرها خندیدم. فران کمکم کرد تا یه آدم برفی بزرگ بسازم. با شاخه های خشک درخت برایش مو گذاشتم و با سنگهای کوچیک روی سینه اش نوشتم "مارک" مارک دنبالم کرده بود و پاهای من یاری نکرده بود فرار کنم... ولی فران بود که به باد گلولة برفی بگیردش و نذاره دستش بهم برسه...

میخندیدم هر چند ته ذهنم همه چیز زنده و پا برجا باقی بود. همه دلنتگیهام و همه غمهام... یه شب توی راه برگشت به خونه فران روی صندلی کمک راننده نشست و مجبورم کرد پشت رل بشینم. میترسیدم ولی فران بود که جمله همیشگیش رو تکرار کنه... "من کنارتم نترس!" پشت ماشین اتوماتش نشسته بودم و تجربه کرده بودم که جلو بردن یه ماشین اتومات زیاد هم کار سختی نیست... هر چند اینکار میتونست جریمه سنگینی برایش داشته باشه ولی فران هر کاری میکرد تا ترس من رو ازم بگیره و بهم اعتماد به نفس بده!

حالم خوب میشد و دکترم از روند بهبودم راضی بود. تحت نظرش رژیم غذایی رو شروع کردم و هر ماه به اندام سابقم نزدیک و نزدیکتر میشدم.

مامان موهامو تا پایین شونه ام مدل دار اصلاح کرد و رنگ خرمایش رنگ بیماری رو از صورتم برد. هلموت برام یه کیف بزرگ لوازم آرایش خریده بود و چشمک زده بود که "مثل مامانت جادو کن!"

به یاد آوردم روزی رو که کنار فران نشسته بودم و بهم گفت هشت ماه وقت داریم تا کارناوال... روزی که از صندلیم دل کندم!

کی باور میکرد که شش ماه بعدش حال من اونقدر رو به راه شده باشه که بتونم تمرینهای اولیه رقص رو شروع کنم؟ حتی خودم هم باور نمیکردم ولی حقیقت همون پلک زدن توی آغوش فران بود وقتی دستم رو میکشید و با پاش به مچ پام ضربه میزد و من همراه با ریتم حرکتش پاهام رو جا به جا میکردم...

حقیقت داشت کف زدن بچه های گروه وقتی به چشم دیدن دختری با ویلچر وارد شد و امروز همراهشون میرقصه! حقیقت داشت... همه اینها حقیقت داشت! من جواب اعتمادم به خدا رو میگرفتم... من ورق روزگار رو بر میگردوندم.

لباس نباتی رنگ و تتگ رقص رو تتم کردم و کیتی بندهای پشت کم-رم رو محکم بست. برگشتم سمتشون. پلک زدم و به اطرافم با دقت نگاه کردم. پرهای بلند نباتی روی موهای دخترها... پاهای کشیده و کفشهای ساتن نباتی مخصوص باله... لباسهای براق سیاه رنگ پسرها و مدل موهای یکسانشون... رو کردم سمت آینه و به خودم زل زدم. رنگ آرایش رو دوست داشتم و اکلیلهای براق روی پوستم رو. از بقیه دخترها چاق تر بودم. ساق پاهام زیادی پر بود... به یه بالرین شباهت چندانی نداشتم و البته قرار هم نبود پا به پاشون برقصم. من فقط قسمتی از آهنگ رو با فران میرقصیدم... یه رقص آروم و رمانتیک میون حلقه بچه های گروه.

میدونستم این بخش از رقص چیزی به نمایش اضافه نمیکنه و فقط برای روحیه منه و برای همین حضور، از فران ممنون بودم. توی اضطراب اجرام بودم که فران پشت سرم ایستاد. توی لباس رقصش متفاوت و زیبا بود. دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و از آینه بهم لبخند زد.

دو طرف دامن کوتاهم رو بالا گرفتم و با لبخند تعظیم کوتاهی کردم. خندید و کنار گوشم زمزمه کرد: همه چی رو به راهه؟

میون صدای ازدحام و موسیقی و سر و صدای بیرون از ون چشمک زدم: عالیه! روز کارناوال بود و جمعیت تماشاگر غوغا میکرد. از پنجره کوچیک ون به بیرون نگاه کردم. گروه های متفاوت از ملیتهای مختلف و لباسهای رنگارنگ به اجرای هنرهاشون مشغول بودن. مضطرب بودم و شاید این از چهره ام مشخص بود. مارک دستم رو گرفت. رو کردم بهش. لبخند زد و لبش رو کنار گوشم آورد و سعی کرد صداش رو به گوشم برسونه: همه چی رو به راهه... فقط لبخند بزن!

لبخند زدم... استیج ما آماده بود. باید از ون بیرون میرفتیم و از پشت استیج وارد میشدیم تا به محض تموم شدن رقص محلی گروه قبل، رقصمون رو شروع میکردیم. بچه های گروه با شور و شوق راه افتادن. فران دستم رو گرفت و با هم از ون پیاده شدیم. مارک مدام شوخی میکرد و سعی داشت بچه ها رو شاد نگه داره. من و فران باید صبر میکردیم تا قسمت ریتمیک موسیقی اجرا شه و در آخر وارد شیم. همین برای من خوب بود ولی چیزی بود که روی دلم سنگینی میکرد...

توی لباس براق رقص، پشت آرایش غلیظ صورتم روی صندلی نشسته بودم و دستهام رو بین زانوهام فرو کرده بودم و به هیاهوی اطراف نگاه میکردم... داشت تکرار میشد... بی حضورش... بی رنگ و بو و وجودش... پرده آخر اجرای من بود و او نبود... همه گذشته ای که سعی داشتم پشت در بسته کمد اتاقم نگاهشون دارم توی دلم زنده بود و داشت توی تنم جاری میشد. پلک زدم... میشد پشت این پرده علیرضا جم با کتونی سفیدش نشسته باشه... میشد اسمم به فارسی خونده شه و بابا و فتانه و امین برام کف بززن... میشد معراج پلکهاشو ببیند و باز کنه و بهم لبخند بزنه...

زل زدم به پشت شونه فران که داشت بچه ها رو هماهنگ میکرد... میشد پندار اینجا بود... توی لباس سیاه و برق فران!

رو گردوند ستم و من رو محو خودش دید. لبخند زد و اومد ستم. خم شد کنار صورتم: چیزی شده؟

سر تکون دادم: نه... فقط رونهای پام به طور شرم آوری چاقن فران! مضحکه میشیم! انگشتش رو زیر چونه ام آورد: تو همیشه خودت رو وحشتناک تصور میکنی تمشک کوچولو!

کنارم نشست و دستم رو گرفت. موسیقی شروع شد و مارک و گروهش شروع به رقص کردن. کارشون حرف نداشت... رقص نور روی تنهاشون اجرا رو زیباتر کرده بود. حرکات سریع و ناب مارک تشویق تماشاچیها رو بالا میبرد. لبخند زدم... اونشب، یه شب فراموش نشدنی بود.

همراه با فران بلند شدم. استیج برای یک لحظه تاریک شد و سکوت همه جا رو گرفت. توی آغوش فران میون حلقه رقصنده ها قرار گرفتم. موسیقی و رقص آرام ما زیر نور چراغهای زرد شروع شد. سرم رو بالا میگرفتم و به چشمهای فران خیره میشدم. چشمهاش میدرخشید و لبخند میزد. گفته بود لبخند بزمن و من میون این همه اضطراب فراموش کرده

بودم. بالرینها دو به دو با زاویه های مغشوش و در هم ریخته اطراف من و فران پروانه وار میچرخیدن و من تمام تمرکز روی درست بودن جای پاهام بود. فران کمک میکرد بی اینکه کسی چیزی متوجه شه. توی تک تک چرخشها و حالاتم و بلند شدن روی انگشت پام این فران بود که کمک میکرد.

شب بی نظیری بود... کنار فران، مارک، دوستهام و مامان و هلموت... شب بی نظیری بود و کارناوال به یاد موندنی. تا آخر شب رقصیدیم، خندیدیم و چشم دوختیم به دنیای رنگ و نور و موسیقی... شب بی نظیری بود اگر تکه گم شده قلیم سر جاش بود.. دسته داغ قابلمه رو رها کردم و انگشتم رو میون لبهام گرفتم. حوله رو از روی صورتش برداشتم و نالید: سوختی؟

دنیال دستگیره، کشوی کابینتش رو بیرون کشیدم: نه... خوبم!

روی مبل جا به جا شد. پاهاش رو دراز کرد روی دسته هاش و حوله رو مچاله کرد روی لبه‌اش. سرفه هاش سیه نه ام رو خراش انداخت. سوپ رو توی بشقاب کشیدم و قدم تند کردم سمتش. کنار مبل نشستم و نگاهش کردم. حوله رو روی صورتش انداخته بود و سرش روی کوسن کج شده بود. لبخند زدم. با قاشق ته بشقاب ضربه زدم. حوله رو کنار زد و نگام کرد. لبخند زدم و به چشمهای تب دارش نگام کرد: پاشو پیرمرد! انتظار نداری که بذارم دهنتم؟! جا به جا شد و بشقاب رو ازم گرفت. از کنارش بلند شدم و روی صندلی کنارش نشستم. داشت با سوپش بازی میکرد که بی نگاه لب باز کرد: از تمرین عقب افتادی

ابرو بالا بردم: مربی من تویی فران! وقتی نیستی تمرینی ندارم!

سرفه کرد... چشم دوخت به قارچهای توی بشقابش: مارک بود... باید میرفتی!

کلافه سر تکون دادم و بلند شدم برای مرتب کردن خونس. لباسهای روی مبل ریخته بود. پیرهنه‌اشو بغل زدم و رفتم سمت آشپزخونه. در ماشین لباسشویی رو باز میکردم که لب باز کرد: کی میخوای بری؟

زانو زدم روبروی ماشین. دیگه توی تیررس نگاهش نبودم. زل زدم به پیرهنه‌اش... دو سال بود که زندگی‌مون به هم خلاصه شده بود. کمک کرده بود و امروز من سر پا بودم. کمک کرده بود و امروز من سالم خوب بودم. مریضیم رو توی مشت گرفته بودم... برگشته بودم به زندگی... برگشتن به زندگی مثل دوباره متولد شدن، مثل چرخش معکوس عقربه های ساعت، بعید و نشدنی به نظر میرسید و اگر فران نبود من هنوز روی اون صندلی فلزی نشسته بودم و به اندام از فرم در رفته ام لعنت میفرستادم.

پیرهنش رو مشت زدم: دنبال بلیطم... میخوام عید نوروز رو اونجا باشم
 سرفه کرد. صدش رو تلخ شنیدم: عید نوروز چند وقت دیگست؟
 پیرهنش رو توی ماشین انداختم: تقریباً سه هفته دیگه
 از جلوی لباسشویی بلند شدم و خودم رو به شستن ظرفها سرگرم کردم. کلافه بشقابش رو
 روی میز گذاشت و بلند شد. اومد سمت توی آشپزخونه. شیر آب رو بست و لیوان رو از
 دستم گرفت: اومدی اینجا که کارهای خونه من رو رو به راه کنی؟
 نگاش کردم. به موهای ژولیده و تی شرت چروکش. دست به سیب نه ایستادم و لبخند زدم:
 چرا عصبانی میشی؟ خواستم کمک کنم!
 صندلی کنار کانتر رو پیش کشید و بدن دردناکش رو روش انداخت: کمک کردی دیگه... از
 وقتی اومدی داری کار میکنی
 اخم کردم: تو هم که چقدر قدردانی! چرا سوپت رو نخوردی؟
 دستی به پپ شونیش کشید: میخورم... خنک شه میخورم... مریم هم میاد؟
 پلک زدم: کجا؟
 نگام کرد: ایران!... همراهت میاد؟
 دست مرطوبم رو به موهام کشیدم: نه خوب میگه عیده همش میخوای با منصور باشی، فتانه
 هم که بیشتر با خانواده شوهرشه... میگه شاید تابستون بیاد
 صندلی کنارش رو سمت خودم کشیدم. روبروش نشستم و خیره شدم بهش. چشمهاشو بسته
 بود و روی پلکهاش دست میکشید. دست دراز کردم و ساعدش رو گرفتم: فران... چیزی
 شده؟ از بعد از کارناوال عوض شدی
 با چشمهای تب دارش نگام کرد. مکث کرد توی رنگ چشمهام و خندید: نه واقعا! هیچی!
 فکر نمیکنم عوض شده باشم!
 تلفنش زنگ میخورد. از کنارم گذشت و تلفنش رو برداشت. از روی صندلی بلند شدم و
 ماشین لباسشویی رو روشن کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. داشت توی پذیرایی خودش راه
 میرفت و با تلفن صحبت میکرد که بارونی و کیفم رو از روی صندلی برداشتم و کنار کانتر
 منتظرش موندم. تلفنش رو قطع کرد.
 نگاهش از روی میز بلند شد و زل زد بهم. لبخند زدم. ابرو بالا برد: داری میری؟
 سر کج کردم: آره دیگه! دستی به موهاش کشید: میرسونمت
 بارونیمو تن کردم: نه تو استراحت کن

چشمک زد: یه دوری هم میزنیم

روبروی آینه کنار در خونش منتظرش ایستادم. دستی به موهام کشیدم و رژ لبم رو تمدید کردم. بارونیشو میپوشید وقتی کنارم ایستاد. در رو برام باز و تعظیم کوتاهی کرد. شیشه ماشین رو پایین دادم و گذاشتم قطره های کوچیک بارون به صورتم بخوره. فران سکوت رو شکست: امروز مامان سرش خیلی شلوغه... از چند روز قبل گفته بود برم کمکش

نگاش کردم. غمگین بود و من این رو از اعماق چشمهایش میدیدم. ابرو بالا بردم: بزن بریم کمک!

نگام کرد: حوصلشو داری؟

جیغ کشیدم: آره... من عاشق شیرینی درست کردنم!

بار اولی نبود که مادر فران رو میدیدم... بار اولی هم نبود که به کارگاهش میرفتم. از پشت در شیشه ای کارگاه که چشمش به من و فران افتاد بیرون اومد و با لبخند وسیعش دستهایش رو برام باز کرد. موهای فر و یکدست سفیدش رو مثل همیشه پشت سرش جمع کرده بود و پیش بند آبی رنگش رو دور اندام فربه و کوتاه قامتش بسته بود.

بغلم گرفت و مشامم رو پر کرد از عطر خوش شیرینیهای تازه. صدای لرزان و مهربونش توی گوشم پیچیده بود وقتی ابراز خوشحالی میکرد از اومدنم. فران دستی روی موهای مادرش کشید و لبخند زد. دستهایش توی جیب شلوارش فرو برد و ما رو تنها گذاشت. فران راه افتاد سمت کارگاه و من با مادرش هنوز جلوی در مشغول چاق سلامتی بودم.

کاترین از کیک عروسی ای که تا شب باید بود آماده شه برام میگفت و شیرینیهای دوناتی که هنوز آماده نبودن! دستی روی شونه اش زد که هر کاری ازم بر بیاد میکنم تا به کارش برسه.

توی کارگاه پر بود از گرد آرد و بوی خوش کیک... فران داشت با کمک یکی از کارگرها خمیر دونات رو درست میکرد. من کنار کاترین مشغول تزیین کیک بودم. کار دقیقی بود. سعی میکردم خرابکاری نکنم. زل زده بودم به دستهای ماهر دختری که برای روی کیک گلهای رز درست میکرد که فران صدام کرد. میز رو دور زد و کنارش ایستادم. بینیشو بالا کشید و لبخند زد: من بیشتر به کمک احتیاج دارم تا مامان!

خندیدم: خوب... بگو چیکار کنم؟

ظرف فلزی رو به سمتم فرستاد: اینو مخلوط کن.

دستکشهامو مرتب کردم و مشغول ورز دادن خمیر شدم. پشتم ایستاد و به دستهام نگاه کرد.
لبخند زدم: درسته؟

موهامو پشت گوشم فرستاد: باید از زیر بیاری و خیلی آروم مخلوطش کنی تا پفش خوابه...
اینطوری

ساعدهامو گرفت و حرکت دستم رو نشون داد. سر تکون دادم و تکرار کردم. کنارم ایستاد و
ظرف دیگه رو جلو کشید و مشغول شد. کاترین با تموم دقتش روی دست همه سرکشی
میکرد. شیرینیها رو با فران توی سینی های فر چیدیم و چه لذتی داشت تزیینشون بعد از
پختن.

کارگاه پر شده بود از صدای خنده هامون. پر از صدای گرفته فران وقتی میخندید و
شکلاتهای چیپسی رو دور از چشم کاترین توی دهنم میذاشت! و من عاشق شکلاتهای
تزیینش بودم. روی دوناتها رو پر میکردم و البته دهن خودم رو!
فران سر جلو میاورد و من پشت کاسه های آویزون از سقف قایم میشدم و انگشتهامو میون
شکلاتهای مهره مانند فرو میبردم و با دقت میبردم سمت لبهاش. نگام میکرد. دل دل میکردم
که کاترین نبینه... میخندید و انگشتهام گرمی لبهاشو میگرفت و درد گاز گرفتتش وقتی
شکلاتها رو میبلعید...

ریز میخندیدم و صدام رو از گوش کاترین دور نگه میداشتم... خوشش نمیومد موقع کار به
چیزی ناخنک بزیم. فران زیر چشمی نگام میکرد و میخندید... نگاهش میکردم و شکلاتها رو
نجویده قورت میدادم تا جواب لبخند ناغافل کاترین رو بدم!

با کفشش به پام ضربه میزد. زیر چشمی نگاهش میکردم. با ابرو اشاره میکرد به کمد کنارم و
چشمم میخورد به شکلاتهای خوش رنگ و لعابی که توی کمد بود... ریز میخندیدیدم و دور
از چشم کاترین چندتاایشو بر میداشتم!

دلم خوش بود... حالم خوب شده بود و داشتم بر میگشتم ایران... هر چیزی میتونست خنده رو
روی لبهام بنشونه حتی خراب شدن قسمتی از کیک که کاترین اون همه نگرانش بود! و
اضطرابی که توی صورتش میریخت...

فران بغلش میگرفت و آرومش میکرد... من خوب میدونستم وقتی فران میگه درست
میشه... یعنی درست میشه! من به فران ایمان داشتم!

و البته درست شد... بالاخره بعد از اون همه زحمت همه چیز مهیا شد برای جشن. کاترین و
کارگراها برای بردن کیک تا جلوی ماشین رفته بودن. فران داشت وسایل رو سر جاشون

میزداشت. دستمالی برداشته بودم و آردهای روی میز رو جمع میکردم که پشت سرم ایستاد.

لبخند زدم: خسته نباشی!

موهامو که از موگیر بیرون ریخته بود از روی شونه ام جمع کرد و توی موگیر جا داد:

ممنون که اومدی!

خندیدم: من فقط اذیت کردم... کاری پیش نبردم!

نفسش رو بیرون داد: وقتی بری اینجا... خیلی سوت و کور میشه

برگشتم سمتش. نگاهش رو ازم دزدید و پشت کرد بهم. به این دوری فکر کرده بودم... عذاب

آور بود... بغض به گلوم میآورد. نمیخواستم به هیچ چیز فکر کنم جز دیدن بابا و فغانه... و

شعفی که از دیدن دوستانم توی دلم بود... و امیدی که هنوز توی دلم موج میزد... اینکه شاید

پندار برگشته باشه... اینکه شاید یه جایی یه جوری ببینمش... اینکه اونقدر خوب و سر حال

شدم که بتونم باهاش حرف بزنم... معراج حتما کمکم میکرد پیداش کنم! نمیخواستم به چیزی

فکر کنم جز همین شادیها. اما دور شدن از فران چیزی نبود که میون این شادیها گم شه... به

هم عادت کرده بودیم... دوریش برای من همونقدر عذاب آور بود که دوری از بابا منصور...

و شاید هم خیلی بیشتر!

فکر میکردم برای من این حس غلیظه ولی حداقل اون روز داشتم غمش رو توی نگاه فران

هم میدیدم. قدم برداشتم سمتش. دست آرديمو روی شونه اش گذاشتم: فران... من از همین

الان دلم برات تنگ شده! باور کن!

سر تکون داد. زل زدم به پشت گردنش. داخل فر رو تمیز میکرد که ساعدش رو گرفتم: نگام

کن... فران!

رو کرد بهم. لبخند زد: چیزی نیست! فقط گفتم اینجا بدون تو سوت و کوره همین!

مکت کردم. روی تک تک اجزای صورتش نگاهم گذشت... لیم رو تر کردم: کاش...

خواستم بگم کاش میشد بیای... خواستم بگم کاش میشد همه خوبیهای دنیا رو با هم

داشتم... خواستم بگم کاش دلم یه جا قرار میگرفت... نشد! کاترین در رو باز کرد و من دستم

رو از روی شونه فران دزدیدم و ازش دور شدم.

شر شر بارون روی شیشه ماشینش نور چراغهای خیابون رو توی چشمهام میشکست.

ساعدش رو روی فرمون گذاشته بود و از اول راه ساکت بود. نفسش خس خس میکرد.

فکری شده بودم، از توی کارگاه... اصلا امروز چرا اینجوری بود؟ چرا خنده هام طعم گسی

داشت... چرا هر کاری میکردم فران اون فران سابق نمیشد... رو کردم سمتش. اخمهاش در هم بود. متمایل شدم سمتش و کنار گوشش بشکن زدم. برگشت سمتم. خندیدم. لبخند زد. دستهامو مشت کردم: چرا نمبخندی تو؟ فران... تلخش نکن
 اخم کرد: چی رو؟

سرمو انداختم پایین: رفتتم رو... فرق کردی نگو نه!

خندید: میگم نه! من خوبم فقط یکم کسلم همین

سر تکون دادم: من انیطور فکر نمیکنم!

چیزی نگفت... افکارم رو ریختم بیرون بی اینکه از درستی یا نادرستیش مطمئن باشم:

فران... کاش میشد تو هم بیای یه سفر ایران... حتما خیلی خوشت میاد

چشمهاشو رو به جاده ریز کرد: تو دیگه بر نمیگردی ها؟

و اینبار من ساکت موندم... اونقدری که رعد بزنه و نور بپاشه توی صورتهامون و بارون

چنگ بندازه به شیشه...

جلوی در خونه نگه داشت. نگاه کردم و لبخند زدم. سر تکون داد: فردا میام دنبالت بریم

خرید

اخم کردم: خرید؟

لبخند زد: مگر برای ایران هدیه نمیخوری؟

دستم رو ستون چانه کردم و زل زدم بهش. خندید: چیه؟

پلک زدم: تو چرا اینقدر خوبی؟ حواست به همه چی هست!

خندید: برو! فردا میبینمت

جلوی کمد اتاقم نشسته بودم و چمدونم رو میبستم و هنوز رفتتم رو باور نداشتم. همه چیز مته

یه خواب بود... به چه حالی اومده بودم! هرگز تصور نمیکردم روزی اینطور سر پا بتونم

برگردم ایران. روزهای اول هیچ تصویری از زندگی دوباره نداشتم. همه چیز در نظرم سیاه

و تموم شده بود.

مامان لباسهامو از کمد بیرون آورد و دستم داد. زیاد سر حال نبود. دستش رو گرفتم تا کنارم

بنشینه. بی نگاه کنارم نشست و بلوزم رو تا زد. نگاهش کردم: این چند وقت خیلی اذیتت

کردم... زندگیتو به هم ریختم

اشکش روی زانوش چکید. سر تکون داد: چرند نگو دختر!

بغض کردم: اگر ازدواج نکرده بودی بابا هم ازدواج نمیکرد ماما... من مطمئنم

بلوزم رو توی چمدون گذاشت و پیرهن بعدی رو برداشت. دستش رو گرفتم: اونوقت محال بود بذارم اینجا بمونی مامان!

نگام کرد. بغضش رو فرو داد: اینا همش رویاس فاخته... منصور الان یه بچه هم داره! در ضمن ما نمیتونستیم کنار هم باشیم و همدیگه رو آروم بذاریم... مطمئنم که همه چیزو خوب یادته

سرش رو پایین انداخت: حالا دیگه همه چی تموم شده فتانه سر خونه و زندگیشه... من تحمل کردم تا شماها بزرگ شدید... توی بچگی رهاتون نکردم... ولی نمیفهمم چرا داری بر میگردی... میدونم اینجا زیاد با هم نبودیم ولی سختیاش گذشت فاخته.. حالا که دیگه حالت خوب شده تو هم میتونی بری دانشگاه درس بخونی هر رشته ای که دوست داری... سرت شلوغ میشه و چیزی آزارت نمیده... شبها هم که بر میگردی خونه حداقل یکی هست که منتظرت باشه... چرا پیش من نمیونی؟

ساکت موندم. چطور بهش بگم فقط به یه امید دارم بر میگردم به دنیای تهاییهام... به امید لحظه ای که برم در خونه پندار و در بزنم و خودش در رو باز کنه... که ببینه روی پای خودم پاش و استادم... که ببینم سر حرفش و استاده یا نه هلموت که اومد مامان تنهام گذاشت و من یادگار یهامو از کمد بیرون آوردم و توی چمدونم جاش دادم... داشتم دفترم رو ورق میزدم که هلموت در زد و داخل شد. لبخند زد و بلیطم رو بالا گرفت.

بلند شدم و بلیط رو ازش گرفتم... خوندمش... ساعت پرواز.. روزش... داشتم میرفتم... حالا میشد این رویا رو باور کرد... من دو روز دیگه بر میگشتم و این میشد تحقق رویاهام! پیرهنهای مردونه رو یکی یکی از نظر میگذروندم تا پیرهن خوش رنگی برای بابا انتخاب کنم. "بیشتر تک پوش میپوشه... و بیشتر اسپرت!" فران تک پوشی رو بیرون کشید: این چطوره؟

کنارش ایستادم و لباس رو زیر و رو کردم: آره... این خیلی خوبه فقط سایزش فران با تعجب ابروهاشو بالا برد: شوخی میکنی! با صدای بلند خندیدم و زل زدم به چال گونه فران: خوب شکمش یه خورده بزرگتر از این حرفاس!

چشمهاشو گرد کرد و سر تکون داد: فاخته این دو ایکس لارجه... مطمئنی اشتباه نمیکنی؟

خنده ام رو جمع کردم و یکبار دیگه به پیرهن نگاه کردم. فران دو طرف تک پوش رو گرفت و به شکمش چسبوند... دو برابر اندام فران بود. خنده اش رو جمع میکرد... نتونستم خودم رو نگه دارم و با صدای بلند خندیدم: به گمونم اندازس! فکش رو روی هم فشار داد و بغلم کرد و میون بازوهاش فشارم داد. جیغ کوتاهی کشیدم و به صدای خرس مانندش خندیدم...

کلافه اش کرده بودم شاید! زیادی مشکل پسند و ایراد گیر بودم. خسته و گرسنه بود ولی لبخند از روی لبهاش دور نمیشد و اصلا اعتراضی نمیکرد. کنارش راه افتادم. چشمم به کلاه های کلاسیک مردونه افتاد. آستینش رو کشیدم: فران من میرم اون سمت تو یه پیرهن دیگه برای منصور پیدا میکنی؟ لبهاشو جمع کرد و سر تکون داد. کلاه لگنی سورمه ای رنگی رو برداشتم و روی سرم گذاشتم... این برای معراج خیلی خوب بود... به کیف و کفشی که برایش خریده بودم میومد... خودم رو توی آینه نگاه میکردم که فران پشت سرم ظاهر شد. شال گردن و پیرهنی رو نشونم داد.

اخم کردم: اینا برای منصور؟

بی نگاه سر تکون داد: نه... به اون کیف و کفشه و این کلاهه میومد آوردمشون پیرهن رو ازش گرفتم: تو سلیقه ات معرکست فران... ولی اینا خیلی گرون میشن! رو گردوند که بره: ارزش نداره!؟

ساعدهش رو گرفتم: خوب فکر اینو هم بکن که برای معراج تنها نباید خرید کنم... برای میترا هم هست... دوستش! و دوستم!

سعی کرده بودم برایش توضیح بدم که معراج کسی نیست که به خاطرش دارم برمیدرم.. نمیدونم چرا دلم میخواست بدونه معراج فقط یه دوسته و او چقدر سعی میکرد دخالت نکنه! برگشت سمتم. لبخند زد: چی رو برای من توضیح میدی؟ دوستشون داری بردار و نگران پولش نباش... راستی... خرید برای منصور واقعا سخته!

بحث رو عوض کرد و اتهام گذاشت... چشم دوختم به پیرهنی که از اول خریدم چشم دنبالش بود... درست سایز پندار... هماهنگ با رنگ پوستش و البته سلیقه اش. رفتم سمتش. دست کشیدم روی آستینش. از میون بقیه پیرهنها بیرونش کشیدم و نگاهش کردم. تصورش کردم توی این پیرهن... گلوم درد اومد... گذاشتمش میون بقیه خریدهام و راه افتادم سمت فران.

داشت میون پیره‌ن‌ها میگشت که صدایش کردم: گرسنه‌م فران... بقیش رو بذاریم برای بعد از ناهار

چنگالش رو توی سیب زمینی‌ها فرو میکرد و غذاش رو آروم میجوید. کمی نوشابه خوردم و نگاش کردم: چرا نمیخوری؟

سر تکون داد: دارم میخورم!

سگ گرگش پوزه اش رو به پام کشید. فران اخم کرد: بس کن بلز... بیا اینجا بذار غذاشو بخوره!

نگاش کردم. اخماشو کشیده بود توی هم. خندیدم: هیچوقت باهات اینجوری رفتار نمیکردی فران!

دستش رو به لبش کشید و رو ازم گرفت. چشم دوخته بود به عبور و مرور مردم. غدامو کنار زدم و رو کردم به سگش: بلز... بیا اینجا...

بلز زل زد توی چشمهام. گوشش رو گرفتم و زمزمه کردم: برو فران رو از روی صندلی بنداز... برو پسر خوب!

فران نگام کرد: فاخته!

این تنها سرگرمی بلز بود. غش غش خندیدم و زل زدم به درگیری فران و بلز... بالاخره باید کاری میکردم که لبخند روی لب اش بیاد! فران از روی صندلی بلند شد و دستهاشو بالا گرفت. بلز دستهاشو روی صندلی گذاشته بود و نمیگذاشت فران بنشینه...

دستهاشو به کم‌رش زد و سرش رو بالا گرفت. خندیدم... خندید و دستش رو توی موهاش کرد. دست به سینه نشستم: حقت بود!

بالای سرم ایستاد و چنگ زد توی موهام: میکشمت یه روز!!!

خریده‌های فتانه و امین طول کشید. باید برای خانم نوری هم چیزی برمیداشتم. توی مدت

بیماریم چند بار بهم سر زده بود... و من هیچوقت یادم نمیره محبتی رو که بهم کرد!

غروب رنگ شهر رو عوض کرده بود. کیسه‌های خرید رو توی ماشین گذاشته بودیم و توی پیاده رو قدم میزدیم. روز بعد من داشتم میرفتم و چه همه شهر پر شده بود از سکوت!

بلز جلوی پام راه میرفت و دمش رو تکون میداد... فران دستهاش رو توی جیب فرو برده بود و بال‌های نیمه باز نفس میکشید. نگاش کردم. به سکوتش و به بخار نفسهاش. لبخند

زدم: ممنون که اومدی... میدونم هنوز حالت خوب نشده... چشمات هنوز تب دارن، ممنون که اومدی!

لبخند زد: ممنون که اومدی رو دوبار گفتی

خندیدم: کمه؟

نگام کرد. چشمهاشو ریز کرد: تعارفهای ایرانی آدم رو شرمنده میکنه

نگاهش دلم رو میلرزوند... بغض کردم: این تعارف نبود...

سرم رو زیر انداختم: من نمیدونم چطور میشه این همه محبت تو رو جبران کرد فران... اگر

نبودی من واقعا هیچ تصویری از زندگی نداشتم... هیچ انگیزه ای برای بلند شدن... برای

خوب شدن... برای ساختن با این بیماری! میذاشتم پیشرفت کنه و هیچوقت به کنترلش فکر

نمیکردم... تو توی زندگی من شبیه به یه معجزه بودی

دستش رو از جیبش بیرون کشید و گردنش رو ماساژ داد: فاخته فکر میکنم... بهتره که...

نگام کرد. خندید: بهتره یه جوری حرف نزنم که اشکم رو دربیاری!

خندیدم... گلوم درد گرفت. اشکش رو در بیارم! هیچوقت گریه اش رو ندیده بودم. و اونشب

با خودم فکر میکردم اصلا توانایی تحمل این اتفاق رو ندارم. رو کردم به بلز تا بحث رو

عوض کنم: چاق شدی پسر... یکم بدو... بلز! بدو پسر!

حواسم بهش بود... به تک تک قدمهاش... که فاصله میگرفت ازم... که زیر چشمی نگاه

میکرد... که نفسش رو بیرون میداد... باید بود تمومش میکردم... این شب داشت به زجر

میگذشت.

خواستم اما نشد... یک ساعت بعد درست توی همون کافه ای که با هم اومده بودیم و من با

ویلچرم ترکش کرده بودم نشسته بودیم و بوی غلیظ قهوه بغض به گلوم میاورد و اینبار نه به

یاد معراج و کافه نگاه و ایران و تموم خاطراتش... که دلم برای فران تنگ بود! ... هنوز

ترکش نکرده دلم برایش تنگ میشد... بوی قهوه من رو یاد خیلی چیزها می انداخت... یاد شب

برفی آلمان و شروع یه رابطه حمایت گر با فران... یاد اولین روزی که روی پا ایستادم و

برای فران قهوه درست کردم... یاد تمرینهامون توی باشگاه و استراحتهامون به صرف یه

فنجون قهوه... و قطعا از فردا، یاد امروز هم می افتادم... یاد صورت تمام و کمال فران که

فنجونش رو گرفته زیر بینیش و زل زده به تصویرم توی شیشه میز... یاد این رگه های

استخوانی میون موهای شقیقه اش... یاد خنده هامون گریه هام زیر چتر حمایتش...

سرش رو بالا آورد: فاخته فردا نمیتونم بیام فرودگاه... میبخشیم؟

جا خوردم... آخرین بار بود؟ فرودگاه نمیومد؟ سر تکون دادم: فران.. من غافلگیر شدم...

یعنی این آخرین باری هست که...

میون حرفم اومد: خداحافظی راه ننداز فاخته! از هم که بی خبر نمیونیم... تلفن هست اینترنت هست... همه چی... همه چی... باشه؟

کلافه بود... دنیا برام تنگ بود. سر تکون دادم و قهوه تلخ رو سر کشیدم. تمام شب رو روی تخت غلت زده بودم درست... چمدونم رو پیچیده بودم درست... گفته بود قرصهامو یادم نره و سر وقت بخورم درست... مامان آروم آروم اشک میریخت... درست... ولی همه اینها دلیل اصلیه کلافگیم توی ماشین هلموت نبود... ماشینی که داشت اول صبح به سمت فرودگاه میرفت. مامان انگار از خودش عصبانی بود. مدام رو میکرد سمت: مطمئنی که میتونی تنهایی سفر کنی؟ حالت خوبِ خوبه؟ سعی میکردم بخندم. سعی میکردم مطمئنش کنم. ولی این همه کلافگی رو چکار میکردم... تصورم از رفتن این نبود. فکر نمیکردم ترک کردن آلمان و رفتن به طرف ایران تلخ باشه! زیپ کیف دستیمو کشیدم و وسایلم رو چک کردم. قرصهام سر جاشون بود... پاسپورتم و بلیطم...

خدایا چرا حس میکنم یه چیزی کمه...

مامان رو کرد بهم: از خودت بهم هر روز خبر بده مامانی... به فتانه هم بگو دلم برای دیدنش پر میزنه. یه کاری کن امین کارارو ردیف کنه فتی رو بیاره یه سر نگاش کردم. لبخند زدم. دلم شور میزد... بر میگشتم جایی که دلم رو جا گذاشته بودم... پس این چی بود که حالا شور میزد؟ مگه... دل نبود؟! وقتی از ایران میرفتم هم دلم شور میزد ولی امشب...

کلافه از ماشین پیاده شدم. زل زدم به در ورود سالن فرودگاه. مامان دستم رو گرفت و راه افتادیم. قرقر چرخ چمدون روی آسفالت پشت سرم دلم رو میلرزوند... هلموت چمدونهام رو میاورد. نگاش کردم... یه چیزی کم بود... کم بود... به خدا که کم بود!

آنجهامو روی پیشخوان گذاشتم و زل زدم به مردی که پاسپورتم رو چک میکرد. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم... زندگی جریان داشت... صدام کرد. برگشتم و به چشمه‌اش نگاه کردم. پاسپورتم رو تحویل داد و من رو با دلشوره ام راحت گذاشت.

زود رسیده بودیم. تمام دو ساعت انتظارم رو کنار مامان و هلموت نشستم و پام رو روی پام انداختم و دست به سینه و تیکوار مچ پام رو چرخوندم و به تک تک کسانی که از در وارد

میشدن نگاه کردم. وقت رفتن رسید و چقدر دیر رسید... روی پای خودم بلند شدم. دسته چمدونم رو چنگ زدم... همون چمدونی که دو ساعت و نیم پاش نشسته بودم و اشک ریخته بودم و تموم جونم رو برای باز شدن دندونه هاش ریخته بودم وسط... حالا پشت سرم کشیده میشد... قر قر... جلوی گیت ایستادم و برای آخرین بار برگشتم سمت در ورودی... زندگی در جریان بود هنوز....

مامان بغضش رو قورت داد و بغلم گرفت. دستم رو روی شونه هاش کشیدم و به حرفهای در گوشیش گوش کردم. بعد هلموت آغوش باز کرد برام. بغلش گرفتم و به خاطر محبتاش تشکر کردم و دیگه هرگز به پشت سرم نگاه نکردم... رفتم... تمام سالن رو رفتم... تمام انتظار رو رفتم... تمام پله های کوچیک هواپیما رو رفتم... کنار پیرمرد خوش پوشی نشستم و از زمین رفتم... سرم رو به پشتی تکیه تکیه دادم و چشمهامو بستم و از تموم روزهای دوری و دلتنگی و سختی و بیماری... رفتم... از خاک سرزمین بیگانه ای بلند شدم و به سمت خاکم رفتم... از روزهای گمگشتگی دور و برای یافتن رفتم... اما هنوز قلبم گواهی میداد که چیزی رو جا گذاشته رفتم!

روی ابرهای شب نشین آسمون نشسته بودم و دفترم رو ورق میزد. به دستخط پندار نگاه میکردم، دستخط روزهای خواب عمیق من و بیداری اون... نوشته بود " مژه ات لرزید... لبخند زدم، فکر کردم بیدار میشی... هنوز خسته ای انگار"

ورق زدم "یه مرد خسته امروز کنار تختت گریه کرد... به خاطر پدربت بیدار شو" خط کشیده بود روی یکی از خطها و نوشته اش رو جدا کرده بود " اون روز که توی تمرین سرت داد کشیدم... ناراحت شدی فاخته؟ آره پلکت بلرزه..."

زیرش نوشته بود " نلرزد... بی محلم میکنی یا واقعا ناراحت نشده بودی؟!"

ورق زدم " امروز درست هفده روزه پلک باز نکردی... دیشب ولی خواب دیدم یه جایی ایستادی پر از پولکهای طلایی معلق توی هوا... چرخ میزدی... موهاش بلند بود و میون باد تکون میخورد... میخندیدی و لباس سفیدت رو باد میبرد... صدات زدم نگاه کردی و بلند خندیدی... امروز معراج گریه کرد... معراج که گریه میکنه و هم برم میداره فاخته... این خواب رو به چی تعبیر کنم آخه دختر؟ نمیخوای بیدار شی؟"

بغضم رو قورت دادم و ورق زدم " روز بیست و سومه فاخته... دفترت داره بی صدات پر میشه. امروز دست گذاشتم روی قرآن بالای سر در خونه... کنار ورقههاش زمزمه کردم

حرفهایی رو... بعد یه برگ از این دفتر رو گذاشتم وسطش... بیدار شو و برو بردار برگتو...
 بخون و اونوقت اگه تونستی نگاهت رو از آسمون بگیر!"
 دست کشیدم روی ناهمواریهای جامونده از پارگی برگه قبل... نگاه از دفترچه گرفتم و نفسم
 رو بیرون دادم. سرم گیج میرفت. باید قرصم رو میخوردم. برای مهماندار دست بلند کردم و
 ازش یه لیوان آب خواستم. رفت و من لفاف قرص رو پاره کردم و چشم دوختم به سیاهی
 پشت شیشه کنارم... و سعی کردم حالت حرف زدنش رو به یاد بیارم... حالت سین گفتش..
 حالت مردونه لب زدنش... حالت ابروهایش وقتی حرف مهمی میزد... حالت دستهایش، جعد
 موهایش... حرف ناگفته نگاهش... قد و قامتش... جنس کوله پشتیش... عطر پیرهنش...
 ستیری سیب نه اش که دوبار سجده گاهم شده بود... دلم تنگ بود... دلم تنگ بود...
 مهماندار لیوان آب رو توی پیش دستی به سمتم گرفت و چند بار صدا زد "خانوم" قرص
 میون مشت یخ بسته ام رو به یاد آوردم و خودم رو! لیوان رو گرفتم و به لبخند مهماندار
 جواب دادم و ترسیده از تشنج قرصم رو قورت دادم.

یک ساعت بعد مانیتور رو بروم روشن شد و صدای خلبان شغف و دلهره رو یک جا به قل
 بم ریخت... وارد خاک ایران شدیم... هوا معتدل و بارش پراکنده... ای جانم... ای جانم...
 چقدر دوست داشتم بلندتر... بلندتر از این زمزمه خودمونی جیغ بزنم... ای جانم!
 به زمین نزدیک میشدم... بی هوا لبخند میزدم... دلم میتپید. حالم خوش بود... حال عجیبی از
 خوشی... بیتاب آغوش بابا و فتی زل میزدم به آسفالت... کی وامیستاد!
 عجول تر از همه بلند شدم. و پای دو نفر رو له کردم برای زودتر پیاده شدن. مسخره بود
 ولی داشتم به بدترین وضعیت ممکن خودم رو از هواپیما بیرون میبردم... پام که روی پله
 رسید لبخند زدم و نفس کشیدم... اینجا نفسهای آشنا ریه هامو پر میکنه...
 فکر دیدن بابا و فتی داشت دست و پام رو به لرزه درمیآورد... چیزی شبیه به حمله های
 بیماریم. دستم رو به میله گرفتم و خودم رو به پایین پله ها رسوندم. دستپاچه کیفم رو باز
 کردم و قرصم رو بیرون کشیدم... زود بود ولی دکترم گفته بود موقع هیجان بخورم... سعی
 کردم آرام باشم... فکر دیدن همه یه طرف و رویای روبرو شدن با پندار یه طرف... معراج
 میدونست دارم میام شاید... شاید...

نفس لرزوم رو بیرون دادم و همراه با بقیه مسافرها شدم. نفسم بالا نمیومد وقتی به در ورود
 رسیدم. زل زدم به شلوغی روبروم. دستم رو روی شیشه نم خورده در گذاشتم و دست دیگم

رو روی قل بجم. سعی کردم به لرزش دست و پام بی اعتنا باشم. صاف ایستادم. کیفم رو روی دستم جا به جا کردم روسری ساتنم رو روی سر مرتب کردم و پا گذاشتم توی سالن دستم میلرزید برای باز کردن زیپ کیفم و تحویل مدارکم به بازرس پشت میز. نگام دو دو میزد سمت شیشه انتهای سالن و جمعیت پشتش... مرد پاسپورتم رو نگاه میکرد و من سرانگشتهامو در هم گره میزدم. بی تاب رفتن پاسپورتم رو گرفتم و از همه چیز دور شدم... از همه بندهایی که به پام بسته میشد و قند توی دلم آب میکرد برای رها شدن و بغل گرفتن و بوییدن معذود آدمهایی از جمعیت پشت شیشه... جلوی گیت تحویل بار ایستاده بودم و از ماموری میخواستم کمک کنه برای تحویل بارم که کسی صدام زد... "فاخته... بابا"

رو گردوندم. بابا داشت به سمتم میدوید. به پهناي صورت لبخند زد. چشمهام تار و پاهام به سمتش کشیده شد. دو قدم نرفته بودم که بهم رسید و بغلم گرفت. چرخ خوردم توی بغلش. چرخ خوردم توی عالم خودمون. به پهناي صورت لبخند زد... به پهناي صورت اشک ریختم و از ته دل صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و عطر مردونه اش رو بو کشیدم. حلقه دستش دور تنم محکم بود و من لذت میبردم از این دردی که من رو به دل واقعیت میکشوند... اینجایی فاخته. تو ایران درست توی بغل بابا منصور... اینجایی فاخته بین... بابا برای تو به آب و آتیش میزنه... هیچوقت اینو میدونستی!؟

کنارش قدم برداشتم سمت گیت. دستم رو گرفته بود و حالی داشت از دیدن دوباره من روی پاهای خودم. چیزی نمیگفت ولی میدیدم چطور قد و بالام رو با نگاهش وجب میکنه و بغض میکنه و لبخند میزنه... دستم رو توی دستش گرفته بود و مدام حرف میزد. گفت همه پشت اون شیشه منتظرم هستن. کنار ریل چمدونها ایستادیم. شونه هام رو گرفت و به سمتی چرخوندم و با انگشت اشاره کرد: اونا... فتی رو میبینی؟ داره دست تکون میده دیدمش. دست بلند کردم... امین کنارش داشت دست تکون میداد. بغض کردم و به بهونه برداشتن چمدونم رو گردوندم... چقدر دلم تنگ بود!

دستم میلرزید. بابا کمک کرد و چمدونها رو خودش برداشت... مثل هلموت! حالم زیاد خوب نبود. نبود و نمیخواستم کسی متوجه شه. گره روسریم رو مرتب کردم. لبخند زدم و رو چرخوندم سمت فتی. سرش رو چه سبونده بود روی سینه امین و صورتش رو با دستهایش گرفته بود... داشت گریه میکرد. آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زدم. دست انداختم توی حلقه دست بابا و کنارش راه افتادم. جلوی در بابا از نگرهبانی که اجازه داده بود داخل

بشه تشکر کرد. دست فتانه از میون جمعیت به سمتم دراز شده بود. دست دراز کردم و انگشت سردش رو گرفتم و به قدرتی که ورای بدن خودم بود از در بیرون کشیده شدم و میون آغوش گرم خواهرم فرو رفتم... بغلم گرفته بود و گهواره وار تکونم میداد و گریه میکرد... نمیدونم چند دقیقه توی آغوش هم موندیم که کسی دست رو شونم زد که "بابا ما هم هستیما!"

رو گردوندم و لبم میون بغض به ذکر اسمش لرزید "امین!" بغلش گرفتم و سعی کردم آرام کنم این گریه پر هیجانی رو که داشت لرزه به جونم می انداخت. رو گردوندم... پشت شونه امین آزی ایستاده بود و سپهر رو توی بغلش نگه داشته بود و لبخند میزد. دست بلند کردم به اسمش "سپهری!"

آزی زمینش گذاشت تا بیاد سمتم. برادر دوساله ام... بزرگ شده بود. شبیه آزی بود. دلم با آزی نبود و نمیدونم چرا... آزی که توی مریضیم چند بار اومده بود بیمارستان... کم نذاشته بود. دست از لجبازی برداشته بود... ولی اونطوری که با هلموت راحت بودم با آزی نبودم... رفتم سمت سپهر. روی زمین زانو زدم و بغلش گرفتم. بغض کرده بود. من رو نمیشناخت. آزی خم شد کنارش: مامانی آجی فاخته هستا...

یادم بهش بود... برایش سوغات خریده بودم. فکر نمیکردم وقتی ببینمش دوستش داشته باشم ولی حالا اون چشمها داشت توی دلم جا باز میکرد. دستهای کوچیکش رو گرفتم: برات کلی شوکولات و ماشین آوردم سپهری... قربونت برم... حالا میای بغلم؟
نچ کشید و سر بالا برد. آزی خواست سپهر رو که حالا چسبیده بود به ساق پاش، به سمت هدایت کنه که بلند شدم. رو کردم بهش: ادینش نکن اشکال نداره.

آزی دستش رو باز کرد برام. بغلش گرفتم و بوسیدمش: خیلی ممنون که اومدی بغض کرد: خدا رو شکر که سر پا میبینمت!

توی بغلم فشارش دادم و لبخند زدم. چشم افتاد به آرومترین صورت دنیا...
معراج ایستاده بود. لبخند میزد. چشمهایش برقی داشت... دست بلند کردم سمتش. نمیتونستم صحبت کنم. چونه ام لرزید... لبخندش وسیع شد و دستهایش به سمتم باز. بغلش گرفتم...
خدایا چقدر همه چیز داشت از یادم میرفت... معراج با قد بلندش... با حالت محکم اندام لاغرش... با همون بوی خاص... همون حس برادرانه. خندید و خودش رو ازم جدا کرد.
شونه هامو گرفت و تکونم داد "گریه نکن دیگه! اشکم درمیاد!"

خندیدم. به چشمهای میترا نگاه کردم. کنار معراج ایستاده بود و سعی میکرد لبخندش رو به بغضش پیروز کنه. دست انداختم دور گردنش و کنار گوشش خندیدم " میترا!!... عزیز دلم... مرسی که اومدی "

و هنوز امیدی بود... که وقتی صورتم از کنار گوش میترا بیرون بیاد دست مردونه ای شونه ام رو لمس کنه....

کرد... قل بیم توی سینه میتیید. سر چرخوندم سمت دست... کس دیگه ای نبود. همه رو دیده بودم... بابا، آزی، فتی، امین، معراج و میترا... و فقط یک نفر دیگه بود... اگر بود!

انگشتهای مردونه روی شونه ام محکم شد " بسه بابا... حالت بد میشه ها... "

نگام از دستش بالا رفت و روی صورت بابا خشک شد. سر تکون دادم " خوبم... بهتر از این نمیشم... "

توی ماشین فتانه و امین میرفتم سمت خونه. خیابونها، ماشینها، خاطره ها... چه شب و روزایی که این خیابون رو پیاده گز نکرده بودم... از سر خیابون که میپیچیدیم هوای پندار و خونه یه خیابون بالاترش داشت دیوونم میکرد. دلم میخواست یه سره برم در خونس... فتانه داشت یه ریز حرف میزد. گوشم به حرفهاش بود و نبود... چشم دوخته بودم به قطره های بارون روی شیشه و با خودم فکر میکردم چقدر همه چیز بی اهمیت جلوه میکنه وقتی قدر چیزهایی رو که داری ندونی... و چقدر زندگیت ارزش پیدا میکنه وقتی قدر دان کم و زیاد زندگیت باشی...

زیر بارون از ماشین پیاده شدم. لبخند از لبم نمیرفت. امین چمدونهامو داخل برد. بابا و آزی مدام تعارفم میکردن به داخل. پا که داخل خونه گذاشتم تغییرات توی چشمم زد. همه چیز عوض شده بود. همه چیز نو بود. خونه بوی زندگی داشت. قالی، میل، تلویزیون... حتی دیوارها کاغذ دیواری شده بود. رنگی از روزهایی که قبلا اینجا زندگی کرده بودم نداشت.

روی میز گرد وسط پذیرایی یه گلدون پر از گل رز بود. بعد از رفتن بابا زن و بچه اش رو آورده بود اینجا... دیگه اتاق هم حتما اتاق من نبود. امین چمدونم رو برد سمت اتاق ته راهرو که قبلا انباری بود. بابا توضیح داد " اتاق سپهر رو برای تو خالی کردیم. " معذب بودم ولی میدونستم عادت میکنم. من عادت کردن رو خوب یاد گرفته بودم.

مهم نبود... دیدنشون و بودنشون مهم بود... اومده بودم برای خودم، برای خودشون، برای دلم... برای پیدا کردن تویی که یه خیابون بالاتر دستخطی میون قرآن برام گذاشتی...

میون جمع خانوادم و دوستهام نشسته بودم. فتانه داشت از میترا و معراج پذیرایی میکرد. نگاهش کردم. چاق شده بود. سپهر یک ریز میدوید و شلوغ میکرد. بابا نگام میکرد و لبخند میزد.

میترا دستم رو توی دستش گرفته بود. صورتم رو چرخوندم سمتش. لبخند زد. خودم رو بهش نزدیک کردم: دلم براتون یه ذره شده بود

لبخند زد: ما هم همینطور... خیلی زیاد!

معراج از کنار میترا خم شد سمتم: از فردا مال مایهها... میایم دنبالت بریم بیرون... امشب میتونی یه دل سیر پیش بابات باشی، فردا با مایی

میترا برگشت سمتش: حالا تو فشارش نذار، دیگه اومد! ... هر روز میتونیم بینیمش!

لبخند زدم... اینجا خبرایی بود که من هنوز نرسیده حسش میکردم... بین میترا و معراج... بین امین و فتانه! امین سینی چایی رو از فتانه میگرفت... فتانه عوض شده بود... من میدونستم... خبرایی بود... خبرای خوبی بود... برای همشون! باید به مامان زنگ میزدم و میگفتم که راحت رسیدم... باید میگفتم اینجا حال همه خوبه!

ساعت سه شب بود که دل از بابا کندم و رفتم توی تخت... اتاق سپهر قشنگ بود. عکسای روی دیوار آروم میکرد. و ضربه های قطره بارون روی شیشه اتاق. داشتم فکر میکردم... فردا اولین کاری که میکنم رفتن در خونه پنداره... چشمهامو بستم و توی رویای دیدنش یا خوندن ردی ازش روی برگه میون قرآن چشمهامو بستم.

اینبار نه از صدای گریه چندباره سپهر، که با صدای رعد بیدار شدم. روی تخت غلت زدم و به ساعت اسپایدر من روی دیوار نگاه کردم. دم دمای صبح بود که خوابم برده بود و حالا باورم نمیشد ساعت دوازده ظهر باشه. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. بابا از روی مبل نگام کرد: به دخی بابا... بیدار شدی؟

لبخند زدم و همونطور صورت نشسته بوسیدمش. آزی داشت شیشه شیر سپهر رو آماده میکرد. رو کردم بهش: صبح بخیر

برگشت سمتم: ظهر بخیر خانوم! خوب خوابیدی؟

لبخند زدم و سر تکون دادم. یه قدم اومدم سمتم: گریه سپهر ادیتت نکرد؟

دستم رو توی هوا تکون دادم: نه... خواب بودم!

دلم آشوب بود. تمام چند ساعتی رو که خواب بودم، خواب دیده بودم. توی خواب هزار بار

برگه رو از وسط قرآن برداشته بودم و خونده بودم. توی خواب پندار رو دیده بودم که در رو

به روم باز کرده بود. دلم آشوب بود. نمیتونستم تحمل کنم. باید میرفتم. زودتر از چیزی که میشد دوش گرفتم و آرایش مختصری کردم. اونقدری که وقتی پندار در رو روم باز میکنه لبخند بزنه از شادابی و طراوتم... که پشت آرایش گم شه آثار هر چی بیماری و سختی ای که کشیده بودم. دلم میخواست دستش رو بگیرم و با هر وضعیتی که هست ببرمش روی همون کوهی که یه روز صبح رفتیم... با هم بریم کافه نگاه با هم بریم تئاتر ببینیم... با هم.. قهوه بخوریم و حرف بزنینم حرف بزنینم حرف بزنینم... و هیچوقت گلایه نکنم که چرا بی خبر رفت... که چرا بی خبر موند... عقم طعنه میزد " اینجا نیست... نشنیدی معراج گفت از ایران رفته؟ نمیبینی موبایلش خاموشه... " دلم دلداری میداد " نه فاخته... بوی پندار سر تا سر این شهر رو پر کرده نمیبینی؟ حتما پندار با همه قطع رابطه کرده، سر من و حرفها و وعده وعیدهاش همه ازش بریدن و نمیدونن که... تو نیریدی! خودشم نمیدونه... بد قولی کرده ولی مهم نیست هست؟ من بودم که کنار گوشم زمزمه کرده بودم پام و استا... کسی نمیدونه، کسی باور نداره... من پیداش میکنم، من با همه آشتیش میدم، من پشتش وامیستم... اونقدری که باید، حتی چند سال! اونقدری که همه چیز رو به راه شه... امروز وقتی برم در خونش میبینمش.. میبینیش فاخته.. ایمان داشته باش! " اینها آرزوهای منه... معنای زندگی!

در کمد قدیم رو باز کردم و لباسهای پر خاطره دو سال قبل رو تتم کردم. همه وسایلم توی کمد بود. گوشه اتاق سپهر... بابا دورشون نریخته بود... بابا ایمان داشت که برمیگردم... باید این ایمان داشتن رو ایمان بیارم!

بابا صدام میکرد. قلبم به شدت میتپید و فکر دیدن پندار پاهام رو سست میکرد. قرصم رو از لفاف بیرون آوردم و قورت دادم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بابا داشت سپهر رو از روی زمین بلند میکرد که چشمش به من افتاد: کجا بابا؟ صدات کردم بیای یه چیزی بخوری

مستاصل و مضطرب لبخند زدم: میرم بابا تا جایی و برمیگردم. زود میام. یه امانتی هست دستم باید بدم به صاحبش، همین خیابون پایینه

میخواست سپهر رو زمین بذاره و سپهر خودش رو بیشتر به بابا میچسبوند: بذار پس برسونمت... سپهر بابا برو پیش مامان... برو بابایی

راه افتادم سمت در خونه: ای بابا نمیخواه... میرم و بر میگردم لوسم میکنی؟ قبلا از این اخلاقا نداشتی بابا!

خندیدم. رو کرد بهم: الان فرق داره بذار بابا برسومت

اخم کردم: بابا جونم یه خیابون پایین تره میام دیگه! ... خدافظ... آزی فعلا!

دیدم که آزی دست بابا رو گرفت. میخواست کاری کنه که توی اون خونه بهم سخت نگذره. تجربه های گذشته این روزا داشت به کار زندگی هممون میومد. بابا توی دستم پول میذاشت، آزی بهم لبخند میزد... من آروم بودم... اینجا همه چیز سر جاش بود جز ما آدمها! قدم از خونه بیرون گذاشتم. دستهامو توی جیب مانتوی قدیمیم فرو بردم و انگار نه انگار که دو سال گذشته... انگار دارم میرم سر تمرین... یکی از همون روزاست! شاید پندار سر خیابون منتظرم باشه، یا یکی از همون روزایی که من دیر کردم و پندار حسابی عصبانیه... پلک میزنم و لبخند روی لبهام جا خوش میکنه.. نگاهی به اطرافم میندازم... هیچ چیز عوض نشده... میشه زمان برگشته باشه؟ میشه برسم به نگاهش توی چارچوب خونه؟ میشه امروز بهترین روز خدا باشه؟

دست بلند میکنم برای تاکسی. رمقی نیست برای راه رفتن تا یه خیابون بالاتر... نه رمقی هست و نه صبوری!

سر خیابون که از تاکسی پیاده شدم چشم دوختم به ته کوچه پنج ممیز پنج... کاش یه دسته گل خریده بودم... قدم برداشتم سمت خونه... کاش مانتومو یه اتو کشیده بودم، نمیدونم سالم به صورتم میاد یا نه... اه سوغاتیاشو کاش آورده بودم... ولی خوب نه اینم میشه یه بهونه دیگه برای دوباره دیدنش... اگه تحویل نگیره... نه بابا برای چی آخه! چه میدونم سر دعواش با نیما... حرفای بی ربطش... ولی پندار بعد از اون دعوا باز هم اومد پیشم و موند... خوب حالا بعد از دو سال اومدم... نه خبری گرفتم نه خبری گرفت، شاید... شاید نمیخواست دیگه...

پشت در سفید خونه ایستادم. زل زدم به شیشه های روی در. یاد اون روز که ایستادم درست همینجا... گفت این خونه حرمت داره... حرمت نمیشکنم. میون بغض و هیجان لبخند میزنم و دست میکشم روی دستگیره در... روی شیشه ها خاک گرفته... روی سفیدی در... و انگشتم رو میرسونم به دومین زنگ. صورتم رو بهش نزدیک میکنم و زنگ میزنم. لب های نیمه بازم آمادست تا در جواب صدایی که میپرسه کیه لب بزنه "فاخته" خش خش برداشته شدن گوشی قل بزم رو به تپش انداخت... صدای رگ کرده ای پرسید... کیه؟

نفسم از بین لب‌های خندون و لرزون به بغض ریخته شد، صدا شد... "پندار... منم! فاخته..."

"

یادت میاد گفتمی تنهات نمیدارم؟
 اره خودم رفتم که این شده روزگارم..
 قل بچم فقط اندازه عشق تو جا داشت
 تو رو هم بیرون کردم از قل بچم با این کارم
 چشمم اشکاتو میدید
 قل بچم درداتو فهمید
 اما باز
 دلم لرزید بدون اینکه بخوام
 نمیدونی تنهایی
 چقدر سخته
 نیستی تو
 خیلی وقته
 هر روزش میگذره قدر چند سال برام.....

زانبار. دو راهی

صدای رگ کرده پرخاش کرد: کی؟!
 لبخند از لبهام جمع شد: ببخشید منزل آقای شامخی مگر نیست؟
 صدای خودش نبود وقتی بی حوصله شد: نخیر طبقه پایین رو بزنید!
 یک قدم از در دور شدم... طبقه پایین... پندار گفته بود خونه عمه پدرشه! دست بلند کردم
 سمت زنگ پایین. بار اول صبورتر بودم... زنگ زدم... صبر کردم. کسی جوابی نداد.
 بارهای بعد زنگ رو با فاصله کمتری فشار دادم و کسی جوابی نداد... بغض کردم و دستم
 رو از روی زنگ برداشتم...

توی دلم پچ پچ میکردم " شاید خونه نیست برمیگرده " قدم برداشتم و جلوی در خونه رو گز کردم... عصبی بودم اونقدری که دلم میخواست کوچه رو به هم بریزم. برگشتم سمت در خونه و زنگ بالا رو فشار دادم. صدای کلافه مرد یکبار دیگه توی آیفون پیچید " بله!" لبهامو نزدیک بردم: ببخشید میشه چند دقیقه تشریف بیارید پایین؟

به رگبار کلمه بستم: خانوم گفتم منزل آقای شامخی نیست منم اطلاعی از ایشون ندارم طبقه پایین رو بزنی هر سوالی دارید از صاحب خونه بپرسید عجب گیری افتادیم!.. هر چند ماه به بار باید مصاحبه مطبوعاتی پس بدیم! ای بابا!

میون حرفش چندبار صداش کرده بودم... " آقا... آقا..." گوشش بدهکار نبود. دست خودم نبود وقتی داد کشیدم: آقا!

ساکت شد. نفسم رو بیرون دادم: من آدرس نمیخوام فقط به لحظه بیاین دم در!

الله اکبری گفت و گوشی رو کوبید. نوک کفشم رو به آسفالت جلوی در کشیدم... پاهام سست میشد و لرزش خفیفی تنم رو آغوش میگرفت... مهم نبود... من هنوز به روزنه امید دیگه داشتم برای پیدا کردن نشونه ای ازش!

در خونه به روم باز شد. مرد جوون با همون شلوارک و رکابی جلوم سینه سپر کرده بود. اونجوری که نشه توی صورتش نگاه کرد... اونجوری که فضا رو روی قلبت سنگین کنه. انگشتهامو در هم گره زدم: ببخشید که بی موقع مزاحم شدم... من فقط به امانتی دارم خواستم بگیرم.. خانم شامخی نبودن مزاحم شما شدم

اخم کرد: امانتی؟

اشاره کردم بالای در: یه قرآن هست توی اون قاب خاتم... یه برگه هست میونش، اونو خواستم بهم لطف کنین

لبخند زد: چی هست حالا اون برگه؟

سر تکون دادم: فقط یه نوشته هست... خودتونم میتونید ببینید که برگه ارزشمندی نیست... البته از لحاظ مادی!

یه لنگ پا ایستاد و متفکرانه نگاه کرد: من نمیتونم خانوم... من که نمیتونم مسئولیت اینکارو به گردن بگیرم... خانوم شامخی بیان خودشون اگه صلاح دیدن میدن بهتون

عصبی شدم: آقا شما که میگید هیچ سوالی نپرسم این یه کمک نمیتونید انجام بدید؟ یه نوشته لای قرآنه اونو بدین من برم!

لبخند مضحکی زد: شرمنده!

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم... درست به اندازه روز اجرای برف سپید
 علیرضا عصبانی بودم... درست به همون اندازه میتونستم افسار گسیخته فریاد بزنم... دیدم
 که دست بلند کرد سمت قرآن. نگاهش کردم. قرآن رو توی دستش گرفت و میون برگهاشو نگاه
 کرد... قرآن رو بست و با همون نگاه خونسرد زل زد بهم: من نمیدونم این آقا مجرم بوده،
 قاچاقچی بوده، چک پاس نشده داشته... چی بوده که تو این دو ساله انواع و اقسام آدمها بلند و
 کوتاه هر چند ماه یه بار میان در این خونه سراغشو میگیرن ولی این مدلیشو ندیده بودم والا!
 قلیم توی سب نه میزد: نبود؟ برگه نبود توی قرآن؟

قرآن رو داشت بر میگردوند توی قابش که رفتم سمتش: آقا... بود یا نبود؟
 جواب نمیداد و مدام لبخند میزد. نفهمیدم چطور یقه زیر پیرهنش رو کشیدم: آقا با شما میگم
 بود یا نبود؟

میون هوار کشیدم هوار کشید: ول کن خانوم... چه گرفتاری شدیما
 دستم به لرزه افتاده بود... پاهام سست بود. روی پله جلوی در نشستم و صورتم رو با دستهام
 گرفتم که از پشت سرم غرید: با صاحب خونه صحبت کن خانوم من نمیدونم این برگه چیه که
 تحویل شما بدم یا نه!

در رو کوبید به هم. مشتم رو روی در کوبیدم و میون بغض زجه زدم: فقط بگو بود یا نه
 توی پله ها بود انگار وقتی جواب داد: بود... بود! با خانوم شامخی صحبت کن
 اگر امشب شب آخر عمرم باشه و حق خواستن چیزی از خدا رو داشته باشم اینه که
 مرزبانامون همه زنده و سالم برگردن به خاکمون... تعدادمون کم نیست... برایشون دعا کنیم،
 تنها کاری که ازمون بر میاد!

نیم ساعتی بود که روی پله نشسته بودم. نیم ساعتی بود که ماشینهای عبوری روی سر و
 صورتم گرد و خاک پاشیده و رفته بودن و هیچکدوم ماشین پندار نبود!
 دستهام روی مانتوی سفیدم مشت شده بود... روز اول دیدنش این مانتو تنم بود... نگاهش
 چرخیده بود روی شال و مانتو و موهام. گفته بود توی یه رده فکری نیستیم. پرسیده بودم از
 کجا فهمیدین گفته بود از وجنانتون!

توی تنهاییم پشت در بسته خونش خندیدم. صورتش رو به یاد آوردم وقتی معراج ازش
 تعریف کرده بود که "فاخته جان ببین پندار فقط یه اخلاقی گنده... که فکر کنم فقط همون یه

اخلاقشو رو کرده... من هفت ساله باهاش دوستم. رفیق بی نظیری هست. دلسوزو با استعداد و فهیمه" جواب داده بودم "خوب این فهیمه منتهای من رو نمیفهمه!"

دستم رو روی پله سنگی خونه گذاشتم و سر پایین انداختم... این خونه حرمت داره پندار... پشت در خونت تموم روح داره بی حرمت میشه... تموم احساسم که فکر میکردم صادقانه! هه... یادته برای دادن کل نمایشم برات شرط گذاشتم؟ گفتم اولین شرطم اینه که خودم پرده آخر رو بازی کنم. گفتمی دومیش؟ گفتم اخلاق گندت رو درست کنی؟

با سر انگشت اشکم رو پاک کردم" هر چی هستی قبوله پندار... بیا بزن توی گوشم ولی باش..."

تایر سیاه ماشینی روبروی پام ایستاد. سر بلند کردم. در باز شد و عصای چوبی روی زمین محکم شد. روی پاهای سستم بلند شدم. پیرزن چادرش رو به دندان گرفته بود و از روی صندلی پایین می اومد... نیم نگاه طولانی بهم انداخت. تاکسی رفت و پیرزن توی کیفش دنبال کلید گشت. زل زده بودم بهش. کلید رو که توی قفل در انداخت گوشه چادرش رو گرفتم:

خانوم شامخی؟

نگام کرد. با همون چشمهای آبی پیر پر از آب مروارید... نمیدونستم از کجا شروع کنم... میون بغض لبخند زدم: من... از دوستای پندارم... یه... میون حرفم اومد: برو دختر جان... برو دست از سر من پیرزن بردار... دیگه چی از جونمون میخواین؟ برو توبه کن... آتیش انداختن توی زندگی آدمای آبرو دار هنوزم دست بردار نیستین...

در رو باز کرده بود و داشت میرفت که بره و من بمونم و دست خالی نرسیده به قرآنم. دست سستم رو روی در گذاشتم و سعی کردم نذارم در به روم بسته شه: خانوم... تو رو خدا... یه لحظه گوش کنید... من فقط یه امانتی دست شما دارم...

با صدای لرزانش داد کشید: هنوزم امانتی داری؟ خدا ازتون نگذره... دستتو بردار به خداوندی خدا زنگ میزنم پلیس بیاد برت داره بیره... دستتو بردار نمیفهمید... خدایا چرا نمیفهمید! با دست دیگم مچ دستش رو گرفتم: خانوم... من فقط یه برگه میخوام میون قرآنتون هست همین!

کسی از پشت سر صدام میکرد... چشم از پیرزن بر نمیداشتم. عصاش رو بالا برد و توی ساعدم فرود آورد: برو... گورتو گم کن... دختره نانجیب... برو!"

دلم ضعف رفت از درد... دستم رو توی بغل گرفتم. کسی شونه ام رو از پشت سر گرفت " فاخته... فاخته حالت خوبه؟ آخه تو اینجا چکار میکنی دختر؟"

چشمهای پر آبم رو گردوندم سمت شونه ام. دردم آه شد و سرم روی سینه اش چسبید... " معراج!"

در بسته شد. بغضم شکست. میترا از ماشین پیاده شد و شونه ام رو لمس کرد: فاخته... اومدی اینجا برای چی آخه؟

سر از سینه معراج برداشتم و زل زدم به نگاه بغضدار میترا. آرنجم رو ماساژ داد: بیا بریم... نباید میومدی... معراج که بهت گفته بود پندار اینجا نیست... چرا اومدی آخه میترا کمک کرد روی صندلی ماشین بشینم. معراج دست کشید توی موهاش. عصبی رو کرد بهم و زل زد توی چشمهام. اخم کردم: از کجا فهمیدین اینجا؟

اومد سمتم. دست بلند کرد: ببینم دستتو... چیزیت نشد؟ میترا بین چیزی نشده باشه!

دردم رو سر معراج خالی کردم: به خودم مربوطه... میگم چطوری اومدین اینجا؟ اگر پندار نیست پس اومدین اینجا برای چی؟

میترا سعی کرد آرام کنه: رفتیم در خونتون بابات گفتن رفتی تا یه خیابون بالاتر... دیگه اومدیم دنبالت... فاخته... پندار اینجا نیست عزیز دلم!

عصبی داد کشیدم: پس کدوم گوریه؟ چی به سرش اومده؟ چرا بهم نمیگین؟

معراج صداشو بالاتر از صدام برد: از ایران رفته بهت قبلا هم گفتم... ما ازش خبر نداریم! واسه چی اومدی در این خونه آخه؟ نباید با آدم مشورت کنی؟ نباید بگی به من؟ همینجوری سرتو میندازی زیر هر کاری دوست داری میکنی؟

میترا رو کنار زدم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه. بی مهابا زنگ رو فشار دادم. معراج دستم رو گرفت: چکار میکنی؟ چرا اینجوری میکنی؟

انگشتم رو از روی زنگ برداشتم: تا دستخطشو بگیرم از اینجا جم نمیخورم... من یه امانتی بین قرآن پندار دارم معراج... میفهمی؟

معراج دستم رو از روی زنگ کشید: حالا وقتش نیست بفهم! ... بیا بریم خودم برات میگیرمش... حالا بیا بریم... فاخته... گوش کن به حرف... بیا بریم الان! به همون قرآن قسم تا شب برات میارمش... بیا بریم

صدای خش خش آیفون رو میشنیدم... پیرزن داشت گوش میکرد. زجه زدم: خانوم من فقط یه برگه میون قرآن دارم... همین!

میتر ا داشت میبردم سمت ماشین که در باز شد. پیرزن صورتش رو با چادر پوشونده بود و غضب از چشمهاش میبارید. زل زد توی چشمهام: نا مسلمون تو قرآن میشناسی؟
معراج جلو رفت: حاج خانوم... شما که نمیشناسین این خانومو... یه برگه داره فقط اونو میخواد

پیرزن اشاره کرد به معراج: بردار... قرآن رو بردار... دیگه دست بر میدارین از این خونه؟ بردار برو... واگذار تون به صاحب قرآن
زل زدم به دست بلند معراج که قرآن رو از بالای در برداشت. خواست فقط برگه رو برداره که پیرزن در رو بست و از پشت در فریاد زد: قرآنشم ببر... شاید به راه راست هدایتت کرد پاهای سستم سمت معراج کشیده شد. قرآن رو ازش گرفتم و روی سینه ام گرفتم و حس کردم نفسم از تنم رها شد!

" دگر باره بشوریدم، بدان سانم به جان تو

که راه خانه خود را، نمی دانم به جان تو

من آن دیوانه ی بندم، که دیوان را همی بندم

زبان عشق میدانم، سلیمانم به جان تو

چو تو پنهان شوی از من، همه تاریکی و کفرم

چو تو پیدا شوی بر من، مسلمانم به جان تو

به همین قرآن، بخشیده منو برو... هر جا که هستی شادی و سلامتیت آرزومه

شرمنده تا ابد تو... پندار"

برای هزارمین بار بود که میخوندمش. روی صندلی چوبی کافه نشسته بودم و روی حلقه های خشک شده جای اشکش دست میکشیدم. انگار میدیدمش... به زجر نوشته بود این دستخط رو... با دست لرزون نوشته بود. سر فرصت ننوشته بود... با رگ پید شونی بیرون زده، با بینی جمع شده از بغض، با خودکار نیمه تموم روی برگه های ته مونده دفتر تلفنش نوشته بود

معراج صندلی رو بروم رو کنار کشید. از صدای پایه هاش روی زمین به خودم اومدم. پلک زدم: برگه من نیست!

چیزی نگفت. مات ابرو هامو بالا بردم: عوضش کرده... این برگه، برگه دفتر من نیست!

معراج موهاشو چنگ زد. نگاهش کردم: تو ازش خبر داری... چی شده؟

پلک زد: به خدا بی خبرم

سر تکون دادم: داری قسم میخوری معراج... رفیق ده سالته... میشه بی خبر باشی؟ چی شده؟ کجاست؟

میترا بالای سرمون ایستاد و کاپهای قهوه رو کنار دستمون گذاشت. نگاهش کردم: تو بگو

میترا.. چی شد بعد از رفتن من... حتما یه چیزی از پندار هست که من نمیدونم!

کنارم نشست: بعد از رفتن تو تلفنی باهامون در ارتباط بود، اونقدری که از بستری شدنش توی بیمارستان با خبر بشه...

معراج میون حرفش اومد: یه ماهی بعد از رفتنت خبر ازت میگرفت... خیلی کم زنگ میزد خیلی کم هم صحبت میکرد. تا جایی که گفتم خطر رفع شده و رو به بهبودی ازش با خبرم بعدش نه زنگ زد نه دیگه خبری ازش دارم

اخم کردم: تو گفتی رفته خارج

میترا ادامه داد: در خونش رفتیم که نبود... در خونه پدرش رفتیم...

معراج میون حرفش اومد: خوب یه چیزایی فهمیده بودم... مشکل خانوادگی زده بودن به هم که هر بار میپرسیدم عصبی میشد. نمیدونم شاید مسئله اونقدری خصوصی بود که حتی حاضر نبود در موردش با من حرف بزنه...

دستم رو دراز کردم و دستهاشون رو گرفتم: در خونه پدرش رفتین چی؟ دیدینش؟

میترا سرش رو زیر انداخت. معراج لب باز کرد: دیدمش... حال و روز تعریفی ای نداشت.

من رو که دید در رو بست روم

قل بجم میزد: یعنی چی که حال و روز خوبی نداشت؟

معراج عصبی موهاشو دست کشید: حال و روز عزادارا رو داشت. از پشت در بهش گفتم چی شده نباید بدونم فقط داد کشید برو... خونوادگیه!

رفتم. فرداش پشیمون شدم که چرا تحمل نکردم و به پای دلش ننشستم. برگشتم در خونشون که نبودن. از همسایه هاش پرسیدم گفتن دیروز خونه رو فروختن و رفتن... از همونا شنیدیم که از ایران رفتن... گفتن عرفان...

دستم رو روی سینه ام گذاشتم: عرفان چی؟ وای عرفان چی؟

میترا دستم رو توی دستش فشار داد: فاخته... برای همه پیش میاد! آروم باش!

دستهام رو روی صورتم گرفتم... وای... وای... مگه چند سالش بود! آخه چی شد... چرا؟! لب باز کردم: چی شد که این اتفاق افتاد؟

معراج از روی صندلیش بلند شد: نمیدونم... نمیدونم فاخته... چه میدونم تصادف حتما! دست بر میداری؟ پندار نخواست که با ماها ادامه بده! تلفنش رو خاموش کرد رفت بی خداحافظی هم رفت... دست بردار فاخته... چی بین شما بوده که با این حال و روزت بعد از دو سال اومدی هنوز نرسیده رفتی در خونش؟

سر تکون دادم: بین ما حرف بود... من پندار رو میشناسم... کارهاش بی دلیل نیست... بی معرفت نیست... مگه میشه اینجوری بی خبر بره و پشت سرشم نگاه نکنه... برام یه نوشته لای قرآن گذاشته بوده که عوضش کرده میفهمی؟ یه شعر بی سر و ته نوشته و رفته!

معراج داد کشید: بی سر و ته نیست!

نفسش رو بیرون داد تا آروم بگیره: بی سر و ته نیست عزیز دلم... حرفاشو پس گرفته... وقتی نوشته شرمنده تا ابد تو یعنی بیخیال! ... یعنی نیما! یعنی باد هوا!

اسمش توی سرم دوران کرد... نیما... پندار یعنی نیما... فقط از نوع شرمندش... راست میگه معراج؟ یعنی تموم؟ یعنی بیخیال؟

دستم رو روی کاغذ کشیدم... روی دستخط لرزونش، جای خشکیده اشکهاش... روی شرمنده تا ابد تو! روی پندار!

دلم غرق غم بود... نه برای خودم... برای پندار... عرفان رو از دست داده بود و من حتی نفهمیده بودم. من حتی اینجا نبودم که شاید... شاید با من حرف میزد! دلش خالی میشد... هیچوقت بر اش نبودم... هیچوقت نمیخواست که کسی بر اش باشه! این بی خبر رفتنش، این سکوت، این تعصب روی خانوادش رو درک نمیکردم! میشد به دوستاش خبر بده... میشد دوستاش توی مراسم برادرش باشن و دلگرمش کنن... چرا نبودن!؟

سر بلند کردم: چرا دیر فهمیدین؟ چرا اونقدر ازش بی خبر موندین که از این موضوع با خبر نشین؟ چرا اونقدر در خونس نرفتین که پرچمهای خونس رو نبینین؟ شاید نمیتونست زنگ بزنه و لب باز کنه به مصیبتهاش... معراج چرا بی توجهی کردی؟

معراج سر تکون داد: فاخته متوجه نیستی انگار... تموم این اتفاقا زمانی افتاده بود که تو ایران بودی. میومد بیمارستان ولی لب باز نکرده بود به این ماجرا... بذار دقیق بگم... درست روز قبل از اینکه تو بری توی کما آخرین باری بود که لبخند رو روی لبش دیدم... بعدش فکر میکردم واسه خاطر تو اونقدر به هم ریختس... محرم ندیده بود که بگه! من، به قول تو رفیق ده ساله اش نباید میدونستم؟ نگفت! توی کما که بودی میومد بیمارستان و زودم میرفت... همون روزا بوده... من نمیدونم این چه اخلاق و منشی هست که این بشر داره!

میترا میون حرفش اومد: شاید نمیخواست ما رو توی اون وضعیت نگرانی، بیشتر ناراحت کنه... به هر حال خودش نخواست که کسی کنارش باشه فاخته... ما هم با خودمون زیاد کلنجار رفتیم تا قبول کردیم... تو هم قبول کن که پندار چیزی که فکر میکردیم نبود!

از پشت میز بلند شدم. برگه و قرآنم رو برداشتم و راه افتادم سمت در... باید میرفتم خونه... باید میرفتم ته اتاق سپهر... باید تنها میموندم و هزار بار دیگه این شعر رو میخوندم... باید معنایی داشته باشه... باید تنها میموندم... آره پندار چیزی که فکر میکردم نبود... خیلی عمیق تر از اون بود! خیلی عمیق تر!

سرم رو روی سینه بابا تکیه داده بودم و بابا دستش رو دور شونه ام حلقه کرده بود. چراغها رو خاموش کرده بودیم و نور تلویزیون صورتهامون رو روشن و تاریک میکرد. بابا لبش رو به صورتم نزدیک و پیچ پیچ کرد: خیلی وقت بود پایه فیلم دیدن نداشتیم... آزی سر شب نشده خوابش میگیره... سپهر و هم عین خودش داره بار میاره!

بی حوصله لبخند زدم و دستم رو روی پاش کشیدم. سرم رو بوسید و ادامه داد: بابا چرا اینقدر ساکت شدی؟ بعد از اون ماجراها عوض شدی... دلم میخواد همونطور جسور باشی، اونوقتا گاهی دلم میخواست بزخم فکتو بیارم پایین.. حالا اینهمه مظلوم شدی که فکر میکنم دستت بزخم میشکنی!

خندیدم. دلم به هیچی رضا نبود... حال و هوام عوض شده بود. امیدهام بر باد رفته بود... نبود که نبود... هیچ نشونی از خودش نداشته بود. تموم امیدم یه نشونی توی نامه اش بود که اون هم... نبود! گاهی زندگی جوری میشه که باید به زور نفس بکشی... به زور زنده باشی

و هیچ دلیلی برای بودند پیدا نکنی. اونشب هم یکی از اون شبها بود. اینکه بی هدف زل بزنم به صفحه تلویزیون و بی ثمر نفس بکشم!

در قید و بند پیدا کردن جوابی برای بابا نبودم ولی همینکه صدای تلفن خونه بلند شد و دست بابا از دور شونه ام برداشته شد حال خودم رو بدست آوردم و روی میبل لم دادم. چشمهام میسوخت. بعد از برگشتن از خونه پندار توی حم ام اونقدری با خودم خلوت کرده بودم که پلکهام ورم کرده و سرخ شده باشه و هیچکی به روی خودش نیاره. شاید همه فکر میکردن لازم بود... گریه آخر یه داغ دیده از همیشه عمیق تر و دردناک تره... انگار سمهای غم و غصه ات رو از چشمهات در میاره... نمیدونم این آخرینش بود یا نه ولی حداقل بی رمق و ساکت کرده بود. چشمهامو ماساژ دادم و رو گردوندم سمت بابا. مکالمه اش کوتاه و معذب بود. گوشی رو گرفت ستم. لبهای خشکم رو باز کردم: کیه؟

بابا ابرو انداخت سمت گوشی: مامان...

نگاش کردم. نگام نمیکرد. حالش حال چند دقیقه قبل نبود. مامان! اونکه زنگ نمیزد خونه بابا! هیچوقت! گوشی رو ازش گرفتم و بلند شدم از روی میبل: الو مامان... سلام

صداش گرفته بود. حالش هم! به بابا نگاه کردم. آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشته و به تلویزیون خیره بود. راه اتاق رو گرفتم. مامان احوالپرسیاشو شروع کرده بود. لبخند زدم:

خوبم مامان همه چی خوبه. تو و هلموت خوبین؟

- آره مامان ما هم خوبیم فقط دلمون تنگه برات... چه خبرا؟ خوش میگذره؟

بی حوصله روی تخت نشستم: دیشب که گزارش کامل براتون دادم... خوبه همه چی... امروز مته دیروز... باید عادت کرد دیگه!

- عادت... آره... باید عادت کرد... فاخته فرانتیس اینجاس. دیدم یکم ناراحته. گفت رفتی و بهش زنگ نزدی به ایمیلشم جواب ندادی... حالا گوشی رو میدم بهش از دلش در بیار مامان این همه برات زحمت کشید! بی معرفت نبودی تو!

لبخند زدم. چه میدونست که دنیای امیدم روی سرم خراب شده! صداش که توی گوشم پر شد دلم برایش پر کشید. صدام زد "فاخته" همونطور که یادش داده بودم... درست و سلیس!

صداش لبخند روی لبم آورد: سلام فران...

خندید... صدای نفسهاشو داشتم. روی تخت دراز کشیدم و لبخند زدم. بچ بچ کرد: دارم میرم توی اتاقت که... صحبت کنم... صبر کن!

خندیدم. اونجوری که صدای نفسم رو بشنوه. انگار روی تختم نشست وقتی نفس راحتش رو بیرون داد و با انرژی زمزمه کرد: خوبی؟

دست آزادم رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم افکارم رو کنترل کنم: خوبم... تو خوبی؟

بلز خوبه؟

مکت کرد: نه زیاد... حال هر دومیون دمقه... طول میکشه تا به این شرایط عادت کنیم! تو چی؟ خوبی؟ برام تعریف کن

لبهامو جمع کردم: چی بگم؟ بپرس تا بگم

خنده کوتاهی کرد: منصور چکار کرد وقتی دیدت... فتی... همه؟

موهام رو ناخن کشیدم: همه هیجان داشتن... منصور یکم گریه کرد... بعدم اومدیم خونه و یه شام ایرانی مفصل خوردیم

خندید: چلو کباب؟

یادم به بعد از ظهر دو نفرمون افتاد. لبخند زدم: آره!

مکت کرد. ساکت شدم. به نفسهام گوش داد و لب باز کرد: میبینمت... از همینجا که نشستم...

بالشت بوی تو رو داره! بوی صورت در هم الانت... چی شده؟ چرا ناراحتی؟

خندیدم: تو من رو عین کف دست میشناسی

تعجب کرد: کف دست؟

چشمای منماکم رو به اطراف اتاق چرخوندم: منظورم اینه که دقیق!

صداش جدی و عمیق شد: ندیدیش؟

پلهامو بستم: کیو؟

لب زد: پندار!

یخ کردم. مات بلند شدم و روی تخت نشستم. لب باز کردم: کی؟

نفسش رو بیرون داد: پندار... ندیدیش؟

گیج سر تکون دادم: تو... پندارو از کجا میشناسی؟

معصوم شد: یکم فضولی.. کار بدی کردم؟

ساکت موندم. صدام کرد: فاخته... من باید میدونستم!

گیج و مات لبخند زدم: از کجا آخه؟ من حتی برای مریم هم درست از پندار نگفتم!

خواست بحث رو عوض کنه: حالا برام نمیگی... من منتظر بودم تا برگردی ایران و وقتی باهات صحبت میکنم خیلی خوشحال باشی... نیستی امشب.. چی شد؟ نتونستی ببینیش؟ واقعا ایران نبود؟

خودم رو روی تخت عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. زانو هام رو توی بغلم جمع کردم و پوست لیمو رو به دندون گرفتم. سکوتم به حرف و ادارش کرد: خیلی خوب... من میگم و بعد تو! ... من از مراج پرسیدم... همون اوایل که آی پدت خراب بود و من بردمش... اون اوایل که حتی حرف نمیزدی... من میخوامم تو رو به خودت بیارم و نیاز بود راهشو بدونم فاخته... زیاد کنجکاوی نکردم... فقط در حد چندتا ایمیل به مراج بود... همین برام کافی بود که توی ایران کسی رو دوست داشته باشی! همین میتونست بلندت کنه... من... فاخته... ناراحت شدی؟

بغض کردم. چقدر بهش مدیون بودم... چقدر اونشب دلم تنگ بود... خدایا مگه یه شب بارونی تا چه حد میتونه غم انگیز باشه؟! صداهش توی گوشم پیچید "معذرت میخوام" دستم رو روی لیمو گذاشتم و لبخند زدم. طعم شور خون زیر زبونم ریخت. پلک زدم: فران... تو یه فرشته ای... فرشته نگهبان من که روی شونه راستم نشسته... دست چپم رو روی شونه ام گذاشتم و لیمو رو به مچم چسبوندم. بغضم رو قورت دادم و میون سکوتش ادامه دادم: ندیدمش... نبود که ببینمش... و نخواهد بود... و نخواست که باشه... توی دنیا گمش کردم و اصلا نمیدونم باید از کجا شروع کنم به گشتن! رفته فران... جایی که اصلا نمیدونم کجاست!

عمیق نفس کشیدم. حسش کردم... عطر نفسش رو، سر بالا گرفتن و زل زدن به نقطه نامعلومش رو. گلوم درد داشت... خندیدم: فران... دیدم که لب پایینش رو مکید، و چونه اش رو رها کرد: جانم! خندیدم... اتاق توی دریای نگاهم فرو رفت. پشت دستم رو به پلکم کشیدم. اولین بار بود که این کلمه رو به زبون آورده بود... از مریم یاد گرفته بود... که هر وقت صداهش میزدم جواب میداد "جانم!"

پشت دست مرطوبم رو به شلوارکم کشیدم: ای جانم با این جانم گفتنت! فارسی لب باز کرد: "فارسیم اونقدر خوب نیست!" و به آلمانی ادامه داد: اونقدر خوب نیست که بدونم چی گفتم ولی همینکه خندیدی خوبه... همیشه بخند فاخته... بعضی چیزها گم شدن هستن... مثل چیزی که همیشه گوشه اتاقت قایم کردی و یه روز میبینی نیست و میفهمی بدون

اینکه بفهمی توی آشغالها جمع شده و رفته و گم شده! میون یه کوه زباله! یا مثل چیزی که توی دریا گمش میکنی و یه روزی یه جایی تو یه ساحل دیگه ، دریا بهت برش میگردونه! هر دو گم میشن... ولی اونیه که مال تو بود... اونیه که توی زندگیت زباله نبود... یه روزی پیدا میشه! اونوقت تویی که تصمیم میگیری اون چیز رو هنوز لازم داری یا نه!

سر پایین انداختم و زمزمه کردم: من همیشه لازمش دارم... کاش میشد به دریا گفت بهم برش گردونه.. نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم. هیچ ردی از خودش نداشته. جوری رفته که پیدا شدنی در کار نباشه... حداقل تا وقتی که خودش نخواد... این بی رحمانست فران...
صداش صمیمی شد: کجایی الان؟

نگاهی به اطراف انداختم. خندیدم: توی اتاق سپهر... میون ماشینهای کنترلی و اسباب بازیهای پسرونه روی تخت اسپایدر من!
شیطنت کرد: خودش که نیست؟

لبخند زدم: کی سپهر؟

جدی شد: نه! اسپایدر من!

خندیدم: آگه باشه چی؟

صداش رو پایین آورد: باید اتاقت رو عوض کنی!

خندیدم... از ته دل... فران همیشه میتونست من رو سر حال بیاره. نفسش رو بیرون داد و شد خود خودش: دراز بکش... چشمهاتو ببند و تموم عضلاتت رو رها کن
تمرین قدیمها بود... روی تخت دراز کشیدم و چشمهامو بستم. حالا فقط صدای نفسهایش بود و مردونگی کلماتش: خوابیدی؟

زمزمه کردم " اوهوم " ادامه داد: ذهنت رو خالی کن... صبح برو پیاده روی... خودت رو

فراموش نکن... همه چیزو دور نریز... هیچی نباید مانع خوب بودن تو بشه...

دستم رو روی گلوی ورم کرده ام کشیدم. خشن شد انگار: بغضم نکن!

خندیدم: نکردم!

پچ پچ کرد: یه روزی پیدا میشه و آگه نشه... مال تو نبوده... خودتو بسپار به موجهای آروم

زندگی. روی این موجها دراز بکش و بذار به ساحل برسونت... میرسی!

لب زدم: اگر سمت عمیق کشیده شدم چی؟

پچ پچ کرد: اونوقت شنا میکنی و برمیگردی

پلکهامو فشار دادم از درد: آگه زورم نرسید چی؟

آروم بود: خدات زورش میرسه!

پلکهامو باز کردم. ستاره های پلاستیکی شب تاب سقف توی چشمهام رنگ گرفتن. نفس

کشید: شب بخیر

به پهلو دراز کشیدم و زل زدم به دیوار. راه به جایی نبردن رو داشتم خوب یاد می‌گرفتم...
 درسهای سخت زندگی. یادش به خیر. معلم دوم دبیرستانم همیشه میگفت درس بخونید! درس
 بخونید که یه روزی نیاد که هشتتون گروهی نه باشه! میخندیدیم با همکلاسیهام و زنگهای
 تفریح اونقدر مسخره اش میکردیم که دلمون درد می‌گرفت. میرفتم روی نیمکت می ایستادم و
 مقنعه ام رو مثل خودش کج میکردم. عینک می‌زدم و لبهامو به فرم اون در می‌آوردم و شروع
 می‌کردم به ادا و اطوار در آوردن که " هوی ملیحه تو تو به هشت نمیرسی... همون اول یکت
 گروهی دوت میشه!"

امروزم کارم به همون روزی رسیده بود که معلم گفته بود... هیچ ربطی هم به درس خوندن
 یا نخوندنم نداشت... کار به بلوغ فکری داشت، به بلوغ روحی... به تعقل... چیزایی که
 یادمون نمیدادن! هر کسی با یه کمبودی بزرگ شده بود و بالاخره به این روز میرسید...
 روزی که راه به جایی نبره.

پر نبودم که هیچ حداقل نیمه پر هم نبودم که به تلنگری نریزم... تمام زندگیم ریخته بودم...
 همین دو سال پیش بود که با چنگ و دندون خودم رو جمع کردم. خرده هامو سر هم کردم!
 فران راست میگه.. نباید بذارم که همه چی برگرده به روزای قبل. باید کاری کنم که من رو
 ببینه... باید کاری کنم که صدام به گوشش برسه!

از در به در سالنهای تئاتر شدن شروع شد... در به در با یه اسم دنبال یه دنیا گشتن... میتر
 پا به پام بود. هر چند میدونست که نیست. انگار راهی رو که امروز، من میرفتم رو قبلا
 هزار بار با معراج رفته بودن. جاده طول و دراز دانشگاهش رو رفتم فقط برای یه نشونی...
 مدرکش رو که میخواست بگیره، نمیخواست؟ کارای اداریش رو که باید انجام میداد... نه؟
 مدیر گروهش رو دیدم. گفت خبری نداره. گفت ممکنه با استاد راهنماش در ارتباط باشه.
 تلفنش رو گرفتم و توی محوطه دانشگاه قدم زدم و مدام شماره اش رو گرفتم. بر نمیداشت...
 دست از پا درازتر راه افتادم سمت کافه. توی خونه بند نمیشدم... با آزی و پسر دو ساله
 شیطونی که برادرم بود!

دلم بیشتر میکشید که بنشینم پشت میز کافه و به مردم خوشبخت زل بزنم... به دستهای گره
 شده تو هم... لبخندهای وسیع، گلهای سرخ گوشه میز، فنجونهای قهوه مشترک... زل بزنم و

خودکارم رو توی دستم بچرخونم و ننویسم و پر و بیمون آخر شب با برگه های سفید برگردم
خونه!

توی تاکسی نشسته بودم و سمت کافه میرفتم. شیشه رو پایین دادم و صورتم رو رو به باد
گرفتم. بوی بهار توی شهر پیچیده بود. بوی عید... شهر شلوغ بود، مغازه ها شلوغتر. دست
مردم پر بود... حتی با جیب های خالی! بود میوه های به نرخ صنف... بود برای آبرو داری،
میوه های ته سردخونه ها، پرتقال کیلویی هزار و چهارصد هم گیر میومد برای اونکه جیبش
خالی بود و نمیخواست دستش خالی برگرده خونه... بود ولی تلخ بود... مثل سیبهای لکه دار
کیلویی هزار و ششصد! به هر حال که میوه بود... میشد سیدی رو پر کرد... لبخند زدم... به
هر حال دلی بود، گوشه سینه پر درد من هم دلی بود... میشد لبخند زد! یه لبخند نصفه و
نیمه و تلخ... مثل سیبهای لک افتاده و پرتقالهای ته سردخونه... تلخ!

برگه های کاهی روی چوب براق میز، پهن و دستم ستون چونه و نگاهم خیره به غلت زدن
خودکار روی برگه های دست نخورده بود. سر بلند کردم سمت شیشه. حاجی فیروز پشت در
کافه میرقصید... فردا عید بود! عید دیگرگون... دلم گرفته بود... رو گردوندم سمت خودکارم
که معراج کنارم نشست. توی شلوغی کافه و زیر ملودی آروم و عاشقانه. نگاه کرد. نگاهش
کردم و لبخند زدم. دستش رو روی دستم گذاشت... لب باز کرد که حرفی بزنه که میدونستم
هر چی که هست به کوچه علی چپ زنده... از پندار گفتن و به هیچ رسیدن... یه دلداری
دردناک... نخواستم که بگه. توی نفسش اومدم: میترا خوبه... خیلی... صرف نظر از ژنهای
ترسناک احتمالی نهفته اش... میترا خوبه معراج!

پلک زد: میدونم!

مکت کرد. سرش رو پایین انداخت: بیسته... حرف نداره! از مهربونی چیزی کم نداره...

مهربونی و پاکی و سادگی و صداقت!

خندیدم: تو که اینا رو میدونی پس... معطل چی هستی؟

نگام کرد. طولانی. درست میون مردمک چشمهام. ابرو بالا بردم.

خندید: نمیدونم واقعا!

سر تکون دادم... آره... واقعا نمیدونست. بعضیا گوهری توی دستشون دارن که تمام ارزشش

رو میدونن و باز زل میزنن بهش... اونقدری که از دستشون لیز بخوره... اونقدری که

بشکنه!

برگه های کاهیمو جمع میکردم که به صندلی تکیه داد و دست به سینه نگاه کرد: میری؟

لبهامو پایین کشیدم: مغزم پوسیده... زوال مخچه!!! از اسمش معلومه! نمیتونم بنویسمو کافه نشینی هم دردی ازم دوا نمیکنه!

لبخند زد: امشب ولی با مایی... شام!

سر تکون دادم: نه! اصلا حرفشمن نزن میدونی توی این دو هفته که اومدم چند بار شام و ناهار با شما بودم! دیگه خجالت میکشم... اگه مهمون من باشین قبوله!

خندید: باشه... تو بمون، مهمون تو! زنگ بزن به بابات بگو دیر برمیگردی اگه بخوان بخوابن

ساعت مجیم رو چرخوندم: بخوابن؟ دم غروب الان تا برگردم هم همون یازده دوازده هست دیگه! بابا بیداره

لبهاشو جمع کرد. سرش رو خاروند: خوب شاید تا دو سه بیرون باشیم!

چشمهامو ریز کردم: واسه چی؟ چه خبره؟ بین من از سورپرایز خوشم نمیادا معراج بگو چه خبره اگه مهمونی چیزی هست بگو قیافمو برم خونه درست کنم!

با صدای بلند خندید: بابا تو به خودتم مشکوکیا فاخته! خودت میگی مهمون تو هستیم بعد میگی مهمونی کجاس؟ مهرنوش داره میاد با شوهرش امشب. دلم میخواست دور هم باشیم آخه

خفه جیغ کشیدم: وای چرا زودتر نگفتی! دلم برات یه ذره شده... هستم اساسی!!!

ساعتش رو نگاهی انداخت: باید کم کم تعطیل کنیم. بذار درو ببندم تا کسی باز نیومده، اینا هم بدونن و زودتر برن

از پشت میز بلند شد. وسایلم رو توی کیفم گذاشتم و راه افتادم پشت دخل. میترا داشت قهوه مشتری جدید رو راه می انداخت. بعد از دانشگاه پیش معراج مشغول شده بود. کنارش ایستادم. بو کشیدم: به به... چه بویی!

لبخند زد: برات بریزم؟

دست به سینه ایستادم: نه ماهک خانوم!

لبخند زد. شونه اش رو لمس کردم... معراج کی میخواست دست از شک و شبهه اش برداره نمیدونستم!

موسیقی آرام و لهجه غلیظ آمریکایی خواننده، توی خلسه ای فرو برده بودم که دلم نمیخواست به کلامی بشکنمش. پشت صندلی میترا کز کرده و زل زده بودم به درختهایی که با سرعت از چارچوب پنجره نگاهم عبور میکردن. جاده فرودگاه همیشه برای من حسی

داشت که توصیف شدنی نیست ... حسی که انگار به ته دنیا میری... انگار برای بدرقه خودت میری... بوی خاصی داره، هوای خاص تر!

ماشین رو که توی پارکینگ گذاشتیم کنار میتر ا راه افتادم سمت سالن انتظار. معراج زودتر از ما رفت تا ساعت نشستن هواپیما رو نگاهی بندازه. روی صندلی نشستم و زل زدم به عبور و مرور آدمها. میتر ا به نیم رخم زل زد: فاخته!

صدایی از گلویم بیرون دادم بی اینکه حتی حرکتی کنم: هوم؟

دستش رو روی دستم گذاشت: گفتی بین تو و پندار حرف بود... بهت قولی داده بود؟

لبخند زدم. مکث کرد. بیشتر بهم نزدیک شد: آخرین باری که باهش صحبت کردیم امارات بود. گفت میخوان مهاجرت کنن ولی نگفت کجا

نگاش کردم: چرا معراج نمیذاره اینا رو برام بگی؟

سرش رو پایین انداخت: معراج میگه باید فراموش کنی هر چی که بوده چون پندار برگشتنی نیست!

آره برگشتنی نبود... استاد راهنماش هم همین رو میگفت... وقتی دیروز آخر شب بهش زنگ زدم و بالاخره برداشت! گفت پندار قید مدرک و آمال و آرزوهاشو زد و اسه رفتن از ایران!

باور نکرده بودم... پندار به هر کسی چیزی گفته و رفته بود... بی هیچ تطابقی بین حرفهش! معراج کنارمون نشست: بچه ها یه ساعتی معطلیم... میخواین بریم یه چیزی بخوریم؟

سر تکون دادم و راه افتادم کنارشون. صندلی چرمی قرمز رنگ کافه فرودگاه رو عقب کشیدم و پشت به همه چیز و همه کس نشستم. معراج پیشنهاد داد چای بخوریم.

رو کردم بهش: ای بابا میگی یه ساعت معطلیم یه چیزی بخوریم حالا میگی چای؟ کیکی چیزی بخوریم تا هواپیما بشینه و وسایلش رو تحویل بگیره طول میکشه... حالا حالاها شام نیستا! میگم... مامانت اینا کی میان؟ دیر نرسن!

معراج زل زده بود توی چشمهام و لبخند میزد. میتر ا نشسته بود درست روبروم و لبش رو گاز میگرفت. اخم کردم: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟

دستی رو چشمهام نشست. قل بوم فرو ریخت. هزار و یک فکر از سرم گذشت. سرد شدم... مردم و زنده شدم... دست بلند کردم سمت صورتم و انگشتهای کلفتی که روی چشمهام نشسته بود رو لمس کردم.

میتونی چشم انتظار باشی و بمیری وقتی کسی از پشت چشمت رو میگیره... میتونی نفس کشیدن رو فراموش کنی... همه جونت رو جمع کنی برای شناختن.... بو بکشی و باور نکنی حدسی که میزنی... درسته!

دستم رو روی سیه نه ام گذاشتم و خندیدم. دستش هنوز روی چشمهام بود که خم شد کنار گوشم:

!wie geht es Ihnen meine Damme

(حال شما چگونه خانم؟)

با صدای بلند خندیدم. دستهایم از روی چشمهام کنار رفت. چشمهامو باز نکردم. هنوز دستم روی قلبم بود. هنوز میخندیدم. با همون چشمهای بسته از روی صندلیم بلند شدم... با همون چشمهای بسته و با همون دستی که هنوز روی قلبم بود. میون خنده لبم رو گاز گرفتم. دستش شونه هامو لمس کرد: فاخته!!!

چشم باز کردم. به اندازه یک ثانیه دیدمش... فقط یک ثانیه... و بعد فرو رفتم توی گرمای سینه اش. صورتم رو چه سبوندم به پلیور تنش و گریه کردم. با صدای بلند... دستش کتفم رو نوازش میکرد. میخندید... معراج و میترا شونه هامو لمس میکردن: آخی... فاخته چرا گریه میکنی؟ دوستت واسه تو اومده ایران... سرتو بلند کن... فاخته... گریه نکن دیگه....

نمیتونستم!... پلیورش کنار پهلویش توی مشتم مچاله شده بود و صورتم هنوز روی سینه اش چسبیده بود و من هنوز مثل بچه ها هق هق میکردم. فران دستهایم رو دورم حلقه کرد. محکم بغلم گرفت و میون خنده زمزمه کرد: هیشش... فاخته... آرام! خودش رو عقب کشید. ازش جدا نشدم. نمیخواستم صورت خیس رو ببینه. خندید. دست برد زیر چونه ام: ببینمت! فاخته! ببینمت!

خندیدم. میترا بغض کرده دستمالی توی دستم فرو کرد. اشکهامو هنوز توی امنیت سینه اش پاک کردم و پیدشونیم رو برداشتم. جرات کردم که سر بلند کنم و ببینمش... هنوز پلیورش توی مشتم گره بود. رهانش نمیکردم که مبادا خواب و خیالی باشه که از دستم بره... سر بلند کردم و به صورتم زل زدم... به روم لبخند زد... واقعی بود... فران واقعی! خندیدم. روی سرم خم شد و پیدشونیم رو بوسید.

باورش کردم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و کنار گوشش زمزمه کردم: فرانتیس!!
دستم رو گرفته بود و کنارم راه میومد. میترا و معراج هم کنارش... به همه چیز نگاه میکرد.
به سقف سالن به غرفه ها به آدمها... من هم نگام میکردم... به همه چیز... به پلیورش
سورمه ایش، کوله پشتی سیاهش... چمدونی که توی دستش بود... به شلوار جینش... به کلاه
اسپرتش... به عطر همیشگیش... به نیم رخش... به شقیقه اش که بلندش گذاشته بود تا زیر
گوشش... به دستش توی دستم...

اینجا بود! درست شب عید... درست میون تنهایی عمیق من... میون کم آوردنم، خالی
شدم... میون اوج احتیاجم! نگام کرد. غافلگیر شدم با نگاهش... لبخند زد. دستش رو دور
شونه ام حلقه کرد. سرش رو نزدیک آورد و به المانی زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود
بچه!!

مشت ضعیفم رو روی بازوش کوبیدم: فران.... بدجنس! باید بهم میگفتی!

خندید: خوشمزگیش به همین بود!

معراج کنارش ایستاد و شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. برام خنده دار بود... اینکه
معراج اونقدر خوب انگلیسی صحبت کنه و فران نتونه خیلی خوب جمله ببندد... میخندیدم و
به فران کمک میکردم تا منظورش رو برسونه...

بهش نزدیک شدم: نمیدونستم انگلیسیت اینقدر ضعیفه!

ابروهاشو بالا برد و خندید: آبروم رفت! اینا هم دوستن تو داری!!!

با صدای بلند خندیدم و به معراج گفتم که فران چه نظری در موردش داره... هر چند انگار
معراج و فران بیشتر از اینها همدیگه رو میشناختن! نه اونقدر عمیق... و نه اونقدر کم که
قرار باشه من با همدیگه آشناشون کنم.

معراج کمک کرد تا فران چمدونش رو توی صندوق بذاره. میترا کنارم روی صندلی عقب
نشست. لبخند زد: فاخته این مرد عاااالیه!

سر تکون دادم: فرشته نجات منه میترا! تا آخر عمرم بهش مدیونم

بینیشو جمع کرد: فکر نمیکردم این شکلی باشه... یه چیز دیگه ازش توی ذهنم بود!

خندیدم: بهتر یا بدتر؟

شیطون شد: خیلی جذابه! و خیلی جویونتر از سنش... بهت حسودیم شد فاخته... میشه من رو
باهاش آشنا کنی برای آموزش رقص باله؟

خندیدم... انکار شدنی نیست که برای حضورش خدا رو شکر میکردم. فران به عقل کوتاه من تنها کسی بود که خدا بی حساب به من عطا کرده بود... کسی که لابه لای دردهام ظهور کرده بود میون نا امیدیهام رخنه کرده بود و امروز برای من تبدیل به دیوار محکمی شده بود که میشد بهش تکیه کرد. میشد بودنش رو باور کرد و قسم خورد این آدم از زندگی تو تفریق شدنی نیست!

تمام مسیر حسی قلبم رو پر کرده بود که سایه می انداخت روی غم دلم. جای خالی هرگز پر نمیشد اما زخمها مرهم پیدا میکردند. از صندلی عقب زل میزدم بهش... واقعا بود!!!
عطرش تمام ماشین رو پر کرده بود... فران واقعا اینجا بود!
پشت میز رستوران کنارش نشستم. کلاهش رو درآورد و رو کرد بهم: کشور خیلی قشنگی داری... حق داشتی دلتنگش باشی!

لبخند زدم و منو رو برداشتم: حالا کجاشو دیدی... بشین و تماشا کن!
لبخند زد. رو کردم بهش. چشمامو ریز کردم: چی برات سفارش بدم؟ بذار برات توضیح بدم هر کدوم چیه

آرنجش رو روی میز گذاشت به خاطر صدای بلند موسیقی زنده و سنتی سرش رو نزدیک آورد. براش غذاها رو توضیح و دنده کباب رو بهش پیشنهاد دادم. معراج داشت سفارشهامون رو به گارسون میداد که بابا زنگ زد. خبر داشت از اومدن فران! وقتی پرسید دوستت اومد از تعجب جیغ کشیدم! معراج با همه هماهنگ کرده بود و چه خوب بود که فران توی روزهای بد باز هم من رو تنها نگذاشته بود.

شب خوبی بود. معراج به فران یاد داد چطور بشکن شیرازی بزنه. دستهاشو میذاشت روی هم و با انگشتهاش صدای بلندی ایجاد میکرد. فران رو مجبور میکرد تا کلمه بشکن رو به لهجه شیرازی بگه. صورتش رو به فران نزدیک کرده بود و هجی میکرد: بگو پلنگک!
فران بحث رو جدی گرفته بود و سعی داشت کلمه رو عینا تکرار کنه. میترا اونقدر خندید که آرایش چشمش پایین اومده بود. فران همچنان سعی میکرد و معراج دست بردار نبود: بگو...
پ... لن... گک... پلنگک! عامو می (مگر) چیکار داره!

بازوی فران رو میون خنده لمس کردم و با اشاره دست بهش فهموندم واجب نیست که این کلمه رو یاد بگیره. معراج اعتراض کرد: همین کارا رو کردی که هیچی بلد نیست بعد دو سال! فقط بلده بگه خوبی؟!... جانم! همین! بابا بذار یادش بدم!

میون خنده اخم کردم: همین کارا رو میکنین بعد میگین چرا توریستا نمیان ایران... بابا دیوونش کردی و لش کن!

معراج دست به سینه اخم کرد: برای خودت نخواستیم! خندیدم: مگه اسباب بازیه! ای بابا...

معراج خندید: برای خودت! فردا خراب میشه میگی معراج خرابش کرد فران دستش رو دور صندلیم انداخت و عمیق خیره شد به لبخندم. خوش مشرب بود. همراه با ما با موسیقی سنتی سر و گردن تکون میداد. هر طور شده دست و پا شکسته یا به هر سختی با میترا هم صحبت میکرد و ندید نمیگرفت. فران خوب بود، اونقدری که توی شب اول تبدیل به دوست صمیمی میترا و معراج هم شد!

ساعت از یک گذشته بود که معراج فران رو رسوند به هتل. میترا دیرش شده بود. از معراج خواستم میترا رو بیره. دلم نمیخواست فران رو ترک کنم. اونقدر از اومدنش خوشحال بودم که تحمل گذروندن یه شب تا صبح رو نداشتم. معراج سفارش فران رو به دوستش که مدیر هتل بود کرد و با اطمینان از اینکه منصور برای بردن میاد همراه با میترا رفت. فران رفت تا چمدونهاشو توی اتاقش بذاره. توی لابی هتل روی میبل نشستم که بابا زنگ زد. گفت خیلی بده که خونه اونقدر کوچیکه که اتاقی برای مهمون به این مهمی نیست! گفت برای فردا ناهار دعوتش میکنه. میخواست بیاد دنبالم که ازش خواستم بیشتر بمونم. گفتم تا یک ساعت دیگه با تاکسی هتل برمیگردم.

فران از آسانسور بیرون اومد. لبخند زد و به سمتم اومد. از روی صندلی بلند شدم و ایستادم روبروش. سر بلند کردم برای زل زدن توی چشمهانش. نفسش رو بیرون داد: بریم قدم بزنیم یا باید برگردی خونه؟

لبخند زد: اگه خسته نیستی من مشکلی ندارم.

دستش رو به احترامم بلند کرد و ابرو بالا برد تا زودتر از اون راه بیفتم. کارت اتاقش رو به هتلدار تحویل داد، کنارم قدم برداشت. هوای بعد از بارون رو به سردی بود. دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم: خیلی خوبه که اینجایی فران.. نمیخوام ناامیدت کنم ولی من هنوز یه دختر زپرتی ام!

نگام کرد: زپرتی؟

سر تکون دادم: قوی نیستم....

سرش رو بالا رو به اسمون گرفت: چرا هیچوقت از پندار نگفتی؟

سر پایین انداختم: هیچوقت نپرسیدی!

نگام کرد: پرسیدم! از کسی که اون دفتر رو نوشته بود پرسیدم ولی تو هیچوقت چیزی نگفتی حتی وقتی من از ماری گفتم!

تند شدم: چون اونموقع نمیتونستم حرف بزنم فران!

نگام کرد: ما الان داریم دعوا میکنیم؟! ساکت شدم. چشم دوختم به چراغهای کوچیک، میون سنگهای پیاده رو. باد توی شالم پیچید: من نمیخوامم چیزی رو ازت پنهون کنم... فقط... نمیتونستم از پندار حرفی بزنم.. همین! نگاش کردم. زل زده بود به روبروم و کنارم قدم بر میداشت. ادامه دادم: رفتم در خونس... عمه پدرش اونجا زندگی میکنه. باهام برخورد خوبی نداشت. میخواست برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم. معراج میگه همسایه ها گفتن که از ایران رفته... ما روزهای کم اما عمیقی با هم بودیم. البته اگر به یکسال و نیم بشه گفت روزهای کم!

لب باز کرد: حالا میخوای چکار کنی؟ به ته خیابون رسیده بودیم. به چهار راه. به نیم رخس نگاه کردم. ایستاد روبروم. سر تکون دادم: میخوام صدامو به گوشش برسونم ولی... دستم به نوشتن نمیره... هیچ پیشنهاد بازی نتآوری هم ندارم...

ساکت موند. عمیق ساکت موند. هوا سرد بود و سکوتش و نگاه مبهمش به چهار گوشه خیابون سردتر. بعد از مکث طولانی از خواست به هتل زنگ بزنم و یه تاکسی بخوام. چند دقیقه بعد کنارم روی صندلی تاکسی نشسته بود و از پنجره به خیابونها نگاه میکرد. سر خیابون خونه رو کردم بهش: بابا برای فردا دعوتت کرد سر تکون داد و تشکر کرد. از راننده خواستم که توی کوچه بپیچه. فران نگاه کرد: اینجا خونتونه؟

با دست به در خونه اشاره کردم: اوناهاش... فردا با هم خوش میگذرونیم فران! روز خوبیه فردا... عید نوروز! صبح میام هتل، صبحونه میریم یه جایی که سر حالت بیاره بعد میریم خونه ما باشه؟

لبخند زد: برای چه ساعتی صبح آماده باشم؟ نه خوبه؟ سر تکون دادم. دست بلند کردم. دستم رو توی دستش گذاشتم و خداحافظی کردم. خواستم از ماشین پیاده شم که دستم رو فشار داد. نگاش کردم. آرام زمزمه کرد: کمکت میکنم فاخته... بالاخره هزار راه وجود داره! اما یه شرط هم داره... اینکه اگر پیداش کردی و نخوای، به

راحت و به زندگی محکم تر از الان ادامه بدی... الان جواب نده... وقتی مطمئن شدی که جوابت مثبت بهم بگو هستی!

زل زدم توی چشمهای مهر بونش. تمام این مدت که سکوت کرده بود دنبال راهی بود تا آروم کنه... تا قوی بده که پیداش میکنیم؟ قولهای فران قوله... حرفهای سنده.. وقتی میگه کمکم میکنه پس...

لبخند زدم. همراه پیاده شد و منتظر موند تا در خونه رو باز کنم و داخل برم. توی چارچوب در ایستادم. دستش رو تا کنار پپ شونیش بالا آورد. دستم رو بالا بردم. سوار تاکسی شد و مثل یک رویا توی موج نگاهم محو شد.

صبح قبل از اینکه ساعت زنگ بزنه بیدار شدم. ساعت رو خاموش کردم. جلوی چمدونم زانو زدم. وسایل رو بیرون ریختم و حوله ام رو بیرون کشیدم. دست کشیدم روی بسته سوغاتی های پندار... تا کی باید دستم میموند! سر تگون دادم و باز زیر لباسهام پنهونش کردم.

حوله رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. آزی روی میبل نشسته بود و سبزی پاک میکرد. از دیدنش جا خوردم. نگاه کرد. لبخند زدم: صبح به خیر... چکار میکنی؟ صداشو پایین نگه میداشت تا بابا و سپهر بیدار نشن: برای ظهره... معلمت میاد دیگه؟ لبخند زدم: خوب غذا از بیرون میگیریم چه کاریه... تو با این همه مشغله و با سپهر چطور میخوای...

میون حرفم اومد: خودم دوست داشتم براش قورمه سبزی بپزم... منصور میگه برات خیلی زحمت کشیده. بی خبر نیستیم... ایشالا که خوشش بیاد... منصور گفت کباب هم میخوره. لبخند زدم. شرم کردم. دقیق نگاهش کردم. موهاشو با شال بسته بود که توی غذاش مو نریزه. وسواس بود... زحمت کش بود... اینبار مهر بون تر لبخند به نگاهش ریختم: ممنونم آزی... سعی میکردم مزاحم این خانواده نباشم. در حم ام رو آروم بستم و بند لباس خواب ساتتم رو از روی شونه پایین کشیدم. پام رو روی سردی کاشی کف حم ام گذاشتم و رو به دیوار زل زدم به گلهای سرخ سرامیک. شیر آب رو باز کردم. ضربه آب روی پوست گونه و شونه هام و صدایی که توی گوشم میپیچید... پلک بستم و دستم رو به موهام کشیدم. ساعت سه ظهر سال کهنه نو میشد... این سومین عیدی بود که ازش بی خبر میموندم... کجا بود... توی این روزها چکار میکرد؟ همین هم دلم رو خوش میکرد که درست لحظه ای که سال تحویل

میشه اون هم یه جایی سر سفره هفت سینتون نشسته باشه و به چیزی فکر کنه که من هم فکر میکنم... حتی اگر اون یک چیز تغییر سال و روز باشه!

وقتی کسی معماگونه وارد دلت میشه... وقتی ذره ذره عاشق شی... وقتی چشم باز کنی و ببینی که عاشق مرموزی شدی که چشمه‌هاش برای تو یک دنیا شده، نگاهش نفس، لبخندش جان.... وقتی این عشق معماگونه ازت دور شه... بی هیچ دلخوری، بی هیچ خاطره تلخی... این عشق، فراموش شدنی نخواهد بود... و نخواهد شد... هرگز از دلت بیرون نمیره هرگز!

و همیشه خودت رو سرزنش میکنی که اگر من اینکارو میکردم اگر من میگفتم اگر من میموندم اگر من، اگر من، اگر من.... حالا بود!

و این "حالا بود" داغونت میکنه... مثل یه رباط زندگی میکنی، به مردم لبخند میزنی، غذا میخوری، ورزش میری، کار میکنی، میرقصی! ولی ته ذهنت.... همیشه هست... گوشه نگاهت همیشه جون داره... توی تموم لبخندهات... میون تموم گریه هات... همیشه کمش داری... جاودان میشه، اسطوره میشه... سه سال میگذره و تو باور نمیکنی. ده سال دیگه هم که بگذره عین روز اول زخمش تازست... با خودت کنار نمیای چون معما گونه رفت... توی ذهن تو پاک و بی نقص موند و رفت... و تموم آدمهای دیگه به چشمت نقص دارن... چون دیگران معما نیستن!

پندارت به پندارش گیره... جا نیمونی ازش... جا نیمونه ازت... توی روحت ریشه میکنه، عشقه... عشقه وش! به روحت میپیچه، میته... یه روز از پا درت میاره.... خشکت میکنه!

سر بلند کردم رو به ضربه های آب. صدای آب داشت حالم رو عوض میکرد... این حال آشنا بود. دونه های رنگی کوچیک میون سیاهی زیر پلکم پیدا میشدن. و خوب که دقت میکردم.... صدا.... پشت صدای آب صدای زنگوله یه کاروان در حال عبور... لـ بـم به ذکر چیزی لرزید که نمیدونستم... کف دستم رو روی سرامیک بخار گرفته دیوار گذاشتم و نفس کشیدم... عمیق و تند... سینه ام بالا اومده بود، تیره پشتم میکشید... دستم رو از روی دیوار برداشتم. از جای سر انگشتهام اشک میریخت... بغض کردم و نفهمیدم چطور روی لـ بـم جاری شد "این.... حال من بی توست!" صداش توی گوشم پیچید... صدای رگ کرده اش... پلک بستم و سر تکون دادم... تصویرها جلوی چشمم جون میگرفتن... روز تمرین... روزی که توی ماشینش سمت باغ نیما میرفتیم... روزی که حالم بد شد... توی ماشینش یه موسیقی بود که همراهش خونده بود... "این... حال من بی توست"

سرم رو بالا گرفتم و زمزمه کردم
این حال من بی توست... بغض غزلی بی لب
افتاده ترین خورشید... زیر سم اسب شب
این حال من بی توست... دلداده تر از فرهاد... شوریده تر از مجنون... حسرت به دلی
در باد.....

چشم باز کردم و زل زدم به دیوار... کسی در تمام تنم میخوند. میرقصید!
پلکهامو بستم و دستهامو بالا بردم. چیزی در من میشکفت... روی نوک پا بلند شدم و بی
هوا صدامو بالا بردم:

پیدا شو که میترسم... از بستر بی قصه
پیدا شو نفس برده... میترسه ازت غصه
بی وقفه ترین عاشق... موندم که تو پیدا شی
بی تو همه چی تلخه... باید که تو هم باشی....

سر به زیر انداختم و پلک باز کردم. دستهام کنار زانو هام آویزون بود و انگار، انگار جانم
رو از زیر ناخنهام میکشیدن. نفس زدم... آب از موهای خرماییم فرو میریخت و من میون
آبشاری از آب و گیسو غرقه خیال بودم... چیزی شبیه به سماع در من میجوشید... سر بلند
کردم و زل زدم به کف دستهای سرخم... و بخاری که از روی شونه هام بلند میشد... و من
جایی رفته بودم که هیچ یک از اینها رو حس نکرده بودم... من... راهم رو پیدا کرده
بودم!

طول کشید تا به خودم پیام. زمزمه میکردم "دیره... دیره" دیر بود... برای همه چیز...
حوله ام رو پوشیدم و در حمام رو باز کردم. جا خوردم و توی چارچوب در ایستادم. بابا
دست به سینه ایستاده بود و نگام میکرد. لبخند زد. اخم کردم. دستهاشو بالا آورد و دست
زد. آزی از روی مبل سر بلند کرد: عالی بود!
لب گزیدم: نمیخواستم سر و صدا کنم ببخشید!
بابا چشمکی زد: نمیدونستم اینقدر بالا میتونی بخونی! بابا جان ترشی نخور یه چند وقت ببینیم
چی میشه!

خواستم بحث رو عوض کنم. راه افتادم سمت اتاق: دیرمه بابا... باید برم دنبال فران، میخوام
ببرمش قهوه خونه! برام تاکسی خبر میکنی؟

جلوی آینه ایستادم و خیسی موهامو گرفتم. برس رو محکم روی پوست سرم کشیدم و موهامو پشت سر جمع کردم. از پانچوهای قدیم یکی رو برداشتم و تن کردم. عطر همون روزها رو زدم و ایستادم رو به آینه. فرق کرده بودم... سر تا پا... دیگه اون فاخته قدیم نبودم. هرچند همون لباسها رو بپوشم. بزرگ شده بودم. دیگه موهامو توی صورتم نمیریختم... نمیتراشیدم... شد رابیش نمیکردم... لاک نمیزدم... آرایش هم هر از گاهی! چاق تر از اون روزها بودم و افتاده تر... افتاده تر و صبورتر!

بابا صدام زد: جلوی در منتظرتم بابا

لبخند زدم. کیفم رو روی شونه انداختم و راه افتادم. آزی هنوز روی میبل داشت سیزی خوردن رو پاک میکرد. چیزی ته دلم بود... یه حس... حسی که من رو به سمتش هل میداد. خم شدم سمتش. از پشت سر زل زدم بهش. نتونستم ببوسمش. کمی عقب کشیدم و کنار گوشش زمزمه کردم: چیزی لازم نداری از بیرون؟

مهربون نگام کرد. لبخند زدم و شرم کردم از اون همه نزدیکی... دور شدم. کفشم رو پا کردم و از خونه بیرون رفتم. توی ماشین جدید اما دست دوم بابا نشستم. عطر تنش توجهم رو جلب کرد. نگاهش کردم. صورتش رو تراشیده بود و همون پیرهنی رو پوشیده بود که براش خریده بودم. همون که فران انتخاب کرده بود. لبخند زدم: تو پیر نمیشی بابا... قالی گرمونی بزمن به تخته! بیینم هنوزم دخترا دنبالت راه میوفتن؟

ابرو بالا داد: پس چی فکر کردی؟!

سر کج کردم: خوب تو چیکار میکنی؟

لبهاشو جمع کرد: خوب منم شیشه رو میدم پایین و میگم خانوم مزاحم نشو من یه پسر دو ساله دارم!

خندیدم: من و فتی بوقیم دیگه؟!

شیطون شد: خوب آگه شماها رو بگم که فرار میکنن... حالا یه بچه دو ساله رو بیشتر میتونن ببیزرن... عشقه دیگه! چه میشه کرد!

خندیدم: کاش حالا واقعا اهل این حرفا هم بودی!

لبخندم جمع شد. لبخند خودش هم... یاد اون روزها که بابا توی فشار روحی شدید با آزی رابطه برقرار کرد و چشم باز کردیم و دیدیم شده زن بابامون! بابا فقط با مامان لچ کرده بود من مطمئنم!

بابا خواست بحث رو عوض کنه که دست کشید روی شکمش: بابا پیرهنه بهم میاد؟ خوش تیپم جلوی معلم خارجیت؟

خندیدم: بله! دست اونو از پشت بستی بابا

بینیشو جمع کرد: سوسوله؟

نگاش کردم: کی؟!؟

کج نشست و ساعدش رو روی فرمون گذاشت: همین معلم رقاقت!

با صدای بلند خندیدم: بابا!!! خیلی بدی!!!

خندیدم. رو کردم بهش: بابا بهش احترام بذاریا! دست کمش بگیر این تحصیل کرده هست...

فیزیوتراپی خونده!

ابرو بالا برد: اوه! آقای دکتره پس! ... گفتی تیپم خوبه دیگه؟!؟

خم شدم سمتش و میون خنده شونه اش رو بوسیدم.

جلوی هتل پیاده شدم و بابا منتظر موند. از هتلدار خواستم با فران تماس بگیرم و بگم من پایین منتظرشم. تلفن اتاقش رو برنمیداشت. مطمئن بودم خواب مونده. خواستم برم اتاقش اما اجازه ندادن. راه افتادم سمت اتاق مدیریت. آقای احدی من رو میشناخت. همون مردی که با معراج برای کار پیشش اومده بودم. خودش همراه شد و به اتاق فران رفتیم. چند بار در اتاق رو کوبیدیم تا فران در رو باز کرد. از نیمه در سرک کشید و تا چشمهای خواب آلودش به من افتاد دستی توی موهایش برد: وای! خواب موندم فاخته!

آقای احدی که از سلامت فران مطمئن شد من رو باهاش تنها گذاشت. میدونستم داره خلاف قوانین رفتار میکنه. بهش لبخند زدم و تشکر کردم. توی چارچوب در دست به سید نه ایستادم و زل زدم به فران که داشت تی شرتش رو تن میکرد. خندیدم: چه خوش قول! خندید: دیشب با آقای احدی شبی از شبهای تا همیشه داشتیم.

متعجب نگاش کردم: با آقای احدی؟!؟

ابرو انداخت: دست کم گرفتی؟!؟

لبخند زدم. نگام کرد: بیا داخل!

داخل شدم و در رو بستم. از کنارم رد شد و رفت سمت دستشویی. نگاهی به اتاق به هم

ریخته اش انداختم. لبخند زدم. همیشه همینطوره! روتختیشو صاف کردم و بالشهاشو

مرتب کردم. در یخچالش رو باز کردم. ته مونده یه بطری دلستر توی یخچال بود. خندیدم: با

آقای احدی دلستر خوردین؟

نامفهوم چیزی گفت. داشت مسواک میزد. پنجره های اتاقش رو باز میکردم که از دستشویی بیرون اومد. جلوی آینه ایستاد و با انگشتهاش موهاشو حالت داد. نگاهش کردم. به شلوار جین و تی شرت تنش. لبخند زد: بابا پایین منتظر مونه... گفتم که بدونی! به خاطر تی شرت! متعجب نگام کرد: واقعا؟ گفتمی میخوای یه جایی ببریم!

خندیدم: خوب آره... در واقع بابا و استاده که هم رسما برای ناهار دعوتت کنه هم ما رو تا جای مورد نظر برسونه!

تی شرت طوسی رنگش رو کشید: باید عوضش کنم! اصلا برای دیدار اول خوب نیستم! رو کردم سمت پنجره: خیلی خوب... زودتر... ولی بابا هم اسپرت پوشیده... همونی که تو انتخاب کردی

خندید: اوه... پس خیلی باحاله!

گوش میدادم به صدای در کم و صدای نفسهایش موقع عوض کردن لباسش. صدام زد: فاخته... کمک میکنی؟

رو گردوندم سمتش. دست به کم ر ایستاده بود. دکمه های پیرهنش باز بود و عضلات تنش رو محکم گرفته بود. دستهایش رو توی جیب شلوارش فرو برده بود و کم ربندش آویزون بود. غر غر کردم: خیلی بی مزه ای!

راه افتادم سمت در که از ته دل خندید. اخم کردم و خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت. سرخ شدم: فران! مسخره!

نگه داشت: آخه من چه چیز دلربایی دارم که رو ازم برمیگردونی! نمیدونم چرا اون همه عوض شده بودم. فقط میدونستم فاخته ای نیستم که به راحتی با علیرضا دوست شد... فقط همین.

سر پایین انداختم: پایین منتظرتم

ازم دور شد: معذرت میخوام... منظوری نداشتم... فقط خیلی معصوم بودی وقتی رو به

پنجره با پرده های کشیده ایستاده بودی همین! فقط خواستم شوخی کنم!

نگاهش کردم. ناراحت شده بود. دلم نمیخواست بینمون تلخی پیش بیاد. مشتم رو به عضلات شکمش کوبیدم: بی مزه بود!

کم رنگ لبخند زد و به سرعت دکمه هاشو بست. رو به آینه ایستاد و موهاشو برس کشید: خوبم الان؟

سر تکون دادم... عالی بود! پیرهن راه راه سورمه ای با شلوار جین و کم-ربند قهوه ای ... نه اونقدر مسنش میکرد و نه اونقدر به قول بابا سوسول! رو کرد ستم و در حالی که دکمه سر آستینش رو میبست زمزمه کرد: بریم... دیر شد. جلو رفتم. دستم رو برای بستن دکمه اش بلند کردم. زل زده بودم به کف دست مردونه اش و دکمه رو سر جاش می انداختم. نگاهش روم سنگینی میکرد. دست چپش رو بلند کرد. دکمه اش رو بستم و سر بلند کردم. لبخند زد. چشمک زد: بریم! از کنار در کفش رو برداشت و روی شونه انداخت. رو کردم بهش: اینجا مطمئنه وسایلت رو بذار!

در رو برام باز کرد: وسایلت من نیست... برای سپهره. اگر باز برمیگردیم هتل و بعد میریم خونه شما بذارمش

خدایا این مرد حکم رو خوب بلد بود... همیشه حاکم بود و همیشه حکم میکرد... دل! گاهی حسی ازش بهم دست میداد که با همون صدم ثانیه اول دلم میریخت و لیم بین دندونهام گزیده میشد... گاهی ناشیانه حس میکردم مسخش میشم... فران برای من عمیق بود... ژرف... ژرف تر از هر کسی توی زندگیم. درست ته تاریکی چاه بودم وقتی بهم عطا شد. روز اول که دیدمش... روی تخت بیمارستان افتاده بودم. حرف نمیزدم. یک طرف صورتم از کار افتاده بود. توی بدترین شرایط روحی بودم. چهار روز بود که رسیده بودم آلمان و شاید فقط ده روز بود که از کما بیرون اومده بودم. چشم باز کرده بودم و دنبال پندار گشته بودم و سکوت شنیده بودم و دم آخر توی فرودگاه هم بابا آب پاکی رو روی دستم ریخته بود که هر کسی اونقدری مردونگی نداره که پای حرفش واسته... شوک بزرگی بود. دلم میخواست بمیرم... آره این بهترین تفسیر حال و روز اون روزامه... دلم میخواست بمیرم! و درست همون روز بود که از دور دیدمش. ایستاده بود توی چارچوب در کنار هلموت و به من و مامان خیره شده بود. به مامان که کنار تخت نشسته بود و دستم رو توی دستش گرفته بود. به من که زل زده بودم به سقف. از همون روز بود که شد پای ثابت روز و روزگار من.

چند وقت بعدش که داروها اثر کرده بود و میتونستم بنشینم روی ویلچر و با مامان میرفتیم توی محوطه بیمارستان و گشتی میزدیم مامان برام گفت که فران تیس دوست چند ساله هلموته و من یادم اومد این اسم رو قبلا شنیدم. یه بار که مامان مریم زنگ زده بود خونه و صدای

خنده کسی اومده بود... و من صدای اون خنده رو به یاد سپرده بودم وقتی مامان گفت دوست هلموت اینجاست... فرانتیس!

مامان گفت چند سالی میشه که مشکلاتی داشته که نتونسته به کارش ادامه بده. گفت مرد خوبیه ولی روزهای زندگیش رو داره بد میگذرونه. اون موقع فران سر کار نمیرفت و همیشه نفسش بوی الکل داشت. اوایل ازش بیزار بودم. مخصوصا روزی که حالم به هم خورده بود و لباس تنم نبود و اون وارد اتاق شد. هر چند چیزی ازش ندیده بودم جز مراقبت و توجه. بعدها دیدم تنها کسی که خوب میدونه باید با من چه رفتاری داشته باشه فران. کم کم بودنش شد عادت... انگار بودن من هم برای اون عادت شد. دیگه نفسش بوی مستی نمیداد... میون زمزمه هلموت با مامان شنیده بودم که "خونه اش خلوت شده".... و بعد برگشتن به کارش نوید این رو داد که فران به زندگی عادی برگشته... روزی که من رو برد باشگاه روز از سر گرفتن کارش بود. بهم گفته بود شاگردهایش رو سپرده به مارک ولی توضیح نداده بود که خیلی وقته تمام کلاسهایش رو مارک به عهده گرفته. فران برای من نوش دارو بود ولی هنوز نمیدونستم من برای او چه بودم که زندگی او هم سامان میگرفت. هر چی که بودم و بود فران مثل نفس شده بود... حس میکردم بهم زندگی تزریق میکنه... فران تحمل روزهای سخت رو برام آسون میکرد.

از در هتل بیرون رفتیم. بابا از ماشین پیاده شد و به وسعت صورت لبخند زد. فران قدم تند کرد سمت بابا. بابا دستش رو بلند کرد و توی دست فران گذاشت. هر دو با هم حرف میزدن. نگاهشون کردم. بابا تا شونه فران میرسید و چشمهای برافش رو دوخته بود به چشمهای فران. خدایا چقدر دوست داشتم اون لحظه بغلش بگیرم. هر دو سر تکون میدادن و بعد از هر بار ابراز خوشحالی از آشنایی هم تشکر میکردن. خندیدم و نزدیک شدم: شما که هیچ کدوم متوجه نمیشین طرف چی داره میگه چرا تشکر میکنین؟

با صدای بلند خندیدم و بابا چشم غره رفت. رو کردم به بابا و توضیح دادم که فران از دیدنش خیلی خوشحاله. بابا دستی روی شونه ام گذاشت و همونطور که به فران نگاه میکرد صداشو صاف کرد: بابا بهشون بگو خیلی خوشحالم که میبینمشون. برای زحمتایی که برای تو کشیده هم تشکر کن و بگو بابا میگه ناهار خونه ما هستین ایشالا

خندیدم: بابا ایشالا رو دیگه نمیگم! اگر خدا بخواد!

بابا ضربه آرومی به شونه ام زد: سنگین باش دختر... هر چی گفتم رو کلمه به کلمه بگو بابا... بگو ببینم!

خنده ام رو خوردم و رو به فران منظور بابا رو رسوندم. بابا زل زده بود بهم. فکر میکرد چقدر خوب آلمانی صحبت میکنم و خبر نداشت به بدترین وضعیت ممکن لهجه دارم!

فران تعارف بلد نبود. سر تکون داد و چند بار تکرار کرد "حتما". روی صندلی عقب نشسته بودم و به بابا آدرس میدادم. نگاهم بینشون میگشت. چقدر شبیه و چقدر متفاوت بودن... حسی از هر دو به دل داشتم که با هیچ چیز توی دنیا عوضش نمیکردم. میون راه هیچ کدوم به سکوت نمیگذروندن. بابا مدام میخواست حرفهاشو ترجمه کنم و فران میخواست به بهترین حالت جواب بابا رو بده. بی اینکه چیزی از صحبتهای بابا بدونه نگاهش میکرد و با لبخند سر تکون میداد. به همه چیز دقت داشت و سعی میکرد شبیه به خودمون رفتار کنه.

جلوی در کافه پیاده شدیم. بابا گفت برای خریدهای خونه میره و ظهر منتظرمون هست. بابا که رفت فران رو کرد به دیوار کاهگلی کافه. دستی به دیوار کشید: اینجا خیلی قشنگه فاخته! همراهش وارد کافه شدم. باغ کوچیکی بود که تبدیل به کافه شده بود. روی تخت نشستیم و سینی مخصوص صبحونه رو سفارش دادیم. فران نگاهش رو به میزهای کنارمون انداخت.

من هنوز محو نگاهش بودم... هنوز انگار بودنش رو باور نداشتم. زل زده بودم به نیم رخش که خندید. لبخند زدم: به چی میخندی؟

سر تکون داد: به قلیه ون کشیدن بعد از ورزش!

به تخت کنارم نگاه کردم. به مردی که گرمکن تن کرده بود و قلیه ون میکشید. تکه شاخه کوچیکی رو از روی تخت برداشتم و پرتاب کردم سمتش: شیطون!

نگام کرد. لبخند زد: نمیدونم این دو هفته که تموم شه چطوری برگردم.... از ایران خوش اومده... خیلی! از همه چیزش. از هیاهوش، از مدل رانندگی ها... دیشب که تو رو رسوندم توی شهر گشتی زدم. یه عده کنار خیابون چیزهای قشنگی میفروختن... اینو خریدم!

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و کلیدش رو بیرون آورد. سرکلیدی چوبی که با مرکب نستعلیق روش نوشته بودن "ایران"

ابرو بالا بردم: خیلی خوبه! چطوری فهمیدی چی بخری؟

لبهاشو جمع کرد: فروشنده بهم فهموند که هر چی بخوام مینویسه منم گفتم ایران! یکی هم برای تو خریدم ولی باید حدس بزنی روش چی نوشته

از جیب سمت چپش بیرونش آورد و توی مشتش گرفت. لبخند زد: خوب... نمیدونم... حتما اسم رو!

خندید: اسمت رو گفتم ولی زیاد نمیدونست چی میگم!

مشتش رو رو به صورتم باز کرد و من زل زدم به کف دستش. بلند و کشیده... "جانا" دستم رو روی لبهام گذاشتم: وای... فران!

دستم رو بلند کردم. چوب بیضی شکل رو از کف دستش برداشتم. سر پایین انداخت: گفتم جانم چند بار تکرار کرد جانان! نوشته جانان نه؟

سر تکون دادم و زل زدم به نستعلیقش. سر بلند کردم. دستهایش رو دو طرف پستی گذاشته بود و به درختها نگاه میکرد. خواستم حرفی بزنم که سینی صبحونمون رسید.

لذت خوردن آش سبزی توی چهره اش غوغا میکرد. نون تازه از تنور بیرون اومده، پنیر محلی، کره و مربا... اونقدر براش شیرین و پر خاطره شده بود که بهش قول دادم یه روز با معراج میبرمش دیزی بخورن!

صدای خنده هام باغ رو پر میکرد. میشد از دور ایستاد و به دختر جوانی نگاه کرد که رو به مردی نشسته و طوری میخنده که تموم دندونهاش برق بزنه... میشد از دور ایستاد و به مردی نگاه کرد که موقع حرف زدن ابروهاشو مدل میده و لبهاشو مدام روی هم میفشره... میشد از آسمون به دستهایی نگاه کرد که مثل چهار سالگی شوق داره برای بازی نون بیار کباب ببر! به دختری که با شعف بازیهای کوچه بازاری رو به مردی یاد میده که رگه های سفید شقیقه اش میونشون فاصله میندازه!

نون آوردم و کباب بردم... آرام میزد اما سرعت عمل داشت. هر بار بازنده شدن دختری که زوال مخچه تا پای مرگ بردش چیز عجیبی نبود... هنوز هم کند بودم و فران هرگز سرم رو کلاه نمیداشت! بیخودی برنده ام نمیکرد... و ادارم میکرد به تلاش... همیشه و ادارم کرده بود به تلاش!

سنگهای کوچیک رو بالا می انداختم و دستم رو بر میگردوندم و بهش یاد میدادم این بازی بچگیهای من و فتی رو! بازی ساده ای که ساعتها بی سر و صدا سرگرمون میکرد. فران سنگها رو کنار هم روی زمین چید و سعی کرد بازی جدیدی یادم بده. نگاهش میکردم. به صورت جذابش... بینی قلمی و مردونه اش... لبهایی که وقت تمرکز روی هم فشارشون

میداد و تاب مژه هایی که گردی از طلا داشت! نگام کرد... غافلگیر شدم. بی تمرکز بند کیفم رو مشت کردم: دیر نشده؟

دستش رو زیر بینیم زد و خندید. خندیدن و فراموش کردن دردها... دوریها... کنارش ممکن میشد. همیشه رفتارهای خاص خودش رو داشت. همیشه با نگاهش باهام حرف میزد. مثل وقتی خواستم پول صبحونه رو از کیفم بیرون بیارم. نگاهش دستم رو سست کرد. نگاهش و ادارم کرد پولهاشو بشمرم و مبلغ رو توی دفتر منو بذارم... نگاهش مثل کنترل ماشینهای سپهر روی تموم تتم اثر داشت... نگاهش میگفت چه وقت ضعیف و حقیرم... چه وقت با شکوه و ستودنی... نگاهش حرفها داشت... حیف که گاه زیانش رو نمیفهمیدم!

روزهای خوب در کنار روزهای بد، کدام رو ببینی؟! به دردی دچار میشی که از اعماقت بالاتر نیما. به صورتت نمیپاشه. میخندی و از درون رو به نابودی میری. سه سال از پندار دور بودن میشد فراموش شده باشه اگر... اگر و تنها اگر خداحافظی کرده بود! اگر اینقدر توی ذهنم مقدس نمونده بود... اگر تمام این سه سال رو به عشق دیدن و رسیدنش بلند نشده بودم. حالا تموم قل بوم رو یک راه حل پر کرده بود. ایمان داشتم هر کجای دنیا باشه پیداش میکنم. کافی بود لب تر کنم!

لب تر کردم و رو کردم به فران. تموم مسیر باغ تا هتل رو خواسته بودم از حالی برایش بگم که صبح بهم دست داده بود... اما دست نمیداد. فران بحثی باز میکرد و من ساکت میموندم. یا همراهش میخندیدم. نزدیک هتل بودیم. لب بوم رو خیس میکردم و واژه به زبونم جاری نمیشد. دستم رو دراز کردم و روی دستش گذاشتم. از دنیای خودش بیرون اومدم. رو از پنجره ماشین گرفت و نگام کرد. لب باز کردم که بگم، سر انگشتهامو توی مشتت فرو برد و لبخند زد. لبخند زد و سرش رو به پشتی صندلی تاکسی تکیه داد و چشم بست. نگاهم روی صورتش مات موند... فران همیشه از نگاهم میفهمید میخوام چیزی بگم... همیشه می دونست! سرم رو پایین انداختم و به دستهامون زل زدم. چیزی ته قل بوم فرو ریخت... دنیا جلوی چشمهام تار شد. لبهام خشکید... واژه های دلم پژمرد.

توی لابی هتل نشسته بودم و به یالهای پریشون اسبهای چوبی زل زده بودم. غرق افکار مالیخولیایی نوظهوری که داشت تموم روحم رو شرحه شرحه میکرد. فران رفته بود دوش بگیره و برگرده... فران رفته بود تا آماده شه... تا کادوهای سپهر رو برداره فران رفته بود تا... فران چرا اینجا بود؟!!

صدای مردونه ای خط عمیق اخم رو باز کرد: خانم دیانت

رو گردوندم سمتش. از جا بلند شدم و بی حال و رمق پلک زدم: سلام آقای احدی
 مثل همیشه متشخصانه لبخند زد: سلام... چرا اینجا نشستید؟ منتظر همکار تون هستید؟
 لبخند زد: همکارم! ... آه بله!
 کمی خم شد: در خدمتتون هستیم... اینجا برای شما آزاده خانم دیانت. اگر مایلید میتونید برید
 اتاقشون. اینجا زیاد معطل نمیشید؟
 سر تکون دادم: نه ممنون... من راحتم
 قدمی به عقب برداشتم: حداقل چیزی میل کنید!
 لبخند زد و به رفتنش خیره شدم. فکرها داشتن مغز رو میخوردن... مثل گندمزاری که زیر
 دندون ملخ ها فنا شه... نفسم رو بیرون دادم و دستهامو توی جیبهای مانتوم فرو بردم و راه
 افتادم سمتی که هیچ مقصدی نداشت. کنار آکواریوم ایستادم و انگشتم رو رو به چشم ماهی
 گوشتخوار گرفتم... شاخ و شونه میکشید... زل میزد و دندون نشون میداد. دستم رو روی
 شیشه چسبوندم و ماهی زیر دستم محو شد. سر به شیشه میکوبید... سر به در و دیوار
 ججمه ام میکوبیدم... خدایا نجاتم بده از این همه فکری که به جونم افتاده... رو گردوندم
 سمت تابلو اعلانات. بی هدف زل زدم بهش. چشمهامو ریز کردم... قدم به جلو برداشتم و
 درست زیر تابلو ایستادم. نگاهم رو از تبلیغات رستورانها گذروندم، از تبلیغ زیور آلات دست
 ساز ترمه گذشتم و زل زدم به نقاشی آبستره و عنوان قرمز رنگش "رنگ خون" ... لبهام
 به زمزمه اسمها لرزید: شقایق مهدوی. ستاره میرحسینی... علیرضا جم" دستم رو به لبهام
 کشیدم "نویسنده نفیسه سلیمانی ... کارگردان علیرضا جم" و عنوان درشت تر زیر نقاشی "
 تئاتر برگزیده"

تا به حال شده حس کنی چیزی زیر جناق سید نه ات نیست؟ هیچ چیز... نه ماهیچه ای نه
 خونی... نه چیزی که بنتیه... یک سکوت عمیق به قدر تموم عمرت... حس یه مرده...
 روحی که به کالبد بی جانی برگرده و کاری از پیش نبره... نه خونی گرم شه نه قلبی
 بزنه... بی حس... سیر...

دستی روی شونه ام نشست. رو گردوندم و عطر خوشش توی مشام پیچید. نگاهم رو از
 پیرهن آبی آسمونیش بالا کشیدم و زل زدم به صورت تراشیده و مرتبش. لبخند زد: چی دیدی
 که اینطور عمیق توی فکر بودی؟
 لبخند زد: هیچی... یه تئاتره که دوست دارم بریم!

کنارش راه افتادم و از کنار در بورشور تبلیغاتی به رنگ خون رو برداشتمو توی کیفم
چپاندم!

بابا و فران بی اینکه احتیاجی به دونستن زبان هم داشته باشن با هم رابطه برقرار میکردن.
هر دوشون عاشق سپهر بودن. اونقدری که بود و نبود من و آزی چندان هم براشون فرقی
نداشته باشه!

توی آشپزخونه داشتم به آزی کمک میکردم که فتانه و امین هم رسیدن. فتانه بعد از
احوالپرسی با فران به سمت اومد و محکم بغلم گرفت. دستم رو زیر پیرهنش فرو بردم و
قبل از اینکه جیغ بزنه توی گوشش زمزمه کردم: کی میخوای رو کنی پس؟
صورتش رو از کنار گوشم عقب کشید و زل زد بهم: چی رو؟
خندیدم: خودتی...

خندید: چی؟!؟

گونه اش رو کشیدم: پشت گوش مخملی!!

کنار فران نشستم و برای فتی جا باز کردم. کنارم نشست. رو کردم به فران و برایش از امین
و فتانه گفتم. امین چاق شده بود. سیل پهنی گذاشته بود و من رو یاد روز اول دیدارم با پندار
می انداخت. زل میزدم به بابا و سپهر که خونه رو روی سرشون گذاشته بودن... زل میزدم
به آزی که یه لحظه هم نمینشست و میخواست چیزی کم و کسر نباشه... زل میزدم به صفحه
تلویزیون که از چند ساعت مونده به تحویل سال برنامه های خوبی روی آنتن میدادن... زل
میزدم به زانوی فران کنار زانوی ظریفم... زل میزدم به دستهای لاک خورده فتانه... به هر
کسی و هر چیزی جز امین... چرا بی هیچ شباهتی دلم رو میلرزوند؟!؟

بابا توی حیاط میز زده بود و سایه بانی گذاشته بود. به باغچه رسیده بود... گلهای شمعدونی
خشکیده من دوباره گل کرده بودن. به آزی کمک کردم تا میز ناهار رو بچینه. فتانه ازم
میخواست بنشینم. خندیدم که "وضعیت هر چیزی که هست از توی بار شیشه بهتره" جیغ
کشید که "چرا از خودت حرف در میاری بچه؟!؟"

فران با لبخند نگام میکرد وقتی غرق حرف زدن با فتی میشدم. فران زل میزد و من نگاه
میگرفتم. حال خوب نبود... کاش امین سبیلش رو میتراشید... کاش فران... دستم رو نگرفته
بود!

پشت میز توی جمع خانواده ام نشسته بودم و حس میکردم دلم به هم میخوره... تا به حال
حس کردی که از تموم مردها بدت میاد؟ حتی پدرت؟ که دلت به هم میخوره؟ هه... خنده

داره... دلم آشوب بود... دل آشوبی که با بغض غلیظی مخلوط میشد. بوی ادکلون های مردونه حالم رو خراب تر میکرد... به ساعت تحویل سال نزدیک میشدیم.. مردی بود که یه جایی از این دنیا زیر لب دعایی میکرد... چرا نمیتونستم دعاش رو بدونم؟ میشد آرزو کنه که یه بار دیگه هم رو ببینیم؟ هه... اینم شد دعا؟ برای کسی که راه بازگشت رو خوب بلده؟ برای کسی که برای خودش گم نیست؟ برآورده شدن آرزوی بزرگ من بسته به یه تصمیم کوچیکه اونه... یه تصمیم که بهم زنگ بزنه... همین! این آرزوی بزرگ من بود!

نگاهم رو از بشقاب پرم چرخوندم روی دست فران. روی برنجش خورش ریختم. دستم رو گرفت: نه نه سیرم فاخته!

حواسم پرت بود... بشقاب رو کنار گذاشتم و سر تکون دادم: معذرت میخوام... اگر بمونه اشکال نداره

حواسم پرت بود که فران تعارف نداره... که بدش میاد توی بشقابش دست ببری... که حس میکنه لقمه اش رو میشماری... حواسم پرت بود و کاش امین روبروم ننشسته بود!

میز رو جمع میکردم که بابا داشت به زبان اشاره از فران میخواست که بره توی خونه. فران تشکر میکرد. میخواست کمی توی حیاط بمونه. رو به بابا کردم: بابا تعارف نمیکنه... شما برید خودش بخواد میاد داخل

بابا انگشتهای اشاره اش رو به هم کشید و چشمک زد: آها از اون لحاظ؟

خندیدم: نه خیر!!! اهل دود نیست! حتما میخواد باغچه رو ببینه

بابا چشمکی زد و رفت: آآآآررره جون خودش!

فران داشت کنار باغچه راه میرفت و به گلها نگاه میکرد. دستمال رو روی میز میکشیدم که رو کرد بهم: امروز گرفته ای چرا؟

سر تکون دادم: شب برات میگم

بهم نزدیک شد. آشغالهای روی میز رو توی ظرف ریختم و کم ر صاف کردم. نور خورشید توی چشمهام افتاده بود و برای دیدن چشمه‌هاش مدام پلک میزدم. زل زده بود توی چشمهام. قل بزم میزد... توی دلم فرو میریخت بنایی که نیمه ساز بود... لبخند زدم: چیه؟ لبهاشو روی هم فشار داد و سکوت کرد. سر کج کردم: بیا بریم داخل.. میخوایم چای بیاریم خندید: وای فاخته من دیگه جا ندارم... حتما باید بخورم؟ یعنی یه مراسمه؟

خندیدم: نه!!! نخواستی میتونی نخوری!

معصوم شد: ناراحت نشن!

بینیمو جمع کردم: دیوونه! ... بیا بریم!

مردها کنار هم نشسته بودن و پاسور بازی میکردن. داشتم به آزی و فتانه برای چیدن سفره هفت سین کمک میکردم که امین صدام کرد: فخی بیا یه دست حکم، یار کم داریم نگاش کردم: امین سیبل بهت نمیداد!

خندید و با صلابت دست کشید بهشون: شاه امین خان قاجار... نه امین! دستور دادم بیا حکم بازی کنیم!

فتانه دستم رو از توی سفره پس زد: برو... من بلد نیستم همیشه غر میزنه... برو که تا شب دیوونمون میکنه!!

کنار فران نشستم: من یار بابا... تو با فران!

امین ورقها رو روی میز ریخت: قبول نیست... بابا برای من، فران با تو... بابا این زبون نمیفهمه چه برسه به زبان اشاره!!!

خندیدم: میخوای تقلب کنی؟ عمر! من با بابام تو با فران... بزن... بازیش خوبه... دیدم چطور یه تته مامان و هلموت رو حریفه!

گفتم و دلم فرو ریخت. بابا خودش رو به جمع کردن ورقهای روی میز مشغول کرد. دستی به موهام کشیدم و امین با تاسف سر تکون داد. فران ورقها رو از بابا گرفت و گفت خوب بر میزنه.

حالم خوب نبود... دلم آشوب بود... حال بابا رو هم خراب کرده بودم... حال آزی رو هم شاید! فتانه رو هم ... حتما!

یار فران شدم. برنده شدیم و من خودم رو مقصر میدونستم... هر چند شاید فکر درستی نبود که فکر میکردم بابا تمرکز نداشت... از کنارشون بلند شدم. صدای تلویزیون رو بلند کردم. ربع ساعتی مونده بود تا تحویل سال. باید سیم کارت قدیم رو روی گوشی می انداختم... باید روشنش میکردم... باید ایمان می آوردم به لحظه تغییر... شاید جهان تاریک من هم به لرزشی روشن میشد!

همه دور میز نشستیم. کنار فران نشستم و پیچ پیچ کردم. سببها رو تفسیر کردم. بهش گفتم وقتی سال تحویل شد به آب و آینه نگاه کنه... گفتم بعدش همه با هم روبوسی میکنند و به هم عیدی میدن

توی پچ پچ من، همه چشم بسته بودن و لبهاشون میجنبید. هر کسی آرزویی داشت. من چرا آرزو نمی‌کردم؟ من چرا یه ریز حرف می‌زدم؟ فران از زیر میز دست یخ بسته ام رو گرفت: مثل فتانه چشمتو ببند فاخته و آیینت رو به جا بیار... اینا رو بعد هم میشه برام بگی!

نفسم رو حبس کردم... مگر یه آرزو بیشتر داشتم؟ چرا به زبونم نمیومدم؟! دستم رو آرام از دست فران بیرون کشیدم و روی زانوم مشت کردم. زل زدم به قرآن... لب زدم " هر کجا هست سلامت باشه"

همه با هم شمارش معکوس رو می‌شمردن...

پنج ... چهار ...

پلکم خیس شد " و فقط یه بار دیگه ... "

سه ... دو ... یک!

" ببینمش!"

پلک بستم و قطره داغی روی ساعدم چکید. میون هیاهو گم میشدم. تتم میون آغ ووشها فشرده میشد. عطرهای مردونه احاطه ام می‌کرد... میبوسیدم و گریه می‌کردم. دست خودم نبود... چیزی از من توی سالهای قبل جا مونده بود!

رو کردم به فران. ایستاده بود و لبخند می‌زد. دستش رو توی دستم گرفتم. لبخند زد. نگاهش رنگ خاصی داشت. به فارسی لب باز کرد: عید مبارک!

میون بغض خندیدم. خم شد و پیدشونیم رو بوسید. سر پایین انداختم. بغلم گرفت و سه بار گهواره وار تکونم داد و بعد عقب کشید. رو گردوندم سمت بقیه. بابا داشت پولهای بین قرآن رو ردیف می‌کرد که فتانه با شعف جیغ کشید: امسال منم میخوام بهتون عیدی بدم!

خندیدم و با پشت دست صورتم رو خشک کردم. فران دستش رو دور شونه ام حلقه کرد. زل زدم به فتانه که به بابا خیره شده بود: نی ما تو راهه!

بابا مات به فتی نگاه کرد. دیدم که قرآن توی دستش لرزید... دیدم که نفسش رو فراموش کرد. آزی فتانه رو بغل گرفته بود و میبوسید. خنده وسیع بابا روی صورتش جا خوش کرد و آغ ووشش رو به فتانه باز شد. اشکم رو پس زدم و رو به فران که میپرسید چی شده لب زدم: دارم خاله میشم!

توی بغل فتانه فرو رفتم و جای تموم بغضم بوسیدمش... از پس شونه فتانه زل زدم به فران که با امین دست میداد و روبوسی می‌کرد... حالتی داشت که میشد روحش رو لمس کرد... هیچوقت دلش نخواست به پدر باشه!؟

فران فتانه رو مثل من توی بغل گرفت و بهش تبریک گفت. آزی رو با احترام بوسید و روی شونه بابا چند بار دوستانه ضربه زد. وقتی بابا بهش عیدی میداد مات مونده بود که چرا باید پول بگیره. بابا ازم خواست بهش بگم میتونه یادگاری نگهش داره. صدای تلویزیون اعصابم رو به هم میریخت، موسیقیها و هیاهویی که راه انداخته بودن... چشمم به گوشیم روی میز خیره شد... این عید هم عید من نبود!

تلویزیون رو خاموش کردم و خودم رو به ناخنک زدن به شیرینی مشغول کردم. فران کیفش رو باز کرد و ازم خواست کنارش بنشینم تا عیدیهاشو بده. بیهونه خوبی بود برای پرت کردن حواس خودم!! به کوچه علی چپ زدن!!

برای سپهر پیرهن و شلوار و کلاه و یه ماشین قرمز کنترلی برای بابا یه تی شرت یه پیرهن یه کراوات و یه کلاه اسپرت. برای امین هم پیرهن و کراوات

برای آزی کیف آورده بود که مشخص بود گروون خریده... آزی عاشقش شده بود!

برای فتانه یه لباس مجلسی که هم سایز من گرفته بود و فکر میکنم برای فتانه کمی جذب بود برای همه عجیب بود این همه محبت و توجه. لبخند زدم و شروع کردم ترجمه کردن تشکرهای بقیه که انگشتش رو روی بینیش گذاشت و زل زد بهم: هیش!

پلک زد و چشمهش برق افتادن. از کیفش یه جعبه مربع بزرگ سورمه ای بیرون آورد و گذاشت روی پام. دستهام رو روی صورتم گذاشتم: فران!!

لبخند زد. همه سر و صدا میکردن که بازش کنم. در جعبه رو برداشتم و برگهای خشک و پوشالها رو کنار زدم. کلاه شکاری خاکی رنگ رو بیرون کشیدم. از ته دل خندیدم... کلاه رو روی سرم گذاشتم و دو طرفش رو پایین کشیدم. بابا خندید: چقدر بهت میاد!

با شیطنت چشمکی زدم و توی جعبه دست بردم. شیشه سردی به سر انگشتهام چسبید. دستم رو میون پوشالها روش کشیدم... یه گوی شیشه ای!

بیرونش کشیدم. میون هر دو دستم بالا آوردمش... مثل الماس تراش خورده بود و میدرخشید... چیزی میونش جا شده بود... خندیدم و اشک توی نگاهم لرزید... یه خودکار طلایی میون حجم شفافش جا شده بود.

رو کردم بهش: فران!!

فتانه گوی رو ازم گرفت و با امین زل زدن بهش. بابا بهم اشاره کرد: فاخته... قبول نکن بابا... این خیلی گرونه... روی خودکارش طلا کار شده

رو کردم به فران: این خیلی با ارزشه فران... ولی خیلی گرونه! نمیتونم قبول کنم!
ابرو بالا برد: تو با ارزش تری... دلم میخواد وقتی دستت میگیریش ارزشمندی خودت رو
باور داشته باشی

نگاهم دنبال گوی رفت. امین داشت زیر و روش میکرد: این حالا چطوری بیرون میاد؟
خندیدم: زشته امین!

امین رو کرد به فران: بابا زشت میمونه! خوب هدیه داده از داخل جعبه اش بیرون نمیداد!
خندیدم و امین رو به فران با انگلیسی دست و پا شکسته پرسید که چطور بیرون میاد. فران
دستش رو بلند کرد برای گرفتتش. امین گوی رو توی دستش گذاشت. فران روی چند انگشت
بالا بردش و رو کرد بهم: راحت بیرون میاد... کافیه از یه سری چیزا بگذری... از هر
چیزی که سد راحت همیشه

گوی رو توی دستم گذاشت. هیچ راه نفوذی نداشت. رو کردم بهش و خندیدم: فران این واقعا
جایی نداره! از کجا بیرون بیاد؟

آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت و نگام کرد: بشکنش!

مات نگاه کردم. سر تکون داد: بشکنش!!

سر تکون دادم. هرگز اینکارو نمیکردم! من میخوام همیشه این گوی رو داشته باشم! لب
زدم: هیچ وقت!!!

لبخند زد و از کنارم بلند شد. از روی میز آب پرتقالی برداشت و توی لیوان ریخت و دست
بابا داد. و بعدی رو به امین... آزی بلند شد و لیوان همه رو پر کرد. فران لیوانش رو بالا
برد: به سلامتی!

حرف داشتم... باید باهانش تنها میشدم. باید فکرهای مسموم رو به زبان بی زبانی میگفتم...
من به عمق یه اقیانوس فران رو دوست داشتم ولی شاید فقط به سطح یه لیوان! نمیخوام
چیزی بین ما خراب شه. من به فران برای تمام عمرم نیاز داشتم. نمیشد ازش دل کند، ازش
جدا شد... حتی به یک روز بی او نمیشد فکر کرد ولی... انگار من داشتم برایش عوض
میشدم. یا اینطور حس میکردم... من نمیخوام عوض شم... میخوام همون فاخته ای باشم
که دسته صندوقشو رها کرد و دستهای محکم فران رو گرفت... فاخته ای که توی بغلش
فرو رفت و رقصید ولی هرگز احساس ناامنی نکرد... حالا چرا لمس سر انگشتاش دلم رو
لرزونده بود... چیزی داشت بین ما عوض میشد... من نمیخوام... باید باهانش حرف
میزدم... باید از پندار میگفتم. باید میدیدم که کمک میکنه تا خیال دلم راحت شه... فران باید

برای من اسطوره بمونه... هیچوقت فکر نکردم یه آدم معمولیه... برام بی عیب و نقص بوده... میخوام بی عیب و نقص بمونه!

معراج زنگ زد که مهمون دارن دیدارمون میوفته برای فردا. فتانه و امین رفتن که سری به خونه مادرامین بزنن... بابا و آزی توی آشپزخونه پچ پچ میکردن.

کنار فران نشسته بودم و زل زده بودم به رقص گروهی باله. فران نشونم میداد جاهایی رو که اشتباه میرفتن. میخندید... لبخند میزد.

بابا از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست. شنیده بودم که آزی اسم پدرشو آورده بود. پدر خشکی داشت. نمیخواستم بر اشون مشکلی پیش بیارم. میخواستم مثل روزهای نبودنم زندگی کنن. رو کردم به بابا که همراه ما زل زده بود به تلویزیون: بابا... من میخوام فران رو ببرم بیرون قدم بزنیم، شام هم بیرونیم... شما اگر میخواین برید عید دیدنی برید!

آزی از آشپزخونه بیرون اومد. لبخند زد: بابام زنگ زده بود گفت همه خونه ما جمعن... برای شام... شما هم بیا فاخته جون... مامانم گفتن... آقای فران رو هم میبریم

لبخند زد: نه ممنون... فران چند روز بیشتر ایران نیست میخوام تا جایی که میشه همه جا ببرمش... شما راحت باشین

آزی خوشحال شده بود. از بابا میخواست زودتر آماده شه. بابا رو به فران ازش دعوت کرد و من برای فران توضیح دادم. گفت راحت تره اگر با هم باشیم. رفتم توی اتاق تا آماده شم. روی تخت سپهر نشستم و یه بار دیگه گوی رو بیرون آوردم... نمیتونستم بشکنمش... تا همیشه نگهش میداشتم... این بهترین و زیباترین چیزی بوده که تا امروز هدیه گرفتم!

بابا صدام زد. توی چارچوب در ایستادم. عصبی بود. بهم پول داد. چند تا رستوران رو هم پیشنهاد داد. گفت جلوی فران آبرو داری کنم و بگم این یه مراسمه. دلش رو گرم کردم که اون زیاد توی این چیزا دقیق نمیشه. بابا و آزی و سپهر رفتن و من برای فران چای ریختم. ایستاده بود وسط هال و نگام میکرد. لبخند زد: تا تو یه چیزی بخوری آماده میشم و میریم یه جای خوب

رفتم توی اتاق خواب بابا. رو به آینه ایستاده بودم و آرایشم رو تمدید میکردم که ضربه ای به در زد و داخل شد. از آینه نگاش کردم. پشت سرم ایستاد. لبخند زد... کش موهامو برداشتم... موهامو با دستهام جمع کردم بالا. بهم نزدیک شد. ساعدم رو گرفت. نفس کشیدم... دستهاشو تا روی موهام کشید و جمعشون کرد توی دست خودش. نگاش میکردم... با نفسهای عمیق، پلکهای پشت هم...

کش موهامو ازم گرفت. انگشتهاشو جلوی موهام فرو برد و عقب کشید. موهامو بست و زل زد بهم. دستهای یخ بسته ام رو روی میز گذاشتم و لبخند زدم. کم-رم رو گرفت و صورتش رو تا روی شونه ام پایین آورد. خندیدم.... به چه حالی خندیدم... با ناخنم به آینه ضربه زدم: آئی پسر... بریم؟

ازم دور شد. دستهای تو جیب شلوارش فرو برد و زل زد بهم. رفتم سمت در: میرم
مانتومو بپوشم بریم

هنوز یه قدم بر نداشته بودم صدام زد: فاخته

برگشتم سمتش. قدم برداشت سمتم. صورتم رو میون دستهایش گرفت. زل زدم توی چشمهایش. نگاهش برق میزد... برقی از غم... چیز بیشتری نبود! دستم رو روی بازوهایش گذاشتم: فران! پد شو نیشو به پد شو نیشم چه سبوند و چشمهایش بست و پشت هم چیزی رو تکرار کرد که برام مفهوم نبود. دستهایش رو صورتم گر میگرفت. خشک شده بودم... بازو شو تکون دادم: فران....

گفتم و نگفته هام توی سکوت خونه پیچید... نگفته هام فرو رفت میون نفسهایش... نگفته هام زخم زد به گلو... پیرهنش توی دستهایم مشت شد... پلکهای داغم چکید، دستهایش تر شد... من.... کم شدم...

صورتش ازم کنده شد. نفسم هق هق شد. چشم باز نکردم تا نبینم کجام... چشم باز نکردم تا چروک روی آستینش رو نبینم و لکه مرطوب جا مونده از دستهایم... چشم باز نکردم تا بغلم کنه و نفس بزنه: معذرت میخوام.... معذرت میخوام... فاخته... معذرت میخوام... چشم باز نکردم تا نبینم کجام.... تا میون هق هقم فریاد بزنم "لعنتی"... تا تموم رگهای گردنم بزنه بیرون... تا دستش بلرزه وقتی اشکمو پاک میکنه... تا التماس کنه: فاخته... نگام کن... فاخته...

چشم باز نکردم تا نبینم کجام...

امروز چند شنبست؟ ساعت چنده؟ ... امروز، روز اول ساله... یا آخرش؟

دور شدم ازش. در اتاق سپهر رو روی خودم بستم و رو به آینه زل زدم به رد سیاه ریمل روی گونه ام... به بینی سرخم... لبهای سرخ ترم...

صدام زد: فاخته... لعنت به من... لعنت به من

پشت دست سوخته ام رو به لبم کشیدم. بی گریه، بی نفس جواب دادم: برو!

توی اتاق راه رفتم و جلوی دهنم رو گرفتم... دستم رو فشار دادم روی صورتم... زل زدم به گوی شیشه ای... نمیدونم چقدر گذشت تا بالاخره صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم... رفت! رفت و من روی تخت نشستم و برای بودنش، برای رفتنش، برای احساسهای رقیق و غلیظم زار زدم.

میدونست... میدونست دلم گیر کسی بوده که سه ساله به خاطرش زجر کشیدم تا روی پام بلند شم و برگردم... میدونست... میدونست میخوام پیداش کنم، میدونست دست بردارش نیستم... میدونست من دلم جایی گیره... میدونست و ...

اومد که تنهاترم کنه؟! اصلا نمیتونم درک کنم چرا! فرانی که هیچوقت کار بی ربطی نمیکرد... همیشه حرفهایش روی حساب و کتاب بود... چرا؟! چرا حالا؟! توی این حال؟! اگر دست درازی به من بود چرا اون همه روز و هر روزی که باهانش تنها بودم دست از پا خطا نکرد؟! شبانه روز توی زندگیش بودم و هیچوقت حتی نگاهی نکرد که تفاوت جنس یتمون رو یادم بیاد... تن دردناکم رو تا جلوی در کشیدم. کلید رو چرخوندم و توی چارچوب در ایستادم و زل زدم به خونه خالی... عطرش توی خونه دلم رو آشوب میکرد. قدم برداشتم سمت لیوان چایش روی میز، بشقابهای پر، بوی کلوچه نخودچی... ماهی گلیهای توی تنگ... سبزه های بلند و سبز... چقدر خوشبخت تر بودم یک ساعت پیش!

دستم روی صفحه موبایل قدیمم لرزید. سکوت تموم دنیامو بغل گرفته بود... سکوت و نیستی!

توی چارچوب در اتاق بابا ایستادم. زل زدم به خواب قالی... جای پاهامون شکسته بود. پلک بستم. کلافه راه افتادم سمت دستشویی، صورتم رو شستم و توی آینه به خودم زل زدم. خودمم اضافی بودم. باید خودم رو هم از این خونه می انداختم بیرون!

جلوی آینه ایستادم. بینیمو بالا کشیدم و چشم از آینه گرفتم. موهامو باز کردم و دوباره بستم. لباسهامو تن کردم. موبایلمو چنگ زدم. کتونیمو پا کردم و از خونه زدم بیرون. پیاده روها رو پشت به مسیری که به خونه پندار میرسید، پشت به مسیری که به هتل فران ختم میشد قدم میزدیم و به ماشینهایی نگاه میکردم که پر از خانواده شده بودن... پر از خنده، حس دید و بازدید... باربندهای ماشینها وصل شده، همه چیز آماده برای رفتن از سالی که کهنه شده بود. روز اول سال رو قدم زدم. قدم زدم و فکر کردم... منظور فران چی بود؟ دوست داشتن یا فراموش کردن؟ اهل حرف نیست... اهل عمله... چرا امروز؟ چرا حالا؟

قدم برمیداشتم خلاف مسیری که من رو به هتلش برسونه و قلبم توی سینه ام دست و پا میزد... دلم میخواست برگردم بهش. ازش عذر بخوام برای بیرون کردنش از خونم... ازش عذر بخوام که بهش گفتم لعنتی... دلم برایش تنگ بود... فران برای من کسی نبود که به راحتی روش خط بطلان بکشم! دلم برایش تنگ بود ولی حالم رو حال روزی کرده بود که دستم رو سوزوندم... حسی از علیرضا بهم داده بود... حسی از حماقت... ازار بودن... قدم برداشتم میون فراموش شدگی روز اول سال، میون اون همه سکوتی که همه زندگیمو فرا گرفته بود. آزارم میداد تموم ثانیه ها... رهانش کردم توی کشور غریب، روزهای غریب... رنجیده و غمگین رهانش کردم... چرا نمیتونم دلمو صاف کنم که برگردم سمتش؟ ایستادم وسط پیاده رو. رو گردوندم سمت مسیری که اومده بودم. سر پایین انداختم. از جوی رد شدم و کنار خیابون ایستادم و با دست مسیر مقصدم رو به ماشینهایی که خالی عبور میکردن علامت دادم.

توی تکانهای ماشین درب و داغون عبوری دلم رو سپرده بودم به حسی که توی دلم میجوشید و تا گلوم بالا میومد! سرم رو به شیشه تکیه دادم و پلک بستم... دلم آشوب بود... آشوب بود کرایه رو از کنار گوش پیرمرد توی دستش گذاشتم و پیاده شدم. درست روی هتل... سر بلند کردم به دید زدن اتاقها... باید چی میگفتم؟ شکسته بودمش... شکسته بودم! چی باید میگفتم؟! میگفتم!

از خیابون رد شدم و از در داخل رفتم. نگاهم چرخید به گوشه گوشه لابی... رفتم سمت پذیرش. هتلدار با دیدنم لبخند زد. دیگه خوب منو میشناخت. ازش سراغ فران رو گرفتم. گفت نیومده. رو گردوندم سمت در هتل... کجا رفته بود!

دستم از روی سنگ پیشخوان سر خورد. راه افتادم تا کنار در. از پشت شیشه تک تک ماشینهای عبوری رو از نظر گذروندم. کجا باید دنبالش میگفتم؟! باید همینجا منتظرش میشدم؟ اگر برمینگشت خونه... برنمیگرده! اگر تا شب نیاد... بالاخره که میاد.. کجا میخوابه؟ برمیکرده هتل!

روی مبل نشستم و هنوز تکیه نزده چشمم دوخته شد به مردی که پشت میز کافه هتل نشسته بود و دستهایش جلوی صورتش قفل کرده بود و خیره بود به شیشه میز. نیم خیز شدم و نیم رخ مرد رو دوباره از نظر گذروندم... توی کافه نشسته بود. فرو رفته و به خود پیچیده... بلند شدم. خواستم برم سمتش که بلند شد. چیزی توی دلم فرو ریخت. نتونستم جلو برم و

نفهمیدم چرا دارم ازش فرار میکنم. رفتم و پشت آکواریوم قایم شدم... از پشت فلس ماهیها دنبالش کردم. کلید اتاقش رو گرفت و سوار آسانسور شد.

دستم روی شیشه آکواریوم عرق کرد. رو گردوندم سمت در ... این همه با خودم جنگیده بودم که بیام و ببینمش... چشم چرخوندم سمت آسانسور و راه افتادم.

از آسانسور بیرون اومدم و زل زدم به راهروی اتاقها... روی فرش قرمز راه افتادم. پشت در اتاقش ایستادم. چوب قهوه ای سوخته در تنها حائل میونمون بود. قلبم توی سینه میزد... دستم رو بالا آوردم و استخون ظریف انگشتم رو روی در کوبیدم...

تق تق تق... سه بار کوبیدم و قلبم هزار بار میون این سه ضربه فرو ریخت. مشتتم روی چوب در باز شد و کف دست عرق کرده ام چسبید به در. چشم دوختم به نوک کفشم. در از دستم آروم جدا شد. سر بالا بردم. نگاهش کردم. به دکمه های باز پیرهنش. به ته ریش قلقل نمکیش... به چشمهای خسته و پر حرفش. انگار برای اولین بار بود میدیدمش. لبم به سلامی باز شد. دستش از در افتاد. سر چرخوند و رفت. من موندم و در باز اتاقش... من موندم و غروری که به دستهای خودش سر پا شده بود و امروز حس میکردم غرور دست سازش به دم منقطع از لبهاش بر باد رفته. دستم رو روی سینه چوبی در فشار دادم و وارد شدم. نگاهش کردم. لب تخت نشسته بود، رو به پنجره و پشت به من... پشت به همه دنیا انگار. در رو بستم و تکیه دادم بهش. سرش رو زیر انداخته بود و آرنجهاش روی زانوش ستون تن شده بود. بی دلیل چشم چرخوندم به گوشه گوشه سقف. نفسم رو بیرون دادم. حرفی به یاد نمیآوردم... داشتم فرو میریختم میون بار سنگین این سکوت. پلک بستم و لب باز کردم: تند رفتم... معذرت میخوام

از پشت شونه میدیدمش... کف دستش رو به ته ریشش کشید و نفسش رو ذره ذره بیرون داد... و من تمومشون رو بلد بودم... این صورت رو... این نگاه که از من گرفته میشد... عطر این ته ریش زمخت... طعم... این... نفس ذره ذره رو!

کلافه پلک زدم... اومده بودم تا حرف بزنم! لب باز کردم: من مومن نیستم... قدیسه هم نیستم... بلد هم نیستم که باشم! ولی به مردی پابندم که ایمان رو یادم داد... ایمانی که به دل باشه از دل نمیره فران... من به این مرد پابندم! دلم پیشش گیره.. مردی که توی این دنیای بی سر و ته گمش کردم...

چنگ زد توی موهاش. هنوز نگاهم به شونه پهنش بود که عجولتر ادا مه دادم: دنبال من توی کتاب آسمانیم نگرد... گیج میشی... من اون چیزی که باید نیستم... همیشه بهت نزدیک بودم..

باهات رقصیدم... با مارک و تموم بچه های گروه... تموم اینها رو دیدی و من هیچوقت نتونستم از نهال کوچیک ایمان توی دلم برات چیزی بگم... از روزی که توی ماشین کسی که دوستش داشتم سجاده پیدا کردم... نتونستم حس قل بیم رو بگم در مورد مردی که شبهای دردهام رو باهات حرف زدم... حرف پشت حرف و حتی یکبار چیزی نگفت که عصمت داشته یا نداشته من رو زیر سوال ببره... مردی که ادعای پاکی و مومنی نداشت... ولی بود! مردی که چیزهایی رو توی دل من گذاشت و رفت که...

ساکت بود و من انگار داشتم بیخودی کلمه سر هم میکردم... گوشه تخت نشستم. پشت کردم بهش تا حرفهای آخرم رو راحت تر بگم: من تارک دنیا نیستم فران... من... من معنی لذت رو میدونم... ولی ترک این لذتها کردم... دلم به دل کسی بنده که اگر هزار سال دیگه نفسش به من برسه... زنده ام میکنه... تموم این شور و حرارت جوونی رو بیدار میکنه.. این شور و حرارتی که امروز دارم دفنشون میکنم...

رو کردم بهش. هنوز آرنجهاش روی زانو و سر به زیر پشت به من نشسته بود. تیرم رو توی تاریکی پرتاب کردم: من میخوام پیداش کنم فران... میخوام صداش کنم... میخوام بخونم... پیدا میشه نه؟

سرش رو بالا گرفت. دستم رو بلند کردم. سرانگشتهای دو دلم رو روی شونه اش فرود آوردم. لمسش کردم... شاید به نشونه دوستی... یا... من این مرد رو دوست داشتم چرا درک نمیکرد عمق و جنس این عشق رو؟ فران برای من تافته جدا بافته بود... میخواستم همه عمرم کنارم باشه... من جویری دوستش داشتم که با همه جورهای دنیا فرق داشت...

شونه اش رو نوازش کردم که لب باز کرد: بزرگترین اشتباه زندگیم توی چهل و شش سالگی ازم سر زد... چرا اینقدر دیر!؟

دلم ریخت. بغضم گرفت.. مردی رو شکسته بودم که هرگز توی زندگیش کاری نکرده بود که بازنده باشه.. که شکست خورده و خرد شده توی خودش فرو بره... فشار دستم روی شونه اش زیاد شد: فران!

بلند شد: نباید میومدم!

گلویم درد اومد... رو به پنجره ایستاده بود و نم نمک میون جرز و مد نگاهم فرو میرفت. صدام به بغض لرزید: فران...

میون حرفم اومد: اول از همه یه وبلاگ یا یه صفحه شخصی باز کن... مطمئن شو که میتونه پیدات کنه... حرفاتو بنویس... اگر میخوای صداتو بشنوه دنبال جهانی شدن نباش... تو با

همین صدای گرفته هم که صداش کنی میشنوه... اگر قراره بخونی چیزی رو بخون که معناش رو درک کنه.. توی صفت بذار... میشنوه... شک نکن!

اشکم رو با نرمه انگشت پاک میکردم که برگشت سمتم. به چشم انگار... پیر شده بود!

دستی توی موهاش کشید و عقبشون زد. کج خندی زد: میخوام دوش بگیرم از روی تخت بلند شدم... میخواست بغضش رو نبینم... میخواست اشکم رو نبینه... شاید طوری شکسته بودمش که هیچ جوری سر هم نمیشد... دستم روی دسته طلایی در چسبید.

سر پایین انداختم. صدام نزد... در رو باز کردم... صدام نزد... از اتاق بیرون رفتم. نزدیک در ایستاده بود. نگاه کردم... آب دهنش رو فرو میداد... بغضش رو میجوید... سعی کردم فاخته همیشه باشمو لبخند زدم: توی لابی بشینم تا بیای بریم بیرون؟

گوشه چشمهاشو با دست فشار داد: بهت زنگ میزنم... شاید شب!

یعنی نه... یعنی برو... یعنی این مرد میخواد تنها باشه... یعنی شکستیش... شکستن توی دهه پنجم عمر... نقاقت سختی در پیشه!

توی تاریکی و تنهایی خونه وقتی گیر خودت بیوفتی، وقتی لباس تظاهر رو توی تن افکارت پاره کنی، وقتی مثل په گرگ گرسنه به خودت حمله کنی و بیفتی به جون خاطرات زجر آورت و روح رو تکه پاره کنی، چیزی بیخ گлот میچسبه که نه بالا میاد نه فرو میره... دست میذاری روی پد شونیت و روی مبل کف خونه دراز میکشی و زل میزنی به تاریکترین نقطه سقف... بی اینکه ببینیش... و نمیفهمی چرا داری به چیزهایی فکر میکنی که خاک زمان روشن نشسته... به یاد میاری... همه چیزهایی رو که ته ذهنت مونده و حس میکنی فراموش شده و هیچ ربطی به دردهای امروزت نداره!

یادم افتاده بود روزهای تنهایی من و فتی. تلفن خونه زنگ میخورد. نه جواب من رو میداد نه فتی... حالت تهوع میگرفتم... زل میزدم به صورت بابام که تنش جلوی تلویزیون بود و حواسش جای دیگه... همون جایی که رنگ از صورتش میبرد. اونوقتا با خودم فکر میکردم واقعا؟! مگه ممکنه بابا... دلم به هم میخورد... باز نگاه میکردم. کنترل رو میکشید به ته ریشش و وانمود میکرد محو تماشای برنامه تلویزیونه و تند تر آدامش رو میجوید... تلفن باز زنگ میخورد و من دلم به هم میخورد... چرا زنگ میزنه وقتی میبینم ما هستیم و بابا نمیتونه صحبت کنه... چرا به خونه میزنه؟ چی رو میخواد نشون بده؟ که هست؟

دلم به هم میخورد و پرخاش میکردم به فتی که "خودتو به تکونی بدی بدم نیستا! ظرفا با توه امشب" همین میشد دلیلی برای تخلیه کردن خودمون... فتی سر من داد میکشید و من

جوابشو میدادم و بابا سر هر دو مون هوار میکشید و آخر سر هر کدوم دری رو میکوبیدیم و توی خلوت خودمون فرو میرفتیم... من مینوشتم... تند و تند برگه سیاه میکردم... فتی تق تق تق اسم ام اس میداد... میرفت توی حیاط و نیمه شبش رو با صدای امین پر میکرد و نمیدونم بابا دقیقا چطور شبش رو به صبح میرسوند!

هنوز هم که یادم به اون شبها میوفته از بابا و مامان کینه به دلم میاد... از آزی... از خدا! روی مبل جا به جا شدم... حالا تصویرهای ذهنیم پرش میکنن به شبی که توی بیمارستان شیمی درمانی شدم... اولین شب شیمی درمانیم... تموم روز رو گریه کرده بودم... وقتی داروهای رنگی بهم تزریق شد و من جیغ کشیدم که شیمی درمانیه؟ و همه گفتن نه! فتی گریه کرد و گفت "نیست قربونت برم نیست!" دروغ گفته بود... بود... همون شب فتی تا صبح پیشم موند. برام از بچگیها گفته بود... یاد اونشایی که مامان میخوابید وسط ما دوتا. من با فتی بحث میشد. دستهای کوچولومون رو میذاشتیم روی صورت مامان و هر کدوم به سمت خودمون میکشیدیم که "مامان روتو کن به من" بعد دعوا مون میشد که "مامان منه... نه خیر مامان خودمه" چقدر اونوقتا باورم میشد وقتی فتی میگفت مامان تو نیست فقط مامان منه... فتی گریه میکرد و من حرصی دندونهامو به هم فشار میدادم... بزرگ که شدیم خلق و خومون برعکس شد. حالا فتی بیشتر توی خودش و من اشکم دم مشکم!

اشکم دم مشکمه... فران امروز نخواست گریه منو ببینه... خودش هم بغض داشت... اگر گریه میکردم میپاشید... زنگ نزد... اگر دیگه نخواد منو ببینه... حق داره! شاید اونقدر به من احساس پیدا کرده بود که به خودش جرات داد که بهم نزدیک شه... اگر دیگه نخواد من رو ببینه حق داره... حق داره که کسی رو که پیش زد رو فراموش کنه.. چرا نتونستم جلوش مقاومت کنم؟ چرا به خودم دروغ گفتم؟ مگر چند وقتی نبود که وقتی باهش میرقصیدم تک تک سلولهای تنش رو حس میکردم؟ قبلا این حس نبود... چیزی توی من ریشه کرده بود که دوست نداشتم باورش کنم... وقتی دستم رو روی سینه اش میذاشتم، وقتی ساق پام رو به پاش میچسبوندم... وقتی نگاش میکردم، وقتی مجذوب حرکت لبهش میشدم وقتی لبخند میزد... چرا هزار بار به خودم فرمان دادم دستت رو بذار روی لبهش و تمومش کن... چرا دستم رو بالا نیاوردم و تنها کاری که کردم چنگ زدن آستینش بود؟

شده از خودت بترسی؟ شده حس کنی مهار خودت رو نداری؟ شده دلت بخواد خودت رو بندازی توی سیاه چال تا مقید بمونی؟ شده در برابر کسی دستتات اونقدر شل شه که بگی هر چه بادا باد؟ چرا نفهمید وقتی میون بغض لرزیدم و زجه زدم "لعنتی" با او نبودم؟

حس اینکه نیمی از خاکی و نیمی از آتش... نیمی انسان نیمی شیطان... چطور میتونی خودت رو تحمل کنی؟ خودت رو ببخشی!

رو دنده میچرخم... نفس لوامه که میگن همینه؟ همین که بختک شده افتاده به جون شب تاریکم؟ من میخوام لایق شم... میدونم اگر بتونم روحم رو صیقل بدم پندار رو پیدا میکنم... من ناخالصم... اول راه... در سیاه چال تنهایی رو رو به خودت باز کن فاخته... تو امروز لایق پندار نیستی!

دستی روی شونم نشست. چشم باز کردم. صدای مردونه ای صدام زد: فاخته... چرا اینجا خوابیدی؟

چشمهامو ریز کردم. حتی خودم رو نمیشناختم. چند لحظه طول کشید تا خودمو زمان و مکان رو به یاد بیارم. بابا لبخند زد: گردنت درد میگیره بابا پاشو برو توی تختت و اای... زندگی هوار شد روی سرم... فران... من رو بوسیده، من بهش گفتم لعنتی، بیرونش کردم، رفت، دیگه بهم زنگ نزد... روی مبل نشستم و صورتم رو میون دستهام گرفتم. بابا موهامو به هم ریخت: خوبی؟

سر تکون دادم. دکمه های پیرهنش رو باز میکرد: خوش گذشت؟ کجا رفتین؟ بی حال نگاش کردم: چی؟

نگام کرد: فرانو کجا بردی؟

دستی به موهام کشیدم و بلند شدم: رستوران!

رفتم سمت اتاق. توی چارچوب در زیر لب زمزمه کردم: شب بخیر

زل زدم به خودکار میون گوی... کاش این همه زهر نکرده بودم این روز رو... کاش ریز خندیده بودم و دست گذاشته بودم روی لبش و با یه شوخی بی اینکه برنجه ازش دور شده بودم... خدایا چرا ایستادم و زل زدم به... هُرم لبهات!

کلافه گردنم رو ماساژ دادم... رو به پنجره کوچیک اتاق ایستادم... نفس کم آورده بودم... زندگی گاهی خیلی تند میدوه... به گرد پاش نمیرسم... نفس کم میارم...

روی تخت دراز کشیدم و دلم خواست به هر چیزی فکر کنم جز خودم... از روی عسلی کنار تخت کاغذ تئاتر علیرضا رو برداشتم و زل زدم به اسمش. دستهام رو از دو طرف تخت رها کردم و چشمهامو بستم. برگه آروم آروم از میون انگشتهام لیز خورد و روی زمین افتاد... دلم خواست به روزهایی برم که نه ردی از فران بود نه عشقی از پندار نه دردی از این همه بیماری... پلکهامو بستم... دستم رو روی شکم کشیدم... با سر انگشت

بلوز حریرم رو بالا زدم. نرمة انگشتم رو از روی ناف بالا کشیدم و از روی سینه ام رد کردم و روی سیب آدمم موندم... جایی که درد بغض داشت از هم بازش میکرد... نرمة انگشتم رو تا نیبض زیر آرواره ام بالا کشیدم و بعد گردی چونه ام رو رد کردم... مثل نفرت از سر و کول خودم بالا میرفتم... انگشتم روی داغی لبم موند... لبم لرزید... نقطه سر خط... حالا دیگه همه چی به فران ختم میشد... حتی اگر از روزهایی شروع میکردم که یکی بود و دیگه هیچکی نبود... حالا اگر از علیرضا هم شروع کنم به فران ختم میشم... راه درازیه تا خودم رو تقطیر کنم و ته جاده به پنداری برسم که لایق شبنم پاکیه که... من نیستم! حداقل این روزها!... من... نیستم!

پای چمدونی که زپیش رو زجر کشیده بودم زانو زده بودم و خیره به مانتو هام مات و ساکت نشسته بودم. نبودم... انگار نه توی تن خودم نه توی خونه و نه هیچ کجای دنیا... نبودم! زنگ زده بودم هتل تا برای دیدن تئاتر دعوتش کنم و به همین بهونه برم دنبالش، ناهار رو با هم باشیم، باهانش قدم بزنم، و همه چیز فراموش شه ولی... گفتن رفته. صبحونه خورده و رفته از هتل بیرون. رفته و من میدونم نمیخواد من رو ببینه... که این رفتن یعنی فاخته برای چند وقت دست از سرم بردار... کاری به کارم نداشته باش... که فاخته میخوام تنها باشم... گم و گور باشم... مثل پندارت! شاید هر کی گم میشه عزیزتر هم میشه!

کت خوش برش ساتن رو از میون لباسهام بیرون کشیدم. جورابه‌های زخیم سیاه رو پا کردم. کت و دامن سیاهم رو پوشیدم. موهای خرماییم رو از بالا بستم و دنبال یه روسری ساتن با رنگ روشن، کشوی روسریهای قدیم رو زیر و رو کردم. روسری سفید با حاشیه ترمه سیاه رو بیرون کشیدم. بی حوصله از اتاق بیرون رفتم. دستهام خود مختار اتو رو به پریش زد و روسری رو صاف کرد. سرسری جواب آزی رو دادم که "ناهار خونه نمیام" لبخند زده بود که "خوش بگذره" سپهر چسبیده به ساق پام و جیغ جیغ کرده بود که باهانش بازی کنم. بغلش گرفته بودم، بوسیده بودمش، با خودم توی خونه چرخونده بودمش، ولی نبودم!

کیف ورنیم رو روی دست جا به جا میکردم که تاکسی پشت در خونه بوق زد. روی صندلی نرمش فرو رفتم و زل زدم به جاده های آشنا و پرخاطره... داشت تکرار میشد انگار... این همه شباهت و این همه تفاوت... باز هم من بودم که به سمت سالن تئاتر راه افتاده بودم برای دیدن تئاتر علیرضا... من بودم... فاخته دیانت... ولی وقتی چشم میچرخوندم سمت آینه راننده، کسی که توی چشمم زل میزد فاخته دیانت نبود! دختری بود با صورت گرد، موهای خرمایی که به عقب کشیده شده بود و تنها آرایش روی صورتش ابروهای تمیز کرده اش بود!

توی این صورت دنبال یه آشنایی گشتم... شاید تنها چیزی که عوض نشده بود حالت نگاهم بود... ردی از فاخته قبل توی کالبدم پیدا نمی‌کردم... روی صندلی تاکسی فاخته ای نشسته بود که سخت مریضی کشیده بود... سخت تنهایی کشیده بود... سخت زمین خورده بود... سخت بلند شده بود... و باز راهش رو گرفته بود سمت سالن تئاتری که چیزی برای او نداشت... از تاکسی پیاده شدم. قد راست کردم رو به در بزرگ سالن. ساعت رو روی مچم جا به جا کردم... لبخند زدم... ساعت خانومانه و ظریفم خنده ام می‌انداخت! سر بلند کردم سمت رستورانی که خوب بلدش بودم... توی پیاده رو راه افتادم... یه خط صاف از پیاده روی بلند و عریض این خیابون سهم قدمهای عجول من بود... نه از خط بیرون می‌زدم نه نگاهم دو دو می‌زد نه کاری به کسی داشتم... راه رفتم و از هر عابر صدایی شنیدم... شنیدم و سر بلند نکردم... به روز و روزگار خودت که فرو بری انگار توی دنیای دیگران نیستی... پشت میز رستوران نشستم. میون دود غلیظ قلیپ و نه‌های لیمویی و نعنائی که دلم رو آشوب می‌کرد... میون اون همه دو نفره... تک و تنها نشستم تا ساعتها بگذرن.. گاهی زندگی می‌کنی فقط به یه دلیل.. ساعتها بگذرن و تو از لحظات گنگ و مات عبور کنی شاید دریچه نوری پشت این همه سکوت و تنهایی و تاریکی پیدا شه!

بی احساس و گیج از حسهای ناشناخته درونم اتوماتیک وار کباب سفارش دادم اتوماتیک وار قرصم رو از لفاف بیرون کشیدم و یه آب هم پشتش... اتوماتیک وار همراه با خواننده لب زدم، ناخنهای بلندم رو گاه روی میز کشیدم، خودم رو با منو سرگرم کردم، هزار بار دیگه به ساعت نگاه کردم، اروم و بی هیچ شتابی چنگال توی کباب فرو بردم و بی هیچ میلی دو سه لقمه خوردم... ساعت رو چک کردم و وقتی وقتش رسید با آرامشی که از خودم انتظار نداشتم کیفم رو از ساعد آویزون کردم. پول رو میون منو گذاشتم و از رستوران بیرون رفتم...

توی محوطه سالن تئاتر ایستاده بودم. به جمعیت نگاه کردم. زیاد نبودن... به هر حال عید بود و شاید این تئاتر فقط اهل هنر رو به خودش جذب می‌کرد... باز هم بلیط نداشتم! لبخند زدم... تموم محوطه رو با نگاه دقیق کنکاش کردم... خبری از اون نگاه عمیق نبود... همون پسر با پیرهن چارخونه و موهایی که جعد برداشته بود... همونکه زل زده بود بهم... همونکه وقتی به سمت اومد آماده بودم که خرخره اش رو بجوم... همونکه بلیطش رو به سمتم گرفت و از همون روز حسابش از همه جدا شد... از همه اونهایی که در هیبت مرد ظاهر میشن و

دستشون اگر برای کمک به سمت دراز شد انتظار دارن حتما چیزی هم عاید سرانگشتهاشون بشه!

دستی به لبهام کشیدم... نفسم رو آه کشیدم. راه افتادم سمت باجه... با استخون ظریف انگشتم ضربه زدم... فروشنده بلیط هم فرقی نکرده بود! هنوز همون ته سیب گار رو گوشه لبش داشت... هنوز موهای چربش رو توی پپ شونیش ریخته بود... هنوز هم چهره ها رو به خاطر نمیسپرد... هنوز هم اخم و لبخندش قاطی بود. بلیطم رو از میون انگشتهای گریس خورده اش کشیدم و رو گردوندم سمت موتور قراضه اش... نفس عمیقی کشیدم بوی آشنای فضا رو... بلیطم رو چنگ زدم و راه افتادم سمت سالن.

سالن تا نیمه پر بود... خلوت بود و نمایش با تاخیر اجرا میشد. مهم هم نبود... برای من همین کافی که روی صندلی ردیف چهارم نشستم و از پشت سرهای طاس، شونه های پهن، موهای بلند و روسریهای رنگی زل زدم به سن....

تتهایی رو زندگی کردن حسی از سبک بالی و بغض توامانه... تتهاییم رو زندگی میکردم. با پس زمینه ذهنی از اتفاقات بین من و فران و حس لجوجی که وادارم میکرد به خودم ثابت کنم سه سال خودم رو بازی ندادم... به سر انگشتم خیره شدم... سه سال؟ چطور باور کنم سه سال گذشت.. پندار توی این مدت سر از کجاها درآورد؟ تموم مدتی که من زجه زدم برای ایستادن... پندار پای رفتن داشت! اگر چنان رفته باشه که به گرد پاش نرسم باید چی رو بهونه زیستن کنم؟ سرم رو با صدای کف زدن بالا گرفتم. پرده ها کنار رفت. علیرضا روی صحنه ظاهر شد... تعظیم بالا و بلندش... کف زدن طرفدار هاش... لبخند زدم... چاق شده بود! شکم آورده بود و این شکم چقدر بهش میومد! ریش پرفسوری سیاه، چشم و ابروی سیاه تر... این لبخند، این دندونهای صدفی رو میشناختم... مشتتم گره شد... لبخند زدم....

لبخند زدم و به اعضای گروهش خیره شدم. دست زیر چونه گذاشتن و پرده به پرده نمایش رو دیدن... دیدن و دیدن... و دیدن... و احساسی که تموم روحت رو زیر و زبر میکنه. چیزی از اعماقت میجوشه... دستو پات گز گز میکنه برای روی صحنه رفتن... برای نقش مقابل داشتن... برای بحثهایی که "نشده... این نبود!" که "چین دامنتم هم باید حس داشته باشه"... که ساعد دستت رو بیچونه که "اینجوری!" که متوجه نشی دعواش با نیما سر چی بود... یا اگر هم متوجه شی باور نکنی برای تو بوده! برای تو! درست مثل روزی که توی بیمارستان نیمه سست و رنگ مرگ دیده دراز کشیده بودم و نامزدم سرم هوار میکشید "دروغگو... چرا با زندگی من بازی کردی وقتی میدونستی زپرنتت داره در میاد!"

نامزدم سرم هوار میکشید که " خیلی پستی "

نامزدم مشت میکوبید توی سرم آویز و متصل به تن رنجورم... مثل دست پندار که روی شونه نیما کوبیده شد " هوی مرد !!! صداتو انداختی روی سرت برای کسی که نمیتونه از خودش دفاع کنه؟ تو مگر همون مرتیکه عوضی نیستی که دم از عشق و عاشقی زدی؟ مگه نگفتی تا آخر با هم باشید؟ چی شد؟ اینم یه بخش از زندگیتون... چی شده که حالا شده پست؟" چه حالی شدم وقتی نتونستم آستین نیما رو چنگ بزنم وقتی روگردوند سمت پندار و سید نه براش سپر کرد که " تو چی میگی این وسط؟ اینجا حلوا پخش میکنن که دم به دم اینجایی؟" چه حالی شدم وقتی نیما به تحقیر زد زیر چونه پندار که " گمشو بیرون "

چه حالی شدم وقتی پندار ایستاده بود و زل زده بود توی چشمه‌هاش و اون مدام میزد زیر چونه اش... چه حالی شدم وقتی فقط خورش وقتی به جوش اومد که نیما اشاره کرد به من که " این پست فطرت گند زده به زندگی من "

و سیلی محکم پندار... جلوی چشمم همدیگه رو زیر مشت گرفتن... جلوی چشمم اتاقم غلغله شد... به لرز افتادم... فتانه چشمهامو میگرفت، تا سید نه روی صورتم خم شده بود و مدام زمزمه میکرد " چیزی نیست " چیزی بود... بود... نیما تصویرهای ذهنیم رو به هم ریخته بود... نیما مرد اتو کشیده و موجه من... نامزدم... همونی که هر روز برام عاشقونه ردیف میکرد... اونکه شبا بی صدای من خوابش نمیرد... اونکه میگفت به عشق تو زنده ام... اونکه صدام میزد توت فرنگی من... اونکه پپ شونیمو میبوسید هر بار که از مادر و خواهرش دلگیر میشدم... اونکه به طرز صحبت کردنش افتخار میکردم حالا ناسزاهایی میگفت که به عمرم از زبون مردی نشنیده بودم... ناسزاهایی میگفت که پندار کبود میشد و میون بازوی معراج و نگهبانهای بیمارستان شاخ و شونه میکشید برای رهایی و نگاه دوخته به من فریاد میزد " دهندو ببند "

نمیخواست بشنوم... نمیخواست...

ردیف روبروم بلند شدن و من با چشمهای پر زل زدم به چروک پیرهنهای چارخونه

مانتوهای رنگی... بی اختیار دست بلند کردم... کف زدم!

صدای بم و شادابش از بلندگوهای اطراف سالن توی گوشم پیچید وقتی داشت تشکر بالا بلندش رو لب میزد... کیفم رو برداشتم و روی پا گذاشتم که با صداش سر بلند کردم : تشکر میکنم از همسر مهربونم نفیسه سلیمانی که زحمت نویسندگی نمایش رو هم به عهده داشت

از پشت شونه های کوتاه و بلند نگاهش کردم. دست انداخته بود دور گردن دختر سفیدرویی که لبخند زیبایی داشت. لبخند زدم. بند کیفم رو روی ساعد انداختم و به عزم رفتن نیم خیز شدم که ادامه داد: همینطور تشکر میکنم از حضور دوست و همکار محترمم رویا منهاج که در طول تمرین این تاثیر از کمکها و راهنماییهایش بی نصیب نبودم.. میخوام با یه تشویق جانانه تا روی سکو همراهیش کنین

چشم چرخوندم سمت دختری که از ردیف اول بلند شد و پله ها رو چابک بالا رفت... رویا... با همون لب های درشت و سرخ، همون صورت جذاب... همونکه روزی دستهای پندار عطر دستهاشو گرفته بود...

زل زدم به لب های سرخی که پشت میکروفون باز و بسته میشد. به لبخند خانومانه اش... هم رنگ جماعت شدم. روی پا ایستادم و کف زدم. بند کیفم رو توی مشت گرفتم و راه افتادم سمت سکو. تنه میزدم و جلو میرفتم. چشمم از سن جدا نمیشد. مهم نبود دارم لگد میشم... مهم نبود سرم گیجه... مهم نبود اضطراب برام خوب نیست... مهم نبود قل بیم داشت توی حنجره ام میزد... من باید به رویا میرسیدم... باید ...

داشتن میرفتن. داشتن صحنه رو خالی میکردن و من خلاف موج حرکت میکردم. دستم رو بالا بردم " خانم منهاج " صدامو بالاتر بردم.. " خانوم منهاج " علیرضا داشت نفیسه و رویا رو دور میکرد. دستش رو روی شونه هاشون گذاشته بود و هدایتشون میکرد پشت پرده و نفهمیدم چطور ل بیم رو به اسمش باز کردم " علیرضا "

برگشت سمت جمعیت... انگشتهامو توی هوا تکون دادم... سست و بی رمق... مثل آخرین تلاش یه غرق شده و آخرین امیدش برای دیده شدن! ایستاد... آستین مرد روبروم رو گرفتم و خودم رو سر پا نگه داشتم... زمزمه کردم " صبر کن!" ایستاده بود... مرد بازومو گرفت: خانوم حالتون خوبه؟

نفسم رو جمع کردم: علیرضا... صبر کن

شنیدید... دید... از اون همه فاصله مستقیم توی چشمهام نگاه کرد... اخم رقیق و دنبالش یه لبخند... به سمتم اومد. قدم برداشتم سمتش. خشکی دهنم رو قورت دادم. گره روسریمو صاف کردم... لبخند زدم: سلام!

عمیق شد توی نگام... روی زانو نشست: فاخته!

رو گردوندم سمت زنش که ایستاده بود و از دور نگاهمون میکرد. لبخند زدم نگاه تو نگاه

نفیسه دوخته: سلام!

علیرضا بلند شد. رو کرد به نفیسه: از همکارای قدیمه... فاخته دیانت... همسرم نفیسه سلیمانی

با لبخند سر تکون دادم: خوشوقتم... تیریک میگم

نفیسه لبخند زد و سر تکون داد. رویا رفته بود. علیرضا اشاره کرد به پله ها: بیا بالا... شنیدم ایران نیستی... اصلا انتظار دیدنت رو نداشتم!

مدام کلمه پشت هم ردیف میکرد "چقدر عوض شدی اصلا شبیه خودت نیستی... چه خبر؟ چکار میکنی این روزا؟ کدوم کشوری؟ رفتی درس بخونی یا کار؟ هنر رو ادامه ندادی؟ هنوز مینویسی؟"

میگفت و من از هر ده سوال یکی رو جواب میدادم... روی سن ایستاده بودم و چشم چشم میکردم سمت مسیر رفته رویا. صداش توی سرم میپیچید "هنوز هم مینویسی" و چقدر دوست داشتم کمی فقط کمی نسبت به خودم غیرت داشتم تا جانانه جوابی میدادم در خور تحقیری که به من روا داشت... وقتی اینطور صمیمانه و انگار نه انگار باهام برخورد میکرد نمیتونستم سرد برخورد کنم... بلد نبودم! باید خیال میکردم از من چیزی نذرید و من هم اجراشو به ضرب لنگه کفشی خراب نکردم!

میون حرفش اومدم: من میخوام با رویا صحبت کنم... واجبه میتونی صداش کنی؟ جا خورد. دستهاشو توی جیبش فرو برد: رویا؟ آره... آره خوب الان صداش میکنم.. توقع داشت از اجراش تعریف کنم شاید. توقع داشت توی صورتم چیزی از حسادت ببینه شاید... نبود... فاخته امروز خالی بود! خالی از هر حسی شبیه به حسادت! نفیسه رویا رو صدا کرد.

طول کشید تا رویا بیاد. طول کشید و من مجبور به صحبت کردن در مورد خودم و زندگیم توی آلمان برای علیرضا! از دردهام نگفتم... گفتم تئاتر کار میکنم... گفتم دارم روی تئاتری کار میکنم که با رقص باله توام هست... و حالا من توی ابرو بالا بردنش حسادت رو میدیدم... چیزی که آرزو داشت توی چشمهای من ببینه. مهم نبود. نیومده بودم چیزی رو به رخ کسی بکشم یا توی حسرت از دست داده ها و بدست نیاورده هام زانوی غم بغل بگیرم... اومده بودم تا راهی پیدا کنم. اومده بودم به تنها دست آویزم چنگ بزنم... رویا به سمتم قدم برداشت. برگشتم سمتش. نگام کرد. نفیسه اشاره کرد: ایشون باهات کار داره

بی هیچ حسی زل زدم توی چشمه‌هاش. زل زد توی چشمهام... دیدم که فرو ریخت. دیدم که شناخت و نخواست بشناسه. لب باز کرد: بفرمایید؟

دستم رو به سمتش دراز کردم: من فاخته دیانت هستم خاطرتون که هست؟

دستم رو سست توی دستش گرفت و رها کرد: نه متاسفانه به جا نمیارم

سر تکون دادم: شناختن من زیاد هم مهم نیست... میتونم باهاتون تنها باشم؟

علیرضا با روحیه به شدت شکننده اش دست نفیسه رو شاید به قهر گرفت و لب زد: حتما!!

رویا دست به سینه ایستاد: در خدمتم!

متقابلا دست به سینه ایستادم: من رو نه ولی پندار شامخی رو قطعا به خاطر دارید نه؟

ابرو بالا برد: چطور؟

داشتم فرو میریختم و نمیتونستم محکم بایستم. دلم میخواست بازوهاشو بگیرم و قسمش بدم هر

خبری ازش داره به من بگه. دستهام از سینه رها شد: خبری ازش داری؟

نگام کرد... طولانی! تلاش کردم... خواستم احساس امنیت کنه. لب به دروغ باز کردم: میدونم

که باهات دوستی... میدونم که همدیگه رو دوست داشتن... تو شاید تنها کسی باشی که بتونم

ازش سراغی بگیرم... من باید با پندار صحبت کنم... موضوعی هست که باید در جریان

باشه

اخم کرد: چه موضوعی؟

نفسم رو بیرون دادم: ببین... من باید پیداش کنم... من ایران زندگی نمیکنم و برای مدت

کوتاهی اومدم اینجا... یه امانتی دستم داره باید بهش بدمش... خبری ازش داری؟

اخم کرد: نه زیاد ازش خبری ندارم... فقط در همین حد که ازدوج کرده.. فکر کنم بچه هم

داره... از وقتی از تئاتر دل برید خبری ندارم ازش... دیگه زن و زندگی خرج داره

خندید. برق دندونهای صدفیش توی نگاهم لغزید. سعی کردم خونسرد باشم... داشت چرت

میگفت... داشت چرت میگفت چرت میگفت! سر تکون دادم: خوب چطور میتونم پیداش کنم؟

کار واجبی باهات دارم

شونه بالا انداخت: گفتم که بی خبرم ازش!

لبخند زد: خوب کی ازدواج کرد؟ چند وقته که بچه هم داره؟ من دو سه سالی میشه ندیدمش

چقدر زبل بوده و نشون نمیداده! توی دو سال زن پیدا کرد ازدواج کرد بچه دار هم شد؟ ای

بابا!

خندیدم. تلخ نگام کرد. بینیمو جمع کردم: چرت میبافی دختر خانوم... چرت میبافی!

چشمه‌اشو ریز کرد: برو بگرد پیداش کن... دیگه هم سراغ من نیا که چرت بشنوی!
پشت کرد و رفت. صدای پاشنه کفش‌هاش توی مغزم میکوبید... دستم رو روی گلوم گذاشتم.
علیرضا به طرفم اومد. سعی کردم خوب باشم. لبخند زدم: تئاتر خوبی بود... تبریک میگم...
خوشحال شدم که دیدمتون

اخم کرد: خوبی فاخته؟

سر تکون دادم. لبخند زد: هنوزم مینویسی یا نه؟

نبودم... میون دنیای آدمها نبودم. مات سر تکون دادم. موبایلم زنگ میخورد. انگشت لرزونم
در رو اشاره رفت: دم در منتظرم هستن

یکی از برگه های تبلیغاتش رو از نفیسه گرفت: کلاس بازیگری دارم... دلت خواست یه سر
بزن

برگه رو ازش گرفتم. موبایلم زنگ میخورد. نفسم گرفته بود... حال خوب نبود. لبخند زدم:
حتما... حتما!

نمیدونستم چی میگه... چی جواب میدم... دست بلند کردم به نشونه خداحافظی. بی ادبانه بود
ولی مهم نبود... رفتم...

زل زده به آینه دستشویی گوش میدادم به صداهای ذهنم... دنگ دنگ دنگ... فقط در همین
حد که ازدوج کرده.. فکر کنم بچه هم داره.... دنگ دنگ دنگ... چرت میبافی دختر
خانوم... چرت میبافی.... ازش بی خبرم... چرت میبافی... از وقتی از تئاتر دل برید... چرت
میبافی... زن و زندگی خرج داره...

موبایلم باز شروع کرد به زنگ زدن. دل کندم از نگاه زرد آینه. موبایلم رو از کیف بیرون
کشیدم. چه سبوندم به گوشم: الو معراج!

صداش توی گوشم پیچید: الو فاخته کجایی تو؟ خبر از فران داری؟

دستم رو روی مرمر روشویی گذاشتم: چی شده مگه؟

معراج کلافه شد: بابا این داره میره... دنبال بلیطه... صبح واسه کاری رفتم هتل دیدمش
داشت تنها میزد بیرون. رفتم سوارش کردم گفت باید برگردم... خلاصه که داره دنبال بلیط
میگرده که برگرده... چیزی شده؟

ل بم رو گاز گرفتم و زل زدم توی آینه... من باعثش بودم. فران اومد... حال خوب بود...

حالم خوش شد با اومدنش... همه چیزو خراب کرده بودم. نفسم رو بیرون دادم: برگشت هتل؟

- برگشت... آره... بلیطش رو تا دو روز آینده نتونست اوکی کنه... بابا من داشتم برنامه میچیدم همگی بریم اصفهان.. چیکار میکنی تو فاخته؟
عصبی بودم. تحمل اینکه کسی سرزنشم کنه رو نداشتم. ابرو بالا بردم: به من چه ربطی داره آخه!

کلافه بود و نمیدونستم چرا. تند لب باز کرد: الان کجایی تو؟
نمیخواستم بدونه علیرضا رو دیدم... نمیخواستم سردرگم رو بفهمه. از دستشویی بیرون رفتم و قدم تند کردم سمت در خروج: چه میدونم... توی خیابون ساکت شد. از خودم عصبانی بودم و دقیقا نمیدونستم چرا. پلک بستم: میرم هتل باهش صحبت کنم ببینم چی شده... واسه چی ناراحته صداش رو پایین آورد اونقدری که برای شنیدنش دقیق شم: برای چی ها؟... تو چته فاخته؟ پی چی میگردی؟ نه من خرم نه تو عقب افتاده ذهنی... این مرد برای تو بلند شد اومد ایران... گند زدی بهش... واسه خاطر کی؟ بابا پندار تموم شد رفت... یه غلطی کرد خودشم توش موند... نمیفهمی اون زمان شرایطت فرق داشت؟ شرایط همه فرق داشت... همه توی فشار بودن... همه میخواستن خوب باشی خوشحال باشی. همه میخواستن کنارت باشن... یادت رفته؟ میترا سر همین موضوع به تو اینقدر نزدیک شد... فاخته معقولانه فکر کن اون زمان احساسات آدمها فرق داشت... یکی مثل نیما از این ور بوم افتاد یکی مثل پندار از اون ور... تو با زندگی خودت بازی میکنی برای حرفی که گفته شد و تموم شد و رفت؟ کنار خیابون ایستادم و دست بلند کردم رو به تاکسی. تتم رو روی صندلی انداختم و جلوی گوشی رو گرفتم و اسم هتل رو به راننده گفتم و باز گوش سپردم به صدای معراج که دلش خیلی پر بود. داشت ادامه میداد: تو فکر میکنی من نمیفهمم این بشر تو رو دوست داره؟ من نمیگم بیا برو با فران... دارم میگم عین آدم برگرد به زندگیت... منم آدمم حس دارم روی هوا حرف نمیزنم عاشقی رو هم خوب بلدم... پشت پا خوردن رو هم خوبتر بلدم! منم به چشم دیدم شبای عاشقونه شما دوتا رو... شب بیداریهای پندار بالا سر تو و خدا میدونه بینتون چقدر حرف رد و بدل شد... منم سوختن پندار بالا سر تو رو دیدم... نمیخوام گذشته رو زیر و رو کنم برات ولی دارم میگم منم یادمه منم با یادآوریش حالم خراب میشه ولی پندار رفت... تموم... به هر دلیلی... رفته! چرا دور خودت میچرخه تو؟ فراموش کن... زندگی کن! به قرآن اگر مهرنوش بودی یه کشیده چپ و راست میذاشتم توی گوشت که فقط بیدار شی... من

بدت رو نمیخوام فاخته خودتم میدونی... اگر میدونستم عشق پندار عشق بود وصل شدنی بود خودم پا به پات بودم... دارم بهت میگم بیخیال... بی خی یال! میشنوی؟ داری گوش میدی؟ ل ب م رو به دندون گرفته بودم و زل زده بودم به پنجره... میشنیدم... و نه به دل و جان... ل ب خند زد: زن گرفته؟

ساکت شد. خندیدم: آره؟ زن گرفته؟ مرد باش و اگر زن گرفته بگو... چی از سیاهی بالاتر پوزخندی زد: خانومو باش... زن گرفته! ... هه ... بابا من دارم بهت میگم این برادرشو کرد سپ نه خاک... زن گرفته؟ آره خوش خوشانش بوده بچه هم داره! نفس راحت رو بیرون دادم. رفیق فابریکش میگفت زن نداره... رویا چرت گفته بود ... همین کافی بود... یه جای دنیا داشت نفس میکشید و حلال شده به زنی نبود که مدیونش شم... که دنبال شوهرش بگردم... که پیدا شه و خیلی چیزها رو تازه کنم... همین بس بود. حرف میزدیم... دلیل میپرسیدم... نمیخواست میرفتم! فقط خودش بگه... همه این حرفهای معراج رو خودش بگه... بگه تحت تاثیر احساسات اون زمان و شرایط بودم... بگه و بره... همین برای من بس.

ل ب خند زد: فران رو راضی میکنم بمونه... برنامه سفر رو بچین... چیزهای دیگه دلیل دلخوری بین من و فران نیست... حتما سوء تفاهم شده... درست میشه درست میشد؟ چطور باید درستش میکردم؟ فران هیچوقت به من پشت نکرده بود. همیشه عین کف دست من رو میشناخت... و امروز من حس میکردم چیزی ازش نمیدونم... حتی نمیدونم شکل ناراحتیش چه شکله... چطور عصبانی میشه... باید چکار کنم! از زمین دور میشدم و میچسبیدم به شیشه آسانسور و زل میزدم به آسفالت... گم شده بودم. تو دنیای بی در و پیکرم گم شده بودم... دستم داشت از دست همیشه حامی فران جدا میشد... نفسم روی شیشه ها شد... صدای پندار توی گوشم پیچید " رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار... دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود" در حق فران ظلم کرده بودم؟ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساقم بود و به رشته تسبیح معنویت او چنگ میزدم؟ از هم پاشیدمش... اگر دوستم نداشت تا به امروز با من میموند؟ چه خودخواهم من... چه خودخواهم.... چیزی از فران بلد نبودم... پشت در اتاقش ایستاده بودم و در نمیزدم... پشت در اتاقش ایستاده بودم و نفس میکشیدم!

به در نزدیک شدم. ضربه کوتاهی به در زدم و صداش کردم "فران"

دستم روی چارچوب در بود که در رو باز کرد و بی نگاه پشت کرد و رفت. نگاه کردم. به شونه پهنش. پیرهنش رو از روی تخت برداشت و تن کرد و بی اینکه دکمه هاشو ببندد یا نگام کنه توی لیوانش نسکافه ریخت. داخل شدم و در رو بستم و نفس عمیق کشیدم: نگام نمیکنی؟ ... قهری؟

رو گردوند ستم. نگام کرد. سعی کرد عادی باشه: قهر؟!

لبخند زد: برات نسکافه درست کردم... بیا بشین

روی تخت نشست و صندلی رو برای من گذاشت... درست کنار میزی که لیوان نسکافه روش بود. ایستادم کنار میز و دستم رو روی بخار لیوان گرفتم. نگام نمیکرد. خودش رو به پاک کردن یه لکه فرضی روی شلوارش مشغول کرده بود. سر پایین انداختم: شنیدم داری دنبال بلیط میگردی... میخوای بری... من که عذر خواستم!

دستش رو توی هوا تکون داد: لطفا لطفا ... لطفا...

ساکت شدم. کوتاه نگام کرد: قاطیشون نکن... دیگه هم در موردش چیزی نگو... اصلا فراموش کن اگر برات ممکنه... من اومدم که خوشحالت کنم و الان حس میکنم باید برم همین!

بغض کردم: چرا؟ مسبب این حس من...

توی حرفم اومد: فاخته! لطفا!

نگام نمیکرد و این آزارم میداد. از روی تخت بلند شد و رفت سمت پنجره تا بهونه ای برای پشت کردن داشته باشه. از انعکاس شیشه میدیدمش. چشمهاشو ریز کرده بود: وقتی برگشتی ایران میدونستم یه جایی میرسه که به پوچی میرسی... یه خلاء از نبودن کسی که میتونه نابودت کنه... لازم بود برگردی. لازم بود این نبود رو ببینی ولی قرار نبود بذارم غرق این پوچی شی... اومدم چون فکر میکردم باید باشم. باید بدونی ته دنیا نیست باید... میدونستی یکی هست که... آره... آره... دوستت داره...

سکوت کرد و من از شنیدن این اقرار آب شدم... در نظرم بزرگ میشد و نمیدونستم... نمیدونستم که لب باز کرد: حس میکنم یه نوجوون خنگم که مادرش توی شرایط بدی مچش رو گرفته... حالاماداره هی میخواد به روش نیاره... هی دورش رو میگیره... هی براش ناهار توی سینی میاره توی اتاقش... هی برای صبحونه صداس میکنه... برام مادری نکن فاخته... برای یه مرد چهل پنجاه ساله مادری نکن... باید زمان بگذره.. بذار بگذره

دستم رو از روی لیوان برداشتم و بو کشیدم بغض و بوی نسکافه رو... میخواست سر اغش نیام... میخواست بر اش مادری نکنم و نمیدونست برای من خدایی کرده. این دلخوری، این درگیری تن به تن با خودش، شده بود دست استخونی به جنازه دور گلوم و خفه ام میکرد. هرگز تصور روزهایی رو نداشتم که از اش دلگیر شم، ازم دوری کنه، تحریم شم از محبتاش، از بودنش... بعضی آدمای توی زندگی هستن که به روزات سنجاق میشن... نه... توی صفحه به صفحه عمرت حک میشن. فرو میرن... نباشن جاشون رو با هیچی نمیتونی پر کنی... پر شدنی نیست... بعضی آدمای هستن که بغضشونو نمیتونی تصور کنی... مثل پدر! گریه اش رو ندیدی و همیشه گریه هاتو بغل گرفته... وقتی بغض میکنه آغوشت برای بغل گرفتنش خیلی کوچیکه... غمش از بهونه های تو خیلی بزرگتر... خیلی عمیقتر... دستت به جایی بند نیست... انگار... انگار دستت از دنیا کوتاهه... بغض که کنه بت غرور و استقامت در نظرت ترک برمیداره... به چشمت پیر میشه... ریشه های محکم دستهای در نظرت میبوسه... شده عاشق شی؟ آره... شده... ولی تا به حال واله شدی؟ شدی... از روز اول زندگیت... بی خبری! اگر ازت بپرسم معشوقه رو بیشتر میخوای یا مادرت رو کدوم رو انتخاب میکنی؟ عاشق یکی، واله و شیدای دیگری... عاشق بودم و واله... دلایل مستحکمی هم نبود برای عاشقی برای شیدایی... دستم به هیچ کدوم هم بند نبود... تموم زندگیم شده بود چنگ و دندون... میخواستم هر دو رو برگردونم... با چنگ و دندون نگهشون دارم... امروز ولی جلوی خودم قد علم کرده بودم... یکی از دست رفته یکی شکسته... بند زدن بلد نبودم... چینی شکسته ام رو نمیتونستم بند بزنم. گرفته بودمش توی دستهام تا فرو نریزه و میدیدم توی دستهام داره خرد میشه... رهش کنم؟ ... همونطور شکسته و بند نزده؟ ... رهش کنم؟

آب دهنم رو قورت دادم: نرو... حداقل یه فرصت دیگه بهم بده که... من هیچوقت خودم رو نمیتونم ببخشم فران.. تو خدای دوم منی و من... بمون... بذار با هم بمونیم...

لبخند زدم: با معراج و میترا میریم اصفهان... خوش میگذره... باور کن ارزش دیدنشو داره...

دستهایش روی شقیقه هاش فشار داد و چشمهایش بست. میگرانش عود کرده بود حتما... میدونستم وقتی عود میکنه حالش خیلی خراب میشه. قدم برداشتم سمتش... "فران" صدای کردم و اون فقط لب زد: باشه... حالا بعد بهت خبرشو میدم

میخواست برم و من نمیخواستم... رفتم سمتش. دستم رو روی شونه اش گذاشتم: فران... نگام نمیکنی؟

صورتش رو میون دستهایش گرفت: حالم خوب نیست فاخته... حالا بعد... زنگ میزنم بغض کردم. بازوشو گرفتم و ایستادم روبروش. درست توی فاصله کم بین تتش تا پنجره. دستهایشو از روی صورتش برداشتم: فران! نگام کن...
دستهایشو دو طرف بالا برد تا لمسش نکنم. نگام کرد. با همون چشمهای سرخ، رگهای بیرون زده گیجگاهش.. سر تکون داد: باشه... باشه... چیزی نیست فقط سرم درد میکنه... خوب میشم... بهت زنگ میزنم

زل زدم توی نگاهش. لبش رو گاز گرفت... نبض روی گردنش... نگاه تب دارش... بغضم رو قورت میدادم... شکسته بود... لب باز کرد: زنگ میزنم فاخته
دست یخ بسته ام رو بالا بردم و روی بینیش گذاشتم. اشکم چکید و "هیش" کوتاهم توی بغضم فرو رفت. بغضش رو لبخند زد و زل زد به سقف. دستم روی سینه اش فرود اومد... نمیتونستم ترکش کنم و اون دیگه زنگ نزنه... بره و شاید ماه ها طول بکشه تا زنگ بزنه!
نمیتونستم... چرا کوتاه نمیومد... نفسش رو رو به سقف فوت کرد. با پشت دست اشکم رو پاک میکردم که نگام کرد. نفس تازه کرده بود. بغضش رو قورت داده بود... صدایش
نمیلرزید: برو... زنگ میزنم بهت

رها شدم... سر پایین انداخته بغضم رو رها کردم. شونه هام توی سکوت لرزید. دستهایش کنار پاهاش آویز بود... دستی به نوازش روی شونه ام نداشت... این یعنی تموم... خدای زندگیم حالا دیگه یه ناخدا بود... یه ناخدا که میخواست دور شه... توی امواج گم و گور شه... خدایی نکنه... نمیخواستم... با چنگ و دندون نگاهی میداشتم... چرا خودش رو نمیبخشید... چرا حس گناه بیخ گلوش رو گرفته بود و همین حس داشت تمومش رو از من میگرفت...

قدم کوتاهی برداشتم و پام میون فاصله پاهاش جا گرفت دستهام دور کم ترش حلقه شد و پید شونیم روی سینه اش به سجده نشست... تنهاییم رو زار زدم... بی صدا گریه میکردم و لرزش شونه هام رو پناه نمیشد. قلبش توی سینه محکم میکوبید و لب باز نمیکرد...
دستهایش هنوز کنار پاهاش آویز بود و من شعله میکشیدم... دو سه هق هق شاید بیشتر نبود که بازو هامو گرفت و بعد از اون همه نفس تازه کردن لب زد "فاخته" سر بلند کردم... لبخند زد: سخت نگیر..

فرو ریختم... "سخت نگیر" .. همین.... ختم کلام! دستهام از کم-رش رها شد... قدمم از میون فاصله پاهاش دور شد. با سرانگشت خیسی پشت لبم رو پاک کردم و زل زدم به سر افکنده اش... تخت رو دور زدم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم. تا کنار در رفتم. دستگیره در رو توی مشت گرفتم. برگشتم سمتش... دستهایش توی جیب شلوارش و سر افکنده هنوز کنار پنجره بود. لب باز کردم به بغض: خداحافظ

چیزی نگفت... حتی نگفت "زنگ میزنم" در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم... و تمام من از کالبدم پشت در جا ماند.

رفته بود... گاه برای بدست آمده هات کلاه از سر بر نمیداری، سر بلند نمیکنی برای دیدن قد و قامت رشید عطا شده هایی که بی تلاش، بی خون دل کشیدن به زندگیت جاری شدن... لذت ثروتمند شدن رو کسی که توی یه قصر به دنیا اومده نمیدونه، یا شعف مادر شدن برای زنی که سالها آبستن شدن رو انتظار کشیده با کسی که چهارمین فرزند رو ناخواسته آبستن میشه یکی نیست... انسانم... با همه این ندید گرفتتها، از گاه کوه ساختنها... همیشه حسرت گذشته به دل، حسرت قدر ندونستنها حسرت کارهای نکرده حرفهای نزده...

زانو هامو به بغل گرفتم و خودکارم رو روی کاغذ گذاشتم و زل زدم به خطهایی که نوشته بودم... بعد از این همه روز... سال! بالاخره نوشتم... بی سر و ته شاید، بی ربط شاید... رفته بود... روزهای جوونیم در عطش و انتظار و بیماری و نابینایی رفته بود و امروز در زاد روز بیست و پنج سالگیم زانو به بغل گرفته پاراگراف کوتاهی قلم زده بودم که برام کم از زاده شدن نبود... رو گردوندم به سمت میز. چشم دوختم به قلم طلایی میون بلور درخشان.... به میز کوچیک با چاپ ماشین و شخصیتهای کارتونی. دو ماه و نیم بود که این اتاق رو اشغال کرده بودم... مانده بودم و لجوجانه پی ندونسته هام میگشتم. پی تموم چیزهایی که ازم پنهان میشد.

وبلاگی راه انداخته بودم و هر شب و روز حرفی از دل مینوشتم، متن میگذاشتم به امید خونده شدن... باز دیدها هر روز بیشتر میشد و من میون نظرات دنبال یه رد میگشتم.. دنبال کسی که حتی با یه اسم ناآشنا حرف آشنایی بزنه... رنگی از پندار داشته باشه. نمیدونم توهم بود یا نه ولی حس میکردم باز دید کننده ای که هیچوقت اسمی از خودش نمینوشت و هیچوقت نظری نمیداشت و فقط تشکر میکرد مقصود منه... همونکه هر شب ساعت سه صبح به وبلاگ من سر میزد... اونکه باعث میشد به کارم ادامه بدم...

دو ماه از رفتن فران گذشته بود و من هر روز بیشتر ازش دور و دلخور میشدم. حالا میفهمیدم چرا مامان مریم برید... یه جایی میرسه که باور نمیکنی مردی که بهش تکیه کردی تا این حد شکننده باشه... فران داشت تصوراتم رو به هم میریخت. کسی که تا به اون روز ناراحتی و عصبانیتش رو ندیده بودم. کسی که یه دختر مریض و معلول و بد اخلاق رو تحمل کرده بود و خم به ابروش نیاورده بود... دختری که یه روز رو به چشم اون تموم آینه ها رو شکسته بود، دختری که لجوجانه بدخلقی میکرد و فکر میکرد تنها راه جلوی پاش خرد کردن اعصاب اطرافیانسه... تموم اینها رو تحمل کرده بود و خم به ابرو نیاورده بود و امروز اینطور ازم دوری میکرد... برای اتفاقی که چندان هم من درش مقصر نبودم... رفته بود و از فرودگاه بهم زنگ زده بود و خداحافظی کرده بود. جوری که فرصتی نباشه برای رسیدن بهش... جوری که من تا شب گریه کنم. رفته بود و دیگه کمتر باهام تلفنی صحبت میکرد. بیشتر ایمیلهام بی جواب میموند. اونهایی رو که جواب میداد در مورد وبلاگم و مرتبط با کارهام بود. کار رو بهونه میکرد... میگفت سرش شلوغه. اسمی از پندار نمیآورد. ردی ازش نمیگرفت. هیچوقت نپرسیده بود سرنخی پیدا شده یا نه. ولی از وبلاگ میپرسید. از خوندنم هم ...

با کمک معراج تونسته بودم با یکی از بچه های آموزشگاه موسیقی آشنا شم. محسن مدرس ویلون و استاد آواز. پسر جوون و خوش آتیه ای بود. بهش گفتم نمیخوام خواننده شم فقط میخوام یه شعر رو با صدای خودم بخونم... در واقع بازخوانی کنم. محسن روز اول بهم گفته بود شعر رو براش بخونم... چشم بسته بودم و با تموم وجود خونده بودم... برای چند لحظه ساکت نگام کرد. بعد سر تکون داد که کمک میکنه...

توی 4 هفته مدام تمرین داشتم. ساعتهای بیکاریشو برای تمرین من خالی کرده بود. ویلون مینواخت و همین ویلون هم برای من کفایت میکرد هر چند گفت بعد از اجرا موسیقی رو تنظیم میکنه. فقط مهمه که خوب بتونم تحریرها رو اجرا کنم. روز و شب دختری که قلم به دستش خشک شده بود لب باز کردن به خوندن شده بود... مخچه ای که هنوز برای نوشتن یاریم نمیداد اما برای خوندن خوب حمایت میکرد...

روز اجرا بالاخره رسید... به آدرسی که محسن داده بود رفتیم. استدیوی کوچیکی بود که همه دنیای من در اون خلاصه میشد. صدامو گرم کردم و ایستادم پشت میکروفون... پلک بستم... "جواب خواهد داد" ... به خودم وعده وعید دادم... جوابتو میده فاخته... میشنوه و برات پیام میذاره... میشنوه و ... شاید بهت زنگ بزنه... بی جوابش نمیذاره فاخته بخون... بخون... به

اسم بخونش..... سر بلند کردم به اشاره دست محسن از پشت شیشه... لب باز کردم به آوایی که بال و پر شده بود...

چرا رفتی چرا من بیقرارم
 به سر سودای آغوش تو دارم
 نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست
 ندیدی جانم از غم ناشکیباست
 چرا رفتی چرا من بیقرارم
 به سر سودای آغوش تو دارم
 خیالت گرچه عمری یار من بود
 امیدت گرچه در پندار من بود
 بیا امشب شـرابی دیگرم ده
 ز مینای حقیقت ساغرم ده
 چرا رفتی چرا من بیقرارم
 به سر سودای آغوش تو دارم....

خوندم و از عمق دلم باهات عهد بستم که " پندار... آوی پندار.... آوای فاخته ات را بی جواب نگذار.... این همان فاخته ایست که روزی بی آوایش را قلم زدی... پیدا شو و حرفی بزن"

تمام روزهای شغف برای میکس و آماده شدن موسیقی به یک طرف... تموم روزهای پرسه زدن توی خیابونها و چشم چشم کردن برای دیدن آنی نگاهی که لب بزنی... آن منی... کجا روی!

شده بودم فاخته گذشته ها... تنها... همونکه هندزفری هاشو میچپوند توی گوشه اشو دست میکرد توی جیبهای مانتوشو و بی نشون و مقصد راه میرفت روی سنگ فرشهای پیاده روها... شده بودم فاخته قبل... همونکه با موسیقیها لب میزد و بیخیال عابرها و سواره ها روی لبه جدول کنار جوی راه میرفت... راه میرفتم تا به رخ خودم بکشم بهبودی عالم رو... که میتونم روی یه خط باریک راه برم و نلغزم... که میتونم روی پنجه پا هم بلند شم و نلرزم... که میتونم... میتونم ولی... باز هم کمه... که... نیستی.. که بی همگان به سر شود بی تو به

سر نمیشود... تویی که چهره ات داره توی ذهنم تار میشه... برای به یاد موندن خطوط خنده ات باید به عکسها پناه ببرم....

نفسم رو فوت کردم بیرون و از پشت عینک دودی زل زدم به خورشید بالا سرم... روی نیمکت پارک نشستم و دستم رو روی چوبهای نیمکت به رقص خط نستعلیق فرضی در آوردم.... " آن منی... کجا روی... بی تو به سر نمیشود... "

به محسن فکر کردم... لبخند زدم... گفته بود ترکم تا هفته دیگه آمادست...

انگشتم چرخید به نوشتن خیالی روی نیمکت

می یابمت دُر... گندیده است روشنای خیال و انتظارت در صدف دلم... میابمت دُر... از دهان صدف فراموشی ات بیرون خواهد کشید...

دستم رو از روی نیمکت بلند کردم و زل زدم به سر انگشت خاکیم... چیزی گفته بودم؟! من.... چیزی گفته بودم؟! خندیدم.... سر چرخوندم اطرافم. دختر مدرسه ای ها از ته جاده

پارک عبور میکردن... بی رمق دویدم سمتشون... " دخترا... آیی... دخترا... وایسین... " میخندیدم و فریاد میزدم " دختر خانوم... و اسا کارت دارم... "

رو گردوند سمتم.. ایستادم کف جاده. خندیدم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم. نفسم بالا نیومد. ترسیده و متعجب نگام میکردن. یکیشون لب باز کرد: چی میخوای؟

دستم رو دراز کردم سمتشون: یه کاغذ و خودکار..... همین!

از همون روز بود که اطمینان به دلم ریشه کرد. وقتی بیماری کنار میره و اجازه میده ذهنم به شعر گفتن بیفته... به شعر که نه... به چرت گفتن... ولی همین چرتها میتونه لب دوخته

پندار رو باز کنه... و بلاگم پر بشه از حرف دل... نه شعر کتابها!

تموم روزهای شغف و انتظار برای آماده شدن ترک رو به قلم زدن گذروندن... تموم روزها رو تاب ایستادن و انتظار نداشتن. روزی هزار بار به محسن زنگ زدن و عصرها رو توی

کافه نگاه به شب رسوندن... از زیر نگاه پر حرف و حدیث معراج زیر سبیلی رد شدن... به عاشقانه های پنهون میترا لبخند زدن وقتی با تحسین نگام میکرد... تموم روزهای شغف و

انتظار رو به امید سپری کردن...

شبها از فران ایمیل میگرفتم. همینکه فران هم مشتاق شنیدن این ترک شده بود اضطرابم رو دو چندان میکرد. دل بسته بودم به این صدایی که ایمان داشتم به گوشش میرسه... دل بسته

بودم به و بلاگم... به ناشناسی که این روزها در جواب متتهام شعرم رو تکرار میکرد...

نوشته بودم " بی همگان به سر شود بی تو به سر نمیشود... داغ تو دارد این دلم جای دگر
نمیشود" نوشته بود

"جان ز تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند..."

عقل خروش میکند...

عقل خروش میکند...

عقل خروش میکند...

بی تو به سر نمیشود"

با پشت دست لرزوم پرده اشک رو کنار زده بودم و به این ناشناس دل بسته بودم... ساعت
سه شب... برایش تایپ کرده بودم " تو هم دل داده ای؟"

جوابم داده بود " بیچارگی نکشیدی که عاشقی از سرت بپره"

عقب گرد کرده بودم... نمیتونست پندار باشه... پندار اینطور بی رحمانه زخم نمیزد... زخم
نمیزد... نمیزد!

شب آماده شدن ترک به همه ریسمونهای ممکن چنگ زدم که آوازه موسیقی ای که فردا
منتشر میکردم به گوش همه برسه. معراج و میتراف صفحه خودشون و تموم دوستانشون رو پر
کرده بودن از تبلیغ ترکی که "آوای فاخته" بود. بغض و تلاش معراج بهم ثابت میکرد واقعا
از پندار بی خبره... واقعا پندار رفته... بی خبر، بی وفا، بی نشون رفته... این گم شدن با قایم
موشک بچگیها فرق داره که اگه تا هزار هم چشم بذارم پیداش نمیشه... که دست به شونه ام
نمیزنه... سک سک... که من بسوزم... و به این سوختن عاشقانه راضی باشم!

با این وجود دل مضطربم رو دلداری میدادم... که فاخته صدایش زدی، بی جوابت نمیداره!
روز بعد رو زندگی کردن... روزی که منتظرش بودی، روزی که بهش دل بستنی، روزی که
بهش امید داری، روزی که بهش ایمان پیدا کردی... شده همچین روزی رو زندگی کنی؟

توی آموزشگاه موسیقی نشسته بودم و قلبم توی سینه نم میزد. برای تحویل گرفتن کارم رفته
بودم. ناخنهامو کف دست عرق کرده ام فشار میدادم و سرم با رفت و آمدهای محسن

میچرخید... توی هر عبورش بهم لبخند میزد. چند دقیقه بعد صدام کرد توی اتاقش. روبروم
نشست و گیتارش رو بغل گرفت. زل زد بهم. رنگ پریده نگاش کردم: خوب شده؟

لبخند زد. از جاش بلند شد و کنترل سیاه رو توی مشتش گرفت. از پخش ناگهانی صدای بلند
دستگاه استریوی قوی سالن از جا پریدم... صدای آوازم که توی شلوغ و خلوت سالن پیچید
لبخندم رو پشت دستهام قایم کردم... محسن دست به سینه ایستاده بود یه گوشه و نگام

میکرد... بعد از میکس عالی شده بود... خیلی بهتر از چیزی که انتظار داشتم... رو که گردوندم هنرآموزها صف کشیده بودن جلوی در اتاق و کف میزدن. اشک توی چشم حلقه زد. نمیدونستم چطور باید ازش تشکر میکردم... از کسی که اینطور صمیمانه و با خلوص کمک کرده بود... کسی که دست به سپ نه ایستاده بود و با لبخند و غرور نگام میکرد. سی دی رو که دستم داد تموم وجودم یه جفت پا شد برای رفتن... نفهمیدم چطور خودم رو به کافه نگاه رسوندم... به خودم که اومدم روی صندلی کافه نشسته بودم و زل زده بودم به دستهای معراج. ترک رو روی صفحه ام منتشر کرد و نفسش رو قطعه قطعه بیرون داد... انگشتهام در هم گره خورد. میترا شونه ام رو به نوازشی لمس کرد... نمیدونم تا کی میشه به خودت دلداری بدی که یه روز گره از مشکل تو هم باز میشه... که اون روز زیادم ازت دور نیست... گاهی خودتم دروغای خودت رو اونجوری باور میکنی که وقتی گره روی گرخت میاد سست و بی جون میخندی... ولی راست یا دروغ داشتم به خودم دلداری میدادم رو کردم به میترا. لبخند زدم: یادمه بچه که بودم میرفتیم شهرستان زادگاه بابام... یه عزیز داشتم که مادر بزرگ بابا منصورم میشد. دامن چین چین گلدار میپوشید و قوز درآورده بود. خیلی دوستش داشتم. وقتی میدیدمش از دور میدویدم که برسم توی بغل استخونیش... یه درخت بود توی کوچه خورش. میگفت خودش کاشته بودش. میگفت این درخت نمک پرورده منه... ازش چیزی که بخوام نه نمیگه رومو زمین نمذاره... تکه های رنگی رو که به شاخه هاش میبست رو یادمه. من عاشق اون درخت بودم... یه بار زیر درخت بابا بهم گفت آرزوتو بهش بگو. منم یه عروسک گریه ای خنده ای خواستم. فتی هم کفش قرمز ورنی... وقتی برگشتیم خونه یه هفته ای گذشت و دیدیم توی اتاقمون روی تختمون یه کفش قرمز ورنی هست و یه عروسک گریه ای خنده ای! برای هر دو مون!! توی عالم بچگی فکر کردیم درخته آرزوهای دوتایمون رو به هر دو مون داده... بعد از اون بود که اون درخت شد یه مامن و پناه برای من. یه سال بعدش تابستون بود... عزیز مریض شده بود... رفتیم پیشش... شبش من زیر درخت آرزو کردم که عزیز خوب شه ولی صبح فرداش صدای گریه از خونه عزیز بلند شده بود... حالم حال روزی هست که زیر درخت ایستادم و آرزو کردم، ولی نمیدونم صبح فردا حالم چطوره... حال روزی که آرزوم برآورده شده بود یا حال روزی که نمیدونستم چرا آرزومو برآورد نکرد گره های رنگی روی شاخه ها!

معراج لبخند زد و از کنارمون بلند شد. خودش رو به مشتریها و حساب و کتابش سرگرم کرد... خودش رو به نگاه نکردن وصل کرد. میترا دست به سینه نفس کشید و زل زد به سقف... لبهاشو به تاسف یا تاجر جمع کرد و آه کشید: آی پندار... پندار... پندار... نگاهی کردم. نگام کرد. چشمهاش تر بود. ابرو بالا برد: دلم بر اش خیلی تنگ شده! بغض کردم. میون بغض لبخند زدم... تصویرش جلوی چشم چون گرفت وقتی کنار تخت می ایستاد و میخندید، جلوی بابا محجوب تر از همیشه... زیر چشمی نگام میکرد... اون روزی که انگشتش رو کشید روی تیغه بینیم و خندید که "خسته شدی که بغض میکنی؟" که صدایش از درد گلو گرفته بود... همون روز که روی ویلچر چرخوندم توی راهروی بیمارستان... وقتی داروی اشتباه بهم وصل بود... روزی که فتی از دور به سر کج شده روی شونه ام زل زده بود و بغض کرده بود و پندار صندلیم رو جلو میبرد و بالای سرم حرف پشت حرف میآورد از ابراهیم گلستانه گرفته تا قمرالملوک وزیری... که نبینم و بغض نکنم بغض فتانه رو... آره دل منم بر اش تنگ بود... و دل تنگ تر میشدم وقتی معراج بغض میکرد... وقتی چشم میترا نم برمیداشت... و دلنتگ تر میشدم وقتی مطمئن بودم دل پندار تنگ تره...

کف دستهامو به هم میکشیدم که گوشیم زنگ خورد. دکمه مکالمه رو فشار دادم. صدایش توی گوشم بیچید و لبخند رو به لبم آورد: فران!! ... سلام! بی صدا خندید... نفسهاشو میشناختم، لبخندهاش رو هم! لب باز کرد: کارت عالی بود... خیلی خیلی عالی

راه افتادم انتهای کافه و پشت شیشه ایستادم و زل زدم به خیابون... به عبورها.. بعد از یک ماه محرومیت از صدایش بهم زنگ زده بود... لبخند زدم: خوبی؟ کاترین خوبه؟ ساکت شد. معنای این سکوت رو خوب بلد بودم... بغضهای مردونه اش رو سکوت میکرد. به دور از اغیار شاید میخواست فقط صدا صدای نفسهام باشه، صدای نفسهاش پشت لبخندهای دلنتگ... صدایش زدم "فران"

جوابش کوتاه بود "هوم"

خندیدم: چرا هیچی نمیگی؟

"آ" رو کشید و من تصورش کردم سر بالا گرفته و زل زده به آسمون. خندید: چی بگم...

نمیدونم... فقط خواستم بهت تبریک بگم.. کارت عالی بود.. واقعا!

لبخند زدم. سکوتم پر از حرف بود. دلم میخواست گلایه کنم از دور شدنش از بی جواب گذاشتن ایمیلهام... از همه چیز ولی میترسیدم همین سر رشته باریکی که میون انگشتم بود هم سر بخوره و بر باد بره... با خودم درگیر بودم که چی بگم که صدایش رگ برداشت: اگر خبری شد ... خبرم کن

پلک زدم... چیزی که شنیده بودم رو توی ذهنم مرور کردم... ادامه داد: منم توی انتظارم! بغض کردم: فران!

میون حرفم اومد. محکم و به بیراهه زده: خوب فاخته من برم؟ باید برگردم کلاس لیم رو گاز گرفتم... چقدر بی انصاف بودم... چقدر بی انصاف بودم.... همین چند شب پیش بود که داشتم با خودم فکر میکردم که "یه جایی میرسه که باور نمیکنی مردی که بهش تکیه کردی تا این حد شکننده باشه... " شکننده نبود شاید فقط داشت مراعات میکرد. لبخند زدم: من با تو چه کنم آخه؟! عادی برخورد میکرد: چی شده مگه؟

سر تکون دادم: من با خودم چکار کنم آخه!!! نفسش رو فوت کرد: هیچی... برو یه لیوان شیر نسکافه درست کن و با آرامش مزه مزه اش کن و خستگی این چند وقت رو از تن به در کن... و البته به خودت و صدات افتخار کن... مریم برام شعر رو معنی کرد... عالی بود. همه چیزش عالی بود معنی شده بود برایش... " چرا رفتی چرا من بی قرارم... " معنی شده بود برایش... " به سر سودای آغوش تو دارم"

سکوتم رو شکست: برم فاخته؟

پلک زدم: برو... ممنون که زنگ زدی

سر تکون میداد انگار... : باهات در تماسم.. فعلا

گوشی رو روی میز گذاشتم. به آسمون زل زدم... رسوای جهانم پندار... صدامو بشنو! تق تق تق... صدای کوبیده شدن دکمه های کیبورد توی خلوت تاریکی اتاق... تموم وجودم رو مینوشتم...

" کسی بود... "

کسی که اخم داشت و موهای مجعد... مژه های فر و چشمای سیاه... جای یه زخم قدیمی، باریک و بی ادعا انتهای ابروی چپ... وقتای عصبانیت ته همون ابرو بالا میرفت... وقتای خنده های ژرف بیشتر...

امروز پشت میز کافه نگاه پشت به همه آدمها نشسته و گوش به صدایشون سپرده بودم... میز پشت سرم بحث بود. پسره مدام میگفت معذرت... و فعلش رو کامل نمیکرد. لبخند زدم... درست مثل خاطرات من... گفته بودم داستانم رو به بهای یه ناهار درست و حسابی بهش میدم... چیزی گفته بود که ناراحتم کرده بود... ساکت شده بودم... بعد به اسم صدام زده بود... فاخته! دلم ریخته بود و باز ساکت مونده بودم... میدونست برای دوباره صدا شدن ساکتیم؟

گفت معذرت... خندیدم که پسرک کلاس اول بهت چی یاد دادن؟ فعل و فاعل و مفعول... جمله با فعل کامل میشه... حالا بخش کن... مع... ذ... رت... می... خوام...

میخونی؟

معذرت میخوام...

برای از پا افتادتم

برای نمودنم

برای گذشتنم از کوه و آتش

میشنوی؟

آوازم به گوشت رسید؟

معذرت میخوام....

پندار

معذرت میخوام

برای بردن نامت!"

هق هقم رو با دست خفه کردم و زل زدم به نور مانیتور... سه روز از پخش صدام گذشت و پیدا نشدی... سه روز و دو شب... اینجا ته خط منه... اینجا شبی بی پایانه... اینجا نشستن و گریه کردن یعنی باختن... یعنی نشنیدی نخوندی... نیستی... نه به یادم نه در شعاع غریب و آشنایای اطرافم... آوازم به گوشت نرسید... نرسید... اگر رسیده بود بودی... دستخطی پیامی پیغامی صدایی... چیزی بودی...

شب رو به دیوانگی و جنون گذروندن... تموم شب رو چانه به زانو ساییدن... تموم شب رو پنجه به موها فرو بردن و آه کشیدن... تموم شب رو بالش به دهان فرو بردن و گریه کردن...

صدام باز شده پندار... فردا تمرین پیام یا هنوز محرومم؟ از بودنت از نگاهت از صدات از لبخندت از عطرت.. هنوز محرومم؟

روی قالی بچه گانه خونه پدر، زیر سایه سنگین خانواده جدا شده اش قدم زدم مهتاب شب انتظار رو... ته جاده رسید فاخته... حالا میخوای چه کنی؟ کی باشی؟ غرق پوچی شدن، بی هوا نفس کشیدن... حسش میکنی؟

پیامی رسید... سرم رو به سمت مانیتور چرخوندم. ناشناسی نوشته بود... مثل تموم ناشناسهای دیگه... مثل تموم نظرات دیگه که "زیبا بود" "پر از حس... و زیبا" "ممنون" "خیلی خوب بود" آهم رو بیرون دادم و روی تخت نشستم. پیام رو باز کردم: "فاخته..."

زیبا مینویسی... زیباتر فکر میکنی... زیبا آوا سر میدی... حتی زیبا غمگینی... اما برای تو پرنده زیبا سیرت مینویسم... جای تو بر برج بلندترین درخت بر اوج آسمان... جای تو بالاترین قله هست. زیبایی... زیبا... زیبا زندگی کن... زیبا لبخند بزن... بند وجودت که به ناخن کسی بند باشه پنجاه پنجاهی... یا بافته میشی یا شکافته... امروز تو داری شکافته میشی.. اونکه رفته، اونکه صدایش کردی اونکه بی دلیل ازش عذرخواستی شاید لایق تو نبوده و نیست و نخواهد بود... شاید به هر دلیل و هزار دلیل نتونسته باشه... روی آدمها و زندگیهای پا در هواشون قسم نخور قمار نکن... از این کابوس لوج انتظار بیدار شو... پات رو برای پله بعدی بردار... سرت رو که بچرخونی دیدنیهای بیشتری پیدا میکنی.... زیباتر از بودن و برگشتن کسی که بی سر و بی پا رفت.... "

خوندم و چشم دوختم به یه جمله... تنها یه جمله! "اونکه بی دلیل ازش عذرخواستی" دستهای سردم دکمه ها رو لمس کرد: تو از کجا میدونی بی دلیل ازش عذر خواستم؟ طول کشید... پنج دقیقه به بلندای تموم عمرم بود... تا جوابی داده شد "معذرت میخوام که اظهار نظر کردم"

نه... نه نباید میرفت.. من به این ناشناس حس آشنایی داشتم... عجولانه با دستهای لرزون تایپ کردم: تا خودش بهم نگه منتظرش میمونم تا آخر عمر حتی.. من برای دیدنش روی پا ایستادم.. نمیدونه... حال من رو نمیدونه"

تیک تاک ساعت رو شنیدن و زل زدن به صفحه مانیتور و رفرش کردن هزار باره صفحه و سکوت... بی جواب موندن... بی جواب موندن... بی جواب موندن... پوست انداختن. شکستن و کم بر خم کردن زیر بار سنگین انتظار...

بی رمق سر روی بازو گذاشته بودم و هنوز چشمم به مانیتور بود... صدای اذان صبح از پنجره اتاق به گوشم میرسید. پلکم روی هم افتاد. توی دنیای سیاه و کبودی فرو میرفتم که صدایی تموم تتم رو لرزوند. روی لپ تاپ هجوم بردم. ایمیل داشتم. بازش کردم. نمیدونم چقدر طول کشید که به اسمش خیره بودم "فرانتیس"

قلبم پر شد از حس بازی خوردن... سرم گیج میرفت. چشمهام درد داشت. تب داشتم... داشتم میسوختم... داشتم میسوختم....

ایمیلش رو باز کردم.

"فاخته عزیزم..."

تیمم برای مسابقات رقص انتخاب شدن. دلم میخواست اینجا بودی و همراهیون میکردی. امیدوارم مسابقات رو پیگیری کنی.. شاید حسهای دهان بند خورده روحت به خروش بیان...
فران"

تب داشتم... میلرزیدم... بغض داشتم.. لبم رو گاز گرفتم و بی هیچ تفکری نوشتم... جمله پشت جمله ...

"از تو از رقص باله از حسهای دهان بند خورده روحم از هر چیزی که من رو به یاد حماقتهام بندازه بیزارم.. از هر چیزی که باعث شد صندلیمو رها کنم و به رقص در بیام.. باید میذاشتم بمیرم... باید جای صندلیم تو و تموم شعارهای مسخره ات رو از صخره پرت میکردم پایین باید یه روز یه تیکه از همون آینه های شکسته رو روی رگم میکشیدم باید ... باید دست از سرم برداری... ولم کن میفهمی؟ زبون من رو میفهمی؟ دست از سرم بردار"
از روی تخت بلند شدم. تتم سراسر درد بود و صدای باد... صدای یک ریز باد توی گوشم... زوزه میکشید. انگار توی صحرای بی آب و علفی طوفان زده ایستاده باشم. حالتی از ناشناختن.. حسی از نبودن تموم من رو پر کرده بود... وحشت و خشم تنها احساسی بود که روی ضمیرم نقش بسته بود... وحشت و خشم...

میلرزیدم. سردم بود میسوختم. چشمهام تار میدید. بغضم درد داشت... صدای اذان میون زوزه باد... دستم روی بلور کروی شکل نشست. با یک دست بلندش کردم و تموم وجودم رو توی بازوم جمع کردم بی اینکه درکی از هستی درکی از خود درکی از فاخته داشته باشم از پنجره اتاق پرتابش کردم

مثل تیر آرش به دورترین نقطه از خودم پرتابش کردم. مثل کمان آرش خمیده شدم... مثل آرش بی جان و رمق از پا افتادم.

پندار ایستاده بود روبروم. صورتش کبود بود. قدش از من بلندتر و اندامش لاغر شده بود. سرم رو برای دیدنش بلند کرده بودم. دست توی موهام کردم و مشتتم رو رو بهش باز کردم. دستم پر از موهای سرم بود. بغض کردم و لب باز کردم " بعد از تو" فقط نگام میکرد... کبود و غم زده... پید شونیم رو روی سینه اش گذاشتم و گریه کردم. سینه اش پر از خون بود. دستم رو به خون سینه اش آغشته میکردم و به صورتم میکشیدم " پندار... من تا آخر هستم... ببین... ببین"

فاخته...

فاخته...

فاخته...

وحشت زده ها کشیدم. دستی روی شونه ام نشست. چشمهام از حدقه بیرون میزد... نمیدیدم... میدیدم و نمیشناختم... دست روی شونه ام نوازش شد: فاخته... آرام بابا... آرام... منم... منم بابا... آرام باش

نگاهم به اطراف چرخید. فتانه دستم رو توی دستش گرفته بود و نوازش میکرد. همه جا سفید بود... آرام نبودم... دنبال پندار توی جهانم میگشتم... سینه اش خونی بود... موهای من ریخته بود... دستم رو از دست بابا بیرون کشیدم و نگاهی به پوستم انداختم... ردی از بودنش نبود...

روی پهلو به همون دستی که رگه‌هایش از خون شسته شده بودن جا به جا شدم و چشم دوختم به سرم متصل به دستم. به برجسب زرد پشت دستم... به پرده سفید اتاق. چشم بستم و گوش سپردم به سر و صدای قدمها، لبها، کلامها... توی یه اتاق از بیمارستان سه سال قبل، پشت یکی از همون پنجره ها زیر بار درد و گیجی قرصهای فراموش شده رفته بودم... بابا عصبانی بود ازم که چرا دارو هامو نخوردم... و من تموم این یک هفته اخیر دارو هامو نخورده بودم... و هیچکس باور نمیکرد باور هامو... که من وقتی لب به خوردن باز کردم باور کردم خوب خوبم... که وقتی بعد از چند سال کنار محسن نشستم و دستم روی تارهای گیتار گشت باور کردم زمان به عقب برگشته... که پندار هست... همین نزدیکی، نزدیک تر از همیشه... که هیچکس درک نکرد روزهای انتظار، حتی خودت رو فراموش میکنی چه برسه به قرصهای مونده ته کیفیت رو! که وقتی چشم به انتظار، به پوچی بررسی دلت میخواد همه چیز تموم شه... منتظر از سر نو ساختن نیستی... فقط میخوای تموم شه! یاد پرده اتاق رو به رقص در میآورد و من ته ته ذهنم به خودم فکر میکردم. به خودی که مونده بود توی

باتلاق... که فرو میرفت... به خودی که به هیچ نرسیده بود... پوچ بود... توی بیست و پنج سالگی به هر دری زده و به هر شاخه ای پریده و به هیچ رسیده!

به خودم فکر میکردم. به روزهایی که گذروندم... به دردی که توی مغز استخونم میپیچید روزهای اولی که فران دستم رو گرفته بود تا فقط تا کنار تلویزیون راهم ببره... به شبهایی که گذرونده بودم. مفلوج و سست خیره به لپ تاپ و چشم به انتظار... به روزهایی که دنیا وادار به سکوت کرده بود... زبانی که الکن بود و مردی که همون زبان الکن رو هم نمیدونست! به فران فکر میکردم... به کسی که پا به پام قدم زد، مردی که من رو دوباره بزرگ کرد... مردی که من رو به ایستادن واداشت. مردی که من رو به رقصیدن برد... مردی که من رو به صحنه برگردوند... مردی که من رو از ویلچرم کند، بهم شهامت داد، مردی که برای درک بیشتر از من به فرهنگم رجوع کرد... غذای ایرانی درست کرد حافظ خوند... مردی که راه رو از چاه بهم نشون داد... رفیق روزهای تنهاییم شد... پناه غربتم، تکیه گاه احساسات مکرر سرشکسته ام... مردی که من رو بوسید... مردی که غضبم رو با سکوت تحمل کرد... رفت....

به ایمیل دیشبم فکر کردم. به رونده شدنم... به روندنم... به پندار... به فران... به پس زده شدنم به پس زدنم...

به خونه پدری فکر کردم... به اتاقی که اشغالش کرده بودم... به پچ پچهای آزی که زیر سقف خونه خودش باید روزگارش رو با نجوا میگذروند... به سپهر فکر کردم... پسر بچه ای که شبیه من نبود... شبیه فتانه نبود... برادرم بود و مدام به ساق پام میچسبید... به دستی فکر کردم که انگار گلوم رو توی مشت گرفته بود... به وبلاگم فکر کردم... به ناشناسهایی که بهشون دل میبستم... به هیچ و پوچها...

به علیرضا فکر کردم... به زنش، به خوشبختیش، به سقف مشترکش... به معراج به میتر... به سایه و شوهر ندیده اش... به رویا و عنوان بلند و بالای کارش... به پیشرفتنش... به پندار... به رفتنش... به بی برگشت رفتنش... به رفتن که رفتنش....

و باز رسیدم به خودم... فاخته... به هیچ رسیده... نه نویسنده شده نه بازیگر... نه توی المان یه باله کار حرفه ای شده... نه توی خونه مادر جای و نه توی خونه پدر مکان... نه مثل فتانه زیر سقف خونه خودش... به خودم فکر کردم... به وبال گردن همه بودن... به سستی قوز بالا قوز... به خانوادم که پشت در این اتاق روی یه صندلی چرت میزدن... باز به خودم فکر کردم... هنوز همونم... چیزی به دست نیاوردم که هیچ... سقوط هم کردم!

ابروهامو در هم کشیدم و بغضم رو چشم بستم... برای چی به دنیا اومدم؟! تتم سراسر درد بود. روی تخت نشستم و زل زدم به پنجره. دستی روی کم-رم نشست... عطرش رو شناختم. پلک هم نزد... کم-رم رو ماساژ داد و سرش رو بهم نزدیک کرد: بهتری؟
چونه ام رو بالا گرفتم... آب دهنم رو قورت دادم: به مامان زنگ میزنی؟
صداش گرفته بود از خواب نآسوده روی صندلی: مامان یه ساعت پیش زنگ زد... احوالتو پرسید

پلک زدم: نه... بهش زنگ بزن... کارش دارم
ازم دور شد. موبایلش رو بیرون آورد. تخت رو دور زد و ایستاد روبروم. نگاهش کردم... رنگش پریده بود. به چشمم عوض شده بود... حاملگیش توی چهره اش مشخص میشد.
موبایلشو به سمتم گرفت. چه سببوندمش به گوشم. صدای هلموت توی گوشی پیچید. خوب بود... برای پنهون کردن حرفهام از فتانه خوب بود... لب باز کردم به گوش هلموت "
هلموت... به مامان بگو میخوام برگردم... بگو برام بلیط بگیره... زود.. اولین فرصت"
جای موندن نبود... میل موندن نبود... شوق موندن نبود... اگر قرار به بی کسی و تنهاییه بذار توی خونه ای باشم خالی از سکنه... کشوری خالی از آشنا... بی پدر بی خواهر بی دوست... بی عشق...

بعضی از آدمها برای زجر به دنیا میان... برای سیاهی لشگر بودن... برای مردن! مثل بچه های سیاه و استخونی اتیوپی که از دنیا گرسنگی رو میشناسن و مرگ و لاشخورها... به دنیا میان، گرسنه میمونن، میمرن... انگار فقط برای بقای لاشخورها خلق شدن... انگار همه چیز ردیف شد از ماه و روز و لحظه، همه چیز تنظیم شد از رها شدن یه تخمک و رسیدن عجلانه یه اسپرم و چسبیدن به دیواره ای که با چنگ و دندون از خون بی آهن و کلسیم و ویتامین تغذیه کنه برای رشد... بعد سر و مغز و قلب و دست و پا... بعد دست به دست هم دادن کروموزومها و آنزیمها و کوفتها و زهر مارها... این همه دقت توی جدا شدن پنج انگشت هر دست از هم، پنج انگشت هر پا از هم... مغز و نخاع و شبکه عصبی، مری و معده و روده برای گرسنگی... زجاجیه و زلالیه و شبکیه و عنبیه و قرنیه... برای دیدن خار و خاشاک و لاشخورهای منتظر مرگت... این همه تلاش برای بقای یه تخمک و توی یک سالگی نفسهای آخر رو زیر نفس لاشخورها کشیدن و مردن... آره بعضی آدمها به دنیا میان برای چیزی که من ازشون سر در نمیارم... من هم یکی از اونها! بذار حداقل جایی برم که کسی از بودنم در تنگنا نباشه...

شب بود. دکترم گفت روز بعد مرخص میشم.. گفت همه چیز داره کنترل میشه... سر انگشتهام سیر بود... مهم نبود... فتانه سرش رو کنار تخت گذاشته بود و چرت میزد. گفته بودم برو خونه... نرفته بود. فهمیده بودم با امین دعواش شد سر موندن و نموندن. دیدم که امین با قهر رفت. چشم دوختم به موهایش... به دو دست و دو رنگ شدن موهای مادرانه اش که نباید رنگ میخورد... کسی به در زد. جواب ندادم. دوباره کوبید. فتانه سر بلند کرد. راه افتاد سمت در. صدای مردونه ای پیچ پیچ میکرد. فتانه مانع میشد " خوابیده"

بی حوصله جا به جا شدم: بیدارم فتی... کیه؟

معراج داخل اومد. رنگ به رو نداشت. مات نگاه میکرد. دست دست میکرد. انگشتهاشو توی هم گره میزد. لبهاش خشکش رو به هم زد: بیدارت کردم؟

نشستم. زل زدم بهش: بیدار بودم... چیزی شده؟

لبخند زد: نه... خواستم حالتو بیرسم امروز نشد ببینمت

اخم کردم: تو صبح اینجا بودی... معراج... خوبی؟

دستی به موهایش کشید: آره... پس چی؟!

قل بچم میزد. با سر بهش اشاره کردم: رنگت پریده

خندید: خسته... همین!

نگاهش رو ازم گرفت. رو کرد به فتی و با دست اشاره کرد به صندلی: میتونم یکم باشم؟

فتانه تعارف کرد: خواهش میکنم.. بفرمایید

فتانه رفت سراغ یخچال. جعبه شیرینی رو بیرون آورد... من، مات بی نگاهی معراج چشم میچرخوندم به تک تک عصبهای صورت و گردنش که میزدن... میزدن...

فتانه به سکوتمون نگاه کرد. موبایلشو برداشت و از اتاق بیرون رفت. حتما چیزی بود که این موقع از شب پرستارها رو راضی کرده و اومده اتاقم!

فتی رفت و معراج سر بالا آورد. لبخند زد: چطور مطوری؟

اخم کردم: همینطوری! نییچون معراج... چی شده؟

خندید: ای بابا اومدم ببینمت چرا اینجوری میکنی؟ آدم استرس میگیره!

خیره شدم به چشمهایش... اونقدری که لبخند از لبش بره... اونقدر که مطمئن شم چیزی هست.

دل لرزید... دستم رو دراز کردم، مچ استخوانی و پرزدارش رو توی دستم گرفتم: پندار؟

جوری نگام کرد که از برق نگاهش، از لبخند دلسوزانه اش، از بغضش به تموم انتظارم مهر بزنم " باطل شد"

پلک زد... لب باز کرد: زنگ زد...

باد نوز... پرده دری نکن... گوش شیطان کر مژده ای آمده... میان تحلیل رفتیم، میان مذابه های فراق، پیدا شد آنکه بی نفس مدتهاست زیر دریای فراموشی فرو رفته... بالا می آید، جانم... خورشید جانانم...

مستولی شده بر کویر بغضهای خشک، کشف میکند... پرچم صدایش را بر سرزمین تتم میکوبد... یافته میثوم... به بیراهه زده نگاهم، پی تو میگرود... پشت همین پرده سفیدی که باد میرقصاندش...

جهان! آرام! باد نوز... پرده دری نکن... گوش شیطان کر مژده ای رسیده از جان... لبش مماس نامم شده، به فاخته خوانی بازگشته

دستم از دستان معراج هبوط کرد.. لرزیدم، به شعفی که از جان و تتم میچکد. معراج از کنارم بلند شد. پنجره ها رو بست، لحافم رو بالا کشید، تا روی شونه ام ... بغض نمیگذاشت بیرسم... نگاه واره التماس کردم. لبخند زد.

کنار پنجره ایستاد، دست به سینه، مردونه! لب باز کرد: زنگ زد... بی سلام بی احوالپرسی رفت سر اصل مطلب. هنوز خودم رو پیدا نکرده بودم هنوز نشناخته بودمش... تا گوشیمو جواب دادم بستم به رگبار حرف... که معراج روت حساب رفاقت باز کرده بودم، رفاقت! رفاقت از برادری کم نیست... که برادری نکردی که هیچ رفاقتم نکردی... تازه اون موقع شناختمش، انگار دنیا رو بهم داده باشن خندیدم که پندار تویی؟ بی محل داد کشید مرد مومن روت حساب باز کرده بودم... که کمکم میکنی که نمیداری کار به اینجا برسه.. که هرچی سر فاخته بیاد تو هم مقصری ... که تو جمع نکردی این قضیه رو... که من که گورمو گم کردم با خودم گفتم معراج هست ... معراج رفیقه... معراج دستشو میگیره... معراج من رو از یادش پاک میکنه... معراج حرفش حرمت داره و اسه فاخته... معراج به راه و بیراهه میزنه که گند منو پاک کنه.. معراج راضیش میکنه من آدم نبودم... پندار آدم نبود...

مات نگاش کردم... لحاف از روی شونه ام افتاد: چی داری میگی؟ ... نم... نمیفهمم...

نزدیکم شد. دستش رو روی شونه ام گذاشت: زنگ زده بود که بیخ یقه رفیقشو بگیره... اصل حرفش این بود که چرا فاخته به این روزگار، چرا به یاد منه... اینایی که مینویسه چرا داره

عالم و آدم رو به آتیش میکشه ... توقع داشت از ذهنت رفته باشه ... هه فکر میکرد من میتونم!

سرم گیج بود. صدام در نمیومد... صدای شکستم رو میشنیدم... شکست خورده بودم... دستش رو از روی شونه ام برداشتم: باور نمیکنم

موبایلشو بیرون کشید. بغض کرد: میدونستم... صداشو ضبط کردم... نیم ساعت بود داشت حرف میزد که تازه به ذهنم رسید صداشو ضبط کنم برات... ولی همینم کافیه برای اثبات حرفم!

بی قرار صداش بودم... حتی اگر معراج راست میگفت! بذار بشنوم... بذار دل کنم... بذار بیره... فقط باشه... اونقدر سر حال باشه که داد بزنه... باشه که صدا... صداش باشه! معراج موبایلشو جلوی صورتم گرفت و من به ثانیه هایی که معکوس میگذشتش چشم دوختم... صداش... صدای بغض گرفته اش... صدای رگ کرده اش... "به قرآن که این رفاقت نبود معراج... دل به دلش دادی که خودش نابود کنه؟ تو باید تو مغزش فرو میکردی که این راه به بیراهه میره... وقتی من گورمو گم میکنم یعنی نشد.. همیشه... تو مردی.. تو باید میفهمیدی... دل به دلش دادی؟ خیال میکنی نمیفهمم تو معرفی کردی به محسن؟ تو نه به من فکر کردی نه به فاخته... من به درک... من به درک... چرا هیزم این آتیشی که راه انداخته رو زیاد کردی؟ داره خودش نابود میکنه چرا دست کمکش شدی؟" معراج میون هوار کشیدنهای هوار کشید "مرد حسابی عوض اینکه بیای به دست و پاش بیفتی برای غلطی که کردی معذرت بخوای.. عوض اینکه خرابکاریهاتو درست کنی زنگ زدی صداتو انداختی رو سرت واسه من؟ گیرم که تو هم یه نامرد مثل نیما، زنگ بزنی حرفاتو پس بگیر... میتونی؟ ها؟ تو خودت میتونی که از من توقع داری؟"

بغضش شکافت وقتی میون صدای بلند معراج داد کشید "نمیتونم! ... بفهم معراج نمیتونم..."

صدای نفسهایشون... صدای سکوتشون... نفس زدنشون... معراج سکوت رو شکست "مرد نیستی..."

گریه میکرد... پشت اون سکوت گریه میکرد... میدیدمش... شکستم وقتی لب زد "مرد
نیستم... آره"

معراج باز صداشو بالا برد: تو که مرد نبودی چرا نشستی بر اش چرند بافتی؟ شیش ماه توی
بیمارستان بغل گوشش چرا حرف یامفت زدی؟ بهت دل بسته نفهم! بفهم!... رو حرفات
حساب کرده واسه خاطر تو پاشده اومده ایران... واسه خاطر تو به در و دیوار زده... واسه
خاطر پیدا کردنت... زنگ زدی چی میگی تو؟ که من باید از ذهنش پاک میکردم؟ از دلش
چی؟ پاک میشد؟ میشه؟ خودت میفهمی چکار کردی؟ اصلا کجایی تو الان؟ فاخته حالش
خوب نیست... آگه مردی پاشو بیا بیمارستان ملاقاتش... مردی بیا واست پای حرفات... اگر
مرد نیستی حداقل اونقدری آدم باش که برگردی و آروم آروم بهش نشون بدی ارزش این همه
عشق رو نداری!

ساکت بود... گوش میداد.. نفس میکشید. معراج داد میکشید: با توام!

به پیچ افتاد... گوشم رو تیز کردم میون بغضی که داشت خفه ام میکرد "نمیتونم... زنگ
بزنم بهش همه چی خراب میشه. نمیتونم معراج.. نمیتونم... نمیتونم بفهم... من زجر دادم
خودمو فاخته رو، که بره پی زندگیش... زنگ بزنم خودم دیگه نمیتونم تحمل کنم، برمیدم
بهش زندگیشو خراب میکنم... باهش حرف بزن که بره... رفاقت میکنی؟"
معراج موبایلش رو ازم گرفت. زل زدم بهش... رنگ پریده... سرد...
نگام کرد... دستم دنبال موبایل توی هوا مونده بود: بقیش؟
اخم کرده سر پایین انداخت: بقیه نداره
دستم روی ملحفه سفید افتاد. نگاهش کردم. عمیق... توی اخمهای درهمش چیزی دیدم که آخر
دنیا بود... بعضم رو پس زدم: میخوای رفاقت کنی؟
سر بالا نیاورد. از روی تخت پایین اومدم. سرم گیج بود. معراج به هراس افتاده بازومو
گرفت: فاخته... کجا؟
راه افتادم سمت در. دستم رو محکم گرفتم: خودم میرم.. تو برگرد توی تخت...

نگاش کردم. دستم تا جلوی سید نه اش بالا اومد.. لرزید: اگر میخوای رفاقت کنی موبایلتو بذار پیشم.. امشب

بذار خیال کنن دنیا و آدمهاش.. بذار خیال کنن رفاقت میکنن... که امشب پر میشم از کینه... که گوش میدم به حرفها و پر میشم از نفرت... بذار خیال کنن! و ندونن که من گوش میدم به صدا و نه به حرفها.. که دلم اونقدر تتگ این صداست... که دلم اونقدر تتگ این صداست... که دلم... اونقدر... تتگ این صداست....

معراج رفت.. به پرستار گفتم فتانه رو هم رد کنه بره. گفتم نمیخوام کسی باشه. چشم بستم به روی عالم و آدم. صندلی فتی رو گذاشتم کنار پنجره و نشستم روش. زل زده به سیاهی آسمون گوش دادم به صدای هزار باره اش... به بغض هزار پاره اش...

به شماره اش نگاه کردم... به ناشناس بودنش... به صفرهای پشت هم... حتی یه نشون کوچیک از خودش نمیداشت. هر بار که گوش میدادم دلم از معراج پر میشد که اونطور هوار میکشید "مرد نیستی"... که مرد مومن من میشکست و لب میزد "مرد نیستم آره"

باید چندبار به این مکالمه گوش داد تا مجاب شد پندار مرد نیست... مرد حرفهای ریشه دار.. مرد حرفها و قولها... چند بار باید به این صدا گوش میدادم تا راضی میشدم پندار نخواست که رفت... که فاخته دوستت نداره... میون کدوم جمله اش باید این رو پیدا میکردم که دوستم نداره؟ چرا میگه نمیتونم زنگ بزنم... که اگر بزنم بهش برمیگردم... چرا از من حذر میکنه؟ نمیخواد که برگرده... که خودشو من رو محروم از دیدن و شنیدن کرده... به کدوم جرم؟

مگر به چی دنیا برمیخوره اگر کنار هم باشیم، دست هم رو بگیریم و عاشقی کنیم؟ به آسمون نگاه کردم... "آه اگر باز به سویم آیی... دیگر از کف ندهم آسانت... ترسم این شعله سوزنده عشق.. آخر آتش فکند بر جانم"

درد گلوم رو لبخند زد... لب باز کردم به زمزمه: خدایا... یه نذر دارم... اگر بهم برش گردونی... هر بار که بغلش میگیرم کنار گوشش، جوری که خودش هم بشنوه شکر میکنم... فراموش نمیکنم نعمتی رو که بهم عطا میکنی... قول میدم!"

چند بار باید قول بشکنی و با خودت بجنگی.. "فاخته... پندار میخواد که بری... ازت میخواد که بری... از یادش بری... دوستت نداره"

چند بار باید رجوع کنی به گذشته و قسم بخوری روزی که گفت دوستت دارم دروغ نگفت... چند بار باید برای خودت اخم کنی که اون موقع دروغ نگفت ولی حالا دیگه اون روزا گذشته

حالا دیگه دوستت نداره و بعد باز صدات توی گوشت بیچه که "اگر زنگ بزنم بهش برمیگردم..."

باز به احساسات سیلی میزنی "بفرما! نمیخواد برگرده... نمیخوادت" و باز شکست بخوری...
"پس من چی؟ من که میخوامش؟"

تن دردناکم رو روی تخت وقتی رها کردم که هوا گرگ و میش بود. شب رو تا صبح پلک نزدن و درد کشیدن و پوست انداختن می ارزید به پر شدن از صدات...
دست به سینه نشسته و با لبخند زل زده توی چشمهام. با همون چشمهای سیاه برافش مژه های فر خورده اش... لباس صورتی گشاد تنم رو مرتب میکنم و روی تخت جا به جا میشم. میخندم "چرا اینجوری نگام میکنی؟ به جون تو راست میگم... همه اش رو دیدم" ابرو بالا میبره "توی خوابهای خوشکلت ما رو هم بیر... پولک و صدای دف و نسیم و شکوفه..."

میخندم.. میخندم و لذت میبرم از خنده تمام و کمال... از اینکه هست! روی آرنج بلند میشم و سعی میکنم روسریمو روی موهام نگه دارم. بلند میشه و تختم رو بالا میاره. موقع نشستن نفسش رو بیرون میده به "یا الله" گفتن و هُرم نفسش میخوره به صورتم و جون میگیرم به لبخندش. دست میبره توی کیفش. دفتر و قلمش رو بیرون میاره "خوب... حوصله داستان گفتن داری؟"

دست سستم رو بالا میارم و میکشم به صورتم. دنبال چشم میگردم دستم توی موهام میره. بلند میشه و با دستمال چشم رو پاک میکنه. چشم میبندم و دل میسپارم به نوازش دستش. صدای مردونه اش توی گوشم میبیچه "خوب شد؟"
چشم باز میکنم....

زل میزنم به پرستاری که بالای سرم ایستاده و توی دفترش چیزی مینویسه. لبخند میزنه "بیدار شدی؟... دیگه باید بیدار میشدی.. دارن کارهای ترخیصت رو انجام میدن"
برای چند لحظه هیچی یادم نمیاد جز پندار... داشت چشم رو با دستمال پاک میکرد... چشم آب افتاده ام رو... حالا کجاست؟

حالا... حالا... آره یادم میاد. دنیا روی سرم خراب میشه... خواب عمیقی بود. سفر به روزهای رفته... کاش از خواب بیدار نمیشدم. به روزگاری رسیدم که توی خواب هم غرق زندگی میشم. مرور میکنم تک تک روزهایی که گذشت... و وقتی چشم باز میکنم هیچی از

گذشته نیست.. با یه چشم گشودن همه چیز بر باد میره... درد این خوابها از بیداری کشیدن توی روزهای هیچ و پوچی بیشتره... این خوابها درد روی دردها میذارن...

بلند شدم و روی تخت نشستم. چشمم افتاد به موبایل معراج کنارم. میلی به شنیدن نبود... به شنیدن هزار باره ام! کرخت به در نگاه کردم. فتانه و بابا جلوی در داشتن با دکتر صحبت میکردن. دلم میخواست برم. قرار نداشتم. نمیدونم بی تاب کجا بودم!

فتانه لباسهامو تنم کرد. دکمه هامو بست... زیر چشمی نگام کرد ولی زیر سکوت سنگینی که نه من میشکستمش نه فتانه... زیر بغلم رو وقتی گرفته بود وقتی از اتاق بیرون رفتم. معراج و امین و بابا ایستاده بودن. سرسری سلام کردم. موبایل معراج رو دستش دادم. سر به زیر و بی نگاه توی جیبش گذاشتش. راه افتادم سمت در خروج.

جلوی ماشین بودیم که معراج خداحافظی کرد. گفت بعد از ظهر بهم سر میزنه. پشت کرد که بره موبایلش زنگ خورد. ایستاد. پشت به من و چشم دوخته به موبایلش. قل-بیم توی حنجره ام میزد. بی رمق صداش زدم... "معراج!"

رو کرد بهم. گوشیشو گرفت ستم: بیا... فرانسه... دیروز زنگ زد باهات صحبت کنه نشد دست دراز کردم به گرفتن گوشیش. با قلبی که داشت از قفسه سینه ام بیرون میزد... با امیدی که نا امید شده بود. گوشی رو چسبوندم به گوشم. صداش غم داشت عصبانیت داشت دلخوری داشت قهر داشت نگرانی داشت... عشق داشت...

صدام زد: فاخته! حالت خوبه؟

سر تکون دادم... انگار که میبینه.. چونه ام رو جمع کردم. لبهامو فشار دادم... طول کشید تا لب باز کنم که "خوبم"

صداشو آهسته کرد... وقتی صداش از حد معمول پایین تر میرفت میدونستم چشمهامو ریز کرده و میخواد گلایه کنه... دعوا کنه! لب باز کرد: شنیدم دارو هاتو نخوردی... معلومه داری چیکار میکنی؟ یادت رفته روزگاری که گذروندی رو؟ چرا فاخته؟ هیچکسی اونقدر ارزش نداره که تو از دست و پا بری...

میدونم... حفظم این حرفا رو... ته ته ذهنش اینه که همون آدم هم به پای یه آدم از کار افتاده نمیشینه.. دلم میخواد بهش بگم که اون آدم پای هیچ جوهره من نمیشینه... که بعد این همه آسمون ریسمون زنگ زده به پس زدنم ساکت که میمونم ساکت میشه. نفسی تازه میکنه و آرام میشه: مریم گفت میخوای برگردی... کج خند زدم: خوبه یا بده؟

دلم رو قرص کرد با اطمینان توی صدایش: خوبه... شک نکن که خوبه... از اول شروع میکنی... دست روی هر کاری که بذاری من پشتتم

لبخند میزنم: حتی دوباره صدا کردنش؟

ساکت میشه. سر میچرخونم به دیدن امین و فتی و بابا و معراج که معطل منن... صدایش توی گوشم میپیچه: قولم قوله فاخته... منزجرم از این فکر که خیال میکنی هر کاری کردم برای منافع خودم بوده... هنوزم پشتتم.. همیشه هستم... بی چشمداشت!

گوشی رو قطع کرد... و چه خوب که منتظر حرفی از من نموند... من بی کلام... من بی جواب... شاید ساعتها زمان نیاز داشتم که برای حرفهایم به جوابی برسم!

گوشی رو دادم به معراج. لبهاشو به هم فشرد و سر پایین انداخت و چند قدم عقب عقب رفت. سر که بالا آورد برای خداحافظی حس کردم این رفاقت کردن داره کم ترش رو میشکنه. لبخند زدم. نصفه نیمه لبخند زد و رفت.

من و پندار معراج رو کرده بودیم سنگر دلهامون... تیر و ترکشها به تنه رفاقت معراج میچسبید... میدونستم... نه میتونست اونقدر ظالم و سخت باشه که به ضرب و زور حرفهای صد من یه غاز و دروغین، من رو از گود عاشقی بیرون کنه... نه میتونست بی تفاوت باشه به صدای بغض دار رفیقش که میپرسید "رفاقت میکنی؟"

معراج ذاتش ناپاک نبود که به راحتی بتونه عشق و علاقه پندار رو ندید بگیره.. که روی صندلی ناحق بشینه و زل بزنه توی چشمام که دوستت نداشته دروغ گفته! معراج این روزا همون پسر شوخ روزهای کافه نگاه نیست.. معراج این روزا سر به گریبان ای کاشها فرو برده.. من میدونم... آدم اینجور وقتا خودش رو مقصر میدونه.. بی دلیل و بی برهان...

اینکه چرا معرف شد... اینکه کاش آشنا نکرده بود با پندار... چه میدونه که تا ابد مدیون این رفاقتتم... با تموم این اتفاقا... با تموم این روزهای سخت... اگر بازم به دنیا پیام دلم میخواد با پندار آشنا شم... حتی اگر بهم هرگز برنگرده... تجربه کردن عشقی که حس کنی حقیقیه، چیزی هست که با تموم داشته های دنیا عوضش نمیکنی... اینکه حس کنی این احساس عشق عارفانه ای هست که تو رو به خودت نشون داد... تو رو به خودت شناسوند... من فکر میکنم این حس برای هر انسانی ظهور نمیکنه... درد باید کشید در راه این شناخت... درد باید کشید...

به خونه که رسیدم یک راست رفتم توی اتاق... کنار پنجره ایستادم و چشم دوختم به باغچه. آزی پشت سرم ایستاده بود. لب باز کرد: جمعش نکردم.. گفتم شاید دوست داشته باشی خودت برش داری

برگشتم سمتش. توی چشمهای عسلیش نگاه کردم. لبخند زد. لبخند زدم: ممنون!

راه افتادم سمت حیاط. بابا اعتراض کرد: کجا میری با این حالت...

سر کج کردم: خوبم

فتانه صدام زد: فاخته بیا حالا... خودم میرم برات میارمش

بی محل دمپایی پام کردم. شنیدم که امین آروم زمزمه کرد: بذارید به حال خودش باشه

در راهروی منتهی به حیاط رو بستم و راه افتادم سمت خرده شیشه هایی که زیر نور

خورشید برق میزد... چیزهایی از ذهنم میگذشت... کلماتی که روی خط آبی ردیف میشدن...

توی ذهنم مینوشتم!

فتانه سر از تخم بیرون آورده... آزی قدیسه شده... مامان مریم هاجر... بین دو کوه میدوه

چنگ میندازه به شونه های دو مرد برای دخترش! ... من میدونم!

منصور رو نمیشناسم، دیگه نه شوخه نه چاقه نه سر به هوا و سهل گیر... معراج اما عوض

شده... فرو ریخته هبوط کرده... من چقدر عوض شدم؟ نمیدونم! من همونم... با مغزی که

میرفت که تحلیل بره... به ضرب و زور کپسولهای رنگی نگهش داشتم... شراب سوخته

موهام... یادها و خاطره ها...

میون شیشه خردها روی دو پانچستم. برگهای باغچه رو کنار زدم... گوی شیشه ایم خورده

بود به این سنگ... تکه های بزرگش اطراف شمعدونیاها افتاده بود... دست بردم میون علفهای

هرز... تن طلایی خودنویس رو توی دستم گرفتم... زیبا بود... تمام بدنه اش تراش خورده

بود و میون دستم زیر نور برق میزد. لبخند زدم... گفته بود همه جوره پشتم هست... شکسته

بودمش... من بعد از اون بوسه همیشه شکستمش!

نوک خودنویس رو روی پوست ساعدم کشیدم به نستعلیقی که به ضمیرم جاری میشد... " یا

رباه "

سر بلند کردم رو به آفتاب... خدا خیلی وقته که سکوت اختیار کرده... و یا گوشهای من

نامحرم شدن!

روز آخر موندنم پای چمدون نشستم و لباسهامو تا زدم. چیزی در من مرده بود که باعث

میشد دیگه سراغ وبلاگم نرم. چیزی در من مرده و من داشتم توی لاشه خودم جون میکنم.

کسی رو عاشقانه دوست داشتن، کسی رو عاشقانه انتظار کشیدن و به یکباره بریدن... صدای هزار بار شنیده شده پندار شب بیمارستان من رو برد به روزهایی که در کنارش سعی کرده بودم فراموشش کنم... روزی که علیرضا من رو رها کرده بود و جواب تلفنم رو نمیداد و من تموم مدت با خودم درگیر بودم که بهش برگردم که پیداش کنم که ندید بگیرم که ببخشمش و هزار بار دیگه به خودم جواب میدادم نخواستت فاخته، نخواست که جواب تلفنت رو نمیده، که شماره اش رو عوض کرده... که نیست...

پندار برای من شکل علیرضا نبود ولی زهری به وجودم ریخته بود که صورتم رو مثل یه مجسمه بی حس و حالت میکرد... که چشمهام خمار و روشن دوخته میشد به پیره‌نهام و دستهایی که توی هوا تاشون میزد و میذاشت کنار چمدون... صدایش به روحم تزریق شده بود... حتی دیگه میلی به شنیدن دوباره اش نداشتم... هیچ میلی... هیچ چیزی و ادارم نمیکرد که از معراج بخوام صدایش رو روی گوشیم بریزه... هیچ چیز نبود... هنوز دوستش داشتم، هنوز بهش فکر میکردم هنوز... در طلبش بودم ولی صدایش شده بود بی حسی نخاعی... فلج کرده بود احساسم رو

بابا گوشه تخت سپهر نشسته بود و زل زده بود به دستهام. پیره‌نم رو تا زدم و توی چمدون جا دادم. سر پایین انداختم وقتی بابا بالاخره لب باز کرد: زندگی با مریم و شوهر زبون نفهمش رو ترجیح میدی به زندگی توی خونه بابات فاخته؟
پلک زدم: چرا اینو میگی بابا؟ ... من میخوام برم دنبال زندگیم... نمیخوام توی خونه هیچکس باشم میخوام توی خونه خودم باشم... رو پای خودم... اونقدر بزرگ شدم که این حق رو داشته باشم نه؟

دست کشید توی موهاش: چرا اینجا نمی مونی؟ نزدیک همینجا برات خونه پیدا میکنم که مستقل هم باشی... دیگه چه بهونه ای داری؟
نگاش کردم: بهونه رفتن! میرم اونجا که بتونم کار کنم... اینجا دیده نمیشم بابا... اینجا فقط کم-رم رو شکستن و کردنم پله و بالا رفتن... ندیدی؟

سرش رو پایین انداخت... جریان علیرضا رو اگر چه بی خبر بود ولی نیما و پندار رو که میدونست... به هیچ جا نرسیدن نویسنده مریض رو هم میدونست... بابا همه چی رو میدونست... وضع کار و هنر رو، وضع درس خونده و نخونده ها رو... وضع همه چی رو میدید... من رو میخواست به امید چی نگه داره؟ اینجا نه صدا بودم نه قلم نه باله کار... اینجا زن که هیچ حتی انسان هم نبودم... اینجا من یه عکس یادگاری بودم... که هر از گاهی

گوشه خونه خودش یا فتانه جا خوش میکرد... لبخند میزد و بعد برداشته میشد... اینجا من فقط یه بیمار بودم که هر از گاهی فلج میشد...

بابا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. داشتم میرفتم... پنج صبح فردا داشتم میرفتم... نه دلم برای کسی میتپید نه شوق برگشتن بود نه هیچ چیز دیگه... فقط گفته بودم معراج بیاد... همین! روی تخت دراز کشیده بودم که صدای سلام و احوالپرسی معراج به گوشم رسید. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. لبخند زدم و میترا رو توی بغلم فشار دادم... لبخند زدم و دست معراج رو توی دستم فشار دادم... لبخند زدم و چای و شیرینیشونو تعارف کردم... از قید و بند تعارفها که گذشتیم سه نفری رفتیم توی حیاط. روی صندلیهای فرغوزه نشستیم و بی نگاه به هم، زل زدیم به دار و درختها...

میترا سکوت رو شکست. شونه ام رو لمس کرد: خوب... داری تنهامون میذارى میرى ها؟ نگاهش کردم. لبخند زدم... چشم چرخوندم سمت معراج. داشت با انگشتهای دستش بازی میکرد. لب باز کردم: فقط میخوام همه چی رو بدونم... هر چی نگفته مونده... میخوام بهم بگید چرا پندار پسم زد... نه باهاش کاری دارم نه چیزی رو خراب میکنم نه میذارم چیزی از زندگیم خراب شه... فقط میخوام بدونم چرا... میدونید چقدر عذاب آورده که این سوال رو همیشه با خودم بکشم؟

معراج سر بلند کرد: چرا از من میپرسی؟ فکر میکنى من میدونم؟

خیره شدم توی چشمهایش: تو رفیق ده سالشی!

کلافه به ته ریشش دست کشید: همه چیزایی که بهت گفتم همه اونایی بود که میدونستم... به اضافه اینکه پندار هیچوقت از خانواده اش حرفی برام نزده جز همون اوایل که خونه اش رو از خانواده اش جدا کرده بود... فقط گفتم من وصله ناجور خونمون... هیچوقت نفهمیدم چرا! خوب هنر رو دوست داشت و خانوادش مخالف بودن میخواستن درس بخونه... ولی بیشتر از این نمیدونم... نمیخواست که بدونم. از خانوادش هیچی بروز نمیده... پندار پسر پاکیه... اینو حداقل من خوب میدونم... نمیدونم خانوادش چی ازش میخواستن! غیر از این هیچی فاخته هیچی!

رو گردوندم سمت میترا: عرفان چرا مرد... حداقل این رو که میدونید!

میترا به معراج نگاه کرد. معراج لب باز کرد: بهت گفتم فاخته... اصلا به ما نگفت... حتی برای خاکسپاری من خبر نشدم... وقتی فهمیدم که همه چی تموم شده بود! پندار نخواست که بگه نخواست که بمونه... اون روز که زنگ زد هم نگفت... حتی نگفت کجاست! حتی یه

شماره از خودش به من نداد... خودت دیدی که با کارت زنگ زده بود... من نمیتونم قبول کنم که پندار نامرد باشه.. هر چند اونقدر بهش بد و بیراه گفتم که لب باز کنه برای دفاع از خودش و نکرد... فاخته تو دوست منی پندار هم هست... نمیخوام ذهنت رو مشغول کنم ولی پندار اگر راه داشت ولت نمیکرد اونم اینجوری... من نمیدونم مشکلش چیه ولی میدونم آستانه تحمل هر آدمی با دیگری متفاوته.. شاید اتفاقاتی که داره پشت سر میذاره اگر برای من می افتاد از پندار مقاوم تر بودم... وقتی فکرش رو میکنم من برای از دست دادن عزیزی دست از میترا نمیکشم... خانواده و عشق یه چیزه، جدا شدنی نیست! تفکیک پذیر نیست! ولی من فقط همین بخش از زندگی پندار رو میدونم... شاید پندار نتونسته خیلی چیزها رو تاب بیاره یا خوب مدیریت کنه... شاید تو و خانوادش خدا و خرما بودید!

خدا و خرما بودیم... من پس مانده شدم... نتونست مدیریت کنه... من رو کنار گذاشت! ... دست کمکی هم دراز نکرد... جای من تصمیم گرفت و رفت... نپرسید پای من و مشکلاتم می مونی؟ نپرسید میتونی؟ دید از پا افتاده و مفلوج برده میشم از این کشور... پشت سرم آب ریخت!

پنج صبح پرواز داشتم... سه باید راه می افتادم... ساعت دوی شب بود و من روی تخت دراز کشیده بودم و چشم دوخته بودم به چمدونم. چه دیر میگذشت زمان! کلافه بلند شدم و آپدم رو از کیف بیرون کشیدم. بی اینکه تصمیمی بگیرم صفحه وبلاگم رو باز کردم... صفحه های اول رو باز کردم... شعرهای اول... امیدهای تازه... روزهای چشم به انتظاری... صفحه زدم... و باز هم و باز هم و صفحه آخر تمام دنیام عوض شد... صدای نفسهام توی اتاق پیچید... اشکم روی صفحه افتاد، جهان واضح شد به یک نام... " پندار "

نه مرادم نه مریدم ،

نه پیامم نه کلامم،

نه سلامم نه علیکم،

نه سپیدم نه سیاهم.

نه چنانم که تو گویی،

نه چنینم که تو خوانی

ونه آن گونه که گفتند و شنیدی.

نه سمائم،

نه زمينم،

نه به زنجير كسى بسته و نه بردهى دينم

نه سرايم،

نه براى دل تنهائى تو جام شد سرايم،

نه جهنم نه بهشتم

نه جهنم نه بهشتم...

برزخم

برزخم فاخته برزخم

پرواز كن

به تاريخ دو شب قبل... دو شب قبل زبان باز كرده بود به نوشتن و من از دنيا قهر كرده

بودم... دست كشيده بودم... دو شب قبل اون ساعت به بيهودگى دچار بودم...

تمام وقت اضافه رو به تلف كردن گذروندم... به خوندن و خوندن و دوباره خوندن و درست

راس ساعت سه دسته چمدونم رو توى مشت گرفتم و دل داده به صداى كشيده شدن چرخش

روى كفپوش خونه، از همه نداشته ها و داشته ها دل بريده... رفتم

بى اشك و مات، مثل صورتك يه مجسمه به چشمهاى خواب زده خانواده ام زل زدم. آغ

وش سردم رو به روى تك تكشون باز و نيمه بغل كرده رهائشون كردم... خداحافظ و

تمام... همه كلامى كه از زبونم شنيده شد!

زودتر از همه مسافرها راه افتادم... با يه چمدون كه روى زمين ميكشيدمش... پشت كردم و

دور شدم... از نگاه بابا، از آزي بچه بغل... از فتانه رنگ پریده، امين غمگين... از معراج

كه دل من و ميترا رو خوش كرده بود به يه كلامش... " وقتى فكرش رو ميكند من براى از

دست دادن عزيزى دست از ميترا نميكشم... خانواده و عشق يه چيزه، جدا شدى نيست!

تفكيك پذير نيست!"

دلخوش شده بوديم و اين دلخوشى توى برق نگاه ميترا مشخص بود... همينكه نيمه شب به

بهانه رفتن من همراه معراج شده... همينكه معراج دست به سيب نه ايستاده كنارش...

دلخوشمون ميكرد. معراج بعد از سايه با هيچكس رو بازى نميكند انگار... مردها وقتى

ترك ميشن انگار ريشه هاشون به خودشون محكم تر ميشه... سر پاتر ميشن... من ولى با

مغز زمین خورده بودم، سست شده بودم... بودم و برای نبودن میرفتم... ماسک سرد و بی روح نا آشنا به صورت زده میرفتم. پندار به هر زبانی گفته برو... وقتی میگه برو یعنی نمون... میگردم توی لغت نامه ذهنم... فعل امر رفتن با فعل نهی نماندن هم معناست؟! نمیدونم... دیگه معنای هیچ چیز این جهان رو نمیدونم... جهان آدمها، نه جهان خدا! انگار برعکس شده. توی نقشه جغرافیا باید قطب جنوب رو شمال کشید.. آدمها عوض شدن و بعضا عوضی... زندگی روی مدار قانون نمیچرخه... روی کره خاکی زمین کمتر کسی سر جای خودش... بازی صندلی راه انداختیم، سر جای هم میشینیم! معتقدها مورد ظلم قرار میگیرن ظالمها به قدرت و ثروت میرسند... خائنها به زندگی، وفادارها به تنهایی... دنیا برعکس شده حق به حقدار نمیرسه... کسی زندگی علیرضا جم رو نمیدزده... کسی امید نیما رو نا امید نمیکنه... من به هیچ نمیرسم... میترا سهمش سکوت میشه و چشم به انتظاری... معراج روی لبه بلاتکلیفی با خودش آسته آسته راه میره... آدمها نیمه شاخی روی سرشون دارن نیمه هلال روشنی پشت شاخهشون... یه سری آدمها شدن پله... یه عده شدن دونده! از هم بالا میرن... آدمها هیچوقت درست شدنی نبودن! زور شاخشون به هاله نورشون میچربه... حق بود روزی که رانده شدیم... دنیا باید هم معکوس بچرخه!

آینه بالای سرم رو پایین دادم. دست کشیدم روی لـ بـم. میسوخت. بی نگاه لب باز کردم: دارم تب خال میزنم!

مامان نگاهش رو از جاده گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت: چند شبه خوب خوابیدی دست کشیدم روی موهامو و مرتبشون کردم. رو گردوندم سمت پنجره و زل زدم به منظره بیرون. چند شب بود خوب که نه... اصلا نخوابیده بودم.

سعی بر فراموش کردن قطعه ای از روح داشتم. سعی بر ندیده گرفتن قسمتی از خودم... از آرزوها دل کندن کار ساده ای نیست... پس زده شدن هم!

فکرها مثل خوره وقتی به جونت میوفتن باید بشینی شونه چوبی دست بگیری شپشها رو از ریشه مغزت جدا کنی... اگر تخم ریخته باشن توی مغزت.. باید... باید مغزت رو از ته بتراشی... زیر آفتاب جنون بشینی... سر به زانو بگیری، یه زالو از این طرف یه خوره از اون سمت... بکنی از روحت...

فکر اینکه چرا تا به امروز که به صدای خودش رونده شدم به این حقیقت باور نداشتم که سه سال کم نبود برای پیدا شدن... که سه سال فرصت کمی نبود برای برگشتن... که وقتی برگشت من باید میپذیرفتم که بر هم نخواهد گشت! اینکه بیخ یقه خودت رو بگیری که چرا

چشم گذاشتی و شمردی تا هزار... وقتی نیومد و دست روی شونه ات نداشت چرا رفتی دنبالش گشتی توی همون سوراخ سنبه هایی که به بدبختی پیدا کرده بود برای پنهون شدن؟ چرا هم خودت رو آزار دادی هم اون رو، که به زندگیش، به نبودنت، به دوریت عادت کرده بود... احساس عذاب میکردم.. معراج گفته بود پندار پسر پاکیه گفته بود میدونه اگر وصل شدنی بود اینطور ولت نمیکرد... و من خوب میفهمم که پندار هم این سه سال روزهای خوبی نداشته... گاهی به ازدواجش فکر میکنم. به اینکه چرتهای رویا منهاج چرت نبود... پلک میندم و تصویرش جلوی چشم جون میگیره.. عق میزنم توی روحم... نه... نمیتونم قبول کنم... که شب و روزهایی که من دردناک و مفلوج به یادش چنگ زدم به هر دیوار راستی برای ایستادن، او... دست میکشم به پیه شونی تبارم... که خوب میدونم مردها با زن مورد علاقتشون هم که ازدواج نکرده باشن میتونن ساعتیهای خوبشون رو بسازن! و باز فکر میکنم به سه سال روز و شبهای خودم که اگر لحظه های خوشی هم داشت به امید دیدارش داشت... که ساعتیهای خوش من خوردن یه فنجون نسکافه پیش فران بود وقتی از پیشرفت و بهبودم لبخند میزدیم... و من شاد بودم از اینکه دارم خوب میشم... و ته خوب شدن پیدا کردن پنداره...

اگر رویا راست گفته باشه... دردم میاد... که میون زندگیش صداس زدم... که حالا همون ساعتیهای خوشش هم به فکر برآشفته من لنگ میزنه... دیوونگی داره وقتی فکر کنی شبهایی که چشم میبستی به یادش صبحهایی باشه که او چشم باز کرده باشه روی تخت دونفره... دیوونگی داره پذیرفتن حماقتی که سه سال طول کشید... و درد جانکاهی که... هنوز هم دوستش داری.. و ناباورانه به در و دیوار خالی ذهنت زل میزنی که نه... ازدواج نکرده... ولی روزهای سختی داشته... اونم مثل تو روزگار خوبی نداشته... و به هر دلیل و هزار دلیل نمیتونه برگرده... این تنها فکری هست که میتونه سر پا نگهت داره. اینکه ركب نخوردی... اینکه اگر یادش رو ترک میکنی برای جان دادن در راه مع شوقه که گفت... پرواز کن فاخته... که اگر پر کشیدی به غربتکده تنهاییت برای سر سپردن به صدای کسی هست که دلسپرده اش هستی... بذار میون این جنون زنده باشم و از درد حقیقت نمیرم! سه روز بود که برگشته بودم آلمان. چمدونم رو گوشه اتاق گذاشته بودم بی اینکه بازش کنم. درست مثل خونه بابا. باز نکردم تا بدونم موندنی نیستم. دایی جان از کانادا برگشته بود آلمان. مامان برای شام دعوتش کرده بود. خیال داشتم باهاش صحبت کنم.

مامان جلوی گل فروشی توقف کرد. نگاش کردم و انتظار داشتم پیاده شه. نشد! موبایلش رو از کیفش بیرون کشید و بی اینکه نگام کنه لب زد: تا تو دسته گلت رو بخری منم یه زنگ به هلموت بزنم

میخواست یاد بگیرم از این به بعد خودم زندگی کنم! هم لطف میکرد هم لجبازی! دیروز بهش گفته بودم میخوام مستقل شم... درست وقتی که خواسته بود چمدونم رو باز کنه و لباسهامو توی کمد بذاره! گفته بودم موندنی نیستم توی خونه هلموت. یه جورایی قهر بود. قهر میون سکوت! شاید با خودش فکر میکرد بد فکری نیست ولی احساسات مادرانه اش نمیتونست راضیش کنه. به هر حال من توی خونه اونها نمیموندم! احتیاج داشتم به حسی که اغنام کنه... حسی که به خودم ثابت کنم هر کسی بی نگاه ازم رد شد معنی اون رو نداره که من به درد نخورم... میخواستم توی خلوتم با خودم سنگهامو وا بکنم... میخواستم زندگی کنم! هر چند که اون زندگی مستقل یه اتاق باشه چند خونه پایین تر از خونه مامان!

در شیشه ای گل فروشی رو باز کردم و دست عطر گلها میون راهروی زیبایی پر گل ایستادم... چهره اش جلوی چشمم جون گرفت... پهنای شونه اش وقتی اونطور رو به پنجره و پشت به من ایستاده بود و به پنجره اتاق هتل زل زده بود... عطرش توی مشامم پیچید وقتی اونطور سر به سپنه اش چسبوندم روزی که برای من اومد ایران!

طوری شکسته بودمش که برای دیدنم نیومد! تموم این سه روز! فقط تلفن کرده بود و خیر مقدم گفته بود همین! فران... فران همیشه بخشنده! شکسته بودمش و میدونستم دیگه دوستیمون مثل قدیم نمیشه!

چشم دوختم به گلهای زردی که یه گوشه پشت رزهای صورتی و سرخ گذاشته شده بودن... راه افتادم سمتشون... مرد فروشنده به سرعت خودش رو بهم رسوند و با احترام ایستاد... انگشت دراز کردم سمت گلها و ازش خواستم یه دسته بزرگ ازش رو برام بپیچه... یه بغل گل زرد... که نه اسمشون رو میدونستم و نه مفهومی پشتش داشتم! فقط رنگ گلها آروم میکرد همین! یه بغل گل زرد پیچیده میون ورق شیشه ای براق... ساده، بی هیچ زیوری... کنار مامان نشستم و منتظر حرکت شدم. مامان اعتراض کرد: اینا چین!!

سر تکون دادم: گل!

مامان سری تکون داد و ماشین رو راه انداخت. تموم راه غر زد که دسته گل به هر چیزی شبیه جز دسته گل! که انگار از کمربندش کوه چیدمشون... اونطورها هم نبود... گلها

تویی شکل و پر گلبرگ... و عطر خاصی که بوی... بوی دلهره داشت! ... خوب بود...
برای من خوب بود!

جلوی باشگاه پیاده شدم. مامان ازم خواست برای ساعت هفت خونه باشم. گفت و رفت.
ساعتم رو از زیر آستین پلیور سیاهم بیرون کشیدم. تازه ساعت چهار بود! مامان فکر میکرد
با فران کارم به درازا میکشه و من فکر میکردم فران بعد از یه سلام و احوالپرسی عذرم رو
میخواد و کلاشش رو برای من کنسل نمیکنه!!

رو گردوندم سمت ساختمون و سر بلند کردم. نفسم رو بیرون دادم و وارد شدم. توی تنهایی
آسانسور گلها رو بین پام گرفتم. کش موهامو باز کردم و یه بار دیگه موهامو بستم. گلها رو
زیر بغل زدم و شلوار جینم رو بالاتر کشیدم و چینهای روی کفشم رو مرتب کردم. دکمه
بالای پلیور رو باز کردم و دل آشوب نگاهم رو از آینه گرفتم. بی خبر میرفتم... بی حرف!
حتی یه جمله به ذهنم نمیرسید برای گفتن.... فقط میخواستم... فقط میخواستم این فضای
سنگین بینمون رو یه جوری تموم کنم!

در آسانسور باز شد و صدای موسیقی توی راهرو پیچید.... قدم برداشتم سمت کلاس... از
میون همون راهروی سفید با تابلوی رقصنده های باله گذشتم... پلک زدم... روزهایی که
فران صندلی چرخدارم رو تا جلوی آسانسور هل میداد... پلک زدم... روزهایی که مجبورم
میکرد از پله پایین برم.. پلک زدم... تموم روزهای بارونی تمرین... تموم غروبهای کافه
رفتن بعد از تمرین... تموم دردهای کشنده عضلاتم... پلک زدم... دسته گل رو روی سینه
ام گرفتم و از چارچوب در به داخل نگاه کردم... دیدمش!

خم شده بود و دستهایش رو روی زانوهاش گذاشته بود و از فاصله یه متری به شاگردهایش
زل زده بود... با دقت به حرکات پاها و دستهایش نگاه میکرد و هر از گاهی اسمی رو صدا
میزد و نکاتش رو تذکر میداد. خیره به نیم رخش هنوز پشت در ایستاده بودم. آستینهای بلوز
کشی سیاهش رو روی ساعد بالا زد و راه افتاد سمت شاگردهایش. کم-ر آتنا رو گرفت...
دختر هفده ساله ایرانی تبار... میشناختمش... دختر با استعدادی بود. از شاگردهای مارک.
فارسی نمیدونست ولی به صمیمیت ایرانی ها بود... فران بلندش کرد و چرخش توی هوا زد
و زمینش گذاشت. رو کرد به همرقص آتنا و شروع به توضیح کرد...

قدم گذاشتم توی در. لبخند روی لبم نشست... چشم دوختم به پهنای شونه اش از پشت سر.
نمیدونم چی باعث شد که چشم از چشم شاگردش بگیره و زل بزنه توی آینه روبروش... به

تصویر من توی آینه سالن... به فاخته سیاهپوش با یه بغل گل زرد. ساکت شد... دستی روی شونه پسر جوون زد که "ادامه بدین"

رو گردوند سمتم. ابخند زد. لبخند زد... و نه لبخندهای عمیق! تنها تبسم! لب پابینش رو گاز گرفت و راه افتاد سمتم. جم نخوردم! سر تکون داد میون لبخندش به ذکر اسمم "فاخته! خوش اومدی!"

قدمم سست شد. راه افتادم سمتش. هنوز لبم برای کلامی باز نمیشد. دسته گل رو به سمتش گرفتم... با شرمی که لبخندش میزد. دسته گل رو ازم گرفت و خیلی معقول تر از چیزی که تصور داشتم بغلم گرفت. فقط برای چند ثانیه میون بازوش گرفتم و بعد جدا شد. میون نگام پلک زد: بیا داخل

مثل یه معلم که شاگرد قدیمش رو ببینه... و نه مثل یه دوست... مثل یه دیدار ساده بین دو دوست و نه یه اتفاق خوب که منتظرش بودی... مثل یه معرفت به خرج دادن دوستانه نه یه آشتی کنون بین زن و مردی که هم رو بوسیده بودن!!!

سر تکون دادم: کلاس داری مزاحم نمیشم.. فقط دلم تنگ شده بود خواستم... ببینمت... و البته... برای عذرخواهی بابت...

دست روی کتقم گذاشت و میون حرفم اومد: بیا داخل... تعارفهای ایرانی! ... بیا داخل!! سخت بود گفتن جمله ای که تا نیمه اش رو گفته بودم.. کاش گذاشته بود تمومش کنم... عذرخواهی بابت ایمیل احمقانه ام.. عذرخواهی برای نمک خوردن و نمکدون شکستم! کاش گذاشته بود... همقدم شدم باهش و از زیر نگاه شاگردهای جدیدش گذشتم. رو کرد بهشون: نیم ساعت آخر آزاد!

نشسته بودم روی صندلی روبروی میزش. پشت میزش ننشسته بود. درست روبروم نشسته بود و آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشته و زل زده بود به گلهای زرد روی میز سیاهش. لبخند زد: خوب... برگشتی... حالا میخوای چکار کنی؟

پلکم رو از روی دستهای بالا کشیدم. نگاش کردم. به ته ریش سیاه و رگه های سفید شقیقه اش، به موهای روغن خورده و حالت دارش و نگاهش که ازم میدزدید. باهام صاف نشده بود... با خودش هم!

سر تکون دادم: نمیدونم... میخوام اول از همه خونمو جدا کنم.. میخوام درس بخونم.. میخوام خودم رو از نو ببافم... با همین نخهای پوسیده... آدمک خوبی از آب در میام؟

نگام کرد. دست نه و از شم رو روی بازوم کشیدم. نفسش رو بیرون داد: ریشه ریشه کردن خودت تموم شد که میخوای بیافی از نو؟ اگر بخوای روی بافت قدیمت بافت بزنی دو دست میشی

لبخند زدم: نمیدونم فران... دیگه خودمو نمیشناسم... نمیدونم... فقط میدونم باید از یه جایی شروع کنم... توی سرم خیلی کاراس... کلاس آواز اونم اپرا!... میخوام درس هم بخونم... یه رشته که ریاضی داشته باشه... هم برای پوسیدگی مغزم خوبه هم فکر میکنم بد نیست یکم از احساس و هنر فاصله بگیرم... چند تا نمایش توی سرمه میخوام بنویسمشون و نمیدونم میتونم یا نه... و میخوام... اگر قبولم کنی... باز برقصم!

ابروهاشو بالا برد: همشون با هم؟! فاخته تو غیر قابل پیش بینی هستی! لبهامو تر کردم. دلم آشوب بود از حرفی که بیخ گلوم مونده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به گلهای زرد: فران... من توی شرایط خوبی نبودم وقتی بهت ایمیل دادم هیچی نگفت. انتظار داشتم دستی توی هوا تکون بده که فراموشش کن... پر توقع بودم... یه متوقع خودخواه. نگاش کردم. نفسش رو فوت کرد. گلهای رو از روی میز برداشت: میرم نسکافه بیارم

زل زدم به گودی جاش روی صندلی چرم سیاه... که یه دسته گل نمیتونه شکسته های یه مرد رو سر هم بندی کنه فاخته!

صداش به گوشم میرسید. تمرین رو تموم و موسیقی رو قطع کرد. صدای صمیمی شاگردهاشو گوش دادم که باهاش خداحافظی میکردن. لبخند زدم... توی اون اتاق حجم بزرگی از دلتگیم از روی سینه ام برداشته میشد. فران برگشت با یه بغل گلم توی گلدون و دو لیوان نسکافه توی دست چپش. خم شد سمت لیوانها رو ازش گرفتم. گلدون رو روی میز گذاشت و مرتبشون کرد. نشست رو بروم. لیوانش رو به سمتش گرفتم. گرفتش و لبخند زد. لیوانم رو توی دستم مشت کردم: کلاست رو به هم ریختم ببخشید

نسکافه اش رو مزه کرد....

نگام کرد: از کی میخوای کفشهای باله رو پات کنی؟

قدم زدم زیر بارون. قدم زدم زیر آسمون غریبی که آروم میکرد. میون حجم غلیظ تنهاییم. از کنار آدمهای دو پا عبور میکردم. دستهامو توی جیبهای شلوارم فرو برده بودم و به

عبور شون نگاه میکردم... کدومشون اینطور که من زمین رو زیر پام حس میکنم قدمهاشو حس میکرد؟ قدر قدمهاشونو میدونستن؟ یا همین دختر و پسر جوونی که زیر بارون دست دور کم ر هم انداختن و نفسهای یخ بستشون از بینیهای سرخشون بیرون میزنه این با هم بودن رو قدر میدونن؟ دستم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و گذاشتم قطره بارون کف دستم بچکه... حس داشتم... لمسش میکردم... هنوز... زنده بودم... اگر رها شده، اگر نابخشودنی... هنوز هستم... شاید اول راه... شاید آخرش... فرقی نداره... چه یه روز دیگه چه صد سال دیگه... هستم! هنوز هستم!

فران جواب خداحافظم رو داده بود... بی اینکه بخواد بیشتر نگهم داره... جواب رد پندار رو سر تکون داده پر کشیده بودم... خسته بودم. از فاخته بودن خسته بودم... باید خودم رو فراموش میکردم!

خوبه گاهی بی اعتنا به خودت زندگی کنی... فکر کنی خودت نیستی فکر کنی یه نفر دیگه ای و فقط داری به جای خودت زندگی میکنی... برای خودت حکم کنی... حکم بی تخفیف... حکم داده بودم که خودم رو فراموش کنم. شاید مامان هم یه روز برای خودش حکم بریده بود... شاید یه روز با خودش قدم زده بود... خودش رو تا پای دار برده بود... بعد طناب هنجارها رو از دور گردن خودش... از گردن زن بودنش باز کرده بود... حالا مامان دفترش رو تکمیل میکرد... تکیه به صندلی دانشگاه میزد... پس مانده های خودش رو باز یافت میکرد...

ایستادم روی نقشه راهنمای شهر. انگشت به چونه زدم و ادامه مسیرم رو خوندم... باید از راه راست میرفتم... راه راست همیشه نزدیکترینه!
و کی میدونه توی این پیاده روی یک ساعته چند بار اسم و رسم و یاد پندار رو پس زدم؟ که افاخته ببین این گله چه نازه... وای بارون تندتر شد... اوه چه با سرعت رفت ماشینه...
موهای اون چه قشنگه...

سخته قلب خودت رو بندازی گوشه سیاه چال انفرادی و نور رو ازش دریغ کنی... جلوی روزنه های ذهنت رو بگیری که توی سیاهی و خلاء ذهنیت تنها بمونی... و همیشه بازنده باشی... همیشه!

زنگ در رو که زدم سر و صدای خنده و لهجه های غلیظ و شلوغی خونه سر رشته افکارم رو پاره کرد. مامان در رو به روم باز کرد و رو به جمع برگشت: فاخته اومد!

جلوی پا دری ایستادم. با همون سر و صورت خیس و بارونی سیاهی که قطره های بارون از روی چرمش سر میخوردن. خجالت زده خندیدم: سلام!

دایی جان بلند شد و دستهاشو باز کرد: فاخته! چه بزرگ شده این پدر سوخته!
 بلند خندید و اومد سمتم و پشت سرش سارا، زن لاغر اندامی همسن مامان که با کفش پاشنه بلند و صدای خنده های جیغ و ارش به سمتم راه افتاده بود. بارونیم رو در آوردم و یه قدم برداشتم سمت دایی جان. هفتاد و اندی سال داشت و انگار پنجاه ساله بود... قد بلند با اندامی قدر و دایر... ریش پرفسوری پر پشت سفید. موهای سفید که از پشت بسته بود و شلوار و پیرهن جین... بغلش گرفتم. پید شونیم رو بوسید. نگاش کردم و لبخند زدم: بیخشید این همه خیسم!!

سارا دستهاشو باز کرد و جیغ زد: فاخته... عزیز دلم....

توی بغل استخونیش جا شدم و دستم به لختی کتکش چسبید... سارا... دختر دایی مامان مریم که از هفت سالگی به المان مهاجرت کرده بودن و لهجه فارسیش عجیب و غریب بود. خودش رو عقب کشید و بینی عملی ظریفش رو جمع کرد و زل زد بهم... انگار از ته قلبش صدام زد، کشیده و پر احساس: فاخته.... عزیزم...

هیچوقت زود جوش نبودم. لبخند زدم... حاج و واج بودم که در برابر آدمی با این همه شوق و احساس باید چطور برخورد کنم. دستهامو توی دستش فشار داد و سرتا پام رو ورنانداز کرد. نگاهم روی صورتش گشت. روی رژ گونه صورتی و رژ لب سرخش و موهای مرتب و سشوار خورده اش... به تاپ بندی آبی و کمربند گلبهیش و مچ ظریف پاش که از پاچه کوتاه شلوار سفیدش بیرون بود. خوشم اومد ازش. همیشه عکسهاشو با اون لبخندهای وسیع دوست داشتم ولی حالا میدیدم خودش هم موجود دوست داشتینی هست. لبخندم پر رنگ شد: سارا جون... خیلی دوست داشتم ببینمت!

یه بار دیگه دستش رو دور گردنم انداخت: عزیزم... منم همینطور... بیا داخل... سرما

نخوری نخودچی من... لباسات رو عوض کن

نگاه پر لبخندم گشت سمت هلموت. بهش سلام دادم و رفتم توی اتاقم. لباسهامو در آوردم و جلوی چمدون زانو زدم... چی باید میپوشیدم... بلوز و شلوار ساده ای تن کردم و موهای خیسم رو پشت سر جمع کردم. جلوی آینه داشتم رژ گونه ام رو تجدید میکردم که مامان داخل اومد. توی لب اس زیر زانوش بیشتر از همیشه خوش اندام و موقر بود. دست به سینه ایستاد: فران نرسوندت؟ چرا اینهمه خیسم شدی؟

از آینه نگاش کردم: مامان فران غلام حلقه به گوش من نیست... خودم او دم خونیه!
 ناراضی سری تکون داد و پشت کرد که بره: زود بیا پس...
 کنار دایی جان نشستم. با شوق دستش رو دراز کرد و از روی دسته صندلی دستم رو گرفت:
 منو یادت نمیدادها؟ ای پدر سوخته!

بلند خندید. لبخند زدم. ادامه داد: بگو دایی هرگز ندیده رو چطوری یادم بیاد!
 صدای یادم رو میبرد سمت سرپالهایی که دوبله شده بودن. همون صدای مردونه جذابی که
 اکثر اوقات جای نقش اول صحبت میکرد... صدای داریوش فرهنگ!
 ابروهای سفیدش رو در هم کشید و رو کرد سمت آشپزخونه: مریم این به کی برده؟ اصلا
 شبیه تو نیست... به منصور گرد و قلنبه هم شبیه نیست... ولی چرا... انگار چشمای منصور
 رو داره!

مامان از آشپزخونه خندید: فاخته شبیه باباشه فتانه شبیه من... دو قلوهای ناهمسازان!
 دایی رو کرد به هلموت که با لبخند نگاهمون میکرد و به آلمانی گفت: خوب بزنیم شبکه
 المان که هلموت هم بدونه بین خودمون بد و بیراه ازش نمیگیم!
 هلموت خندید و همونطور که میرفت تا کمک مامان سینی نوشیدنی رو بیاره ابرو انداخت:
 نه... راحت باشین من فارسی میفهمم

میفهمید؟! تا اون موقع نمیدونستم! نگفته بود! دست سارا نشست روی کتفم. رو گردوندم
 سمتش. طبق عادت انگار بینیشو جمع کرده بود و لبخند میزد: صداتو شنیدم... مریم برام
 گذاشت... فاخته عالی خونده بودی!

لهجه داشت... اونقدری که اگر المانی صحبت میکرد بیشتر متوجه میشدم. لبخند زدم و تشکر
 کردم. ادامه داد: حتما اینجا ادامه بده. آینده خوبی برات میبینم! ولی یکم شاد!
 نگاش کردم که چطور شونه هاشو تکون میداد و ادای رقص در میاورد. خندیدم: شاد؟...
 فکر نمیکنم از پشش بر پیام... کلا شاید دیگه هیچوقت نخونم... کار احمقانه ای بود!
 دلم گرفت... آره کار احمقانه ای بود... عذاب بود عذاب!

موبایلم زنگ میخورد. عذرخواهی کردم و بلند شدم. توی تاریکی اتاق چشم دوختم به
 روشنای صفحه موبایل. روی تخت نشستم و چشم دوختم به اسم روی صفحه...
 گوشه رو چسبوندم به گوشم. اسمم رو مثل همیشه عجیب و غریب صدا کرد. لبخند زدم:
 سلام!

خندید... منتظر موندم... اونقدری که لبخندش رو جمع کنه و لب باز کنه به حرف: برگشتی!!

لبهامو جمع کردم. ادامه داد: امروز فران گفت اومدی باشگاه... خیلی خوشحال شدم... گفت میخوای دوباره برقصی

سرم رو پایین انداختم و زل زدم به گل‌های ریز روتختی: آره مارک... دلم میخواد باز برگردم سر تمرینها... ولی نمیدونم چقدر استعداد این کار رو دارم! هیجان زده لب باز کرد: آره برای همین زنگ زدم... من از دو روز دیگه گروه جدید رو تمرین میدم! گروه خوبین... و البته نوع خاصی از رقص رو طراحی کردم... اگر دوست داشته باشی مایلم با گروه من کار کنی

ابرو هام بالا موند... پس فران... لیم رو تر کردم: فران میدونه؟ دقیق شدم به حرفه‌اش: فران چند ماهه کارش رو شروع کرده... اروپایی میرقصه ولی کار من متفاوته مطمئنم خوشت میاد... فران هم اینطور فکر میکنه! پیشنهاد میدم بیا و قسمتی از رقص رو ببین اگر خواستی حاضرم خیلی زود به یه حرفه ای تبدیلت کنم! فران هم اینطور فکر میکنه... فران هم...

فران پاسم داده بود به مارک... واقعا اینطور بود یا من بد بین بودم! ... درست مثل ریشه آذین از سقف زندگی دیگران آویز بودم... یک سر بند شده به پونز حیات و یه سر رها شده و معلق میون بادهای فاجعه... اتفاق... حادثه... انتخاب....

انتخاب میشدم... فرصتی برای انتخاب کردن اما دست نمیداد. چنگ میزدم برای بدست آوردن ولی... اون روزها فکر میکردم مدام پس زده میشم... مدام... مدام... و این مداومت درد داشت... نمیدونم ذهنم اینطور برداشت میکرد، و اینهمه رنجیدگی از شکستها و بیماری پی در پی ام بود یا واقعا حقیقت همین بود... حقیقت تلخ خواسته نشدن!

نگاهی توی آینه به خودم انداختم... فران رو اونقدری شکسته بودم که نخواد دیگه لمس کنه! مثل بقیه شاگرد هاش! خیلی معمولی و بی هیچ معنایی... فکر میکرد فرهنگم به این لمسهای معمول هم نمیخوره؟ من رو میروند که چی رو ثابت کنه؟ که چیزی جز احساس واقعی، یه مرد چهل و چند ساله رو مایل به زنی نمیکنه؟ که اون هم مردی مثل فران؟ که به حریم من تجاوز نکرده بود فقط عشق ورزیده بود؟ تنبیهم میکرد؟ درس یادم میداد؟ تربیتم میکرد؟ چرا فرصت حرف زدن نمیداد؟ رفته بودم باهاش حرف بزنم... رفته بودم عذر بخوام رفته بودم... لاپوشانی کنم! نگذاشت... میون سکوتش ازم دور میشد... میون سکوتش فاصله می انداخت بینمون... میون سکوتش پاسم میداد...

اونشب مطمئن شدم دیگه پام برای باله رقصیدن بلند همیشه... مطمئن شدم که دو روز دیگه برای دیدن مارک و گروهش نمیرم. و مطمئن شدم که... دیگه به هیچی مطمئن نیستم! حتی نمیدونم میخوام جدا زندگی کنم یا نه... حتی مطمئن نیستم از پشش بر میام یا نه... حتی نمیدونم برگشتن از ایران کار درستی بود یا نه... حتی نمیدونم بودن کنار آزی بدتره یا هلموت... حتی نمیدونم بابا رو بیشتر میخوام یا مامان رو... حتی نمیدونم حرفهای تلنبارم رو به دایی بگم یا نه... حتی نمیدونم... قرصهامو خوردم!؟

زیپ کیفم رو کشیدم و خالیش کردم روی تخت. دست کشیدم میون خرت و پرتهای ریز دخترونه. قرصم رو بیرون کشیدم و زیر زبونم گذاشتم. زل زدم به دیوار... تصویر شبی که به همین دیوار چنگ زده بودم جلوی چشمم جون گرفت... چه شب یلدایی بود... چه شب یلدایی تا صدای پندار!

قرصم رو قورت دادم و وسایلم رو چنگ زدم و در هم ریخته برگردوندم توی کیف دستیم... فقط برای اینکه ممنوع بود... یاد پندار ممنوع بود... کف دستم رو به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. برگشتم پیش سارا. تموم شب پیشش نشستم و مدام نگاهش کردم. هرگز ازدواج نکرده بود. همیشه کنار دایی جان زندگی کرده بود و همیشه از زندگیش لذت برده بود... این چیزی بود که ازش به نظرم میرسید!

شام میون سکوت من و خنده های دیگران خورده شد. تموم حرفم به جواب سوالها بسنده میشد... دایی تصور میکرد خجالتی هستم... نمیدونست من مخروبه ام... مخروبه! یک هفته گذشت و من جای کلاس رقص با سارا راه افتادم سمت باشگاهی که مربیش رو میشناخت. کلاس آمادگی جسمانی ثبت نام کردم و یاد گرفتم چطور با مترو مسیر کلاس تا خونه رو برم و برگردم. سارا از اینکه دایی جان هر شش ماه برمینگشت المان و تنها زندگی میکرد راضی نبود. برام از تنهایی دایی جان گفت... میگفت دوست داره پدرش قبول کنه و برای همیشه کانادا رو برای زندگی انتخاب کنه. گفت راضی همیشه خونه اش رو بفروشه. سارا توی شرکت معتبری توی کانادا کار میکرد. درس خونده بود و چم و خم دانشگاه های المان رو خوب بلد بود. روزهایی که باهاش بودم احساس سبکی میکردم. سارا نیروی عجیبی داشت که میتونست شادم کنه... میتونست حس غبطه رو توی دلم به جوش بیاره... میتونست کاری کنه که دوست داشته باشم شبیهش باشم... اون همه شوخ طبع و البته موفق!

یک هفته گذشته بود و مارک دو سه بار زنگ زده بود. هر بار بهونه ای جور کردم که نشده برم دیدنش و بار آخر گفتم منصرف شدم از اینکه باله کار کنم. منصرف شده بودم. از همه

دنیا منصرف شده بودم. روز و شب شده بود آهنگهای توی گوشیم و هندزفری سفیدم، لباس ورزشی و پیاده روی توی روزهای بی بارون یا باشگاه توی روزهای بارونی! توی مترو روی دستگاہ های ورزشی، توی خیابون، یک پشت موسیقی گوش میدادم و به محض رسیدن ذهنم به اسم پندار یا فران دور برگردون میزد. کلافه بودم از این جنگ، جنگ تن به تن با خودم!

توی شلوغی دم غروب مترو، توی ایستگاه خونه پیاده شدم و بی تفاوت به حجم انبوه جمعیت که روی پله برقی بالا میرفتن از پله های کنار دیوار دویدم و خودم رو به خیابون رسوندم. کناره پارک رو گرفته بودم و سمت خونه قدم برمیداشتم و از پشت صدای تموم خواننده های گوشیم به یه صدا میرسیدم... پندار!

مدام آهنگ عوض میکردم... و هیچ فایده ای نداشت! ایستادم وسط پیاده رو و نفهمیدم چی شد که اون حرکت رو کردم! چند قدم عقب گرد و بعد یه دوی سریع و یه پشتک روی چمنهای پارک. روی پا که ایستادم از دنیا خالی بودم! خالی خالی! باورم نمیشد... فقط با یه پشتک! به نگاه عابریایی که با لبخند نگام میکردن لبخند زدم و پا تند کردم سمت خونه... دویدم و به صدای قلبم تمرکز کردم. تپشهای تندش و صدای نفسهام... حالا حسی از بی حسی رو تجربه میکردم. شده تا به حال به هیچی فکر نکنی؟ به هیچی! خندیدم... نزدیک خونه ایستادم. دستم رو به میله کنار در بند کردم. خندیدم... دروغه... محاله بتونی به هیچی فکر نکنی... آدمیزاد محکومه به یه پشت فکر کردن! خندیدم... با صدای بلند و زل زدم به قطره اشکی که از نوک بینیم جلوی پام روی آسفالت افتاد.... بازنده بودن هم حس عجیبیه... بی پندار که آدم، آدم نیست!! پندار که نبودنی نیست... پندار که دور ریختنی نیست! پنهان شدنی نیست!

من که... من بیچاره که... حوام! ... آدم نمیشم!!!

آستین پلیورم رو به صورتم کشیدم و اشکم رو خشک کردم. نفسم رو چاق کردم و بینی سرخم رو بالا کشیدم. کلید انداختم توی قفل در خونه مامان. خسته بودم. دکمه آسانسور رو زدم و بالا رفتم. در سفید خونه رو بستم به روی تنهایی خودم. یک راست رفتم روی مبل انتهای سالن. هندزفریمو از گوشم بیرون کشیدم. پلیورم رو درآوردم و زانو بغل گرفته سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی....

خوب فاخته... اینم از این... حالا چی؟

کسی توی ذهنم دستش رو روم بلند کرد. کسی محکم زد توی دهن صدای ذهنم. از جام بلند شدم و سر کردم توی یخچال خونه هلموت! دسر شکلاتی رو بیرون کشیدم و با تیزی ناخن

سرش رو پاره کردم و قاشقم رو فرو بردم داخلش که موبایلم زنگ خورد. حتما مامان بود. میخواست بدونه برگشتم خونه یا نه... موبایلم رو برداشتم... فران بود! بعد از این همه روز...

این همه روز؟ بیشتر از یک هفته و به چشم من این همه روز! زنگ میزد! خواستم جواب ندم. زل زدم به اسمش که روشن و خاموش میشد "فرانتیس"

داشت قطع میشد که برش داشتم: سلام!

مکت کرد. شاید گوشی رو میون راه برگردوند باز روی گوشش! صدای خسته اش توی گوشم پیچید: سلام

ساکت موندم. نفسی تازه کرد: امشب میتونم ببینمت؟

نمیدونستم چرا داره میاد دنبالم. دیگه هیچ تصویری ازش نداشتم. میدونستم از من دوری میکنه. میدونستم بد رفتار کردم. میدونستم از من یه مبتلای تالاسمی احساس سراغ داره که دردهاش رو روی اون بالا میاره... بهش که فکر میکردم فکم سفت میشد. جلوی آینه ایستاده بودم و موهامو به محکم ترین حالتی که میشد از بالا میبستم و زل میزدم به فک منقبضم... گفته بود میخواد من رو ببینه. بهونه آورده بودم که خسته ام... گفته بود کوتاه!

دیگه نمیخواستم همین نیمچه دوستی رو هم خراب کنم. از خودم که پنهون نبودم چقدر دوست داشتم مثل سابق داشته باشمش... همون فران صبور... همون فران دوست داشتنی لب دره... همونکه به اطمینان بودنش دسته ویلچرم رو رها کرده بودم!

روی زانو نشستم جلوی چمدونی که هنوز روی زمین بود و مامان توی سکوتش گذاشته بود با خودم کنار بیام! بلوزم رو درآوردم و لب اس زی-رم رو از چمدون بیرون کشیدم. دور کم-رم پیچیدمش و زل زدم به انگشتم که قرنهاشو در هم فرو میبرد... چقدر برای به این روز رسیدن درد کشیده بودم... به روزی که بتونم سر انگشتمو محکم بچسبونم به هم و قرنهای کوچیک رو در هم فرو کنم!

بندش رو روی شونه ام انداختم و باز پلیور سیاهم رو برداشتم... خودم هم درکی از این علاقه نوظهور به رنگ سیاه نداشتم... فقط میدونستم میلی به هیچ رنگی ندارم... هیچ رنگی! شلوار جین سورمه ایمو پام میکردم که زنگ خونه به صدا دراومد. جلوی آینه ایستادمو یه بار دیگه دست کشیدم روی موهای مرتب و محکم بسته شده ام و ابروهایی که بالا کشیده شده بودن. موبایلم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و از اتاق بیرون زدم.

فقل در رو بستم و کلید رو کنار کیف پولم جا دادم و رفتم پایین. تکیه داده بود یه ماشینش. پشت به در خونه. چشم دوخته به جایی که هیچ کجا نبود. جلو رفتم. با ناخن روی کاپوت ماشینش ضربه زدم: سلام!

برگشت سمتم. لبخند زد: سلام!

بی هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد و نشست. سوار شدم. عادت نداشتم موقع نشستن توی ماشین برگردم و به صورت طرف نگاه کنم. این هم یکی از اخلاقیهای نه چندان دلنشین من! حرکت کرد. به روبروم خیره بودم: چه خبر؟

با انگشتهاش ضرب گرفت روی فرمون: هیچی... حوصله داری بریم یه جای خلوت؟ برگشتم سمتش که بپرسم کجا... چشمم دوخته شد به خراش بلند از شقیقه تا کنار فکش. دستم دراز شد سمتش: چی شده؟

نیم نگاهی بهم انداخت: چی؟

انگشتم رو به زخمش کشیدم: صورتت!

صورتش رو پس کشید. دستم توی هوا معلق موند. خودم رو عقب کشیدم با اینکه هنوز چشمم دوخته بود به زخمش. نمیخواست حرف بزنه، یا میخواست و الان وقتش نبود... سر تکون دادم: هر جا دوست داری بریم

خیابونهای نا آشنا رو رد کرد و آخرین دور برگردون رو برگشت. کنار جاده پارک کرد. پیاده شدم. هوای خنک رو توی ریه ام کشیدم و کنارش راه افتادم انتهای پارک خلوت و تاریک. دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و سر پایین روی چمنها میرفت. کنارش قدم میزدم و زیر چشمی به صورتش نگاه میکردم. برای یه ثانیه اتفاق افتاد... اینکه هر دو مون به یکباره ایستادیم و رو کردیم به هم و اسم هم رو صدا زدیم.. درست در آن واحد! خندیدم. نخندید... زل زد بهم: تو بگو اول

نفسم رو بیرون دادم: نه تو بگو... تو من رو آوردی بیرون! تو حرف داشتی!

اخم کرد: تو چته؟

اخم کردم: هیچی!

لبش رو مکید. زل زد به دورترین نقطه در تیررس: بیا بریم بشینیم دنبالش راه افتادم. نشست روی نیمکت رو به دریاچه مصنوعی. ایستادم بالای سرش. حس میکردم مطیع اوامرش شدم... فرق کرده بود!

دست کشیدم روی آهن سرد نیمکت درست تا پشت سر فران. باز چشمم افتاد به خراش صورتش. دست به سینه نشسته بود و زل زده بود به دریاچه. دستش رو روی نیمکت زد: بیا بشین

نیمکت رو دور زدم و نشستم کنارش و درست مثل خودش زل زدم به آب. میون اخم لب باز کرد: چرا نیومدی کلاس؟

شونه انداختم: منصرف شدم!

تکرار کرد... "منصرف شدی!"

باز بی نگاه ادامه داد: چرا چمدونت هنوز کف اتافته؟

برگشتم سمتش. زل زدم به نیم رخش: کی اومدی خونه که دیدی؟

چونه بالا گرفت: نیومدم!

اخم کردم: پس چی؟ غیب میدونی؟

بالاخره رو کرد بهم. زل زد توی چشمم: مریم نگرانته... مریم برای همه چی نگرانه... تو

دنبال چی هستی فاخته؟ چی میخوای که نیست؟ مادرت حمایتت میکنه... هلموت بیشتر از

اون... چی ادیتت میکنه؟ میری ورزش و عرق کرده برمیگردی خونه، غذا نمیخوری، حرف

نمیزی... چمدونت رو باز نمیکنی...

خط خراش صورتش رو دنبال کردم: هیچیم نیست... چاق شدم دارم وزن کم میکنم همین!

سر تکون داد: میدونی اگر داروهاتو نخوری چی میشه؟

سر تکون دادم: میدونم!

سر تکون داد: میدونی اگر سر خود وزن کم کنی چی میشه؟

سر تکون دادم: میدونم!

عصبی چشمهاشو ریز کرد و سر تکون داد: تو هیچی نمیدونی!

سر تکون دادم: میدونم!

زل زد بهم. زل زدم توی چشمهاش. اخمهاش رو در هم کشیده بود... خنده ام گرفت... لبش

به لبخندی لرزید... آشتی میکرد؟ دوباره میشد دیوار بلند حمایتم؟ میشد فران همیشه؟ ته دلم

التماس کردم "بخند" ... نگاهش رو گرفت ازم و باز زل زد به دریاچه و بامزه ترین کلمه

فارسی رو ادا کرد: کله شقی!

ابرو بالا بردم: چی هستم؟

لبخندش رو قورت داد. ابرو بالا برد: کله شق!

ضربه زدم روی زانوم و با صدای بلند خندیدم: اینو از کی یاد گرفتی؟ مامان؟! خندید. نه اونقدری که دندونهاشو ببینم... همینقدر که نفسش رو از سینه بده بیرون. جرات کردم. چرخیدم سمتش. پای چپم رو روی نیمکت جمع کردم: چی شده... چیکار کردی با صورتت؟

برگشت سمتم. خودش رو بهم نزدیک کرد. انگشت اشاره اش رو چسبوند روی پپ شونیم و خنده اش رو خورد: چیکار کردی با این؟ جاش گذاشتی جایی؟ دستم رو توی هوا تکون دادم: فران!!! آره جاش گذاشتم! اصلا از روز اول نداشتم... بیخیال دیگه!

دستش رو عقب کشید. اخم کردم: بچه گانه که باهام رفتار میکنی حرصی میشم اخم کرد: بزرگونه هم که همیشه باهات رفتار کرد... چه باید کرد با تو؟ چشمهامو ریز کردم توی صورتش: خودخواهی!

از کنارم بلند شدو تا نزدیک دریاچه رفت: سارا برات نقشه هایی داره... میدونی؟ اخم کردم: تو سارا رو از کجا میشناسی؟

برگشت سمتم. لبخند پیرزومندانه ای زد: میخواد با خودش ببردت کانادا... میگه صدای خوبی داری... میخواد کمکت کنه بری دانشگاه هنر... مریم هم موافقه... هنوز بهت نگفتن نه؟ از روی نیمکت بلند شدم. قدم برداشتم سمتش: تو اینا رو از کجا میدونی؟ کج خند زد: سارا گفت!

آتیش میگرفتم و نمیدونستم از چی میسوزم! جلوتر رفتم. درست رو به سینه اش ایستادم: سارا؟ به تو گفت؟ تو سارا رو از کجا میشناسی اونوقت!؟

لبهاشو جمع کرد و شونه چپش رو بالا انداخت: دوست دخترم بوده قبلا! اومد دیدم... در مورد تو حرف زد!

چشمهامو ریز کردم: دوست دخترت بوده؟!؟

سر تکون داد. انگار دلش آروم میگرفت از اینکه بخشی از زندگیش رو پیشم رو میکرد. کاری که قبلا نکرده بود. نمیدونم چرا اولین چیزی که به ذهنم رسید تخت سفید فران بود و تصویر سارا و فران با هم. کلافه دست کشیدم روی موهام: من علاقه ای به دانشگاه رفتن ندارم! چرا برای من تصمیم گرفتن!؟

دست به سینه با لبخند عصبی کننده ای زل زده بود به چشمهام. دلم میخواست یقه اش رو بگیرم و در مورد سارا بازخواستش کنم. از این حال خودم بیزار بودم... چرا بهش احساس

مالکیت داشتم؟! دستهامو بالا بردم و مثل بازیکن کیش و مات شده، کش موهامو محکم کردم: سارا چندین ساله آلمان زندگی نمیکنه! کی باهات دوست بودی؟ پونزده سال پیش که هنوز آلمان بود؟

خندیدم. خیال کردم ضربتی زدم به طعنه ای که پونزده سال قبل رو به یاد داره و شاید هم دروغ میگه اما ابرو بالا برد: پنج سال پیش توی سفر کانادا دیدمش... مریم محبت کرده بود و به سارا سفارش من رو کرده بود.. سارا اومد دنبالم و من رو برد خونس... کارهام توی کانادا که تموم شد با هم دوست بودیم!

"کارهام که تموم شد با هم دوست بودیم"... صورت سارا جلوی چشمم جون گرفت... لطافت پوستش وقتی دستم چسبید به کتفش... بوی خوش موهاش... ناخواسته زل زده بودم به یقه باز فران... سرش رو نزدیکم آورد و فاتحانه لب زد: یه دوستی ساده بود فاخته... هیچی بین ما نبود!

نفسش به گوتم خورد و از عوالم رویا بیرونم کشید. برگشتم سمت صورتش. خندید... حالا میشد دندونهاشو دید... سر تکون داد و راهش رو گرفت و پشت کرده به من رفت. عصبانی صدامو بالا بردم: ازت در مورد نوع رابطه پرسیدم که توضیح میدی؟ ایستاد. دستش رو توی جیبش فرو برد: نیمی از ضربه هایی که توی زندگیت میخوری به خاطر ذهنته... ذهنی که نمیتونی کنترلش کنی!

عصبانی بودم... فقط عصبانی بودم... راه افتادم سمتش: ذهن من کج نرفته! این ذهن خودخواه تو هست پیش داوری میکنه!

از کنارش رد شدم و به سمت خروجی پارک راه افتادم.

لبخند زد انگار: آرام! اسب چموش من آرام!

بازوم رو گرفت و وادارم کرد بایستم: عجولی... اینکه ذهنت رو نمیتونی کنترل کنی از تخیل بد نیست... برای همین تو یه نمایش نامه نویسی! اگر اینطور نبودی یه خط هم نمیتونستی بنویسی ولی....

میون نگاهم پلک زد: داری ازش ضربه میخوری فاخته... اینجور مسائل رو بپذیر... همه آدمها توی زندگیشون رابطه دارن درک میکنی حرفم رو؟ درگیر این نمون که نیما رفت یا پندار رفته و تو نمیدونی با کی هست... خودت رو توی شیشه نگه داشتی.... مثل خودکار طلای بی مصرف توی گوی...

لب پابینش رو گاز گرفت. نفسش رو فوت کرد... باز لیش رو مکید. پلک زد... پلک زد... چشم ازش برداشتم. دست به کمربندم زدم بهم نزدیک شد: نیومدی کلاس چون مارک ازت خواست بیای... چون ذهنت رو نتونستی روی مارک کنترل کنی... چون خیال کردی پشت هر پیشنهادی یه سوء استفاده هم هست! من از مارک خواستم بهت زنگ بزنه... توی رقص گروه مارک جای خودنمایی برای تو بود... نمیدونم.. من راه زندگی تو رو نمیتونم انتخاب کنم... امروز من باهات صحبت کردم و شب بی شک مریم و سارا پیشنهادشون رو بهت میگن و تو بی شک میری توی تختت و باز به چیزهایی فکر میکنی که ذهنت رو به زنجیر کشیده!

سر بلند کردم. زل زد توی چشمهام... آروم نفس میکشید... دستش رو بالا آورد و روی صورتش کشید... روی همون زخم بلند و بالا: آرامش رو به خودت برگردون دختر جون! همین! نگاهش رو ازم گرفت... نفسش رو دود کرد داد هوا: داریم پیر میشیم! نفهمیدم منظورش دقیقا از جمله آخر چی بود که رو به آسمون اداش کرد... من درگیر حرفه‌اش بودم. درگیر شناخت عمیقی که از من داشت... درگیر عطر آشنای تنش... درگیر تصورات تنهاییمون توی خونه بابا... درگیر افکار مالیخولیایی و تصویرهای درهم روان پریش صورت سارا روی سینه فران... من درگیر موج موهاش توی باد بودم... درگیر پرز پلیور سیاهش... ساعدهای پرموی دستش... حالت نگاهش... تن صداس... من درگیر این همه ناشناخته بودم... توی دنیای نگاهش گیر میکردم و همیشه غافلگیر میشدم از حرفه‌اش... از لمسش... وقتی اونطور کشف نشده ازم دوری میکرد وقتی اونطور دوستانه دست دور گردنم می انداخت و باهام قدم میزد!

از زیر بازوش کنار رفتم و روی چمنها قدم برداشتم. خالی نبودم... پرم کرده بود. رو گردوندم سمتش. سر به زیر راه میرفت. دلم برایش تنگ بود. وقتی اونطور با من غریبگی میکرد وقتی اونطور حریم رعایت میکرد وقتی... نگام نمیکرد... وقتی نمیگفت زخم صورتش برای چیه، دوستی نمیکرد... وقتی حس میکردم معلم سرخونه زندگیم شده و به اصرار مریم برای دیدنم اومده... وقتی داره شب میشه و به ماشین نزدیکتر میشیم... وقتی حرفه‌اشو زد و حالا برم میگردونه خونه و میره دنبال زندگیش... وقتی... وقتی من دلم میخواد بمونم!

لب باز کردم: من نمیرم!

نگام کرد. بی نگاه شونه بالا انداختم: من کانادا نمیرم!

اونقدر غریب شده بود که نشه ازش خواست دوری توی خیابون بزنیم، نسکافه ای گوشه یه کافه خلوت بخوریم و از هر دری حرف بزنیم... اونقدر به وجود یه دوست محتاج شده بودم که اگر اون دوست فران بود مینشستم روبروش و برایش از تموم حسم میگفتم. از حس های در هم و برهمی از بغض و گلایه بعد از خوندن دستخط پندار... آره اونقدر به دو تا گوش محتاج شده بودم که اگر فران، فران قبل بود برایش از پندار میگفتم کاری که هیچوقت نکرده بودم. دوست داشتم برگردم سمتش... هزار بار انگشتهای دستم از روی زانوم بلند شد که ساعدش رو بگیرم و بگم "فران باهام مثل قبل باش" که "فران بیا بریم یه کافه" که "فران الان دوست ندارم برگردم خونه" که "فران باهام حرف بزن... بگو این زخم چیه بگو چرا اینهمه سردی" که اصلا "فران ببخش منو.... برگرد به قبل!"

پلک زدم و رو گردوندم سمت پنجره. دستم رو روی زانوم مشت کردم. اینکه بی تقصیر باشم و حسی وادارم کنه ازش عذر بخوام... نه اونقدرها هم بی تقصیر نبودم. ایمیل آخرم ضربه کاری و نهایی بود.. عذر خواهیم فایده ای نداشت... سرم رو به پشتی صندلی ماشینش تکیه دادم و چشمهامو بستم... داشتم با خودم فکر میکردم این هم درست ساعت و روز و تاریخ دقیقی که یه رابطه خوب دیگه توی زندگیم ابتر موند... داشتم با این دوستی خداحافظی میکردم... داشتم فاتحه این رابطه عمیق رو میخوندم... شاید دیر به مراسم تشییع رسیده بودم... شاید این حس خیلی وقت بود که توی دل فران مرده بود و من تازه به سنگ قبرش رسیده بودم. شاید این خاک احساس برای فران دیگه خیلی سرد شده بود. برای اولین بار بود که حس کردم توی اون کشور چقدر غریبم.... احساس غربت که بیخ گلوتو میگیره و حس میکنی دوست داری برگردی و بدونی جایی برای برگشت نیست که هر جا بری آسمون همون رنگه...

هیچی نمیگفت... تموم طول راه هیچی نگفته بود. فقط میرفت به سمت خونه. تموم مدتی که چشم بسته بودم و فاتحه رابطه عمیقمون رو میخوندم هم هیچی نگفت. فقط تک سرفه ای کرد و من پلک باز کردم. چشم دوختم به خیابون آشنای نزدیک خونه و نفهمیدم چرا عصبانیم! اونقدر عصبانی که دلم بخواد برگردم و سرش هوار بزنم لازم نیست تا در خونه برسونتم خودم با پاهای خودم میرم... که بخوام در ماشین رو باز کنم و خودم رو از اون ماشین، از اون هوا، از اون فضا پرت کنم بیرون... فکم رو روی هم فشار دادم و ناخنهام کف دستم فرو رفت. شقیقه هام نبض گرفته بودن. فران در خونه ایستاد. دستم رفت سمت دستگیره در که بالاخره رو گردوند و نگام کرد. رو کردم بهش. آخرین نگاه امیدوارم رو دوختم بهش که

شاید حالا لب باز کنه به حرفی... شاید چیزی بگه و من ازش بخوام شام رو با ما باشه.

هیچی نگفت... پلک زدم : ممنون

در رو باز کردم. سر تکون داد. پیاده شدم. رو کردم سمت شیشه و به چشمه‌هاش نگاه کردم.

لبخند رنگ و رو رفته ای زد و فقط یک کلام : خداحافظ

لبم به جواب باز نشد. فقط سر تکون دادم و به رفتنش چشم دوختم... اومده بود که چی

بگه؟... تموم حرفی که زده بود رو میتونست توی چند جمله پشت تلفن بگه... اومده بود که

اینطور پر شم؟

رو کردم سمت در. قفل در رو باز کردم و پناه بردم به خونه... از آسانسور بیرون اومدم و

کلید انداختم توی در چوبی. در رو بستم و کفشهامو از پام بیرون کشیدم. هنوز مامان و

هلموت نیومده بودن!

سرک کشیدم توی آشپزخونه. خبری نبود. با خودم لب زدم "باید اومده باشن دیگه!" پلیورم

رو از تن بیرون کشیدم و راه افتادم سمت مبل وسط پذیرایی. خودم رو روش انداختم و دراز

کشیدم. ساعدم رو روی پد شونیم میذاشتم که صدایی از سمت اتاق مامان اومد. چشم باز

کردم... گوشهام تیز شد... پلک زدم.... مو به تنم راست شد... عین فنر از جا پریدم،

پلیورمو از روی مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم....

بارون گرفته بود. رعد میزد. من پر و خالی میشدم... سر خیابون چشم دوخته بودم به نور

خونه ها و مغازه ها... چشم دوخته بودم به سر در چشمک زن یه کافه... تنهایی که حالی

نداره... تنهایی هیچی حال نداره.. تنهایی گوشه کافه نشستن تنهاترت میکنه... تلخ میشی عین

قهوه ای که روبروت میذارن... راه افتادم سمت پارک نزدیک خونه. زیر بارون یک ریز و

بی امون... سعی میکردم صدا رو از ذهنم پاک کنم... نمیشد.... لب های فران توی نگاهم جون

میگرفت وقتی لب زده بود "نمیتونی ذهنت رو کنترل کنی" که "همه آدمها توی زندگیشون

رابطه دارن درک میکنی حرفم رو؟"

روی نیمکت پارک نشستم و دستهامو در هم گره زدم. نه... درک نمیکردم... رعد میزد و

تصویرهای گذشته توی سرم نقش میبست... رعد زد... نگاه نمیکرد. نگاهش روی متن بود. با

دست موهاشو پشت گوشش برد. لب باز کرد به توضیح. حواسم نبود. حواسم پی عطر نعنائی

آدامسش بود و بند چرمی سیاهی که دور مچش بسته بود. پی گردنبندها مستطیل سنگ سیاه

ساده ای که میون سیاهی سیدنه اش جا خوش کرده بود. حواسم پی کفش کوهنوردیش

میرفت. پی پیام اشتباهش.... که کاسه چشمش از کسی جز من پر نیست

رعد زد... پلک زدم... بغض کردم. دلم بر اش تنگ بود. مگر فران نمیگفت همه رابطه دارن... همه آدمها حق رابطه دارن... حق عاشقی... حق زندگی... سهم من از تموم پندار چی بود؟ سهمم مزه خورش زیر دندونم بود وقتی داشتم توی دنیای زرد یکدست غرق میشدم... سهم پندار از من درد بود و جای ریز زخمهایی که روی دستش ورم کرد و بوسه ای که به جای زخمها زد و لیوانهای یه بار مصرف رو از ماشینش پرت کرد بیرون و رفت میون گرد و غبار... سهم من از لمس پندار نیمه شبی بود که بالای شهر ایستاده بودم منتظر مرگ زودرسم... که پلکهام رو روی هم فشار میدادم و از صدای هق هقم شرم میکردم که دستش حلقه شد دور شونه هام و من پید شونی چسبوندم به داغی سپینه اش... که سجودش کردم... که سوختم زیر بار حس تقصیری که داشت اعتقاداتش رو برای آروم کردن یه آدم سست کنار میذاشت... که حرمت و محرمیت رو کنار میذاشت... که من رو توی حلقه بازوش فشار میداد... که من تنش رو بو میکشیدم و هق میزدم... کاش همونجا همه چی تموم شده بود. کاش همون روزها فکری که به جونم افتاده بود محقق میشد... من از مرگ میترسیدم و نمیدونستم بدتر از مرگ هم چیزهایی هست! دردهایی و بغضهایی... پرسیده بود میترسی؟ گفته بودم از پوسیده شدن میترسم... گفته بود مگر توی این دنیا نمیپوسی؟ پیر نمیشی؟ هرز نمیری؟

چرا پندار... چرا پوسیدم... زنده زنده پوسیدم... خسته ام از خودم... از اینکه تو اینطور میون ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه من نقش بستی. از اینکه هر جا باشم و هر کاری کنم یاد تو هم هست... چرا پندار پوسیدم از دوریت... بوی کافور گرفتم... پندار کجایی که یه بار دیگه محرم و نامحرمی رو کنار بذاری بشی همون دستی که دورم حلقه شد... کجایی که جلوی چشمهات غرور و خودداری رو کنار بذارم و بزخم زیر گریه که نمیخوام اینجور زنده باشم... نمیخوام توی خونه مامان مهمون ناخونده باشم... من از صدای اه کشیدن هلموت بیزارم... من نمیخوام زیر هوای خونه ای که نفس نفسهای هلموت پرش کرده نفس بکشم... که پندار... مرد... مرد مومن... تو نه بهشتی نه برزخی نه جهنم من چی؟ یک سره ام نکردی... اونروز که عقب عقب رفتی و چسبیدی به در اتاق بیمارستان و گفתי دوستم داری اونقدر دوستم نداشتی که ترکم نکنی... پندار من تا آخر دنیا هر جا که برم یه سر ذهنم به تو وصله... من همیشه نا تمومم... همیشه...

زیر بارون راه افتادن سمت چراغ چشمک زن کافه... تنهای تنها...

گاهی توی روز و روزگارت چیزی پیش نیومده که اونقدر ناراحتت کنه که با بغض پر و چشم ورم کرده برگردی خونه، آره هیچی پیش نیومده ولی خسته ای.... و فقط خستگی هست که آدم رو پیر میکنه.

خسته بودم... خیلی خسته بودم... برگشتم خونه... با بغض پر و چشمهایی که یه دل سیر باریده بود. در رو که باز کردم نفهمیدم چرا و چی شد که اونقدر محکم به همش زدم. که جواب داد و هوار مامان رو با داد و هوار دادم... مامان که هم شرم توی صورتش بود هم عصبانیت. عصبانی بود چون ساعت یک نیمه شب برگشته بودم خونه و به هیچ کدوم از تلفنهاش جواب نداده بودم... عصبانی بود چون میدونست تا الان که توی خیابون بودم از چند نفر پیشنهاد و قیمت شنیدم... چون خوب میدونست توی خیابونها پرسه زده بودم و گوشم پر از پیچ پیچ شده بود... چون بوی الکل گرفته بودم... چون شاید حس مادرانه اش الهام کرده بود که من گوشه یه بار نشسته بودم ولی خیر نداشت که من پاک از اونجا بیرون اومدم یا نه! شرم هم داشت آره... مادر بود! ... مادرم بود و من بی خیر توی خونه اش سر درآورده بودم.... مادرم بود و من...

داد میکشید. هلموت سعی میکرد آرومش کنه... داد میکشیدم و هیچکس نبود که سعی کنه آرومم کنه... پر بودم.. از عالم و آدم... بیشتر از همه از تن صدای هلموت... کاش هیچی نمیگفت که صداش.... صداش...

صورتم رو میون دستهام گرفتم و پشت کردم به مامان... دستم میلرزید وقتی بدون هیچ فکری شماره فران رو میگرفتم... فقط میدونستم نمیتونم اونجا بمونم حداقل اونشب تحمل موندن توی اون خونه رو نداشتم...

مامان دستم رو گرفته بود وقتی داشتم از در خونه میزدم بیرون... هنوز داد میزد... هلموت انگشتهای مامان رو از دور دستم باز کرد، صورتش رو چسبوند به صورت مامان که "نگران نباش... بذار بره... بذار چند ساعت از هم دور باشید"

آره بذارید برم... کاپشنم رو از روی کانتر برداشتم و از خونه بیرون رفتم. فران از در آسانسور بیرون می اومد که دستم رو تا کنار صورتم بالا بردم... سکوت میون لب های نیمه بازش موند... فقط برگشت توی آسانسور و سکوت کرد. سرم رو پایین انداخته بودم و زل زده بودم به کفشهام. وجودش رو نمیدیدم... پیچیده و در خود فرو رفته به صورت مامان فکر میکردم... به اینکه چطور سرم هوار کشیده بود... جلوی چشمهای هلموت... به اینکه چقدر دلم برای فتانه تنگه... به اینکه چرا بابا با آذی زندگی خوبی داره ولی با مامان نداشت... به

همه چیز... به مردی که کنارم نشست و لبخند زد... همون مردی که یه جرعه نوشید و به تتم نگاه کرد... همونکه ابرو بالا برد و قیمتم رو روم برچسب زد... همونکه توی چشمه‌اش نگاه کردم و با خودم فکر کردم فران چه مرد خوبی هست و من ندیدم... تموم راه به قیمتم فکر کرده بودم. تموم راه تا خونه رو... اونقدری که فکر میکردم ارزش نداشتم... با خودم فکر میکردم شاید زیاد هم گفتم... تموم من همین قدر بود؟! به همه چیز فکر کرده بودم. به همه چیز فکر میکردم و پناه میبردم به مردی که پلپور سیاهش وقت نفس کشیدن آروم آروم بالا و پایین میرفت.

رو به پنجره ماشین نشسته بودم و زل زده بودم به عبور درختها... انگشتهام روی پد شونیم بی حرکت مونده بود و ذهنم گوشه همون بار راکد... صدام زد... صدایش رو باور نکردم. انگشت اشاره اش نشست روی پوست گونه ام... یه نوازش کوتاه: فاخته رو کردم بهش، بی نگاه زل زدم به رویروم. داشت نگام میکرد... نیم نگاه های کشدارش روی نیم رخم رد می انداخت. دستش رو گذاشت روی فرمون: نمیخواهی هیچی بگی؟
چونه ام رو بالا گرفتم: چی بگم؟

اخم کرد انگار: چی شده؟

دست کشیدم به بینیم: نمیخوام اونجا باشم... همین!

ساکت شد. انگار معنای پناه بردن رو خوب میدونست... شاید خودش هزار بار جای من نشسته بود... شاید خودش هم هزار بار به دیگری پناه برده بود که معنای حس غلیظ سربار بودن رو خوب درک میکرد... سکوت کرد تا فکر کنم دارم جایی میرم که با خونه خودم فرقی نداره!

آهنگ پخش رو عوض کرد و به طرف خونه اش رفت. در خونه رو باز میکرد و من زل میزدم به پشت شونه اش. سعی میکرد زیاد نگام نکنه. در رو باز نگه داشت و من داخل شدم. بلز روی پاهاش ایستاد و زبونش رو تگون داد. فران جلوش زانو زد و سرش رو برای چند لحظه توی بغل گرفت. به حال یه سگ غبطه خوردی؟ به اینکه وفا دار باشی و کسی بفهمه... که جایی قدر یه آغوش باشه برای هدیه دادن یه دنیا عشق به تو! رو ازشون گرفتم و قدم زدم تا کنار کانتر. نیمه شب بود... خسته بود... خونه اش به هم ریخته و در هم... انگار روح زندگی توی اون خونه مرده بود. تعارفم کرد که بشینم. لباسه‌اش رو از روی مبل بزرگ پس زدم و نشستم. رفت سمت آشپزخونه: ببخشید که همه چی به هم ریخته هست...
نگاش کردم. از کابینت دوتا لیوان بیرون میاورد: نسکافه میخوری؟

زل زدم بهش... نگام طولانی شد و دستهای اون کنار تنش آویزون... لبش رو گاز گرفت.
چونه ام لرزید... پلک زد توی نگام.. لب باز کردم : شبهای تا همیشه تو چه شکلیه فران؟

روی مبل دراز کشیده بودم و اون نشسته بود روی زمین و تکیه زده بود به مبل. گاهی سرش رو از عقب خم میکرد و روی بالش من تکیه میداد. زل زده بودم به سقف پذیرایی خونه و حالی داشتم که برام غریب بود... لیوانش رو بالا آورد و یه جرعه دیگه نوشید. صدایش رو رگ انداخته بود : چطوری؟

پلک زدم... چیزی برای گفتن نبود... درکی از حال خودم نداشتم... حس میکردم چیزی در من عوض نشده... لیوان توی دستم مشت بود و دستم بی حس کنار مبل آویزون. سرش رو تکیه داد به بالش. لب باز کردم: ساعت چهاره...

جوابی نداد. ادامه دادم: خوابم میاد

خندید. چشمهامو بستم. بلند شد و رفت توی اتاق. سرم به اندازه یه قابلمه سنگین بود. توی دنیایی فرو میرفتم که وزن معنایی نداشت. صدام که زد برگشتم به کالبدم : فاخته... بیداری؟ چشم باز کردم. دکمه های پیرهنش رو باز میکرد: برو روی تخت بخواب. من اینجا میخوابم

خم شد و لیوان رو از دستم گرفت. خشکی دهنم رو قورت دادم: همینجا خوبه... نمیتونم پاشم مچ دستم رو گرفت و بلندم کرد: اینجا بدن درد میگیری... برو توی اتاق سرم گیج بود. زیر بغلم رو گرفت و تا اتاقش برد. سرم که به بالش رسید فقط عطر تنش روی ملحفه ها رو درک کردم و تاریکی دنیایی که درش فرو میرفتم.

صدای ضعیفی توی گوشم میپیچید که بلند و بلندتر میشد.. پلکهامو به زور باز کردم و چشم دوختم به اتاقی که نمیشناختم. از روی تخت بلند شدم. دستم رو روی پد شونیم گذاشتم و از درد چشمهامو بستم. صدای بوق مانند رو تازه درک میکردم. دستم رفت سمت تلفن کنار تخت و دکمه اش رو فشار دادم. چه سببوندمش روی گوشم و دوباره روی تخت رها شدم.

صدایش توی گوشم پیچید: صبح بخیر!

همه چیز به یکباره به خاطر اومد... تموم دیشب رو ، بحثم با مریم، شبهای تا همیشه دونفری... اولین تجربه من از سکر... فران که پناهم شده بود. لبخند زدم و فقط نالیدم :

هوووووم

خندید: زنگ زدم که دیگه بیدار شی. بلند شو یه چیزی بخور. توی یخچال یه چیزایی پیدا
 میشه برای خوردن... ناهار چی بخرم؟
 چشم دوختم به سقف اتاقش و لبم رو گاز گرفتم. با پشت دست چشمهامو مالیدم: هیچی
 اخم کرد انگار: پاشو... کامل بیدار شدی بهم زنگ بزنی
 تلفن از دستم سر خورد روی تخت. بغض کردم و به پهلو چرخیدم. ملحفه اش رو توی سب
 نه ام جمع کردم و صورتم رو میونش فرو بردم... کی میتونه معنای خستگی رو درک کنه؟
 خدا... تو... میفهمی من خسته ام یعنی چی؟ ... یعنی دست از سرم بردار... یعنی دارم خفه
 میشم... دستت رو از دور گلویم باز کن... بذار منم نفس بکشم... قاطی همین مردمی که نفس
 میکشن! بذار منم یه نفس عمیق بکشم!
 بلز پارس کرد. رو کردم سمتش. داشت ملحفه فران رو میکشید. میخواست بلند شم. شاید از
 تنها موندن توی خونه خسته بود... توی چشمه‌هاش زل زدم. دستم بلند شد سمت پوزه اش.
 آروم نوازشش کردم: دوست داری بازی کنی؟
 زبونش رو بیرون آورده بود و نفس میکشید. میون نگاهش لبخند زدم. رو گرفت و از اتاق
 بیرون رفت. شاید او غمگین تر از این بود که با یه لبخند به وجد بیاد!
 لبه تخت نشستم و زل زدم به در باز کمد لباسهای فران... گم بودم... میون زندگی خودم،
 میون زندگی همه گم بودم! بین ملحفه سفید فران، میون عطر مردونه لباسهای غریب...
 بلند شدم و جلوی در کمدش ایستادم. دست بردم و پیرهنی رو که هر بار تنش دیده بودم،
 باهاش خاطره خوبی ساخته بودم رو برداشتم. همون پیرهنی که توی شیرینی فروشی مامانش
 تنش بود... روزی که شیرینی پختیم و انگار فارغ از تموم دنیا خندیده بودم. پیرهنش رو تن
 کردم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی آینه وسط پذیرایی ایستادم و چشم دوختم به چشمهای ورم
 کرده و صورت بی روحم. به تنی که توی لباس مردونه گم شده بود. به موهای اشفته روی
 شونه ام. بلز کنار پام ایستاده بود و پارس میکرد. انگار با تموم احترامی که برام قائل بود
 ولی خوش نداشت لباس فران تنم باشه. کنارش زانو زدم. زل زدم به چشمهای براقش. رو به
 صورتم آروم پارس کرد و باز چشم دوخت بهم. دست کشیدم روی سرش: دیشب تا صبح
 پریشون بودی... میدیدمت... توی اون همه بی حالی میدیدمت... خیال نکنی نفهمیدم... خیال
 نکنی ندیدم... حواسم بهت بود که چطور میون پای فران وول میخوردی و پارس میکردی
 هر بار که می خواست جامش رو پر کنه... میترسیدی... آره؟

نفس میکشید. تند تند تند نفس میکشید. دستم رو روی گوشش کشیدم: جلوی چشم تو صورتش زخمی شده نه؟ یه شب از همون شبهای تا همیشه اش؟

نفس کشید. چشم از چشمم گرفت، پشت کرد و رفت. دست روی زمین گذاشتم و بلند شدم. چشم چرخوندم به چهار گوشه خونه. قدم زدم سمت میز پایه بلند کنار پنجره. دست کشیدم روی شیشه های نیمه پر و لیوانهای نیم خورده شب قبل. هیچ حسی نبود. نه حس شادی نه حس غم... خالی بودم و بی تفاوت و تنها و دلتنگ!

لیوانها رو از روی میز برداشتمو رفتم سمت آشپزخونه. گذاشتمشون روی کانتر. برگشتم سمت پذیرایی. بشقابهای هزار شب مونده تنهایی فران رو از روی میز برداشتم. لباسهاشو بغل زدم و رفتم توی آشپزخونه. ظرفها رو توی سینک گذاشتم و ایستادم به جدا کردن لباسهای رنگی از سیاه. ماشین لباسشویی رو روشن کردم و مشغول شستن ظرفها شدم. تا حالا به کف روی دستها، به بازی با حبابهای آب، به ابر کشیدن روی بدنه لیوانها و بشقابهای خیس خورده دل خوش شدی؟ تموم خودت رو با تموم لکها و تاریکیها، میون حبابهای سفید جا گذاشتی؟

جا گذاشته بودم خودی رو که که میون زندگی دیگران گم بود... بوی عطر فران روی پیرهنش توی مشام می پیچید و زل میزدم به سر انگشتهای لیزی که روی ظرفها سر میخورد. به دستهایی که تا همین سال قبل قدرت برداشتن یه پنبه رو نداشت. بعد ضایع کردن عقل، فکر کردن به خدا تفکر مسخره ای هست که فقط یه از دنیا بریده شاید به اون برسه. کسی که از ته خط میخواد دور بزنه و برگرده... میدونی مسئله خیلی فراتر از این حرفهاست... حرف عاشقی نیست... گاهی حس میکنی روحت از میله های تنت بیرون زده... توی خودت جا نمیشی... آدم بزرگی نیستی... حتی آدم متوسطی هم نیستی... بقیه از دور که نگات میکنن با خودشون فکر میکنن حتی کوچیک هم هستی... اینکه کسی رو دوست داشته باشی و بعد از دست دادنش به حالی فرو بری که دیگران ندونن، تو رو کوچیک و ضعیف نشون میده ولی تو چطور میتونی در قالب کلمه برای کسی توصیف کنی حال روحی رو که ورم کرده و از میله های قفس جان بیرون زده؟ چطور میتونی به کسی بگی حس میکنی بزرگتر از چیزی هستی که نشون داده میشه و اون تو رو بفهمه... چطور میتونی در قالب کلمات بیاری حال مستی رو که کسی توی گوشش چیزهایی رو زمزمه کرده... که "یا باه"هایی هم شنیده... آدمها جای خدا میشینن گاهی.... آدمها تو رو با خودشون و خوبهانشون مقایسه میکنن... آدمها بدیهای خودشون رو فاکتور میگیرن... آدمها با معیارهای

زمینی و ناقصشون تو رو میسنجن... آدمها تو رو بی سر میدونن خودشون رو فرشته ای که تا به حال از خود بیخود نشده تا به حال دود نکشیده تا به حال به چشم ناپاک کسی دیده نشده تا به حال تنش به دست کسی نرسیده تا به حال تا به حال تا به حال... بی سر بودم از حالی که از سکر نبود... که سکر بعد از بیدار شدن خنثی شده و گیجی من تازه شروع شده بود... بی سر و بی هوای حال و هوایی بودم که خودم هم نمیشناختمش... منی که سر از کار دنیا در نیاوردم چه برسه به دین... حالا بعد از شب تا همیشه داشتم به کسی فکر میکردم که گفته بودن اسمش رو صدا میکنیم خدا! من به دستهام زل زده بودم و به خدا فکر میکردم... و برای اولین بار بی گلایه به او فکر میکردم... تصمیم به اصلاح به برگشت تصمیم به هیچکاری نداشتم تصویری از خودم و زندگی و آینده نداشتم فقط میدونستم دارم به خدا فکر میکنم... من هنوز مسخ بودم... هنوز طعم دهنم گس بود هنوز بوی الکل توی مشامم پر بود اما... مست به عقل نه! مست به جان... بی سر نه! که بی دل... من به دستهام فکر میکردم... دستهایی که الکن مونده بود... دستهایی که از دستم رفته بود. دستهایی که دوباره به دست آورده بودمشون و به کسی که این دستها رو میون دستهاش گرفته بود... به کسی که کنارم بود و من هیچوقت سر نچرخونده بودم چون همیشه بهم گفته بودن برای دیدنش سرت رو بگیر بالا... بالای سرته... بالای سرت...

سرم رو بالا گرفتم و نفسم رو به بیرون فوت کردم. چیزی من رو به جهان برگردوند. صدایی که من رو یاد من میآورد. رو کردم سمت موبایلم. مامان بود حتما... چشم چرخوندم سمت سینک و ظرفهای شسته شده رو آب کشیدم. لیوان فران رو توی دستم گرفتم و نشستم پشت میز. چشم دوختم به طرحهای روی لیوان. به تراشهای خوش نقش روی کریستال.. به خراشی که تیزی سنگ روی حساسیت تن شیشه انداخته بود. آرام آرام زخم زده بود. کژ دار و مریز... جوری که نشکنه و خرد نشه ولی نقش بگیره. چشم چرخوندم روی نقوش لیوان. درست مثل شب قبل. همون لحظه ای که خواستم تجربه کنم حس و حال رهایی از عقل رو... همون لحظه ای که از فران خواستم و او چشم دوخت توی چشمهام. یه نگاه دو نفره طولانی... هیچ حرفی نبود. چشمها حرفها رو روی داریه میریختن. نه او حرفی زد نه من. نه او نگاه گرفت نه من. راه افتاد سمت آشپزخونه. آماده بودم برای لب باز کردن و پند و نصیحت دادنش... خسته بودم. لب اگر باز میکرد از خونه اش میرفتم. مثل دینامیت چشم دوخته بودم به شعله کشیدن یه جرقه کوتاه. در کابینتش رو باز کرد. درست همین لیوان رو میون دستهاش گرفت. همین لیوان گرون قیمت مجلل... بی حرف و بی نگاه راه افتاد سمت

میز کنار پنجره. شیشه بلند سبز رنگ رو برداشت و لیوان رو تا نیمه پر کرد و بعد جام خودش رو... قدم زد تا جلوی پام. ایستاده بود بالای سرم. هنوز با نگاه میپرسید با نگاه حرف میزد با نگاه منع میکرد با نگاه همدردی میکرد با نگاه لبخند میزد با نگاه اشک میریخت با نگاه... دوستی میکرد!

لیوان رو گرفت سمتم. دستم دراز شد و سرانگشتهاشو لمس کردم و نیم لیوان میون دستهام جا خوش کرد. پشت کرد و نشست درست روبروم. چشم دوختم به رنگ مایع میون لیوان. دلم سکوت میخواست و بی نگاهی... گوشه چشم سوخت و قطره اشک رد گرفته از چشمهام چکید درست وسط جامی که میرفت که من رو با خودش ببره به دنیای بی خبری. بی اونکه سر بلند کنم لیوان رو سر کشیدم....

لیوان اول به دوم رسیده بود که لب باز کردم به کلماتی که بی مهابا به زبون میومدن. روی مبل دراز کشیدم و اولین کلمه رو زمزمه کردم " خسته" یه جرعه نوشید و هیچ نگفت. چشم دوختم به سقف " حس میکنم گم شدم و پیدا نمیشم " " خسته از این سرشتگی چرا هیچ منبع نوری پیدا نمیشه... یه کورسو... به خدا راضیم به یه کورسو ... " گوش میداد به زمزمه های زبان مادریم! از جاش بلند شد. لیوان رو از دستم گرفت. بلند شدم و پرخاش کردم : مانع نشو فران... بذار خودم باشم و خودم. بذار آگه غلط میکنم هم خودم غلط کرده باشم و خودم. چرا همیشه یکی هست که خودش رو مسئول آدم میدونه؟ همیشه یکی هست که فکر کنه مالک تو هست و باید پس یقه ات رو بگیره و نذاره راحت کج و راست نشه؟ ... میخوام کج برم میخوام غلط کنم زندگی خودمه.... مالکم نباش!

صدام بالا میرفت و بغض گلوم رو به درد میاورد که ایستاد جلوی میز و لیوان خالیم رو پر کرد. برگشت سمتم و لبخند زد. صورتم رو میون دستهام گرفتم و نفسم رو بیرون دادم. اومد کنارم و با لیوانهای پر ایستاد. سر تگون داد : میتونم بشینم؟

خودم رو روی مبل جمع کردم. نشست کنارم. بلز مدام پارس میکرد. فران لیوان رو دستم داد و خودش یه جرعه نوشید. لیوان سوم رو بالا بردم و بی حال بی بغض بی هدف بی حس روی مبل دراز کشیدم. حسی از مستی نبود. من هنوز فاخته بودم. فاخته توی خونه مردی که پایین مبل نشسته بود و سرش رو به بالشم تکیه داده و لیوانش رو پر و خالی میکرد و گاهی به زبونی که نمیدونستم چیزهایی میگفت... من هنوز فاخته بودم همونقدر خسته و هیچ میلی به دونستن معنای حرفهای فران نداشتم!

سر انگشت میکشیدم روی تراش لیوان که تقه ای به در خورد. سر بلند کردم سمت در. پیرهن فران رو از تنم بیرون اوردم و روی صندلی آویزون کردم. دست کشیدم به موهام و راه افتادم سمت در. بلز زودتر از من خودش رو به در رسونده بود. در رو باز کردم و سر بلند کردم توی نگاه فران. ساعدش رو به چارچوب در تکیه داده بود و لبخند میزد. لبخند بی جونی تحویلش دادم و سلام کردم. داخل شد و من پشت کرده راه افتادم سمت آشپزخونه. داشت با بلز خوش و بش میکرد که رو گردوندم سمت شونه ام و زیر چشمی نگاهش کردم. کلید داشت و در میزد! دیگه این خونه خونه نبود! برای منی که هیچ جا، جا نمیشدم... برای فرانی که در خونه خودش رو میکوبید... این خونه خونه نبود...

راه افتاد دنبالم. پشت میز آشپزخونه نشست و لبخند زد: خونه رو جمع کردی؟ خجالت کشیدم! بی نگاه سمت قهوه ساز رفتم: قهوه میخوری؟

سر حال بود وقتی ابرو بالا برد: آگه از دست دختر خانوم زیبایی مثل شما باشه چرا که نه... مخصوصا که تجربه کار توی کافه رو هم داشتی و خوب میدونی قهوه درست کردن یعنی چی!

مکت کردم... جمله خام ذهنم با بوی قهوه سوخت.... لب باز کردم: چرا جام رو پر کردی؟ به چشمهام نگاه کرد. تاب آوردن توی نگاهش سخت بود ولی به عمق چشمهانش خودم رو پرت کردم. پلک زد: چون خواستی برای یه لحظه هم که شده الزایمر بگیری.... میدونستم همیشه... میدونستم شدنی نیست من این راه رو هر شب رفتم! ولی اگر جامت رو پر نمیکردم دلت اونقدر پر میشد که به سیم آخر بزنی... نمیزدی؟

سر پایین انداختم: میزدم... زدم! من خواب دیدم... یا خواب نبود... خواب دیدم به هر جا سر میچرخوندم پندار بود... همون صورت همون چشمها همون موها ولی پندار هم نبود، نمیشناختمش... فقط تمثال پندار بود. توی یه دایره با شعاعی به پهنای همه عالم به هر جا نگاه میکردم ایستاده بود.... من به پام کبریت کشیده بودم. دامنم میسوخت... شعله میکشید.... شعله میکشیدم... ولی نمیسوختم. حال خوبی بود. تموم تنم شعله بود تموم موهام، انگشتهام.... ولی نمیسوختم درد هم نبود... لذت بود!

زل زده بود به انگشتهام که بالا گرفته بودمشون. مثل شعله های خوابم. این مرد حرفهای من رو میفهمید!؟

قهوه ساز رو رها کردم و از نگاهش دور شدم. تا کنار پنجره رفتم. بلز پشت سرم پارس میکرد. پرده رو کنار زدم و به آخر دنیا چشم دوختم و اون روز غایت روزهای گمگشتگی

بود... غایت حسی از یک تن خالی... تصور کن... تصور کن فقط پوستت رو حس کنی و نه قلبت رو و نه تموم دل و روده و خونی که تنت رو پر کرده... مثل یه عروسک که پنبه های زیر پارچه تنت رو حس نکنه... خالی باشی... تصور کن! بادکنکی باشی... و وزن سرت رو حس نکنی... این یعنی بیخیال دل و عقل شدن... این یعنی فقط دو تا چشم بودن و پوستی که گاهی کش میاد و میشه لبخند گاهی چروک میخوره و میشه اخم... گاهی آویزون میشه و میشه بغض!

پشت سرم ایستاده بود. نزدیک. نفسش به شونه ام میخورد. دستش رو روی بازوم گذاشت: چرا تمومش نمیکنی فاخته؟ آگه بخوای... اگر از من بخوای من تموم این دنیا رو زیر و زبر میکنم و پیداش میکنم... دستش رو میگیرم و میارمش روبروت میشونم تا باهش حرف بزنی... اگر این رو میخوای اگر این حالت رو خوب میکنه اگر دیدنش حرف زدن باهش این حالت رو تموم میکنه من پیداش میکنم... ولی تو اونی نیستی که من به اطمینان اینکارو براش کنم... دیگه نمیشناسمت فاخته... توی سرت چی میگذره؟ من... توی تموم زندگیم... هیچ کس رو به غمگینی تو ندیدم فاخته... حتی وقتی پدرم درست جلوی چشم مادر جوونم سوخت... حتی وقتی ماری زیر بار مریضیش کم رخم میکرد حتی وقتی جای تو بودم و آواره شهر بزرگی شده بودم که قدر یه تختخواب جا برای خوابم نداشت... غمت رو درک نمیکنم... توصیفش نکن چون تاب درکش رو ندارم... این چشمها داره زندگی همه رو به آتیش میکشه... چرا نفس نمیکنی فاخته؟ داری کبود میشی... میبینی؟ برگشتم سمتش... به چشمهای نگاه کردم... شاید درکم نکنی اما دستهام رو توی موهایش فرو بردم. شاید درکم نکنی اما صورتم رو به صورتش نزدیک کردم. نیم میلی سرش رو عقب کشید. حلقه انگشتم سفت شد. صورتم رو به صورتش نزدیک کردم. لبم از تیزی ته ریش کنار لبش خراش برداشت. مچ دستهام رو گرفت و با صدای گرفته اش صدام زد: فاخته...

گونه ام رو کشیدم روی گونه اش. میلرزیدم وقتی لبهام کنار گوشش رسید. نفسم بالا نمیومد. به دیوار دور پشت سرش زل زدم. دستش میون موهام فرو رفت: فاخته! نفس کشیدم... چشم بستم. میخواستم به قعر سیاهی برم. وجودم که سیاه شه دیگه منتظر نور نمیشینم... شاید!

منگ بود. خالی بودم... نفس میزد... بغض داشت... میشکست... خالی بودم! چشم باز کردم هنوز رو به دیوار... سنگهام رو واکنده بودم... عقب گرد کردم روی تیزی صورتش. پوست

زیر و رو پوشالیم رو کشیدیم به سفتی عضله های صورت مردی که میون حلقه دستهای کم جونم ناباورانه نفس میزد و چشم بستم روی سکوت لب‌هایی که به دندان بغض گزیده میشد. صورتش رو عقب کشید. قفل دندونهایش باز شد و یه بار دیگه صدام زد شاید بیدار شم... شاید... هوشیار شم... : فاخته!

پلک باز نکردم... فقط بو کشیدم و جلو رفتم. عقب زرفتم اینبار... رام شد... و دیگه اسمم رو صدا نکرد. گذاشت بازیچه ام باشه. کف دستهایش به پنجره پشت سرم چسبید. دستهای میون موهایش مشت شد. چشم بسته بودم هنوز. تکون نمیخورد هنوز... هنوز سرش رو همونطور جلوی صورتم کج گرفته بود. هنوز لبهایش نیمه باز مونده بود. از پشت چشمهای بسته هم میدیدم اخم کرده میدیدم زل زده به من میدیدم بغض کرده... از صدای نفسهایش میدیدمش... خس خس میکرد و من عقب نمیکشیدم. چیزهایی توی مغزم سر خورده بود وقتی بند به تتش میمکیدم حال خرابش رو، و هرگز فکر نکردم طولانی شد... که زمان هم بی معنا بود. دستم از موهایش رها شد. سر عقب بردم و تکیه دادم به پنجره. چشم باز کردم. هنوز تکون نمیخورد. هنوز دستهایش از دو طرف صورتم به پنجره چسبیده بود. هنوز با سر کج زل زده بود به من... من رو میشناخت؟ پس چرا دیگه صدام نمیزد؟ پلک زدم و مایع سردی روی گونه ام سر خورد. دستهایش از پنجره سر خورد تا روی گردی گردنم. فاصله یک قدممون رو به هیچ رسوند. صورتم به سینه اش چسبید. کف دستش روی کم‌رم نشست و من بلند شدم. سر افکنده ام نشست روی شونه اش و پاهام بی جان کنار پاهاش آویزون شد. زیر لب آهنگی رو زمزمه کرد که هزار بار باهایش رقصیده بودیم. چرخید و چرخوندم. وسط پذیرایی فرودم آورد. به جلو کشیدم، رخ در رخ... دستش رو به کم‌رم فشرد. سر بلند کردم. ابرو گره زد و به موسیقیش ادامه داد " هووم... ممم... ممم... " دست چپش رو کشید روی پهلوی چپم. دستم همراهش بلند شد. سر بلند کردم به بلند شدن دستم رو به آسمون. لبهایش کنار گوشم زمزمه میکرد " هووووم... ممم ممم " چشم دوختم به انگشتهام. تکونشون دادم... شاخه های جوونه زده انگشتهام شکل گرفتن. مایع سردی از گوشه چشمم تا کنار گوشم کشیده میشد. زبری صورتی به مایع خنک آغشته میشد... بناگوش خیسیم با نفس گرمی گُر میگرفت... من هنوز چشمم به انگشتهام بود... فشار دستش روی کم‌رم بلندم کرد. روی انگشت پا بلند شدم و همراهش زمزمه کردم با همون صدای لرزون پر بغض " هووووم ممم ممم "

دیوارها محو شدن و تموم دنیای نگاهم شد سقف. دستهام کنار صورتم روی پارکت سرد افتادن. نفسی به من نزدیک شد... من خالی... من بی نفس... من بادکنک کم باد... نفس کسی پرم میگرد. سینه ام بالا می اومد... لبیم به دندون کسی گیر بود وقتی لبخند زدم... اشکم از شقیقه ام روی پارکت چکید و تموم... دیدی تموم شد؟ دیدی تمومش کردم؟ دیدی از برزخ بیرون رفتم... آره پندار تموم شد... پریدم... خواستم پاک شم که به پای تو برسم... که لایقت باشم... نشد! حالا تا ته دنیا هم که پر بزمن پندار دیگه پاک نمیشم لایقت نمیشم... دیگه برزخی نیستم مرد مومن... یکسره ام... یکسره... دیگه لب زدن اسمت برای این لبها حروم... بالا رفتم به سلامتیت... برو به سلامت....

با پشت انگشت اشکم رو پاک کرد و از روی سینه ام بلند شد و تن بیجوش رو انداخت کنارم. نیم خیز شدم سمتش. دستم به دکمه پیرهنش بند میشد که مچ دستم رو گرفت "بسه فاخته... بسه"

نگاش کردم. دستم رو رها کرد و کف دستهایش رو به صورتش کشید. از روی پارکت سرد بلند شدم و زانو بغل گرفتم. دستش رو به کمرم کشید: خیال نکن نمیخوامت... خیال نکن دوستت ندارم... میخوامت با همه وجودم ولی امروز نه... اینجا نه... توی خونه من توی حال امروز تو... خواستی تجربه کنی خواستی به هر بندی چنگ بندازی... شدم مترسک زمین بایر دیگران... خواستی خالی شی شدم سطل زباله ای که زهر دیگران رو توی دهنم بالا بیاری... ولی نذار وقتی به هوش شدی ازم بپرسی چرا گذاشتی! چرا موندی... چرا ادامه دادی... اونوقت اگر بگم چون دوستت داشتم باور نمیکنی... که مهر مرد بودن و هوس داشتن میزنی روی پید شویم که سوء استفاده کردم... فاخته بذار فرانت بمونم!

از کنارش بلند شدم. پیرهنم رو روی تنم صاف کردم. راه افتادم سمت پنجره بی هیچ دلیلی... نور خورشید از پشت ابرهای تکه پاره روی شیشه افتاده بود و جای پنج انگشت فران روی شیشه، خودم رو به رخم میکشید. پس میزد... هر اس میکرد... حذر میکرد... حق هم داشت. من فقط به او چنگ انداخته بودم. پلیورم رو از روی مبل برداشتم و راه افتادم سمت در خونه. بلز پارس میگرد. فران از روی زمین بلند شد. کلافه سر کج کرد: فاخته...

سر چرخوندم سمتش. به موهای آشفته اش، یقه باز مونده اش... قلاده بلز رو از روی کنسول کنار در برداشتم. بلز کنار پام زبون تکون میداد. زانو زدم روی زمین. قلاده رو به گردنش بستم: میریم قدم بزنی

دستش رو روی دستگیره در گذاشت: فاخته... خواهش میکنم!

من خالی بودم... یکی بود... یکی بود که میخواست همونی که میشناختم بمونه... یکی بود که میخواست تا ته تهش بمونه... من میخواستم از خودم فرار کنم!

نگاه از نگاهش گرفتم: برمیگردم

کنار رفت. دستم روی دستگیره در موند. صداش توی سرم اکو میکرد "بذار فرانت بمونم" پلیورم رو تن کردم. چرخیدم سمتش. دستم تا دکمه پیرهنش بالا رفت. دکمه اش رو بستم. پلک زدم و نگاه از چشمهایش گرفته قلاده بلز رو مشت زدم و از خونه اش بیرون رفتم. زیر نور کم جون خورشید قدم میزد. کنار سگی که حرف چشمهایش میدونستم. سگی که حسم رو بو میکشید. سگی که پای دردهام قدم میزد. روی تپه بلند و سرسبزی نشستم. قلاده بلز رو باز کردم. تکه چوبی رو براش پرتاب کردم. دوید سمت چوب و به دهان گرفته برگشت. دست کشیدم روی سرش. زل زد توی چشمهام. به تقلید از فران کف دستهام رو روبروش گرفتم. بالا پرید و دستهایش رو توی دستهام گذاشت. خندیدم. زبون تکون میداد. دستهایش رو رها کردم و روی تپه دراز کشیدم. پوزه اش رو به سپ نه ام میکشید. چشم بستم. پارس کرد. رو گردوندم سمتش: بازی میخوای؟

پارس کرد... من هم دلم بازی میخواست... زندگی بازیم نمیداد! روزی که با خودت عهد کنی امید و آرزوت رو ببوسی و بذاری کنار روز بزرگ و کشداری هست که تمومی نداره... روزی که تنت گرم عهدته هنوز... که خبر نداری بعد از این عهد بستن چه به روز روحت میاد. پیش خودت که عهد ببندی و حرفت باشه روزیه که انگار تیغ برداشتی و بند نافت رو از رحم دنیا میبری. این درد رو میدونی؟

پشت تن خالدار بلز دویدن و فکر پشت فکر و به سر خط اسمی رسیدن دور زدن... چشم چرخوندن به آبی بیکران بالای سر و دنبال کسی، چیزی میون این همه وسعت گشتن... وقتی تاب چشم دوختن به خورشید رو نداری چطور توقع داری لمسش کنی؟ با چشمهای بسته؟ من در خلاء نبود انسانها میون نفس سگ و گل‌سنگ و آب دنبال کسی میگشتم که ازش بپرسم اومدم که چی؟ آخرش که چی؟ چی از من میخوای که هستم؟ چی خواستی که بودم؟ خسته از راه رفتن و دویدن روی تخته سنگی نشستم. چشم دوختم به خط آبی آسمون... میدونی دو روزه قرصهام رو نخوردم؟ هنوز سر پام... فردا رو نمیدونم... عین عروسک شارژی بازیم میدی... کنترلم رو گم کردی سرم به هر چی تخته پاره این دنیا بود خورد... آدم نشدم.... کوکیم هنوز.... دستی ببر خاموش کن!

خبر داری توی خواب هم فکر میکنم؟ ازم خبر داری؟

بارون گرفت. مثل همیشه بی خبر. قلاده بلز رو بستم. راه افتادیم توی پیاده روی کنار خیابون. بلز رو باید برگردونم... خودم هم باید برگردم... کجا... نمیدونم!

نفس بخار گرفته ام رو بیرون دادم... من از تو توقع داشتم... راست و درستیشو نمیدونم ولی توقع داشتم... بهم گفته بودن تلاش آدمها بی جواب نمیونه... بهم گفته بودن آدمها هیچوقت رها نمیشن... من به بد بندی بند کردم میدونم... بند بلندی نیست عشقهای زمینی ولی تو همین بند رو هم بریدی. من توقع داشتم... اینجا میون من و تو دادگاهی هست که در جایگاه متهم بشینی و به سوالهام جواب بدی... که بپرسم چرا و دلیل بیاری؟ نه نیست... اونجا چی؟ پیش تو... به من گفتن هست... به من گفتن دادگاهی هست که من جای متهم میشینم و تو میپرسی چرا... چراهای من چی؟ امروز دست بردم که بیرم از هر چی که ته قلیم بهشون تعهد داشتم. فران نداشت... همیشه یکی هست که نذاره... برای نداشتن همیشه همه حاضرین... آدمها استاد سد ساختن... گاهی سد رو جایی میسازن که تموم ماهی های امید و آرزوت پشتش بمیرن... تو چی؟ توفیر تو با آدمها چیه؟ قد عقلم بلند نیست قاعده شدم قد نمیکشم همیشه که دست سر زانوت بذاری که منکه سر بالا میگیرم بینمت؟

بلز دوید و دستم کشیده شد. قلاده از دستم جدا شد و تتم محکم به شونه مردی کوبیده شد که با عجله از کنارم میگذشت. چشم دنبال بلز بود که کنار خیابون توی بغل فران فرو رفته بود. رو گردوندم سمت مرد. عینکش رو روی زمین انداخته بودم. خم شدم و عینکش رو برداشتم:

برای عینک عذر میخوام!

لبخند زد: مهم نیست... بد نیست گاهی بدون عینک آفتاب رو دید... برای سگتون اتفاقی نیفتاد؟

چشم دوختم به مردی که جواب تموم ذهنیاتم رو داده بود...

تموم مدتی که کنار فران توی ماشین نشسته بودم به یک چیز فکر میکردم. مهم نبود که فران چطور خودش رو به من رسوند مهم نبود که حالا کجا داره میبرتم مهم نبود که سکوت کرده مهم نبود که سکوت کردم... صدای مرد توی سرم میپیچید و رهام نمیکرد " بد نیست گاهی بدون عینک آفتاب رو دید "

ایراد از چشمهای من بود؟

موبایل رو بیرون آوردم و توی دفترچه یادداشتش نوشتم " گاه جوری دست به زانو میذاره که برای ندیدنش باید کور بود! "

رو گردوند ستم: بریم یه چیزی بخوریم؟

از حال خودم بیرون اومدم. از حال فرو رفته خودم توی صندلی ماشین فران. نفسم رو بیرون دادم : بریم!

چشم دوخت به جاده: مریم زنگ زد

سکوت کردم. چیزی برای گفتن نبود. وسط شهر غریب، وسط این همه غربت ... یه مادر داشتم که رنجیده بود و رنجونده بودم... چی داشتم که بگم؟ چه بهانه ای برای خوب بودن بود هنوز؟

فران ساعدش رو روی فرمان گذاشت و ادامه حرفش رو گرفت: فاخته اگر با من باشه من دلم میخواد تموم عمرم رو کنارت باشم ولی حال مریم اونقدری خراب هست که انصاف نباشه اینطور روز و شب بگذرونین... برو با مادرت صحبت کن
ابرو در هم کشیدم: بودن من توی اون خونه از اول هم اشتباه بود... هلموت راضی نبود... به هر حال هر چیزی تاریخ انقضایی داره

تعجبش رو خندید: هلموت؟! ... اصلا اینطور نیست چرا این فکر رو میکنی؟

رو گردوندم سمت پنجره: وقتی کسی انگشت مادرت رو از دستت باز میکنه و میگه بذار بره یعنی... یعنی بذار بره!

چشمهاشو ریز کرد: اینطور نیست فاخته... داری همه چیز رو به چشم دیگه ای میبینی
سر تکون دادم. لبخند زد: بریم رستوران یا...

چشم چرخوندم سمتش. تند شدم: مگر تو کلاس نداری؟ بذارم و برو... من از پس خودم بر میام!

لبش رو به دندان گزید. حالم خراب شد. از چنگ انداختن به مردی که برای یک لحظه کوتاه بوسیدم لعنتی خطابش کرده بودم و امروز اینجا اینطوری بهش تداوز میکردم و صبوری میکرد. که میدونست چکار میکنم و سکوت میکرد.

گفته بود بی خانمانی رو خوب بلده. گفته بود بی پناهی رو میدونه... توی شهر غریب جایی برای یه تن خسته نداشتن رو ازحفظه... ولی نگفته بود که آرام کردن من رو از همه چیز بیشتر بلده! از هر چیزی بیشتر...

میون سکوت دو نفره و موسیقی آرام ضبط، راه سالن رو پیش گرفت و من آرام و رام همراهش شدم. دلم برای کلاس تنگ بود. برای فضای اونجا، برای بودن میون آدمهایی که سر از زندگی‌شون در نمیآوردن، سرک به دردهام نمیکشیدن. سالن همیشه برای من یادآور روزهایی بود که مقاومت رو یاد می‌گرفتم. این مدتی که خودم رو از بودن در اون فضا

محروم کرده بودم خیلی چیزها فراموشم شده بود. خیلی چیزها ازم کم شده بود. کور شده بودم. قدم کوتاه شده بود وقتی روی پنجه پا پر نمیکشیدم به سمتی که هنوز هم معنایی برام نداشت ولی فقط آروم میکرد!

نمیدونم این آرامش از کجا به قل بزم میریخت. شاید همه چیز به دنیای زرد و سوراخ سوراخ پنیروی بی هوشی بر میگشت. وقتهایی که عضلات چوب کبریتی تتم کشیده میشدن و من به دنیای بی خبری فرو میرفتم. وقتهایی که از دور صدای نی میرسید و پولکهای طلایی توی خوابم تلولو داشت و من برای گرفتنشون روی پنجه های پام بلند میشدم. نمیدونم آرامش پشت باله از کجا شروع شد اما همینکه پام به سالن رسید دلم خواست برم سراغ کمدم، لباس جا مونده ام رو تن کنم موهام رو از بالا گوجه کنم و با هد بند سیاه ببندم و بایستم میون صف هنرجوهایی که دستها رو روی سینه نگه میداشتن و روی پنجه پا میچرخیدن.

نیم ساعتی تتم رو با گروه مارک گرم کردم. مارک روبروم ایستاده بود و با حرکات ابرو نشونم میداد حرکت بعدی چی هست. فران از دور تماشا میکرد. میدیدم از خودش کمه. میدیدم نیست. میدیدم زل میزنه به یه نقطه... میدیدم و رو میگرفتم و چشم میدوختم به تصویر فاخته ها میون آینه ها. میخواستم باشم. حضورم رو به رخ خودم بکشم. این همه نبود دردی از من و دنیا دوا نمیکرد... بودن اما بلد بودن میخواد. بودن اما جریزه، جرأت میخواد... بودن دو تا دست میخواد که سر زانو بذاری... بی دل و بی جان دست و پای بودن رو کم داشتم هنوز!

بعد از کلاس کنار فران و مارک به تکه های پیترزا گاز زدم و فکرهامو جویدم. مارک تموم مدت از برنامه کلاسش توضیح داد. اینکه دنبال تلفیق باله و ورزش رزمی هست. بعد از ناهارش روبروی من و فران ایستاد و حرکات تلفیقی رقصش رو اجرا کرد. چونه بالا میگرفت و رقص تهاجمیش رو نمایش میداد.

نگاهم به مارک گره خورده و فکرم پیش مامان بود. تکه پیترام رو گاز میزدم و پلک پشت پلک... چیزی درونم درست مثل شعله کشیدن اندام مارک شعله میکشید.

اینکه شب باز هم توی ماشین فران نشسته بودم و به خونه اش بر میگشتم حس خوبی نبود. کسی نبودم که زیر سقف خونه کسی راحت سر به بالش گذاشته باشم. همیشه همین بودم. از بچگی... از همون وقتهایی که مامان قهر میرفت خونه مادر جون و من و فتی رو میبرد... همون وقتها هم حس میکردم هر کسی باید زیر سقف خونه خودش بخوابه... بارون میزد.

بارون جل جل... هه... فتی همیشه به بارون تند بهاری میگفت بارون جل جل... میترسید از بارونهای تند... بهار که میشد و آسمون اینطور به سرش میزد فتی از اتاق میدوید بیرون و یه

گوشه کنار مامان کز میکرد من ولی دستهامو میچسبوندم به شیشه و به بخار کف دستم دل خوش میکردم و به صدای بارون و شعرهای عاشقونه ای که توی دوازده سالگی مخاطبی نداشت ولی سروده میشد!

دلم برای اون روزها تتگ بود... حتی با وجود قهر و آشتیهای مامان و بابا... به هر حال که بابا میرفت سراغش... بالاخره که یه روز صبح بیدار میشدیم ببینیم مامان و بابا میخندن... که دلمون خوش میشد که آشتی کردن... دلم برای همون روزها تتگه... همون روزهایی که دلم میخواست زودتر تموم شن و آینده بیاد... چقدر برای بیست و چهار ساله شدن شوق داشتم... چقدر خودم رو توی بیست و چهار سالگی کامل میدونستم... امروز بیست و چهار ساله ام و هیچ....

این هیچ خیلی دردناکه... این هیچ رو اگر توی تاریخ بذاری دردش رو بیشتر متوجه میشی... این هیچ زندگی کامل آدمهایی بوده که قبل از من یا همزمان با من بودن و هستن... من اما....

رعد زد. دلم حرف میخواست و دو تا گوش که بشنوه. پلک زدم. لیم رو تر کردم: فران... رو کرد سمتم و جانمی گفت. نشنیدم انگار... نفسم رو بیرون دادم: گاهی حس میکنم جای کسی رو توی این دنیا اشغال کردم... جای کسی که میتونست بیاد و خیلی کارها انجام بده و من نذاشتم!

لبخند زد: تو چطور نذاشتی؟

ابروهامو در هم کشیدم: فتی که بود... من چرا اینهمه عجولانه برای هست شدن دست و پا زدم؟

سکوت کرد. اونقدری که دنبال استدلال بگرده و از به زبون آوردنشون پشیمون شه و باز دنبال جمله بگرده و بالاخره لب باز کنه: چند سال دیگه جواب سوالت رو میدم! ماشینش رو توی پارکینگ گذاشت و راه رو برای ورودم باز کرد. جلوتر از خودش وارد خونس شدم. بوی قهوه سوخته زیر مشام پیچید. به هر حال دنیا اونقدری گرد هست که باز برگردی سر نقطه اولت... که با یه بو با یه حرف با یه نگاه برگردی به ساعتهایی که... چرا وقتی دستم به دکمه پیرهنش بند میشد بوی سوختگی قهوه اینطور توی ذهنم زده بود؟! بلز جلوی پام پارس میکرد. طفلک این همه ساعت تنها میموند. حقش نبود بغلش نگرفت. حق نبود بی خیالش رفت و به زندگی ادامه داد... حق نبود اما من سنگ بودم. فران جای من بلز رو غرق محبت کرد. گاهی فکر میکنم آدمهایی مثل فران برای یه دنیا کافین!

روی مبل خونه اش کز کردم و زل زدم به صفحه تلویزیون و کانال عوض کردن... تموم مدتی که فران، بلز رو حم ام میکرد و ماساژش میداد... چشمم به موبایلم بود. مامان باز داشت زنگ میزد. دلش ناآروم بود... میدونستم ولی...

موبایلم رو برداشتم. نمیخواستم ولی گفتم هر چی که تصمیمی برای گفتنش نداشتم. اینکه مامان دلم نمیخواه برگرده به خونت... اینکه از هلموت بدم میاد اینکه دلم برای بابا تنگ شده اینکه بابا هر چی بود مثل تو رفتار نمیکرد اینکه حالم داره از بودن توی آلمان به هم میخوره... تموم حرفهایی که نمیخواستم بگم... تموم حرفهایی که اصلا توی ذهنم نبود... تموم حرفهایی که حق نبود به مامان بگم... که مامان اگر نبود اگر حمایتش نبود اگر حمایت هلموت نبود اگر اگر اگر... پس چرا دلش رو میشکستم خودم هم نمیدونم!

فقط گفتم. اونقدری که مامان بشکنه. اونقدری که دیگه نگه برگرد... جمله ای که از اول مکالمه اش تکرار کرده بود و من جواب پشت جواب... دیگه نگفت.. فقط تاسف بار لب زد "خیلی خوب" و تموم... ملحفه فران رو تا روی شونه ام بالا کشیدم و توی مبل فرو رفتم.

رعد زد. فران حوله حم ام به تن بیرون اومد. یک راست رفت سمت آشپزخونه. دو لیوان شیر ریخت و روی کانتر گذاشت. بلز راه افتاد سمت تشکش. فران برگشت تا بلز رو خشک کنه. من هنوز به مسابقه جودوی تلویزیون چشم دوخته بودم و البته جای بحثی نیست که حال این آدمک زیر ملحفه حال و روز غمباری نیست... حال و روز فلاکتباریست!

فران لباس پوشیده از اتاقش بیرون اومد. من پلک بستم تا خیال کنه خوابم... تا فراموش شم... انگار اگر خواب باشم حجمی از وجودم کم میشد!

پلکم لرزید. کسی به چشمهام زل زده بود حتما! صدای مردونه ای پیچ پیچ کرد: فاخته... خوابی؟

پلک فشردم. مبل فرو رفت. کنارم گوشه مبل نشسته بود و قل بجم مثل گنجشک میزد. لب باز کرد: ارزشش رو داشت؟

بغض کردم. میدونستم داره چی میگه. میدونستم داره سر حرف چی رو باز میکنه. آه کشید: پندار ارزشش رو داره؟ می ارزه به خاطرش به این روز باشی؟

چشم باز نکرده لب زدم: ماری چی؟ ارزشش شبهای تا همیشه تو رو داشت؟

خندید. چشم باز کردم به نیم رخش. به سر افتاده و لبخند روی لبهاش و لیوان شیر توی دستهاش. سر تکون داد: خیال کردی برای ماری لیوان پشت لیوان بالا میرم؟ من دردهای خودم رو قورت میدم فاخته.. من چهل و چند ساله ام... چهل سال! دو برابر سن تو... و هنوز

کاب-وسهای نوجوونی و جوونیم همرا من... همه چیز به عشق ختم نمیشه فاخته... ماری جزئی از زندگی من بود. جزئی از، از دست رفته هام... جزئی از آرزوهای بی سرانجام... ولی همه چیز به ماری ختم نمیشه. من بعد از ماری با هزار نفر دیگه رقصیدم، خندیدم... بودم!

ابروهام در هم گره شد. سر در نمی‌آوردم. داشت معادلات ذهنیمو به هم میریخت... تصووراتی که ازش داشتم.. من خیال میکردم فران برای ماری... حالا جوری شونه بالا می انداخت که... ماری هم جزئی از از دست رفته هامه...

نیم خیز شدم: پس این شبهای تا همیشه برای فراموش کردن چیه؟ لبش رو مکید. سکوت کرد. زمان کش میومد انگار. لیوان شیر رو گرفت سمتم. اخم کردم. چشم دوخت به چشمهام. لیوان رو پس کشید: من به تو پناه آوردم! سر در نمی‌آوردم... فران به من پناه آورده بود؟ کی؟ کجا؟ تا بوده من خودم رو متصل به او دیدم... چشم نازک کردم که ادامه حرفش رو گرفت: روزی که بی خبر وارد اتاقت شدم و تو خودت رو از من پوشوندی... مضحک به نظرم رسید وقتی مریم از خداتون برای من گفت. چند روزی گذشت و تو از یادم نرفتی... یه دختر مفلوج و غرق در قعر سیاهی دنیا... روی تخت بیمارستان... چی برای چنگ زدن داشت که اینطور ایستاده بود پای خودش... برای من سوال بود... برای من برخورد با آدمی درست نقطه مقابل ماری سوال برانگیز بود... من اگر بودم... درست مثل ماری رفتار میکردم. توی آخرین لحظات زندگیم به خودم فکر میکردم و به لذتهایی که میشه داشته باشم... ولی تو جور دیگه ای بودی... جوری که پدرم بعد از سوختنش توی آتیش...

پاهام رو از پشتش جمع کردم و به پشتی تکیه دادم. دستم رو روی شونه ام گذاشتم و زل زدم بهش. هنوز سرش رو پایین نگه داشته بود و برای اولین بار بی مهابا از خودش میگفت: پدرم اعتقادات خاصی داشت. من برای فهمشون هنوز خیلی بچه بودم... چهارده ساله بودم و دنبال زندگی خودم! فکر میکردم همه زندگی همینه... اینکه کنار پدرم توی مزرعه کارکنم، اسبها رو تیمار کنم و با دخترهای روستا بپریم... روزی که پدرم توی آتیش سوخت و سه روز زجری که کشید تا تموم کرد، تمام ذهن من رو هم عوض کرد. من نتونستم به عمق دل بابا برسم. به حرفهایی که میزد و من هیچی ازش سر در نمی‌آوردم... مامان هم نفهمید... زبون بابا اونقدر سنگین بود که معلوم نشه چی میگه ولی من از نگاه نداشته اش میفهمیدم آرومه... فاخته اون اعتمادی که ته قلب یه رو به ته خطه، از کجاست؟! من نمیفهمش! ...

من بعد از بابا همه چیز این دنیا رو دیدم... همه چی... بی پولی، پستی آدمها، سوء استفاده هاشون، غربت، تنهایی، بی خانمانی... روزهایی بودن که جیب میبریدم... روزهایی هم بودن که از تنم پول درآوردم... روزهایی هم بودن که خودم رو بالا آوردم... ولی تموم اون روزها دنبال اون نیرویی میگشتم که نجاتم بده و نداد... و من قسم خوردم روزی که نجات پیدا کردم باور نکنم چیزی جز خودم من رو نجات داده... امروز من حالم خوبه... این خونه خونه منه... بلز هست و زنهایی که خودشون رو بهم نزدیک میکنند... اونقدری هم پول دارم که شیشه های پر و بیمون رو روی میز دست ساز گرون قیمتم بذارم...

ابرو در هم کشیده مات نیم رخ خوش تراشش شدم... این مرد داشت چی میگفت؟ چه بار سنگینی روی شونه نحیف من میذاشت... چه مسئولیت بزرگی!

فران لبهاشو روی هم فشار داد و تاسف بار ادامه داد: سیلی آخر اضافی بود... من میخواستم خوب باشم ولی نشد... حالم خوب میشد من داشتم به چشمهای بابا ایمان میاوردم... خونه خریده بودم. دانشگاه میرفتم... مامان اومده بود اینجا و تنهایی تموم شده بود... بالاخره دل از زمینهای سوخته کنده بود... ماری توی زندگیم پیدا شده بود. زنی که من رو برای خودم خواست. زنی که خواست با من زندگی بلند مدتی داشته باشه. من نمیخواستم ولی با ماری نشد نباشم... من حالم خوب بود... ماری شد سیلی آخر... ماری شد حال تا ابد خرابی که به من ثابت کنه نه... این دنیا مدارا نداره... بجنگ... پشت این بودن هیچی نیست... به چیزی امید نسپار... همه چیزهایی که به چشم میبینی اینطور پوچ میشن به آنی... تو به چه ندیده ای دل میخوای ببندی؟

لیوان رو روی میز گذاشت و نفسش رو بیرون داد. رو گردوند و چشم دوخت توی چشمهام :
 نیستم... تا وقتی که تو رو دیدم... تویی که مثل بابا ته خط بودی و هنوز به چیزی وصل بودی که انگار بریدنی نیست... حتی اگر تموم هم میشدی باز هم نمیبریدی... من به تو پناه آوردم فاخته... اومدم سمتت که بابا رو از پشت چشات پیدا کنم و حرفهاشو از زبون تو بشنوم... اومدم که خودمو پیدا کنم... و چه دردناکه امروز که سنجاق چشمهات باز شده... ته نگات هیچی نیست... در حالی که ته قلب من چیزهایی به وجود اومده... از همون روزی که برات اراجیف سر هم کردم تا مشتت از دستگیره ویلچرت باز شه.. باور میکنی به تموم حرفهایی که زده بودم بی اعتقاد بودم؟ که من هم داشتم محک میزدم این نیرویی که سرش دو به شکم؟ تو ویلچرت رو رها کردیو حرفهای بی سر و ته من، سر و ته پیدا کرد... تو خوب شدی... امروز ولی فاخته ته نگاهت... چی بر سر ته نگاهت اومد؟ امروز برام سواله...

واقعا سواله... ارزشش رو داشت؟ این عشق بی فرجام ارزش از دست رفتن عمق نگاهت رو داشت؟

سرم رو به بالش تکیه دادم و زل زدم به سقف: میخوام یه اقراری کنم پیشت... دیگه پندار برای من مهم نیست!

رو گردوند سمتم. بی نگاه لبم رو گاز گرفتم و میون سکوتش جمله هام رو پشت هم چیدم: حس میکنم دیگه هیچی برام مهم نیست... شاید اگر الان پندار در این خونه رو بزنه و بیاد داخل من فقط نگاه کنم... فوق فوقش بپرسم چرا رفتی... یا اگر بابا بیاد یا اگر فتی بیاد یا اگر مامان بیاد... یا تو من رو بیرون کنی از خونت... یه چیزی هست تو دلم... که هیچی نیست! فران دستش رو به صورتش کشید و کلافه غر زد: از همین روزت میترسیدم...
علیرضا آذر

از کنارم بلند شد و رفت. من هنوز به سقف زل زده بودم. دیگه خوابم نمیومد... دیگه اگر پلک به هم فشار میدادم هم خوابم نمیبرد... کرختی روح... وقتی بافتهای روح چوب کبریتی شن... وقتی تموم دنیا سوراخ سوراخ باشه. هر جا رو بگیری از یه جای دیگه پس بده... و نیمه شبی که حس کنی هیچ انسانی رو دوست نداری... از روی مبل بلند شدم. گر گرفته بودم، شعله میکشیدم. جمله ای که به زبونم رسیده بود آتیشم میزد. در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. توی سرمای سوزناک رو به شهر نورانی ایستادم و نفس داغم رو بیرون دادم. شونه ام لرزید. چشم چرخوندم سمت آسمون. دیگه آسمون هم آسمون بچگیهام نبود... کسی ازش اسباب کشی کرده بود... خالی بود...

فران توی چارچوب در پشت سرم ایستاده بود. از صدای نفسهایش پیداش کردم. از عمق تنهایی بیرونی میکشید. صداش رو صاف کرد: بیا داخل سرما میخوری
لبخند زد: سه روزه حم-ام نرفتی... سه روزه قرصهاتو نخوردی. سه روزه نخندیدی... از سه روز پیشتره نه؟

لبخند زدم. نفسش رو بیرون داد: اونی که میتونه آرومت کنه نه منم نه پندار نه هیچ کس دیگه... با خودت کنار بیا فاخته. راحت رو انتخاب کن.. یه روز منم درست سر جای تو ایستاده بودم

سر بلند کردم: چرا پس برام نمیگی؟ منو ببر به وادی خودت... راهی که رفتی رو نشونم بده

خندید: راه من بیراهه... از همه عالم و آدم جداس. روی این نقطه که ایستادی همین الان، یکی اول صبحشه یکی مثل ما نیمه شبش... یکی توی سپیدی مطلقه یکی توی سیاهی مطلق... آدمها متفاوتن، توی همه چیز، توی چهره، توی عقاید... یکی رو به دیوار مقدسی خودش رو تند تند گهواره وار تکون میده، یکی رو به علامت مقدسی صلیب میکشه، یکی رو به جهتی محض سر تعظیم فرود میاره، یکی هم پشت به همه چیز جلو میره... یکی سر به حیوون رو مییره برای غذاش، یکی جلوش گارد میگیره و از حقوق حیونا دفاع میکنه... یکی دستور قتل صادر میکنه، یکی راه می افته برای اجراش، یکی هم اجرا میشه... آدمها متفاوتن... من و تو هم متفاوتیم، شاید راه من بیراه تو باشه، تو میتونی راهبر یا دنباله رو باشی... فرقی نداره مهم اینه که پشت هر قدمت هدف باشه و از راهی که میری مطمئن باشی پلک زدم: تو هستی؟

دستهای رو باز کرد: من با خودم کنار اومدم!

عقب رفت: بیا داخل هوا سرده

رو گردوندم سمتش. پشت کرد و رفت. تکه سنگ کوچیکی رو از گلدون کنار تراس برداشتم و میون زمین و آسمون گرفتم. انگشتم آرام از هم باز شد و سنگ کوچیک میون دستم از بلندای طبقه پنجم به پایین سقوط کرد.

هوا گرگ و میش بود که چشم باز کردم و خودم رو روی تخت فران پیدا کردم. این شب دوم بود که اتاقش رو به من تسلیم میکرد... از روی تخت بلند شدم. انگار اصلا خواب نرفته بودم. دستهام رو در هم گره زدم و درست بیست دقیقه گوشه تخت نشستم و زل زدم به پنجره. به روشن شدن هوا به روز شدن... و بعد از بیست دقیقه سکوت و فکر روی پا ایستادم. راه افتادم سمت آشپزخونه. فران روی مبل خواب بود. لیوانش پایین مبل افتاده بود... خواب عمیق!

بطری آب رو از یخچال برداشتم. دست بردم توی جیب پالتوم و قرصم رو از لفاف بیرون کشیدم و میون لبهام گذاشتم. چشم دوختم به فران و بطری رو سر کشیدم. پالتوم رو از روی کانتر برداشتم و تن کردم... بلز هوشیار نگام میکرد. گوشه‌هایش راست شده بود. کنارش زانو زدم. چشم دوخت به چشمهام. انگشتم رو روی بینیم گذاشتم: هیش!

نفس زد. لبخند زد. بلند شدم و چشم توی چشمش عقب عقب سمت در رفتم. دستگیره در رو که چرخوندم چشم دوختم به فران. به موهای آشفته اش، به ساعدش که روی پپ شونی گذاشته بود و به دست آویزانش از مبل...

از خونه بیرون رفتم و تصویرها رو پشت در جا گذاشتم.

"رها و در بندی"

چی گفته بود؟ ادامه این متن چی بود؟ همین متن بود که برای پندار خوندم، روزی که تست

اجرا دادم! "زن هستی از یکسو، حرفی داری از سوی دیگر" ... آهان... یادم اومد "زن

هستی از یکسو.... حرفی داری، از سوی دیگر... بند و رهایی در یک دم! آمیخته به هم..

آسوده و آزوده، رها و بسته ای ... گرچه دولاخ در هم پندار!"

بند و رهایی در یک دم... آمیخته به هم!

نفس یخ بسته ام رو بیرون دادم و پام رو از برفهای پوک بیرون کشیدم. زل زدم به سپیدی

روز ته ته خط... دستم رو ته جیب پالتوم چرخوندم... پولهای خرد رو بیرون آوردم، به

اندازه یه استکان چای داغ که بود!

آرنجم رو روی چوب صیقل خورده ی بار گذاشته بودم و به بخار چای نگاه میکردم که

موبایلم زنگ خورد. لبخند زدم.... دیر بود! برای بیدار شدن فران، برای بودن من، برای

برگشتن... برای بودنم، برای خندیدنم، برای همه چیز دیر بود. من دیگه من نبودم! به هر

حال مهم نبود کی یادم کرده... مهم نبود چون انگار من نمیدیم... چون گاهی کنارت هزار نفر

نفس میکشن و چیزی درون تو متعفن میشه... چیزی که خودت هستی و این متعفن شدن یعنی

تو از درون پوسیدی

چند جرعه از چایم رو نوشیده بودم که باز موبایلم شروع کرد. بیرونش آوردم که خاموشش

کنم و به قدر یک روز تنها باشم! تنهاتر از چیزی که حس میکردم... یه تنهای مطلق! چشم

دوخته شد به اسم روی گوشی... دایی جان! ... مامان به همه چنگ میندازه... من به هیچی

وصل نمیشم...

چای توی دستم یخ کرد، برف بند اومد... دایی هنوز داشت حرف میزد. من هنوز داشتم گوش

میدادم. بیشتر به مکث بین کلماتش، تا به معنای جمله ها...

گفته بودم من هر وقت اراده کنم ناشنوا میشم؟ آره... عادت خوبی نیست ولی هر وقت اراده

کنم میتونم نشنوم... هیچ چیز رو نشنوم... هیچ چیز رو!

ته خط حرفهای دایی یه کلام بود "کجایی" سوال خنده داری بود... من کجا بودم؟ این سوال

من هم بود منتها جوابی وجود نداشت. اینکه آدرس یه بار رو بدی توی یه خیابون برف گرفته

اول صبح جواب این سوال نیست... کجایی فاخته!

مثل یه مریض اورژانسی از این طرف به اون طرف از این خونه به اون خونه کشیده میشدم، از جایی مرخص و به جایی مبتلا... ولی این خونه انگار، خونه آخر بود.

دایی اومد و من رو با خودش برد و من همینکه وارد چهار دیواری خونه دایی شدم این رو فهمیدم! فهمیدم هنوز هم چیزهایی توی دنیا هست که جذب کنن! اون خونه با دیوارهای کوتاه و کاغذ دیواریهای طرح دار سفید و زرشکی، با نور گرم سرخ چراغهای روی دیوارها... با قابهای بزرگ قهوه ای... با کاناپه های مجلل سرخ... با کتابخونه جمع و جور ته پذیرایی، و اون صندلی تک نفره کنار شومینه، و اون آکاردئون و رادیو و گرامافون قدیمی... آره هنوز هم چیزهایی هستن که آرومم کنن... طرح دیوان شمس بین کتابها، و شعر مولانا به دستخط کوفی شکل مردی که دست توی جیبهای شلوارش فرو کرده کنارم ایستاده بود!

قدم برداشتم سمت قاب. چشم چرخوندم روی خطوط و به امضای زیر قاب "علی محمد" صدای پخته دایی از پشت سرم خطوط شکسته رو نجوا کرد :

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من / سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو / وز چشم من بیرون مشو ای مشعل تابان
من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم / چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم / ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا / در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان
من

کنار دایی، زیر سقف خورش آروم گرفتم. دایی میز صبحونه رو چید و من فقط زل زدم بهش. میز صبحونه رو چید و حرف پشت حرف آورد. حرفهایی که شنیدم و نشنیدم، حرفهایی که رنجیدم و شاد شدم، حرفهایی که میدونستم و نمیدونستم... از همه چیز، از مامان و بابا، از من، از سارا، از راه و رسم تنها زندگی کردن... گوش دادم و گاهی بی حواس تلفن فران رو قطع کردم. گوش دادم و گاهی بی حواس برای فران نوشتم "نگران من نباش پیش دایی هستم" گوش دادم و لب به جوابی باز نکردم.

نور کم جون آفتاب از پشت ابرهای تکه پاره از پرده حریر سفید آسپزخونه به موج محاسن یکدست سفید دایی میتابید و برق عسلی رنگ چای میون فنجون توی دستهایش تصویر مردی در خاطر نقش میزد که میشد به تصویرش کشید. میشد ساعتها نشست و نگاش کرد. میشد ساعتها ساکت موند و به صدای پخته اش گوش داد.

روزی که وارد خونه دایی شدم تنها چیزی که حس کردم، آرامش بود. چیزی که مدتها بود گمش کرده بودم. زندگی خلاصه شد به چهار دیواری خونه دایی و کتابهای کتابخونه اش... به موسیقیهای بعد از ظهری عادت دایی. به تفسیرش از شعرهای مولانا و حافظ و بابا طاهر... به آخر هفته هایی که مامان و هلموت میومدن اونجا و بوی غذای دستپخت مامان توی خونه میپیچید.

فران دلخور بود از اون طور رفتن از خونه. ولی با تموم دلخوری در طول هفته یکی دوبار میومد دنبالم و با هم بیرون میرفتیم. دوست داشت براش از خودم بگم ولی من هیچی برای گفتن نداشتم. گوشه یه کافه خلوت مینشستیم و فران از همه جا میگفت و من گوش میدادم.

سارا برگشته بود کانادا و این تنهایی من و دایی برای من آرامش بخش بود. اونقدری که دلم نخواد کسی رو ببینم. اونقدری که تلفنهام به ایران کمتر شده باشه. اونقدری که بخوام گوشه خونه دایی رسوب کنم و بذارم هر کسی زندگی خودش رو داشته باشه همین! یک ماه از بودنم توی خونه دایی میگذشت. فتانه پا به ماه بود و مامان کارهاشو ردیف کرده بود که بره دیدنش. پاهام باز سست بود و چیزی نگفته بودم. خونه نشینی و کتاب خوندن که پا نمیخواست.. میخواست؟!!

روزی که مامان اومد برای خداحافظی روی صندلی راحتی دایی نشسته بودم و کتاب میخوندم وقتی اومد روی پا بلند نشدم. گرفته شد. کنارم نشست، شربتش رو خورد، چند دقیقه ای رو به دایی گلایه هاشو گفت و به سکوت من بی اعتنا موند. اینکه حاضر نشده بودم باهاش برم ایران و ذوق بچه خواهرم رو نداشتم، اینکه مامان معتقد بود من خودم رو به احم کردن عادت میدم، اینکه عمدا نمیخندم، اینکه لجبازی میکنم، که خونه نشینی هم لجبازیه... گفت و رفت. چیزی به من زیاد نمیشد... چیزی روی دلم سنگینی نمیکرد. حتی اگر مامان یه سیلی هم توی گوشم میخوابوند... نه اینکه تموم اینها بی اعتنایی بود نه... تا به حال یه آدم خالی رو دیدی؟ یه تیکه یخ که بی اثر ذوب میشه!

به قول فروغ "انسان پوک... انسان پوک پر از اعتماد" انسان پوک بی اعتماد... بی اعتنا.... یعنی یه آدم ته کشیده....

مامان رفت و روزگار من شد کتاب و کتاب و کتاب. و البته صدای دایی جزء تفکیک ناپذیر زندگی شد. تموم هدف نفس کشیدن و شب رو به صبح رسوندنم برای لحظه هایی بود که دایی

مینشست و آواز میخوند و من صداشو ضبط میکردم و توی تنهایی کنج اتاق بارها و بارها گوش میدادم.

عصر دلگیر یکی از همون آخر هفته هایی که مامان هم نبود تا سری به خونه دایی بزنه فران زنگ زد و ازم خواست برای شام همراهش باشم. تن خسته و کار نکرده ام رو از روی تخت برداشتم و تا کنار آینه کشیدم. بعد از چند وقت بود که دستم به سمت لوازم آرایش میرفت نمیدونم. با حوصله مژه هامو کشیده کردم و ابرو هامو خط انداختم. شلوارک کرم رنگم رو پوشیدم و دست کشیدم به ساقهای بی حس پام. همه چیز داشت رو به زوال میرفت. همه چیز در سکوت و آرامش داشت رو به زوال میرفت!

موهامو سشوار کشیدم و روی شونه ریختم. دستمال گردنم رو دور گردنم بستم و با صدای زنگ خونه از اتاق بیرون رفتم. دستم رو به دیوار گرفتم و چشم دوختم به خوش و بش دایی و فران توی چارچوب در. سر انگشتم روی گلهای برجسته کاغذ دیواری کشیده شد و قدمهام به سمت فران برداشته شد. دایی اصرارهای فران رو قبول نکرد و من و فران دونفری برای شام از خونه دایی رفتیم. فران با لبخند به سرتاپام نگاه کرد. موهامو پشت گوشم دادم و لبخند زدم. میشه دو نفر شونه به شونه هم باشن و افکارشون دنیا دنیا از هم دور... این تنها چیزی بود که اون لحظه بهش فکر میکردم. اینکه فران به لباسهای رنگ روشنم لبخند میزنه و من ته قل بجم به سیاهی هایی که درشون غوطه ور شدم!

دستش رو دور شونه ام انداخت و روی موهامو بوسید. چشم بستم و نمیدونم چرا تصویرهای گذشته به صورت رعدآسایی جلوی چشمم جون گرفت... روزی که توی ماشین پندار لیوان شیرکاکائمو روی پیرهنش ریختم... وقتی که پیرهنش رو مشت زد و چشمهاشو ریز کرد که " حالمو به هم میزنی" روزی که خوشیشو خراب کردم روزی که کنارش حالم بد شد....

کنار فران توی ماشین نشستم و گذاشتم دنیا برام تصمیم بگیره... برای من و پاهای سستم! فران صدای موسیقی رو پایین آورد و نفسش رو بیرون داد: سه هفته بود ندیده بودمت... حتی یه تلفن نکردی ببینی نفس میکشم!

نگاش کردم. چشمک زد. لبخند زد: فران!!

شونه بالا انداخت و لبش رو گاز گرفت. چشم چرخوندم روی صورتش، دستهایش، لباسهایش... انگار تازه داشتم میدیدمش! صورتش رو تراشیده و روی پیرهن سفیدش جلیقه کرم رنگی پوشیده بود. ابرویی بالا بردم: کجا داریم میریم!؟

رو کرد بهم: قول میدم خوش بگذره

راه دور بود. صندلیمو کمی خوابوندم و از نیمه باز سقف ماشین فران چشم دوختم به چراغهای زود گذر خیابون. فران ترانه موسیقی ضبط رو زمزمه میکرد. دلم میریخت... چشم میبستم به روی صدایش که حرف حرف دوست داشتن بود و من حس میکردم محتاجم... این عشق نبود... میل شدیدی که من رو به فران میکشید، میل شدیدی برای در آغوش کشیدنش برای داشتنش برای بودنش برای خواستنش برای همه چیز... محکم رو به خودم می ایستادم و ابرو در هم میکشیدم که این عشق نیست فاخته این احتیاجه.. تو محتاجشی... محتاج بودنش... محتاج دوست داشتنش... و هیچ کس نمیفهمید وقتی سه هفته خودت رو گوشه یه اتاق حبس کنی و سراغی از رفیق شفقت نگیری یعنی داری احتیاجت رو سرکوب میکنی... یعنی داری خودت رو هوست رو از دل پر آرزوی اون دور میکنی چون فکر میکنی نمیخواهی سر دلش کلاه بذاری... فران اینها رو میدونست و باز همراه ترانه زمزمه میکرد " دوستت دارم"؟! نه نمیدونست... فران تصور میکرد سنگم... بی حسم... سردم!

دستش رو روی بازوم کشید: سردت نیست؟

چشم باز کردم: نه خوبه!

لبخند زد: بازم برف شروع شد، سقف رو ببندم؟

نفسم رو بیرون دادم: نه... داغم... ببین!

به بخار نفسم نگاه کرد. دستش رو فرو برد توی موهام و به همشون ریخت. ساعدش رو گرفتم. دستش رو روی پام گذاشت. بی حسی سر انگشتهای دستهام، و نفسی که بالا نمیومد. حرکت انگشتهاش رو روی ساعدم دیدم. تموم تنم شد نیرویی که وادارم میکرد بی حرکت باقی بمونم تا این عقرب جرقه زن یا ازم رد شه یا زهری و به خود درگیر به آتیشم بکشه... زد... انگشتهاش که به سر انگشتهام رسید دستش توی دستم قفل شد. چشمش دوخته به جاده دستم رو توی مشت گرفت. چشمم خیره به جاده در حال گذر، انگشتهام رو به انگشتهاش پیچیدم. دیدم که زیر چشمی نگاهم کرد. دیدم که خواستم دیده شد... رو شدم... نقاب از صورتم برداشته شد.

همیشه ناگهانی رخ میده، همیشه ناگهانی تموم میشه... خوبیهایی روزگار رو میگم! یا حداقل برای من اینطور بوده.. خوشیها عمرشون کوتاهه... لحظه هایی که حس کنم آروم! دستش رو از دستم بیرون کشید و فرمون رو چنگ زد. چه زود رسیدیم یا چه دیر به هم رسیدیم!

ماشین رو روبروی ساختمون بزرگ و مجلی پارک کرد. چشم چرخوندم سمت مقابل خیابون. دنبال رستوران محلی کوچیکی بودم که قراره واردش شیم ولی وقتی نگهبان همون ساختمون مجلل به سمتم اومد و در ماشین رو باز کرد مات و مبهوت به فران نگاه کردم که لبخند میزد که: پیاده شو رسیدیم!

تا از ماشین پایین بیام فران خودش رو به من رسونده بود. دستم رو توی حلقه دستش گذاشتم و وارد ساختمونی شدم که نگهبانها درش رو باز میکردن. آب دهانم رو قورت دادم و رو کردم بهش: فران اینجا خیلی گرونه... تازه من اصلا لباس مناسب اینجا نیست! کج خند زد. ساعدش رو چنگ زدم: فران!!! یه نگاه به من بنداز!! بیا برگردیم! نگام کرد: تو بی نظیری عزیزم!

حرف میون موهام چنگ زدم: فران! با تاپ و شلوارک شبیه آدمهایی هستم که از خواب بیدار شدن! یه نگاهی به اطرافت بنداز!!

میون راهروی پر جمعیت روبروم ایستاد و دستهام رو گرفت. چشم دوخت میون نی نی چشمهام و سر تکون داد: چرا اینهمه مضطربی؟ اومدیم که یه شب با هم باشیم... با هم خوش باشیم! لباسمون به خودمون مربوطه... فاخته! زندگی کن! برای خودت زندگی کن!

توی چشمهای میشی رنگش خیره شدم و لبخند زدم. میشد سعی کرد این سیاهی سیال درون رو برای چند ساعت فراموش کرد؟! کنارش پشت یکی از همون میزهای گرد با رومیزیهای ساتن سفید نشستم و دستهام رو میون زانو هام گذاشتم و چشم چرخوندم روی آدمهای اطرافم، به تک تک اونهایی که ایستاده بودن، قدم میزدن، میخندیدن، مینوشیدن... به صورتهاشون، به لباسهاشون، به افکارشون! فران لیوانش رو پر کرد و یه جرعه نوشید. چشم چرخوندم سمتش: فران اینجا یه مجلسه درسته؟ این یه رستوران نیست... اینجا همه یه جورایی همدیگه رو میشناسن!

لبش رو مکید و چشمهاشو ریز کرد: خوب ما هم اینجا آشنا داریم! به اشاره ابروش رو گردوندم به پشت سرم و از فرط خوشحالی لبخند به وسعت صورت روی لبم نشستم. کتی با آغوش باز به سمتم اومد. از روی صندلی بلند شدم و میون آغوش دوست داشتنیش فرو رفتم. کتی برای چند لحظه بازو هامو توی دستش گرفته بود و با لبخند احوالپرسی میکرد. رو کردم به فران: فران! باید میگفتی قراره مادر تو ببینیم!

کتی بار دیگه بغ لم گرفت و ب-وسیدم. دستش رو گرفتم و کنارم نشوندم. کتی با شوق برام از کیک بزرگی میگفت که برای این جشن درست کرده. کتی صورت سفید و زیباش رو بهم نزدیک کرد: دوست داری کیکمون رو ببینی؟

میون فران و کتی راه افتادم سمت پشت صحنه جشن. گاهی فقط باید یه گوشه از این دنیا ایستاد و نگاه کرد... به خنده های عمیق دختر سیاهپوستی که از فرط خنده نمیتونه شمعهها رو روی کیک دقیق و حساب شده بچینه... به دختر لاغر اندامی با دندونهای ارتودنسی که زل زده به دستهای سرخش و گلهای خمیری سرخ رو روی کیک میذاره... به مرد قد بلند و خوش اندامی با شقیقه های جوگندمی... که وسایل اضافی رو روی طبقه ای میذاره که دست هیچکس به اون بالا نمیرسه... مردی که ب-وسیدیش و سکوت کرده... مردی که یه گوشه برات صندلی گذاشته تا بشینی و فقط نگاه کنی و تو ندونی ته ماجرای امشب چیه! صدش توی ذهنم میپیچید "من بعد از بابا همه چیز این دنیا رو دیدم... همه چی... بی پولی، پستی آدمها، سوء استفاد هاشون، غربت، تنهایی، بی خانمانی... روزهایی بودن که جیب میبریدم... روزهایی هم بودن که از تم پول درآوردم... روزهایی هم بودن که خودم رو بالا آوردم"

به دنیاش نزدیک میشدم. به دنیای ادمهایی که خودشون رو پیدا کرده بودن... میون این همه شلوغی! به دنیای پسر هفده ساله معلول ذهنی روی ویلچر سیاه رنگش... به دنیای خنده هاش... به دنیایی که نمیفهمش... برگه تکستش رو جلوی صورتش گرفته بود و مادامی که گرم میشد دیالوگهاشو باز خوانی میکرد. نقش یه دلک رو داشت. دختر لاغر اندام با موهای کم پشت دایره سرخ رو روی بینیش جا داد و کلاه رنگارنگ بلند رو روی موهای گذاشت. فران کنارم خم شد: هفده سالشه... خوش اخلاقترین آدمی که به تا به حال دیدم! عاشق بازیگریه

لبخند زد: خیلی خوب گریم شده!

با ابرو اشاره کرد: اسمش پتروشیاست... توی مهدکودک مربی بود تا اینکه این اتفاق برایش افتاد... یه چشمش نابیناست. مریضیش داشت پیشرفت میکرد که به خودش اومد. حالا حالش خیلی بهتره. توی تمام مراسمها داوطلبانه کمک میکنه. نقاشه... گریم و لباسها با اونه دست رو شونه ام گذاشت و رو گردوندم به سمت کیک. لبش رو مکید: اونها هم جزو همین بچه ها هستن... بچه های بی سرپرست. خوب الان بزرگ شدن و هر کدومشون درسی خوندن یا جایی کار میکنن... بیا بریم با گروه کوچیکترها هم آشنا شو

دستم رو توی دستش گرفت و من با انبوهی از احساسی که درست بیخ گلوم گیر کرده بود دنبالش رفتم. پشت پرده، روی سن بزرگ تالار دختر و پسرهای کوچیک با بالهای براق وصل به لباسهای کوچیک نقره ایشون به ردیف میشدن. نگاهم به سر ایشون چرخید. به ساقهای ظریف و کفشهای باله شون... فران من رو تنها گذاشت و با صمیمیت قدمهای بلندی سمت مربی گروه برداشت. دختر جوون موهای خرمایشو پشت گوشش داد و با لبخند وسیع فران رو بغل گرفت و مشغول احوالپرسی شد. فران دست به کمربنده زد چشم میچرخوند روی ارایش صف گروه و به حرفهای مربی سر تکون میداد. به دیوار پشتم تکیه دادم و نفسم رو تکه تکه بیرون دادم. فران خم شده بود و رو به بچه ها صحبت میکرد. با لبخند و مهربان دستهایش رو به هم میزد و یه بار دیگه همه چیز رو باهاشون مرور میکرد. اینکه اصلا نباید بترسن و هر اشتباهی هم که پیش بیاد موردی نداره

فران رو به من کرد. دستش رو به سمتم بلند کرد و رو به مربی جوون معرفی کرد. جلو رفتم و باهاش دست دادم. سرم درد داشت دستی به بازوی فران کشیدم: من برمیدرم به سالن... میخوام از دور نمایش رو ببینم؛ اشکالی نداره؟

فران نگاهی به ساعت مچیش انداخت: تا چند دقیقه دیگه شروع میشه... همراهیت میکنم کنارش قدم برداشتم از میون جمعیتی که تمام سالن رو پر کرده بود. فران صدلیمو عقب کشید و من روی اون نشستم. خم شد کنارم: تنهایی اذیت نمیشی؟ من باید برگردم پیش بچه ها و تا آخر اجراشون باهاشون باشم

لبخند زدم: بهم نگفته بودی همچین گروهی داری

چشم دوخت توی چشمهام. یه نگاه عمیق و طولانی. لبخند زد: بعضی چیزها گفتنی نیستن... پلک زدم میون نگاهش. دستی به صورتم کشید و روگردوند و رفت.

زن میانسالی پشت میکروفون ایستاد. سخنرانی صمیمی چند دقیقه ایش رو شنیده و نشنیده گوش دادم. موسیقی ملایمی نواخته شد و پرده ها آرام آرام کنار رفتن. بچه ها زیر نور مهتابی رنگ صحنه ایستاده بودن. چشمم به مردی بود که پایین سن ایستاده بود و با حرکات دست و بدن گروهش رو مدیریت میکرد. موسیقی من رو میبرد به روزهای بچگی... جعبه جواهران مامان رو برداشته بودم... عاشق عروسکی بودم که روی صفحه اش میرقصید... روی پای نازکش میچرخید و دامن کوتاه توریش چین بر میداشت... جعبه رو بابا براش خریده بود. یه زمانی مامان برام گفته بود توی ماه عسلشون بابا این جعبه رو براش خریده... صدای فتی توی سرم دوران میکرد "جعبه منه... مامان... ببین فاخته جعبمو نمیده... مامان!"

جیغ میزد... اونروز مامان عصبانی بود... درست یادمه که داشت غذا میپخت. هنوز بوی مرغ سوخته اش توی مشامم هست. قابلمه رو کوبید روی سینک ظرفشویی و یورش آورد به سمتم. جعبه رو از بغلم بیرون کشید و پرتش کرد از پنجره پایین... یادمه تا شب با فتی گریه کردیم... فتی من رو مقصر میدونست. باهام قهر بود. یک هفته تموم توی راه مدرسه اون جلوتر راه میرفت و من پشت سرش... یه هفته تموم کنارم روی نیمکت نشسته بود و مداد و پاکنش رو توی مشتش میگرفت که مبادا برشون دارم...

با پشت انگشت گوشه چشمم رو کشیدم. دختر بچه ها روی ساقهای ظریفشون بلند میشدن و پسرها اطرافشون حلقه میزدن. درست مثل عروسکهای کوچکی... چشمم رو چرخوندم سمت فران. ته بی خدایی فران اینه؟ ته باورهای پرتعصب دیندارها کجاست... این بچه ها چشم به چی دارن که سراسر امیدن و لیخند... بچه های بی سرپرست... من با سرپرست! آدمهای از دید اعتقاد من بی اعتقاد.. من بزرگ شده در کانون آموزه های دینی... ته ناله های این نی کجاست... عروج برای کدوم یکی از ما آدمهاست؟ سرپرست این آدمها یه جایی هست... محاله

نباشه و اونها اینطور به خودشناسی رسیده باشن... محاله نباشه و این آدمها بتونن لبخند بزنن... بتونن برقسن... بتونن زیر بار سنگین این گم شدگی دووم بیارن... فران ایستاده بود روبروشون و هدایتشون میکرد. چشمهای پریم رو میچرخوندم سمتش و از میون موج شفاف اشک نگاش میکردم... هیچی ازش نمیدونستم... هیچوقت نمیشه عمق عمیق یه آدم رو دید... لمس کرد... این بی خدا به فکر همه موجودات زنده هست... به فکر پرنده های گرسنه اول صبح که پشت پنجره اتاقش براشون لونه میسازه... به فکر سگ پیری که زیاد هم به درد

بخور نیست... به فکر بچه هایی که کسی رو ندارن... به فکر من هم بوده! از فران میگذشتم و چشم میدوختم به دختر و پسرهایی که زیر نورهای رنگی باله میرفتن... به اونها فکر میکردم. به هیچ کس رو نداشتن... به همه چیزهایی که یه انسان میتونه داشته باشه و نداشته باشه... دست آخر میرسیدم به خودم به خود گرفتار به خودم... به خود در بند خودم... به ته قلب سیاه خودم... دل چرکین از عالم... دلچرکین از عالم و آدم... دلچرکین از کسی که حالا حتی اسمش رو نمی آوردم... خدا! کسی که داشتم سعی میکردم فکر بودنش رو نکنم... فکر حضورش رو... و نمیشد... هرگز نشده بود... حتی یک ثانیه هم نشده بود!

انگشتم رو روی میز کشیدم.. چیزهایی هست که میخوام تجربه کنم... خوب و بد... میخوام انتخاب کنم... حالا چیزهایی هست که برای تجربشون باید زندگی کنم... انگرا سردرگم ترین

و پوچترین آدم این جمع منم! من خود برتر بین! باید از پوچی اونها شروع کنم شاید به پوچی خودم برسم.... از ته ته خط شروع میکنم.... باید به نقطه مبدا برسم!

شب به نیمه رسیده بود وقتی دستم توی دست فران جاخوش کرده بود و میون حلقه بازو میرقصیدم.. آروم و مواج خودم رو به حرکات تن فران سپرده بودم و میون حضور متصل دونفره ی جمعیت، آروم آروم فرو میرفتم به دنیای جدیدی که برای شناختش عزم رو جزم کرده بودم. فران سرش رو کنار گوشم پایین آورد و دستش رو به کم-رم فشرد: پای چیت سسته؟

سر بلند کردم و چشم دوختم توی چشمش. میون موسیقی لایت چشمه‌هاش نه دوستداشتنی به نظر میرسید نه آروم نه عاشق! پلک زدم: نه!

پید شونیش رو چه سیوند به پید شونیم و چشمه‌هاشو بست. چشم بستم و با حرکات تنش آروم آروم تکون خوردم.

شب به آخر رسیده بود. روی صندلی ماشینش کز کرده بودم. برف شدت گرفته بود. فران آروم حرکت میکرد. گلوم درد داشت. سرفه کردم و ژاکت فران تا روی شونه ام بالا کشیدم. نگام کرد. سر چرخوندم سمتش: میخوام پیام خونه تو

دستش رو از روی دنده بلند کرد و روی دستم گذاشت: دایی چی؟

پلک زدم: بهش زنگ میزنم... البته اگر مهمون نداری

ابرو بالا برد و ریز نگام کرد. خندیدم: چیه خوب گفتم شاید مهمون داری لبخند زد و راه رو کج کرد سمت خونه اش. جاده های بی عابر و برف گرفته آخر شب بود و من و دنیایی از فکرهای انبوه توی حجم کم سرم که وول میخوردن، به هم میپیچیدن... سرم داغ بود... سردم بود... دستم رو روی گلوم گذاشتم و چشم دوختم به برف یکدست خیابون خونه فران. جا به جا شدم: فران... میشه پیاده شیم؟

ابروهاشو در هم کشید: سرما خوردی... حرارت تنت بالاس

چشم چرخوندم سمتش: خواهش میکنم!

لبهاشو روی هم فشار داد و ماشینش رو گوشه خیابون پارک کرد: تنت کن ژاکتمو... اینجوری نه... کامل بپوشش... آها اینجوری دست بلند کرد و شال گردنش رو دور گردنم محکم کرد.

پیاده شدم و ساقهای لخت پام رو سپردم به نرمی برفهای جاده. پشت به نور چراغهای ماشین جلو رفتم. ایستادم و سر بلند کردم سمت آسمون. فران نزدیک شد و من تسلیم گرمای

آغوشی شدم که از پشت سر بغلم میگرفت. سر پایین انداختم خیره به سایه بلندمون رو به چراغ ماشین. شلوارش رو به ساق پام کشید و حرارت تنش گرم کرد.

لبخند زدم: یه قرار بذاریم؟

ندونسته خندید. خندیدیم: چرا میخندی؟

سرش رو به سرم چسبوند: شب سختی دارم!

لبم رو گاز گرفتم و فکر کردم. سرم رو تا نیمه چرخوندم سمتش: امشب یه قانونی داریم...

یه قانون که نمیتونی ازش سرپیچی کنی!

نفسش رو بیرون داد: اطاعت قربان حالا اون قانون چی هست؟

دستم رو روی ساعد دستش گذاشتم و گره دستهایش رو از روی سینه ام باز کردم و ایستادم

روبروش: اینکه امشب شب من باشه و هر چی من بگم و انجام بدم نه توش نیاری

زل زد توی چشمهام. ادامه دادم: انکار و اخم و هر چیزی که اراده رو از من بگیره وجود

نداره!

خنده اش گرفته بود. مصرانه دستهایش رو رها کردم و دست به سینه ایستادم. سر تکون

داد: امیدوارم کار ابلهانه ای توی سرت نباشه!

ابرو بالا بردم: قبوله یا برگردم خونه دایی؟

مستاصل خندید: برو سوار شو یخ کردی!

توضیحی برای گفتن نیست... و هیچ تفسیری از شبی که رها میشی به عمق بی مفهومی

زندگی. ظاهر این شب رو میشه از پنجره یه خونه دید. یه خونه با سقف شیروانی درست

بالای یه سوپر مارکت بزرگ. ظاهر این شب رو میشه دید از پشت پرده های گلبهی رنگ و

میون پارس یه سگ گرگ خسته. میشه دید زد این شب بیهودگی زمینی رو... میشه دید

مردی رو که حذر میکنه. مردی که دل خودش رو پرت میکنه از پنجره بیرون... مردی که

حواسش رو میسپره به خوب بودن! مردی که تموم شواژهای خونه رو روشن میکنه، آب

جوش و ویتامین سی میذاره توی پیش دستی و میبره سمت پنجره بزرگ خونه... میشه دید زد

این پنجره رو و دختری که آرنجهاشو تکیه داده به سنگ سرد طاقچه پنجره و به باریدن برف

زل زده ... و وقتی لب باز میکنه فقط یه جمله میگه: کاغذ و خودکار میخوام!

فران قرص جوشان رو توی آب انداخت. رو گردوندم سمتش. لبخند زد: نه اخمه نه انکار...

یه خواهشه! بخورش!

خندیدم و لیوان رو از دستش گرفتم. رو ازم گرفت و سمت اتاق خوابش رفت. چند لحظه مکث کردم و بعد دنبالش راه افتادم. توی چارچوب در ایستادم و به انتهای اتاق چشم دوختمک. خم شده بود و کتوهای میزش رو زیر و رو میکرد. دفتر و خودکاری روی میز کارش گذاشت و رو کرد بهم: اینم کاغذ و خودکار... امری باشه رئیس!؟

جلو رفتم. لیوان رو روی میز گذاشتم. سر بلند کردم میون نگاهش: یه قیچی و یه تیغ هم میخوام!

دست به سپ نه ایستاد و اخم کرد: واسه چی؟

مشتم رو گره کردم و به بازوش کوبیدم: قانون شکنی نکن... نترس... از من نترس! من فقط دارم خوب میشم فران... همین!

روی صندلی نشستم و نفسم رو بیرون دادم: حوصله قصه شنیدن داری؟

لبه تخت نشست و آرنجهاشو روی زانوهایش گذاشت و چشم دوخت بهم. لبیم رو گاز گرفتم و فکر کردم باید از کجا شروع کنم! خودکار رو برداشتم و روی کاغذ نوشتم "یکی توی ضمیر ناخودآگاهم میگه بنویس زندگی هنوز جاری هست!"

رو کردم سمت فران: یه دنیا حرف توی ذهن نیمه پوسیده منه... میخوام یه چیزایی بنویسم فران... فکر یه تئاتر افتاده به جونم... تموم شب داشتم فکر میکردم این آدمهایی که تو نشونم دادی تا حالا خودشون رو روی صحنه بردن؟ خودشون رو به نمایش کشیدن؟ خودشون رو دیدن؟ من باید امشب تموم ذهنم رو بنویسم... میخوام از دختر یه چشم بنویسم... میخوام از درون اون پسر عقب افتاده بنویسم... باید خودم رو جای همشون بذارم... ولی قبل از اون میخوام خودم رو جای کسی بذارم که همیشه حسرتش رو داشتم... همیشه نقشش رو نیمه بازی کردم... نقش یه آدم جسور... مثل اون موقعها که موهامو شـرابی میکردم... موهامو میتراشیدم یا پسرونه کوتاه میکردم... جسارت روتمرین میکردم... درسته که همیشه باید افسار خودت رو توی مشت بگیری ولی من میخوام افسارم رو رها کنم... خودم رو هل بدم توی دل تموم ترسها... میدونی میخوام... میخوام خودم رو به تصویر بکشم... یه تئاتر توی سرمه... یه تئاتر با شخصیتهای مختلف... شخصیتهای بی اسم و بی صورت... برای هر کاراکتری یه چهره میسازم... نقاب میزنم... و تک تک آدمهایی رو که توی زندگیم اثر داشتن رو به تصویر میکشم... نمیدونم چند پرده ای باشه این تئاتر ولی میخوام نقش همه رو خودم بازی کنم

چشم از روی پارکت کف برداشتم و نگاهش کردم: میتونم؟

میون نگاهم مکث کرد... دست کشیدم روی پای سستم. کف دستهایم رو به صورتش کشیدم:
از کجا باید شروع کنیم؟

روی چهار پایه فلزی درست وسط حمام نشسته بودم و تموم تنم زیر سیاهی کیسه زباله مدفون بود. دستهایم رو از انتهای کیسه بیرون آورده بودم و آینه رو جلوی صورتم نگه داشته بودم. فران با احتیاط کنارهای گوشم رو با ماشین میتراشید. هنوز روی سرم رو اونقدری که میخواستم کوتاه نکرده بود. شاید میتراشید پیشمون شم... از میون آینه نگاه کردم: میخوام تموم سرم به کوتاهی کنار گوشم باشه
مستاصل نگام کردم. قانون گذاشته بودم... قرار بود اجازه بده یک شب جای خودم باشم...
جای خودم زندگی کنم.

چشم چرخوندم روی سنگهای سفید کف حمام و رشته های بلند خرمایی رنگ موهام. فران کیسه رو از دور گردنم برداشت. دست کشیدم به موهای کوتاه روی سرم. احساس عجیبی بود. مثل اینکه مغزم رو تراشیده باشم... یه جور صیقل خوردن!

روی تخت خوابش نشسته بودیم و بینمون پر از کاغذهای سیاه شده بود... کاغذهای طرح زده فران و دستخطهای عجول من.. لیوانش رو از روی عسلی برداشت و آخرین جرعه نسکافه اش رو بالا داد. چشمهایم پر از خواب بود.. خستگی چندین روزه اش برای تمرین و تدارکات جشن توی صورتش موج میزد ولی پا به پای من نشسته بود به طرح زدن از نوع گرم و لباس شخصیتهایی که توی نمایشم می آوردم. هر چند خطی که مینوشتم برایش توضیح میدادم. چند دقیقه مکث میکرد... چشم میدوخت به یه نقطه و بعد تصویری رو روی کاغذ می آورد.

اونقدر پر بودم از کلمه که هر چی مینوشتم تمومی نداشت... نمیدونم درست آخرین باری که دستم به قلم چسبیده بود کی بود... نمیدونم آخرین باری که خواب دیده بودم کی بود... نمیدونم آخرین باری که مولانا خونده بودم کدوم شعر و چه روزی بود ولی همه صداها همه تصویرها همه پولکهای زرد جلوی چشم نقش میگرفتن... صدای دایی توی گوشم میپیچید... صدای عصرهای تنهاییمون... صبح روزی که توی پارک محله حالم بد شد... پسری که بطری آبش رو به خوردم داد... پیرمردی که توی پارک دیده بودم و تصمیم داشتم یه روز قلمش بزنم... خانم نوری و پله های مطب دکتری که گفته بود با خانواده ات بیا! صورت خانم نوری وقتی بهم میگفت خوب میشم و من میتراشیدم از مردن... کافه نگاه و تموم دستهای گره شده توی هم... نیما! نیما و کیک قلبی و سرخش که وسطش یه جعبه شیشه

ای بود... و حتی محسن... محسن و استدیوی کوچیکش اون سر شهر... جایی که صدای من توی چهاردیواری کوچیکش پیچید... زیرین ترین لایه های ذهنیم از هم شکافته میشد.

اخیرین کاغذ توی دستم مجاله شد. کاغذی که فقط تکرار یه اسم ممنوعه بود... چشم چرخوندم سمت ساعت... بیست دقیقه به چهار صبح... فران کنار کاغذهای طرح خورده اش خواب رفته بود. آروم سرفه کردم. ژاکتش رو از تنم بیرون آوردم. دست بردم و کاغذهای نوشته شده ام و طرحهای فران رو از روی تخت جمع کردم. پلک فران با صدای خش خش کاغذها تکون خورد. لبم رو گاز گرفتم و با احتیاط ورقه ها رو پایین تخت گذاشتم. جا به جا شد. دست چپش رو دراز کرد و ساعد دست راستش رو روی چشمهایش گذاشت. پلک زد و چشم چرخوندم روی نفسهای آروم و بالا و پایین شدن سینه اش...

دست کشیدم روی موهای کوتاه سرم. آروم سرفه کردم. پای خواب رفته ام رو از زیر تنم بیرون کشیدم و چراغ بالای تخت رو خاموش کردم. اتاق غرق سکوتی بود که فقط تیک تاک ساعت میشکستش و نفسهای آروم فران. دست گذاشتم روی نرمی تشک و خزیدم کنارش. میون تاریکی پلک زدم روی تصویر مات صورتش. پتو رو از پایین تخت برداشتم و کشیدم روی پاهامون. هنوز آروم آروم نفس میکشید. دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم و صورتم رو چسبوندم به تنش. هنوز نفس میکشید... پتو رو تا روی شونه ام بالا آوردم و چشم بستم و آروم سرفه کردم. ساعدش رو از روی صورت بلند کرد و چرخید سمت. پلک باز نکردم. پشت دستش رو روی صورتم گذاشت و چند لحظه صبر کرد. پلک باز نکردم. با صدای گرفته اش زمزمه کرد: تب داری

دستم رو زیر صورتم گذاشتم و آب دهنم رو به زور قورت دادم. آروم خندید: مثل دخترای سه ساله میخوابی!

پلک باز نکرده لبخند زدم... دستش رو دور سرم حلقه کرد و نفسش رو عمیق بیرون داد. نمیدونم چند وقت بود که به سمت خواب عمیق سر میخوردم که صدام زد "فاخته" پلکم لرزید. کنار گوشم گرم شد: دوست داشتن تو تنها دلیل خلقت منه!

گلووم درد داشت. چشمهام میسوخت... اشکم از بین مژه های به هم گره خورده روی بازوش چکید... کنار شقیقه ام به اندازه گل بوسه ای سوخت.

مثل اینکه یه موسیقی آروم و دلنشین از هدفون روی گوشهات توی لایه های مغزت بیچه... یه موسیقی آروم که گاهی از آرامشش بغض توی گلویت بیچه... زندگی رنگ این حال و هوا رو گرفته بود... حال و روز دختری با موهای تراشیده که پشت پرده گلبهی روی پای سستش

ایستاده و چشم دوخته به گنجشکهای گرسنه اول صبح توی برف... مثل یه لبخند مات پشت شیشه های مه گرفته... رنگی میون ارغوانی و صورتی... دستهامو توی جیبهای شلوارکم فرو کردم و چرخیدم سمت فران... مردی که برای اولین بار میون حرارت تنش تا صبح خواب رفته بودم... توی آرامش خونه گرم فران نسکافه اول صبحم رو خوردم... یه صبحانه سه نفره... دل بلز هم انگار گرم بود از این خانواده سه نفره! خانواده! اینکه میون حلقه بازوی مردی احساس آرامش کرده بودم بعد از این همه احساس سرگردون و سیاه... چه حس عجیبی که خودم رو متعلق به اون خونه میدیدم... انگار گرمی این خونه، گرمی این حضور یخ بغضم رو آب کرده بود... اولین روزی که راحت نفس میکشیدم... و حس نمیکردم چیزی به قدر یه گردو توی گلوم گیر کرده...

کف خونه رو روزنامه پهن کردیم... بلز از روی روزنامه ها میدوید... فران ازش میخواست بشینه و بلز گوش نمیکرد... من میخندیدم... صدای خنده هام یادم می اومد! فران کلافه میشد از بلز، نفسش رو فوت میکرد و انگشت اشاره اش رو سمت گوشه پذیرایی بلند میکرد " آروم باش پسر... بشین اونجا!"

بلز گوش نمیکرد. دستهامو به سمتش بلند کردم. روی دو پاش ایستاد. دستهاشو گرفتم و از روی روزنامه ها کنارش بردم. فران لبهاشو به هم فشار داد. از ته دل خندیدم " حسود!" روی روزنامه ها دراز کشیدم و نایلون رو روی شونه هام پهن کردم. فران بالای سرم نشست. صورتم رو با وازلین چرب میکرد. حرکت سر انگشتهاش روی اعصاب صورتم آروم میکرد. پلکهام بسته بود و حس میکردم از هفت دولت آزاد میشم.... تا به حال از هفت دولت آزاد شدی؟!!

تک سرفه ای کردم. دست نگه داشت: بوی وازلین اذیتت میکنه؟

سر تکون دادم: خوبم!

گاز استریل رو روی پیه شونیم پهن کرد و بعد روی چونه ام و بعد روی چشمها و بینی و گونه هام. چند لایه گاز رو روی صورتم چید و بعد خنکی آب و گچ حل شده روی صورتم.

موهای تنم راست شد. خندیدم. دستی به شونه ام زد: نخند! خراب میشه!

انگشتهامو در هم گره زدم و دستهام رو روی سینه ام گذاشتم. باید صبر میکردم تا قالب روی صورتم خشک شه. فران کنارم نشسته بود و با دستمال اضافه مخلوط گچ رقیق رو از روی گوشم پاک میکرد و با بلز سر و کله میزد. قالب داشت خودش رو میگرفت و پوست صورتم زیر سختی قالب محبوس میشد. قالبی که خود من بودم... مثل پوستی که روی

روح رو گرفته... نه میشه شاد بود نه میشه خندید نه میشه گریه کرد نه میشه حرف زد!
وقتی یه قالب روی صورتت چسبیده باشه...

حال روحم رو زیر این قالب میفهمیدم... حال روحی که زیر حالت مسخ شده تنم اسیر مونده بود... باید دست بلند میکردم و شکل بی شکلیم رو از روی روحم بر میداشتم!
دست بلند کردم و با احتیاط قالب رو لمس کردم. فران انگشتم رو گرفت: خسته شدی؟
با حرکت انگشتم بهش فهموندم که نه. دستهاشو کنار گردنم گذاشت: دارم برش میدارم...
دیگه خودشو گرفته

دستهام رو دو طرف قالب گذاشتم و کمکش کردم تا از روی صورتم برش داره. قالب رو جدا کرد و من مثل پروانه ای که از پيله بیرون بیاد رها شدم. فکم رو باز و بسته کردم و صورتم رو نرمش دادم. بلند شدم و به قالب صورتم میون دستهای فران نگاه کردم. خوب بود...
لبخند زدم. فران خندید و بینیمو با انگشتمش گرفت: عالی شد! باید بذاریم خشک شه
پای اجاق ایستاده بودم و ماکارونی ها رو آبکش میکردم. بلز کنارم ایستاده بود و گاهی پارس میکرد. دوست داشت کنار هر دو مومن باشه. کنار من توی آشپزخونه و کنار فران که داشت توی تراس خونه صورتم من رو رنگ میزد... صورتم من نقره ای میشد... نقره ای یک دست... بی چشم بی لب... بی لبخند... صورتکهای من به رنگهای مختلف برای شخصیتهای مختلف روی برفهای نشسته توی تراس خواب رفته بودن.

از پشت شیشه در تراس به صورتکهای خاکستری، زرد، ترک خورده و خون آلودم خیره بودم... و به رنگهای خشک شده روی دستهای فران... دستهای یخ زده اش توی برف
ماگش رو از چای پر کردم، ژاکتش رو روی دستم انداختم و با بلز رفتم پیشش. ژاکتش رو روی شونه اش انداختم و ماگش رو دستش دادم. نگام کرد. لبخند زدم... جرعه ای از چای خورد و بخار نفسش رو، رو به شهر سفید فوت کرد...

روزهای تمرین تناتر توی خلوت خونه دایی... توی ساعتهای تعطیل شدن کلاسهای باله...
میون دیوارهای سراسر آینه... لباس میپوشیدم. لباسهای ژنده مردی که گوشه خیابون نشسته بود. صورتم خاکستری رو روی صورتم میذاشتم و وسط سالن می ایستادم و صدامو خش می انداختم، کم-رم رو قوز میدادم و دیالگو هامو میخوندم. فران پیانوی ته انبارشو بیرون کشیده بود. میدونستم دیدن اون پیانو، نشستن دوباره پشتش، و لمس دکمه هاش بر اش سخته...
یاد ماری ته نتهای پیانو مونده بود ولی برای من اینکارو میکرد. مینشست پشت پیانو و میون پرده های نمایش من، میون دیالوگهای تاثیرگذار مینواخت. تموم تمرینهای تناتر م یه مرد با

ریشهای یک دست سفید روی صندلی نشسته بود و تماشا می کرد. دایی علی محمد... حضورش، کف زدنش، ایراد گرفتتهاش... بهم ثابت می کرد پا جای محکمی گذاشتم... از پشت صورتک حرف زدن صدای بلندتری میخواست... اخم کرده بود که تا صبح بالمش بگیر جلوی دهنش و یه بند داد بکش... فردا نفس کم بیاری از تمرین محرومی... کم نمیارم... نفس کم نمیارم... صورتکم رو عوض میکنم، روی ته مونده موهام اسپری سفید میزنم... صورتک ترک خورده ام... این صورتک رو به یاد اون نوشتم... و نمیدونم چرا صورتکش ترک داره... و نمیدونم چرا روی موهام اسپری سفید میزنم... و نمیدونم چرا پای چپم برای ایفای این نقش این همه سست میشه... و سمت چپ قفسه سینه ام... دستهامو بالا میارم و انگشتهامو توی هوا تکون میدم... مثل کوری... مثل اسارت...

هر روز تمرین داشتم... قرصهامو میخوردم. به خاطر این نمایش هم که شده... باید سر پا میبودم! نمیدونم قراره این نمایش برای کی اجرا شه... مهم نیست ببیننده هاش از چه قشری هستن... شاید فقط برای بچه های بی سرپرست اجراهش می کردم ولی پرده آخر رو بی نقاب بازی میکنم و به زبون فارسی... میدونم نمیفهمن... مهم نیست... گفته بود جوری بازی کن که حالت دستها، حتی چین دامن با ببیننده حرف بزنه... من از تو چیزهایی یاد گرفتم که از ذهن دور نمیشه... پرده آخر شاید بیش از دو جمله دیالوگ نداشته باشه... بی نقاب روی صحنه میرم و جوری بازی میکنم که تموم تنم صدا شه...

شبها گوشه اتاق خلوتم توی خونه دایی قلم طلایی رو توی دستم می گرفتم و برای هزارمین بار دیالوگهام رو ویرایش می کردم... انگار برای یه دنیا مینوشتم و تموم دنیا به یه نفر ختم میشد، خودم! با خودم یه دنیا حرف داشتم. وقتی خودم رو روی صحنه میبردم با خودم زیاد حرف داشتم... با یه ویلچر وارد میشم و به سمت چمدون سمت دیگه صحنه میرم... از روی ویلچر پایین میام و تا چمدون لنگ میزنم... مثل شبی که خودم رو زایددم! جلوی چمدون زانو میزنم و درش رو به سختی اونشب باز میکنم... و بعد تک تک نقابها رو از چمدون بیرون میارم و... میشکنم! و کبوتری آزاد میکنم...

صبح سردی بود، سردتر از همیشه، گرمکن سرتا پا سیاهم رو تن کردم، کلاهم رو تا وسط پد شونیم پایین کشیدم. هندنز فریمو توی گوشهام گذاشتم و از خونه زدم بیرون. پام رو روی صندلی فلزی پارک گذاشتم و بند پوتینم رو تا بالا محکم کردم و روی چمنهای یخ زده شروع به دویدن کردم. صدای معراج توی سرم میپیچید... همین دیروز بهم زنگ زد... گفت برای یه خواستگاری به یاد موندنی باید چکار کنه...

با خودم لبخند میزنم و شروع میکنم به آروم دویدن... میترا خوشبخت میشه... معراج مرد زندگیش میشه... معراج نگاه موندگار چشمهای میترا میشه. میشد توی رویا روز عروسیشو تصویر کرد. میشد توی خیال نوار زندگی رو به عقب چرخوند. حلقه نیما از انگشتم بیرون میومد، پندار برمیگشت سر جای اولش... عرفان زنده میشد... سایه هم میبود... بی هیچ خاطره ای با معراج، میترا لباس سفید میپوشید، سایه ساقدوشش میشد من هم همینطور! معراج کت و شلوار دامادی میپوشید، نیما و پندار هم ساقدوشهای معراج... من زیر چشمی پندارو میپاییدم، لبخند میزدم، میشد دوستهای خوبی میموندم... حتی اگر پندار مهری از من به دل نداشت! حتی اگر هیچوقت بهم نمیگفت که دوستم داره! میشد که نیما دست روی من نمیذاشت، سایه بد نمیکرد پندار بد نمیرفت... اگر همه چیز اینطور رخ میداد هممون خوشبخت تر بودیم

هوای سرد رو توی ریه هام کشیدم، آستین پالتوم رو کنار زدم و به ساعت نگاه کردم. باید راه میوفتادم سمت کلاس.... راهم رو کج کردم سمت مترو. روی پله های برقی ایستادم و کلامم رو از سرم بیرون کشیدم و دستم رو به زبری موهام کشیدم و با پشت دست بینیم رو ماساژ دادم.

قدم تند کردم سمت راهروی منتهی به قطار... امروز فران برای مجوز سالن تئاتر رفته... باید دعا کنم که بهمون اجازه بدن؟ دعای من شنیداری داره؟ منی که خط زدم خودم رو از لیست کائنات و چشم بستم روی همه چیز؟ ... لیم رو گاز گرفتم و کارتم رو جلوی سنسور گرفتم و عبور کردم... منی که یادم رفت به اعتماد کی ویلچرم رو رها کردم ته دره... ایستادم توی انبوه صف مسافرهای قطار. چشم چرخوندم سمت ساعت بزرگ آویز به سقف. کف دستهام رو به صورت یخ بسته ام کشیدم. درهای قطار باز شد و همراه جمعیت وارد شدم.... میشه دعا کرد؟ میشه از نو سر بلند کرد سمت آسمون؟ ... دست بلند کردم سمت دستگیره آویز از میله. مشتتم گره شد دور دستگیره. سرم رو پایین انداختم... درهای قطار بسته شد. پلک زدم و نگاهم میون نگاهی گره خورد... نگاهی که برق زد: فاخته!!!!

پلک زدم... تبسم کردم و گوشیهای هندزفری از گوشم بیرون کشیده شد و میون مشت دستم موند. بغض کردم از دیدن یه دوست همزبون... روی پاهاش بلند شد و انگار او هم بغض کرد از این احساس مشترک. دستهاشو باز کرد. کوتاه بغلش گرفتم و جدا شدم... میون نگاهش پلک زدم: محسن! اصلا انتظار دیدنت رو نداشتم!

لبخند زد: وای.... بهترین اتفاقی که میتونست بیفته... توی سردترین و دلگیرترین روز زندگیم!

بغضم رو قورت دادم و خندیدم: تو اینجا چکار میکنی؟! چند وقته اومدی؟

دستی به بازوم زد و دعوتم کرد کنارش بشینم. تکیه داده به شیشه سرد مترو و رو به نگاهش نشستم و دستهام رو بین زانو هام گذاشتم. لبخند زد: سه ماهه... چقدر روزها اینجا دیر و سخت میگذرن... ایران که بودم تموم تلاشم اومدن به اینجا بود و اینجا تموم هدفم گذروندن روزهای سخت و تموم کردن درسم و برگشتن پیش خانوادمه! اینجا خیلی وقتها به یاد تو افتادم... دختر مقاومی هستی که اینجا دووم آوردی!

خندیدم: اینطورا هم نیست... من مادرم رو اینجا دارم... و در ضمن دوستای خوب... کم کم عادت میکنی... برای من هم اوایل خیلی سخت بود... به کرات سخت تر از امروز تو!... چی میخونی؟

نگاهش رو بالا آورد: صدابرداری... توی سرم کلی برنامه بود فاخته... ایران که بودم به هر دری زدم که پیام اینجا و صدابرداری بخونم و مدرک اینجا رو بگیرم... برگردم میرم سمت سپ نما... چیزی که همیشه دنبالش بودم

لبهام رو به هم فشار دادم و پلک زدم: استدیوی دوست داشتیتو چکار کردی؟

خندید: اونم هست... بچه ها اونجا کار میکنن... دلم براشون تنگ شده... چقدر خوبه که دیدمت فاخته!

چشم چرخوندم سمت عدد قرمز رنگ. از روی صندلیم بلند شدم: اینجا ایستگاه منه! بلند شد. دستپاچه دستم رو گرفت: میتونم یه بعد از ظهر به یه چای دعوتت کنم؟

خندیدم. خودکارش رو روی پوست دستم کشید: این شماره منه... بهم زنگ بزن حتما!

لبخندم رو کش دادم و موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم: حتما!

میون جمعیت گم شدم و وقتی رو گردوندم سمت مترو دستش رو بالا آورد و دور شد. گیج و منگ به رفتن مترو چشم دوخته برگشته بودم به روزهایی که بعد از اونها سکوت بغل گرفته بودم... به روزهایی که تموم وجودم رو فریاد کردم... محسن با همون ادکلون آشنا من رو برد به استدیوی کوچیکش توی ایران... به حس عطش و انتظار من برای آماده شدن آهنگی که فکر میکردم تموم دیوارهای دنیا رو میشکنه...

دستم رو بالا آوردم و به دستخط کج و معوج روی پوستم خیره شدم... محسن! یک آشنا... اسمش میون لیست تلفنم ذخیره شد.

چکمه های سیاهم میون سفیدی برفها فرو میرفت و من چشم دوخته به ته خط جاده پلک میزدم... لبخند میزدم...

در باشگاه رو باز کردم. کلاس فران هنوز تموم نشده بود. از روی شونه نگام کرد و همونطور که رو به شاگردهایش حرکاتش رو انجام میداد برام سر تکون داد. برف روی شونه ام رو تکوندم و رفتم سمت رختکن. کمد رو باز کردم و لباسهای باله ام رو بیرون آوردم. روی نیمکت بلند کنار دیوار نشستم و لباسهام رو درآوردم و مشغول بالا کشیدن ساق تتگ شلوار از سستی پام شدم. دارو هام رو میخوردم ولی بهتر نشده بودم ... نبض سرم میزد... خدا کنه سالن نمایش رو بهش داده باشن!

کلاهم رو از سر برداشتم. جلوی آینه ایستادم و به طرح اندام پوشیده میون لباس جذب سیاه شدم. به آینه نزدیک شدم. دستی به مو هام کشیدم... چهار نخ سفید کنار هم درست روی گیجگاهم... انگار داشتم... پیر میشدم!

لبخند زدم و رو از آینه گرفتم. رو به پنجره ایستادم و موسیقی موبایلم رو روشن کردم ... به ضرب آهنگ پیانو انگشتهای دستم رو حالت دادم و چشم بستم ... روی پنجه پای راست بلند شدم. دستهام رو بالا کشیدم و چرخیدم... ابرها برای لحظه ای کنار رفتن و تلالو نور روی پلکم تابید ... زمزمه کردم همراه موسیقی ... هووم مم... مم ... دست چپ درست مقابل سینه و دست راست کاملا باز.. چرخیدم... دستشو میگیری... نگرانت میشم... دور میشی میری... نگرانت میشم

رو به آینه میون نگاه تسلیم پلک زدم ... دستتو میگیره ... دور میشه میره... تو رو از دست دادن... تلخه نفس گیره...

خم شدم و انگشتهام رو به مچ پاهام کشیدم و آروم بالا اومدم... خورشید بالا میومد و سایه ام رو زمین کشیده میشد ... دستام یخ کردن ... تو سرم آتیشه ... وقتی از هم دورین... نگرانت میشه

سرم رو بالا آوردم و دستهام رو باز کردم ... هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشه ام... موها تو باد برده عطرش جا مونده پیشم... حال و روزم خوب و خوش نیست .. بی تو نا آروم ... به یادت که میوفتم... نگرانت میشم...

در اتاق باز شد و فران توی چارچوب در ایستاد. بی نگاه پلک زدم و به رقص ادامه دادم... چشمت میخندن توی قاب چوبی... نگرانت هستم... رو به راهی؟ ... خوبی؟ ...

دستم میون دست فران جا شد. پشتم ایستاد از آینه نگاش کردم و به زمزمه ام ادامه دادم... هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشه ام ... موهاتو باد برده عطرش جا مونده پیشم.... حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نآرومم.. به یادت که میوفتم نگرانت میشم... رو به سینه فران ایستادم. یه تانگوی آروم دو نفره... بی نگاه بی حرف... با چشمهایی که به نوک کفشهای باله خیره مونده ... ابرها باز شونه به شونه هم شدن... سایه دو نفره روی زمین کوتاه و کوتاه تر شد... محو شد... نابود شد... چشم دوختم به دستم میون دست فران. شونه هام رو تکون دادم... سر بلند کردم و چشم دوختم میون نگاه براقش... لبخند زد... دستم رو بالا گرفت... چرخیدم... انگشتم از دستش جدا شد... دور شدم. نگام کرد. رو به نگاهش تعظیم کردم. لبخند زد...

یه تمرین طولانی بدون گریم... تنها شبی که با تموم تنم از صدا مایه میذاشتم... در خودم حل میشدم میون تصویرهای مکرر یک فاخته سیاه پوش توی آینه های سرتاسری باشگاه. فران پشت پیانوش نشسته بود و اینبار بی هیچ حرفی مینواخت... جوری تمرین میکردیم که انگار شب اجراس... نه چیزی زیادتتر نه چیزی کمتر... حتی یک جمله با هم رد و بدل نکردیم... پرده آخر وقتی از روی ویلچرم پایین می اومدم همه روزهای رفته ام جلوی چشمم جون میگرفت... تموم خنده هام... گریه هام... گریه کردم... کاش پرده آخر روی صحنه هم همینطور پیش بره!

فران کف زد. میون بغض خندیدم. ایستاد کنار پیانوش: عالی بود! ماگ داغ رو میون دستهام گرفتم و لیم رو چسبوندم به سرامیک داغش. درست پشت میزی نشسته بودیم که شبی روی ویلچر توی یه شب برفی پشتش نشسته بودم. شبی که گفته بود میتونم از روی صندلیم بلند شم و اینکارو نمیکنم. همون موقعها که زبونم سنگین بود... اون موقعها که خودم رو به نفهمیدن معنی حرفها زده بودم.. که من زبون شما رو نمیدونم با من حرف نزنید! همون شبی که با حرفهای عصبییم کرد و من از همین کافه زدم بیرون و میون برفها روی ویلچر ترسیده و تنها موندم... میدونست خاطره خوبی از این کافه ندارم. یادش بود که صندلیم رو به سمت تصویرم توی آینه چرخونده بود و خودم رو به رخم کشیده و بد که ببین به چه روزی هستی! عصبی نسکافه ام رو مزه کردم. لبخند زد: یه شب همینجا بهت گفتم میتونی و نمیخواهی... یادته؟

اخم کرده چشم دوختم روی میز. دستش رو روی دستم گذاشت: اومدیم اینجا که یه شب خوب رو داشته باشیم... فاخته... سالن تئاتر رو بهمون دادن!

چشم از روی میز کشیده شد سمت صورتش. ابروهاشو بالا برد و خندید. لیم به خنده ای کشیده شد... اشکم روی دستش چکید.

میون جمع سه نفره مون توی خونه دایی علی محمد جشن پیروزی کوچیکی گرفته بودم. کیک خریده بودم و روش یه شمع روشن گذاشته بودم. برام معنا داشت... این شمع کوچک... این نور ضعیف برام معنا داشت... من دلم تنگ بود. برای کسی که تموم این مدت باهانش قهر بودم... دلم برای حقیقت وجودم که تموم این مدت نتونسته بودم کتماناش کنم تنگ شده بود... پام سست بود و من روی همین پای سست بلند شده بودم. و امروز بیشتر از هر زمانی میفهمیدم کسی که دستم رو گرفته نمیداره بیفتم و الا خیلی وقت بود که زمین گیر بودم!

گاهی اتفاقاتی بد که احاطه ات میکنه نمیتونی سر بلند کنی و به دورتر هم نگاه کنی... و من تموم این مدت نگاه نکرده بودم. تموم این مدت دلم خواسته بود به خودم ثابت کنم پشت ابرهای سیاه هیچ خورشیدی وجود نداره... هنوز هم همه چیزهایی که میخوام نیست... هنوز هم ته این زندگی هیچی نیست... ولی دلم برای خدا تنگ شده... چند وقته خواب ندیدم... و دیگه هیچ صدایی توی گوشم زمزمه نکرده یا ربا... دلم تنگه برای خوابهایی که به روحم وصل بود. خوابهایی که توی حال بدم سراغم میومد... خوابهایی که بوسه های علیرضا رو به رخم نکشیده بود... خدایی که من رو برای گناهم سرزنش نکرد، کنارم نداشت... و درست همون روزها بود که اون خوابها رو میدیدم... درست روزهایی که بیماری بغلم میگرفت... و من چرا پناه نبردم؟ چرا دلگیر شدم از این بیماری... از اون دوری... از تموم از دست داده هام... هنوز هم دلگیرم... هنوز هم پناه نبردم هنوز هم... خوب نیستم! ولی دلم تنگه برای کسی که باهانش قهر کردم...

من شمع روشن میکنم... یه شمع کوچک با یه نور ضعیف درست ته روزهای تلخ و تاریک هیچی و پوچی... یه جشن کوچک آشتی کنون... نمیدونم قبوله یا نه ولی من میخوام دلم رو به زور این نور کم جون روشن کنم!

نوک چاقو رو میون کیک فرو بردم و میون نور شمع خندیدم. فران چشم دوخت به چشمهام و دایی پد شونیم رو بوسید... من هنوز زنده بودم. من روی استیج میرفتم و دوباره فاخته میشدم!

صندلی رو کنار میکشیدم که زنگ خونه به صدا در اومد. راه افتادم سمت در و دایی و فران رو تنها گذاشتم. چشمهامو ریز کردم به تصویر بارش برف پشت در خونه. گوشه رو

برداشتم و پرسیدم کیه. کسی جواب نداد. رو گردوندم سمت دایی: کسی نیست جواب هم نمیده!

دایی لبخند زد: در رو بزنی دایی جان پیک هست قرار بود برای من یه بسته برسه دکمه رو فشار دادم و راه افتادم سمت در. منتظر موندم تا آسانسور بالا اومد. فران صدام کرد: فاخته!

رو گردوندم سمتش. لبخند زد: اونجا رو باش!
به اشاره ابروش رو گردوندم سمت در... خدای من! منصور! بابا منصور... بابای شکم گنده دوست داشتی من با همون موهای فلفل نمکی قشنگش... با همون عطر خوشبوی همیشگیش... با همون تیپ خاص و منحصر به فردش... چمدون به دست رو به روی من ایستاده بود و لبخند میزد... گاهی دنیا سهمت رو یه جا بهت میده... وقتی توی بغلش فرو رفتم فهمیدم... اینکه بابا میدونه سهم من این روزا از زندگی، بودنش بود... که فتانه، امین و پسر توی بطنش و مامان رو یه جا داره... بابا قید دیدن اولین نوه اش رو زد چون خوب میدونست سهم من از دنیا این روزا فقط نداشته!

بابا اومده بود تا زمزمه کلمه بابا رو یادم بیاد... بابا اومده بود تا گرمی آغوش بی غل و غشش رو یادم بیاد... بابا اومده بود که عطر تتش بوی خونه رو یادم بیاره... خودم رو یاد خودم بیاره... که یکی صدام کنه "فاخته"... که اسم خودم رو یادم بیاره با همون لهجه که از بچگی بهش انس گرفتم... به همون شکل همون حالت همون حال! ... که یکی محکم توی بغلش فشارم بده و زمزمه کنه "بابایی"... که من برگردم به روزهای خودم، به حال خودم، که هستن... که هستم... دختر بابام... فاخته دیانت... هی... فاخته... فاخته دیانت رو یادت میاد؟!

تمام روز رو کنار سه مرد مهم زندگیم خندیدم. از اعماق وجودم شاد بودم. برای بابا از اجرای جدیدم گفتم و تک تک صورتهای رو بهش نشون دادم. چیز زیادی در مورد هنر نمیدونست. نمیتونست انتقاد یا پیشنهاد خاصی بده ولی همینکه نگاه میکرد و عقیده اش رو در مورد صورتهای میگفت برای من به اندازه هزار نفر منتقد ادبی اثر داشت... وقتی عقیده اش رو میگفت چیزهای جدیدی به ذهنم میرسید که به دیالوگها اضافه کنم. و مهم تر از همه حضورش اونقدر دلم رو گرم میکرد... اونقدر از اضطرابم کم میکرد که مطمئن شم روی صحنه پاهام از اضطراب تنهایی نمیلرزه!

صدای خنده های مردونه توی خونه پیچیده بود. سرک کشیدم از آشپزخونه به دید زدن تصویری که با گذشتن چند ساعت هنوز باورش نداشتم... به پدرم که درست روی مبل همیشگی من نشسته بود و با دایی و فران صحبت میکرد... و به فران که با تکون دادن سر سعی میکرد نشون بده میدونه در مورد چی حرف میزنن... و به دستهای منصور که درست به اندازه اولین ملاقاتش با فران با نمک توی هوا تکون میخورد تا منظورش رو برسونه. درب رب گوجه رو باز کردم و لبخند زدم. رو گرفتم ازشون و سمت ماهی تابه رفتم. شامی با سس گوجه غذای مورد علاقه باباست... به قول خودش غذای شاهانه! مشغول درست کردن سس بودم که فران کنارم ایستاد: کمک میخوای؟

سر بلند کردم و نیم نگاهی به چشمهایش انداختم: حوصله ات سر رفت؟

سرش رو نزدیک گوشتم آورد: نه... دلم تنگ شد!

قاشق میون انگشتهام سست شد. رو گردوندم به دیدنش. لبخند زد و نگاه ازم گرفت. نگاهم

کش اومد دنبالش... تا رفتنش کنار سینک و پی بهونه گشتنش... لیوان برداشتن و آب

خوردنش... بی نگاهیش... دست توی موها فرو کردنش... نگاه ازش گرفتم و سعی کردم

همونجور که میخواد نشنیده بگیرم.

بی هیچ حرفی پشت بهم ایستاد و خیارشورهایی رو که توی بشقاب گذاشته بودم خرد کرد...

گوجه ها رو حلقه کرد... بودنش رو حل کرد میون بی صدایش... و من مشوش حرفی که

شنیده بودم و مردی که با گفتنش اینطور به هم ریخته بود.

زنها همیشه تغییرات رو خوبتر حس میکنن... تغییر نگاه ها... تغییر لحنها... تغییر

رفتارها... عشق رو زودتر حس میکنن... نفرت رو هم... زنها خوب میفهمن چیزی

درونشون عوض میشه.. چیزی درونشون ریشه میکنه، زنها بهتر از مردها حس میکنن که

مردی داره عاشقشون میشه! انگار به حال و هوای دیگران هم واقفن... من هم خوب حس

میکردم همه چیز داره عوض میشه... سستی تنم، روزهای آینده ام... حال فران... من هم

خوب حس میکردم همه چیز به زودی عوض میشه، و شاید دلیل این تغییرها خود من بودم!

شام رو دور هم خوردیم. بعد از رفتن فران کنار بابا توی تاریکی پذیرایی رو به تلویزیون

نشستم و مثل قدیما دوتایی فیلم دیدیم و از همه جا حرف پشت حرف آوردیم... دلم میخواست

تا خود صبح توی بغلش بمونم. دلم به اندازه همه دنیا براش تنگ بود... اونقدری کنارش

موندم که سرش روی پشتی مبل بیفته و خرخرش بالا بره. یه دل سیر به صورت غرق

خوابش زل زدم... دلم نمیومد بیدارش کنم. تخت اتاق مهمان رو مرتب کردم و ازش

خواستم توی اتاق بخوابه. قبل از رفتنم به اتاق به دایی سر زدم. مثل شبهای قبل آروم توی خواب عمیقش فرو رفته بود.

روی تخت سردم نشستم. دست کشیدم روی جوهر خودکار روی دستم... محسن... یادواره روزهای نارنجی رنگم... روزهای امید و ناامیدی... نیمه شب بود ولی حسی بهم میگفت برایش پیام بدم. دستم روی دکمه های موبایلم گشت و سلام نیمه شبم بی جواب نمود... و به سادگی یه لبخند برای عصر روز بعد به صرف یه قهوه دعوت شدم!
زندگی گاهی به سادگی از کنار مهمترین مسائلت میگذره. نیم گاهی به زجه هات نمیندازه... و یه روز روی بی اهمیت ترین مسائلی که حتی به چشمت نمیاد ترمز میزنه... در گوشی میگم، این مواقع داره تموم زندگیت رقم میخوره!

آخر هفته بارونی زیبایی بود. صبحش رو به تمرین توی اتاقم گذروندم. ناهار رو کنار بابا و دایی خوردم، دوش گرفتم و برای دیدن محسن آماده شدم. روی موهای تراشیده ام کلاه گذاشتم، بلوز و شلوار سیاهم رو تن کردم و جلوی آینه ایستادم. آرایش چشم تیره و رژ کالباسی رنگ لبهام رو با انگشت مات کردم. فکرم پیش فران بود. گفته بود برای دیدن مادرش میره. حس میکردم چیزی پیش اومده که دو ساعت راه رو برای دیدن مادرش میگذرونه... حتما با تلفن انجام شدنی نبود! این فران رو نمیشناختم... اینهمه فرو رفته به خود... این روزها حرفی از خودش نمیزد. بیشتر نگاه میکرد... و مثل همیشه خودش رو حل میکرد زیر پوسته های وجودی من! خواستم باهاش تماس بگیرم که موبایلم زنگ خورد. دکمه رو فشار دادم و خندیدم: هنوز نیم ساعت مونده تا قرارمون آقا محسن!!!

خندید: آره میدونم... داره بارون میاد خواستم پیام دنبالت... البته اگر بخوای!
روبروی محسن نشسته بودم و به چشمهای سیاهش نگاه میکردم که اون همه با شوق به نگاه عسلیم خیره شده و از شادی بودن کنار یه آشنا لبخند از لبش دور نمیشه. برام از دانشگاهش گفت و من هم از تناتری که زیاد به اجراش نمونده بود. گفت برای دیدنش خیلی هیجان داره و قبل از اینکه دعوتش کنم ازم خواست ساعت و مکان اجرا رو بهش اطلاع بدم. حال و هوای خوب فضای دوستانه بینمون داشت نرم نرم به روح نفوذ میکرد. فنجونم رو برداشتم. لبخندم رو جمع کردم و جرعه ای از قهوه ام رو مزه کردم که فنجونش رو میون دستهای گرفت و نگام کرد: دیگه تصمیم به خوندن نداری؟ سری قبل صدات خیلی سر و صدا کرد... نگاش کردم: سر و صدا کرد؟!!

زهر خندی زدم: نه فعلا که تصمیمی به خوندن ندارم!

سرش رو پایین انداخت. زل زد به قهوه اش: از پندار شامخی خبری نداری نه؟
سرم رو بلند کردم به دیدنش. قل بزم رو از جا کنده بود... این اسم قلب من رو از جا میکند...
لب‌های خشکم رو تر کردم: نه!

بی نگاه قهوه اش رو مزه کرد و سری به بی تفاوتی یا به بی اهمیتی موضوع تکون داد.
خواستم بگذرم از بحث... توی ذهنم دنبال روزی گشتم که از پندار برایش حرفی زده باشم...
زده بودم... هر چی گشتم توی تموم برخوردهام باهاش حرفی از پندار نزده بودم... یعنی
معراج گفته بود که من به قصد پندار اون شعر رو خوندم؟ نه معراج هیچوقت از این عادت‌ها
نداره که حرفی رو بی دلیل به زبون بیاره...

نگاش کردم: چی شد که سراغ پندار شامخی رو ازم گرفتی؟
نگام کرد: چون با همه بچه‌ها در ارتباط بودم جز تو و پندار... تو که بعد از آشناییمون شنیدم
از ایران رفتی ولی پندار رو پیدا و گم کردم. بعدش از هر کسی پرسیدم خبری ازش نداشتن
فقط نگاش میکردم. فقط نگاه میکردم که دستی توی موهاش برد و ادامه داد: بعد از کار
موسیقی تو، من یه چند ماهی کار نکردم. بعد رفتم دبی تقریباً شیش ماهی اونجا بودم تا
کارهای این طرف رو درست کنم. اونجا پندارو دیدم. گفت داره روی یه آلبوم کار میکنه ولی
توی تنظیمش مشکل داره، دیگه قرار بر این شد که این کار رو دوتایی دست بگیریم... تا سه
تا آهنگها رو هم تنظیم کردیم ولی بعدش یهو غیبش زد بی خبر...

پلک زدم... میون حرکت لبهاش به ذکر اسمها و رسمها محو میشدم که ادامه داد: بعدش که
برگشتم ایران و معراج رو دیدم و از پندار سراغ گرفتم تازه متوجه شدم اونها از خیلی قبل
تر، از پندار بی خبر بودن. اتفاقاً برای معراج خیلی هم جالب بود که توی دبی پندارو دیدم...
شماره اش رو هم گرفت ولی خوب فکر نمیکنم تونسته باشه باهاش صحبت کنه چون من
خودم هزار بار با اون شماره اش تماس گرفتم ولی خوب جواب نمیداد دیگه... آهنگاشم موند
دستم... حیف بود واقعا آلبوم خوبی داشت از آب در میومد!

سرم سوت میکشید... فکری و مضطرب از این همه علامت سوالی که توی سرم میرقصید...
سعی کردم آروم باشم. سر تکون دادم: من بعد از نتاثر دیگه باهاش کار نکردم... بعد از نتاثر
چند مدت میدیدمش ولی بعدش دیگه بی خبر موندم...

سعی به بی تفاوت بودن سخت بود ولی من خوب یاد گرفته بودم بازیگری رو. نفسم رو
بیرون دادم: حالا... آلبومش چی بود؟ کاش منتشر میشد...

نگام کرد: آره... پندار از اون استعدادهای نهفته مملکت... خیلی دل به دلش دادم که دنبال کار و بگیره... نمیدونم دیگه نخواست یا نشد یا هر چیزی... از شعرهای مولانا میخوند... یکیش بی تو به سر نمیشود بود... خیلی هم خوب خوندش... دارمش توی سیستم خونه. سری بعد برات میارمش آگه بخوای بی تو به سر نمیشود... آن منی کجا روی بی تو به سر نمیشود... نوشته بودمش توی وبلاگم.. غریبه ای ادامه اش رو نوشته بود... پرسیده بودم دل داده ای گفته بود بیچارگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره! ... بغض رو قورت دادم ... بین خواستن و نخواستن... بین میل به فراموشی و چنگ زدن به حفظ خاطره ها... بین میل به شنیدن صدای آشنا و گرمش و حالی که با اسمش به روح چنگ میزد گرفتار بودم. عصبی دستی به صورتم کشیدم: حالش چطور بود؟ نفهمیدی چرا یهو قید همه چیز و همه کس رو زد و غیب شد؟ موشکافانه نگاه کرد. جونم به لب رسید تا لیش رو مک بزنه و لب باز کنه به حرف: حالش که... بد نبود... نمیدونم... به هر حال هر کسی مشکلاتی داره ولی خوب اونم داره زندگیشو میکنه... یعنی تا جایی که من از زندگیش با خبرم خوب داشت خودش رو جمع میکرد... سر خودش رو به زندگی و کار و درس گرم کرده بود سر خودش رو به زندگی و کار و درس گرم کرده... زندگی و کار و درس... صدای محسن توی سرم دورانی راه انداخته بود... و صدای ضعیفی که از درونم فریاد میزد فقط تو بودی که سرت رو به آخور خاطرات و امیدهای واهی بند کرده بودی... فقط تو بودی فاخته... توی ابله...

صداش به خودم آورد: راستی اسم تئاترت چی هست؟

میون نگاهش تأمل کردم: دنیای درون یک ابله!

سرد بود... خیلی سرد. چونه یخ بسته ام رو توی یقه پلیورم جا دادم و قدمهامو تند کردم سمت ماشین. فران صندوق عقب رو باز گذاشته بود. چمدونم رو توی صندوق جا دادم و برگشتم سمت خونه. فران جعبه شیرینی ها رو روی هم کنار چمدون چید و نفسش رو بیرون داد. بخار نفسش توی هوا یخ زد و محو شد. بی جون لبخند زدم. دستی به شونه ام زد: بریم؟ دیر میشه ها!

از کنار شونه اش به بابا نگاه کردم. بابا قرآن رو بالا گرفت. راه افتادم سمتش. صفحاتش رو بوسیدم و چشم بستم... " این خونه حرمت داره " صداش.... صدای لعنتیش توی گوشم

میپیچید... با دیدن هر قرآنی که بالای سر دری باشه... با هر تئاتری... هر حال و هوایی که من رو روی صحنه مییره... هستی هستی هستی...

لب‌های گرم بابا روی پد شو نیم نشست. چشم باز کردم. لبخند زد: برو بابا به امید خدا... بهترین اجرا رو داری بابا جان... قول میدم! و از الان میگم که بهت افتخار میکنم لبخند زد و چشم چرخوندم سمت دایی که با لبخند نگام میکرد. خم شدم و دستش رو بوسیدم..

زیر بارش برف و بارون کنار فران دیالوگهامو تمرین میکردم. فران آروم رانندگی میکرد. همیشه آرامشش آروم میکرد. با بودنش مطمئن میشدم که اجرای خوبی میشه... همینکه روی استیج کنارم هست و پشت پیانو میشینه یعنی تنها نیستم... فران لمس حضور دلگرم کننده خداست!

در سالن که باز شد نگاهم به استیج دوخته شد. فران و کارگرهای سالن وسایل رو از ماشین بیرون میاوردن و به سرعت از کنارم میگذشتن. آروم قدم بر میداشتم سمت استیج... صدای رگ کرده ای توی سرم میپیچید " بمیر و اجرا کن"

لبخند زدم... قدم برداشتم سمت صحنه... روز اجرا اومد دنبالم و تا خود سالن از همه جا حرف زد... از شکستن پاش توی فوتبال... از سه تا تجدیدش...

از پله های استیج بالا رفتم. پرده رو مشت زدم. چشم بستم. تصویرش جلوی چشم جون گرفت. از پشت پرده داشتم تماشاچیها رو دید میزدم که دست گذاشته بود روی شونه ام و آروم کرده بود که نترس نصفشون هیچی از تئاتر نمیدونن... دستی روی شونه ام نشست: فاخته!

چشم باز کردم. فران میون نگاه خیس لبخند زد. وسایلهای صحنه رو زمین گذاشت و صورتم رو میون دستهایش گرفت: خوبی؟

لبخند زدم. رو کرد سمت کارگرهای سالن: شیرینی ها رو از پشت ماشین بردارید و بذارید توی یخچال لطفا!

پرده رو کشید و نگاه کرد. کلاه بافتنیم رو از سرم بیرون کشیدم و کلافه دستی به موهام کشیدم. جلو اومد: چرا به هم ریختی؟

دستی به صورتم کشیدم: نمیدونم... خیلی وقته روی صحنه نبودم صورتم رو میون دستهایش گرفت: ما با همیم فاخته... تنها نیستی خوب؟ ... همه چی خوب پیش میره.. خیلی بهتر از اونیه که فکرش رو کنی...

نزدیک شدم و برای هزارمین بار بهش پناه بردم. پلیورش توی مشت‌هایم چنگ شد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و عطرش رو نفس کشیدم: فران ازت ممنونم
درست روی موهام رو بوسید. قلبش تند میزد خیلی تند... خودش رو عقب کشید. دست‌هایم رو گرفت و نگام کرد. سرم رو برای دیدنش بلند کردم. دست‌هایم رو تا لب‌هایم بالا برد و بندهای انگشتمو بوسید. لبخند زد... دست‌هایم رو رها کرد و از پله های استیج پایین پرید. چشم دوختم به دور شدنش... به حرکت موج موهایم با قدمهای محکمش... سمت کارگرها رفت و شد همون فرانی که موقع تمرکز هیچی نمیبینی جز کارهای روبروش... همون مردی که توی مدیریتی ابرادی پیدا نمیشد... با بودنش همه چیز خوب پیش میرفت... این بدیهی ترین و بی شبهه ترین حال لحظاتم بود!

پشت پرده کشیده با صورت گریه شده ایستاده بودم. فران شروع به نواختن کرد و همه پشت پرده به سکوت تبدیل شد. پرده آروم آروم کنار میرفت و نور از بالای سرم به شونه هام میتابید. سرم رو پایین انداخته بودم و با صورتک مرد ژنده پوش کف استیج نشسته بودم و بندهای بریده بریده رو به هم گره میزد... نگاه تک تک تماشاچیها روی تنم مور مور میکرد... همه چشمها رو فراموش کردم و تصویرهای حقیقی صورتک روی صورتم رو به یاد آوردم... همونهایی که از تکه های قلب من به زندگی خودشون وصله زده بودن... خرخر کنان دیالوگهامو به زبون میاوردم... همونقدر منجر کننده... نق میزدم از همه چیز... از بوی گند دهان خودم تا بی تفاوتی عابرها... از آلودگی هوا میگفتم و به آلودگی بدن خودم بی اهمیت میبندم... بندهای رنگی رو به هم گره زدم و منتفر از بارونی که باریدن گرفته بود از جام بلند شدم و راه افتادم پشت پرده... فران شروع به نواختن کرد و صحنه تاریک شد. به سرعت گردهای موهام رو پاک کردم. صورتک و لباسهام رو عوض کردم و با چهره به ظاهر خندون اما زرد بعدی روی صحنه رفتم... پایون دور گردنم رو مرتب کردم و آواز خون شروع به رقصیدن روی انگشت پام کردم... رقصیدم و رقصیدم و دیالوگهامو خوندم... و همزمان با قطع موسیقی فران ایستادم... پایون دور گردنم رو کندم و پرت کردم یه گوشه. جلیقه ام رو توی تنم پاره کردم و شروع کردم به داد و بیداد و فحاشی... لگد میزدم به وسایل صحنه... فران رو گردوند سمتم. انگشتمش آروم روی دکمه های پیانو حرکت کرد... روی استیج نشستم و زانو به بغل گرفتم و دومین پرده رو به پایان بردم. تشویق تماشاچیها شروع شده بود. پشت پرده رفتم و صورتکم رو عوض کردم. فران لبخند نزدکی تحویل داد و چشمک زد... صورتک ترک خورده رو روی صورتم گذاشتم و شدم

همون سنگ ترک خورده ... تک تک پرده ها رو اجرا میکردم و میون تشویق تماشاچیها گم میشدم... همه آدمهایی که دیده بودم و ساخته بودم... تموم حسهایی که سرکوب شده بودن... تموم حرفهایی که توی دلم ته نشین شده بودن... آه هام... آه... آه های دردناک از گلوی خشکم بیرون میریختن... و من از پشت حجم گچی صورتکها توی دنیای خودم فرو رفته بودم... تماشاگرهام رو به وضوح نمیدیدم و این آزارم نمیداد... تشویقهاشون مثل صدای بارون پشت پنجره آروم میکرد... تا به حال خاطره عمیقی داشتی؟ اونقدری که نتونی یادگارهاش رو دور بریزی؟ اگر داشتی پس حتما بعد از یه مدت طولانی تصمیم گرفتی که دور شی از اون همه یادواره... سر صندوقچه ات رفتی و تکه کاغذهای پر مفهوم رو پاره کردی... به دست باد دادی... و پشت پنجره به دور شدنشون نگاه کردی... حسی از غم و رهایی، دردی از بغض و لبخند رو حس کردی... پشت صورتکها، تک تک آدمکهای زندگیم رو میشکافتم... دور میریختم... تمومشون میکردم... و این صورتک ترک خورده چه عجیب به صورتم چسبیده بود!

پرده آخر بود... رو به آینه ایستادم. گریمم رو پاک کردم و نشستم روی ویلچر... منتظر شدم تا کارگرا صحنه رو حاضر کنن و نور برگرده روی استیج. فران مینواخت و نور روی شونه هاش میتابید. کارگرا دور شدن و من چرخهای ویلچر رو چرخوندم... به فاصله یک متری چمدون ایستادم. از روی ویلچر بلند شدم و قدم برداشتم سمت چمدون... پرده آخر بود... گفته بود بمیر و اجرا کن... من آبروی تئاتر بودم... همه چیز به پرده آخر بستگی داشت... گفته بود بمیر و اجرا کن... زانو زدم روی زمین و خودم رو کشیدم سمت چمدون... من آبروی نمایش رو حفظ کرده بودم و اون کنار روپا نشسته بود... دست بردم سمت چمدون و صورتکها رو بیرون آوردم... سکوت سالن رو بغل گرفته بود... صورتک ترک خورده رو بالا بردم. دست کشیدم روی نیم رخش... گفته بود... دوستم داره... صورتک رو رها کردم... فران شروع به نواختن کرد... روی پاهام بلند شدم... چرخیدم... روی پنجه پا بلند شدم و دستهام رو بالا بردم... چرخیدم و ویلچر رو سمت تاریکی هل دادم... با موسیقی میرقصیدم و صورتکها رو میشکستم... سکوت تماشاچیها برام ارزشمند بود... این یعنی درگیر نمایش بودن... آخرین صورتک رو برداشتم... صورتک ترک خورده... لبهام رو چسبوندم به لب های صورتک و آروم از صورتم جداش کردم... دور بردم... دورتر... و با نواختن عمیقتر فران... شکستمش!

روی زمین نشستم و سرم رو پایین انداختم کبوترهای سفید از تاریکی پشت پرده به سمتم قدم برداشتن... این آخر نمایش من بود... حالا باید کم کم تاریک میشد و فران باید دست از نواختن بر میداشت...

زیادی طول کشیده بود... چرا هنوز موسیقی نواخته میشد!؟!

دل توی دلم نبود... من تمام تلاشم رو برای خوب اجرا شدن این نمایش انجام داده بودم و حالا بایه ناهماهنگی همه چیز داشت خراب میشد! سرم پایین بود و مستاصل که کسی روبروم ایستاد. سر بلند کردم. فران کنارم زانو زد. متعجب نگاش کردم و رو گردوندم سمت پیانو... یه نفر پشت پیانو نشسته بود و فران روبروی من زانو زده بود.. اینها توی برنامه نبود!

دستهایش رو دراز کرد و دستهایش رو گرفت و بلندم کرد. روبروش ایستادم و پرسشگر به چشمهایش زل زدم. بهم نزدیک شد. اونقدری که صدایش توی میکروفون کوچیک کنار پیرهنم بیچه. زمزمه کرد: میدونم این رسم درخواست ازدواج از یه دختر زیبای شرقی نیست اما... مقدس تر از این صحنه هم برای من جایی نبود... جایی که تو رو شناختم... جایی که از تو یاد گرفتم... جایی که... عاشقت شدم... و جایی که ازت میخوام برای همیشه همراه بمانی!

صدای تشویق تماشاچیها و همهمه باعث شد حرفش رو نیمه بگذاره و بغضش رو قورت بده. چشم دوخته بودم به برق چشمهایش. دستهایش رو بالا برد و بوسید: این پرده آخر بود! نه دختر زیبایی که میون خرده های صورتکهای بوسیده نشسته!

تماشاچیها هورا میکشیدن و جواب میخواستن. قلبم از کار افتاده بود. دستهای یخ بسته ام میون دستهایش... بغض نمیگذاشت لب از لب باز کنم. کسی روی استیج گل ریخت. رو گردوندم. کتی پایین استیج ایستاده بود و برام گل میریخت. چشم چرخوندم میون نگاهش. لبخند زد. سر چرخوندم سمت بابا و دایی که درست ردیف اول ایستاده بودن... لبخندشون دلم رو لرزوند... انگار تنها کسی که باید تصمیم میگرفت خودم بودم! ابرو هامو بالا بردم میون نگاهش: فران!

دستهایش رو محکم تر گرفت میون دستهای عرق کرده اش... دستم رو دور گردنش حلقه کردم و میون همهمه تماشاچیها گم شدم. فران صورتش رو میون گودی گردنم فرو برده بود که پرده کشیده شد. بغضم باز شد و شونه هام لرزید. حلقه بازوش رو تنگتر کرد و انگشتهای میون موهایش چنگ شد. پلکهایش رو به هم فشار دادم و گذاشتم اشکهای میون تار و پود پیرهنش فرو بره.

یک قدم دور شد. دستهام رو بالا گرفتم. به چشمهای خیره شدم. لبخند زد. رو به تماشاچیها برگشتیم و قبل از اینکه پرده بسته شه تعظیم کردیم... سر که بالا آوردم نور سالن روشن شد... کسی از در خارج میشد... کسی که موهای مجعدش از زیر کلاه سیاهش بیرون زده بود... کسی که حالت قدمهایش رو میشناختم... مرد یخ بسته ای میون پلیور خاکستری! زمان لزج بود و من فرو میرفتم... دستم از بندهای انگشت فران سر خورد... پای سستم یک قدم لغزید، لیم به ذکر اسمی لرزید... پندار... کسی بغلم گرفت، بوی عطر بابا زیر دلم زد، من بال و پر میزد، بوسه دایی به روی پدشونیم میچسبید... من غرق میشدم میون تنها... از پس شونه های ستبر، بازی چشم بندان راه می افتاد... برگشت، نیم رخش میون ازدحام اطرافم گم شد

ندیدم... برای یک لحظه هم ندیدم چهره ای رو که بی تاب نگاهش بودم حتی توی خواب! گریه کردم، تیریک شنیدم... چونه ام لرزید به اسمی که هیچکس نمیشنید... کسی با پشت دست اشکها موهربانانه پاک میکرد... من از حصار آغوشها بالا میاوردم. پای سستم توان تحمل بار این تن خسته رو نداشت، خم شد!

روی صندلی چوبی پشت پرده نشسته بودم و به رفت و آمد کارگراها نگاه میکردم و نمیدیدم... سالن خالی شده بود... بابا و دایی یه گوشه به پیچ ایستاده بودن. فران سر به گریبان، خودش رو به کار سرگرم کرده بود. خیال میکرد حال خراب و زجه بعد از اجرام جواب منفی او بوده!

وقتی نیم رخش ندیده از دستم رفته بود دایی و بابا و کتی رو پس زده بودم و یه گوشه زانو زده بودم و از عمق دل گریه کرده بودم... فران شکسته بود. خیال میکرد شبم رو خراب کرده

چشم ورم کرده ام میسوخت. تری داغ پلکم رو با بند انگشت پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم. خم شدم و کلاهم رو از روی زمین برداشتم. پلیورم رو تن کردم و از جلوی چشمها رد شدم... حس از دست دادن چیزی که تموم وجودم رو وقف پیدا کردنش کرده بودم حسی نبود که بشه به سادگی باهاش کنار اومد... تا کنار نفسم بیای و در هوایی که دم میزدم دم بزنی و نیم رخت پشت دیوار بلند میله های زندانم گم شه؟ مرد مومن این رسم دلدادگی نیست... من که در حسرت هوای تو پر پر زدم... منکه در حسرتت مردم... منکه به یاد تو سوختم... به امید تو ساختم... من که با تو به خدا رسیدم بی تو به جهل بی خدایی... منکه لب گذاشتم روی لبهای مردی که میشکستمش... که آلوده و نالایق ازت دل بکنم... نشد...

منکه ساختمت، فرو رفتمت... شکستمت... نشد! بیای و تا کنار دم من دم بزنی و ندیده از دستم بری؟ مرد مومن این رسم مردانگیه؟ همیشه جای من تصمیم بگیری... جای من تصمیم بگیری و بری... وقتی پیدا شی توی تاریکی بشینی به من رقصان نگاه کنی... و باز جای من تصمیم بگیری و بری... و فکر کنی زندگی این دخترک رو نجات دادی... و هیچوقت فکر نکردی من تو رو نخواستم که فرشته نجات باشی... من خواستم حتی اگر فرشته مرگ باشی... فقط باشی... و تو انگار معنای حسرت رو هیچ نمیدونی... من حسرتت به دلمه... تا ته دنیا! بیا فقط نگاه کن! بذار چهره ات یادم بیاد...

از پله های استیج پایین رفتم. سنگینی نگاه شکسته فران روی سستی پام تیغ میزد... خرده های صورتکها توی دستهای میماسید... تا ته سالن نگام کرد از پشت سر هم میدیدمش... توی چهار چوب در صبر کردم. دست کشیدم به چرم روی در. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و از سالن بیرون رفتم.

روی پله جلوی در ایستادم. چشم دوختم به جا پاهای شلوغ روی برف... دنبال کدوم رد رو بگیرم که به تو برسم... چشم چرخوندم دنبال ردی از کفشهای کوهنوردی... میشد یه بار دیگه سر بالا بیارم از کفشهای کوهنوردی و شلوار چین خورده... سر بالا بیارم تا آستینهایی که تا ساعد تا خورده، به گردنبد چوبی دور گردنت... برسم به عمق چشمهات... فقط نگاه کنی... همین!

راه افتادم میون رد پاهای جا مونده... باید خودم رو جا میذاشتم. چند بار باید دست سر زانو بذاری و از سر آغاز کنی؟ من اسیر مرداب تا کی باید دنبال نگاهت غرق شم و یک نفر دیگه رو هم با خودم غرق کنم... دلتنگ باشی و بیزار از خود... چطور این همه خود بودن رو میشه تحمل کرد؟ من از خودم پریم... من، خودم رو نمیخوام... من از خودم سر ریزم! میون رد پاها گیج و مات ایستادم. سر بلند کردم رو به آسمون ابری و ساکت... کجای این شهر دنبالت بگردم که باشی...

فاخته...

میشناختم. ایستادم و سر پایین انداختم. یه رد پای دیگه به رد پاها اضافه میشد. کسی داشت سنگین بهم نزدیک میشد. رو گردوندم سمتش و نتونستم سر بلند کنم میون نگاهی که بهش بدهکار بودم. روبروم ایستاد و دستش رو به سمت گرفت: موبایلت زنگ میخورد

دست بلند کردم. موبایلم رو برداشتم از میون دستش و سر بلند نکردم. یک قدم عقب رفت و راه برگشت رو پیش گرفت. سر چرخوندم سمتش... به دستهای فرو رفته اش توی جیب شلوارش... به رفتش... لیم باز شد: فران!

ایستاد. راه افتادم سمتش... درست پشت سرش ایستادم. بخار نفسم به پلیورش میرسید. کلمه ای به زبونم نمیومد. دستهام رو باز کردم و بازوهایم رو گرفتم. سر پایین انداخت. لیم رو به پشت کتفش چسبوندم

زمزمه کرد: سرده.. بیا داخل

زمزمه کرد و رفت. لبه سکوی پله های برف گرفته نشستم و به تماس بی پاسخ نگاه کردم. محسن... شماره اش رو گرفتم. منتظر موندم. صداش توی گوشم پیچید: سلام!

پلک زدم: سلام... ببخشید متوجه تماس نشده بودم

لبخند زد انگار: متوجه حضورم نشدی!

انگشت کشیدم روی برف لبه سکو. اعتراض کرد: نگفته بودی آخر تئاتر برنامه داری... نگفته بودی جز خودت کس دیگه ای هم روی استیج هست... گفته بودی یه تئاتر یه نفرست... لب به دندون گرفتم پلک زدم. ادامه داد: گفته بودی نمیاوردمش... نمیاوردمش فاخته سرب داغ از چشمهام رد گرفت روی تیغه بینیم. محسن صداش خش برداشته بود: آوردمش که خوب شه... له شد فاخته.. له شد پندار... لبخندش آتیشم زد... فاخته تو درد یه مرد رو درک نمیکنی وقتی پلک میننده که خدا رو شکر که خوشبختیشو میبینم... فاخته باید میگفتی لیم رو گاز میگرفتم که بغض بیداد نکنه توی حنجره... کاش کسی جای من حرف میزد.. ساکت شد. نفسش رو بیرون داد: باید بهت میگفتم میاد... تقصیر خودم بود!

با پشت دست بینیمو پاک کردم. بخار نفسم رو فوت کردم رو به آسمون. ادامه داد: روزی که اومدم باهات قهوه خوردم پندار گفته بود خوب نگات کنم... پندار گفته بود حسرت کنم... که خوشبختی یا نه... پندار گفته بود اسمی ازش بیارم و حالت رو ببینم... بهش گفتم خوبی. گفتم داری زندگی میکنی گفتم سر پای... من گفتم بیا و ببینش.. من گفتم... من دل به دلش گذاشتم که بیاد... من دل به دلش دادم فاخته... من براش بلیط گرفتم و اجبارش کردم که بیاد اینجا... از فرانسه تا اینجا به چه حالی اومده خدا میدونه... از در خونه تا توی ماشین چند بار برگشته باشه خوبه؟ روی صندلی سالن اونطور چونه به دست گرفتن و محو سراپای تو شدنش رو من دیدم... دلم خوش بود بعد از نمایش به نگاه تو زنده میشه... سنگینه برام فاخته تحمل زخمی که بهش زدم... توی خونه من وضو گرفت نماز خوندم... نگفت ولی فهمیدم نذر ادا

میکنه... که سرپا بودنت رو سجده میکنه... برام سنگینه فاخته من شکستمش من تو رو به
رخش کشیدم...

آب دهنم رو قورت دادم و کف دستم رو به تری صورتم کشیدم. نفسش رو بیرون داد: دو
کلام باهانش حرف بزن فاخته... میدونم دارم شب نامزدیتو خراب میکنم میدونم دارم به زور
برت میگرددونم به گذشته ای که ازش گذشتی ولی نمیدونم حس میکنم شاید اگر باهانش حرف
بزنی با بار سبکتری برگرده
لب باز کردم: کجاس الان؟
بی حوصله زمزمه کرد: رفته بیرون.. نمیدونم.. گفت میره شام بخره.. میخواست تنها باشه...
پشت لبخندش قایم میکرد... لعنت به من فاخته.. خودم رو نمیتونم ببخشم
خندیدم: تو میدونی چکار کردی؟ من... آرزوی یه لحظه دیدنشو دارم محسن اونوقت تو خیال
میکنی من...

ساکت شد. بغضم رو قورت دادم. پلک به هم فشار میدادم که صداش رگ برداشت: نامزدت
چی؟

رو گردوندم سمت سالن. فران داشت وسایل رو بیرون میاورد.
دست سر زانو گذاشتم و لنگ زدم توی برفها. دست گذاشتم کنار در. بابا و دایی به سمت
اومدن. بابا درهم بود. دایی ولی آرام و مثل همیشه متبسم. ایستاد روبروم: با ما میای دایی یا
میخوای با فران صحبت کنی؟
سر بلند کردم میون نگاه بابا که ازم میقاییدش. صدای محسن توی سرم میپیچید... چطور باید
خودم رو بهش میرسوندم. چی میگفتم... با کی میرفتم که میگذاشت سیر ببینمش... لب باز
کردم: بابا!

بابا سر بلند کرد. با بغض لبخند زدم: از من ناراحتی یا از فران؟
دست به سینه ایستاد: ازم اجازه گرفته بود!

سر پایین انداختم. بابا نفسش رو بیرون داد: من خوشبختیتو میخوام فاخته
بی تاب دیدار کسی بودم که از اضطراب نگاهش به لرزه افتاده بودم. پاهام توان نداشت.
دست کشیدم به صورتم: پس اجازه میدی با فران صحبت کنم و بعد برگردم خونه؟
دایی دستی به شونه بابا زد: ما بیداریم تا برگردی... فعلا خداحافظ
بابا و دایی رفتن. فران کوله اش رو روی دوش انداخت و از استیج پایین پرید. سعی میکرد
کمتر نگام کنه. چشم دوختم به اومدنش. کنارم ایستاد و نفسش رو بیرون داد: با من میای؟

دست بلند کرد و کیفم رو به سمتم گرفت. روی صندلی ردیف آخر نشستم. کیفم رو گرفتم و دنبال قرصم وسایل رو زیر و رو کردم. خم شد: خوبی؟

میلرزیدم. خوره به جونم افتاده بود... میدیدمش... بالاخره بعد از این هزار هزار روز... میدیدمش! قرصم رو بدون آب قورت دادم و پلک بستم. دستش رو روی شونه ام گذاشت: فاخته... حالت خوبه؟

پلک باز کردم: سرده

کیفش رو زمین گذاشت و پالتوش رو درآورد و روی شونه هام انداخت: پاشو بیرمت خونه اصلا فرصت مناسبی نیست امشب!

سر بلند کردم: خواستم یکم تنها باشم که با دایی و بابا نرفتم... تو هم برو... من خودم برمیکردم خونه

کنارم زانو زد: فاخته... من خیال کردم دلت باهامه... بعد از تموم اتفاقیایی که افتاد... من خیال کردم کار درستی انجام میدم... من شبت رو خراب کردم؟

نگاش کردم. معصومانه نگاهم میکرد. چشم چرخوندم روی شونه هاش... به موهای جوگندمیش که عاشقونه دوستشون داشتم... به عسل چشمه‌هاش، به برق خالص نگاهش.

دسته‌هاش رو گرفتم: تو هیچوقت هیچ لحظه‌ای از زندگی من رو خراب نکردی فران! دستش رو از دستم بیرون آورد و دست کشید به صورتش و ناله کرد "وای فاخته" بغض کرده سر پایین انداختم: من فقط امشب حالم خوب نیست... باید برم فران... چند روز بذار به حال خودم باشم

بلند شدم. بلند شد. راه افتاد دنبالم: کجا میخوای بری توی این هوا؟

از سالن بیرون میرفتم و فقط به رفتن فکر میکردم فقط رفتن. دوید دنبالم و ساعدم رو مشت زد: با توام... کجا باید بری؟

رو گردوندم سمتش. صورتش رو نزدیک آورد: همیشه باهات صادق بودم فاخته... توی چشمهام نگاه کن و حقیقت رو بگو

عصبانی بود... وقتی آهسته و از بین دندونهاش حرف میزد وقتی ساعد دستم رو مشت میزد یعنی میدونه... یعنی آتیش گرفته از حق هقم وقتی چشم دنبالم یکی از تماشاچیها رفته بود...

و فران خوب میدونست کم شدن یک نفر از تماشاچیها نمیتونه دنیا رو روی سر بازیگر

خراب کنه مگر اینکه اون تماشاگر... تمام زندگیش باشه!

میدونست. جای اعتراف نبود... فران روی مرز شکستن ایستاده بود. زمزمه کردم بادم باید برم پیش یکی از دوستانم. نپرسیده بود کی. فقط در ماشین رو باز کرده بود و با اخم پشت فرمون نشسته بود.

روی صندلی ماشین فران میون سکوتی که غرقه اش بودم، چشم میدوختم به خط های ممتد جاده ای که داشت من رو میبرد به مقصد نگاهی که تشنه دیدنش بودم. پشت دست به پید شونی عرق کرده ام کشیدم و چشم چرخوندم سمت فران. به فک منقبضش، به مشت بسته اش روی فرمون... به نگاه خیره اش به جاده... به سکوتش... کاش نمی اومد. کاش این همه به جنگ خودش نمیرفت... پلک زد. چشم دوخته بودم به چشمهایش... دستی میون موهای برد، کلافه بود، چشم ازش گرفتم. هیچی نمیگفت و کاش میگفت. کاش لب باز میکرد به فریاد، به سرزنش... کاش میگفت فاخره بی لیاقتی... لیاقت من و بوندم رو نداری... کاش اتهام میداشت میون خلوت این شب برفی و میرفت و دلش برام شور نمیزد... کاش این همه خوب نبود... در عمق شادی این دیدار عرق شرم به پید شونیم می نشینه از نگاه و بی نگاهی تو مرد! مرد... به معنای واقعی کلمه مرد!

به چه حالی جاده به آخر رسید بماند... به چه حالی به آخر رسیدم بماند... فران جلوی خونه محسن ایستاد. یک بار دیگه آدرس رو روی موبایلم چک کرد. نگاهش کردم. هیچ نمیگفت. درست مثل روزهای آخرش توی هتل... وقتی برای من اومده بود ایران و من... فریاد زده بودم لعنتی!

دستم روی دستگیره در لرزید. خشکی دهنم رو قورت دادم: خودم بر میگرددم فران... ممنون که رسوندیم

اخم کرد: همینجا منتظر میمونم

سر تکون دادم: لازم نیست ممکنه طول...

میون حرفم پرید: گفتم منتظر میمونم... برو!

رو گردوندم سمتش. نگام نمیکرد. معطل کردم. چشم چرخوند سمتم: برو! عجله ای ندارم..

هر چقدر طول بکشه! ایستادم!

پای سستم رو روی برفهای پوک جلوی خونه گذاشتم. قلبم نمیزد... چشم دوختم به در فلزی خونه محسن. عطر آشنایی اینجا پیچیده... عطر آشنایی که جان به جان بی جانم میده... راه افتادم سمت خونه. دست یخ بسته ام رو روی زنگ فشار دادم. در به روم باز شد. رو گردوندم سمت فران. پشت فرمون نشسته بود و نگام میکرد. مثل آخرین نگاه یک مرد!

تصویرش جلوی چشمم نقش بست... میون آغ ووشش فرو رفته بودم، دستهام روی سردی کفیوش خونه اش افتاده بود... من خواسته بودم باشم، من خواسته بودم دوستم داشته باشه، من خواسته بودم وابسته ام باشه، من خواسته بودم... بب-وسمش!

میشد همین راه نیمه اومده رو برگشت، میشد یک کلمه گفت و دلش رو گرم کرد... فاخته پندار بی رحمانه تو رو ترک کرد... حتی برای دیدنت جلو نیومد... اومدی اینجا لاشه بو کرده خاطراتی رو که به جون کندن دفنشون کردی رو در بیاری بغل بگیری؟ فاخته داری پشت میکنی به همه دار و ندارت... به کسی که جای خدات نشست... توی اوج بی خدایت شد ناخدای کشتی شکسته زندگیت... داری به مردی پشت میکنی که آخرین نگاهش رو دوخته بهت. به مردی که برای سرپا شدننت به آب و آتیش زد... درست زمانی که توی روزهای زانو زدنت همه جا خالی داده بودن ایستاد، تموم بی مهریهاتو تحمل کرد، بد زبونیها تو، بد خلقیهاتو... داری پشت میکنی به مردی که اعتماد به نفس رو بهت برگردوند تو رو با پای سست روی استیج برد جلوی جمعیتی که منتظر شکست خوردنش بودن... میون گروه رقصنده های قهار دست تو رو گرفت و برد وسط استیج و با تو رقصید تا باور کنی قهرمان زندگی هر کسی نباشی برای خودت هستی... برای او هستی... فاخته داری پشت به مردی میکنی که اگر نبود هنوز روی ویلچر نشسته بودی.. جرأت نداشتی خودت رو از اول بسازی... مردی که دست و پات رو نیست... گذاشت زندگی رو لمس کنی، تموم بدیها و خوبیهای دنیا رو... حتی وقتی دست بلند کردی برای گرفتن لیوانی از ماستی... حتی زمانی که یک مرد رو بازیچه تجربه و هوس خودت میکردی پات موند هیچی نگفت گذاشت هر کاری میخوای بکنی... پس ات نزد..

یکبار دیگه برگشتم و نگاهش کردم. هنوز داشت نگام میکرد. شاید او هم داشت خاطرات رو مرور میکرد. شاید داشت خودش رو سرزنش میکرد که هنوز جلوی در ایستاده و به رفتن دختری نگاه میکنه که همه زندگی رو وقفش کرد... برای بیدار کردنش از خواب دست به هر کاری زد... برای خوشحال کردنش توی روزهای سختی که شکست خوردنش پر واضح بود اومد ایران تا توی این شکست احساس بی ارزشی نکنه... مردی که برای تو نماد ساخت... قلمی از طلا بهت هدیه داد که یادت بیاره کی بودی و حالا کجایی... فاخته... داری رو میکنی به مرد مومنی که با تموم وجودت عطش دیدارش رو داری... مردی که عاشقی رو با او یاد گرفتی... ولی داری بهای سنگینی برای این دیدار میدی...

نگاه ازش گرفتم و در خونه رو هل دادم. حس کردم نگاهش از روی شونه ام افتاد. قدم برداشتم داخل خونه...

به راهروی روبروم و پله های سفید خونه چشم دوختم. هنوز مات، پشت در بسته ایستاده بودم که محسن از بالای پله ها صدام کرد: فاخته

سر بلند کردم. دست گذاشت روی نرده: بحثتون شد؟ فهمید برای چی داری میای اینجا؟ دلم آشوب بود. دستهام رو روی زانو هام گذاشتم و خم شدم. از پله ها پایین دوید: خوبی؟ بیا بریم بالا

مضطرب و رنگ پریده سر بلند کردم: نه... میخوام منتظرش بمونم... کی میاد؟ دستش رو به سمت گرفت: فاخته.. اینجوری حال اونم خراب میشه... بیا بالا، بیا بریم بهش زنگ میزنم

رو گردوندم سمت در. نور چراغ ماشین فران هنوز پشت شیشه مات در بود. روی مبل خونه محسن نشسته بودم و زل زده به شربت، قاشق رو توی لیوان میچرخوندم... زنگ در بلند شد... از جا بلند شدم. چشم دوخته بودم به محسن که از آیفون بیرون رو دید زد. رو کرد بهم: اومد!

پام نمیکشید که حتی یک قدم بردارم. تموم دنیا صدای تپش قل بوم بود و ثانیه هایی که کش میومدن. صدای پاهاش رو میشناختم... محسن در خونه رو باز کرد. صداش توی خونه پیچید: سلام

بغض کردم. محسن پلاستیکهای خرید رو از دستش گرفت و سر پایین انداخت. قدم داخل گذاشت و سر پایین مشغول در آوردن کفشهایش شد... چشمهام نم برداشت... پ... پیر شده بود... پیر نه، جا افتاده... شونه هاش ستبرتر، طره موش سفید شده بود... همون طره مویی که روز اول دیدنش توی کافه نگاه باد پیچیده بود میونش و ریخته بودشون روی پد شونیش... هه... قسم خورده بودم شبیه بابا منصور میشه... قسم خورده بودم یه روز شکمش بزرگ میشه...

اشکم غلت زد روی گونه ام و او سرش رو بالا آورد و میون سکوت مبهم محسن نگاهش دوخته شد به من... لبخند بغض آلودم لرزید، رنگ از رخسارش رفت... سست شد... مچاله شد... لب های خشکش تکون خورد به ذکر اسمم... "فاخته!"

خندیدم و پلکهای ترم رو بستم و باز کردم. هنوز سر جاش ایستاده بود. دست گرفتم به دیوار: سلام!

دستهایش رو به لبهاش چه سیوند... کنارهای چشمش چین افتاد... خندید.
 از در درآمدی و من از خود به در شدم... گویی کز این جهان به جهان دگر شدم... گوشم به
 راه تا که خبر میدهد ز دوست... صاحب خبر بیامد و من، بی خبر شدم! ... چون شبم اوفتاده
 بدم پیش آفتاب، مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم... گفتم ببینمش مگر درد اشتیاق
 ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم... دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست چندی به پای رفتم و
 چندی به سر شدم... تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم، از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم...
 من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت؟! من... چشم از او چگونه توانم نگاه داشت کاول به
 دیدن او دیده ور شدم! ... او را خود التقات نبودى به صید من... من ... خویشتن اسیر کمند
 نظر شدم... من خویشتن اسیر کمند نظر شدم...

دستم روی شونه اش نشست، سر پایین انداخت. بغض کرده لبخند زدم... وقتی با اون لبخند
 وسیع جلو میاد، وقتی روبروم می ایسته... مرد میخواد که ایستادگی کرد، مرد میخواد که
 لبخند زد، مرد میخواد که صبوری پیشه کنی... پاهات باید جون داشته باشه که سر پا
 بایستی .. سر انگشتهام روی عضله شونه اش فرو رفت. نفسش رو بیرون داد، سر بلند کرد
 به نگاه کردم، لبخند زد. رگ پپ شونیش بیرون زده بود، چشمهایش برق میزد... خندید:
 سلام!

دستش رو بالا آورد برای گرفتن دستم. سر انگشتهای یخ بسته ام از روی شونه اش باز شد.
 دستم رو میون مردونگی دستش گذاشتم. لبخندم لرزید... دستم رو بالا برد. چشم بست و
 بندهای انگشتهام رو به پپ شونیش چه سیوند... اشکم چکید.
 محسن پشت کرد و رفت و نگاه من غرق پندار موند. سینه اش بالا اومده بود... نفس حبس
 شده اش رو میون نفس نفسهای لبخندش بیرون میداد... لبهام به حروف اسمش لرزید: پندار...
 دستم از پپ شونیش فاصله گرفت. نگام کرد. لبخند زد. لب بسته نفس عمیقی کشید و بیرونش
 داد. میون نگاهم تامل نمیکرد. نگاهش فراری شده بود. ازم فاصله گرفت: ببخشید...
 نمیدونم چرا عذر میخواست... برای گرفتن دستم؟ برای فشردن سجده گاهش به دستم؟ یا
 برای رفتنش! قدمی به عقب برداشت... و باز هم... کف دستهای عرق کرده اش رو به
 رونهای پاش چه سیوند: بفرما بشین... محسن!
 چشم دوخته بودم به نیم رخش... به چشم چرخوندنش سمت راه رفته محسن... به رگ پپ
 شونیش... به دستپاچگی مردونه ای که پنهانش میکرد... نیم نگاهی دیگه: بشین فاخته...

خیلی وقته اومدی؟ ... محسن کجا رفت ... محسن؟ ... بشین فاخته ... بشین میام الان! ...
ببخشید!

راه افتاد سمت راهرویی که شاید میرفت به سمت اتاقها ... راهرویی که محسن رفته بود.
دستهام رو به صورتم کشیدم. نفس زدم ... مشتم رو بستم ... عطرش کف دستم جا مونده بود ...
عطرش کف دستم

روی مبل نشستم و دستم رو مشت کردم و دست دیگه ام رو روی مشتم گذاشتم و چشم دوختم
به راهرویی که رفته بود ... چشم چرخوندم سمت کفشش ... کفش تازه از راه رسیده اش
جلوی در ... سر چرخوندم سمت پنجره خونه ... چشم چرخوندم سمت ساعت روی دیوار ... و
به صفحه خاموش و ساکت موبایلم روی میز!

محسن دست به شونه پندار گذاشته اومد. لبخند زدن. محسن رفت سمت آشپزخونه: بچه ها
چی بیارم؟ چای میخورید یا شام رو بیارم؟

چشم دوختم به پنداری که روی مبل سمت راستم مینشست و هنوز کف دستهایش رو به شلوار
جینش میکشید ... رو به محسن نگاه میکرد: میخوای شامو بیار تا سرد نشده ... آره فاخته؟
نیم نگاهی انداخت میون نگاهم. لبخند زدم. صدای گرفته ام رو صاف کردم رو به محسن: نه
فقط ... به نصف لیوان آب!

محسن لبخند زد: به روی چشم!

سر چرخوندم سمت پندار. دستهایش رو در هم گره زده بود و چشم دوخته بود به پایه میز.
سنگینی نگاهم رو حس کرد. سر بلند کرد. نفسش رو بیرون داد و لبخند زد: خوب ... خوبی؟
خانواده خوبه؟

لبخند زدم. کلمه به زبون اومدن غیر ممکن بود انگار. دستی به موهایش کشید: زحمت کشیدی
اومدی ... اتفاقا توی برنامه بود که اومدم آلمان پیام ببینمت ... چند ساله که ندیده بودیم هم دیگه
رو ... همین دیشب رسیدم ... دیگه زحمت دادم به محسن ... اتفاقا اومدم امشب برنامه رو هم
دیدم خیلی عالی بود ... مثل همیشه عالی .. طرحت خیلی خوب بود ... خودت نوشته بودی
دیگه نه؟

سر تکون دادم: نموندی که ...

نگاهش دو دو میزد روی دیوار: نه تا آخرش بودیم .. دیگه به محسن گفتم یه روز زنگ بزنی
بهت که سر وقت مناسب ببینیم همدیگه رو ... سرت شلوغ بود دیگه نمایش تموم شد رفتیم ..
ولی کارت عالی بود ... جدی میگم ... خیلی خیلی خوب بود

بغضم رو قورت دادم و چشم گرفتم از سفیدی موهاش: واسه چند روز اینجایی؟
 نگام کرد. درست وسط مردمک چشمهام: واسه یه هفته
 محسن کنارم خم شد: فاخته جان آب
 رو کردم سمتش و لیوان رو برداشتم و تشکر کردم. از فرصت استفاده میکردم... از تموم
 فرصتهایی که نگاهم نمیکرد... من چشم میدوختم... برای دیدنش اونقدر تشنه بودم که با تموم
 دنیا خیرگی سیراب نمیشدم... این عطش فرو نمینشست انگار... چطور باید یخ کلمات رو
 شکست.. چطور میتونم لب باز کنم به حرف! پنداری که نگاهش فراریه.. کلماتش
 سوختست... چطور باز کنم لب های سر به مهرش رو!
 یه جرعه آب نوشیدم. پاش رو تکون میداد... ساعت تند جلو میرفت... یکی توی سرما پشت
 در منتظرم بود. محسن هم انگار مضطرب مرد منتظر من بود... سر بلند کرد: هنوز گرمیت
 رو هم درست و حسابی پاک نکردی... خسته هم هستی نه؟ ولی تاثیر بی نظیری بود واقعا..
 بهت تبریک میگم
 نگاش کردم: ممنون... خیلی خوشحالم کردید که اومدید...
 محسن نگاهی به پندار انداخت: ما نموندیم که توی یه زمان مناسب که سرت خلوت تر باشه
 ببینیمت... ولی تو با اومدنت واقعا هر دوی ما رو غافلگیر و خوشحال کردی... فکر
 نمیکردیم متوجه ما شده باشی... خواستیم زرنگی کنیم!!
 هر دو خندیدن... من چشم دوختم به لرزش آب توی لیوان میون مشتم
 محسن باز هم سکوت رو شکست: میگم من یه پیشنهاد میدم دست خودت نیست که قبول نکنی
 فردا ناهار مهمون من هستید دوتاییتون
 پندار خندید: این چه دعوتیه! ای بابا شاید فردا برنامه داشته باشه
 نگاش کردم. به مردی که عادت به خنده زیاد نداشت... و چقدر امشب میخندید... و چقدر ته
 ابروش بالا میرفت... و پاش به زمین ضربه میزد... محسن رو به من کرد: فردا هم نتونی
 پس فردا که میتونی؟ بالاخره دعوت من هستید دوتایی برای ناهار
 لبخند زدم و چشم چرخوندم سمت پندار: توی این یه هفته که اینجا هستی که میبینمت؟ آره؟
 نگام کرد. دیگه لبخند نمیزد... نگاهش هم نمیپیرید. ابرو بالا برد: حتما! ... حتما! ... حتما یه
 روز اساسی دور هم باشیم، بعد از چند سال همدیگه رو پیدا کردیم به یاد گذشته ها دور هم
 باشیم...
 دلم رو گرم کرد... همین کافی!

سخته نویسنده باشی و ندونی از کجا شروع کنی... کلمات رو به بازی بگیری و درست وقتی نوبت به زندگی خودت میرسه کلمه ها باهات بازی کنن... نشسته بودم که یخ کلمات شکسته شه و نمیشد... میون نگاه های یخ زدمون برف باریدن گرفته بود انگار... گرم نمیشدیم... شب من نبود... شب حرفهای، من دردهای من... شب شنیدن... هر چه از سر میگرفتم از ته لبریز میشد... میماسید... شب شنیدن نبود... زندگی هنوز از من صبوری میخواست... از کسی که همه عمر صبر کرده. برای همه چیز صبر کرده... و به هر چه رسیده هم به درد رسیده... به جون کندن... و همیشه دیر رسیده... ته ماجرا رسیده... وقتی که لذتی نباشه... لذت رسیدن نباشه!

کلمات به بازیم گرفتن... رو سر انگشت میچرخونن، هم منو هم زندگیم رو... شب شنیدن نبود... از روی مبل بلند شدم: دیر وقته... پس.. میبینمتون... با هم در تماسیم بلند شد. دستهایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد: چطوری میری؟ ماشین داری؟ سر تکون دادم: آره... محسن جان ممنون... ببخشید بد موقع مزاحم شدم کفشهام رو پام میکردم و چشمم به پاهای پندار دوخته بود... مردی که در فاصله دو قدمیم ایستاده بود و معیارها و فرمولهای ریاضی و فیزیک رو به هم میریخت... که این دو قدم فقط دو قدم ساده نبود... که نمیشد این دو قدم رو با دو قدم برداشت و رسید... که تموم قوانین فیزیک دنیا... دروغهای ابلهانه ای بیش نیستن!

در خونه رو باز کردم. دنبالم نیا مرد... محض خدا نیا... همین یک شب... دنبالم نیا... نگفتی.. هیچ از مرد روی صحنه نگفتی... نیا تا نبینی... تا توضیحی نمونه... تا دلت سرد نشه، تویی که دلم رو گرم کردی به وعده دیدارت... به "حتما" های محکمت... وسط پله ها ایستادم: خودم میرم... محسن... سرده بیرون... برید داخل... محسن دست روی شونه پندار گذاشت: پس... فردا بهت زنگ میزنم که اگر فرصت داشتی بیای دور هم باشیم

نگاهم میون نگاه محسن انگار التماس میکرد: آره... باشه... با هم در تماسیم پس... شب بخیر قدم تند کردم سمت در خونه. رو گردوندم سمت پله ها... به مردی که میون پله ها ایستاده بود و نگام میکرد... با همون موهای موج دار، ته ریش چند شبه اش... شقیقه های بلند و برق سفیدی ریش زیر لب های برجسته اش... به مردی که نگام میکرد... به دختری که با موهای تراشیده اش چندان زیبا نبود... اما سر پا بود... دختری که اندامش به ظرافت سالهای قبل نبود ولی... سر پا بود... دختری که نگاهش رنگ جسارت سالهای قبل رو نداشت... انگار

کسی میون نی نی چشمه‌هاش مرده... ولی سر پاست... به امید همین روزها سر پا مونده... که تو پیدا شی... که نگام کنی هر چند، پیر شده باشی!

در خونه رو باز کردم و از میون نیمه بازش بیرون رفتم. دستش رو تا کنار ابروش بالا آورد... لب زدم: تا.. بعد!

دیگه هیچوقت باهات خداحافظی نمیکنم... به خدا که بسپارمت خدا تو رو برای خودش برمیداره... زور خدا زیاده... امانتیمو شاید پس نده... قدم کوتاس پیش خدا... تا سر زانو شم نمیرسم... روبروش که وایسم و دست بلند کنم برای گرفتنت، دستم به دستش نمیرسه... هر چقدر هم گریه کنم نخواد پست نمیده... به خدا نمیسپارمت که گیر باشی به ریشه ریشه های تتم... گریه هام جلوی ساق پای خدا شاید فقط خودم رو غرق کنه... خدا هیچی نمیکه... آدم کوتوله ها دست به شونه ام میزنن.. صلاحیت نیست... اونوقت من هم میون کوتوله های دیگه باید سر پایین بندازم و دور شم... نه پندار به خدا نمیسپارمت... به زمان میسپارمت... به بعد... مدیونت میکنم... پاکیر بعد و بعدها... بعدی هست!

در رو بستم. سر چرخوندم سمت ماشین. فران ایستاده بود زیر برف. تکیه داده به کاپوت ماشین دستهایش رو توی جیبهایش فرو برده بود و زل زده بود به ته خیابون... مرد مومنم رو دیدی؟... دیدی و با خودت گفتی نمک ناشناسی آدمیزاد طعم تلخی داره نه؟ نگام کرد... نگاهم رو دزدیم... و حالا خوب میدونم حال پندار رو... وقتی نگاه ازم میدزدید... راه افتادم سمتش. سوار ماشین شد. کنارش نشستم. استارت زد. مشتم رو قفل کردم... عطر پندار رو با خودم به خونه میبردم....

سر چرخوندم به دیدنش. ساکت بود. منتظر حرفی هم نبودم.. دیگه خوب میشناختمش. درگیر جنگ با خودم بودم، من فقط مهلت میخواستم... چطور باید به کسی که اینطور میون سکوت غرقه فهموند که نمیخوای از دستش بدی... کسی که میون سکوتش زندگی تو رو به مخاطره میندازه... معلوم نیست به چی فکر میکنه... معلوم نیست باز هم ببینمش... وقتی اینطور غرق سکوته...

گفته بودم فاخته... جلوی در که میرفتی گفته بودم داری برای دیدنش بهای سنگینی میدی... چشمم از نیم رخ کلافه اش افتاد روی دست مشت شده ام... مشتم آروم باز شد... سر چرخوندم به دیدن درختهای سفید...

جلوی خونه نگه داشت. پیاده شدم. مثل همیشه منتظر موند تا در رو باز کنم. چرخیدم سمتش. فکر کردم چی باید بگم... لـ بـم به کلمه ناخودآگاهی باز شد: ممنون!

پلک زد. نگاه ازم گرفت: شب بخیر

چشم دوختم به نیم رخش: شب تو هم بخیر

رفت....

میون برف پراکنده کوچه رفت. ازش دو تا خط ممتد موند ... دو تا خط موازی که میگن

هیچوقت به هم نمیرسن!

رو گرفتم از جاده و راه افتادم سمت خونه. کلید رو توی در چوبی چرخوندم و داخل شدم. بابا

و دایی توی پذیرایی خونه نشسته بودن. همونطور که گفته بودن منتظر میمونن... بابا با لبخند

بغلم گرفت. مات میون آغوشش فرو رفتم. بابا شونه هام رو گرفت و نگام کرد: خاله

خانم ... این بابا بزرگ شکم گنده همیشه این شب رو یادش میمونه... شبی که فاخته ام روی

صحنه درخشید و فتانه ام مادر شد!

لبخندم کش اومد... چشم چرخوندم سمت دایی که نی نی چشمهام میدرخشید: دختره!

با فکرهای مشوش پای تلفن نشسته بودم. مامان خوشحال بود. صدای گریه دختر کوچولوی

فتانه رو میشنیدم. معراج و میترا رفته بودن کمک مامان. همیشه توی تشکر از محبتشون کم

میاوردم... چقدر دلم میخواست توی گوش معراج زمزمه کنم " پندار برگشته" نمیشد... شبی

نبود که از حال خودم و روزگار غریبم بگم... دلم برای معراج و میترا برای فتانه و امین

برای دیدن دخترشون میرفت و بغض میکردم از عطر پندار جا مونده کف دستم و سکوت

سنگین فران... این همه حسهای متناقض برای یک شب زیاد بود... خیلی زیاد بود...

شام نخورده و دوش نگرفته با همون ته مایه گریم روی پوستم به تاریکی اتاق پناه بردم.

قرصم رو از لفاف بیرون آوردم و قورت دادم... تن بی جونم رو روی نرمی تخت انداختم

و میون تاریکی حل شدم.

ساعدم رو روی پیج شونیم گذاشته بودم و زل زده بودم به سقف... عطر دستش بود... باور

کنم این بودن رو؟ این حال رسیدن رو... اسمش رو میشه برگشتن گذاشت؟!

چشم بستم... تصویرها پشت هم ردیف شدن... تصورش کردم رو بروم نشسته... لب باز

میکنه که اومدم برای موندن... که هر چی بود تموم شد... اونموقع موقع موندن نبود... حالا

اومدم برای موندن... مرد بودن هستی؟

پلک باز کردم... هر اسان به فران فکر کردم...

تلخ لبخند میزنم... به خودم میخندم... دیوونه ای فاخته... تو همیشه عادت داری که تا ته

ماجرا خودت رو ببری... خودتو تموم احساسات رو... هر چقدر هم بزرگ شی تفاوتی

نمیکنه... رویا پردازیهات تمامی نداره... میون آرزوهات، میون دلنگرانیهات همیشه شیون
پیش از مرگ میکنی...

بلند شدم و سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.. خوابم نمیبرد... وقتی دنیا جوری باهات بازی
کنه که کیش و مات شی... میون این همه شبهای بی سرانجام... چرا این شب میشه شب
برگشتنت؟

شنیدم که میگن هیچ کس نمیتونه با تقدیر مقابله کنه... باور کنم تقدیرمون بوده که همین شب
بیای؟ و من میون جمعیت ببینمت... و جواب مثبتم به فران میون لبهام بماسه؟
من خسته پندار... من درست روی قله خستگیم.. مثل نقطه اوج فواره... به زودی فرو
میریزم... اگر یک روز دیرتر اومده بودی میرفتم سمت راهی که به سمت خودم کجش کرده
بودم... من دلم رو مثل یه تیکه پارچه نخ نما شده بستم به حضورِ فران... گره آخر رو داشتم
میزدم... گره آخر گره کوره پندار... گره کور!

نور موبایلم روی صورتم تابید... شماره ناشناسی که خوب میشناختمش... از فرو ریختن دلم
میشناختمش... از لرزش دست و دلم... از ساعت سه صبح و کسی که خوب میدونه مخاطبش
بیداره!

گوشی رو چسبوندم به لاله گوشم: الو!

صدای آروم و خش دارش پیچید توی گوشم: بیدارت کردم؟

بغضِ هرجایی من... کف دست معطرم رو به لبم کشیدم: نه!

لبخند زد انگار: پس... سلام!

لبخند زد: سلام!

سکوت کرد... چشم دوختم به تاریکی... روی تخت جا به جا شد انگار: اووم... یه... یه
چیزی بگو!

زنگ میزنی... ناگهانی... بی مقدمه... همیشه همینقدر خود خواه بودی... همیشه همینطور
یک جانبه تصمیم میگرفتی... زندگی با همین اخلاقت به آتیش کشیده شد مرد! مرد مغرور
مومنم... مرد دست نیافتنی... همیشه سر میخوری از دستم... سر میخورم از بودنت، از
نبودت... سیر میشم از اینهمه بی مهاباییهات...

دست کشیدم به رانِ بی جانِ پام... مشوش خندیدم: چی بگم...

نفسش رو بیرون داد: هر چیزی... دری وری بگو... فقط بگو... نباید میومدم... باید اومدم
رو نادیده میگرفتی... نامزدت متوجه شد؟ باز زندگیتو به گند کشیدم؟

چشمهامو بستم: پندار... من فقط میخواستم خوب باشی... یه شب تو رو از خدا خواستم.. نه برای خودم... خواستم که باشی... فقط باشی! وقتی اونطور رفتی... من فکرم به همه جا رفت... به نبودنت... گفتم هیچ سهمی از تو نمیخوام جز نبودنت! امشب اگر همه چیز رو هم بهم ریخته باشی مهم نیست.. فقط مهم اینه که هستی!

صداش رگ برداشت: ارزش نذر شدن نداشتم فاخته... به هم ریختم همه چیزو؟ لبم رو گاز گرفتم... تک تک لحظات حضور فران جلوی چشمم جون میگرفت. دلم تکید وقتی لب باز کردم: ما نامزد نیستیم!

ساکت موند. طاقتم تاب شد... روی تخت صاف نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم: چرا رفتی پندار؟

یک کلام جواب داد: مفصله!

مستاصل شدم: فقط بگو چرا... من هیچ... معراج هم غریب بود؟

ساکت بود و سهم من صدای نفسش... طغیان زده کلمات هجوم میاوردن... چشم چرخوندم میون تاریکی: پندار... میدونم که سخت گذشته... عرفان حیف بود... برای رفتن حیف بود... کاش بودم وقت نبود عرفان... کاش اونقدر ضعیف نبودم که ازم پنهان شه... کاش حداقل یه ردی ازت داشتم، چندتا عدد ناقابل که من رو به صدات وصل کنه... که بشه پا به پای غمت موند... میدونم اون زمان من هیچی نبودم... یه تیکه گوشت که حتی نمیتونست حرف بزنه... کاش اون زمان...

ساکت شدم. کسی پشت خطم بود... روی صفحه چشم چرخوندم... ناباورانه به اسم فران چشم دوختم...

داری چکار میکنی با من؟ ها؟ نیروی ماورایی... خدا! داری با من چکار میکنی؟ این همه مصادف شدنهای ناعادلانه برای چیه؟ تصویری از من میسازی برای فران که... من این تصویری که میسازی نیستم! تصویر دختر نمک ناشناسی که بویی از عاطفه نبرده... بعد هزارها شب بهم برش میگردونی و نعمتی که داده بودی رو با این فصاحت پس میگیری؟ از من برای فران چی میسازی؟

پندار داشت چیزی میگفت... چشم دوخته بودم به علامت قرمز یک تماس از دست رفته! از دست رفته بود... بی اینکه زندگی فرصتی داده باشه برای حرف!!... برای توجیه... برای توضیح!

گوشی میون دست یخ کرده ام داغ شده بود. پلکم رو به روی هم فشار آوردم و خشکی دهانم رو قورت دادم... مثل یه شکست خورده گوشه رو چسبوندمش به گوشم و به حرفهای نیمه پندار گوش کردم. داشت چیزهایی میگفت که از نیمه رسیده بودم: به هر حال خواست خدا بود که عرفان رو بگیره و تموم بوها رو تبدیل به نبود کنه... من نخواستم با نصفه و نیمه بودم زندگیتو خراب کنم. همین الان هم نمیخوام... من نیومدم که زندگیتو به بازی بگیرم... امشب مردی رو دیدم که با تموم وجودش داشت ازت خواستگاری میکرد... مردی که نگاه نیما رو نداشت... مردی که به نظرم مرد موندنه... تو مرد نموندنها رو خوب میشناسی... زنگ زدم که بهت بگم سر هیچ و پوچ بهت نگفتم دوستت دارم... سر هیچ و پوچ هم نرفتم... به هر حال شرایط جور بود که باید گورمو گم میکردم... ولی حالا هم که برگشتم برای دیدنت روی پاهات برگشتم... برای دل تنگم برگشتم... نه برای خراب کردن زندگیت... از خودم بدم میاد فاخته... سر بزنگاه های زندگیت همیشه اسم من بوده... سر بزنگاهی که باید میبودم گم شدم... سر بزنگاهی که نباید میبودم سر و کله ام پیدا شد... نمیدونم بتونی منو ببخشی یا نه ولی نصف شبی زنگ زدم که بگم... از روی نامردی نرفتم از روی نامردی هم برگشتم... سر من قمار نکن!

داشت زنده به گورم میکردم... داشت با یه دنیا حرف نگفته زبونم رو از ته حلقم قیچی میکرد... داشت همه چیز رو خاک میکرد... داشت زیر حرفش میزد... زیر "حتما" بلند و محکمی که گفته بود و من به اعتبارش از خونه بیرون رفته بودم... داشت همه چیز رو خاک میکرد... داشت جوری پیش میرفت که زبون به دلیل باز نکنه... که اگر دیداری هم باشه برای گپ و گفتگو باشه... داشت میگفت نپرس... سر تو قمار نکنم؟ من سر تو سوختم... تموم بازیهای روزگار رو باختم...

پتو رو از روی پام کنار زدم: پندار... من قمار نمیکنم... جای من نشین! برگشتی مرد برگشتنت باش! من چهار ساله منتظرم برگردی و یک کلام بگی چرا! اگر دوستم نداشتی و دلت برای دختر فلج روی تخت سوخته بود بگو! من درگیر جمله آخرین شبت نیستم که گفتمی دوستم داری... من درگیر رفتنتم... درگیر صدایی که توی بیدار شدنم از کما گفتمی و من یادم مونده... پرسیدی پام وا میستی... واستادم پندار... چهار ساله که واستادم... دم دمای رفتتم برگشتی حالا میگی سر تو قمار نکنم؟ باشه باشه قمار نمیکنم.. ریسمون نمیشم به پات که نگهت دارم... توقع موندن هم ندارم... فقط بگو چرا؟

صداش رگ کرد: حرف میزنیم... الان وقتش نیست... بعد حرف میزنیم

ساکت موندم. زمزمه کرد: باشه؟

سکوت تموم کلام بود. تاکید کرد: فاخته... باشه؟

پلک بستم... صدام نکن... دلم زیر و رو میشه... قول بزرگی دادم... به خدا قول بزرگی دادم... که فقط برگرده... برگرده و مال من نباشه، فقط باشه... چشم چرخوندم سمت آسمون سیاه بالای پنجره اتاق... خدایی که پشت ابرهای سهمگین نشسته و زل زده به لبهام... لب باز کردم: باشه!

پچ پچ کرد: شب بخیر...

چشم تو چشم آسمون پچ پچ کردم: شب بخیر

گوشی رو کنار بالش گذاشتم و زانو بغل گرفتم... چراغ قرمز بالای موبایل چشمک میزد... یک تماس از دست رفته رو به رخ میکشید.

کنار پنجره روی پاهام ایستاده بودم و به برف شب زده نگاه میکردم... بازی گل یا پوچ راه انداخته خدا... دو تا دستش رو رو به من گرفته. مشتاق، دست میدارم روی یکیش، بازش میکنه، داده اش رو از کف دستش بر میدارم، اون یکی دستش رو باز میکنه و داده قبلش رو از کنارم بر میداره...

انگشت کشیدم به شیشه غبار گرفته و لب زدم: امشب اینجا روی پاهام ایستادم... شکر این ایستادگی رو بگم یا کفر اون همه زمین خوردن رو؟ هیچوقت دوستم داشتی؟ هیچوقت دلت خواسته از ته ته دلم بخندم؟ هیچوقت هوس کردی یه دنیای کوچیک بهم بدی که همه اونچیزی که ازت میخوام توش باشه... هیچوقت باورم کردی؟ باور کردی که من نمیتونم بی یاد تو زندگی کنم... اگر همه دنیا رو هم بهم بدی فراموشت نمیکنم... شکر تو رو میگم! این همه ازت شکیم خسته نمیشی؟ چرا با عطا کردن خجالت زده ام نمیکنی؟ چرا زبون گلیه و شکایت رو کوتاه نمیکنی؟ یادمه شبی که مامان از بابا جدا شده بود با فتانه توی اتاق خوابیده بودیم... رو به هم. هر دومون ساکت بودیم... فتانه گفت بابا رو حلال نمیکنم... من زمزمه کردم منم خدا رو! یادته؟ اونقدر بهم سختیهای این دنیا رو نشون داده بودی که از شکایت بگذرم، از دلخوری سر ریز شم... حالات نکنم! نبخشت! طعم نداری رو بهم چشوندی... از همون بچگی! ... طعم مریضی، فلجی و بی کلامی... طعم بی مهری... بی پناهی... بی کسی... شبی که بابا بهم سیلی زد، شبی که هلموت دست مامان رو از دستم جدا کرد گفت بذار بره... شبی که توی این کشور غریب به کافه پناه بردم و از ترس و غم مردم... روزهای بعد از علیرضا... پشت دست سوزوندم... روی پله خونه نشستن و ساعتها به

صدای زندگی همسایه ها گوش دادن... توی حمام زیر آب نشستن و هق هق کردنا... ذره ذره ذوب شدنم و ساکت موندنم... طعم حقارت رو هم چشیدم.. وقتی توی کافه دستم سست شد و سینی سفارش مشتری از دستم افتاد... وقتی کارفرما سرم هوار کشید... طعم حسرت رو هم چشیدم... تک تک لحظه هایی که توی کلاس بازیگری مینشستم و به سر تا پای همکلاسیام نگاه میکردم و هر جلسه اسم من خوانده میشد برای شهریه پرداخت نشده... توی همون روزها بود که علیرضا نمایشم رو بالا کشید و چشم من خشک شد به امیدی که به نمایش بسته بودم.. به روزی ای که تو رساننده اش بودی... مگه من چند سالم بود؟ از من حرکت نبود؟ برکت تو کجا رفته بود؟ حالا من کجام و علیرضا کجا... من کجامو نیما کجا ... ازت پُرم... مثل تموم شبهایی که از تو و عالم و آدمت پر بودم... چرا کمکم نکردی؟ از روز ازم کجا بودی؟ حالا چی رو به من بر میگرددونی؟ صدایی که مثل تیشه به ریشه امید و انتظارم فرود میاد؟ خدایا اگر برگشتنی نبود اگر مال من نبود... تو که چهار ساله پیش ندادی... امشب هم نمیدادی...

دستم از روی شیشه سر خورد... چه مکالمه خسته کننده ای... اصلا که چی؟! وقتی اهمیتی نداره... وقتی دنیا روی مدار خودش میچرخه... چه اهمیتی داره فاخته؟ چه اهمیتی داره حرفای تو؟ دردهای تو... خواسته های تو... هه... خنده داره... این همه زجه زدی که بهت برش گردونه... حالا مدعی شدی که چرا پیش دادی؟ فاخته! نه تو حرف اونو میفهمی... نه اون تو رو درک میکنه!

لبه تخت نشستم و توی تاریکی حل شدم.

تموم بیست و چهار ساعت روز بعد رو به بی خبری گذروندم. شعف بابا برای پدر بزرگ شدن و خنده های دایی و تلفنهای پشت هم کلافه ام کرده بود. هلموت هم زنگ زد برای تبریک. درست روز انتظار کشنده من باید به دیگران لبخند تحویل میدادم. فتانه برام عکسهای دخترش رو فرستاد. دلم برای دیدنش آب میشد و مطمئنم اگر پندار نبود اولین بلیط رو برای دیدنش میگرفتم و میرفتم.

باور نداشتم که شب برسه و خبری از پندار نشه... منتظر بودم تماس بگیره و خدا میدونه چند هزار بار به عددهای شماره اش نگاه کرده بودم... به شماره ای که بعد از چهار سال به اسم پندار توی تلفنم ذخیره شده بود. حس عجیبی از شوق و شعف و ناباوری قلبم رو احاطه میکرد... جرأت میخواست زنگ زدن به این شماره... میترسیدم... از اینکه جواب نده... از اینکه گوشیش خاموش باشه... از اینکه اصلا این شماره مال خودش نباشه... از همه

احتمالاتی که این حس خوب رو ازم بگیره میترسیدم... میخواستم از تموم دنیا همین خیال خوش برام باقی باشه... تا ته دنیا!

روز بلند و کشدارم به سختی گذشت. به چشم دوختن به صفحه تلفنم. نیمه شب بود که کلافه و ناامید شماره معراج رو گرفتم. انگار یخ کلمات باز شده بود و داشت چکه میکرد... حالا میتونستم حرف بزنم... میتونستم ریز به ریز ماجرا رو برای معراج بگم. حالتی که شب قبل نبود... حتی نتونستم بهش بگم پندار رو دیدم! شماره اش رو گرفتم. سلام بالا بلندی که تحویل داد یادم آورد چقدر دلم برایش تنگه... اسم پندار که اومد ولی لبخندش خشکید. وقتی تموم ماجرا رو برایش تعریف کردم عصبانی شد. گفت غلط کرده اومده... گفت کسی که رفته باید بره پشت سرشم نگاه نکنه... گفت تو هم بیجا کردی با فران رفتی دیدن پندار... گفت دنیا رو روی سر فران آوار کردم... گفتم یادت رفته چقدر منتظر این روز بودم؟ گفت فقط خدا کنه کاخ آرزوهات روی سرت خراب نشن... گفت خدا کنه این پندار همون پنداری باشه که میشناختیش... گفت خدا کنه ارزش تموم روزهای از دست رفته ات که هیچ، ارزش از دست دادن مردی مثل فران رو هم داشته باشه... گفت امیدوارم از برگشتش همیشه خوشحال باشی... برای موندن پای رفتنش پشیمون نشی... گفت و دلم رو از جا در آورد... گفت و من درست مثل یه کابوس زده روی مرداب شب فرو رفتم.

سرم سنگین بود.. درست مثل یه قابلمه بزرگ روی شونه هام سنگینی میکرد. صدای هم زدن چای بابا منصور داشت کلافه ام میکرد. کلاهم رو روی سرم کشیدم و از پشت میز بلند شدم. دایی رو کرد بهم: صبر کن میرسونمت!

راه افتادم سمت در: یک ساعت دیگه کلاسای فران شروع میشه باید برم باشگاه رو مرتب کنم.. تموم رختکن وسایل اضافه منه... خودم میرم دایی ممنون، با مترو سریعتر میرسم بابا رو ازم میگرفت. اسم فران که میومد یا هر چیزی که به فران ختم میشد بابا سکوت میکرد... یخ این سکوت رو قرار بود من بشکنم... منی که خودم هم نمیدونستم چه کردم و چه باید بکنم! چشم دوختم به نیم رخش. دایی نگام میکرد. شاید اون تنها کسی بود که بیشتر از بقیه من رو جدا از تمام آدمها و مسائلشون میدید... فاخته رو به عنوان فاخته میدید... نه از جایگاه بابا یا فران یا پندار یا هر کس دیگه... فاخته رو از جایگاه فاخته میدید! رو گرفتم و خطاب به هردوشون زمزمه کردم " خداحافظ"

روی صندلی مترو فرو رفتم و چشم از صفحه موبایلم گرفتم. سر تراشیده ام رو چه سبوندم به شیشه سرد مترو و چشم دوختم به خطوطی که محو و مات از جلوی چشمم میگذشتن.

انگار نه انگار که این خطوط و رنگهای به هم تنیده، بدنهایی هستن که دنیای درونشون عمیق و احساساتشون به اندازه من وسیعه! به پشتی صندلی فشرده میشدم و عقب عقب پیش میرفتم... با خودم فکر میکردم هرگز دلم نخواسته به گذشته برگردم... شاید مگر... مگر اینکه برگردم به همون روزهای مریضیم روی تخت بیمارستان... و توی همون برهه بمیرم! ... درست همون شبی که پندار عقب عقب رفت و نگام کرد... لب باز کرد که " دوستت دارم"... داستان خوبی میشد... خدا گاهی نویسنده خوبی نیست... داستان بهتری بود اگر همون شب دخترک مفلوج و الکن روی تخت چشم میبست و با لبخند میخوابید و دیگه چشم باز نمیکرد... تنها دارایی آدمهای محبوس این کره خاکی... دله! ... نعمت تموم میشد به این آدم دوپای مفلوج اگر درست شبی میمرد که دوست داشته شده بود و دوست داشته بود... و تموم دارایش دل بود... بی دل از این دنیا دل نمیبیرید... راضی میرفت... راضی تموم میشد...

صدای پندار توی گوشم پر میشد... سر من قمار نکن... نمیخواستم به صدایش فکر کنم! برای اولین بار نمیخواستم چیزی از صدایش رو به یادم بیارم... پندار جوری کلمه چیده بود که حس سردی مثل برف و بوران پشت شیشه به دلم پاشیده بود... به همین سهل و سادگی... میون همه جمعیت پیاده شدم و راه افتادم سمت باشگاه. سر بلند کردم به دید زدن ساختمون... دلم فرو ریخت... آهسته تر از چیزی که باید قدم زدم تا پشت در سالن کنار چارچوب بزرگ در ایستادم و چشم دوختم به داخل. به مرد سر تا پای سیاه پوشی که با کنار پا تشکهای تمرین رو تا کنار دیوار میبرد... مرد سیاه پوش عزیز من... دلم فرو میریخت از دیدن مردی که دنیای درونش داشت روزگار دلم رو سیاه میکرد... چشم دوخته بودم به گندمزار موهاش... به سینه ستبرش... بیچش عضلات بازوش... رگهای ساعدش... ابروهای در هم گره شده اش... حنجره از همیشه برجسته ترش! رو گردوند سمت... چشمهای بی خوابش...

از نگاهش به خودم لرزیدم. باز هم با نگاه غافلگیرم کرده بود... همیشه پیدام میکرد... پیش از اونکه نفسی بکشم حسم میکرد... فران همیشه من رو دیده بود! دستپاچه لبخند زدم. سر تکون داد: بیا داخل!

قدم برداشتم سمتش و قبل از اینکه بهش برسم با کلام راهم رو برید: وسایلت رو گذاشتم توی کمدت

نگام نمیکرد. لبم به ذکر اسمش باز شد: فرانتیس!

ته ابروش رو بالا برد و نگام کرد. کلافه سر تکون دادم: باهام قهر نکن فران... فقط بهم زمان بده! فرصت میخوام... اینطور نگام میکنی میخوام سر به تنم نباشه!
 خندید: اونکه نیاز به زمان داره منم فاخته... تو تکلیفت با همه چی مشخصه... تو به من زمان بده! بذار یا بپذیرم و بمونم یا حذف شم!

میخواست یا بپذیره... و یا حذف شه... و در هر دو صورت من از دستش میدادم... من بارزترین نعمت خدا رو از دست میدادم... راه افتادم سمت رختکن. توی همین اتاق بود که برای اولین بار بهم نزدیک شد، وقتی روی پای سستم ایستاده بودم... درست زمانی که نور خورشید از بین پاره های ابر به چشم میتابید و فران به من اعتماد میکرد و بهم نزدیک میشد... از خودش میبیرید و به من وصل میشد... برای اولین بار از خودش میگفت... از ماری.. توی همین سالن بود که با یه دسته گل بزرگ زرد اومدم تا دل شکسته اش رو مرهم شم... دل خود شکسته اش رو! چند بار من رو بخشیده؟ چند بار زمینش زدم؟ توی همین اتاق بود... همین چند روز پیش، که باهاش رقصیدم... بهش دل دادم... به دلش اطمینان دادم... جوری نگاهش کردم که باورم کنه... و همه اینها از دل بود... میخواستم باشه، باشم، میخواستم دل بکنم... از همون روزی که بوسیدمش خواستم دل بکنم از خیال پندار... خواستم زندگی کنم... بیست و هفت ساله شدم و به قدر یکسال زندگی نکردم! خواستم پر باز کنم... به زیر سقف خونه ای پناه ببرم که عشق هست... همدم هست، پشتیبان هست، آرامش هست... فران همیشه همراه بوده... هیچوقت سرم فریاد نکشیده، هیچوقت منع نکرده... هیچوقت زمینم نزده... و من دارم از دستش میدم... من به جایی رسوندمش که با خودش بجنگه... که یا بپذیر و بمون... یا نپذیر و ... برو!

میون چارچوب رختکن ایستاده بودم و گذر زمان رو حس نمیکردم... صدایش به دنیا برم گردوند "فاخته!" رو گردوندم سمتش. اخم کرد: خوبی؟

به دیوار تکیه دادم: نه... خوب نیستم فران... خوب نیستم... هیچوقت هم خوب نمیشم!
 رو گردوندم ازش. در رختکن رو بستم. نیومدم... نپرسید... ندیده ام گرفت! و بالاخره روزی رسید که از کنارم عبور کنه... ندید گرفته عبور کنه!

روی نیمکت رختکن نشسته بود و با پاشنه پا روی سنگفرش ضرب گرفته بودم... چشم دوخته به سرانگشتهام که در هم تنیده و باز میشد... به بازي نرمه انگشتم روی ناخنها... به خطوط بین سنگفرش... به همه چیز چشم میدوختم و نمیدیدم. خوشبختی چیز ساده ای هست... اگر

فقط ببینی!! ... ببینی و حس رضایت گوشه ای از قلبت رو پر کنه... خوشبختی چیزهای ساده ای هست که نادیده گرفته میشن... و من این رو دیر میفهمیدم!

در رختکن باز شد و هنرجوهای فران داخل شدن. از روی نیمکت بلند شدم و خودم رو به مرتب کردن کمد مشغول کردم. زیر چشמי حواسم میرفت پی دختر مو بلندی که داشت لباسهای تمرینش رو تن میکرد... اندام زیبایی داشت و صورتی جذاب... چشم چرخوندم سمت آینه داخل کمد. به تك تك اجزای صورتم... و نمیدونم چی باعث شد که در کمد رو ببندم و از رختکن بیرون برم. فران داشت با یکی از هنرجوهاش صحبت میکرد. سنگینی نیم نگاهش رو حس کردم و از سالن بیرون رفتم. موبایلم رو توی مشتم فشار میدادم و از پله ها پایین میرفتم... باید کاری میکردم و نمیدونم چکار... فقط حسی در من ریشه میکرد که بیش از گنجایش پوسته ام بود... حس فوران... باز شدن بند بند وجودی... نخ کش شدن روح!

روی سکوی سرد محوطه نشستم و چشم دوختم به موبایلم... نفس بخار گرفته ام رو بیرون دادم و شماره پندار رو گرفتم. گوشی رو چسبوندم به گوشم و منتظر وصل خطوط شدم... خاموش بود!

چشم بستم و برای چند لحظه نفسم رو حبس کردم... چشم باز کردم به دیدن پنجره سالن. به پرده های کشیده اتاق مدیریت... سر پایین انداختم و شماره محسن رو گرفتم. صدای بوق کشدار توی گوشم میپیچید. طول کشید تا جواب داد. صدای گرفته ام توی گوشی پیچید: سلام!

به خواب آلودگی صدای محسن تلنگر زدم.. گفتم به اندازه کافی برای پیدا شدن دیر بود.. گفتم به پندار بگو امروز رو فردا نکن... گفتم به حرفهایی هست که نگفته و نشنیده نمیتونم بذارمشون و بگم دست خدا... گفتم بهش بگو از من فرار نکن من ریسمون پای رفتنت نیستم... گفتم دلم میگیره از این دوست که به قدر سر سوزنی اعتماد نداره که تلفنش رو خاموش میکنه... گفتم به پندار بگو فاخته چشم انتظاری رو از حفظه... به نشدنهای دنیا هم خو گرفته، گفتم بهش بگو بیا، سرت رو بالا بگیر، بگو دروغ گفتم... بعد برو!

گفتم و آنجهامو روی زانو هام گذاشتم و چشم دوختم به سبزه ای که سر از میون برفها در آورده بود. زهر این برگشتن روحم رو ریشه میکرد... دلت هم برام تنگ نشده؟ اونقدری تنگ نشده که بخوای دو کلام حرف بزنی؟ یه دل سیر نگاه کنی... بعد بری! مردد نمیشی از نگام؟

تموم این روزهایی که گذشت و من تصویرهای بایگانی ذهنم از تو رو هر روز گردگیری کردم تو، یادت به من افتاد؟

برگشتت رو اینطور تصور نکرده بودم مرد مومن!! از زیر قرآن ردم کردی و سپردی به خدا و تموم...

بلند شدم و راه افتادم سمت سالن. باید میرفتم. توان موندن زیر نفس سنگین فران رو نداشتم. باید برمینگشتم خونه و تموم روز رو به انتظار میگذروندم. پام رو روی پله آخر میذاشتم که صدای تلفنم بلند شد. دست بردم توی جیب شلوارم... به صفحه نگاه کردم و اسم درخشانش... پندار...

گوشی رو به گوشم چسبوندم: سلام

نفسش رو بیرون داد: سلام... فرصت داری ببینمت؟

چقدر سرد... چقدر از سر اجبار... چه دعوت ناخوشایندی بعد از این همه انتظار. سوار مترو به سمت مرکز شهر میرفتم و با خودم فکر میکردم پندار باز هم داره کاری رو تکرار میکنه که توی روزهای تئاترمون کرد. دید که نیما نزدیک میشه و عقب رفت. جوری رفتار کرد که دلم رو بزنه.. که نگاهم ازش بیفته... برای من عقب میکشه و نمیدونه چقدر توقع داشتم که برای من پیش بیاد و مثل یه گلابیاتور همه چیز رو خراب کنه و جنگ رو به نفع خودش تموم کنه... نکرد... نه معراج! پندار عوض نشده... پندار همون پنداری هست که میشناختم... مردی که انگار از دنیا دل بریده. چنان دل بریده که هیچ بندی به دنیا وصلش نمیکنه... دلش کوك نمیخوره به عشق.. به جسارت..

زم ستونی ترین کافه شهر رو انتخاب کرده بود. کافه ای با در و دیوار سفید، صندلیهای سفید... فنجونهای سفید.. گلدونهای بلند روی میزها، با گلهای هشت پر سفید... از پشت شیشه کافه دیدمش. مرد خاکستری پوشی که دستهایش رو روی میز به هم گره زده بود و سرش رو پایین انداخته بود... و موهای جعد داری که از پیشونیش پیچ و تاب خورده پایین ریخته بود. در رو باز کردم و وارد شدم. با وجود اون فاصله دور انگار حسم کرد. سر بلند کرد به نگاه کردم. قدم برداشتم سمتش. قلبم آرام و قرار داشت. بلند شد و منتظر رسیدنم ایستاد.

روبروش ایستادم. لبخند زد و دستش رو بلند کرد: سلام!

دست سردم رو توی گرمای بزرگ دستش گذاشتم و لبخند زدم: سلام

دستم رو رها نکرده عمیق چشمهام شد... پلک زد... دستم رو رها کرد: بشین!

روی صندلی کنارش نشستم اینبار... روبرو بودن خیلی دور بود. کلاهم رو بیرون کشیدم و

روی صندلی خالی گذاشتم و با دست موهامو مرتب کردم. نگام میکرد. عمیق... برخلاف

شب اول که اصلا نگاه نمیکرد. سر بلند نکردم به دیدنش. نفسم سنگین بود. چشم چرخوندم به

دیوارهای کافه و نقاشیهای مصلوب به دیوار. نفسم رو بیرون دادم و سر چرخوندم سمتش. انگار از خواب بیدار شده باشه پلک زد. لبخند زد. ابروهاشو تاب داد: خانوم شدي... خانوم و جا افتاده

میون چشمهای سیاهش تامل کردم... فر مژه هاش... صورتی که حالا گردتر شده بود با ته ریش مرتب نشده ای که طبق عادت پشت لبش پرتر نگه داشته بود... لبخند زد: آدمها با گذشت زمان تغییر میکنن... تو چند درصد پندار قبلی؟

سر تکون داد: پنج درصد!

ابرو بالا بردم: فقط پنج درصد؟!

چشم روی میز چرخوند: آره فاخته... شاید هم کمتر... من اون آدم سابق نیستم... پنداری که تتاثر کار میکرد... حسود بود... جسور بود... مغرور بود!!

لبخند زد: حالا نیستی؟

نگام کرد: حالا به آدم حال به هم زنم! حسود تر جسورتر مغرورتر!

خندیدم. خندید... و فرو رفتگی ظریف گونه اش... چشم ازش برداشتم. بیرون برف باز شروع به باریدن کرده بود... دیشب آروم مونده بود و امروز باز داشت غوغا میکرد... گارسون بالا سرم ایستاد. پندار منو رو جلوم گرفت. قهوه تنها چیزی بود که از گلوم پایین میرفت. و خدای من... تموم مدتی که نگاهش روی منو بود و نگاه من به تیغه بینیش! کاش تموم نمیشد... هنوز ته شکسته ابروش رو بالا میداد... هنوز طبق عادت فکش رو منقبض میکرد و من می مردم برای خطوط ریز عضلات زیر زبری صورتش... شقیقه های دوست داشتی من که حالا برق چند تار سفید میونشون بود... این همه تغییر و... من کنارش نبودم... وقتی تار به تار شقیقه هاش سفید میشد... وقتی اندامش مردونه تر میشد و جا افتاده... و این همه تغییر داشت تموم نبودنهایش به رخ میکشید...

سر بلند کرد. نوشیدنی سفارش داد... الکل دار! میخواست بگه عوض شده؟ ... که اون پندار سابق نیست؟ ... مرد مومن نیست؟ ... نمیدونه مومن بودن به این چیزا نیست؟ ... به محجوب بودن انگشتهاشه وقتی دستم رو میگیره! ... هنوزم محجوبه... سرتاپاش محجوبه... نگاهش نگاهم رو گرفت. لبخند زد. نفسم رو بیرون داد: خوب... حالا... دیگه وقتشه رو راست باشیم!

لبخند زد: چرا سر خودم نمیریزی دلخوریهاتو؟ اون دل پرت رو که پیش محسن خالی میکردی!

خچالت زده لبخند زدم: من منتظرت بودم... تو خاموش کرده بودی گوشتیتو
 نفسی نزدیکتر شد. روی آرنجش کمی بلند شد و ابروهاشو در هم کشید. توی صورتم دقیق شد
 و من تموم این حالتها رو از حفظ بودم... میخواست شروع کنه به حرف.. میخواست بره سر
 اصل موضوع. چشمهاشو کمی ریز کرد: چرا نمیخواهونی زیر گوشم؟ بگی خیلی پستی
 پندار... از تو و تموم گروه نتاثرت حالم به هم میخوره... کاش لگدت هم نمیزدم روزی که
 اومدی کافه نگاه که نمایشمو بگیري ها؟ چرا نمیگي اینارو؟
 توی برق چشمهاش دقیق شدم: اومدی که اینا رو بشنوی؟ نمیشنوی پندار... من تا ته دنیا
 بهترین روزهام همون روزهایی هست که تو پیدا شدی... من خیلی باختم... من از حال
 روزگار خودم افتادم بعد از اینکه تو رو شناختم... من آدمی نبودم که واستم کسی سرم داد
 بکشه... بله چشم قربان گو نبودم... تو که شدی کارگردان من.. منکه شدم بازیگر تو... من
 رام شدم... رام همین نگاهت... سرم داد میزدی بغض میکردم... با همه خوب بودی به من
 پرخاش میکردی من بهت دل میبستم... من برای تو از کجا شروع شدم پندار؟ از روزی که
 دستت رو گذاشتی وسط دندونهایی دختری که ته ماجراش بود؟ از وقتی که رفتی سر گوشیمو
 خوندی پیامی رو که نباید میدونستی... دلت سوخت؟ تو از سر دلسوزی بهم نزدیک شدی؟ من
 منتظر برگشتنت نبودم که بزخم زیر گوشت.. من منتظر بودم که بیای و حداقل بگی دلت
 سوخته بود که پای تخم میموندی... دلت سوخته بود که نوب شدنم رو میدیدی... اینطور
 الکن و ابتر از دنیا رفتتم رو میدیدی... دلت سوخت که گفتی دوستم داری... چون میدونستی
 دوستت دارم... گفتی که نشنیده از دنیا نرم.. آره؟
 پا میذاشتم روی دلم... همه چیزهایی که باور نداشتم رو میگفتم که لب باز کنه که نه... که
 دست رد بزنه به کاب و سهام... کلافه دست کشید توی موهاش: چرت نگو فاخته!
 ساکت شدم. ساکت موند. چشم دوخت به برف پشت شیشه.. چشم دوختم به دستهای قفلش
 روی میز. سکوتمون اونقدری طول کشید که گارسون میزمون رو پر کنه و بره و بخار قهوه
 ام میون سکوتمون بسوزه... لیوانش رو لب زد و دستي به ته ریشش کشید و نگام کرد: من
 شرایط موندن پای حرفم رو نداشتم... هیچ چیز جز این نبوده... فاخته ی اون روزها برام
 همینقدر عزیز و محترم بود که فاخته ی قبلش... و فاخته ی امروز! مریض بودنت باعث
 گفته شدن هیچ حرفی از سر دلسوزی نبوده...
 بغض کردم. انگشتهام رو به گوشه چشمهام فشار دادم و آب دهنم رو دردناک فرو دادم. سر
 بلند کردم رو به سر افکنده اش. ابرو بالا بردم: پس چرا رفتی؟ یه کلام بگو... بگو تا بدونم

چرا دور انداخته شدم، حذف شدم... بگو... تلخی حقیقت آرومترم می‌کنه تا ندونستن...
می‌دونی تموم این مدت به چه چیزهایی فکر کردم؟! بگو بذار فقط یه فکر سمج و تلخ توی ذهنم
بمونه نه یه تلنبار!

نگام کرد. کلافه بود. رگ گردنش برجسته میشد: فاخته مشکل از من بود... نه تو... تو هیچ
ایرادی نداشتی... تو برای من کامل بودی... من مشکل داشتم... من نمیتونستم پای تو بمونم...
نه پای تو... پای هیچ دختری... هیچ آدمی! فقط همین! هنوزم نمیتونم... شاید هیچوقت نتونم!

گفته بودم... حال بی حال این آدم رو گفته بودم... نخ کش شدن روح!!! حسهایی که هر کسی
تجربه نمی‌کنه... زمانهایی هست که حسی تو رو از هم میپاشونه... ساییده میشی زیر چرخ
دنده کلمات... و حس حقارت و حماقت توأمان! اون لحظه دوست داری پنجه فرو کنی میون
تار و پود پوستت و پاره اش کنی... از خودت در بیای... بیرون بریزی... مثل... مثل همون
زنهای سیاه پوشی که توی سفر به جنوب دیدم... درست هفت سالم بود. اونوقتها بابا راننده
ماشین سنگین بود. یادمه دستهام رو روی چارچوب پنجره ماشین گذاشته بودم و از دیدن
منظره بیرون لذت میبردم و خیال مییافتم که صدای جیغ و گریه، دنیای بچگیم رو لرزوند.
بابا ماشین رو کنار جاده متوقف کرد و بطری آب رو برداشت و بهم گفت که از جام تکون
نخورم تا برگرده. سر تا پا چشم شده بودم.. زیر سایه درخت بزرگی يك گروه زن سیاه پوش
گرد هم نشسته بودن و با هر دو دست به سینه هاشون میکوبیدن و ناله ای هماهنگ با هم
سر میدادن... صدای النگوهاشون هنوز توی خاطرم زنگ میزنه و ریتم ناله هاشون که
نهایت استیصال يك آدمه... من ترسیده بودم... وقتی بابا برگشت دستی به موهای خرماییم
کشید و لبخند زد که این مراسم عزاداریه... گفته بود بچه یکی از زنها مرده... پرسیده بودم
چند سالش بود... بابا دیر جوابم رو داده بود که هفت سال!

حالا حال اون زن سیاهپوش رو دارم که لباس توی تن خودش پاره میکرد... منتها جسارت
اون زن رو نداشتم... که پاره کنم پوسته این بغض چروکیده رو... که لب باز کنم به تموم
حرفهایی که پندار توقع شنیدنشون رو داره و من به زبونم نمیاد...

نفسم رو ذره ذره بیرون دادم: پس چرا برگشتی؟

زل زد به لیوانش: دلم تنگ بود... دوست داشتم سر حال ببینمت... تصویر آخرین دیدارمون
هنوز داشت عذابم میداد

نگاش کردم: همش همین؟

نگام کرد. فکش رو منقبض کرد. لبه‌اش رو جوید... پلک زد: همش همین!
چشم داشت پر میشد... نمیخواستم! سر تگون دادم: فکر کردم برای انتظار چهار ساله یه آدم
حرف بیشتری برای گفتن داشته باشی... دلت خواست رفتی... دلت تنگ شد برگشتی... دلت
نمیخواد نمیخونی... هه... بلیط یه هفته ای داری... شماره تماس بی مصرف میدی... بعدش
میری و خاموش میکنی... جوری رفتار میکنی انگار من پای رفتنت رو میندم! خردم
میکنی... حس حقارت بهم میدی... میزنی و میری... یه کلمه هم توضیح نمیدی...
سر بلند کردم وسط نگاهش: کاش نیومده بودی پندار... کاش دلت تنگ هم نمیشد... من
پذیرفته بودم! من داشتم عادت میکردم!

صندلیم رو عقب کشیدم و نیم خیز شدم که دست بلند کرد و مچ دستم رو چنگ زد.
برای موندن دست گرم مردونه اش کافی... گاهی همین چنگ زدن هم خوبه... امید های
آنی... دلخوشیهای لحظه ای... چشم دوختم به چشمه‌اش. پلک زد: بشین!
نفسم رو بیرون دادم و کلافه نشستم کنارش. بند انگشته‌اش باز شد. دستش از روی میز سر
خورد سمت سه‌ینه اش. سرش رو پایین انداخت. چیزی زیر لب زمزمه کرد. سر بلند کرد به
دیدم: فاخته تار و پود خونه ما از هم پاشید... در عرض چند ماه همه زندگیمون زیر و رو
شد...

چشمه‌اشو ریز کرد میون نگاهم: سعی کن یادت بیاد!... سعی کن خودت رو جایی من بذاری!
... این همه از دید خودت دنیا رو نگاه کردن فقط از من و دنیا بیزارت میکنه!
نفسش رو فوت کرد رو به دیوار سفید و پلک پشت پلک. حرفه‌اشو میخورد... ذهنش رو زیر
و رو میکرد... گلچین میکرد، محروم میکرد از دونستن همه ذهنیاتش... وجین میکرد!
کلافه لبش رو لیسید: من نخواستم که زندگیم رو برای هیچکسی توضیح بدم... برای
هیچکس... حتی رفیق چند ساله ام! دست کشیدن از دوست چند ساله راحت نیست... دل
بریدن از معراج و توی تنهایی با مشکلات له شدن آسون نبود... آسون نبود وقتی بعد از اون
همه بی خبری معراج پشت تلفن سرم هوار میکشید که مرد نیستی...
لبش رو گاز گرفت و بی‌نگاه اخمه‌اشو در هم کشید: مهم هم نیست... بذار بگن مرد نبود...
راهی برای موندن نبود فاخته... پای تخت تو میومدم به این امید که یه سر سوزن بهتر
باشی... من همه زندگیمو باخته بودم و تو هم داشتی جلوی چشمهام ذره ذره آب میشدی...

رفتم که نینیم اینطور ذوب شدنت رو.. رفتم که اگر حالت بهتر شد اگر چشم باز کردی من رو نینمی وسط ماجرای که خردم میکرد... که از چشمهام همه چیز معلوم بود...
 زل زد توی چشمهام... به نگاه سرخش قافیه رو باختم... صدایش رگ انداخت: فاخته عرفان مرد! ... من سیاه پوش برادرم بودم... من گیج و مات خونه ای بودم که دو تکه شده بود... چطور انتظار داری برات از اول بشینم بگم چی شد... عرفان جور ی رفت که نشه برای کسی بازگوش کرد.. فقط همه اینها رو خلاف میلم برات گفتم که بدونی رفتن من به خاطر مشکلات من بود نه مریضی تو سرش رو پایین انداخت. حس کردم بودنم داره زجرش میده... حس کشنده ی درد بودن روی دلی که دلت بهش بنده! چشم دوخته میون جعد موهاش، نفس میگرفتم برای گفتن کلامی... نبود که نبود!

سر بلند کرد. لبش رو جوید... نگام کرد... خندید: همیشه یه چیزی میگی که آمو آتیش بزنی... اگر این چرت و پرتا توی اون کله پوکت نبود نیازی نبود که بشینم جنازه زندگیم رو برات تشریح کنم!

خندید... دست بلند کرد و موهای کوتاهم رو به هم ریخت. حس لامذهب خفقان... حس جذامی فرو ریختن... درست مثل یه محکوم به غرطنینه... نه مجوز لمس داشته باشی نه مجوز کلام! طوفان درونت سر به در و دیوار بی پیکر دلت بکوبه و تو نتونی حرف بزنی... نتونی بیرسی... نتونی دلداری بدی... نتونی همدردی کنی... نتونی دستی به مهر روی دستش بکشی... دیوار بلندی چیده باشه و یه پنجره کوچیک برای نگاه... پنجره پر میله... دستت به میله های سرد رو به نگاهش بند باشه...

پر شده بودم از دنیایی سوال که توی تموم اون روزها و سالها چه بر سرش اومده... که امروز با این حال و روز میشینه جلوم و میگه من نه پای تو میتونم بمونم نه پای هیچ دختر دیگه ای... که قید خودش و دلش و امید و آرزوهای جوونیش رو زده... یه بلیط یه هفته ای گرفته و راه افتاده آلمان که دل تنگش رو از روی آخرین ردیف صندلی سالن تئاتر باز کنه و بره... توی سکوت بره... که رحم نکنه به فاخته و چهار سال انتظارش... مرد مومن میدونی وقتی برام اینجوری حرف میزنی، وقتی پرم میکنی از سوال، وقتی سرکشی میکنی از گفتن مشکلاتت که مبادا دلم بسوزه دلم بلرزه... من بیشتر میخوامت!!

دستهام رو به صورتم چسبوندم. دستی رو که میون موهام برده بود رو دور بازوش گره کرد و چشم دوخت بهم. با همون لبخند مردونه... همون بغضی که پشت این لبخند پنهون

میکرد... از کی عادت کرده بود به این همه لبخند! مردی که من با اخمهاش شناختمش... با اخمهاش ازش بدم اومد... با اخمهاش نظرم رو جلب کرد و بعدها دل باخته گره همین دو ابروی خنجری شدم... عاشق این همه سکوت... این همه جذابیت... عاشق ناشناخته هاش و سر سپرده شناخته هاش...

معصومانه نگاهش کردم: این همه غریبم؟ این همه پندار؟

لبخند زد. ابرو در هم فرو بردم: آزار دهنده هست ولی... چی بر سر عرفان اومد؟ لبخندش فرو ریخت. نگاهش از نگاهم افتاد. رو گردوند سمت پنجره. جرات میخواست دوباره پرسیدن... دل به دریا زده لب باز کردم: پندار... من هر چیزی اینجا بشنوم همینجا هم خاکش میکنم... فقط اینطوری دلمو دلنگران نگه ندار میون زمین و آسمونی که یه لحظه آروم نمیداره... این همه روز بی اینکه بدونم چه مشکلاتی داشتی بهت فکر کردم... ذهنم به بدترین حادثه ها رفت... اونقدری که فقط از خدا بخوام باشی... فقط باشی! از این به بعد چه کنم با این نیمه دونسته ها... با فکری که به هزار جا رفته به هزار جا میره... از فکر تویی که این همه عوض شدی... پندار... دلت نگران حال من بود زنگ زدی به معراج... خیالت راحت شد که بالاخره روی پا شدم... دلت تتگ شد بلیط یه هفته ای رو ردیف کردی اومدی و دیدی و بر میگردی... حالا تو یه لحظه چشمهاتو ببند و خودت رو جای من بذار... منی که سهمم از تو خیالت بوده و فکرهای مشوش هرجایی... از این به بعد تصویرت هم هست... تار سفید موهاست هم هست... صداتم هست وقتی گفتم عرفان مرد و خونه ما دو تکه شد... که گفتم عرفان جورری رفته که همیشه برای کسی بازگوش کرد... درد توی صدات هم هست... همه اینها اضافه شد به تموم فکرهای مشوش خام روزهای قبل... فکر میکنی راحتته برام گذشتن از کنار این همه فکر؟ فکر میکنی اینقدر برام غریبی که بی خیال خیالاتت شم؟

رو گردوند سمتم. چشم ریز کرد: چی میخوای بدونی؟ چی بگم برات؟ عادت به حرف بی فایده ندارم... تموم اینایی هم که شنیدی واسه این بود که باید میدونستی که خیال نکنی ایراد از تو بوده... فاخته هیچی با حرف حل نمیشه، یه چاقو تا دسته توی قلب بجه، پیچ و تابش نده! لیوانش رو برداشت سر کشید. دستهام رو به صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. عادت به حرف بی فایده ندارم... حرف بی فایده... برای من گفتن بی فایدهست راست میگه... فقط میتونم شنونده باشم ولی شنونده بودن برای کسی خوبه که نیاز به گفتن داره و یکی که عاشقانه گوش کنه... انگار من کسی نبودم که بودن و شنیدنم نیاز پندار باشه! انتظار شنیدن هیچ حرفی

نداشتم. تموم شده بود. خرد شده بودم ... کلاهم رو از روی صندلی برداشتم که رو کرد بهم:
 چرا چهار سال منتظر کسی که رفته بود نشستی؟!
 رو کردم بهش: چون گفته بودی پات واستم!
 عمیق چشمهام شد.... و چه لحظات موندگاری... حک شدن حالت چشمه‌هاش تا ابد توی
 ذهنم... لب‌گزید، پلک زد: حالا میگم زندگی کن... با کسی که دوستت داره... اونکه لایفته...
 اونکه قدر تو میدونه
 بغض چنگ انداخته رو قورت دادم. چونه بالا گرفتم و جسورانه لب زد: و مطمئنا این یه
 دک کردن محترمانست! آره؟
 لبش رو میون دندونهاش گرفت و هیچ نگفت... هیچ! آب سردی که روی تنم ریخته میشد با
 این سکوت... و کرختی ای که از پنجه پاهام شروع میشد و به قلبم میرسید
 چونه ام رو بالا نگه داشتم: کسی نیست که لایق یه دختر بیمار باشه که وابسته به
 قرصه‌هاشه... اینجا نیومدم که مجبورم کنم بمونی... لازم نیست ازم فرار کنی... لازم نیست
 موبایلت رو خاموش کنی... لازم نیست از دور تئاترم رو ببینی و بری... تو توی فاصله یک
 قدمیم هم که باشی توی حاشیه امنی... من بهت چنگ نمیدازم... و خوب میدونم اونقدری مفید
 و خواستی نیستم که مردی لایقم باشه!
 کلافه خندید و سر تکون داد: تو لایقی... تو لایق بهترینهایی... منم که کم!
 کلاهم رو روی موهام کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. تموم بود... همه چیز تموم بود... "
 منم که کم... تو خوبی تو بهترینی" یعنی تیتراژ پایان دلیل تراشی یه مرد! برای خواسته
 نشدن هر چیزی میتونه دلیل باشه... هر چیزی! تک تک سلولهای تنت همیشه ایراد شن برای
 کسی که نمیخواد... تک تک حروف کلمات... تن صدات.. اطرافیان... ژنت...
 زادگاه... نژادت.. سرمایه ات... علمت... رنگ لباسهای تنت... برای خواسته نشدن تموم
 دنیا همیشه ایراد شه... برای خواسته نشدن دنبال دلیل نگرد... برای تو فاخته همین بس که
 هنوز جای دندونهات روی دستش هست! برای تو فاخته همین بس!
 از روی صندلی بلند شدم و نگاه کردم: برام همیشه دوست خوبی بودی و هستی... هر چند
 برای تو نبودم... همیشه به یادتم... همیشه به فکرتم... هر وقت سراغی ازم بگیری هر وقت
 از خودت بهم خبری بدی... دوست! ... از صمیم قلب شادم میکنی

سر بلند نکرد به دیدنم... لیوانش رو میون دستهایش گرفته چشم دوخته بود به میز... رو گردوندم و پشت یقه غرورم رو گرفتم و مثل عروسک بافتنی بچگیهام روی زمین کشیدمش و دور شدم...

چه دور موندی از خودت... چه دور موندی از خودت فاخته...

تموم راه تا خونه تنها چیزی که با خودم زمزمه کردم همین بود... و فکر کردن به روزهای گذشته، روزهای مدرسه... چه طبع بلندی داشتم! توی مدرسه گفته بودم بابام تاجر... فتانه گفته بود میوه فروشه... توی دستشویی بیخ مقنعه اش رو مشت زده بودم که توی کله ات فرو کن که بابا تاجر!!

چه طبع بلندی داشتم... پایین شلوارم به میخ نیمکت گیر کرده بود.. مامان گفته بود باید تا سال دیگه صبر کنم تا یه نو بخره برام... نوعی تنبیه تا یاد بگیرم از وسایلم مراقبت کنم... پایین شلوارم رو تا میزدم و پا روی پا مینداختم. جوری رفتار میکردم که همکلاسیام فکر کنن از روی مجله های خارجی یاد گرفتم که پایین شلوارم رو بالا بزنم!

چه طبع بلندی داشتم... تمام طول مدت دبیرستان پسرهای محل دنبالم بودن و من به هیچکدوم توجهی نداشتم.. ته ذهنم اطمینانی بود که هنرمند بزرگی میشم... در شان نمیدیدمشون....

برای همین آمال و آرزوهای خام بود که به علیرضا چنگ انداختم... باورش کردم!

و بعد از علیرضا شروع کردم به ریختن... به ریختن و ریختن و ریختن... اومده بود روی اندامهای پوشیده احساس دست کشیده بود... و رفته بود! بعد از این همه سال هنوز حس میکنم جای سرانگشتهای سیاهش روی بلور روحه... بعد از علیرضا از تموم تلفنهای

خاموش بیزار شدم... و حس حقارتی که به قلبم میریزه وقتی بعد از اون همه کلنجار رفتن با خودم شماره ای رو بگیرم و خاموش باشم... حس خواسته نشدن رو با نیما چشیدم...

نامزد بود... میگفت دوستم داره... بغلم میگرفت... روی موهامو بو میکشید... میبوسید...

تک نگین روی حلقه دستم رو به لبهایش میچسبوند... گرم نگام میکرد... قول

میگرفت که تا ته دنیا باهاش بمونم... روی تخت که افتادم... یه طرف صورتم که مات شد،

شدم پست فطرت!!... مشت کشید زیر سرم آویز به دستم... حق داشت... کلاهم رو که

قاضی میکنم میگم حق داشت ولی... پست فطرت نبودم... اونقدری نه که مثل یه تیکه کاغذ

خشک ریز ریزم کنه... من حس خواسته نشدن و تحقیر رو با تو نیما یاد گرفتم... و امروز

تو پندار با همین یه جمله که تو لایق بهترینهایی من کم!! با همون تلفن خاموشت... گذشته ام

رو به رخم کشیدی... چهره های منفور و فراموش شده رو زنده کردی... و نفهمیدی داری از کسی میگذری که... اساطیری دوستت داره!

در خونه دایی رو رو به تنهائیم بستم. بی اینکه لباسهامو در بیارم چای درست کردم. روی مبل نشستم و زانو هام رو جمع کردم و لب چسبوندم به گرمی لبه لیوان... صدای رهام نمیکرد... عرفان مرد... من سیاه پوش برادرم بودم... من گیج و مات خونه ای بودم که دو تکه شده بود...

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل... چه بر سرت اومد مرد... چه کردی با قلبم که از خودم متنفر و به تو مایل باشم... به جنگ تن به تن با خودم درگیر... حالا میگی زندگی کنم؟! هه... حالا میگم زندگی کن!! ... حالا میگم زندگی کن!!

بند این خونه نمیشدم... بند خودم درگیر با خودم و صدای پندار... بلند شدم و خونه و میز و لیوان چای و بخار گرم و معطرش رو جا گذاشتم و رفتم. باید سرگرم میشدم... باید کمد اتاق رختکن فران رو از وسایل اضافه ام خالی میکردم... باید با چمدون صورتهای بر میگشتم خونه و میرفتم توی انبار و تا نیمه های شب خودم رو به مرتب کردن انبار مشغول میکردم... باید خودم رو میون اشیای به درد نخور گم میکردم... آخه... عادت به حرفهای بی فایده نداره... آخه گفتن برای تو بی فایده... آخه بودن با تو بی فایده... آخه... فاخته... کلافه نفسم رو فوت کردم و رو به ساختمون سفید ایستادم. چه سخت شده کنار اومدن با خودم... چه سخت شده بالا رفتن از پله های این ساختمون و دیدن دوباره چشمهایی که... دستهام رو توی جیب شلوارم فرو کردم... شاید بهتر بود ناپدید شم... تا فراموش کنم تا فراموش شم!

لحظه هایی هست که نمیدونی با خودت چکار کنی... کجا خودت رو جا بذاری و بری که دیگه یادت نیاد کجا بوده... مثل خرده ریزهایی که جایی میذاری و دیگه پیداشون نمیکنی... حتی اگر بخوای!

برگردم؟ برای چند وقت پیش مامان و فتانه برگردم؟ چرا دلم تنگشون نیست؟ چرا دلم نمیخواد پیششون باشم؟ چرا میخوام حتی بابا هم نباشه... دلم میخواد دور باشم... هیچ جا نباشم! مات سفیدی برف روی زمین بودم، مات ورود به سالن یا برگشتن که صدای پاهای پر شتاب کسی به خودم آورد. روگردوندم سمت پله. فران پالتوش رو تن میکرد و با قدمهای بلند به سمتم میومد. اخم کرده، رنگ پریده، با نگاه نصفه نیمه... دستهام رو از جیبم بیرون آوردم و وا رفتم از حال بد حالش، نگران نگاه کردم: چیزی شده؟

اخم کرده راه افتاد سمت ماشینش: همسایه ام زنگ زد گفت بلز مدام داره پارس میکنه بی نگاه ازم رد شد. چشم دنبالش تا کنار ماشین کشیده شد: در سالن رو نبستی؟! ته ابروش رو بالا برد و نگام کرد: مارک توی راهه... کلاس رو تعطیل نکردم در ماشین رو باز میکرد که بی اختیار لب باز کردم: پیام همراهات؟ نگام کرد. نگاهی که دعوت نمیکرد اما ردم هم نمیکرد... نگاهی که تصمیم رو با خودم میذاشت... راه افتادم سمتش. پشت فرمون نشست. ماشین رو دور زدم و کنارش نشستم. عصبی استارت میزد. صدای نفسهای اتاقلک ماشین رو پر کرده بود و عطر تنش... ماشین رو از جا کند و رو به جاده چشمهاشو ریز کرد. هیچوقت ندیده بودم با این سرعت رانندگی کنه. مدام دستش رو توی موهایش فرو میکرد. نگاش کردم: چیز مهمی توی خونه داری؟ کلافه پلک زد: مهمتر از بلز نه!

انگار باید سکوت میکردم. اصلا نفهمیدم کار درستی بود که باهاش برم یا نه... نمیدونم حوصله بودم رو داشت یا نه.. جلوی در خونه ماشین رو پارک کرد و به سرعت پیاده شد و اتهام گذاشت و رفت. سوئیچ جا مونده رو چرخوندم. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. آرام و مات دکمه آسانسور رو فشار دادم. سکوت تموم ساختمون رو پر کرده بود. همسایه سیاه پوست فران کنار چارچوب در ایستاده بود. رو گردوند سمتم و قبل از اینکه چیزی بیرسم لب باز کرد: حیوون بیچاره داشت زجر میکشی... از صداش مشخص بود... سست شدم. جون از دست و پام کشیده شد. نگام از چشمهای سیاه زن افتاد و پاهام ناخودآگاه سرعت گرفت. دویدم توی خونه و سر جام خشک شدم. فران پشت به در کنار بدن سفید بلز زانو زده بود و شونه هاش میلرزید. یک قدم برداشتم. بی اینکه سرش رو به سمتم برگردونه دستش رو دراز کرد. انگشت اشاره اش رو بالا برده بود... انگار یک دقیقه فرصت میخواست... ایستادم... دستهای یخ بسته ام رو روی لبم گذاشتم و آرام از خونه بیرون رفتم.

راهروی ساختمون خلوت... و سکوت زجر آوری حکومت میکرد. روی اولین پله نشستم و آرام بغضم رو رها کردم... تصویر خمیده فران دلم رو از سینه بیرون میکشید. و حس پوچی کشنده ای که از وجود لبریز بود... حتی نمیتونستم دستی به شونه اش بزنم... حتی نمیتونستم برایش مرهم شم... شاید درد اصلی قلب فران، من بودم... چطور میشد دستی به شونه اش بزنم بی اینکه زخمش رو نمک بپاشم!؟

این مرد زانو زده بریده... از تو... بریده... حالا برای فاخته قبل بودن به خدات پناه ببر... اگر رو داری سر بلند کن... آره پناه ببر به همونی که گمش کردی و همین مرد دستت رو توی دستش گذاشت.. حالا از این مرد به خدات پناه ببر لا مذهب! از بندهای بریده دنیا بهش پناه ببر... از امیدهای نا امیدت... پندارهای پوچت... خرافاتت... حالا بفهم شب قبل جدایی مریم و منصور چرا مریم پای سجاده نشست و گریه کرد... مریمی که نماز نمیخوند! ... حالا بفهم حال اون آدمی که دستش از همه آدمها کوتاه و از خودش جدا مونده.. حال آدمی که ناتوانی رو نفس میکشه.. فاخته ای که نمیتونه مرهم باشه... فاخته ای که دم عیسی نداره... فاخته ای که تسلطی بر زمان نداره... فاخته ای که بهترینه ولی میون گرفتاریهای پندار بی مصرفترینه... فاخته ای که نوازشش مرهم نمیشه روی دل این مرد زانو زده... حالا به خدات پناه ببر لا مذهب! به خدایی که نداریش... همون نقطه نور قوی ته ته چاه تاریکیت... همون نقطه نوری که میتابید و دست روی چشمهات گذاشتی تا نبینیش... حالا اگر میتونی به خدات پناه ببر!!

**

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و برگشتم توی خونه. رو به پنجره ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت میکرد. چشم چرخوندم به بدن بی جون بلز. با چشمهای باز و نگاه خشک شده به در، رفته بود... چشم ازش برداشتم. راه افتادم سمت فران. نگاه سرخش رو ازم میدزدید. آروم و مسلط لب باز کرد: زنگ زدم برای بردنش لبهام رو به هم فشار دادم و دستم رو روی بازوش کشیدم. نگام کرد. سعی کردم لبخند بزنم. ساعدش رو به روی چشمهاتش فشار داد. نم چشمهاتش رو محو کرد. نفس عمیقی کشید و سرش رو به تایید تکون داد و ازم دور شد. دستهام رو روی سکوی سرد پنجره گذاشته بودم و به دو مرد سفید پوش و مرد سر تا پا سیاهپوشم نگاه میکردم... بلز رو روی تخت مخصوص و کوچیکی گذاشتن. فران برای آخرین بار خوب نگاهش کرد... درکش سخت نبود... فران کسی رو از دست داده بود که سالها بهش انس گرفته بود... یادمه گفته بود بلز تنها کسی هست که تموم روز رو برای برگشتنش انتظار میکشه... بلز رو بردن و فران روی مبل نشست. چشم دوخته بود به دیوار روبروش. دلم میخواست ذوب شم... دلم میخواست محو میشدم... نه میتونستم بگم خداحافظ و برم و نه میتونستم

کنارش بشینم و آرومش کنم. مثل یه قاب عکس بی مصرف توی چارچوب پنجره ایستاده بودم و نگاهش میکردم. نگام نمیکرد... از روی مبل بلند شد و رفت سمت آشپزخونه. بطری آب رو از یخچال بیرون آورد و سر کشید... تا زمانی که من بودم نمیشد با خودش خلوت کنه... که اون بغض لعنتی رو خالی کنه...

قدم برداشتم سمتش. کنارش ایستادم و سر بلند کردم به دیدنش: فران! لبه‌اش رو روی هم فشار داد و چشم دوخت به دورترین نقطه روبروش... ساعدش رو میون دستهام گرفتم و نرمه انگشتهام رو به نوازش روی دستش تکون دادم: فران.. بلز همیشه توی خاطر مون میمونه

بی نگاه رو گردوند و سری به تایید تکون داد. چشم دوخت به موبایلش و راه افتاد سمت پذیرایی. تکیه دادم به کانتر و چشم دوختم به پنجه های پام. صداش توی خونه پیچید: مارک کلاس که تموم شد کلیدها بیشت بمونه... نه... وقتی رسیدم تموم کرده بود... دارم میرم برای دفنش

تلفنش رو قطع کرد. سر پایین وسط خونه ایستاده بود. انگار خودش رو یادش میرفت و باز به خودش میومد... سر بلند کرد به دیدنم. چشم دوختم بهش. لبه‌اش رو به هم فشار داد و نگاه ازم گرفت. دستی به موهایش کشید و راه افتاد سمت در: میرسونمت خونه میخواست نباشم... سر پایین دنبالش راه افتادم. در خونه رو بست و من سوئیچ ماشینش رو از جیبم بیرون آوردم. راه افتاد سمت پله ها که دستم رو دراز کردم: بگیرش نگاهش رو دوخت به سوئیچ میون مشتم. ادامه دادم: برو... من خودم میرم نگام کرد و سوئیچ رو از میون انگشتهام گرفت. تتم رو چرخوندم و از کنار بازوش عبور کردم و پله ها رو پایین رفتم. میون پاگرد جلوی در خونه ایستاده بود. اونقدری که برم. اونقدری که با خودش کلنجا بره که سکوت کنه... اصرار نکنه... سر چرخوندم به دیدن راه پله خلوت و از خونه بیرون رفتم.

بارون میزد. آهسته و آروم. روی صندلی تاکسی کز کردم، تصویر خونه فران رو به تصویر ذهن کشیدم... و عکس کنار آینه اتاق خوابش... روزیکه برای خرید سوغات ایران سه تایی رفتیم پاساژ... بلز میون من و فران نشسته بود و به دوربین نگاه کرده بود... عکس سلفی که فران با اون خنده وسیعش گرفته بود... و شاید یکی از همین روزها نیمه راست عکس از نیمه چپ جدا شه... که میون زندگی فران نه فاخته مونده و نه بلز...

برگشتم سالن. کمد رو خالی کردم چشم چرخوندم به محوطه سالن... جایی که روزی چشم از آینه هاش می‌گرفتم... جایی که فران مجبورم میکرد روی پام بایستم... پلکهام رو روی هم فشار دادم و با یه چمدون پر از خاطره سالن رو ترک کردم و میون بارون و تگرگ برگشتم خونه.

بی غذا، بی حوصله رو به چمدونم چهار زانو نشستم و کمد رو از تک تک خاطرات مونده از ایران پر کردم... دفتر یادگار از پندار. خودکار طلای فران... عکسها و موبایل قدیمیم.... صورتکها... صورتکها...

نیمه های شب با سردرد روی تخت دراز کشیده بودم. میون تاریکی نور موبایل رو رو به چشمهام گرفتم. سعی کنی که شبی رو به صبح برسونی و نشه.. زمان کش بیاد و حس کنی داری جون میکنی... داشتم جون میکنم... بغض بند بند حنجره ام رو پاره میکرد... من فران رو جایی از زندگی تنها گذاشته بودم که در حد تاب و توان خودم هم نبود. نمیتونستم بی تفاوت باشم. نمیتونستم بذارم به حال خودش باشه با خودش خلوت کنه... نمیتونستم بگذرم از این شب درد... میدونستم نمیخواد با من حرف بزنه ولی تاب نمی آوردم.. چطور بذارم میون تنهاییش غرق شه مردی که من رو از ته چاه سقوط و دردهام بیرون کشیده بود. شماره فران رو باز کردم... و قسم که لحظه هایی هست که حاضری زمین بخوری ولی نگات کنه! میون بغض نوشتم: فران.. خوبی؟

جواب نداد... و من خوب میدونستم شب تا همیشه ای آغاز شده که پایانی نداره... دستم روی دکمه ها چرخید: فران... من واقعا متاسفم...

شب به صبح و صبح به شب رسید. نه میشد سراغی ازش گرفت و نه میشد نگرفت! این حال خراب روزهای فران و حال تنبلك روزهای من که به هیچ دم خنکی آروم نمیگرفت... گیرم که فتانه هم پشت تلفن برام خوش زبونی کنه از چشمهای درشت دخترش... تلاطم دل من فقط به یه صدا آروم میشه.. اینکه زنگ بزنم و فران محض رضای خدا نه! که محض شنیدن صدای خودم گوشی رو برداره.. که این حس بی فایدهگی از قلبم برداشته شه که حس کنم به درد میخورم.. میتونم مرهم باشم... میتونم تاثیر داشته باشم... میتونم جبران کنم گوشه ای از محبتهای بیکرانی رو که به من داشته... نمیخواست! نمیگذاشت... من آروم نمیشدم... خاك این مرده برای من سرد نمیشد....

هزار بار متنی رو تایپ میکردم و باز پاک میکردم تا عاقبت دل به دریا زده میفرستادم...
جواب اس ام اسهاشو نمیداد و آخر شب سر و ته همه رو هم میآورد با یه جمله که "سرم
شلوغ بود ببخشید... خوابم، شب بخیر!"

و نمیدونست چه حس سنگینی روی قلب زن میشینه وقتی اینطور دیده و نادیده گرفته میشه...
وقتی اینطور حس تحقیر وجودش رو میگیره... درست روزهایی که همیشه بی تفاوت گذشت
از کنار مرد همیشه همراه که حالا با رگ برجسته گردن و غرور و کینه و بی تفاوتی
میگذشت ازم

شبهایی که میدونستم توی خونه روی میبلش لم داده و زل زده به جای خالی بلز... و من
میخواستم فقط با یه پیام دلداریش بدم... میخواستم همدمش شم... میخواستم بگم به یادتم...
میخواستم بهش بفهمونم تنهانش نمیذارم توی این تنهایی... و اون پسم میزد... نه میشد بی خیال
این مرد دلشکسته شد و نه میشد بارها و بارها پا روی غرور گذاشت و پیش رفت...
از یک هفته اقامت پندار فقط دو روز مونده بود... دیگه تماس نگرفته بود... دیگه دستم به
گرفتن شماره اش نرفته بود... مردی که غیر منتظره به زندگیم پا گذاشت و غیر منتظره رفت
... پشت هزار توی اوهمات گم شد و برای همیشه میون مجهولاتم اسمش رو ثبت کرد.
مردی که بهم جسارت داد... مردی که جسارت رو ازم گرفت... اونقدری که امروز نتونم
دست ببرم به شماره اش که شاید پشت خطهای انتظار بمونم و احساس رکود رو به حس
سقوط ترجیح بدم.

تمام ثانیه های کش دار روز آخر رو توی خونه موندم. اونقدر این پرنده دل شکسته رو به در
و دیوار قفس خودساخته اش کوبیدم تا به تاریکی يك دست بعد از غروب رسیدم. انگار نه
انگار که روز رفتن مردیه که چهار سال چشم به راهش بودم. دنیا که انتظار سرش نمیشه...
زمان که زمان حالیش نیست!!! زمان فقط گذشتن رو بلده، چه یک روز... چه چهار سال...
چه یک عمر!

گوشه تخت زانو هامو بغل گرفته و به دیوار زل زده بودم. صدای بابا از پذیرایی میومد.
انگار مهمون اومده بود. بی تفاوت توی حال خودم موندم که در اتاقم کوبیده شد. دوبار با
فاصله های کوتاه... یقه افتاده بلوزم رو از روی شونه بالا کشیدم: بفرمایید
در باز شد و نیمه صورت فران از چهار چوب در میون نگاهم جا گرفت. همون چشم عسلی
با ابروهای خنجری مردونه، همون فک منقبض با ته ریش خوشرنگ.. همون شقیقه
جوگندمی... زانو هامو رها کردم و نیم خیز شدم: فران!

دستش رو سمت گرفت تا بلند نشم. داخل اتاق شد و به تخت اشاره کرد: میتونم بشینم؟
 بغض کرده لبخند زد... مثل خدا که وسط طوفان دریا پیداش میشه... مثل خدا... که نجات
 میشه از غرق شدن... مثل خدایی مرد!... کفر نیست... بیداریه... بیناییه... بعضی انسانها
 روح مطلق خدان... دور و برت شاید باشه و نبینیشون... اون کفره.. ندیدن این آدمها کفره...
 گوشه تخت کنارم نشست و چشم دوخت به میز روبروش. نیم رخش رو کنکاش کردم. دلم
 براش تنگ شده بود و باز هم اون بود که مردونگی میکرد... پا پیش میگذاشت... رو
 گردوند سمتم: اومدم باهات صحبت کنم حوصله داری؟
 تاب نیاوردم. روی زانو خودم رو به سمتش کشیدم و دستهام رو گره کردم دور گردنش.
 اشکم از تیغه بینیم چکید پشت گردنش... سرش رو پایین نگه داشته بود و نفسش روی ساعد
 دستم نوازش میشد. دست گذاشت روی ساعدم: فاخته!
 ازش فاصله گرفتم و شرمنده و سر پایین با پشت دست اشک روی گونه ام رو پاک کردم.
 عطر پلیور سیاهش توی اتاقم پیچیده بود و من زل زده به تار و پود شلوار جینش حضورش
 رو باور میکردم. سر بلند کردم به دیدن سر افکنده اش: فکر کردم دیگه سراغم نمیای... فکر
 کردم دیگه دلت باهام صاف نمیشه... و هیچوقت فرصت نمیشه که بهت بگم این روزها همه
 چیز به بدترین حالت ممکن بین من و تو پیش اومد!
 دستش رو روی دستم به نوازش کشید: نیومدم اینجا که توضیحی بخوام... نمیخوام اشکها
 ببینم.. هیچوقت! امشب باید قوی باشی... امشب اومدم که شب شاهی من باشه... هر چی من
 بگم همون باشه... تو فقط دوتا گوش شنوا باشی... دو تا چشم که نباره... قبوله؟
 نگاش کردم. دلم ریخت: شاید نتونم فران... نتونم اطاعت کنم
 لبخند زد: شب شاهی تو من هم نمیتونستم دست به تیغ ببرم و موهاشو بزوم... ولی زدم!
 پلک زد: امشب تو میخوای من تیغ رو کجا بذارم؟ رگ دلیل و منطق کدومون رو بزوم؟ با
 دست پر اومدی فران... از نگاهت معلومه... حرف آخر رو اول بزن!
 میون نگاه مکث کرد: همیشه دوستت داشتم.. شاید منطقی به نظر نرسه ولی از اولین
 دیدارمون دوستت داشتم... از همون نگاه اول... چهار ساله میشناسمت. چهار ساله کنارتم...
 کنارمی... چهار ساله دوستت داشتم. تموم این چهار سال از عشق خودم مطمئن بودم ولی
 میدونستم تو آماده نیستی...
 ساکت موند. نگاه بسته به نیم رخش بود... رهانش نمیکردم... داشت... رهام میکرد! رو
 گردوند سمتم و میون نگاه مکث کرد: من هرگز به حریم مردی هتاکي نکرده بودم...

هرگز وارد احساس دو نفره کسی نشده بودم... و روزی که تو بعد از چهار سال نماد پندار رو بوسیدی و شکستی فکر کردم برات تموم شده... روزی که با من جور دیگه ای رقصیدی... درست روز قبل از نمایش... من خیال کردم این یعنی ختم هر چی که به دل داشتی... فکر کردم پرونده اش بسته شده... طبق رسم شما اول از پدیرت خواستمت.. چون نمیخواستم ته نمایشت زانو بزنی میون صورتکهای شکسته... خواستم همون مردی باشم که دو قدمیت ایستاده... خواسته بودی من رو نه؟!... تا وقتی که سر نچرخونده بودی سمت تماشاچیها... من رو خواسته بودی... سر که چرخوندی از میون دستم سر خوردی... من شدم آخرین صورتی که روی صحنه شکست...

لبهات رو فرو برد و رو ازم گرفت و سر پایین زل زد به سر انگشتهاش. سر پایین انداخته زل زد به بازی نرمه انگشتم روی گلهای رو تختی... گفته بود محکم باشم... بغضم رو فرو دادم. نفسش رو بیرون داد: اون چیزی که بیشتر از همه آزارم میده، حس تلخ هتاکی به احساس و عشق تو هست... من نخواستم وارد رابطه قلبیت با کس دیگه شم... من خیال میکردم قلبیت خالیه... من ته قلبیت رو ندیده بودم!

نفسش رو رها کرد و حالا مثل یک مرد آزاده سر بالا گرفته ادامه داد: برای تموم روزهایی که باهات بودم ازت ممنونم. هیچوقت متوجه نشدی برای من چه ها کردی... یه گوشه ای از معجزاتت پاک شدن خونه ام... پاک شدن خونم بود! که درست یکسال بعد از آشنایی با تو شبهای تا همیشه ام سر اومد... تن های فروشی رو فروختم به نگاه پاک تو... به روح بی آلاپشت... به لذت بودن کنار تن پاک تو! هیچوقت قدر خودتو دونستی فاخته؟! من قدرتو دونستم... من قدرتو دونستم که پست زدم، که بوسیدنت برام معنای عبادت داشت... قدیسه من... اومدم که تیغ بکشی رو بند نافی که من رو بهت وصل کرده... اومدم رهاش کنم... بی من بیشتر اوج میگیری پرنده عاشق من... پرنده کوچیک زخمی من... بالهاتو بستم... مرهم گذاشتم... وقتشه بالهات رو باز کنم... فاخته ها اهلی نمیشن... باید بپرن... بالای بلندترین درخت بشینن... آواز سر بدن...

لب باز کردم: فران... ادامه نده... بذار بگذره امشب... بذار تموم شه این کابوس... بذار یه بار دیگه بهم فرصت بدی... که خودمو پیدا کنم... میدونم... زیاده... بارها بهم فرصت دادی برای دیدن... بد کردم به تو به خودم... عمر گذاشتم پای عشق بی سرانجامی که... که این همه آزارت دادم و آزار دیدم که برگرده و بگه برو دنبال زندگیت... فران من چهار سال توی دل نهنگ وحشی احساسم حبس بودم... و فقط چند روزه که از دهن بزرگش تف شدم

بیرون... ماسیدم.. بذار حال خودم رو پیدا کنم... من هرگز نخواستم تو رو جایگزین کسی کنم... من فقط میخواستم به دلم بدهکار نباشم... تو اونقدر برای من پر رنگ هستی که پشت هر نقابی باشی ببینمت... خیال کردی قابل فراموش شدنی؟ شب شاهییت شبیه که تیغ بدی دستم که بکشم روی همه داشته ام از زندگی؟ نمیگم سر حرفت بمون... نمیگم باز هم من رو بخواه... ولی فقط بدون که تموم این چهار سال انتظار حماقت بچگانه ای بود که با یه جمله روی سرم آوار شد... بهم فرصت بده اینبار من به تو نشون بدم که دوست داشتن از عشق برتره... چیزی که تا همین چند شب قبل درکش نمیکردم... فران... هتاکی نکردی به یه احساس دو نفره... تو فقط از عشق سبقت گرفتی... از فرمانت بگذر شاه!

چشمهاشو بست: فاخته... بی بها و بهونه نیومدم باهات خداحافظی کنم، اونقدری سست نیستم که ازت به این سادگی دست بکشم... دارم ازت دست میکشم چون اگر باهات تا ته دنیا هم برم نمیتونم حتی یک لحظه از زندگیم فراموش کنم حسرت مردی رو که بغضش رو لبخند میزد... مردی که وقتی سمت رو میاورد چشم میدوخت به لکه روی دستش و با نرمه انگشت لمسش میکرد. مردی که وقتی سمت رو میاوردم زل میزد توی چشمهام... من اون چشمها رو نمیتونم از زندگیم حذف کنم! تو هم نمیتونی!

مثل تب زده ای میون برف.. مثل یه گم شده توی تاریکی که نور پر قدرتی به صورتش بتابه... مثل یک بی نفس که احیای آخر رو جواب بده و ریه هاش پر از اکسیژن شه... با لب های نیمه باز نگاش کردم... دیده بودش؟! پندار من رو دیده بود... اسمم رو آورده بود... روی لک دستش انگشت کشیده بود... نمیتونست نگاهش رو از زندگیش حذف کنه؟... از روی تخت بلند شد و راه افتاد سمت در. بی نگاه بهم دست گذاشت روی دستگیره در: حالا برو دنبال زندگیت!... برای همین از روی ویلچر بلند شدی!

در اتاق رو باز کرد و رفت.....

میون شلوغی سالن ایستاده بودم. هنوز عصبانی بودم. تموم راه عصبانی بودم! تموم راه برای دایی حرف پشت حرف آورده بودم. یادم نیامد هیچوقت برای عضوی از خانواده ام اینقدر از خودم گفته باشم! دایی گوش کرده بود...

حق داشتم!... پندار عاشقم کرده بود پندار رهام کرده بود پندار امیدوار نگهم داشته بود و حالا دست پر میرفت... عصبانی بودم چون برگشته بود و یک کلمه نگفته بود دوستت دارم ولی نمیتونم که بمونم... جوری برخورد کرد که نمیخواه نه اینکه نمیتونه... حالا دست پر

میرفت... زندگی من رو خالی کرده بود توی خورجینش و میرفت... حرفهای ناگفته به من رو به فران گفته بود و داشت میرفت... من عصبانی بودم... تنها حسی که در خودم میشناختم عصبانیت بود!

نگاهم دوخته شد به چراغهای روشن ساعت... دو و هفده دقیقه... دایی دستهاشو توی جیبش فرو کرد: باید پیجش کنن!

موبایلم رو از جیب کتم بیرون آوردم و چشم دوختم به اسمش. برای سومین بار تماس گرفتم. کلافه چشم دوختم به ساعت... صداس توی گوشم پیچید

و قسم به خلقت... که از خون توده ای ساخته محب-وس میون استخونهای نیمه باز... که وقتی میتپه نه زمان میشناسی و نه زمین... قسم به دل که بی دل و دین به زانو درت میاره... عاشقت میکنه... قسم به عشق که به بندی به نازکی کلام میمیرونه و زنده ات میکنه... قسم به دل که رنجیده باز هم میلرزه، که مرز بین نفرت و عشقش فقط یک کلامه!

پلکهامو روی هم فشار دادم و نفسم رو آرام از میون لبهام رها کردم: نمیبینمت توی سالن انتظار... میدونم هنوز نرفتی، جلوی بوفه ایستادم بیا

از لحن سردم نه شوکه شد نه پس کشید. رنجیده و مغرور، گزنده و مشتاق، فقط تونست لب باز کنه: چرا اومدی؟

کج خند زدم: ناراحتی!!

ساکت موند. چشم بستم: هنوز بهم بدهکاری! ... حسابت رو صاف کن بعد برو! قطع کرد. میدونستم میاد. میدونستم نمیتونه بی رحمانه پشت کنه و بره.

پایین پله ها ایستاده بودم، از بالا پدیدار شد، رنگ پریده، ابرو در هم کشیده... و هنوز... مغرور!

به قدمم که رسید جلو اومدم. زل زدم میون چشمهانش. نفسش رو بیرون داد. لب باز کردم: جا گذاشتی پندار... خیلی چیزها جا گذاشتی اینجا... نیومدم خاطراتت رو پس بدم و دلم رو بگیرم و برگردم خونه... اومدم دروغهاتو پس بدم... کوله ات رو باز کن دروغهاتو جا بده بعد برو

دایی از کنارم راه افتاد و رفت... مردی که فاخته رو درک کرد... حال رفتن فران... حال فرو ریختن فاخته رو دید... مردی که وسط این نیمه شب برفی پای تموم کردن انتظار فاخته تا فرودگاه رانندگی کرد

پندار چشم دوخت به رفتن دایی: بهت گفت؟!... همه چیزو؟

میون سکوت فقط نگاه کردم. عصبی دست کشید میون موهایش: نمیخواستم میون زندگیت بازی در بیارم... اومد خونه محسن... خودش! من پس کشیده بودم فاخته!

زل زد میون چشمهایش. هنوز محق بودم. هنوز حق نداشت تفکر فران رو عوض کنه... هنوز میون زندگی من بازی در آورده بود حتی اگر فران پی این دیدارو گرفته بود!

سر پایین انداخت انگار تحمل نگاهم رو نداشت: همه چیزو بهش گفتم تا بدونه نامرد نبودم... فرانتیس که میدونست برام کافی بود... دلم نمیخواست فکر کنه تو برای یه نامرد اینهمه صبوری کردی... خواستم بدونه تو قلب بزرگی داری... خواستم قدر تو بدونه... همین!

فران گفته بود نمیتونه این دو تا چشم سیاه رو فراموش کنه... این چشمهای فراموش نشدنی... برای این چشمها از من گذشت... این چشمهایی که دو دو میزنن... نگام نمیکنن... آسمون ریسمون میافن

قلبم توی سینه آروم نمیموند. نمیذاشت مغرور باشم. نمیذاشت با یه کلمه تموم احساسش رو بیاشونم و پشت کنم و برم. چیزی که توی ذهنم از دیدارش بود!... نتونستم!... موندم!.... پلک زدم: هنوز هم.. نباید بدونم!؟

روی نیمکتهای فلزی سالن انتظار نشسته بودیم. پای راستش رو تکیه میداد و بطری آب معدنیش رو توی دستهایش میچرخوند. دستهام رو در هم گره زده منتظر بودم پاش آروم گرفت. نفسش رو بیرون داد. نیم نگاهی بهم انداخت: خواستم بذارم متفر از من بری پی خوشبختیت... بی دغدغه بی فکر بی عذاب... تو دردهاتو کشیده بودی توی این چهار سال... ته خط بود... ته خط یاد و خاطرات من. به همون قرآنی که سپردمت بهش نیومدم که به همت بریزم و برم... اومدم تأثرت که از دور ببینمت و برم... اومدم که روی پا ببینمت و برم. قصد نداشتم جلو بیام. میخواستم پشت همون سایه تاریک گم و گور شدنم بمونم... خواستم ولی محسن نداشت... خواست رفاقت کنه... اومدی دنبالم که چی بشنوی دختر... فاخته... فاخته... فاخته... جان...

مثل عطش زده ای که آب رو مزه میکنه... اسمم رو صدا میکرد... بعد از چهار سال... تشنه صدا زدنم بود و تشنه شنیدن اسمم از میون لبهایش... میون بغض لبخند زد و لبش رو گزید. سر تکیه داد: فاخته نمیتونم کنار بیام با حسی که در تو ساختم... نمیتونم کنار بیام با خیال اینکه از من متفری.. داشتم با همین درد از این خاک میرفتم... به دادم رسیدی!

نفسش رو بیرون داد و زل زد به بازی سر انگشتهاش روی حروف ریز بطری آب معدنیش. رو گردوندم سمت نیم رخش. لبهای نیمه بازش رو به هم زد: تو زهر خیانت چشیدی

نمیخوام نامردترین مرد زندگیت باشم... اومدم و شدم مردی که هر چی از احساس برات مونده بود رو به تاراج برد... این تصویر از من توی ذهنت ته نشین شده نمیتونم تابش بیارم... داشتم با این درد میرفتم... فاخته... ازت ممنونم که اومدی!

سر چرخوند به دیدم. چشمهای براقش رو دوخت به نگاهم. لبخند زد. لبش لرزید. بریده نفس کشید: ولی نه میخوام دلت بسوزه برام نه میخوام پای من بمونی... نه میذارم که بمونی! سهم من و تو از هم هر چی بوده تموم شده... همه چیزو برات میگم ولی ته تهش میخوام رو برگردونی و بگی دست خدا و بری... میخوام مردونه پای شنیدنش و ایسی نه با احساسات زنونه... حرفامو که زدم میرم... شنیدی برو... بذار همه چیزو دوتایی و با منطق تموم کنیم رو ازش گرفتم و چشم دوختم به دورترین نقطه. قرار هم نبود باز هم پاش واستم... هنوز هم داشت بیرون میکرد... دست کشیدم روی پاهای سستم: گفته بودم پابندت نمیکنم... گفته بودم از من نترس... من پای رفتنت رو نمیبرم! اونکه بخواد باشه و بمونه بی سر و سامون هم میمونه!

ساکت موند. نیش میزدم. مثل عقرب جراره نیش میزدم! مثل مار غاشیه... نفس گرفت: پس بشنو! شبی که گفتم دوستت دارم آخرین شب آسایشم بود... پامو که از در اتاقت بیرون گذاشتم هنوز لبخند روی لبم بود که موبایلم زنگ خورد و بابام هوار کشید که مامانم روی دستش داره میره. از اتاق تو رفتم و خودمو رسوندم خونه. بابام عصبانی بود... به عرفان بد و بیراه میگفت... به من بد و بیراه میگفت... از عرفان پر بود که اینطور با آبرو و اعصاب خانواده بازی میکرد... از من پر بود که سرمو زیر برف کرده بودم که نبینمشون... راست میگفت نمیخواستم میونشون باشم. عرفان سه سال بود که روزگار رو به همه زهر کرده بود برای دختری که هیچ قرابتی با خانواده ما نداشت. دختری که باز بودن و بی قید بودن رو به عرفان درس داده بود. خودم ده بار برادر مستم رو از مهمونیها کشیده بودم بیرون... خودم توی کوچه پس کوچه های بن بست اون شهر درندشت برادرم رو به حد مرگ زده بودم که بالا بیاره چیزایی رو که خورده بود... و هیچوقت درک نکردم چی اون دختر رو خواست که اینطور پاش موند... اونقدری که تو چشمای مامانم زل بزنه که دیگه زنده نمیتونم ولش کنم... که اگه بحث انتخاب بین شما و اونه، اون رو انتخاب میکنم... اونقدری که سر مامانم داد بکشه که برای اون احترام بخره! که مامانم حق نداری نگاه چپ بهش بندازی... اونقدری که مامانم روی دست بابام بره... بابا عصبانی بود... میگفت هر

بلایی سر مامان بیاد مقصرش ماییم، من و عرفان... دو تا پسر اشون که با امید بزرگ کردن! بابا برای مامان جون میداد... اینو امروز میفهمم!

دست به سید نه نشستم و زل زدم به روبروم. کافی نبود... اگر میخواست بگه خواستم برای مامانو بابام پسر خوبی باشم... اگر خواست بگه تو هم مثل اون دختر با معیارهای خانواده من یکی نبودی و من نخواستم مثل عرفان سر تو بجنم... کافی نبود! هنوز محق بودم! هنوز محق بودم وقتی ادامه داد: توی خونه ایستادم و ساکت گوش کردم و بی تفاوت به دعوای بابا و عرفان مامانم رو بغل زدم و از خونه بیرون رفتم. بابا دنبالم راه افتاده بود و عرفان هنوز داشت مشاجره میکرد. عرفان میخواست بیاد بیمارستان بابا نمیداشت... میگفت مامانت احتیاجی به پسر نامردی مته تو نداره... آخرین چیزی که شنیدیم همین بود. مامانو گذاشتم توی ماشین و تا روشن کنم بابا هم سوار شد و راه افتادم بیمارستان. تموم راه بابا سر مامان رو روی پاش گرفت و قول داد که بیرتش جایی که چشمش به پسرای بی خاصیتش نیوفته و دوتایی زندگی کنن... گفت و ساکت موندم... توی بیمارستان از مون پرونده قلب مامان رو خواستن. خواستم برم بیارم بابا نداشت. گفت تو کی خونه پیدات شده که بدونی پرونده قلب مامانت کجاس...

بابا رفت و من موندم پیش مامان. یک ساعت گذشت و برنگشت... دو ساعت شد و نه تلفن رو جواب داد و نه برگشت... مادر بزرگ و عموم خودشون رو رسوندن بیمارستان و من برگشتم خونه... برگشتمو...

ساکت موند. رو گردوندم سمتش. بغض کرده بود... لبش رو گاز گرفته سر پایین انداخته بود. دست گذاشتم روی شونش... دلم فرو ریخت از دیدن بغض مردی که بغض نمیکرد! پلک زدم: پندار!

بی توجه خواست ادامه بده. انگار گفته بود و باید تا تهش میرفت... من جا خالی میدادم از رعب شنیدن اعترافی که داشت نابودش میکرد... دلم فرو ریخت... انگار تا ته ماجرا رو خوندم... حالا... حالا نه عصبانی بودم نه محق... اسمش رو صدا زدم: پندار!

بی توجه به من بغضش رو فرو داد: بابام نشسته بود بالا سر عرفان. عرفان کف خونه درست زیر کانتور دراز کشیده بود. بابا زل زده بود بهش... چشم چرخوندم به خونی که از گوش عرفان رد گرفته بود. با لب های نیمه باز خواب بود... بابا نگام میکرد.. من مات بودم... بابا لب باز کرد کشتمش!

تو چه میدونی درد مردی که نگاه مظلوم پدرش توی نی نی چشمهای آتیش راه میندازه و صدای لرزانش که مدام تکرار میکنه من کشتمش... حال مردی که برادرش دراز کشیده و نفس نمیکشه... تو درد پدري که پسرش رو هل داده و بی خیال از خونه زده بیرون رو نمیفهمی... نمیفهمی حالش رو وقتی برگرده و ببینه پسرش رفته .. تموم شده... حال مردی که دو ساعت تموم بالا سر جنازه پسرش نشسته باشه...

دست روی سینه اش گذاشت و سر خم کرد: تو حال زجه زندهای این مرد نصفه نیمه رو نمیدونی فاخته وقتی بایه دست سر برادرش رو بغل گرفته و بایه دست پدرش رو ... حال مردی که ترسیده! حال کسی که مادرش توی بیمارستانه برادرش توی سردخونه پدرش زیر بازخواست پلیس... حال کسی که روی گوشیش پیام میاد " کجایی که فاخته رفته توی کما، داروی اشتباه بهش تزریق شده سطح هوشیاریش پایینه"

وای از این چشمها... وای... وای از این چشمهای خیس... راست گفته بود فران... که هر کجای زندگی باشی نمیتونی این دو تا چشم رو حذف کنی... کاش نگام نمیکرد! کاش نشنیده بودم. این درد فراتر از حد تحمل دیدن و شنیدن من بود. نگام کرد با همون چشمهای خیس... حالا پنهون نمیکرد این چشمها رو ... حالا دیگه حفظ نمیکرد غروری رو که نقاب دردهاش کرده بود. نگام نمیکرد: قضاوت من فاخته... مرد رفتن نبودم ... ولی مرد موندن هم نیستم... خونه ام دو تکه شده... بابام دووم نیاورد با این درد... بابام حرف زدن رو از یاد برد... مامانم از دیدن بابام گریزون شد، بعد از این همه سال زندگی عاشقونه طلاق غیابی گرفت... من... من پسر بزرگتر طلاق غیابیشو گرفتم... حالا مامان میخواد جایی باشه که ردی از بابام نباشه... حالا بابام یه افسرده پیر و خمیده شده که صبح تا صبح استکان چایش رو میچسبونم به لبش... تا به زور یه لقمه غذا بخوره!

دستم از روی شونه اش سر خورد. چشم ازش گرفتم. برای ندیدنش باید در خودم پنهان میشدم. آرنجهامو روی زانو گذاشتم و دستهام رو روی لبهام قفل کردم. پیر شده بود... درست دیده بودم... پیر شده بود... کسی که تموم این روزها تنها موند پندار بود... کسی که تموم این روزها ذره ذره مرد پندار بود... کسی که آوای فاخته رو شنید و پا گذاشت روی دل خودش و میون چاله های زندگیش فرو رفت پندار بود... چرا فکر کرده بودم قهرمان این داستان منم؟ چرا فکر کرده بودم فلج بودن و دوباره بلند شدن یعنی درد کشیدن؟ چرا نفهمیده بودم ذره ذره از دل رفتن، از دل گذشتن... میون شلوغی دنیا گم شدن یعنی درد! چرا سیاه پوش شدن پندار رو عمیق درک نکرده بودم... چرا نمیتونم تسلیت بگم، مرهم شم... دلداری بدم... دیگه

دیره.. برای مردی که میون چرخ دنده های خشن زندگی هرز رفت مرهم شدن دیگه دیره...
 برای مردی که از عشق تو هم خیری ندید، که درست وقتی باید پشتش میبودی... فلج بودی!
 و درد هضم نشدنی سکوت و بغض...
 و درد گسیختن بندهای رابطه...
 و درد دانستن!

من تاب این دونستن رو نداشتم... خوشا به غیرت تو مرد که من رو بیشتر از خودم
 میشناختی... که نمی اومدی... که نمیگفتی... من نابلد حالا چطور خرده ریزه های تو رو
 سر هم بندی کنم مرد؟

اشکم از تیغه بینی چکید. پندار نفسش رو بیرون داد و مسلط ادامه داد: از ایران زدم بیرون تا
 دست از سرمون بردارن خانواده دختره... برادرش میگفتن باید جور برادرم رو بکشم.
 میگفتن خواهرشون نامزد عرفان بوده و حالا با این وضعیت همیشه برگرده خونه باباش...
 عادت به پول گرفتن و ساکت شدن کرده بودن. من گرفتار بیمارستان بابا و دادگاه مامان
 بودم... بهت سر میزدم. و قتهایی که از عالم و آدم خسته و ته خط رسیده بودم کنار تخت
 تو مینشستم. زل میزدم به پلکت که باز شه... که لبخند رو لجم بیاد... روزی که دیدم پلکت
 لرزید فهمیدم که برگشتی به دنیا... فهمیدم ته دنیای من و تونه... از کنار تخت بلند شدم و
 رفتم دنبال بدبختیهام. برات توی قرآن نوشته بودم تا چه حد میخوامت... برات نوشته بودم
 ولی وقتی پدر از دست رفته ام رو میبرد فرودگاه که از ایران ببرمش نامه بین قرآن رو
 عوض کردم که پایند به حرفهای پا در هوام نکرده باشمت...

از اون لحظه تا همیشه فهمیدم که نمیتونم وابسته به کسی باشم... فهمیدم باید قید همه چیزو
 بزنم... قید دوست، قید عشق، قید علاقه، قید وطن... قید پندار... قید آسایش و خودخواهی...
 حالا مامانم ایران زندگی میکنه. مامان بزرگم رو آوردم که پیشش باشه. میگه دلش برام تنگ
 میشه ولی کاش نرم به دیدنش... میدونم جرم شبیه بابا بودنه... شبیه عرفان بودن... میدونم
 مامانم با ندیدن ما سر پاست... میدونم مامانم داره خودکشی میکنه... میدونم دلش از درد داره
 میترکه... میبینم که بابام به انتظار مرگ زل زده به یه نقطه... برای ساعتهایی که سر کارم
 براش پرستار گرفتم... توی یه کفاشی کار میکنم. عصرها خصوصی گیتار آموزش میدم...
 به خاطر بابا... وقتایی که گیتار میزنم نگام میکنه... همه اینا رو گفتم که بدونی اگه میگم حالا
 برو... برو زندگی کن واسه اینه که راه دیگه ای وجود نداره فاخته

راه دیگه ای وجود نداره... و تو تموم این چهار سال فاخته ، تموم این چهار سال... نفهمیدی پندار چقدر از تو دور و به تو نزدیکه، موهای سرش سفید میشه و از تو حذر میکنه ... صداتو میشنوه و بغض میکنه... سر میکوبه به در و دیوار سفت منطوقش، پا میذاره روی دلش... راه دیگه ای وجود نداره فاخته... شکستی... شکستی... کسی که هر روز مرد و زنده شد پندار بود... این مرد جلوی چشمت فرو پاشید... کاری از دستهای سست بر میاد؟ بر میاد فاخته؟ برای خونه دو تکه شده اش... برای برادر از دست رفته اش.. برای پدر از دنیا بریده اش... برای رو گردوندن مادرش... برای این مرد کاری ازت بر میاد فاخته؟

از کنارم بلند شد. کوله اش رو برداشت و روی شونه انداخت... اشک ریختم... گفته بودم دروغهاتو توی کوله ات جا بده و بعد برو... حالا شونه هام داشت زیر بار سنگین این درد میشکست. آب معدنیش رو سر کشید و نیمه اش رو روی صندلی گذاشت. با پشت دست پلکش رو کشید و میون موهایش چنگ زد. نفسش رو بیرون داد و چشم دوخت به ساعت.

چشمهاتو ریز کرده بود و لب پایینش رو میگزید. روی پاهای بی جونم بلند شدم. نگام کرد: عموم برای این یه هفته اومده پیش بابا... دوست داشتم بیشتر میموندم، هر چند موندنم فایده ای هم نداره... برای همه چیز ازت معذرت میخوام. میدونم چهار سال صبر تو رو با هیچ عذر خواهی ای نمیتونم جبران کنم ولی من خیال کردم با گذشت زمان فراموش میکنی... برای این سهل انگاری... امیدوارم منو ببخشی... این همه سال زنگ نزدنم چون میدونستم دلت اونقدر مهربونه که ... که برام بسوزه .. نمیخواستم حالت رو خراب کنم تو باید سر پا میشدی. از اینکه روی پای خودت می ایستی خیلی خوشحالم و ... بهت افتخار میکنم فاخته... همیشه بهت افتخار کردم... همیشه...

دست بلند کرد سمتم. گفته بود بشنو و برو... آره خوب میدونست موندن و نموندن من یکیه... فرقی نداره... روزهایی هست که هر دو دست آدم از دنیا کوتاهه... روزهایی هست که بهترین کمکت نبودنته... که بودنت فقط دردها رو دردناکتر میکنه... روزهای اینچینی از خودت خسته و بریده باید پشت کنی به قلبت... چشم دوختم به دستش... به لک دندونهام روی گوشت دستش... به سستی پاهام که میرفت که به زانو درم بیاره. دست سردم رو توی دستش گذاشتم... باید رهاس میکردم... مثل کبوتری که باید انگشتهاتو از دور بالهاس باز کنی

لبخند زد. بغض نمیذاشت چیزی بگم. دندونهاشو نمایان کرد: ممنونم فاخته و این تشکر آخر برای رها کردنش بود؟

با بغض لبخند زدم: برام... همیشه... همون مرد مومنی... که کنارت... یاد گرفتم... چطور زنده باشم... چطور دوست داشته باشم... و حالا برای تو...
 بغض دردناک... نمیگذاشت... نمیگذاشت... نمیگذاشت بگم که به هیچ دردی نمیخورم نگاهش رو گرفت. نگاهش که داشت تر میشد. رو گردوند که بی خداحافظی بره. دستم دور دستش محکم شد. رو گردوند و میون آغوش کوچیکم فرو رفت. روی پنجه های سست پا خودم رو بالا کشیدم و کوله اش رو چنگ زدم
 سینه اش رو ازم دور نگه میداشت و با حفظ حریمها بغلم میگرفت... پد شونی روی شونه ام گذاشت و سر به سینه اش چسبوندم... گریه کردیم... به قدر تموم قلب بمون... به قدر تموم دوست داشتیمون... به قدر درد این دل کندن... میون دستهام لرزید از بغض...
 میون عطر تنش نفس زدم از هق هق... خدا اینطور وقتها عشق رو به حال خودش رها میکنه تا ذره ذره بسوزه... ذره ذره سوختیم و از هم جدا... از هم جدا شدیم.
 صدای رگ کرده و زخیم، حنجره رو زخم میزد و بالا میرفت و به دیوارهای سرخ کلاسیک خونه دایی میخورد و پخش میشد.
 انگشتهای دایی روی دکمه های پیانو ضربه میزد و من از میون پلکهای بسته ام سعی میکردم دردهامو بیرون بریزم
 بی همگان به سر شود بیتو به سر نمیشود
 داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود
 چشم میدوختم به دستهای دایی... نگام میکرد. سر تکون میداد و نفس من از سینه بیرون میزد
 خمر من و خمسار من باغ من و بهار من
 خواب من و قرار من بیتو به سر نمیشود
 رفته بود. رسوب کرده بودم. دنیای تنهاییمو میسوزوندم... دایی میساخت!
 پنج انگشتش رو روی دکمه ها کوبید. چشم باز کردم. لبهاشو جمع کرد: صدات اهلی نیست پلک زدم: میدونم! وحشیه! رام نمیشه
 خندید: میشه... صدات بیشتر برای راک خوندن خوبه... مثنوی!
 میون موهام دست بردم: تنها چیزی که آروم میکنه همینه دایی... بد یا خوب دستی به شونه ام زد: بد نیست... خیلی خوب میخونی ولی ممکنه پذیرفته نشه... برای هر چیزی آمادگی داری؟

سر خم کردم: خیلی وقته که عادت کردم خودم رو برای بدترینها آماده کنم! ... بالاخره باید از جایی شروع کنم!

تخلیه ذهن... تمام همتم همین بود! تخلیه ذهن!

دایی ساعتها کنارم مینشست و زخمه زدن به سه تار رو یادم میداد و من تموم روزهای سکوت و تحمل ناخن میکشیدم به سیمهای سه تار و خیره به بطری آب روی میزم به یاد می آوردم قدمهای بلند و بریده اش رو ... بطری آب معدنیش توی دستم و خیرگی نگاهم از پشت پرده اشک به شیشه قطور روبروم... به مرز میون موندن و رفتنش... و خدا میدونه چه ها به کوله اش آویزون از من جدا شد و رفت... و فقط خدا میدونه صدای درونم چه ها که بارم نکرد... پندار میرفت و به عقب نگاهی نمی انداخت و من تمام تصویرها رو به ذهن میسپردم... تحرک رانهش... چین خوردگی پیرهن مردونه اش... کوله آویخته به شونه راستش... ساعد رگ انداخته دستش که بارها بالا آوردش و میون موهاش چنگ انداخت... صدام توی سرم میپیچید... چی داری که بتونی نگهش داری؟ حرفی بزن که لبخند بزنه... که سر تکون بده برمیگردم فاخته... که از تو همیشه گذشت... بطری توی دستم و عطر جا مونده دستش... انگشتم روی دکمه تماس میرفت و وا میرفت... حرفی نبود... فاخته با پاهای سستش تکیه گاه نبود... تکیه گاه نبود...

آخرین تصویرش رو به ذهن سپردم. نیم رخش رو وقتی داشت از کوله پاسپورتش رو بیرون می آورد... سر که چرخوند برای آخرین دیدار رو گرفتم و ... رفتم... مردی روبروم ایستاده بود که زمین خوردم رو دید... زردی صورت و درد گلو رو دید... مردی روبروم ایستاده بود که جنازه روح فاخته رو از فرودگاه برد... دایی علی محمد... مردی که اونقدر آهسته تا خونه رانندگی کرد تا اشکهاش خشک شن و خواب برم روی صندلی... مردی که انگار عاشقی رو خوب بلد بود!

بابا برگشت ایران... یک هفته بعد از رفتن پندار. و من همراهش نشدم. صبحها از خواب بیدار میشدم. چای دم میکردم، پشت شیشه پنجره رو به تراس می ایستادم و خیره به شهر چایم رو مزه میکردم.

تموم ساعتیهای روز پای پیانو مینشستم و سعی میکردم خودم رو فراموش کنم. از کالبد خودم بیرون بیام و به تموم داشته هام فکر نکنم... به تموم خاطراتم به تک تک روزهای خوب و سخت گذشته... میشه به ناخنهاش نگاه کنی و خودت رو به یاد نیاری؟ میشه بنوشی... ببینی... لمس کنی... و در عمق وجودت خودت رو فراموش کنی؟

نه... همیشه... نمیشد... کسی بود... برای همیشه بود... و ترس و غرور تنها احساساتی هستن
که راه سرنوشتت رو تغییر میدن...

نیمه شبی از شبهای سراسر بیداری، پتو رو از روی بازوی یخ بسته ام کنار زدم. کف پاهام
رو روی کف پوش سرد خونه گذاشتم و راه افتادم. بند افتاده بلوزم رو روی شونه انداختم و
از پله های انتهای راهرو پایین رفتم. میون تاریکی انبار درنگ کردم. دستهام رو بالا آوردم
و توی هوا انگشتهام رو تکون دادم. قدم برداشتم و بی اینکه چشمم روبرو رو ببینه جلو رفتم.
وسایل رو لمس کردم و قدم برداشتم. دستم به زیپ چمدونم رسید. پرده اشک رو با پشت
دست از روی چشمهام برداشتم... و دندونه های زیپ رو یکی یکی باز کردم...
همیشه... هرگز همیشه خودت رو جایی بذاری و فراموش کنی... روزی به خودت
برمیگردی!

دستم میون وسایل چمدون گشت و تن نازک و سردی میون انگشتهام باقی موند. رو گردوندم و
راه اومده رو برگشتم. میون نور کم جون مهتاب پشت ابرهای سفید که از پنجره اتاق روی
تختم میتابید نشستم و چشم دوختم به خودکار طلای میون دستهام... و تو... اگر عاشق شده
باشی... معنای دلنتگی رو خوب میفهمی...
قلم بی محابا روی کاغذ رقص و کلمات میون دایره های تر نگاهم محصور و پاشیده...
نگاشته شد

"شعر تری برایت مینویسم

شعر تری برای تو... که مهاجم نگاهت سالهاست، هستیم را به تاراج برده
شعر تری برای تو... که جان تمام تاب آوردنهایم را به تو مدیونم
شعر تری برای تو... بشنو آخرین کلام بی جان اسیر خط مرزی قلبت را
فرمانده...

سرباز کوچک و ناتوانت اگر چه در نبرد روزگار به زانو درآمد
اگر چه ظریف بود و ضعیف

و نیاز تو

پاهای محکم مردانه ای بود برای اطمینان

برای ایستادگی

برای ماندن

برای پناه بودن...

اما

قبل از آنکه آخرین تپشهای این قلب زخمی باز ایستد

بشنو شعر تری که برایت نگاشت

که عشق دم مسیحایی دارد

باور نداری میدانم

باور نداری که هرگز دم به دم نگذاشتی

باور نداشتی که شرط نگاهت را رفتن گذاشتی

باور نداشتی که سربازت را بی سلاح...

بی خنجر

بی بندی برای آویختن...

میان سرزمین مین رفتنت تنها گذاشتی

فرمانده

برای بالا ماندن پرچم عشق

در برابر خواسته ات زانو میزنم

و دستان خالی ام را تسلیم و رام بالا می آورم

تا بدانی

آنچه از عشق دریافتم

سر نهادن به فرمان معشوق بود

آنچه از عشق دریافتم

از خودگذشتن بود... بی جان و دل از دل گذشتن ...

تا فرمانده تنها به خاطر قلب کوچک یک زن... به اسارت زندگی نرود"

چشم دوختم به بطری آب روی میز. و لرزش شدت گرفته این روزهای دستهام...

روی زمین دست کشیدم و قرصم رو از زیر تخت برداشتم و زیر زبون گذاشتم. چشم بستم

و پاشنه سرم رو به دیوار تکیه دادم و زانوهای بیخ بسته ام رو بغل گرفتم.

و اگر اینطور که من عاشق شدم عاشق شده باشی درد دردهای تکراری رو خوب میدونی...

رجعت به حال هرگز خوب نشدنی شبهایی که از سر بازشون کردی و پرده پوشوندی برای

ندیدشون برای فراموش کردنشون و به تلنگری به عطری به نامی به یادی به کلامی به

نشانی... به صدایی... باز برمیگردی و درد از نو درد و داغ از نو... انگار نه انگار که سالها برای ندید گرفتت شون زجر کشیدی... همیشه که همیشه دل... دل که تنگ شه دنیا تنگ و تاریکه... دریا دریا اشک جوابگوی بغض باز نشدنیت نیست... پیش دلت به زانو در میای... با همون هیکل تتومند زانو میزنی رو به احساس خسته و ضعف... بغضت رو باز میکنی پیش دلت، اقرار میکنی... مرد ایستادگی این میدون نیستی... مرد پابندگی این درد و هجران... نیستی!

شبهای همیشه بیداری پایانی نداشت. دو ماه گذشته بود و در عمق اون شب برفی فهمیدم که عمری هم بگذره این حال، خوب نخواهد شد!

روز بعد همه روحم رو جلوی چشمهای دایی تشریح کردم... گوش داد و عاقبت سکوتش رو با یه سوال شکست: تنها خواسته ات از زندگی همینه؟

با پشت دست دریای اشک ریخته ام رو پاک کردم و سر تکون دادم.... و کسی باورم کرد!

دو روز بعد دایی چمدونش رو بست و همراهم عازم فرانسه شد

حال این سفر کرده... حال این مرده متحرک... درست مثل محتضری که تنها امیدش نفس حیات بخش مسیحه... که بی سر و بی پا راه بیفته برای چنگ زدن به آخرین منزل... آخرین امید... دامن مسیح!

با کمک محسن آدرسی از خونه پنهانش پیدا کرده بودم. روی صندلی تاکسی دستهای سرد و مضطربم رو بین زانوهام گذاشته بودم و به آخرین ریسمان چنگ میزدم "یا... ربا"

دایی دستش رو دور شونه ام انداخت و سرم رو بوسید. چشم بستم و زمزمه کردم: کمک کن... خدای خوبهای رنگی... خدای دور دست... یا با ه... خدای نزدیک... یا ربا... کمک کن... به این سست ایمان کمک کن و به نظاره بشین چطور مومنتم میشه همین مخلوق سست و ناامید از بخششت... نشونم بده خالق عشقی نه هجر... خالق صلحی نه جنگ... خداوندگار درمانی نه درد! همین یکبار بهم ثابت کن تا به همه آدمها بشناسونمت... همین یکبار به قل بجم اعتماد کن تا همه عمر بهت اعتماد کنم... باورت کنم...

پایین پله های فلزی آپارتمان قدیمی ایستاده بودم و بند کیفم رو چنگ میزدم. دایی دستی به شونه ام زد: به راهی که اومدی ایمان داشته باش!

دست بلند کردم و زنگ خونه رو فشار دادم. دست بلند کردم و میله سرد پله رو چنگ زدم. باید تحمل میکردم...

صدای پای کسی روی پله های فلزی نگاهم رو به بالا کشوند. ایستاد... روی دورترین پله!
بغضم رو لبخند زدم... رنگ از رخسارش رفت.

به خونه ای پا گذاشتم که خیلی چیزها درش لرزه به اندامم می انداخت... ویلچر خالی کنار دیوار... قرآن روی میز کنار آئینه غبار گرفته جلوی در... لباسهای تازه شسته شده مردونه کنار شومینه

سر پایین تعارف کرد: بفرمایید

راضی نبود از این سرزده اومدن... میلرزید... و من نمیدونستم از خوشحالیه یا نارضایتی...
اما من باید می اومدم... باید!

مهم نبود که سه بار به پدرش سلام کردم و او حتی رو برنگردوند نگاهم کنه... مهم برای من مردی بود که بغضش رو قورت میداد و نگاه نمیکرد... پنداری که توی این خونه وجودش رو دفن میکرد... بغض کردم از حال زار پدرش روی مبل رو به پنجره. به نگاه خیره اش... بغض کردم از اینطور ایستادگی پندار

فکش رو روی هم فشار میداد... سر بلند کرد رو به دایی: ببخشید، پدرم زیاد متوجه نیستن دایی دستی به پد شوینش کشید. پندار راه افتاد سمت آشپزخونه. دایی دست بلند کرد: پسرم برای مهمونی نیومدم... برای سر کشی به زندگیت هم نیومدم...

پندار سر پایین ایستاد. دایی دستم رو گرفت: نیم نگاهی کن و به حرفهات گوش کن... بعدش میریم

میون چهار دیواری اتاقش چشم پر اشکم رو گردوندم روی دیوارها... به عکسهای خندونمون توی روزهای تئاتر... شب آخر... پرده آخر من و پندار... روی صحنه بالای سرش نشسته بودم... و پوستر بزرگی از تئاتر آخرم... صورتکهای شکسته و فران کنارم... سر پایین نشسته بود روی سه پایه کنار گیتارش و زل زده بود به سرامیک کف اتاق.
روی تختش نشستم و فرغوزه سیاه رو مشت کردم: پندار!... نگاه نمیکنی؟
فکش رو فشار داد: چرا اومدی؟

و اونروز بود که قسمهای میونمون جاری شد... قسمهایی که من رو به پندار نزدیک و از پندار دور کرد

اشک ریختم و قسم خوردم: قسم که برای رنجوندنت نیومدم... قسم که از سر دلسوزی دنبالت راه نیوفتادم... قسم که بدون تو تاب نمیارم... زندگی برام بی معناس... تو صفحه آخر کتاب زندگی منی... یا طولانی شو... یا امروز خط آخر رو بنویس... پندار... قسم که... دوستت

دارم... برای خودت... ذره ذره وجودت رو دوست دارم... تک تک نفسهاتو... قسم که هرگز کسی رو اینطور دوست نداشتم و نخواهم داشت... اگر فرصتی بدی قسم میخورم معجزه کنم. من شرط بستم... با خدا شرط بستم... اگر قبولم کنی به قدرت خودش معجزه میکنم توی زندگیت... اینکارو میکنم پندار... قسم میخورم سر بلند کرد: من از تو معجزه نمیخوام دختر... تو خود معجزه ای... اینطور من بی ارزش و آبرو رو بالا نبر... من تا ابد شرمنده توام خم شدم و هر دو دستش رو میون دستهام گرفتم و آخرین و سهمگین ترین قسم رو میون نامحرمیتمون خوندم...

سر بلند کرد و با چشمهای ترش زل زد به چشمهام... دستهام رو بالا آورد و بوسید... و بت استقامتش رو رو به چشمهام شکست... به من پناه آورد! با خودم فکر میکنم اون روز اگر نرسیده بودم پندار مابقی زندگیش هرگز لبخندی به لب می آورد؟... بارها توی هشت ماه زندگی در همسایگیش بهم گفته بود اون روز روز آخر صبوریش بود... گفت کنج خونه به پرده آخر زندگیش فکر میکرد... گفت باور کرده بود تموم شده و هرگز سهمی از من نخواهد داشت. گفت سپرده بودمت به رقیب و ترکت کرده بودم... و دیگه خبری از تو نشده بود... و برای من زندگی دیگه معنایی نداشت هشت ماه در همسایگیش زندگی کردم و شبانه روزم رو باهاش گذروندم... شعر میگفتم پندار مینواخت من میخوندم... حماقت محض بود ولی غروبها کنار هم توی کافه های شهر مینشستیم و مولانا میخوندیم و پول جمع میکردیم... دایی خرج زندگی من رو میداد که باری روی دوش پندار نباشم... دایی حمایت کرد، سپر حرفها و کنایه ها و نارضايتها شد. دایی روی من قسم خورد! ماه ها سعی میکرد خبرهای ایران و آلمان رو ازم مخفی کنه... هم بابا و هم مامان از رفتنم به فرانسه شوکه و ناراحت بودن چون هیچکدومشون به قدرت عشق ایمان نداشتن!

من اما ایمان داشتم... و دایی علی محمد!

کی میتونه این خوشبختی رو بهت عطا کنه؟ که سازت رو روی دوش بندازی و با همون پول کمی که بدست آوردی گوشه یه کافه یه فنجان قهوه بخوری و نگاه کنی به چشمهای براق پنداری که... میخنده!

بهشت هم این لذت رو نداره که روز ولنتاین پسر طبقه پایین اتاقت در خونه رو بزنه و وقتی در رو باز کنی برای اولین بار دستهاشو دور گردنت حلقه کنه و بی اجازه لبهاشو بذاره

روی پید شونیت... روی تیغه بینیت... عقب بکشه... بغض کنه... زمزمه کنه... که "قسم آخرت رو ازم بردار"...

و تو نتونی! به استواری پاهای سست ایمان نیاری

نه بهشت هم این شکلی نیست... شکل خونه نا گرفته ای که کسی روی فرش خاکستریش سماع میرقصه... و خدای خودش رو میون چرخش یکنواخت تن پیدا میکنه... دست راست رو بالا میبره و دست چپ رو رو به زمین میگیره و مولانا خوان ذکر میگه... دست در دست خدا عشق به زمین هدیه میده...

عهد بسته بودم بشناسمت و بشناسونمت... روزی روی صحنه سماع میرقصم... روزی در آغوش پندار روی صحنه سماع میرقصیم و نمایشنامه هام پر میشن از مضمون عشق و عرفان... دینم رو به تو دینم رو به خدای خاکیم فران... دینم رو به عشق ادا میکنم... روزی که سرم بلند شده باشه به قسمی که با ایمان به تو خوردم... روزی که معجزه کرده باشم! مماس با گرمی نتش چشمهای داغم رو بستم. دستهایش رو میون موهام فرو برد... و زبری لبهایش رو چه سبوند به بلندای پید شونیم. دستهایش رو دور کم ترش حلقه کردم و بغضم رو فرو دادم. سر بلند کردم به دیدن نگاهش... برای دیدنش همیشه نوری بود... حتی توی اون اتاق تاریک!

دستهایش رو دور صورتم گذاشت و سر خم کرد. دستم رو از سینه اش بالا کشیدم و روی رگ برجسته گردنش گذاشتم و با همه وجود نوشیدم گرمای احساسی که برای اولین بار بین ما نقش میبست... حالتی از پندار که توی رویا هم ندیده بودم.. حالتی که به پندار سرکش و مغرورم شباهتی نداشت... رام و غمگین... و چه زیبا غمگین! انگشتهام رو فرو کردم میون جعد نرم موهایش و بغضم رو نفس زدم میون نفسهایش. چونه اش رو بالا گرفت و پید شونیم رو بوسید و حلقه بازوهایش رو دور شونه ام سفت کرد. پیرهنش رو از پشت شونه های مردونه اش مشت کردم: بی نهایت من...

چشم بست چونه بالا گرفت و لب گزید و به سقف خیره شد. سر بلند کردم به دیدنش. انگشت کشیدم به برجستگی حنجره اش... قفل دستهایش رو رها کرد و من یک قدم دور شدم. حرفی نباید میبود... همین سکوت، نجات بود برای راهی که... آخرین راه بود! در اتاق رو باز، و ترک کردم فضایی رو که همیشه برای جاودانه موندن درش می مردم... به پای خودم از اتاقی بیرون رفتم که تموم هستیم رو گوشه انتهایی ترین زاویه تنها میگذاشتم.

تب زده از اتاق بیرون اومدم. میون تنه‌اییش غرق بود... شاید هنوز غرق خونی بود که رنگ نمیباخت. دستم رو روی دسته های ویلچرش گذاشتم و هدایتش کردم سمت پنجره. چشم دوختم به منظره شهر و قرص رو از لفاف بیرون کشیدم. خم شدم سمتش. قرص رو به لبه‌اش چسبوندم: بابا...

به بی نگاهیش عادت کرده بودم. به اطاعت بی چون و چراش. کنار گوشش خم شدم: دارم میرم ایران... چیزی نمیخوای؟

و سکوت عمیق و نگاه بی رنگش به نقطه نامشخص روبروش. آخرین تیرم رو پرتاب کردم: حرفی... پیغامی... نداری؟

چشمه‌اش نم برداشت... و من درد این مرد رو بهتر از هر کس دیگه ای درک میکردم... درد از پا افتادن! به سر از پا افتادن...

ازش دور شدم. رو گردوندم به نگاه براق خیره به چشمهام... اونطور غمگین، شونه تکیه داده بود به چهارچوب در اتاق و دستها رو تا بند انگشتها توی جیب شلوار فرو کرده بود و بغضش رو کج خند میزد. لبخند تلخی روی لبهام نقش خورد. سر پایین شال نازکم رو از روی مبل برداشتم و دور گردن انداختم و راه افتادم سمت در.

باد میومد. موهامو پشت گوشم بردم. روگردوندم سمت پندار وقتی داشت چمدونم رو پشت ماشین جا میداد. ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. کنارش نشستم. شیشه سمت من رو پایین داد و برای آخرین بار رو به پرستار سفارش پدرش رو کرد. استارت زد و رفتن شروع شد... میرفتم که معجزه کنم

دستی به زبری صورتش کشید و زیر لب زمزمه ای کرد. رو گردوندم سمتش. کلافه پلک زد: فاخته... من ازت معجزه نمیخوام... قرار و مدارت رو بشکن

رو گردوندم سمت پنجره: بودن با تو قیمتی داره پندار... باید بپردازمش صدش بالا رفت: بودن با تو چی؟ میدونی بی تو دیگه دووم نمیارم؟ میدونی که داری پا میداری وسط آتیش؟ من ازت معجزه نمیخوام فاخته فقط ازت بودنت رو میخوام... قسمت رو ازم بردار

رو گردوندم سمت مردی که فرمون رو مشت میزد و بریده نگام میکرد... مردی که... ترسیده بود... گفته بود ترس حال غیر قابل توصیف یه مرده...

قسم خورده بودم... عهد بسته بودم اگر نتونم با عشق معجزه کنم بار و بندیلیم رو ببندم و از زندگیش برم... همون روزی که به خدا قسمش دادم... همون روزی که من رو نمیپذیرفت...

همون روز توی اتاقش... و میدونست سر حرفم هستم. میخواستم به خدا ثابت کنم اونقدر جنمش رو دارم که اگر عهده میبندم پاش واستم... خدا رو مدیون میکردم که اون هم سر قسم به نام بلندش واسته... سر عهدش... گفته بود بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را... جلوی چشمهای پندار به اسماء بلندش قسم خورده بودم... دستش رو گرفتم: مگر به عشق ایمان نداری؟ لبش رو به دندون گزید... لبخند زدم: به معجزه اش هم ایمان بیار!

رفتم که به زانو بنشینم رو به زنی که پشت به شعله بی جون خورشید نشسته روی صندلی چوبی و خسته از گذر سالها... خسته از تاب آوردن زیر بار خستگی تن های بریده از زندگی... رو به زنی که دست دراز میکنم برای پس زدن موهای جوگندمیش به پشت گوش و او پلکهاشو به هم فشار میدهد و میلرزه دستهای قفل شده اش،... رو دامن چروک خورده اش... رفتم تا زانو بزنم و اندوخته ام از زندگی کوتاهم رو بریزم روی داریه... تیک تاک ساعت شماطه دار توی سرم... دنگ دنگ دنگ... و صدای نفسهای پر بغض زنی که پشت به نور پنجره نشسته بود و سیاهی صورتش میون موهای ریخته روی شونه هاش سهم من میشد.

خشکی دهنم رو قورت دادم و جلوش زانو زدم. این همه راه رو برای او اومده بودم... نه برای جشن عروسی معراج نه برای دیدن فرشته کوچیک فتانه... نه برای منصور و سپهر که دلم برایشون یک ذره بود... نه... فقط برای او اومده بودم... چمدونهامو سپرده بودم به منصوری که هنوز باهام صاف نشده بود و با معراج و تازه عروسش راهی این خونه شده بودم تا جلوش زانو بزنم

مانتوم رو از زیر زانو کشیدم و روبروش نشستم. دستهام رو روی دستهای قفل شده اش گذاشتم: من رو میشناسی... فاخته ام... همونکه یه روز چشم باز کرد و دید داره ذره ذره از هم میپاشه... داستانم رو شنیدی... از رد دندونهام روی دست پسرت من رو خوب میشناسی... مگه میشه مادر بود و مرهم زخمهای جگر گوشه ات نبود! مادرا عاشقن... مادرا معنای عشق رو خوب میدونن... همین سه سال پیش فاخته ای که روبروت نشسته به عشق پندارت از روی ویلچر بلند شد... فلج بودم... سست... نگام کن! امروز با پندارت سماع میرقصم... مریدش شدم... به رسم عشق!... با هم نمایش اجرا میکنیم و خرج زندگی رو در میاریم... خبر داری میدونم... پندار همه رو برات گفته ولی یه قصه دیگه هست که

نشنیدیش... درست قصه من رو از آخر به اول بخون... من به عشق پندار روی پا بلند شدم و مرد تو از غم تو از پا افتاده... نمیخواست... این رو هم میدونی! نمیخواست این اتفاق بیفته... انگار تنها کسی که بخشیدتش خدا بوده! حمید تو رو فقط خدا بخشیده... نه تو ازش گذشتی و نه خودش... خبر داری به انتظار مرگ نشسته روی ویلچر... خبر داری سگته مغزی داشته؟ خبر داری به هیچ کس نگاه نمیکنه با هیچکس حرف نمیزنه؟ خبر داری چقدر... دوستت داره؟

رو ازم گردوند و من دستهایش رو میون دستهام تکون دادم: خبر داری پسرت کوه استعداد بود و حالا کنج خونه نم کرده پیره‌نای پدرش رو چنگ میزنه؟ تختش رو صاف میکنه که زخم بستن نگیره... خبر داری اگر بودی اگر بخشیده بودی پندار امروز روی برج استعدادهاش ایستاده بود؟

اشک ریخت. آروم زمزمه کردم: به پندار گفتم معجزه میکنم... میدونی برگشتنت برای همسر و پسرت معجزه هست؟ قسم خوردم که معجزه میکنم.. معجزه من کاشتن بذر امید توی قلب بی جون حمید و پندارت بود... بقیه اش چنگ زدن به دامن توئه مادر... برگرد و کنارشون باش

هق هق کرد: از خون عرفانم بگذرم؟ از خون پسر بگذرم!؟

بلند شدم. میون تاریکی اتاق لبهامو به موهاش چسبوندم و در آغوشش گرفتم. سخته بخشیدن و برگشتن، سخته گذشتن از نفسی که نفس زندگیت رو گرفت... خواسته یا ناخواسته... بخشیدن سخته اما انسانها کسانی که نمیبخشن رو فراموش نمیکنن. انسانها خون رو با خون جواب نمیدن... آدمها ممکنه به سادگی عبور کنن از دلهای سخت اما انسانها تاریخ رو پر میکنن از خاطرات آدمهایی که نبخشیدند، آدمهایی که توبه پذیر نبودن، آدمهایی که ظلم رو با جنایت جواب دادن

روزی میون گلهای خشکیده حیاط خونه شامخیها ایستادم و با چشمهای پر به لبخند وسیع پندار نگاه کردم که پدرش رو به خونه برمیگردوند. روزی که دست لرزان مادرش از میون انگشتهام جدا شد... پسرش رو محکم بغل گرفت و قدر تموم دردهاش گریه کرد... و لحظه ای که رو به ویلچر همسرش نشست و به هم پناه بردن فهمیدم رسالتم رو انجام دادم... دیگه از مرگ باکی ندارم. هر زمانی که مرگم فرا برسه با سر افراشته میپذیرم... چرا که رسالتم رو به عنوان یک انسان درک کردم... در زمین عشق بنا کردم... عاشقی رو یاد گرفتم... وفا کردم.

*

"و اینک خوب میدانم روزی انسانها به دو گروه رو به هم می ایستند... آنهایی که در برابر قدرت مطلق جهان آبرویی ندارند و گروهی که جز صلح و عشق و مهر چیزی روی خاکروبه های زمین به جا نگذاشتند... گروهی که مملو است از کودکان... و زنان و مردانی به رنگ و روح نیمه خدایی چون فرانتیس... به هر رنگ و دین و اعتقادی من خالقم را شناختم... در پس تمام دردهایم، در پس تمام راه های روشنی که رو به چشمهایم گذاشت... من خالقم را یافتم. خالقی که دردهای لذت انگیز تنم را با عشق به خودش تاخت نمیزند... کفه ترازوی عدالتش را پر میکند از دردهایی که به قلبها زدم... من خالقم رادر میان خرابه های باقی مانده از آدمها پیدا کردم... خالق جهان زیر آوار جنگها، پشت صدای بمبها، در گذر پر سرعت اغنیا از فقرا فراموش شده... لختی تنها معیار بی خدایی شده... چه بسا که بشود با سوزاندن لختیها به خدا برگشت!! چه بسا که بشود با برداشتن بکارت از دوشیزه ای محکوم به مرگ عدالت خدا را بر سرزمین آدمیان بر پا کرد... چه بسا که بشود... خاک را با خون گل کرد و از نو جهانی خلق کرد! که نگه داشتن این جهان با همین خاک پاک و روح الهی انگار محال مطلقیت که از دست آدمها بر نمی آید من خالقم را شناختم... خرده های سکونش را سر هم بند زدم... از پشت دروازه شک دستم را گرفت به لبخندی... به بخششی... از امروز تا هر زمانی که نفسی داشته باشم عشق میکارم... عاشقی یاد میگیرم... عاشقی می آموزم... درسی که پشت نیمکتهای مدرسه یاد نگرفتم... درسی که از مردی با شبهای تا همیشه یاد گرفتم... عشق میکارم... اینار یاد میگیرم... انسان می مانم!"

نور مهتابی رنگ روی صورتم افتاد و دستهای پندار از پشت سر دور کم-رم قفل شد. همراه موسیقی بلندم کرد و رقص دو نفره تلفیقی از سماع و باله روی صحنه اجرا شد. زمینم گذاشت و دستم رو گرفت... در سکوت مطلق سالن چند صد نفری رقصیدیم و عشق و هنر رو برای لحظه ای بر سکوت آدمها حاکم کردیم. هفتمین بار از اجرای تئاتر جهانی شده ما... در برابر تماشاچیهای ایستاده، رو به نگاهشون ایستادیم. دستهای هم رو بالا بردیم و از پشت پرده اشک لبخند زدیم. فران درست ردیف اول ایستاده بود و کف میزد... با لبخند وسیعش... مردی که تا همیشه در زندگی من باقی میمونه... مردی که تمام آنچه که دارم مدیون او هستم... مردی که همیشه یک سر شخصیتهای نمایش نامه هام به او برمیگرده... فرانتیس...

اسمی که تا ابد توی نمایشنامه هام مارک شده باقی میمونه. همیشه مردی با نام فرانتیس به نمایشهام خدایی میکنه...

پدرم... مادرم... فتانه... مادر و پدر پندار... معراج و میترا... لبخندهای زندگی بخش... و ردیف وسط... لبخندهای پر حسرت علیرضا جم تنها... بی همسر... بی حلقه تعهدی در دست... نیما با همسرش... بدون بچه ای که اون قدر برای سالم بودنش جنگید و عشق رو زیر پا گذاشت! کف میزدند... برای من و پنداری که در کنار هم موندیم. بی اینکه قسم آخرم رو ازش بردارم... توی همون اتاق... دست توی دستش قسم خورده بودم بند زندگی نشم... که تا زمانی که درد توی تنم خونه داره محرمش نشم مهر شناسنامه اش نشم... قسمم رو برنمیذاشتم چون، عاشقش بودم! ... روی صحنه به آغوش هم پناه بردیم که حریمیت ما عشق ما بود. (پایان)

پایان

<http://faridbook.blog.ir>

<http://goldjar2.blogfa.com>

<http://goldjar.blogfa.com>



کانال رسمی سایت ما رو در تلگرام دنبال کنید





@goldjar



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



@faridsoghtrati

[telegram.me/faridsoghtrati](https://t.me/faridsoghtrati)

موفق باشید

